از سلسله انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی

۶

رواجی یافت دینار معانی
که ناصر سکه‌ای نو بر سخن زد

دیوان اشعار

ناصر بخارائی

از سخنوران قرن هشتم هجری

با مقدمه و شرح احوال و حواشی

بکوشش

دکتر مهدی درخشان

آبان ماه ۱۳۵۳ شمسی

مجموعه آثار و احوال شاعران

از این کتاب یک‌هزار نسخه بر کاغذ ۸۰ گرمی درچاپخانه افق چاپ شد .

این کتاب به‌شماره مورخ آبان ۵۳ در کتابخانه ملی به‌ثبت رسید.

بروزگار فرخنده پادشاهی شاهنشاه آریامهر

اعلیحضرت همایون محمّد رضا پهلوی

طبق بند ۲ ماده الف اساسنامه «بنیاد نیکوکاری نوریانی»

این کتاب از سلسله انتشارات بنیاد، درباب شرح حال ناصر بخارائی

شاعر قرن هشتم هجری با نضمام دیوان اشعارش چاپ ونشر شد.

آبان ماه - ۱۳۵۳

رئیس هیئت امناء، دکتر منوچهر اقبال

بنام خداوند بخشنده مهربان

در این عصر فرخنده که بخواست خداوند دانا و توانا و راهنمائیهای ارزنده شاهنشاه بزرگ دانش پرور و هنرگستر اعلیحضرت همایون محمد رضا شاه پهلوی آریامهر در کلیه شئون کشور آثار و معالم ترقی و تعالی پیدا شده است، بهمت آقای مرتضی نوریانی برای خدمت بفرهنگ و هنر کشور، بنیادی تأسیس یافته است که خلاصه‌ای از اساسنامه آن برای استحضار باطلاع میرسد.

بنیاد نیکوکاری نوریانی که مرکز آن در تهران است و باقتضا ممکن است در ایران یا خارج از کشور شعبی داشته باشد مؤسسه‌ایست خیریه و غیرانتفاعی که طبق قوانین موضوعه مملکتی برای مدت نامحدود بشماره ۱۲۶۶ مورخ ۲۲ دیماه ۱۳۵۰ به ثبت رسیده و آگهی آن در شماره ۷۸۵۹ مورخ ۳۰ دیماه ۱۳۵۰ روزنامه رسمی کشور انتشار یافته است، مقاصد بنیاد عبارت است از:

الف - امور فرهنگی

۱- چاپ نفیس ترین قرآن کریم

۲- تشویق دانشمندان و هنرمندان بتصنیف و تألیف و ترجمه کتابهای سودمند و ایراد سخنرانیهای علمی و ادبی

۳- تلاش و کوشش برای حفظ زبان پارسی از هجوم لغات خارجی و اجرای برنامه‌های مختلف بمنظور آشنا کردن مردم بخصوص نسل جوان بسخن گفتن و نوشتن درست پارسی

۴- تنظیم و ترجمه و تصحیح و تحشیه و طبع کتابهای قدیمی خطی و یا چاپی نادرالوجود

۵- عکسبرداری از کتب قدیمی نفیس که در کتابخانه‌های عمومی و یا شخصی موجود است

۶- تنظیم و طبع و نشر فرهنگ مخصوص لغات فنی بزبان پارسی در رشته‌های مختلف علوم و صنایع با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

۷- تألیف و طبع و نشر کتابهای ساده و ارزان قیمت برای جوانان و کودکان و نوسوادان با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

۸- ترتیب مسابقه‌های ادبی و علمی و تعیین جوائز برای برندگان

ب - امور صنعتی و هنری:

۱- تأسیس آموزشگاه چاپ با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

۲- اعطای جوائز درجه یک و دو و سه، به کتاب نفیس سال از لحاظ فن چاپ و هنر صحافی

۳- اعطای جوائز نقدی یا هزینه مسافرت بخارج به بهترین کارگران ممتاز چاپخانه‌ها بمنظور تکمیل معلومات فنی

۴- اعطای مدال طلا و نقره به بهترین مؤسسات طبع سال

ج - امور اجتماعی

۱- تأسیس کتابخانه با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

۲- اعطای هزینه تحصیلی بافراد مستعد و بی بضاعت از خانواده مؤسس

۳- احداث ساختمانهای مسکونی ارزان قیمت برای کارگران مربوط بصنایع چاپ

۴- ایجاد درمانگاه و بیمارستان برای استفاده کارگران و کارمندان وابسته بصنایع چاپ و خانواده‌های درجه اول آنان با رعایت قوانین و مقررات موضوعه

اعضاء هیئت امناء عبارتند از جنابان آقایان دکتر منوچهر اقبال - عمادالدین میرمطهری - دکتر نصرت‌الله کاسمی - نصرت‌الله نعینیان - محمدجعفر بهبهانیان - یوسف خوشکیش و مرتضی نوریانی

در جلسه مورخ ۲۴،۱،۱۳۵۰ هیئت امناء انتخابات زیر بعمل آمد:

۱- جناب آقای دکتر منوچهر اقبال	رئیس
۲- جناب آقای عمادالدین میرمطهری	نایب رئیس
۳- جناب آقای دکتر نصرت‌الله کاسمی	دبیرکل
۴- جناب آقای دکتر ابراهیم پاد	مدیرعامل
۵- جناب آقای دکتر هوشنگ رام	خزانه دار

ضمناً آقایان مهدی مولوی و دکتر مصطفی الموتی بعنوان بازرس معین شدند.

دیباچه

بنام خداوند بخشندهٔ بخشاینده

تذکره نویسان متقدم که شرح حال شاعران را نگاشته و کم و کیف ماجرای زندگانیشان را از سواد به بیاض آورده‌اند ، در منابع و مآخذ و مدارکی که در دسترس داشتند، اساسا غوری و فحصی کامل و تتبعی و تحقیقی شامل نکرده‌اند و اگر هم بذکر نام و نشان و مولد و مسقط الرأس و تاریخ تولد و وفات و فهرست ممدوحان و معاصران و مختصری منتخب از آثار آنان بسنده نموده‌اند ، چون بحث و نقدی بجا و تجزیه‌ای و تحلیلی بسزا بعمل نیاورده‌اند ، لاجرم نوشته هایشان بیشتر هنگام بزلات و سقطات و تسامحات و تغایرات و اختلافات و التباسات عجیب و غریب در آمیخته است که جوینده و خواننده را در مرورو مطالعه ، بشك و تردد و وسواس و احتیاط دوچار میسازد و گاه نیز گمراه میکند.

مثلا نام و کنیه و لقب شاعر یا پدر و یا مولد او بصور مختلف و وجوه متفاوت، مسطور و مذکور افتاده‌است ! یازمان حیات گوینده‌ای ، با عصر زندگی اعیان و معاریف معاصرو یا سلاطین و امراء معاهد او ، مطابق و موافق نیستو یا در تاریخهائی که برای تولد یاوفات سراینده‌ای یاد کرده‌اند وی اساساً در آنموقع هنوز بدنیا نیامده و یا مدتها بعد از آن زنده بوده‌است! نیز بسا اتفاق افتد که آثار شاعری

کلاً یا جزأ در قلمرو مرده ریك شاعری دیگرجای گرفته است!

این آشفتگی و بهم ریختگی را سبب آنست که بسیاری از مؤلفان وگرد آورندگان تذکره‌ها، علی التوالی یا علی التناوب، از هم اقتباس و یا، به بیان دیگر، استنساخ و یك اشتباه وخطا را تکرار کرده‌اند، بی آنکه در صحت و سقم وخطا و صواب مقتبسات ومستنسخات خود امعان نظر کرده باشند. بعلاوه اگر هم دیوان یا آثار مخطوط شاعری دردسترسشان بوده است، بعلت کثرت مشغله یا تنگی حوصله، فرصت ومجال نیافته‌اند آن را، از سر تا بن و از صدر تا ذیل، بخوانند و نکات دربایست مبنی برمشخصات فردی و تعینات اجتماعی و خصائص زندگی ودقائق هنری ولطائف ذوقی و نام ونشان درست ممدوحان و معاصران صاحب دیوان رااز خلال ابیات، بدر آورند و با مأخوذات ومستنبطات تاریخیٔ تطبیق کنند و چون نقادی بصیر وصرافی خبیر، صواب رااز خطا وسره‌را ازناسره‌و ناب را ازمغشوش بازشناسندو تنها بذکر اقوال و آراء موثوق و مستند بپردازند.

مهمترازهمه، هیچیك از آنان بدونکته اساسی و مهم مطلقاً توجه نداشته‌اند:

یکی، تحقیق دراحوال و اوضاع زمان ومکان زندگی شاعر، از لحاظ اجتماعی و اخلاقی و مذهبی و سیاسی و اقتصادی و فرهنگی، که بی‌هیچ گفتگو هریك از این مراتب، برحسب شدت و ضعف، درنحوهٔ تفکر وتعقل و روش حکم و قضاو تشحیذ ذهن و پرورش روح و اخلاق شاعر نفوذ ورسوخ کامل و شامل دارد و موجبات تأثرات و انفعالات ضمیرا و را فراهم میآورد و بالنتیجه در ایجاد آثار فکری و ذوقی وی دخالت میکند. دو دیگر، تتبع مستوفی درآثار بجای ماندهٔ او که بطور قطع شارح حال و مبین اخلاق و مجلای خلجانات روحی و هیجانات ذوقی و حوادث و سوانح زندگی است.

به بیان دیگر، تذکره نویسان اساساً با فعال واثرات محیط در شاعر وتأثرات وانفعالات شاعر از محیط، خود را آشنانساخته‌اند وازاین‌مقوله، درشرح حال‌صاحب ترجمه، حتی باشارتی هم نپرداخته‌اند. منتخباتی هم که از آثارهرشاعر بعمل آمده است اغلب حاصل ذوق هرتذکره نویس و گاه تقلید صرف و اقتفای محض از تذکره‌های متقدم برزمان او بوده است.

حاصل کلام آنکه ، نمیتوان باین شرح حالها اطمینان جزم و اعتقاد مطلق داشت وبآنچه نوشته‌اند بسنده کرد و همان را حجت دانست و منتخبات مذکور را بهترین آثار بشمار آورد.

مسطورات اغلب این تذکره‌ها درباب هر شاعر ، ابتدا یك سلسله عبارات مسجع ومقفی و یك رشته جملات کلی با طنطنه و طمطراق ، بشکل تعارفات جمیله و محسنات بدیعه، است که کمتر میتوان در آن دقائق مسلمه‌و حقائق مثبته یافت و بعد مختصری است از شرح حال.

درباب‌شاعری که این کتاب‌مستطاب بشرح حال و دیوان اشعار او اختصاص یافته است ، قاطبهٔ تذکره نویسان مانند عبدالرحمن جامی‌در بهارستان‌وابن‌علاءالدوله سمرقندی در تذکرةالشعراء وغیاث‌الدین بن‌همام الدین شیرازی خوند میردرحبیب‌السیر وامین احمد رازی در هفت اقلیم وتقی‌الدین اوحدی حسینی کازرونی در عرفات‌العاشقین ومحمد میر خواند در روضة‌الصفا ومحمدمظفر حسین متخلص به صبا در تذکرهٔ‌روزروشن وشمس‌الدین سامی درقاموس‌الاعلام‌وداغستانی‌درریاض الشعرا ومحمدعلی مدرس تبریزی خیابانی‌درریحانةالادب‌ورضاقلی‌خان‌هدایت‌درریاض‌العارفین‌وآقابزرگ‌تهرانی‌درالذریعه‌و وتقی‌کاشانی‌درزبدةالاشعارومحمدافضل‌سرخوش‌درکلمات‌الشعراو نیزدرنسخهٔ‌مخطوطسی‌شاعر کتابخانهٔ‌ملك‌ودرتذکره‌های‌هندی‌وتذکرهٔ‌مرات‌الخیال‌امیرشیرعلی‌خان‌لودی‌وسفینهٔ‌خوشگو وتذکرهٔ ارمغان‌آصفی وتذکرهٔ صبح گلشن سیدعلی‌خان صاحب‌بهادر حسینی قنوجی‌بخاری ونتایج الافکار محمد قدرت‌الله گوپاموی ، برهمان راه‌و رسمی که یادشد ، اشاراتی مختصر و ناقص دربارهٔ او دارند وتنها پروفسور ادوارد برون در کتاب جامع‌خود (ازسعدی تاجامی) نسبت با و خاموش است.

ازمجموع و خلاصهٔ‌این تذکره‌ها و کتابها میتوان شرح حال شاعر را بدین عبارات‌خلاصه کرد:

.... زبدة المجردین والموحدین ، عمدة الشعرأ والفقراء ، گوهربحرسخن گزاری ، خورشید سپهر نامداری ، مقبول حضرت باری ، درویش ناصر بخاری، درویشی است صاحب حال وسالکی حمیده خصال ... اگر چه درزی شاعری وبی تکلفی روزگار میگذراند ، اما از عالی همتان درگاه الهی بوده‌قطع تعلقات‌ظاهری و باطنی کرده... همچو آئینه‌نمدپوش‌وهمچو شمشیرگوهر فروش بودی ...شعراو

خالی از حالی نیست و بوی فقر از سخنان او میآید... همیشه نمدی کهنه در سر و خرقه‌ای ژنده در برداشت و کتابی کهنه زیر بغل مینهاد... با لباس فقر سیاحت نمودی و به گام تجرد عرصهٔ زمان طی نمودی ... در روزگار سلطان ابو سعید میزیست .... سلطان اویس را مدح کفت و از او بانعامات و اکرامات وافی منتفع گردید .. از شعرای ماورأ النهر است و دراشعار او چاشنئی از تصوف است..: محمد پارسا اورا دریکی از بازارهای بخارا مست دید تعظیم کرده، بعضی از اصحاب ایشان تعجب کرده، از حال خبر داده که مستی او نه از نبیذ است که هفتاد نوبت منصب ولایت را باو عرض کرده قبول نکرده و مرتبه‌ای خواسته که مافوق آن متصور نیست.. بوقت عزیمت بیت‌اله چون بدار السلام بغداد رسید در کنار دجله وقتی که غلیان آب بمرتبهٔ اعلی بود، خواجه‌سلمان را با اصحاب دریافت، سلمان را بجهت امتحان این مصراع بر زبان گذشت: (دجله را امسال رفتاری عجب مستانه‌است) و بدرویش ناصر تکلیف کرد که مصراعی بجهت آن برساند. وی بی تأملی گفت: (پای در زنجیر و کف برلب مگرد یوانه است)..... وی را با سعیدهروی محاجات واقع شده.... دیوان غزل و قصیده‌ای قریب به پنج هزار بیت بنظر رسید، الحق اقسام سخن را خوب گفته، نزدیك به ۵۰ قصیده دارد ... اگرچه صاحب دیوانست اما بنا بر اختصار ده بیت از او اکتفا میشود ... دولتشاه ابیاتی دیگر از ناصر میآورد که بسبب اجتناب از اطناب از نقل آنها خود داری میشود...

درهمین مشروح مختصر که در بالا یاد شد، با آنکه تذکره نویسان، بظن متآخم بیقین، مطالب خود را، کلاً یاجزاً از یکدیگر گرفته‌اند، اختلافات وسقطات ونواقص فراوان است:

۱- یکی او را ناصر و دیگری نصیر الدین مینامد.

۲- یکی او را ناصر بخاری، بسیاق عبارت عربی، و دیگری ناصر بخارائی بسیاق زبان فارسی، میخواند.

۳- یکی او را ملك الشعراء خواجه ناصر و دیگری درویش ناصر می‌شناسد.

۴- ملاقات او را با سلمان ساوجی، شاعر معاصر او در قرن‌هشتم هجری،

در شهر بغداد ، یکی قبل از عـزیمت بمکه معظمه و دیگـری بعد از آن نوشته است.

۵ - دیدار و گفتگو و مشاعره و مناظرهٔ این دو شاعر را هریك بنحوی بیان داشته‌اند.

۶ـ معلوم نیست شاعر در کجا و بچه‌روز و سال بدنیا آمده ، چند سال‌زیسته، بکدام مکان و بچه زمان از جهان رفته ، تحصیلات او درچه پایه و مایه بوده ، در کجا و پیش کدام‌استادان‌درس آموخته ، در دوران حیات چگونه‌بسر‌برده ، مؤونت معیشت از کجابدست آورده ، با چه کسانی محشور و مأنوس بوده است ؟معاصران و معاهدان او، از عالم‌وفقیه و قاضی وادیب و شاعر و امیر و وزیر وسلطان، کیانند؟ فطریات ومکتسبات و خلقیات او چه بوده ، بکدام شهرها سفر کرده و درجستجوی چه جهانگردی پیشه‌گزیده، در شعر از چـه سبکی پیروی نموده ، خصوصیات و ابتکارات و ویژگیهای اسلوب سخنوری او چیست؟ او را درچـه درجـه و مرتبه‌ای میتوان جای داد؟ آثارش از نظم و نثر چه بوده وچه باقیمانده است؟ از همه مهمتر آنکه ، چون درقرن هشتم هجری میزیسته و شاعری پیشه داشته ، آیا باغزلسرای شاهکار آفرین زبان‌پارسی‌حافظ‌شیرازی دیداری و رابطه‌ای و مناظره‌ای ومکاتبه‌ای داشته‌است یا نه؟ اگر داشته در کجا و یا بچه وسیله بوده و اگر نداشته پس‌غزلهائی که بیك وزن و قافیه و روی ازاین دوشاعر باقیمانده والفاظ و ترکیبات وتعبیرات متشابه و متماثلی که در غزلهای آندو وجـود دارد چگونه قـابـل تفسیر و تـأویل است؟....

پس جای سخن نیست که اغلب تذکره نویسان ،بارجوع سرسری بمدارك ومآخذو بررسی‌اجمالی‌دیوان شاعر، نوشته‌های‌یکدگیر راپس‌و‌پیش‌و کم‌و بیش‌تکرار کرده‌اند چنانچه صاحب تذکرهٔ نصرآبادی ، قاضی ناصر بخارائی ، قاضی عسکر عالیجاه‌عبدالعزیزخان شاعر قرن یازدهم را، شرح‌داده است‌ولی‌اغلب تذکره‌نویسان هندی مانند صاحب تذکرهٔ روز روشن، بی توغل و توجه ،او را ، با ناصربخارائی شاعر قرن هشتم یکی دانسته و سوانح و حوادث عمریکی را برای دیگری بیان داشته‌اند و تنها صاحب تذکرهٔ نشترعشق این دو ناصر را دو کس دانسته‌است: یکی

درویش ناصر بخارائی شاعر مبحوث عنه ما و دیگر قاضی ناصر بخارائی شاعر و قاضی اردوی عبدالعزیزخان. بنابراین بآسانی و روشنی میتوان دریافت که از نوشته‌های این تذکره نویسان، درباب شرح حال کامل و شامل ناصر بخارائی شاعر قرن هشتم، معاصر حافظ شیرازی و سلمان ساوجی، دوشاعر معروف این قرن، اطلاعاتی محقق وموثوق که بتوان بآن استناد جست بدست نمیآید و برای این منظور بایدوسیله‌ای دیگر پیدا کرد. با همهٔ اینها، این نکته بسیار مهم یادکردنی است که این تذکره‌ها و سفینه‌ها و خزینه‌ها و جنگها و کشکولها و زنبیل‌هاو چنته‌ها، با همهٔ نواقص وسهل انگاریها و اشتباهات و تسامحات و تناقضات و التباسات که در بردارد، باز استاد و مدارك و مآخذی فوق‌العاده ارزنده و محترم و عزیز و مغتنم است و نباید خدمت گرانمایه و بلند پایهٔ مؤلفان با شوق و ذوق و گرد آورندگان با صبرو تحمل آنها را نادیده گرفت. زیراگروهی از آنان، در موقع تألیف وتحریر تذکرهٔ خود، به تعدادی کتابها و دیوانهای مخطوط و منحصر بفرد متقدمان وشاعران دسترس داشتند و ازمندرجات آنها مطالبی و اشعاری گرفته و درتذکره‌های خود آورده‌اند که اینك، در زمان ما، آن مخطوطات یا بکل از میان رفته ویا معلوم نیست درگوشهٔ کدامین کتابخانه از جهان پهناور بر جاست؟ پس اگر این تذکره‌ها هم درمیان نبود اکنون ما، بطور مسلم، از آنچه وجود داشت خبری نداشتیم ونشانی نمیدانستیم! مثلا اشپیرنگر، خاورشناس ایراندوست، درکتاب خود می‌نویسد که شرح حال ناصر بخارائی را در زبدة الأشعار تقی کاشانی دیده است اما درنسخهٔ خطی وناقص زبدة الأشعار که اکنون درکتابخانهٔ ملی موجود است نامی از ناصر بخاری دیده نمیشود و معلوم نیست آن نسخهٔ کامل مخطوط که در دسترس این مستشرق بوده و بشمارهٔ ۷۲ معین شده اکنون درکجاست؟

از سی چهل سال پیش، درباب مباحث تاریخی و نگارش شرح بزرگان و دانشمندان، راه و رسمی تازه مرسوم و متداول گشت که بیشتر جنبهٔ علمی و فنی و نحوهٔ تحقیقی و تتبعی داشت. هرچند مسئلهٔ تحقیق و تتبع در مسائل علمی وفلسفی وعلم رجال وانساب (بیوگرافی) از دیر باز درمکتب‌های قدیم معارف اسلامی ایرانی بطور کامل و شامل، رواج داشت ولی چون این و تیره تتبع وتحقیق و روش کار دقیق

و عمیق ، از سوی خاورشناسان ایراندوست و مستشرقان فرهنگ پـژوه آغاز شد، «بروش تحقیق اروپائی» یا «کارغربی» معروف گردید. گروهی از محققان و متجسسان ایرانی زمان ما نیز آنرا پسندیدند و بعنوان طریق مختار خود برگزیدند و بـدین روش بمقابله و تصحیح و تنقیح و تحشیه و تعلیق تعدادی از کتابهای مهم مخطوط و نسخ نایاب یا کمیاب علمی و فلسفی و تاریخی و عـرفانی و ادبـی و تحریر و تسطیر شرح حال گروهی از اعاظم و اکابر عالمان و حکیمان و عارفان و شاعران پرداخته و آثاری بسیار گرانمایه و بلند پایه، در حد اعلای تحقیق دقیق و تتبع انیق، عرضه داشته. وحتی در بعضی موارد پایهٔ کار را ، از لحاظ غایت عمق غور و فحص و استقصا و نهایت حـزم و احتیاط واستقـراء و شدت دقت و امـانت ، از اروپـائیان بالاتر گذاشته‌اند و باید آنان را، بی‌هیچگونه سخن ، از پیش کسوتان و طلایه داران مکتب جدید تحقیق علمی ایران بشمار آورد و بـرای آثار فخیم و فاخرشان ارزشی بـی‌اندازه قائل شد.

تا آنجا که بیاددارم ، بی‌توجه بهیچگونه درجات تقدم و تاخر، مردگانی برحمت یـزدان پیوسته مـانند سید احمد رضوی ادیب پیشاوری و سید حسن تقی‌زاده و محمد قزوینی و علی‌اکبر دهخدا و سعید نفیسی و عباس اقبال آشتیانی و رشید یاسمی و بدیع الزمان فروزانفر و محمد تقی بهار ملک الشعرا و احمد بهمنیار و دکتر محمد معین و زندگانی مغتنم الوجود چون جلال الدین همائی، سید محمد محیط طباطبائی و سید محمد تقی مدرس رضوی و نصرالله فلسفی و امیری فیروزکوهی و دکتر غلامعلی رعدی و دکتر ذبیح‌الله صفا و سید صادق گوهرین و دکتر باستانی پاریزی و عباس زریاب خوئی و دکتر مهدی محقق و مسعود فرزاد و دکتر عبدالحسین زرین کوب و دکتر عبدالحسین نوائی و سید عبدالله انوار و دکتر سید جعفر شهیدی و دکتر پرویز خانلری و مجتبی مینوی و دکتر غلامحسین یوسفی و دکتر جلال متینی و سید مهدی فرخ خراسانی و دکتر علیمحمد مژده و دکتر مظاهر مصفا درخورذکرند. دور نیست از مردگان و زندگان نامهائی ارزنده از قلم افتاده باشد. اکنون نیز محققانی جوان و پژوهندگانی پرتوش و توان وجوددارند که درهمین مکتب درس خوانده و برآمده و بچرخ افتاده و دور گرفته‌اند و با اطلاعاتی وسیع و ذهنی وقاد و نظری نقاد و استعدادی خداداد و حافظه‌ای قوی و قریحه‌ای مستوی و ذوقی سلیم و طبعی مستقیم ، بـروز و بشب ، بـی‌هیاهو و

غوغا و تفاخر وادعا، بغور وفحص مشغولند و از حاصل تحقیقات و تتبعات گرانقدر وشکوهمند خود بفرهنگ نامدار کشور ایران و مدنیت جهان رونق وصفاو روشنی وجلامی بخشند.

از خداوند جل وعلاخواستارم که شمارهٔ آنان را زیاد کناد و بآنان فراغ‌حال و آسایش‌خیال عنایت فرمایاد وحاصل رنجشان را روز بروز فراوانتر و گرامندتر گرداناد.

بی‌شك از آنجمله است مؤلف شریف این تألیف منیف، پژوهندهٔ تیز نظرو محقق والا اثر، آقای دکترمهدی درخشان وفقه‌الله تعالی که درگردآوری دیـوان کامل و شامل و مصحح و منقح خواجه ناصر بخارائی، شاعر فراموش شدهٔ قـرن هشتم هجری، معاصر خواجه شمس‌الدین حافظ شیرازی و نیز در تحریر و تسطیر شرح حال مبسوط و مستند و ابراز نظرهای ثاقب و اظهار آراء صائب چندین‌سال درکمال صبر و حوصله و استقامت و استدامـت و حزم و احتیاط و فـراست و دقت، رنجها برتن خویش هموار ساخته واز مضائق و مخاوف مشکلات و معضلات‌خسته و نفس‌گسسته بیرون جسته و سرانجام از حاصل‌التقاطات و تحقیقات خودگوهری دلارآ وجانفزا برگنجینهٔ فاخر ونفیس شعر و ادب پارسی افزوده و نـام و نشان و منزلت و اعتبار شاعری‌گمگشته و از یاد رفته را زنـده و روشن ساخته است. تنها نگاهی بمقدمه و فهارس مختلف این کتاب و توجهی بمآخذ و مدارك وکتابهائی که برای تهیهٔ آن مورد مطالعه قرارگرفته و دقت و حوصله‌ای که در مقابلهٔ هفت نسخهٔ مخطوط دیوان شعر بمصرف رسیده است نشان میدهد که دراین‌کار دقیقه‌ای غفلت نشده ونکته‌ای از قلم نیفتاده وکار در نهایت تحقیق و غایت تتبع انجام گرفته‌است که ازآن بهتر شاید متعذر و متعسرباشد.

در مقابله و تصحیح و تنقیح متون قدیم، معمولا دو روش تحقیقی و علمی متداول است: یکی آنکه اقدم نسخ یعنی نسخه‌ای راکه بتاریخ وفات یا زمـان حیات صاحب اثر نزدیکتر باشد اساس و پایه و متن قرار دهند و بعد اختلافاتـی را کـه با نسخ مخطوط دیگر دارد، باکمال صبر ودقت، استخراج کنند و در حاشیه بنویسند و سپس‌اگرمرجحات و یا تبدیل با حسنهائی بذهن مصحح خطور کند، خواه ذوقی

و استحسانی و خواه منطقی واجتهادی، بطور جداگانه ، درآخر کتاب بیاوردند. بدینطریق خواننده و پژوهنده میتواند باصل کلمه در نسخهٔ اقدم و به نسخه بدلهائی که اغلب تحریفات و تأویلات کتّاب ناشی و نساخ نـاوارد است پی بـرد و نیز بمرجحات و تبدیل باحسنهائی که درحین تصحیح،بتصادف یاتوارد ، بذهن مصحح آمده و ممکن است بعدها فراموش شود و یا اساساً بذهن دیگری خطور نکند آگاه میشود . دو دیگر آنکه نسخه‌ای راکه بنظر صحیح‌تر و مهذب‌تر واز هر حیث کاملتراست متن و اساس قرار دهند و بعد نسخه بدلها و مرجحات و تبدیل بـاحسنها را بهمان طریق که یاد شد درحاشیه بیاورند . پیروان این روش معتقدند که اقدم نسخ همیشه اصح نسخ نیست ونمتیواند باشد. بنابراین چرا باید نسخه‌ای راکه ناقص و مغلوط بودن آن مسلم است ، تنها بدلیل آنکه تاریخ کتابت آن بزمان صاحب اثر نزدیکتر است، اساس قرار داد؟

بهتر آنست برعایت حال خواننده و پژوهنده که در خواندن متنی بهر قـدم بمشکلی برنخورد و مجبور نشود بهرلحظه چشم‌از متن برگرفته و بحاشیه بکشاند، نسخه‌ای‌که طبق ذوق سلیم و طبع مستقیم اصح بنظر میرسد، ولواقدم نباشد ، متن‌کارقرار گیرد.

در هر حال اینگونه‌آثار عتیق وکتب مخطوط‌بخصوص اگر نسخ آن فراوان نباشد درحکم میراث ویا موقوفه ایست‌که از مورثی یا واقفی‌بجای میماند . بنابراین برمتولی امین وقف وقیم محتاط صغیر (یعنی‌مصحح) ، بضرورت شرعی و التزام عرفی ، لازم و متحتم است‌که درکار خود پیوسته نگران و در آنچه میکند دل و دستش لرزان باشد مگر خطائی و ترك اولائی‌از او سرنزند.

آقای دکتر درخشان در تصحیح دیوان ناصر، با اعمال نهایت دقت وامانت والزام غایت حزم و احتیاط ، روش دومین را برگزیده‌اند و نسخهٔ خطی کتابخانه فاتح استانبول را ، با آنکه اقدم نسخ نبود ، ولی چون غلط و سهو و اشتباه کمتر داشت و از شش نسخه مخطوط دیگر صحت و اعتبارش بیشتر بود ، متن و اساس قرار داده‌اند و بعد نسخه بدلهائی را که بنـظرش مـرجـح آمـده در ایـن متن تصحیح کـرده و بقیه را در حـاشیه نـوشته و سقطـات نسخه اصل را

هم از روی نسخ دیگر استخراج کرده و در متن آورده‌اند. ولی در هر کجا کلمه‌ای مغلوط و نامفهوم بود و از نسخه بدلها هم گره مشگل گشوده نمیشد عیناً و بی هیچگونه تصرف ودخالت دادن ذوق شخصی، درمتن باقی گذاشته‌اند مگر دیگران پس از یافتن نسخه‌ای معتبر، خطاها را بصواب باز آرند.

بنابراین آقای دکتردرخشان‌با آنکه دومین طریق متداول و متعارف‌تصحیح متون را برگزیده‌اند ولی از اصول آن هم درچند مورد عدول کرده‌اند که البته بسلیقهٔ شخص ایشان ارتباط دارد و با صل مطلب خللی وارد نمیآورد.

طبق تحقیقات‌دکتر درخشان نکات مهم‌شرح حال ناصر بخارائی‌روشن‌است و درآن وجوه ابهام و اشکال فراوان وجود ندارد. اینك ما میدانیم:

درویش یا خواجه ناصرکه ناصر نیز تخلص میکرد یا ناصر لقب داشت، در نیمهٔ اول قرن هشتم هجری، میان سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰، در شهر بخارا، از بلاد ماوراءالنهر (خراسان‌بزرگ)، از قلمرو خاك پهناور ایران، بدنیا آمده و از آنرو به بخارائی (بسیاق زبان پارسی) یا بخاری (بسیاق زبان عربی) معروف شده‌است. آغاز جوانی را درمسقط‌الرأس خود بخارا بود و درمکتب‌آنجا نزدحمیدالدین و دیگران مقدمات را فراگرفت و در علوم دینی و معارف اسلامی بدرجهٔ کمال رسید بدان پایه و مایه که در زمرهٔ عالمان دین قرارگرفت، ازآن پس، با نگیزهٔ غریزه، طالب سیروسیاحت درآفاق وانفس شد وبجهانگردی پرداخت. ولی چون پروانه سبکبال و خوشحال، یکدم دریکجا قرار و آرام نمیگرفت و چون باد مشکین دم صبا، هر لحظه بباغی و هرگاه برشاخ‌گلی دیگر جای می‌گزید و حتی به بعضی نقاط بتکرار آمد و رفت داشت. در دوران حیات، تبریز و بغداد واردبیل وعراق و شام و دمشق و هرات و شروان و حجاز و مکه و مدینه و نجف‌ومشهد وشابران وشماخی و شاید هندوستان و اصفهان و سمرقند و خوارزم را دیده باشد. هرچند درآثار خود از فوائد سفر سخن دارد ولی همیشه هوای دلش بآب و خاك بخارا، یعنی موطن‌و مولدش، کشیده میشودو درآخرعمر باین‌آرزوی دل دست یافت‌ودر دیار مألوف ومسکن مأنوس، یعنی بخارا، رحل‌اقامت افکند. ناصر بینوا وتهیدست بود، جز نمدی کهنه در سر و خرقه‌ای ژنده در بر و کتابی کهنه زیر بغل نداشت

وزندگانی بکلفت و عسرت میگذاشت و گاه برای خوراك یکروزه حیران و سرگردان بود . اغلب سفرها را با پای پیاده می‌پیمود ، در آخر عمر، در حجره‌ای تنگ و تار و شکسته وشکافته در و دیوار، با بیماری و بی‌چیزی ، دست درگریبان بود، پس نشگفت اگرگاه بگاه لب بشکوه باز میکند و از رنج تن و سوزجان و ناتوانی پیری و سپیدی مو و خمیدگی قامت می‌نالد و میخروشد.

تاریخ و محل وفات ناصر بدرستی روشن نیست . تذکره نویسان دراین‌باب اختلاف دارند و تاریخهائی‌راکه ثبت کرده‌اند غیر صحیح و ناصواب‌است . باقرب احتمال ، میتوان‌گفت میان سالهای ۷۸۱ و ۷۹۰ هجری مـرده و چون بین سالهای ۷۱۵ تا ۷۲۰ بدنیا آمده پس میان ۶۶ تا ۷۰ سال‌عمر کرده است.

ناصر پادشاهان و امیران و وزیران و قاضیان وخواجگان و بزرگانی رامدح گفته است که بعضی سرشناسند و برخی شاید در زمان خود معروف بوده‌اند ولـی اهمیت تاریخی ندارند.از آنجمله هستند:

۱ـ سلطان معزالدین اویس فرزند شیخ حسن بزرك(۷۵۷-۷۷۶هجری‌قمری) از نامبردارترین‌امیران سلسلهٔ آل جلایر، مربا و دست پرودهٔ سلمان ساوجی، شاعر معروف قرن هشتم.

۲ـ سلطان جلال الدین حسین جلایر فرزند سلطان معزالدین (۷۸۶ - ۷۸۴ هجری) .

۳ ـ ملك عزالدین حسین پادشاه کرت (۷۳۲ - ۷۷۱) از پادشان‌آل‌کرت.

۴ـ جلال‌الدین هوشنك‌ازپادشاهان شروان.

۵ـ شیخ صفی الدین اردبیلی (وفات۷۳۵) وشیخ صدرالدین اردبیلی (وفات ۷۹۴) نیای بزرك پادشاهان صفوی.

۶ـ تاج الدین قاضی شیخ علی (۷۸۴هجری) از قاضیان دوران آل‌جلایر .

۷ـ عده‌ای از وزیران و امیران و قاضیان‌که لقب شمس‌الدین وغیاث الدین داشته و در نیمهٔ قرن هشتم در دولت ایلکانیان وآل جلایر میزیستند و امهات امور آنان را کفایت میکردند . متأسفانه در اشعار ناصر بهمان ذکر القاب بسنده شده و نامشان تصریح نگشته است تا معلوم شود چه‌کسانند.

۸- بعلاوه در دیوان او قصائدی بمدح افرادی وجود داد که ممدحان شناخته نیستند.

ناصر بظاهر شاعری مدیحه سرا ومایل بتملق ومداهنه است یعنی خصائلی که در آن قرنها و در هرزمان دیگر رایج بوده است، اغلب شاعران آنزمان برای کسب معیشت و یا تحصیل مقام و منصب ، صاحبان زر و زور را ستوده ومدحهائی خفیف و کمرنك و یا شدید و پررنك درمحامداوصافشان سروده‌اند . البته هستند کسانی از آنان که بعدها از کرده پشیمان شده ولب ازچابلوسی بسته وبکنجی نشسته وبقیت عمر را بعبادت یاهدایت پرداخته‌اندواز آنچه گفته‌بودنداستغفار کرده‌اند. باغوردر دیوان ناصر میتوان یافت که‌وی باآنکه ظاهراً از این خصلت اهل زمان خودبیرون‌نیست ولی در باطن عزیزالنفس ومنیع الطبع و درویشی آراسته و قلندری پاکباز و بی‌نیاز بود و همینکه جزئی موؤنتی بدست‌میاورد بآن قناعت‌میورزید و نعرهٔ هل‌من مزیدنمی کشید و ازافزون طلبی و زیادت‌خواهی وآبروریزی جان را، زیادتر از حد، آزرده ورنجه نیمساخت ! ناصر بدانش و فضل خود تفاخر میجست و بقول خود، اگر از درم‌فقیر بود درهنر توانگر بود . وی مسلمانی پاك اعتقاد وظاهرا شیعی مذهب واز دوستداران خاندان وحی وتنزیل واز ارادتمندان آستان نبوت و ولایت و از ثناگویان بی‌ریای آل‌عباعلیهم التحیة والثناست.

ناصربه عرفان وتصوف وسیروسلوك توسل و تمسك میجست و بوی‌عطر آگین ورایحهٔ جان‌پرور عرفان و تصوف از خلال اشعار او بمشام جان خواننده میرسد . بنابراین میتوان ، به پیروی ازاغلب تذکره نویسان ، اورا شاعری عارف دانست بی‌آنکه بتوان برای اومرادی ومرشدی دستگیروخرقه‌پوش‌معلوم ومشخص ساخت

ناصر، مانند همه عارفان ازدنیاگذشته ووارسته وصوفیان پاکباز وبلندپرواز، باریب وریا وتزویر وتدلیس صوفیان فاسق وخرقه پوشان فاجر و نیز زهد دروغین فقیهان خشك مغزتردامن مخالف ومعاند بود وآنان راسرزنش ونکوهش میکرد و ازاین لحاظ اشعارش با اشعارشاعر بزرگ معاصرش حافظ همرنگ میشود .

ناصر به بزم طرب وآهنگ چنگ وبانگ نی‌وآوای رود ونرد باختن و کعبتین‌انداختن وباده‌گساری وشب زنده‌داری میل داشت و خلاصه اهل دل ومرد حال بود .

اغلب شاعران قرون سالفه، در بیشتر علوم وفنون متداول و متعارف زمـان خود مبرز ومتبحر و مکتب دیده و درس خوانـده بودند و دو نجتیهٔ تتبع ستقصا و توغل وممارست در آثار علمی‌وادبی وفلسفی وتاریخی وحتی طب ونجوم وطبیعی وریاضی، دماغی وفکری سخته وپخته داشتند وفن وصنعت شعرگوئی‌وسخن‌سرائی را نوعی تفریح و تفنن وابراز ذوق وهنر و وسیله‌ای برای تقرب بارباب قدرت و نفـوذ و طـریقه‌ای بجهت کسب مـال و منال و منصب ومقام بشمار میآوردند.

این وسیله وواسطه ، درهردوره‌ای اززمان، بشکلی وبگونه‌ای دیگرظاهر میشود ولی همیشه وجود دارد ونمیتواند وجودنداشته باشد ! هزارافسوس که عالمان وحکیمان و شاعران را ازدست یازی بآن‌گریزی وگزیری نیست !!

ناصر نیزکه دراین قرن میزیست، هم ازآنان وهم‌چون‌آنان بود ونمیتوانست نباشد . بنابراین‌وجود قصائد مدح درستایش‌ازارباب حل و عقد امورکه کارگشایان دوران وکارفرمایان زمان بودند، دردیوان‌وی، فراوان است و عجب نیست. ولی از همین آثار میتوان دریافت که وی درعلوم ادبی وعربی ومعارف اسلامی ، از صرف ونحو ومعانی وبیان وحدیث وتفسیروفقه وتاریخ ولغت وعلم الرجال وطب ونجوم وریاضی‌وحکمت وعرفان وموسیقی صاحبنظرو واجداثراست .

ناصرگاهی درمقام مباهات وتفاخر وخودستائی برمی‌آید وچون فضل وهنر بیشمار وبینوائی وبی‌چیزی تن وجان آزار را درخود همنعان و شاهد دولت ونعمت را باکوکبهٔ جهالت وحماقت دردیگران همراه می‌بیند، لب‌بشکوه میگشاید ولی در هرحال ومقام، آنچه‌گفته همه سخته وپخته وتافتهٔ بافتهٔ‌دست استادی هنرمند وموجب تیزشدن آتش حسد دردیکدان خاطر مدعیان ومنکران اوبوده است .

ناصردرانواع واقسام شعر، ازقصیده وغزل وقطعه و مثنوی و ترجیع بند و دو بیتی ومفردات، پایه‌ای بلند و مـایه‌ای قـوی دارد. در سبك شاعـری و اسلوب سخنوری نه مبتکرصرف است ونه مقلد محض ومیان این دوحال برای‌خود «حالی» پیداکرده است. در قصیده‌بشاعران نامدار قصیده سرا چون‌عنصری وانـوری وعسجدی و سنائی و خاقانی و فاریابی و معزی نظردارد . بدانـان اقتفا میکند واز آنـان شاهد میآورد. نازپروردگان طبع وقاد وتربیت یافتگان قـریحهٔ خداداد خـود را ،

باترکیبات وتعبیرات محکم‌ومنسجم ومعانی فخیم وبدیع و الفاظ سلیس و جزیل، عرضه میدارد وهرهفت کرده ببازار دلبری وجلوه‌گری میکشاند.

قصائدغرای او(در حدود ۲۴۵۵ بیت است) فخامت ورشاقت وطنطنه‌وطمطراق و دبدبه‌وکبکبه سبك اصیل وفاخرترکستانی یاماوراءالنهری.یاخراسانی را داراست، یعنی سبك واسلوبی که قالب وانگارهٔ فصاحت وبلاغت بوده وبزبان شیوای پارسی دری فروشکوه و رونق وآبرو بخشیده است.

با اینهمه، ناصر رابابد شاعری غزلسرا دانست‌زیرا از ۸۵۰۰ بیت شعری که ازاو باقیمانده وبما رسیده بیش ازنیمی، یعنی‌درحدود ۴۵۸۶ بیت، بشیوه‌غزل‌است.

غزل یکی ازاشکال بغایت عالی ویکی از مظاهر بی‌نهایت جمیل شعر پارسی است که دونادرهٔ زمان‌واعجوبهٔ جهان،شیخ‌اجل‌وخواجه‌اعظم،مصلح‌الدین‌سعدی‌شیرازی وشمس‌الدین حافظ شیرازی، برترین وفاخرترین نمودار و مسطورهٔ آنرابر بساط پررنگ و بوی خلعت گسترده‌اند وباید آنها را مظاهر والا ومثل اعلای دقت فکر ورقت نظر و عذوبت بیان و ظرافت طبع ولطافت ذوق جهان آفرینش دانست.

افسوس که در این دیباچه مجال سخن تنگ است و نمیتوان در باب تحول وتطور غزل درشعر پارسی شرحی مستوفی‌آورد تا معلوم گردد این‌قسم شعر ازقرن سوم تا قرن هفتم، یعنی از زمان رودکی تاسعدی، چه مراحلی راطی‌کرده‌وچگونه این زاده ودست پروردهٔ لطف قریحه وطبع وجوهر ذوق وهنرآدمی، ازفرش سفلی بعرش اعلی پروازکرده است. یك نگاه اجمالی نه تفصیلی بغزلهای رودکی وعنصری و انوری و سنائی وفرخی وخاقانی وشاعران معاصر یا متعاقب آنان با غزلهای دو مبدع ومبتکر وخلاق و نوآور وشاهکار آفرین، یعنی سعدی وحافظ، آشکارامعلوم میکندکه فرق‌ازکجاست‌تابکجا؟ ازدیواری محکم باآهن وسنگ تاپردهٔ نرم ولطیف ازپرنیان هفت‌رنگ.آنجا، همه صلابت لفظ وقوت معنی وتعقل وجزالت ترکیب و قدرت تعبیر و طنطنه‌وطمطراق اسلوب بیان و اینجا، همه لطافت ورقت معنی واحساس وظرافت ترکیب‌وروشنی تعبیر وروانی وشادابی جریان‌کلام. بالاخره‌آنجاهمه خشت وگل‌واین‌جاهمه‌جان ودل.

بنابراین ازقرن سوم تا قرن هفتم یعنی درمدت نزدیك پنج قرن «پانصدسال» گردش زمان، همهٔ اجزاء غزل نه یك‌یادو جزء آن، بکلی‌دگرگون ومنقلب شدواساغزل‌سرائی کم وکیف وحال و روال وزبان و بیانی دیگر پیدا کرد. مفهوم انقلاب ادبی و هوس

نو آوری لفظی ومعنوی ، عقلی و تخیلی وذوقی وهنری، بتمام معنی الکلمه، درقلمرو تحول غزل شعر پارسی مصداق پیدا کرده‌است. این خواستهٔ روشنفکران و نوخواهان وانقلاب طلبان است که درهرعصر وزمان طالب وشائق آن هستند،وچنانکه امروز نیزدر ایران، گروهی همین مطالب را برزبان میآورند وشعرنو وموج نو راترویج وتشویق‌میکنند ولی نمیدانند چه میخواهند؟ زیرا آنچه راآنان شعر نـو میخوانند و«انقلاب ادبی» مینامند جز آنست که‌مادرتحول‌غزل بآن اشاره کردیم .

این تحول وتطور درغزل، علی‌الدوام وبر سبیل استمرار ، بی‌آنکه لحظه‌ای منقطع ومعطل شود وموقوف وراکد بماند، تا بزمان ما ادامه دارد و هم اکنون‌که در سال ۱۳۵۳ شمسی و ۱۳۹۴ قمری و ۱۹۷۴ میلادی هستیم،خواه ناخواه ، دانسته‌یاندانسته ؛ خودآگاه یا ناخودآگاه ، شاهد وناظر تغییر وتحول روزانهٔ آن میبـاشم . معهذا ، بلقلقهٔ زبـان، از «انقلاب‌ادبی»! و«شعرنو» ! سخن میگوئیم وبدنبال آن میدویم!!

درهر حال ، غزل یکی‌از ارزنده‌ترین وشاداب‌ترین وشکفته‌ترین وفاخرترین اشکال شعرزبان دریست‌که برای بیان داشتن افکار دقیق عـرفـانی وفلسفی ونشان دادن احساسهای لطیف ملکوتی وروحانی وآشکارکردن خلجانات‌وانقلابات‌سرکش ذوقی وهنری‌و جلوه‌گر ساختن توفانهای موج خیز وگرداب انگیز عاطفی وعشقی،گویاترین وشیرین‌ترین زبـان و نرم‌ترین وگرم‌ترین وسیلهٔ بیان است .

ناصر دراین شیوه سخنوری، یعنی غزلسرائی، چیره دست و نغزگفتار است وغزلهای اوگاه بدان پایه ازبداعت ولطافت ورشاقت میرسدکه با غزلهای پادشاهان مقتدرشعرغنائی‌یعنی‌سعدی وحافظ گوشهٔ چشمی وامیکند وبا غزلهای سلمان‌ساوجی وخواجو پهلوبپهلو میزند واز آنجائیکه تشابه وتماثل‌لفظی ومعنوی وذوقی وتخیلی میان آنها فراوان است، حتی بعضی ازغزلهای ناصر را در دیوان حـافظ و سلمان وارد کرده‌اند وکمتر کس متوجه شده است .

بیشك حافظ با ناصر همعصر و هـم‌عهد است ولی معلوم نیست کـه میان آنان آشنائی بوده ویا دیداری حاصل شده باشد؟ دور نیست بـا توجه بجهانگردی ناصر، این دو، ازکم‌وکیف و حال و آثار یکدیگر، باخبر بوده‌اند. ولی آنچه که نمیتوان درآن‌باب،بضرس‌قاطع اظهار نظر کرد این است که کدام ازدیگری‌متأثر

شده است؟

در دیوان حاضر غزلهائی می‌یابیم که، ازلحاظ وزن‌و قافیه و روی، باغزلهای سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی و حافظ شیرازی یکیست و الفـاظ و معانی و مفردات و مرکبات و تعبیرات و تشبیهات و استعارات و کنایـات همانندداردـ ولی با اینهمه نمیتوان تقدم و تأخر و تأثر و حد و اندازهٔ تأثیر یکی را از دیگری‌روشن ساخت .

در دیوان ناصر، همهٔ اشعار جدّ است ودر آن هزل راه ندارد. الفاظ زشت ومنکر و مضامین رکیك و مستهجن وقدح و ذم وهجوو بطور کلی مراتب منافی با عصمت و عفت کلام دیده نمیشود و اگرمدح وستایش‌هم نمیداشت سزاوار بود که اورا از شاعران مدح‌خوان و هزل‌گو و هجوسرای‌آن دوران برتر و بالاترشمرد.

اشعار ناصر به این ماده و هیئت و شکل وصورت که بدست ما رسیده و در این دیوان چاپ شده است،همه دریك پایه‌وبیك‌مایه یاباصطلاح یکدست وهمسطح نیست. در آن فربی و لاغروزشت و زیبا وغث و سمین فراوان وجود دارد وحتی بعضی‌از آنهااز تکلف‌لفظی و تعقید معنوی وضعف تألیف و تنافر ترکیب خالی‌نیست ومعدودی نیز بنظرمعنی محصل‌ندارد و شایدعلت‌مهم آن مغشوش بودن‌نسخ‌مخطوط است که در نتیجه ایادی‌کتّاب ناصالح ودخالت ذوق و سلیقه نساخ غیر واردممکن نشد، باتمام مساعی جمیله مؤلف ارجمند، صورت صحیح آنهاروشن شود.

اشعار ناصر مشتمل است بر طبع‌آزمائی وقدرت‌نمائی و معرکـه آرائی در بیان‌مافی‌الضمیرو بکار بردن انواع و اقسام صنـایع و بدایع و محسنات لفظی و معنوی آئین سخنوری‌و سخن پروری ، در وصف مناظر دلربای طبیعت و مراحل شگفت افزای خلقت و مراتب کمال آرای انسانیت و تشریح کیفیات و تجلیات عوالم‌عرفانی و فلسفی و جذبات و هفوات عشقی و عـاطفی و احساسی و ترویج فضائل اجتماعی و مکارم اخلاقی و بالاخره بیان غرض و حاجت دنیوی‌برای‌تأمین مؤونت معیشت و اسباب زندگانی.

آقای دکتر درخشان دیوان‌حاضررا،بروش‌دقیق علمی‌وتحقیقی که یاد کردیم، از مقـابله با چندین نسخهٔ مخطوط جمع آوری و تصحیح و تنقیح کـرده‌اند

بدینقرار :

۱ ـ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ فاتح استانبول که عکس آن در کتابخانهٔمرکزی دانشگاه تهران موجود و بسال ۸۶۴ هجری قمری نوشته شده است.

۲ ـ نسخهٔ کتـابخانهٔ مرحوم حاجی حسین آقای ملك که عکس آن‌هم در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران ضبط است بسال۸۵۹ هجری‌قمری

۳ ـ نسخهٔ کتابخانه مرکزی دانشگاه بسال ۱۳۰۴ هجری قمری

۴ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس سنا بسال ۸۲۱ هجری قمری که کهن‌ترین نسخهٔ موجود بشمار میرود.

۵ ـ نسخهٔ دیگر کتابخانه ملك که منتخب اشعار ناصر است

۶ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسه عالی سپهسالار تهران متعلق بقرن دوازدهم.

۷ ـ نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورایملی مورخ‌سال ۸۶۳ هجری قمری

۸ ـ چند تذکره و سفینه و مجموعهٔ دیگر که جسته و گریخته اشعاری از ناصر دارد.

معهذا نسخهٔ‌دیوان‌حاضرظاهراً کامل و شامل‌نیست و باید روزی‌نسخه‌ای‌اقدم یا اصحّ، از آنچه تاکنون موجود است، بدست آید و محققان دیگر این دیوان رابر آن عرضه بدارند و مشکلات را حل ومجهولات رامعلوم سازندو کار رابذورهٔ کمال خود برسانند.

بگمان بندهٔ‌نگارنده، شرح حال‌و آثار ناصر،در آن حد که درحوصلهٔ دیباچه‌ای گنجد، نوشته‌آمد و آنکس که خواهد برنقیر و قطمیرو کم‌و کیف‌حال ومآل واخلاق و آثار او آگاه شود و ضمنا بر درجه کوشش و تلاش و دقت نظر و صحت عمل مؤلف این تالیف منیف نیز وقوف کامل یابد، باید باصل کتاب، ازمقدمه ودیوان و حواشی و فهارس، رجوع کند و حظی‌وافر و فیضی متواتر ببرد.

اینك برای من چیزی‌باقی نمانده است جز آنکه، کلمه‌ای چند، بر سبیل‌معارفه نه مجامله، درباب مؤلف کتاب ناصر و جامع‌ومصحح دیوان او بقلم‌در آورم که‌هم حقی گفته و هم شکری گزارده باشم:

آقای دکتر مهدی درخشان، فرزندمرحوم‌علی‌بن محمدرضا درخشان، چنانکه درهمین دیباچه یادشد، از محققان جوان و پژوهندگان‌پرتوش و توان زمان ماهستند که وسعت اطلاع وحوصلهٔ کار و دقت نظر و حسن قریحه و خصیصهٔ دماغ قوی تحقیقی وغریزهٔ نهاد حریص علمی وی را از همین کتاب میتوان دریافت. او بسال ۱۲۹۷ شمسی، در شهر همدان و در خانواده‌ای نجیب‌واصیل‌ومتدین بدنیا آمد. پدرش در آغاز کار بشغل بازرگانی اشتغال داشت و مادرش مرحوم عصمت‌بانو دختر حاج جعفرقلی شیروانی است که نیای او در زمان فتحعلیشاه قاجار از شیروان بقفقازواز آنجا به تبریز آمدند.

دوران صباوت‌رادرتحت حمایت‌پدرومادرمهربان‌ومسلمان گذراند. درجوانی از نیروی جسمی و روحی قوی برخوردار بود و هـوشی نیرومند و حافظه‌ای قوی داشت و بیشتر اوقات بمطالعه‌کتب ودیوان‌شاعران همت میگماشت. دوران‌ابتدائی و دبیرستانی را که تمام کرد بمکتب قدیم روی نهاد و علوم‌ادبی وعربی و دینی‌را فراگرفت وضمنا‌باموزگاری پرداخت. دراین اوان‌طبع آزمائی‌میکرد و شعرمیسرود ولی این‌کاررا دنبال نکرد وبیشتر بتعلم وتعلیم عمر میگـذراند. در سال ۱۳۱۶ که دانشسرای‌مقدماتی‌درهمدان‌تاسیس شدبآنجاواردشدودو سال بعدباسمت‌دبیری‌بدامغان رفت وپنجسال درآنجا بدبیری واداره‌ٔ دبستان ودبیرستان اشتغال داشت. بعدبتهران منتقل شد ودر سمتهای مدیری‌دبستان و دبیرستان و معاونت وریاست‌فرهنگ‌بخدمت ادامه‌دادو از ۱۳۴۶تا۱۳۴۹ بمدت‌سه سال‌بترکیه‌رفت ودر کرسی‌زبان وادب پارسی دانشگاه‌آنکارا بتدریس پرداخت. ازمهرماه ۱۳۴۹ بتهران بازگشت وضمن‌تدریس در دانشگاه تهران وبعضی‌مدارس عالی، از وزارت فرهنگ بدانشگاه منتقل شد و در سمت عضو هیئت‌علمی دانشگاه تهران بتدریس ادبیات پرداخت.

وی‌در ضمن انجام‌خدمات‌دولتی، تحصیلات‌عالی خود رانخست دردانشکدهٔ حقوق و بعد در دانشکدهٔ ادبیات دنبال کرد و در سال ۱۳۲۸ بدرجه لیسانس و در ۱۳۳۲ بدرجه فوق لیسانس در ادبیات پارسی نائل آمد و در آبـان ۱۳۳۴ رساله اجتهادیه خودرا که تصحیح‌و تحشیه کتاب عقدالعلی للموقف‌الاعلی و شرح حال

مؤلف آن بود براهنمائی استادفقید میرزاعبدالعظیم قریب رحمةالله بتصویب استاد مأسوف‌علیه وشادروان استادبدیع الزمان فروزانفر غفره الله تعالی و آقای دکتر ذبیح‌الله صفا استاد دانشگاه باموفقیت گذرانید ودکتر در ادبیات و زبان پارسی شناخته‌شد.

آثار وی، علاوه بریکهزار بیت شعر، از قصیده و مثنوی و غـزل و مسمط، تعدادی کتاب و رساله و مقالـه است که بعضی مانند «بزرگان و سخنسرایان همدان» در دوجـلد و «سبك نثرپارسی» و «تأثیر الفاظ وذکربعضی صنایع فن بدیع» بچاپ رسیده و برخی دیگر مانند «مقایسه اسکندر نامه فردوسی با نظـامی» و «لهجه ها و واژه‌های مخصوص مردم همدان» و «عـادات و آداب صوفیه» و «نمونه هائی از نثر معاصران» وغیره آماده بچاپ است. مقاله‌های تحقیقی بسیار نیز درمجلات ادبی و فرهنگی بچاپ رسانیده است. دراغلب کنگره‌ها که اخیراً تشکیل آنها در ایران معمول ومتداول شده است شرکت میجوید و سخنرانی‌های محققانه ایراد میکند. همچنین در برنامه شعرو موسیقی رادیو تاکنون پنجاه سخنرانی ادبی انجام داده است. وی عضـو انتخابی و منشی جامعهٔ مدیران تهران ودبیر شعبهٔ تحقیقات اسلامی در سومین کنگرهٔ ایرانشناسان درتهران بوده‌وهم اکنون دبیر انجمن استادان زبان وادبیات پارسی است. تاکنون باغلب نقاط مختلف ایران و کشورهای عربی و ممالك اروپاسفر کرده است.

* * *

از بخت شکر دارم و ازروزگارهم که برای من بندهٔ نگارنده عاشق شائق و ارادتمند مخلص فرهنك جهانگیر و نامدار زبان‌پارسی، در این برحهٔ از زمان که جهان آبستن سوانح وحدثان است، درسمت دبیر کلی بنیادنیکوکاری نوریانی، فرصتی مغتنم پیش آورده است که قسمتی از اوقاتم را درصحبت مردم عالم ومحقق وادیب و شاعر میگذرانم وصحائف محاورات و مباحثات و تلاش و کوششم برگرد محور تازه کردن و بلـندآوازه ساختن شعر وادب وتاریخ وهنر و فرهنگ بزرك قوم ایرانی می‌چرخد.

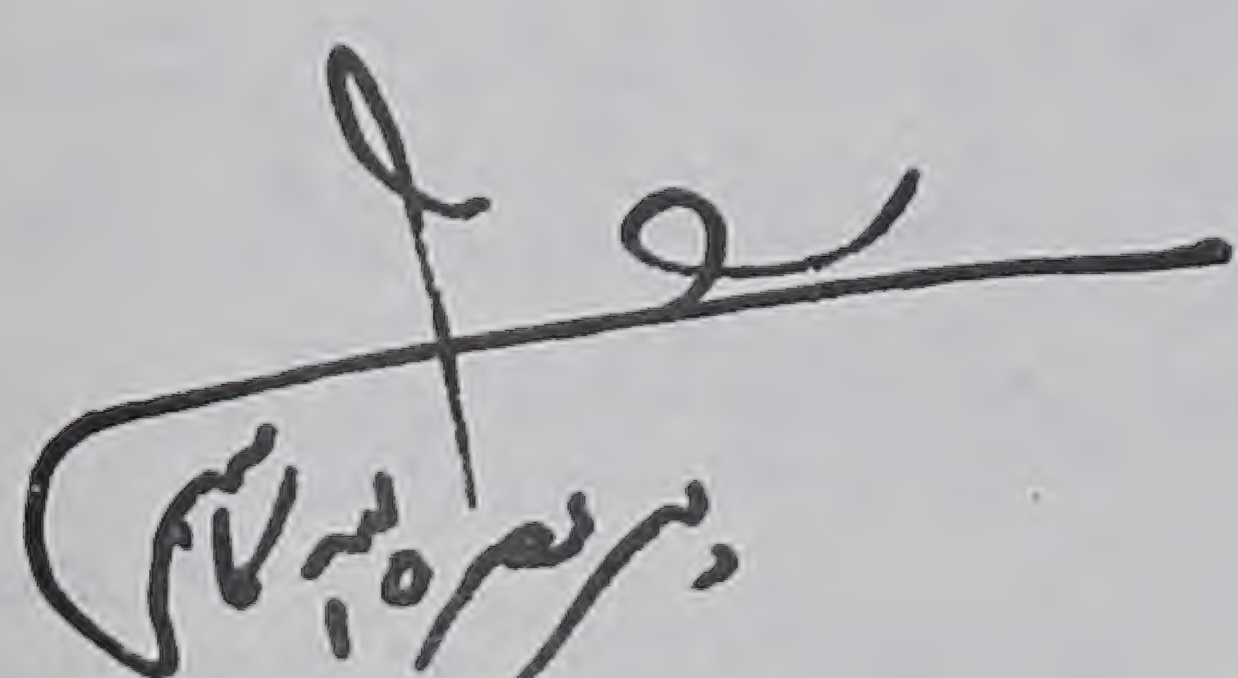
روزی که درضمن صحبت باخبر شدم آقای دکتردرخشان سالهاست که‌در راه تصحیح و جمع آوری دیوان ناصر بخاری صرف وقت و بذل جهدمیکندو با نچه گرد آورده بود مرور کردم، بیدرنگ طبع و نشر آن کتاب را در فهرست کتابهائی

که باید در سال ۱۳۵۲ بنفقهٔ بنیاد نیکوکاری چاپ شود گنجاندم و از تصویب هیئت امناء گذراندم، زیرا حیفم آمد که این کتاب و دیوان، نامطبوع و این مجاهدات و مساعی نا مشکور بماند و اینک خداوند را سپاسگزارم که آرزوی دیرین محققی زحمتکش بتحقق می‌پیوندد و رنج و زحمت چندین ساله‌ای بنتیجه و ثمر میرسد و کتاب ممتع و ممتاز دیگری بر سلسلهٔ انتشارات بنیاد نیکوکاری نوریانی، پاسدار شعر وادب و و تاریخ و هنر و فرهنگ ایران‌زمین، افزوده میشود، کتابی که بطور قطع همهٔ شیفتگان شعر و ادب پارسی، بخصوص عاشقان غزل‌های ناب و شیوا، درانتظار آن هستند و مسلما مطالعهٔ آن برای کسانیکه بخواهند در مراحل تطور و تحول فن غزلسرائی تحقیق کنندو بالاخص آثار خداوندان و پادشاهان غزلسرای، یعنی سعدی وحافظرا از لحاظ شاعران معاصر و قبل و بعد، مورد تجزیه و تحلیل علمی و تحقیقی قرار دهند نهایت ضرورت را دارد.

خداوند بهمهٔ کسانی که در این راه، یعنی بزرگ کردن و نامدار ساختن فرهنگ ایران گام برمی‌دارند و پیش میروند و مغیلان را پرنیان می‌انگارند و بسرزنش و بیغارهٔ حسودان ونستودان گوش فرا نمی‌دهند توفیق عنایت فرمایاد و بنیاد نیکوکاری نوریانی را در تحقق بخشیدن بمواد اساسنامه و دنبال کردن کارهای آغاز شده یاری کناد.
هوالموفق والهادی الی سبیل الرشاد.

تهران ـ آبانماه ماه ۱۳۵۳

دبیر کل بنیاد دکتر نصرة‌الله کاسمی



ناصر خراسان را دگر بامصر نبود حاجتی
کزخامه چون نیشکر شکر فراوان کرده‌ای

فهرست اجمالی مندرجات مقدمه

بسم الله الرحمن الرحیم

رواجی یافت دینار معانی
که ناصر سکه‌ای نو بر سخن زد

نام ناصر بخارائی را از دیرباز شنیده ودر تذکره‌ها دیده‌بودم. ولی با اشعارو دیوان او آشنائی نداشتم. ویك دوبیتی را نیز که از او به‌خاطرداشتم، از آن او نمیدانستم یا گوینده‌اش را نمی‌شناختم.

نزدیك سه‌سال پیش نسخهٔ چاپی کتابی را ازنظرمی گذرانیدم، به نام «معارف‌ـ العوارف» در آن میان به ترجیع بندی برخوردم که نوشته بود: «ازناصرخسروعلیه‌ـ الرحمه» ! ! به مطلع

ای رخت آفتاب کشور دل　　　تاب زلفت مه منور دل[1]

ازهمان نظره اول دریافتم که شعر ازناصرخسرو نیست. ولی دل سخت بدان می کشید تا درصدد شناختن سرایندهٔ آن بر آیم. پس ازصرف وقت بسیارو کوشش ومطالعهٔ بی‌شمار، آن ترجیع بند را درسفینه‌ها ومجموعه‌های قدیمی به نام ناصر بخارائی یافتم. ناچار به جستجو ومطالعهٔ دیوان او شتافتم وتمام شعر را در دیوان اودیدم[2]. وضمن انجام این مطلب به مطالعهٔ آثار او پرداختم. پس از آشنائی با اشعار

۱ــ ر. ك ص ۱۳۷ وذیل آن

۲ــ تفصیل این مطلب ضمن ایراد سخنرانی درسومین کنگرهٔ ایران‌شناسان بیان شده ومتن آن نیز درمجله گوهر شماره ۹ سال اول درجست.

وسبك گفتار او دریغ آمدم که دیوان واشعارچنین سخنوری ازدسترس علاقـه مندان ومشتاقان شعر وادب بدورباشد . ازاین رهگذر دراندیشه وتهیهٔ نسخه‌هائی دیگراز دیوان وی شدم وهمت به تصحیح آن گماشتم .

دراین میان شنیده شد یکی ازسخنوران ودانشمندان معاصر[1] درصدد طبع و نشردیوان این شاعراست. بدین سبب چند روزی، این ضعیف راپای همت سستی گرفت و دست ازکاربازداشت وبا تردید ودو دلی آنرا همچنان ناقص وناتمام گذاشت .

تا روزی برسبیل اتفاق مطلب را با یکی ازهمکاران فاضل[2] درمیان نهاد. وی بطورمؤکد ومکرر گفت آن دانشمند را از این کار انصراف خاطردست داده وازآن چشم پوشیده. تو «نیت خیرمگردان» ودراندیشه اتمام آن باش .

ازآن پس یکدل ویك جهت کاررا دنبال کرد وباصرف وقت بسیارو کوشش مداوم انجام این مهم‌را به عهده گرفت وپس ازاتمام آن‌را به بنیاد نیکوکاری نوریانی، که به ترویج وحمایت ازشعروادب وفرهنگ ایران برخاسته‌است، عرضه داشت و به نفقهٔ آن بنیاد به طبع رسانید. امید که مورد قبول مردم صاحب نظرودوستداران شعر وادب قرارگیرد.

***

ناصربخارائی، شاعرقرن هشتم هجری، ازسخنوران بزرگ وستارگان تابناك آسمان شعروادب زبان پارسی است که با اظهارتأسف تاکنون شرح حالش روشن ودیوان اشعارش طبع ونشرنگردیده است .

این شاعرعارف نغزگفتار کـه معاصرخواجووخواجه وسلمان ساوجی بوده اگرچه دراقسام شعرسخن پرداخته وطبع آزمائی کـرده است ولی ارزش واعتبار و اختصاص اوبیشتر درغزلهای پرشور دلاویزاوست که غالباً باسبکی شیرین ومخصوص به خود سروده است .

غالب تذکره نویسان ومـّورخانی که از وی نام برده‌اند تنها به شرحی بسیار مختصرو گاه نادرست ازاواکتفا کرده وچنانکه شیوهٔ آنان بوده است، غالباً مطالب را ازیکدیگرگرفته‌اند وشایدهیچیك زحمت تحقیق ومطالعه اشعارومراجعه به دیوان

۱- آقای مهدی اخوان ثالث

۲- استاد دکترمحمد رضا شفیعی کدکنی .

او را به خود ندادهاند. برخی نیز (نظیر اغلب تذکـره نویسان هندی) . شرح حال شاعر دیگـری را کـه اوهم بدین نام و بخارائی بـوده با شرح حال وی مخلـوط کردهانـد[1].

بر روی هم ازمطالعهٔ مندرجات تذکرهها مطلبی کـه تشنگان زلال شرح حال این سخنورنامی را سیراب کند بدست نمی‌آید .

اینك برای آنکه ازمطالب صاحبان تذکره دربارهٔ نـاصر آگاه شویـم؛ قبلاً بهذکـر مندرجات آنها دراین مورد می‌پردازیم[2] سپس نتیجه تحقیقات ومطالعات خود را از نظرخوانندگان میگذرانیم

۱ـ تفصیل این مطالب درصفحات بعد خواهدآمد

۲ـ درنقل مطالب ازکتب تذکره وتواریخ، گاهی‌مقدم بودن زمان تألیف آنها درنظر گرفته نشده .

ناصربخارائی و تذکره نویسان

تذکرةالشعراء - دولتشاه سمرقندی ، ظاهراً نخستین کسی است، که نام ناصربخارائی را درتذکرهٔ خود می‌برد[1]. ودربارهٔ اوچنین می آورد :

«ذکرمقبول‌حضرت‌باری،درویش ناصر بخاری-مردی‌فاضل و درویش‌بود. در روزگارسلطان ابوسعید [۷۱۶ - ۷۳۶]، وهمواره درسیر وسیاحت بود. حکایت کنندبوقت عزیمت بیت‌الله چون بدارالسلام بغـداد رسید . آوازهٔ خواجه سلمان شنیده بود . ملاقات با سلمان کرد . پرسید چه‌کسی ؟ گفت مردی غریب وشاعرم ؛ سلمان او را امتحان‌کرد . . . .

این شعرنیز از اوست . درمدح سلطان اویس :

شمع ایران‌گویمت یا ماه توران خوانمت　　قبله دل دانمت یاکعبه جان خوانمت . الخ
درویش را کـه ملـك قناعـت مسلمست　　درویش نام‌دارد و سلطان عالمست . الـخ»

غیراز اشعار مذکورکـه تمامی‌آنها درمتن دیوان درجست . دولتشاه ابیاتی دیگرنیز ازناصرمیاوردکه بسبب اجتناب ازاطناب ازنقل‌آنها خود داری می‌شود .

بهارستـان جامی - ناصربخاری ازشعرای ماوراءالنهراست ودر اشعار او چاشنیئی‌ازتصوف است . (والسلام)

هفت اقلیم - اگرچه درزی شاعری وبی‌تکلفی روزگارمی‌گذرانـد اما از عالی همتان درگاه الهی بوده چنانچه خواجه‌محمد پارسا اورا دریکی ازبازارهای

۱- تذکره دولتشاه سمرقندی به‌سال ۸۹۲ تمام شده بهارستان نیزدرهمین سال‌نوشته شده . (سبك شناسی ج ۳ وازسعدی‌تا جامی)

بخارا مست دیده تعظیم کرده بعضی از اصحاب ایشان تعجب کرده از حال خبر داده که مستی او نه از نبیذ است؛ که هفتاد نوبت منصب ولایت را باو عرض کرده‌اند قبول نکرده ومرتبه‌ای خواست که مافوق آن متصور نیست واین بیت وی نیز دلالت بر آن می کند:

سرمی نپیچ از اینکه نمی‌آیدت بدست		سر رشته مرادکه هرگز نرشته‌اند

وناصر اگرچه صاحب دیوانست اما بنا براختصار ازوی بچند بیت اکتفا کرده میآید.» (جمعاً ده بیت از اونقل میکند.)

عرفات العاشقین ـ زبدة المجردین والموحدین عمدة الشعراء والفقرا، گوهر بحر سخن‌گزاری، خورشید سپهر نامداری، درویش ناصر بخاری، درویشی صاحب حال و کمال بود وقطع تعلقات ظاهری وباطنی کرده. همیشه به لباس فقر سیاحت نمودی و به‌گام تجرد عرصهٔ زمانه [طی] نمودی. همچو آئینه نمد پوش و همچوشمشیر گوهرفروش بودی. بعد ازمراجعت ازمکهٔ معظمه چون به بغداد رسید در کناردجله وقتی که غلیان آب به مرتبه اعلی بود، خواجه سلمان را با اصحاب دریافت، بعد از زمانی که ازهرگونه صحبت داشتند. سلمان را بجهت امتحان این مصراع برزبان گذشت که: دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود وبه درویش ناصر تکلیف کرد که مصراعی بجهت آن برساند. وی بی‌تأمّلی گفت: پای در زنجیر وکف برلب مگردیوانه بود. پس سلمان باردیگر او را دربرگرفته بغایت معتقد شد. وبه مجلس سلطان اویس او را برده معزز گردانید. و وی قصاید غرّا درمدح آن پادشاه گفته به انعامات واکرامات وافی منتفع شد. و وی را با سعید هروی مهاجات واقع شده، آنجا که گفته:

ای بخود غره‌شده وصف توخواهم‌کردن		گرچه ازبردن نام تومرا عارآید

واین (مراد ناصراست) قطعه‌ای خوب درجواب گفته، اولش اینست:

ایا به قوت بازوی طبع خود مغرور		مکن‌که برتو زندگونه انکسارآید[1]

ودیوان غزل وقصیده‌ای قریب به پنج هزاربیت به نظرمخلص رسید. الحق اقسام سخن را خوب گفته نزدیك به ۵۰ قصیده دارد.

۱ـ این شعردر نسخه‌هائی که مورد مطالعهٔ مابود دیده نشد.

نقلست که وقتی او را خواجه محمد پارسا[1] مست دید. تعظیم وتکریم فرمود مریدان او استبعادنموده تعجبات کردند و وجه آنرا استفسار نمودند، گفت هفتاد نوبت منصب ولایت بوی عرض کردند قبول ننمود ومرتبه‌ای خواست ما فوق آن متصور نیست. (انتهی)

حبیب‌السیر - صاحب حبیب‌السیر[2] در ضمن وقایع زمان سلطان اویس می‌نویسد: «درسنه‌ست و سبعین وسبع مائه آب دجله طغیان نمود عمارات عالیات بغداد منهدم شد وقرب ۴۰ هزار کس زیر دیوارمانده وفات یافتند. خواجه ناصر بخاری درآن واقعه گوید:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود   پای در زنجیروکف برلب‌مگردیوانه‌بود»

مؤلف روضة‌الصفا[3]- نیز درو قایع سال مذکور به مطلب بالا اشاره می کند وگوید ناصربخارائی درآن واقعه سروده است: دجله را امسال....

مجموعه سی‌شاعر[4]- درمجموعهٔ سی شاعرچنین آمده: «ملك‌الشعرا خواجه ناصربخاری، مردی فاضل بود شعراوخالی ازحالی نیست، وبوی فقرازسخنان او میآید. همیشه به سیر وسیاحت عمرگذرانیده ودرخرقه درویشان بودی وقبا نمدی‌و کتابی داشتی وازدنیاوی هیچ چیزهمراه اونبودی. این قصیده ازوست:

درویش راکه ملك قناعت مسلمست   درویش‌نام دارد وسلطان‌عالمست

گویند خواجه ناصر دروقت عزیمت‌بیت‌الله چون به دارالسلام بغداد رسید

۱- خواجه محمد پارسا (عارف شیعی مذهب)، مکنی به حافظی بخاری فرزندمحمود دربخارا متولد شد. ازعارفان زمان خود واز اولاد عبدالله بن جعفرطیاربود. وبه سال ۸۲۸ ﻫ.عزیمت زیارت بیت‌الله کرد. پس از انجام مراسم حج به مدینه‌آمد درآنجا به مرضی صعب دچارشد ودر ۲۳ ذیحجه همان سال وفات یافت. ازآثار اویکی کتاب فصل‌الخطاب است ودرآن بسیاری ازمناقب ومفاخر ائمهٔ اثنی عشرمندرجست (حبیب‌السیر. ج ۴ و۵ - دانشمندان‌خراسان ص ۹۸)

دیگرانیس‌الطالبین-رمزالاقطاب - زمان‌ومکان - شرح‌رباعیات شرح فصوص الحکم و چندین اثردیگر (ر. ك فهرست نسخه‌های خطی احمد منزوی ج، ۲ ص ۱۸۲۵)

۲- ج سوم ص ۲۴۲- ۳- ج پنجم ص ۵۷۷ - ۴- نسخهٔ خطی‌کتاب خانه ملك. ر. ك درآخرمقدمه به فهرست نسخه‌های خطی ویك صفحه عکس‌آن درص ۴۳۱ کتاب

آوازهٔ خواجه سلمان شنیده بود خواست تا او را دریابد . روزی دید که سلمان با یاران آب دجلـه را تفرج میکند درهنگامی کـه طغیان کرده جمعی ازمعتقدان با او همراهند . ناصر برسلمان سلام کرد. سلمان گفت چه کسی گفت مرد غریب شاعرم. سلمان او را امتحان کرد واین مصراع گفت دجله را امسال رفتاری عجب مستانـه بود ناصر گفت پای در زنجیر و کف برلب مگردیوانه بود . سلمان برلطف طبع او آفرین کرد نام اوپرسید شهرت خواجه شنیده بود ناصر درحق سلمان اعتقاد عظیم داشت وخود را شاگرد اومیداند .

تذکره نصرآبادی ـ صاحب تذکرهٔ نصرآبادی می‌نویسد : « قاضی ناصر بخاری ، قاضی عسکرعالی جاه عبدالعزیزخانست : مرد فاضل نکته دانیست . راه منادمت به خدمت پادشاه دارد . شعرش اینست :

خط برآوردی و آفگندی به‌جانم اضطراب	ملك معمور ازبرایت بی محل گرددخراب
تا چون‌کمان به عزلت بستم میان خـود را	درگوشـه‌ای نهادم نام و نشان خـود را
می‌تراشی خط مشکیـن را ز روی همچوماه	ملك خوبی را به‌ضرب تیغ میداری نگاه

ودوسه بیت دیگر. که هیچیك بـه درویش ناصر بخارائی شاعرمورد بحث مرتبط نیست . وچنانکه خوانندگان ارجمند اطلاع دارند، نصرآبادی ازسخنوران وشاعران معاصر خود درتذکـره خویش نام برده است و این قاضی ناصر بخارائی مذکوردراین تذکره که هم‌زمان با نصرآبادی بوده است شاعری بجز درویش‌ناصر بخارائی است که درقرن هشتم می‌زیسته .

اما آنچه ما را برانگیخت تا این شرح نصر آبادی را کـه دربارهٔ شاعر دیگریست دراینجا نقل کنیم آنست که ظاهراً این شرح مؤلف تذکره مذکورموجب گردیده است تا غالب تذکره نویسان هندی را دراین باره دچاراشتباه سازد وشرح حالی مغلوط ومخلوط ازاین دوشاعر در بعضی تذکره های آنان فراهم‌آید . اینك شرحی که درتذکره روز روشن آمده است :

تذکره روز روشنـ ناصر بخارائی عالم صوفی مشرب بود و عهدهٔ قضاء آنجا را از جانب عبدالعزیزخان داشت . آخرکار از منصب قضا مستعفی شده ترك وتجرید اختیارکرد ودر زمان سفر بیت‌الله‌گذارش به بغداد افتاد . درآنجا به استماع شهرت سخنوری سلمان ساوجی مشتاق لقایش بود . اتفاقاً روزی کنار دجله یافت .

سلام کرد. سلمان گفت کیستی. جواب داد مردی شاعرم غریبم. سلمان بطریق امتحان این مصراع بگفت : دجله را امسال رفتاری . . . الخ

سپس می نویسد : «صاحب نشتر عشق همین یك کس را دو کس شمرده و دو جا ذکر کرده یك جا او را از درویشان وجائی دیگر قاضی اردوی عبدالعزیزخان شمرده . .»

وچنانکه دانستیم ناصر بخارائی نام دوشاعر بوده و باید دو کس شمرده شود وحق را به مؤلف تذکره نشتر عشق باید داد .

سایر تذکره های هندی ـ تذکره‌های دیگری که درهند نوشته شده در اغلب آنها نام ناصر بخارائی آمده است. مانند تذکره مرآت الخیال. سفینه خوشگو. صبح گلشن. ارمغان آصفی ـ ولی همچنان که قبلا اشاره شد از مندرجات آنها گذشته از آنکه مطلبی تازه درباره این شاعر بدست نمی آید؛ برخی دچار همان اشتباه گردیده درویش ناصر بخارائی را با قاضی ناصر بخارائی شاعر قرن یازدهم یکی دانسته‌اند .

قاموس الاعلام ـ شمس‌الدین سامی نیزدر قاموس الاعلام (مؤلف بسال ۱۳۰۶ ق) شرحی مختصر دربارهٔ ناصرمی آورد ومی نویسد : نمدی کهنه در سرو خرقه‌ای ژنده دربر داشت و کتابی کهنه زیربغل می نهاد و در اکناف عالم سیاحت می کرد. بعلایق دنیوی بی‌اعتنا بود . خواجه سلمان را درکناردجله دیده واو مصراعی گفته و اوبدیهة جواب داده . دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود... وفاتش به سال ۷۷۹ اتفاق افتاده

ریاض الشعرا[1] ـ والهٔ داغستانی راجع به ناصر درتذکرهٔ خود می نویسد : « ازدرویشان صاحب کمال بود. گویند که بعد اززیارت مکه معظمه که به بغداد آمد سلمان را با اصحاب وی درکناردجله که سر به طغیان آمده بود دریافت. در آن حال سلمان این مصراع را گفت که ع:دجله‌را امسال رفتاری عجب‌مستانه‌بود و به جهت امتحان اشاره به درویش ناصر کرد که مصراع دیگر را شما بگوئید؛ دربدیهه‌خواند که پای در زنجیر وکف برلب مگردیوانه بود . سلمان او را بخدمت سلطان اویس آورده به انعامات وعنایاتش مخصوص گردانید . اوراست :

---

۱ ـ نسخه خطی کتابخانه ملی شماره ۱۵۳۱ ف

درمدرسه‌کس را نرسد دعـوی توحیـد	منزلگـه مردان موحـد سر دار است
درویش را کـه ملـك قناعت مسلمست	درویش نـام دارد وسلطـان عالمست

وبجز این دو بیت نزدیك بیست بیت دیگر از اشعار ناصر را برگزیده و نوشته است .

ریاض‌العارفین[1] ـ شرحی را کـه رضا قلی خان هدایت راجع به ناصر در ریاض‌العارفین میآورد چنین است: «... درویشی است صاحب‌حال وسالکی‌حمیده خصال، با شاه شجاع آل مظفرمعاصر بوده . به زیارت مکـه معظمه مشرف شده بـه ایران مراجعت نمود . گویند چون به بغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار دجله نشسته تماشای طغیان‌آب دجله می‌نمود . درویش به مجمع ایشان خرامیـد و پس‌ازمکالمه برسلمان‌معلوم شد که درویش مردی ذی‌فنون وصاحب‌طبع موزونست. امتحاناً این مصراع را گفته وخواهش مصراع دیگرنمود . دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است . درویش ناصر گفت : پای در زنجیر و کف برلب مگردیوانـه است . سلمان را ازحسن مقـال وسرعت خیال وی خوش‌آمـده مدتی بـه صحبت یکدیگر بسر بردند . آخرالامر ازهم مفارقت کردند . غرض مردی صاحب ذوق‌بود. این چند بیت ازاوست[2] :

مؤلف تذکرهٔ **ریحانة الادب**[3] ـ محمدعلی مدرس تبریزی نیزشرحی مختصر وقریب بهمان مضامین مذکور از ناصرمی‌آورد کـه ظاهراً از قاموس‌الاعلام اقتباس شده است .

مرحوم‌آقا بزرگ تهرانی نیز درالذریعه جلد نهـم ،قسم‌دوم ازدیوان ناصر بخارائی ذکری میکند ومینویسد به سال ۷۷۳ وفات یافت .

پرفسور ادوارد برون درمجموعـهٔ نفیس خود[4] آنجاکـه ازنویسندگان و سخنوران دورهٔ تیموری یاد می کند وازشاعرانی چون خواجو ـ سلمان ـ عبیـد ـ عماد ـ کمال خجنـدی ـ بسحق اطعمه . . . نام می‌برد هیچگونـه ذکری از ناصر بخارائی به میان نمیآورد وگویا به دیوان واشعار اودسترس نیافته است .

۱ـ ص ۲۵۹ روضه اول
۲ـ ۸ بیت ازاشعارناصر را جمعاً نقل میکند.
۳ـ ریحانة الادب ج سوم
۴ـ ازسعدی تاجامی ترجمه استاد علی اصغرحکمت ص ۳۱۷ـ

نکته مهم آنکـه ادوارد برون داستان مربوط به غزل شماره ۳۲۹ دجلـه را امسال رفتاری عجب مستانه بود . . . الخ را که عموم تذکره نویسان مصراع دوم آن را به ناصر نسبت داده‌اند ؛ او به عبید زاکانی منسوب میـدارد و مینویسد: سلمان در کنار دجله مشغول عیش و عشرت بود در وصف دجله این مصراع را ساخته مابقی را از حاضران خواست . مولانا عبید زاکانی که تازه آمده بود بر بدیهه گفت :

پای بر زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه بود .

خاورشناسان و ناصر- اظهار نظر و تحقیقات مستشرقان را در بارهٔ ناصر می‌توان به شرح زیر خلاصه کرد : پرفسور هرمان اته[1] . . . ضمن اشاره به اشعاری که از او در نسخه‌ها و مجموعه‌های مختلف دیـده است وفات او را درسال ۷۷۲ مینویسد .

ریو - درفهرست جامع خویش[2] چنین میاورد :... با سلطان اویس معاصر بوده و با سلمان ساوجی ملاقات کرده . شرح حالش در تذکـرة الشعرا و عرفات‌العاشقین و هفت اقلیم و روضة‌المنجّمین و طبقات شاه جهانی[3] آمده است و بـه سال ۷۷۲ در گذشته .

اشپیرنگر- مینویسد شرح حالش در زبدةالاشعار تقی کاشانی تحت شماره ۷۲/۰- آمده[4].

بلوشه - اورا نصیرالدین بخارائی میخواند و وفاتش را به سال ۷۷۲ میداند[5].

برروی‌هم مطالبی که از مطالعهٔ کتابهای خاور شناسان مذکور بدست آمد آنچنان سودمند بنظر نرسید و به‌متن دو کتاب دیگر (طبقات شاه‌جهانی و روضهٔ المنجمین) نیز همچنانکه در ذیل اشاره شده است دسترس حاصل نگردید تاشاید بتوان از مندرجات آنها مطلبی تازه بدست آورد.

۱- فهرست ایندیا افیس ج ۲ص ۱۲۹۲-

۲- فهرست ریو ج ۲- ص ۷۳۵ وب ۸۶۹ وآ، ۸۷۱-

۳- بدین دو کتاب اخیر دسترس حاصل نشد. ظاهراً به‌چاپ نرسیده‌اند و نسخه‌های خطی آنها نیز در ایران نیست ۴- در نسخه خطی زبدةالاشعار موجود در کتابخانه ملی که ظاهراً کامل نیست هیچگونه نامی از ناصر بخارائی دیده نشد . ۵- ص ۴۴۰و۱۹۶ شماره‌های ۱۶۴۵ و ۱۵۳۸

نخستین تحقیق علمی دربارهٔ ناصر

این تحقیق علمی ودقیق درهفت‌سال پیش بپایمردی‌استاد دکترپرویزخانلری، که خود ازسخنوران و سخن شناسان‌روزگارماست صورت گرفت . فاضل مذکور ضمن مقاله‌ای که به‌نام مستعار «پژوهنده» وتحت عنوان آشنایان حافظ درمجله سخن سال ۱۳۴۵ نوشتـه است از زندگانـی وخصوصیات احوال ناصرشرحی آورده و نکته‌هائی بس مهم دربارهٔ شرح حال وسبك سخن وشیوهٔ شاعری او بیان کـرده . و اگرچه هدف اودراین مقاله مطلبی دیگربوده ولی‌بیش وکم ازنکات تاریك زندگانی وشرح حال‌اونیز پرده برداشته وبامطالعهٔ دیوان‌اوومراجعه‌به‌آثارمستشرقان‌ومورخان خارجی‌چهرهٔ واقعی او را، تا آنجا که ممکن ولازم مینموده ، روشن ساخته است.

اینك تمام‌آن مقاله را نظربه اعتبار و امتیازی که برگفته‌های پیشینیان دارد در زیرمیاورد :

آشنایان حافظ ـ ناصر بخاری

«ناصربخاری یا بخارائی یکی ازآشنایان حافظ شیرازی ـ سخنورمحبوب فارسی زبانان‌است، آیاحافظ‌او راهرگزدیده‌بوده‌است؟نمی‌دانیم‌اینقدرمیدانیم که این دوغزل‌سرابایکدیگرهم‌زمان‌بوده‌اند. ناصربخاری‌دردورهٔ‌سلطنت ایلخانیان. نمی‌دانیم چرا و به چه منظور ازبخارا به راه افتاده، شاید چندی درخراسان بسربرده، سپس به‌آذربایجان یعنی مرکزوپایتخت ایلخانیان رفته، شاید به‌نواحی شروان سفرکرده. سپس به بغداد رفته وبه دستگاه ایلکانیان یعنی شیخ اویس ایلکانی پیوسته است. در بغداد ظاهراً با سلمان ساوجی شاعرمداح شیخ اویس ودستگـاه او رابطـه یافته و چندی درآنجا بسربرده است. پس از آن نشانی‌ازاو نداریم‌جزاینکه بعضی ازتذکره نویسان خبرش را درهندوستان داده‌اند . شایـد درهمان دیارمرده است . تاریـخ مرگ اوشاید ده پانزده سال پیش ازمرگ حافظ بوده است . اینست اطلاعات کلی که از زندگانی این شاعر غزلسرای معاصرحافظ دردست داریم .

اما اطلاعاتی که ازشعرهای او به دست می‌آید این است :

۱ـ شاعر دوران جوانی وتحصیل را درشهربخاراگذرانده و آنجا درمحضر

دانشمندی به نام «استاد حمیدالـدین» درس خوانـده است . بعدها همواره یاد این استاد را به خاطرداشته وازاوبه نیکی یاد کرده است .

ای مرغ اگربسوی بخارا گذرکنی | شهری که از بهشت برین میدهد نشان
دارالامـان مـدرسـه را ازدحـام ده | رخ برزمین نه وزغم دهرجوی امان
اندرمحیط حوزهٔ درس حمید دیـن | استاد بنده نامه اخلاص من بخـوان

۲ـ خال ناصر، شرف الـدین محمد نیز در این حوزهٔ درس بوده و از اویاد می کند

گرخال من نشسته بود درحضوراو | آن بحرعلم وکان هنرمفخرزمان
ختم‌المحققین‌شرف‌الدین‌محمدآنك | درقرنها ليابی مثلش به‌صدقرآن

۳ـ چندی به سمرقند رفته و آنجا اسکندرشاه را که درسال ۷۶۵ به دست لشکرتیمورگرفتار وسال بعدکشته شد مدح گفته است . پس رفتن اوباین شهر پیش ازاین تاریخ بوده است .

پـادشـاه زمانـه اسکنــدر | کـه کمین بنـده‌اش بـود بهمن
دلم ازقرب‌خدمتت شاداست | گرچه در بعد مانده‌ام زوطـن

از آنجا ظاهراً ناصربخاری به دربارمعزالدین ملك حسین کرت رفته است و این پادشاه که در ۱۴ رمضان ۷۳۲ به امارت رسید درسال ۷۴۴ لقب سلطانی یافت درسال ۷۷۱ وفات کرد وشاید رفتن ناصربخاری به دربار او درفاصله همین سالهای ۷۴۴-۷۷۱ وبه احتمال قوی پس ازسال ۷۶۵ بوده است .

خـدایگـان سلاطین مشرق‌و مغـرب | معز دولت و دیـن شاه اعلم اعـدل
ملك‌حسین حسن‌خلق شمع دودهٔ‌کرت | که روشن‌است زرایش جهان‌علم‌وعمل

شاید پس از آن شاعربه‌آذربایجان رفته و آنجا به خدمت سلطان جلال‌الدین هوشنگ رسیده است . این شخص پسرکاوس شروانیست و او کسی است کـه پس ازمرگ پدرخود درسال ۷۷۴ به حکومت شروان رسید .

سلطان‌جلال‌الدین که بهنگام‌باراو | گردون به بارگاه جلالش سرا دقست
شاه‌بلندمـرتبه‌هـوشنگ‌کـزازل | خلقش نتیجه‌کرم ولطف خالـقست

پس از آن به‌بغداد رفته ودرسال ۷۷۶ هنگام سیل عظیمی که براثرطغیان دجله حادث شد وقسمت بزرگی از آن شهر را ویران کرد دربغـداد بوده و غزل معروف

خود را با این مطلع در وصف طغیان دجله و خرابی شهر سروده است .

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه بود   پای درزنجیر و کف برلب مگر دیوانه بود[1]

پس از این تاریخ نشانی ازاو دردست نیست جزاینکه بعضی نوشته‌اندکه درسلك درویشان درآمده و به هند رفته وهم آنجا درگذشته است

ناصر بخاری اگرچه قصاید مدحیه دارد لکن شاعری غزلسراست وشیوهٔ او درغزل به شیوهٔ خواجه حافظ بسیار نزدیکست .

قرائن بسیار نشان‌میدهد که میان ناصروحافظ روابط ادبی وجود داشته است. اگرچه شاید این دوشاعرهمزمان هرگزیکدیگر را ندیده باشند . بعضی ازغزلهای ناصر درديوان حافظ وارد شده که از آن جمله است غزلی با مطلع ذیل :

هرگزم مهرتوازلوح دل وجان نرود   هرگزازیاد من‌آن سرو خرامان نرود

گذشته ازاین دربسیاری از تعبیرات وترکیبات شاعرانه وآهنگ بیان میان این دوشاعرشباهتی هست‌که به توارد وتصادف حمل نمی‌توان‌کرد . ازآن جمله

ناصر: من ازبیگانه‌آزاری ندارم   که برمن هرچه رفت از آشنا رفت
حافظ: من ازبیگانگان هرگز ننالم   که با من هرچه‌کردآن‌آشنا کرد
ناصر: دیده میزد همه‌شب نقش‌خیالت برآب   پیش صاحب‌نظران رازنهان پیدا بود
حافظ: دیشب به سیل اشك ره خواب می‌زدم   نقشی به‌یاد روی توبرآب می‌زدم

وازاین جمله است تعبیرات «رازسرنهفته» و «محراب ابرو» و «صوفی بیدین» و «آن» به معنی لطیفهٔ نهانی جمال و «نام وننگ» ونظایر آنها .

برای نمونه چند مطلع از غزلهای ناصربخاری را که با شعرخواجه شباهتی دارد درذیل نقل میکنیم :

یارب‌آن اوج نشین‌کوکب سیارهٔ کیست   نظر آن مه بی مهر به استارهٔ کیست
هرکه برابرو وچشمت‌نگران خواهدشد   عاقبت‌کشتهٔ آن تیروکمان خواهدشد

قالب این غزل با غزل معروف خواجه حافظ یکیست .

نفس باد صبا مشك فشان خواهد شد   عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

۱ــ مصراع‌اول بیت رابه‌سلمان ساوجی ودومی را به‌عبید زاکانی‌نسبت داده وافسانه‌ای درین باب ساخته‌اندکه یك سره بی‌حساب است . صاحب حبیب‌السیر درذکرواقعهٔ سیل بغداد این مطلع را ازقول ناصرنقل‌کرده است .» (نویسنده مقاله)

وعجب آنکه بیت معروفی ازخواجـه درغزلی دیگر . با مختصر تغییری در ردیف، عیناً دراین غزل آمده واین درهمهٔ نسخه‌های قدیم ومعتبردیوان ناصربخاری ضبط است .

بر سرتربت ما چون‌گذری همت خواه — که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

دیگر:

دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه زدنـد — آتشی در دل ریش من دیوانـه زدند

دیگر:

می‌گذشت وزحیا چهره برافروخته بود — ای بسا خانه‌که ازآتش اوسوخته‌بود

دیگر:

غم عالم مخورای‌دل‌که عالم غم‌نمی‌ارزد — به‌غمگین گشتن یك‌دل همه‌عالم‌نمی‌ارزد

دیگر:

بارخ وزلف‌تو مارا روزبازار امشب‌است — تادراین‌سودا برآیدجان‌شیرین برلب‌است

وشاید غزل معروف حافظ که مطلع آن اینست :

حاصل‌کارگه‌کون ومکان این همه نیست — باده‌پیش‌آرکه‌اسباب‌جهان‌این‌همه‌نیست

جواب این غزل ناصربخارائی باشد :

مسجد ومیکده درملك‌خدا این‌همه‌هست — فسق پنهانی وزهد بریا این‌همه‌هست

این مقال را به نقل غزلی ازدیوان ناصربه پایان می‌بریم .

عشق پدیدار هست یارپدیدار نیست — پرتو دیدارهست زهرهٔ گفتار نیست

در رهٔ اوسالها رفتـم و پایان نشد — بـر دراو بارهـا آمـدم‌و بار نیست

دعوی‌یاری‌اوکردم وسودی‌نداشت — یاری ما باطلست یار اگر یار نیست

ترك همه‌کاروبارکردم واین‌کارعشق — کارمنست ومرا بهتر ازاین‌کار نیست

خواستم از زلف اورشتهٔ زنارگفت — روکه چوتومشتری لایق زنار نیست

انتهی «پژوهنده»

اینك نظر واستنباطهای خود را دربارهٔ شرح حال و سوانح زندگانی ناصر ومختصات شعر او در زیر نقل می کنیم :

شرح حال ناصر بخارائی

نام و نسب، زادگاه، مسافرتها وسایر سوانح زندگی

دربارهٔ شرح حال وی آنچه که بی‌هیچ تردید می‌توان‌پذیرفت، زادگاه‌اوست، بخارا، واین مطلب اگرچه ازشهرت وی به «بخارائی» بخوبی استنباط می‌شود. در چند جای دیگرنیزخود این انتساب‌را تأیید میکند وموطن خود را بخارا میخواند[1]. وهم مکررضمن شکوه ازغربت آرزوی‌یارودیارودیدن کسان‌وخویشان خودرادرآن شهرمی‌نماید[2].

نامش بنا برمشهورناصربوده وهمان را نیزدرشاعری برای تخلص خود برگزیده است . درموردی «ناصر» را لقب خود می‌خواند وچنین می آورد :

سالها با توکرده‌ام یاری   تا زتو ناصرم شده است لقب[3]

ازتاریخ تولد وی هیچگونه اطلاعی دردست نیست ولی چنانکه ازقرائن برمیآید میتوان‌گفت درنیمه اول قرن هشتم وشاید درحدود سالهای ۷۱۰ تا ۷۲۰ به دنیاآمده.

آنچه این حدس‌را تایید میکند. اشاراتیست که درمدایح جلال‌الدین‌هوشنگ‌شاه ، پادشاه شروان به‌پیری و کهولت خود میکند وازضعف وشکستگی وخمیدگی قامت خود مینالد[4]. واگراین زمان‌که مقارن با سالهای۷۷۴ تا ۷۸۴ وبه احتمال‌قوی حدود سال ۷۸۱ بوده او را لااقل شست وپنج ساله فرض‌کنیم؛ تولد اوسال ۷۱۵-

---

۱ـ ر. ك غ ۵۸۹ وقص ۵۶ و۵۷ ومثنوی هدایت نامه

۲ـ ر. ك قص شماره ۵۷ و۰۰۰

۳ـ ر. ك ص ۱۳۷ جای این پرسش هست که اگربعد ازگذشتن سالها ، لقبش ناصر شده . پس قبلا چه نام داشته وچگونه خوانده میشده است؟!! ظاهراً همین نام اوچون همه جا بدان شهرت یافته لقب اونیز گردیده است .

۴ـ ر. ك غ ۵۵ و۳۹۰ وقص ۲۲ وقص ۳۳ و۶۵ و۵۷

۷۲۰ می‌شود . وبا نکته‌ای که دولتشاه سمرقندی ایراد کرده وظهوراورا در روزگار سلطنت سلطان ابوسعید بهادر[۷۱۶-۷۳۶] دانسته‌است چندان اختلافی پدیدنمی‌آید، وباید اواخرسلطنت ابوسعید (۷۱۶-۷۳۶) را آغازدوران شاعری واوایـل جوانی او دانست . چه دراشعار اوهیچگونـه مدحی از این پادشاه ومعاصران اوبـه نظر نمی‌رسد .

از اشعاراوچنین برمی‌آیدکه اوایل زندگانی ودوران جوانی را دروطن‌خود بخارا بوده؛ ودرمدرسه‌ای نزد استاد خود حمیدالدین بابرادرش «منصور» ودائیش «شرف الدین محمد» میزیسته ونزد استاد خود مقدمات علوم را فرا گرفتـه است[۱] وظاهراً درعلوم دینی ومعارف اسلامی به درجه‌ای از کمال رسیده ودرزمرهٔ پیشوایان وعالمان دین درآمده است . وهمچنانکه شیخ سعدی میگوید : همه‌قبیلهٔ من عالمان دین بودند   مرا معلم عشق توشاعری‌آموخت   ناصرنیزمیاآورد :

من اول رهبر اسلام بـودم   درآخر قول مطرب راه من زد
پیش‌ازاین‌راهبراهل‌سعادت‌بودم   رهزنم صوت مغنی ومی رنگین شد[۲]

وگویا پس ازطی این مراحل بوده‌که هوای سفردرسرمی‌پرورد وبـه سیر و سیاحت دراقطارعالم می‌پردازد .

دربارهٔ این مطلب نیزکه نخستین سفرخودرا بکدام دیارآغاز کرده به ضرس قاطع نمیتوان اظهار نظرکرد زیرا وی از آن پس که عزم سفرکرده همه جا درسیر وحرکت بوده وجائی مقیم‌نگردیده‌وشایدکه‌به حضرت سلطانی، یاشهر ودیاری دو یا چند بار رفته وبازگشته باشد . گویادردوسه جابرای مدتی کوتاه یك سال یا بیشتر اقامت‌گزیده است[۳].

ولی شاید از روی قرائن بتوان‌گفت نخستین بارنزد خواجه غیاث‌الدین‌علی کججی (محتملاً به تبریزیا بغداد) رفته واین‌قصیده را درمدح اوپرداخته است[۴]:

۱ـ ر. ك قص۵۷   ۲ـ ر. ك غ ۲۲۸ و۲۶۴   ۳ـ ر. ك قص ۵۰

۴ـ شاید بتوان به احتمال بسیار ضعیف این‌خواجه غیاث‌الدین را غیاث‌الدین محمد فرزند خواجه رشیدالدین فضل‌اله خواندکه به سال ۷۳۶ کشته شد. اگرچنین باشد باید لااقل ۱۰ تا ۱۵ سال تولد شاعر را زودتر دانست. ولی چنانکه قبلانیز گفتـه شد چون هیچگونه مدحی ازناصردربارهٔ سلطان ابوسعید (متوفی به سال ۷۳۶) دیده نمیشود صحت این احتمال بسیاربعید مینماید.

به توفیق یزدان و یاری طالع	گزیدم سفر ازدیار ومواضع
وداع وطن‌گاه مألوف کردم	به‌جانم‌رسیدازوداعش ودایع(الخ..

همچنین سفری به مشهد حضرت رضا (ع) کرده وقصیده‌ای غـرّا درمدح‌امام ثامن وحضرت‌علی‌مرتضی علیهماالسلام سروده است که این مسافرت را نیز باید از سفرهای‌ابتدائی‌ودردوران جوانی اودانست. اشاراتی که‌به برنشستن برپشت‌شترو جوانی‌ونیرومندی خود هنگام سفرمیکند،مؤید این حدس است[1].

ناصرغیر ازاین سفرهای دیگری به تبریزواردبیل وعراق وحلّه وشام ودمشق وهرات وحجاز وبلاد دیگر کرده وظاهراً درهیچ یك از این جاها اقامت طولانی نداشته است. وبطوری که اشاره شد ممکنست به غالب این‌شهرها بیش ازیك‌نوبت رفته باشد . چنانکه ازمضمون قصیده ۳۵ وبرخی اشارات دیگر برمی آید، مدتی در شروان نزد جلال‌الدین هوشنگ شاه بوده . وشاید برای مدتی کوتاه ازآنجا رفته ودوباره بازگشته است .

سبب پیادگی وعجزبود ورنجوری	که دیربود جدا مانده دوری ازدیدار
زبنده دوری ازهمچوتوخداوندی	به اختیار نباشد خدای را زنهار[2]

بنا به نقل مؤلف روضة‌الصفا وصاحب حبیب‌السیر وغالب تذکره نویسان ، ناصرپس ازطغیان رود دجله دربغداد باسلمان‌ملاقات کرده‌وچون‌تاریخ‌این‌واقعه‌رابه سال ۷۷۶ نوشته‌اند، بنا براین باید اولین ملاقات او را با سلمان دراواخر عمر این شاعر (یعنی سلمان) دانست. وباید افزود مدایحی را کـه ناصربرای سلطان اویس سروده است، هـم دراین سال یعنی اواخرپادشاهی اوبوده . چـه سلطان اویس در نیمه اول سال ۷۷۶ وچند ماه پیش ازسلمان ساوجی وفات یافته است .

ناصرتاریخ سفرخود را به مکه ضمن قصیده‌ای به مطلع :

مطربا بر سر راهیم‌به‌آهنگ حجاز	دل عشاق حزین‌را به نوائی بنواز

درسال ۷۸۲ بعد ازهجرت ذکرمیکند ودرآخرچنین می آورد :

سال برهفتصدوهشتاددوازهجرت‌بود	کاین مبارك بسرآمد به‌طریق‌ایجاز

اگرچه درنسخه‌هائی که این قصیده درآنها به نظررسید، شعر به همین نحو

۱ـ ر. ك قص ۴	۲ـ وهم می‌توان احتمال دادکه درشروان بوده ولی بـه سبب بیماری وعلل دیگـرنتوانسته است نزد اوبرود .

ضبط شده وما نیز درمتن بدون اظهارنظر بهمان صورت طبع کرده‌ایم . ولی به دلایل زیرچنین می‌نماید که درنوشتن این بیت سهوی رفته یا تغییر و تصرفی رخ داده باشد .

نخست آنکه درسال ۷۸۰ تا ۷۸۲ با قرائنی که دردست داریم ناصر درعید قربان درنزد هوشنگ شاه، پادشاه شروان بوده[1]. سن وی نیزاقتضای سفر واظهار چنان شور وشوق را که از آن قصیده برمی‌آید، نمی‌کرده .

۲ـ تذکره نویسان عموماً نوشته‌اندکه ناصرهنگام عزیمت به بیت الله، یا هنگام بازگشت دربغداد با سلمان ملاقات کرده . ومیدانیم که سلمان در اواخرسال ۷۷۶ یعنی شش‌سال پیش ازاین‌تاریخ‌وفات‌یافته است. مگر آنکه بگوئیم ناصردوبار به مکه رفته‌ودردیوان اشعارخودازنوبت اول‌ذکری‌به‌میان‌نیاورده‌واین نوبت دوم او بوده است . که این نیزبا اظهار شور وشوقی که در این قصیده نمایانست، وعلل دیگر، بعید به نظرمی‌رسد .

۳ـ ناصردراین قصیده وجای دیگرمبدأ حرکت خود را به حجاز، با ایهام، عراق ذکرمیکند، نه شروان

راه عشاق حسینی است اگرخواهی‌راست   جای برداشت عراقست وفرودست حجاز

رفت چو ناصر به حجاز ازعراق   هرکه خبریافت زسرمقام

بنا براین احتمال اشتباه وتغییر وتصرف در تاریخ شعرمی‌رود . ومی‌توان گفت دراصل چیزی دیگر ومثلاً : «سال برهفت سد وشست ودو ازهجرت . . .» بوده است. یا «شست وسه . . .» یا «شست ونه . . .» یا «هفت سد وهفتاد ودو...» واحتمالات‌دیگر... ولی اگرفرض اول را درست‌بدانیم وشعر را«سال برهفت سد و شست ودو ازهجرت . . .» بخوانیم . سلسلهٔ ارتباط زندگانی او درنظرما کمتر گسیخته می‌شود بخصوص که مبدأ حرکت ازعراق بوده ، ودراین سال نیز وی در عراق اقامت داشته ومدح خواجه ناصرالدین ، یکی ازمعاریف آن سامان را گفته است .

باری، ناصرچنانکه‌گفته شد بطورقطع سفرهائی به مشهد وهرات وتبریز و بغداد واردبیل ودمشق وعراق ونجف ومکه ومدینه وشابران وشماخی وشروان کرده

۱ـ ر. ک ترکیب بند ص ۱۱۷ و۱۲۳ و۱۲۵

واینکه آیا به‌هندوستان و اصفهان وسمرقند وخوارزم و نقاط دیگرنیز رفته است یانه، اگرچه محل تأمّلست ولی از روی برخی قرائن وایهامهائی که دراشعار او دیده می‌شود، باید به غالب این پرسشها پاسخ مثبت داد .

درص ۱۵۵ قطعه‌ای درمدح «شرف‌الدین» نامی، از بزرگان اصفهان ، سروده وخود را ازاینکه براثرمفلسی وبیماری گوشه‌ای گرفته ویك چند ازمسافرت چشم پوشیده است سرزنش می کند . وآنگاه می گوید برای خلاص ورهائی از این گرفتاری :

برو به سدهٔ صاحب نصاب عقل وتمیز — که هرکه سرنهد آنجا کند کله داری
غبار موکب او سرمهٔ سپاهانست — که داد روشنی چشم تیره وتاری

باز درغزل ۴۱۷ می آورد :

راویان را درنهاوندست آهنگ حجاز — مطربی خوش‌درسپاهان می‌زندراه عراق

که با ایهام عزیمت خود را ازاصفهان بسوی عراق (وشاید ازآنجا به‌حجاز) بیان می کند

همچنین‌باتوجه‌به مثنوی ص ۱۵۵ ومضامین‌آن و غ۳۷۱ وقرائن‌دیگر احتمال سفروی به خوارزم وسمرقندداده‌می‌شود .

سفر ناصر به هندوستان ـ دراشعار ومدایح ناصرسه قصیده درمدح سلطان اسکندر دیده می‌شود، که ممکنست مراد ازآن اسکندربن الیاس پادشاه بنگاله‌باشد. یا شاید اسکندر اوغلان پادشاه سمرقند[1].

احتمال دارد وی درفاصله سالهای ۷۶۲ تا ۷۷۶ که از زندگانی او اطلاعی دردست نداریم . به هندوستان یا سمرقند ونواحی دیگرمسافرت کرده باشد . این اشارات وایهامها نیزبرای رفتن وی به هندوستان قرینه‌ایست که این حدس را تائید میکند .

درقصیده ۳۵ که درمدح جلال‌الدین هوشنگ سروده و آنرا به عنوان ره

۱ـ محاسبات‌ادبی ازمحاسبات ریاضی جداست دراینجا بنابرحدس واستقراء وتقریب واحتمالست تا زمانیکه برای محاسبه تمام مفروضات ومعلومات لازم دردست نباشد احتمال اشتباه می‌رود .

آوردی می‌شمارد چنین میآورد :

قماربازم وکی از قمار بازآیم — که‌عود سوخته‌را نسبتی بود به‌قمار

کشیده‌ام‌سخنی‌چندچون‌گهردر نظم — که می‌برم بره‌آورد شاه ، بهر نثار

بعضی ایهامهاو اشارات دیگر که ضمن غزلها آورده ومیتواند قرینه‌ای برای رفتن وی به‌هندوستان باشد عبارتست از:

جانم کجا ز زلف تویاد بدن‌کند — طوطی قفس شکست و به هندوستان‌رسید

ازچشم چو عمانم ابرمژه برخیزد — وزهند کند هردم در روم گهر باری

انسان‌عینم بارهاغواص بحرهند شد — زین‌سان‌به‌دامن چشم من‌لولوی‌لالامی‌کشد

ازصباگردرسرزلف توچین‌خواهدفتاد — دل که‌درهندوستان‌گم‌شد به‌چین‌خواهدفتاد

واشعاری دیگرغیرازاینها ؛که ممکنست کم وبیش این حدس را تائید کند.

اگراستنباط ما ازاین اشعار وایهامها درست باشد بنا به مفهوم ومدلول‌بیت اخیرمیتوان‌گفت ناصر درسفری که به هندوستان رفته . عزم مسافرت به چین را نیز داشته است .

ولی بدیهیست این ایهامها و اشعار را هیچگاه به عنوان دلیل و نظر قطعی نمیتوان ارائه داد[1] . و از این‌گونه اشعارابیات دیگری نیزهست که میتوان قرینه‌ای برای سفراو به سمرقند ومصر (یا آرزوی رفتن بدان دیار) وغیرآن دانست مانند این بیت :

مرا زخون جگر نیل‌ودجله درپیش‌است — هنوز درنظرمن همی رود جیحون

یا این بیت که حکایت از رفتن وبودن‌او به سمرقند میکند :

ناصرا قصهٔ شیرین توقند مصریست — کز سمرقندشد و تا به بخارا برسید

برخی استنباطها واحتمالها

ناصرگاهی درضمن اشعار ومدایح وقصاید خود اشاره‌ای به اعیاد وروزهای مخصوص کرده که با بهار یا زمستان یا سرمای دی وبهمن یا خزان وبرگ ریزان (ماه‌آبان و آذر) منطبق است . مانند هلال ماه رمضان، یا غره‌ماه‌شوال(عیدفطر)یاعید

۱ـ مگرآنکه‌قرائن دیگری بدست آید وممدوحان ناشناخته اوبخوبی شناخته گردند. ومشخصات برخی‌ازممدوحان که نام‌شان مطلقا درقصیده‌وعنوان آن ذکر نشده بدست آید.ر. ك قص ۲۰ و۷ و۲۷ و۴۶وموارددیگر

قـربان .

ضمن محاسبه و تطبیق ماهها و سالهای شمسی و قمری و استنتاج از تقویم . به تقریب نتایج زیر به دست آمد که بنا به احتمال می‌توان بآنها استناد کـرد . ولی چون ناصر بیشتر اوقات سیاح و مسافر بوده محاسبه دقیق از این استنباطها نیز برای روشن کردن وضع زندگانی و جهانگردی او، چنانکه قبلا اشاره شد، دشوار است. و غالباً ممکنست با واقع امر منطبق نباشد .

۱- بنا به مندرجات قصیدهٔ ۴۶ سال ۷۴۴ یا ۷۴۵ (گویا در تبریز) نزد خواجه غیاث‌الدین علی کججی رفته

۲- درروز میلاد نبی اکرم ص پس از آنکه تعمیر و تزئین قبه شیخ صفی‌الدین به پایان رسیده، در اردبیل بوده . و این واقعه ظاهراً به سال ۷۴۵ یا ۷۴۶ بوده‌است.

۳- بنا به مضامین قصیدهٔ ۱۱۰ که اول ماه رمضان با سرمای زمستان و ماه دی و بهمن مقارن بوده یعنی درحدود سالهای ۷۴۷ و ۷۴۸ ، شاید در تبریز، نـزد قاضی شمس‌الدین وزیر بسر برده است .

۴- درفصل «ربیع» و فرا رسیدن «کوکبهٔ نوبهار» شاید از اواخر فروردین تا اوایل خرداد، به هنگام جوانی درخراسان به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شده . ظاهراً درفاصلهٔ سالهای ۷۴۷ تا ۷۴۹.

۵- بنا به مضمون قصیدهٔ ۷۵ دردوم حمل و روزعیـد قربان ، سال ۷۵۰ در هرات معزّالدین ملك حسین پادشاه کـرت را مدح گفته .

۶- بنا به مندرجات قص ۳۸ و ترکیب بند ۲- سال ۷۵۱ تا ۷۵۳ را نـزد شاه ابوالمعالی(که؟و در کجا ؟) بوده .

۷- مقارن ماههای دی و بهمن به سال ۷۵۴ تا ۷۵۹ هجری و همچنین از ۷۵۹ تا ۷۶۲ درعراق وشام بسر برده و خواجه عبیدالله وزیر و خواجـه حسن قاضی دمشق و خواجه ناصرالدین یکی ازمعاریف آن سامان را مدح گفته است. (قصاید ۹- ۱۰، ۲۹، ۴۱)

۸- از ۷۶۲ تا ۷۷۶ بـه درستی نشانی از وی دردست نیست . ممکنست در فاصله این چهارده سال سفرهائی به اصفهان، خوارزم، سمرقند، یا هندوستان و . . . کرده باشد. و نیز چنانکه به‌تفصیل بیان شد ممکنست تاریخ سفروی به مکه درفاصلهٔ

بیست وسه

این سالها باشد .

۹- سال ۷۷۶ هنگام طغیان دجله بنا بقول بیشتر تذکره نویسان ومورخان در بغداد با سلمان ساوجی ملاقات کرده

۱۰- سال ۷۷۶ و ۷۷۷ ملك حسین ایلکانی را در بغـداد یا تبریزمدح گفتـه . (قصیده ۶۷)

۱۱- بعـد از این تاریخ نزد جلال‌الـدین هوشنگ شاه رفته ودرشروان و شماخی وشابران اقامت داشته است . وبه احتمال قوی تا سال ۷۸۴ ملازمت ویـرا اختیار کرده است . چه بامحاسبهٔ سالهای قمری وتطبیق آن با ماههای شمسی وفصل بهار وعید قربان (ر. ك ترکیب بند ۴) تـا سال ۷۸۲ درآنجا بـوده . وهوشنگ شاه را مدح گفته است: وازآن پس نیزمحاسبهٔ ترکیب بند شمارهٔ ۵ که در روز عید فطرسروده وازسرمای زمستان ودی وبهمن حکایت میکند نشان میدهد که وی‌تا غرهٔ ماه شوال سال ۷۸۳ که مقارن با دیماه و زمستانست درشروان اقامت داشته[۱].

۱۲- درسال ۷۸۴پس از کشته شدن هوشنگ شاه، درسنین پیری وشکستگی شاید به بخارا رفته باشد .

با توجه به‌استنباطها وحدسهای‌مذکورشاید درتنظیم جدول زیرکه خلاصه‌ای ازسیر وسیاحتهای ناصراست پربه خطا نرفته باشیم . این جدول ازسال۷۴۴ که‌او شاید قریب ۲۵ تا ۳۰ سال داشته است آغازمی‌شود .

پیش ازسال ۷۴۴	دربخارا بوده	
سال ۷۴۴	نزد خواجه غیاث‌الدین	شاید درتبریز
۷۴۵	نزد شیخ صدرالدین صفوی	اردبیل
۷۴۶ تا ۴۷	نزد قاضی شمس‌الدین	درآذربایجان
۷۴۸ تا ۴۹	خراسان	مشهد حضرت‌رضا
۷۵۰ مطابق با دوم حوت	نزد ملك حسین کرت	هرات

۱- چنانچه ازمضامین برخی اشعارناصر برمیآید هوشنگ شاه‌او رامورد تفقدخودقرار میداده وشاعر، خاصه به‌پیرانه سری واواخرعمر به ماندن نزد وی دلخوش وخورسند بـوده است . بعید نیست اگرحکم کنیم تا سال ۷۸۴ که هوشنگ شاه زنده بوده درنزد اومانـده ازآن پس به جائی دیگررفته است.

۷۵۱ تا ۵۳	نزد شاه ابوالمعالی	(که بوده؟در کجا؟)
۷۵۴ تا ۷۵۹	نزد خواجه عبیداله وخواجه حسن	ازشهرهای عراق وشام
و۷۵۹ تا ۷۶۲	وناصرالدین و...	ودمشق
از۷۶۲ تا ۷۷۶	اصفهان؟ سمرقند؟ هندوستان؟ خوارزم؟ و...	
۷۷۶	نزد سلطان اویس	دربغداد
۷۷۷	نزد شیخ حسین ایلکانی	بغداد یا تبریز
۷۷۷ تا ۷۸۴	نزد هوشنگ شاه	شروان
۷۸۴	پس ازمرگ هوشنگ	گویا در بخارا

خاطر مهجور درویشی به ماوا میکشد
قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد

ناصر آواره و بی‌قرار

زندگانی ناصر، بیشتر درسیر وسفرگذشته وبدین‌کارعشق بسیار ازخود نشان داده است. دراشعارخود نیزجای جای ازفواید سفر وسیر وسیاحت سخن به میان میآورد؛ گاه میگوید:

گردم زمهرگرد زمین همچوآسمان — درصدر بدر ماه زیمن ملاحتست

درقصیده ۲ چنین میاورد:

زسیر جوی صفا گرلطافتی داری — که‌آب را دل شوریده ازحضر باشد
رخ منور خورشید مطلع انوار — ازآن بودکه شب و روز درسفر باشد

این بی‌تابی واشتیاق تا بدانجا بوده که درسفر نیزآرام وقرار ازاوربوده‌است وهیچگاه دریك شهرو دیار تاب اقامت واستقرارنداشته.

روان یك شب روانم درشماخی — که جان ودل مرا درشابرانست

هنگامی که درتبریزبوده هوس بغداد می‌کند:

ازخیالم نمیرووددجله — گربه تبریزکرده‌ام هوسی

ودراصفهان آهنگ عراق و ازعراق عزم حجازدارد

ناصر ازراه عراق ار نرود سوی حجاز چون نی ازدست مخالف به‌فغان خواهد بود

یا این بیت:

به حیله آمده‌ام ازدمشق تا بغداد سلام من که رساند به‌حله سلمی را

ولی با تمام این احوال ناصر هیچگاه بخارا، زادگاه و وطن خویش را از یاد نمی‌برد. بهرشهری که میرود رنج غربت ودوری ازوطن او را آزارمیدهد. و با همهٔ دلبستگی که به سفرداشته، همیشه‌ازمفارقت کسان و نزدیکان خود که دربخارا میزیسته‌اند. دلتنگ ومحزون بوده ومشتاقی و آرزومندی خود را برای بازگشت‌به وطن بیان نموده است.

سلام من برسان ای صبا بخارا را که دل گرفت به‌کوه‌آن غریب تنها را

یا میگوید:

ای باد اگرت سوی بخارا گذرافتد زنهارکه پیغام من‌آنجا برسانی

درتحیّت نامه‌ای که ازشام به‌بخارا فرستاده بزرگترین آرزوی‌اواین بوده که: «مراوجمله غریبان به خانمان برسان». وباز درقصیده ۵۷ رفتن به‌بخارا را بربهشت ترجیح می‌نهد وازخداوند میخواهد تاهمهٔ مردم را به بهشت واورا به‌بخارابرساند.

کاین بنده را رسان به سلامت بدان دیار وانگاه جمله را بسوی روضهٔ جنان

وظاهراً چنین مینماید که دراواخرعمرتوفیق رفیق و بخت یارش گردیده وبه آرزوی خود رسیده است.

ای‌دل‌من‌چاك‌هجران‌توخواهدیافت‌وصل اینك ازمژگان ره‌آورد توسوزن میرسد
خاطرمهجور درویشی به ماوا میکشد قالب‌رنجور مسکینی به مسکن میرسد
سوی‌مصرخویش‌ناصرکوری‌فرعون‌را چون کلیم‌الله از وادی ایمن میرسد

وگویا این بیت نیز دلیلی بربازگشت اوبه وطن، دراواخرعمرباشد:

زناصرنشان دربخارا طلب گهر در دل سنگ خارا طلب[1]

مؤید این احتمال قسمت اخیرمطالب تذکرهٔ عرفات وهفت اقلیم است؛ در باب ملاقات خواجه محمدپارسابا ناصر که‌ظاهراًدراواخر عمرصورت گرفته‌است[2].

۱ـ ص ۴۳۰ـ واگرمسلم باشدکه هدایت نامه را دراواخرعمر نوشته است ونیز ر. ك به غ شماره ۲۵۸ و۴۸۸ـ

۲ـ ر.ك به ص‌شش‌وهشت

شد دشمن جوانی موی سپید برسر
آن به‌که جای دشمن بالای سر نباشد

سوانح زندگی

بیماری و پیری وفقر. خانه واسب

ناصردرویش جهانگرد که با تهیدستی و بی چیزی عمری را درسیر وسفر گذرانیده همانطور که اشاره شد وغالب تذکره نویسان نیز آورده‌اند؛ جز خرقه‌ای پشمینه و کهنه نمدی ودستار و کتابی چیزی نداشت[1] وظاهراً بیشترسفرها وراههای دراز را پیاده می‌پیمود که به برخی از آنها اشاره کرده است .

دراواخرعمر هنگامی که‌نزد جلال‌الدین‌هوشنگ شاه‌بسرمی‌برد براثراستمرار درملازمت خدمت نزد وی وهم به سبب ضعف پیری و رنجوری ، هوشنگ شاه اسبی بدو بخشیده که ازدست داده است . ودرصدد مطالبه اسب دیگری برآمده .

سمند یوز تك شیرپیکرم را بـرد　　فلك به گرگ ربائی وحیلـه روباه

همچنین در دوسه مورد دیگرنیز به اسبی که بدوبخشیده‌اند اشاره میکند[2]

گویا دراواخرعمرپس ازآنکه مدتی ازبی‌خانمانی ونداشتن مسکن می‌نالد وازافضل‌الدین‌خاقانی با ایهام « بیتی به عاریت » میگیرد[3] تا درآن « خوش بنشیند» بدو حجره‌ای‌برای سکونت میدهند که چون خراب ومرطوب وسقف ایوانش تنگ وتاریك بوده وبا قلت زاد وکسالت حال وی مناسب نمی‌نموده موجب آزردگی خاطر اوگردیده وزبان به شکوه گشوده است تا شاید تغییری دراساس و وضع آن داده شود[4].

وقتی به بیماری‌سختی‌دچارشده آن‌چنانکه‌نزدیك بوده‌رشتهٔ‌حیاتش‌قطع‌شود

بس‌که درتاب وتبم دایره چرخ بتافت　　خواست این رشتهٔ دوتاه‌که‌گردد یکتاه

۱ـ دربسیاری ازصفحات کتاب خاصه قصاید به بی‌چیزی وفقرخود اشاره‌کرده است .
۲ـ ازجمله ر. ك ص ۱۵۲ـ
۳ـ ر. ك قص ۷۲ـ　　۴ـ ر. ك ص ۱۵۲

ناصر از پیری و ضعف و سپیدی موی و خمیدگی قامت خود مکرر یاد کرده و چندین بار بدین مضمون در اشعار خود اشاره نموده است جائی میگوید:

قامتم چون سرو بود و گشت اکنون چون کمان   استخوانی و پئی م نده است کز غم دو تهست

درجای دیگر میگوید :

قدم که چون الف بود اکنون شده است چون نون   اکنون قد چو نونم بر عشق دال باشد[1]

ظاهراً این شکایت او از پیری و اشعاری که در این باره سروده است در حدود سالهای ۷۸۰ و بعد از آن بوده . هنگامی که در ملازمت هوشنگ شاه بسر می برد . یا در تبریز در خدمت سلطان حسین ایلکانی و شمس الدین وزیر. قطعه‌ای نیز در شکوه از پیری و سپیدی موی سروده است در نهایت عذوبت و لطف بیان که یک بیت آن در عنوان این مقال آمد بیت دیگر چنینست :

یارب سپید چون شد موی سیه چو هرگز   بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

غزل ناصر و نام تو بود تا به قیامت
که نویسند و نماند اثر از نام و نشانم

وفات

تذکره نویسان و مورخانی که از ناصر نام برده‌اند، چنانکه دیدیم، غالباً به پایان زندگانی او اشاره‌ای نکرده و تاریخ وفات او را ذکر ننموده‌اند . تنها چند تن از آنان سخنی از این ماجرا به میان آورده و ظاهراً چنین می نماید که همه به خطا رفته باشند.

اینک به مواردی که به نظر رسیده است یک یک اشاره می کنند .

نخست قول مؤلف کتاب شاهد صادق را که در سدهٔ یازدهم هجری نوشته شده می آوریم[2]. مؤلف کتاب مذکور در وقایع سال ۷۷۳ می نویسد: «ناصر بخاری و عماد فقیه کرمانی درگذشتند.» وما میدانیم که ناصر بخارائی اندکی پس از طغیان دجله، به سال ۷۷۶، در بغداد بوده و با سلمان ساوجی ملاقات کرده است . (ر. ك

۱ــ و نیز ر. ك قص ۷۲ وص ۴۰۱ وغ ۴۷۳

۲ــ کتاب شاهد صادق درحدود سال ۱۰۵۶ هجری درهندوستان نوشته شده . تألیف میرزا محمد صادق بن محمد صالح . (نقل ازمجله یادگار شماره هشتم ص۳۶

روضة‌الصفا وحبیب‌السیر. ونیز ر. ك شرح حال وسوانح زندگی وی.)

دیگرقول شمس‌الدین سامی، مؤلف قاموس الاعلام است. که وی را متوفی به سال ۷۷۹ میداند وچنانکه ازشرح‌احوال ناصر دریافتیم این تاریخ نیزصحیح به نظرنمی رسد. چه ناصرظاهراً دراین سالها نزد جلال‌الدیـن هوشنگ شاه، پادشاه شروان بوده ودر اشعار او بالغ بر سی مورد مدح آن پادشاه را می‌یابیم. چنانکه‌از این پیش نیز گفته شد.

وبازمطابق سندی که از اشعاراو دردست است ناصربه سال ۷۸۱ هجری در شماخی وشروان ودر دربارهوشنگ شاه بوده واو را مدح گفته است[۱].

درترکیب بند ص ۱۱۷ به مطلع:

صباح عید و روز نوبهار است　　　بهار وعید ما را وصـل یار است

که در روز عید قربان سروده دربند ششم چنین میگوید:

حمل امسال ازآن‌آید در این ماه　　　کـه روز عید قـربان تـوگـردد

وضمن تطبیق سنوات وماههای شمسی وقمری، چنانچه قبلاگفته شددهم‌ذی‌حجهٔ سال ۷۸۱ مقارن با بیست ونهم ماه حوت بوده که یك تا سه روزبعد ازآن ماه حمل فرا می‌رسیده است[۲].

وبایداین‌ترکیب بند دراین سال ودرعید قربان سنهٔ ۷۸۱ سروده شده باشد. یا درسال ۷۸۲ که همچنین ماه حمل با ماه ذی حجه مقارنه داشته ودهم ذی حجه در هجدهم حوت واول حمل یا بیست‌ودوم یا بیست‌وسوم ماه ذی حجه مقارن می‌شده است.

بنا براین چنانکه قبلا گفته شد می‌توان احتمال داد که درسال ۷۷۶ ناصر در بغداد بوده وگویابعد ازآن به‌آذربایجان وازآنجا به‌شروان‌رفته وتاسال ۷۸۲هجری نزد هوشنگ شاه بسربرده وقول مؤلف قاموس الاعلام کـه‌وفات وی را سال ۷۷۹ گفته است صحیح به نظرنمیرسد.

همچنین چند تن ازدانشمندان ومحققان‌اخیرنیزکه ذکری از تاریخ وفات او

۱ـ همچنین ترکیب بنـد ۵ (ص۱۲۵) را نیزکـه درمدح هوشنگ شاه و روز عیـد رمضان سروده است. تقریباً دراواخر دی یا اوایل بهمن و بحبوحهٔ فصل زمستان بـوده کـه مقارن سال ۷۷۹ و ۷۸۰ هجری است. ر. ك سوانح زندگی ص۲۴مقدمه

۲ـر. ك. به شرح زندگانی اوص۲۳و۲۴مقدمه

بیست ونه

کرده‌اند؛ به نقل قول از پیشینیان پرداخته همان‌سال ۷۷۲، ۷۷۳ ۷۷۹ را نوشته‌اند[1].

حقیقت آنست که تاریخ وفات ناصر به درستی روشن‌نیست . ولی ظاهر امر چنین حکایت می کند که وی تا حدود سال ۷۸۳ و۷۸۴ حیات داشته ودرشروان بوده است ودراین تاریخ نیزبنا به اظهارات مکررخود پیر وفرسوده وقدش چون کمان خمیده شده است. شاید درسرپیری واواخرعمر، پس ازانقضای حکومت هوشنگ شاه وکشته شدن او (سال ۷۸۴) به بخارا رفته ودرهمان جا بدرود زندگانی گفته و احتمال اینکه بعد از آن تاریخ مجدداً به هندوستان یا دیاردیگری رفته باشد، با آن ضعف وپیری وشکستگی، اگرچه غیرممکن نیست، بسیاربعید می‌نماید .

هرچه هست تاریخ ومحل وفات او نامعلومست ولی از روی بعضی قرائن می‌توان گفت بین‌سالهای ۷۸۴ و ۷۹۰وشاید دراواسط این دهه ودربخارا بوده‌است.

آنچه این حدس را تائید می کند؛ غیرازمطالبی که دربارهٔ هدایت نامه تحت عنوان «مضامین اشعارناصر» ذکرشده[2]. مطالب تذکرهٔ هفت اقلیم و صاحب تذکرهٔ عرفاتست ازقول خواجه محمد پارسا که می‌نویسد : «اورا مست دید وبراوسلام کرد...»[3] وچنین می‌نماید که این ملاقات خواجه محمد با او باید دراواخرعمرناصر ودربخارا بوده باشد .

به عبارت دیگرناصربخارائی، مردی که مورد تکریم واحترام خواجه محمد پارسا دانشمند وعارف وقت بوده باید وجودی پخته وکامل وپیرباشد تا بتوان این قول را دربارهٔ وی پذیرفت که به مریدان خودگفت : «هفتاد نوبت منصب ولایت بدوعرضه کردند وقبول ننمود . . .»

همچنین بیان این بیت زیر که درمثنوی هدایت‌نامه سروده است[4]:

اگرخویشتن را شناسی وقدر   نگردی دگر بردر شاه وصدر

۱ــ قول مرحوم آقا بزرگ صاحب‌الذریعه ومدرس تبریزی مؤلف ریحانةالادب ، محققان وخاورشناسان خارجی نیزنظیرهرمان اته وریو وغیره چنانچه دیدیم سال وفات او را ــ ۷۷۲ نوشته‌اند. ر. ك ص۱۰ مقدمه

۲ــ ر.ك به مقدمه‌کتاب، مضامین اشعارناصر

۳ــ ر.ك به ص۷و۹مقدمه مندرجات تذکرهٔ هفت‌اقلیم وعرفات دربارهٔ ناصربخارائی

۴ــ ر. ك‌ص۴۱۴

ظاهراً می‌رساند که وی در اواخر عمر بدان هنگام که از روی آوردن بـه دربار پادشاهان و بزرگان آزرده و بیزار شده است روی به بخارا نهاده وشاید در آنجا بـه سرودن آن مثنوی پرداخته. و بعید نیست که هم آنجا وفات یافته باشد. البته احتمالات دیگری نیز غیر از این می‌رود که چون حقیقت آن بطور کامل و به‌درستی روشن نیست . بحث دربارهٔ آن زائد واز نوع اطالهٔ کلام به نظر می‌رسد .

ممدوحان ناصر

پادشاهان، امیران، وزیران وسایر بزرگان

درمیان ممدوحان ناصرنام پادشاهان، امیران، وزیران، قاضیان وخواجگان و سایربزرگان دیده میشود که برخی از آنان ظاهراً چندان شهرت تاریخی نداشته‌اند وبعضی نیزاگرچند دارای شخصیت وشهرتی بوده‌اند ولی چون افرادی که بدان نام والقاب درهمان زمان میزیسته اند وکم وبیش شهرتی داشته‌اند زیاد بوده وقرینه‌ای نیزبرای اینکه معلوم گردد ناصر درکدام شهر به مدح آنان پرداخته دردست نیست. شناختن وتعیین واقعی این ممدوحان ظاهراً خالی ازاشکال بنظـرنمیرسد . درکتاب «دررالکامنه فی‌اعیان مأة‌الثامنه» که نام وشرح حال رجال این قـرن را دربردارد از چندین «شمس‌الدین» و «غیاث‌الدین» و «شهاب‌الدین» و «جلال‌الدین» و «قاضی علی» وغیره نام میبرد کـه درنواحی واقطارمختلف بـه وزیری وامیری یا شغل قضا اشتغال داشته‌اند . صدورحکم قطعی براینکه کدام یك ممدوح ناصرومنظورنظراین شاعربوده است موکول به داشتن قرینه‌ای دیگراست (نام شهری که مادح یاممدوح درآنجا سکونت داشته، نام وتمام القاب ممدوح، سال وتاریـخ مدح وغیره) کـه متأسفانه‌غالباً هیچیك دردست نیست[1] .

۱ــ «مانند شاه‌ابوالمعالی و «امیرزاده‌محمد» و «خواجه خلیل» و «اسکندرشاه» و «مسعودشاه» و غیره. وهم بدین‌سبب‌شرح‌حال برخی از ممدوحان ناصر ودرنتیجه شرح حال دقیق وکامل‌وی‌بدرستی‌روشن‌نگردیدودرآنچه نیزآمده‌است احتمال‌سهووخطا واشتباه‌می‌رود. امیداست‌که به پایمردی‌وهمت‌اهل‌ادب وارباب‌فضل این‌مشکل بعدها‌حل وآسان‌گردد. واین ممدوحان‌ناشناخته‌شناخته‌آیدواگرمطلبی‌نه‌بدرستی وحقیقت‌بیان‌شده‌اصلاح گردد.

با این همه بقدر وسع وامکان کوشش شد تا شرح حالی اجمالی ازبیشتر آنان دردسترس خوانندگان وعلاقه‌مندان قراردهد .

سلطان اویس: سلطان معزّالدین اویس فرزند شیخ حسن بزرگ . . است وبنا بنقل مورّخان از۷۵۷ تا ۷۷۶ فرمانروائی کرد ویکی ازمشهورترین امرای سلسلهٔ آل جلایراست . وی مردی شاعر وشعردوست بود وبه سلمان ساوجی که ویرا تربیت کرده تعلّق خاطر وارادتی وافرداشت . سلمان نیزدرمدح اواشعار و قصاید پرداخته است . این پادشاه دربهارسال ۷۵۹ به تبریز لشکر کشید وپس از کشمکشی آن شهر را به تصرّف درآورد وازاین پس تا مدتی آذربایجان وشهرهای نواحی آن، ضمیمهٔ متصرّفات امرای ایلکانی گردید . شروان را نیزدرسال ۷۶۶ بدستیاری بعضی امیران خود فتح کرد .

ناصر دردوقصیده ازاین امیریاد میکند و زبان به مدح اومیگشاید ، نخست درقصیده‌ای به مطلع :

طراوتیست زمین را زفر فروردین	که هرزمان خجلست آسمان‌زروی‌زمین

تا آنجا که‌گوید :

غیاث اهل ممالك مغیث ملك وملل	عزیز مصر ممالك معز دولت ودین
پناه وپشت سلاطین دهرشیخ‌اویس	محیط بحر یسار آفتاب ابر یمین

دیگردرقصیدهٔ ۳۱ به مطلع زیر:

کعبتین‌روزوشب‌درطاق‌اخضرکرده‌اند	هفت‌مهره نردشش‌خانه مششدرکرده‌اند

درمدح وی چنین میاورد :

ظل یزدان‌آفتاب مملکت سلطان‌اویس	آنکه هفت‌اقلیم را بروی مقررکرده‌اند

درمجموعه‌ای خطی ومفصّل که ظاهرا دراوایل سدهٔ چهاردهم ه. ق نوشته‌شده وبه شمارهٔ ۴۴۹ درکتابخانهٔ مجلس شورای ملّی مضبوطست درصفحهٔ ۲۷ آن ده بیت شعرنقل شده که عنوان آن چنینست : «ناصر بخارایی درمدح سلطان اویس» (و عین آن درتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی درشرح حال ناصرضبط است) به مطلع زیر

شمع ایران‌گویمت یاماه توران‌خوانمت	قبلهٔ دل دانمت یاکعبهٔ جان‌خوانمت[1]

۱ــ ر. ك غزل شماره ــ ۱۶۶. تمامی شعر درآنجا درجست .

ولی قصیدهٔ ۶۱ را که عنوان آن درمدح «امیراعظم امیرمحمود» است نمیتوان درمدح شیخ اویس دانست. چه ممدوح تا آنجا که شناختیم «سیّد» بوده است و اینکه درمتن قصیده صفحه ۹۸ مصراع : پناه و پشت سلاطین دهر [شیخ اویس] نقل کرده‌ایم به‌متابعت ازقصیدهٔ ۶۴(ص ۱۰۴)است که این مصراع در آنجاعیناً چنین نقل شده .

سلطان حسین ایلکانی : بعد ازفوت سلطان اویس ، فرزندش سلطان حسین ملقّب به جلال‌الدین جانشین وی شد (از۷۷۶ تا ۷۸۴ ه) ویك چند درتبریز به عشرت وخوشگذرانی پرداخت از آن پس به بغداد عزیمت کرد . درسال ۷۷۷ ه شاه شجاع پادشاه آل مظفّر که وی نیزملقّب به جلال‌الدین بود به تبریز آمد و آن شهر را تصرّف کرد وشاه منصور را به ولایت دربند و شماخی وشروان فرستاد . سلطان حسین جلایر که دربغداد بسرمیبرد با شتاب عازم بازگشت به تبریزشد و پس ازاقداماتی باشاه شجاع پیمان صلح ودوستی بست ودوباره تبریز را بتصرّف آورد. عاقبت درصفرسال ۷۸۴ ه بدست برادرخود سلطان احمد جلایر کشته شد وتبریز بدست سلطان احمد افتاد .

درديوان ناصربخارایی تنها یك مورد نام سلطان حسین دیده میشودوآن در قصیدهٔ (شمارهٔ ۶۷) میباشدکه درمدح او ساخته وازاوچنین نام میبرد :

خسرو بحرو بر جلال‌الدین　　آنکه برتخت ملك دارد جای

ماه اوج سریر شیخ حسین　　آفتاب ملوك وظل خدای

معزالدین حسین پادشاه کَرْت : ملك عزالدین یامعزّالدین حسین- (۷۳۲-۷۷۱) ازمشهورترین پادشاهان آل کرت بودکه درهرات حکومت داشتند (از۶۴۳ تا ۷۸۳) معزالدین حسین ازآنجا که برادرش شمس‌الدین نیزبه محمد موسوم بود ؛ ابوالحسین محمد ثانی نامیده می‌شد .

مآخذ : حبیب‌السیرج ۳ شرح حال امرای ایلکانی ـ زبدةالتواریخ حافظ ابرو(ذیل) به تصحیح دکترخانبابابیانی ص۲۰۰ و. . . تاریخ مغول ازاستاد فقید عباس اقبال آشتیانی- معاصران حافظ ج ۱ تألیف شادروان دکترقاسم غنی- حافظ شیرازی تألیف امین‌الشوادبی.

این پادشاه به عدل وشجاعت وصلاح ودوستی با علما وبزرگان معروف واز مربیان بزرگ ومشوّقان اهل علم وادب بود . سعدالدین تفتازانی کتاب مشهورخود «مطول» را به نام او تألیف کرده است[1].

در دیـوان ناصر چند قصیده در مدح وی دیـده می‌شود یکی قصیدهٔ ۴۸ به مطلـع :

نشست خسروگردون به بارگاه حمـل | به نام نامیه منشور داد بهرعمـل

که در آنجا ازاین پادشاه چنین یاد می کند :

خدایگان سلاطیـن مشرق ومغـرب | معز دولت ودیـن شاه اعلم اعـدل
ملك‌حسین حسن‌خلق‌شمع‌دودهٔ‌کرت | که‌روشنست زرایش‌جهان علم‌وعمل

دیگردرقصیدهٔ ۳۴ که چنین میاورد :

شاه جهان محمد غازی‌کـز آسمان | آمد بدوخطاب‌که سلطان روزگار
سلطان معزالدین‌که غبارسمند او | شد توتیای دیدهٔ اعیان روزگـار

وبازدرقصیدهٔ ۵۳ درمدح وی چنین مبالغه می کند :

سلطان نشان محمد ثانی به‌خلق ونام | آن بیش ازآفرینش و ازکردگارکـم

ونیزمی‌توان قصیدهٔ ۵۲را بمطلع زیر درمدح این پادشاه دانست :

صبح‌روشن رخ نموداز‌پردهٔ تاریك شام | آفتاب ملك بیرون‌آمد ازظل غمـام

تا آنجا که‌گوید :

داوراعظم محمد شاه‌کز بهرشرف | خسروگردون رکاب اوببوسدچون‌غلام

شروان شاهان-جلال‌الدین هوشنگ

بنا بنقـل مورخان ، کلمهٔ شروان شاه لفظی عام بـود وبرامیران وحاکمانی اطلاق‌میشدکه درشروان یعنی ناحیهٔ میان‌باب‌الابواب ودربند ودریای خزرحکومت میکردند . پایتخت این امیران درروزگاران قدیم شهرشاوران یا شابران بود وبعدها به‌شماخی‌منتقل گردید .

ازوضع حکومت وچگونگی فرماندهی این حاکمان وامیران تاریخی‌مستقل

۱ـ مجمل فصیحی خوافی درذکر وقایع سال ۷۳۲ وسال ۷۴۶ وسال ۷۶۸ ـ دیگر ازسعدی تا جامی‌باحواشی‌وترجمه استاد علی اصغرحکمت . مآخذ دیگر: حافظ الشیرازی تألیف ابراهیم امین شوادبی طبع مصر. تاریخ مغول تألیف مرحوم عباس اقبال‌آشتیانـی . حبیب‌السیر ج۳ ص۳۸۰

واطلاعی دقیق و کامل دردست نیست (یا به نظر بنده نرسید) و بطوریکه نگارنده به شرح حال‌ومندرجات تاریخ مربوط به آنان پرداخت غالب نوشته‌های محقّقان‌داخلی وخارجی را ناقص و آمیخته با التباس واشتباه یافت. آنچه ازمطالعهٔ مجموع آنها برآمد بطوراختصارچنینست که: شروانشاهان ازقدیم زمان،وشاید ازعهد ساسانیان براین سرزمین فرمانروائی میکردند .

پس ازظهور اسلام فرمانروایان عرب براین ناحیه مسلّط شدند ودرقرن سوم هجری یکی ازحکّام اسلامی بنام محمّد بن یزید بن یزید شیبانی (که بنا بنقل مسعودی ازاخلاف پادشاهان ساسانی بوده) براین خطّه فرمانروا شد ودومین‌سلسلهٔ شروانشاهان را بنیاد نهاد واخلاف وی تا اواسط قرن پنجم درآن سرزمین به امیری پرداختند. درآخرسلسلهٔ آنان بدست‌پادشاهان‌بزرگ‌ایران،ظاهراًسلجوقیان،منقرض گردید . سوّمین خاندانی که ازشروانشاهان براین سرزمین فرمان راندند به خاندان بهرامی مشهورشدندکه مورّخان نژادآنان را به انوشیروان یا بهرام چوبینه سردار معروف خسروپرویزنسبت میدهند ولقب‌غالب آنان اخِستان یا اخسرتان یااغسرتان بوده است .

نام برخی ازپادشاهان‌این سلسله براثرمدح وستایش شاعران وحمایت ازآنان مشهور ودرتاریخ‌ادبیات ما مذکوراست، وسخنورانی چون خاقانی وفلکی‌شروانی وابوالعلاءگنجوی وغیره با اشعار ومدایح خود نام‌آنان را جاویدان ساخته‌اند از آن جمله است منوچهردوم که ممدوح خاقانی بوده وازه۴۴ تا ۵۸۳ درشروان حکومت میکرده است .

بعد ازمنوچهردوم، فریدون سوم پسر فریبرز بن منوچهر که ششمین پادشاه این‌سلسه بود بپادشاهی رسید وبعدازوی به ترتیب گشتاسب و کیقباد و کاوس‌وهوشنگ جانشین وی شدند .

کیقباد و کیکاوس، پدر وجدّ جلال‌الدین هوشنگ، بعد ازمنوچهردوم از قدرت وشهرتی بی‌بهره نبودند واین‌کاوس شاه بنا بنقل حافظ ابرو[1] درسال ۷۴۵ پادشاه شروان‌بود ودر۷۵۹ وچند سال بعد نیزدوسه باربه تبریزهجوم‌آورد وخرابیها کرد ودرآخرین نوبت مغلوب امرای سلطان اویس‌گردید ولی سلطان اویس او را

۱– ذیل جامع‌التواریخ به تصحیح خانبابابیانی ص ۱۷۷–۱۸۷–۱۹۴

مورد عفو قرارداد ودوباره حکومت‌شروان‌رابدوگذاشت. واوهمچنان تاهنگام‌مرگ (سال۷۷۴ ﻫ) پادشاه شروان‌ودست نشانده ایلکانیان بود. بعد ازوی‌پسرش هوشنگ که در آن‌هنگام در تبریز وملازم‌لشکرسلطان‌اویس‌بوداز طرف‌وی به پادشاهی‌شروان منصوب شد[1] وظاهراً تا سال ۷۸۴ ﻫ فرمانروائی کرد چه‌از این پس نامی از او در تواریخ دیده نمیشود[2].

هوشنگ شاه: درمیان ممدوحان ناصر بخارایی‌نام هوشنگ شاه بیش‌ازهمهٔ بزرگان وسلاطین و وزیران وامیران آمده ومیتوان‌گفت نزدیك به ثلث قصاید وی‌در مدح این پادشاه است ولی ازسایرپادشاهان شروان که پیش از وی یا بعد از او بوده‌اند مطلقاً مدحی دیده نمیشود. ناصر، هوشنگ شاه را همه جا با لقب جلال‌الدین میخواند واورا فرزندکاوس بن کیقباد وازدودهٔ دارا واردوان وپادشاهان پیش ازاسلام ایران‌میداند ونام شماخی، پایتخت او را مکرّر ذکرمیکند چنانچه دراین اشعار بدین مطالب اشاره میکند:

چراغ‌چشم سلاطین‌جلال‌الدین هوشنگ — که شمع دودهٔ دارا واردوان آمد
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را — به گلستان شماخی چواخستان آمد

همچنین دراین اشعار:

شاه‌کیخسرو نسب هوشنگ خسروداروگیر — خضراسکندرحسب جمشید داراگیرودار

۱ــ ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۹۶ــ روضةالصفا ص ۵۷۶ و ۵۷۷ وحبیب السیر ج ۳ ص ۲۴۲ــ ۲ــ استاد فقید دکتر رضا زادهٔ شفق (درترجمه تاریخ مختصرایران تألیف پاول هرن‌ذیل‌ص۶۲)مینویسد «دراواخر تیموریان بازکیقباد وکیکاوس پسرش شهرت داشته‌اند. بعد ازکاوس پسرش هوشنگ کشته شد وبا مرگ اواین سلسله در اوایل قرن هشتم انقراض یافت ویکی ازاقارب اینان موسوم به‌شیخ ابراهیم که حکومت دربند را داشت حکومت شروانشاه شد..» دراین مطلب سهوی رخ داده وشاید ازاشتباهات مطبعه بوده زیرا پادشاهی کیقباد وکیکاوس پیش ازظهور وشهرت امیرتیمور (سال ۷۶۱ ﻫ) بوده است. وهمچنین مرگ هوشنگ را اگردرسال ۷۸۴ بدانیم (که ظاهراً تا آن تاریخ زنده بوده) دراواخرقرن هشتم میشود نه اوایل آن قرن.

چون راجع به شروان شاهان درکتب تاریخ کمتر ذکری رفته است وشاید همگی به احوال آنان آشنایی نداشته باشند بدین جهت اندکی به تفصیل دربارهٔ آنان سخن رفت و شایدکه این اطناب وتفصیل بی‌مورد نباشد زیرا غالب قصاید شاعربنام هوشنگ شاه است.

سی وهفت

زعهد دولت خود تا به نوبت ادم　　اباعن الجد فرمان دهست وشاهنشه

نژاد ونسب او را به پادشاهان کیان و پیشدادیان میرساند و باذکر عناوینی چون خسروعادل، خدایگان زمان، شهریار روی زمین، شاه اردشیرسیر، ظل‌الله، شاه‌شیر-دل وغیره وغیره درمدح اومبالغه میکند ومعتقد است که :

ازکیومرث‌کیان تا روزگاردولتش　　خسروی چون او نیامد درخورتاج وسریر

ظاهراً این‌پادشاه مبارزه‌هاولشکرکشی‌هائی‌هم داشته وبه جنگهائی دراقطارو نواحی متصرّفی خود دست یا زیده است که شاعرما درفتح وپیروزی اوبه مداحی وقصیده سرائی پرداخته وپاره‌ای ازآنها را صرفنظر ازجنبهٔ مداهنه وتملّق ومبالغهٔ آن که درآثارغالب شاعران وسخنوران گذشته دیده میشود میتوان در ردیف آثارو اشعارخوب ودلپذیر زبان پارسی قرارداد[1].

سلطان اسکندر : ازسلاطین وشهریارانی که درقرن هشتم ومقارن شهـرت ناصربدین نام سلطنت کرده‌اند نام سه نفر را درتواریخ بازمی‌یابیم . نخست جلال-الدوله اسکندربن تاج الدولـه ازپادشاهان مازندران ورستمدار کـه قریب ۲۸ سال پادشاهی کرد ودرآخرضمن واقعه‌ای به سال ۷۶۱ کشته شد وهم اوبود کـه درسال ۷۴۳با امیروجیه‌الدین مسعودسربداری جنگ کرد واورا دربیشه‌های‌مازندران گرفتار نمود وبه قتل رسانید[2].

دیگراسکندربن الیاس است ازپادشاهان بنگالـهٔ شرقی ، که ازسال ۷۵۹ تا ۷۹۲ به مدت ۳۳ سال درآن سرزمین سلطنت کرد . شرح حالش در «مآثر رحیمی»

۱ـ مآخذ مراجعه به شروان شاهان : ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو- حبیب‌السیرج ۳ ص ۲۴۸- روضةالصفا ج ۵ ص ۵۷۶- تاریخ مفصل‌مغول ازمرحوم اقبال آشتیانی ص۴۵۸ سخن وسخنوران از استاد فقید فروزانفر- مقدمـهٔ دیوان خاقانی ازاستاد دکترضیاءالدیـن سجادی ـ مجلهٔ یادگاربمدیریت مرحـوم عباس اقبال‌آشتیانی سال سوم شمارهٔ ۹ـ مجمـل فصیحی خوافی درذکر وقایع سال ۷۷۴

۲ـ ر. ك حبیب‌السیرج۳ـص۳۳۲ وطبقات السلاطیـن ص ۲۲۴. آیا میتـوان گفت ترکیب بند ص ۱۲۷ در رثای مسعود شاه مربوط به واقعهٔ کشته شدن این امیروجیه الدین مسعود شاه (۷۳۸-۷۴۳) است؟ ؟ ؟

وبرخی از کتب تاریخ مسطور است[1].

سوم اسکندر اُغلان است فرمانروای سمرقند که بدست امرای امیر تیمور در سال ۷۶۵ کشته شد.

با قرائنی کـه بـرای رفتن ناصر به هندوستان در دست است میتوان ممدوح شاعر را اسکندر بن الیاس یا این اسکندر اخیرالذکر پادشاه سمرقند دانست.

ناصر سه قصیده درمدح سلطان اسکندر دارد کـه دریکی از آنها از وی چنین نام میبرد:

خدایگان سلاطین دهر اسکندر　　　که آسمان جلالست و آفتاب کرام

ودر دیگری:

پادشاه زمانـه اسکنـدر　　　کـه کمین بنده‌اش بـود بهمن

دیگر درقصیدهٔ ۳۶ است که پس ازسرودن لغزی در وصف کشتی، گریز بـه مدح او میزند وچنین میسراید:

از آن چو تخت سلیمان زباد دارد سیر　　　کـه هست مسند سلطان عهد اسکندر

امیر محمود: درنسخهٔ کتابخانهٔ ملك عنوان قصیده ۶۱ چنین آمده است: «در مدح امیر اعظم امیر محمود خلّد الله دولته گوید». این کلمهٔ امیر محمود را همچنانکـه درذیل ص ۹۸ اشاره شد محتملست تغییر وتحریف ناسخان دانست چه با وزن شعر سازگار نیست، ودرقصیدهٔ دیگر بجای «امیر محمود» «شیخ اویس» آمده که برای حفظ شعر دراینجاهم به همان صورت طبع شد[2]. ولی بدیهیست کـه قصیده درمدح شیخ اویس هم نیست. چنین می‌نماید که ممدوح، سید و«آل پیغمبر» بـوده. درآخر نیز شاعر درمدح وی چنین میسراید:

خدایگان بشر فخر آل پیغمبر　　　حسین خلق وحسن خلق ومصطفی آئین
چه حاجتست که من مدحت تو عرضه کنم　　　نوشته است به مدح شما خدا یاسین

بنا براین اگر ناصر این قصیده را دراصفهان هنگام اقامت درآنجا هم سروده باشد ظاهراً باید ممدوح ویرا درمیان سادات جستجو کرد.

شیخ صفی الدین وشیخ صدرالدین اردبیلی: شیخ صفی الدین نیای بزرگ پادشاهان صفوی ومتّوفی به سال ۷۳۵ هجری وشیخ صدرالدین موسی فرزنـد و

۱ــ مآثر رحیمی ص ۹۰ وطبقات السلاطین ص ۲۷۶ و روضة الصفا ج ۶ ص ۳۰ و ۳۱

۲ــ ر.ك ص ۳۴ مقدمه

جانشین وی در گذشته به‌سال ۷۹۴هجری[1]، شرح حال آنان به‌تفصیل درسلسلة‌النسب صفویه وصفوة‌الصفا ودانشمندان آذربایجان وتاریخ ادبیات ادوارد براون وکتابهای دیگرمذکوراست . ازمندرجات دیوان چنین برمیآیدکه ناصرسفری به اردبیل کرده ودر روزمیلاد حضرت رسول اکرم «ص» قصیده‌ای دروصف بارگاه وقبّهٔ شیخ صفی‌الدین ومدح او وفرزندش سروده است . ظاهراً این مسافرت وتاریخ سرودن قصیده بعد ازسال ۷۴۵ بوده است . چه بنا بنقل مورخان اتمام بنای حظیرهٔ شیخ صفی‌الدین ده سال بطول‌انجامیده است وچنین مینماید که قصیده درهنگامی سروده شده که‌کارساختمان بنا پایان یافته یاشاید مقارن با اتمام آن وبرپا داشتن مراسمی در روزمیلاد پیغمبربوده است . صلی‌اله علیه وآله وسلّم - (ر. ك قص شمارهٔ ۱۱)

تاج‌الدین قاضی شیخ علی : ازقاضیان وبزرگان ومعاریف زمان سلطان اویس وپسرش سلطان حسین جلایربود وپدر زن شاهزاده شیخ حسن ، که درسال ۷۷۸ ازتبریز به دمشق رفت وظاهراً بعد ازیك دوسال بازبه‌آذربایجان بازگشت، و در واقعهٔ جنك امیرعادل (عادل آقا) بامخالفان،اورادستگیر ساختند وقصدکشتن‌اورا داشتند ولی به شفاعت مردم ودریافت مبلغی ازسرخون اودرگذشتند .

درسال ۷۸۴ این قاضی شیخ علی ازطرف سلطان احمد فرزند شیخ اویس مأمور شروان شد تا با هوشنگ شاه حاکم شروان ، در امورمملکتداری‌همکاری نماید[2].

وی بنا بنقل حافظ ابرو درتبریز مدرسه‌ای عالی بنا نهاد . ناصر را دروصف این بنا ومدح اوقصیده‌ایست به مطلع :

زهی بناکه جناب توقبلهٔ فضلاست — چهارر کن توهمچون حرم مقام صفاست

تا آنجا که‌گوید :

معین است که وضع توتا ابد ماند — از آنکه واضع توصدر عالم‌العلماست

۱- درتاریخ وفات شیخ صدرالدین میان مورخان اندك اختلافیست . برخی سال درگذشت وی را از۷۹۲تا ۷۹۵ضبط کرده‌اند (ر. ك شیخ صفی‌وتبارش. وتاریخ‌تبریز از استاد دکترمحمد جواد مشکور ص. . . و. . .

۲- حبیب‌السیر ج۳ ص ۲۶۶وذیل جامع‌التواریخ حافظ ابروصفحات ۱۹۶-۲۰۵-۲۰۸-۲۰۹ وصفحات دیگر

خدایگان افاضل پناه تاج الدین — که برسر آمدهٔ چارام ونه آباست
بلندمرتبه‌قاضی‌القضات، شیخ‌علی — که در علوز عوالی کاینات اعلاست

قصیدهٔ دیگریست به مطلع :

مراچوزلف‌بتان‌خاطری‌پریشانست — تن چوموی برآتش زغصه پیچانست

دراین قصیده چنانکه ازمضامین آن برمیآید بدگویان وحسودان درنزد قاضی ازناصرسعایت کرده واو را بـه خطائی متهم ساخته‌انـد وشاعرازایـن واقعه سخت پریشان خاطـر وتنگدل شده، ازکیدومکربد خواهان نزدوی شکایت برده وخود را با سوگندهائی‌ازاین‌اتّهام مبـّرا داشته‌است.

و بازناصردرقصیدهٔ۳۷(ص۵۷)ازخواجه‌علی‌نامی، قاضی ووزیرنام میبردکـه شاید بتوان‌آنرا نیزهمین قاضی شیخ علی دانست .

خواجه شمس‌الدین وزیـر وقاضی : در اواسط قـرن هشتم وبـه دوران زندگانی وشهرت ناصربخارائی، صاحبان تواریخ ازچندین شمس‌الدین نام میبرند که به شغل قضا یا وزارت یا هردو، اشتغال داشته‌انـد ازآن جملـه است : نخست خواجه شمس‌الدیـن زکریا خواهرزاده وداماد صاحب سعید، خواجه غیاث‌الدیـن محمد وممدوح خواجه سلمان‌که بنا بنقل «خوندمیر» درتمامی ایـّام دولت امیرشیخ حسن ایلکانی وپسرانش سلطان اویس وسلطان حسین بسرانجام مهام اشتغال داشت وعـلـَم عدل وانصاف برافراشت ودرآخر به مرگ طبیعی درگذشت[1].

دیگرمولانا شمس‌الدین ابهری است‌که ازبزرگان ومعتمدان ونایب عادل‌آقا بود وپس از واقعهٔ قتـل سلطان حسین ایلکانی جهت دفع ساطان احمد جلایـر از بغداد به تبریز رفت . دوباره ازتبریزمأمور بغـداد شد وظاهراً در اواخر سال ۷۸۴ صاحب دیوان بغدادگردید[2].

سوم شمس‌الدین محمود صاین قاضی است‌که از وزیران‌آل مظفـّربود ودر آغازکار ازارکان دولت امیر حسین چوپانی بشمار میرفت و در آخربه ملک‌اشرف پیوست وپس ازوقایعی درسال ۷۴۶ با امیر مبارزالدین به جنگ پرداخت سرانجام

۱ـ دستورالوزرا ص ۳۳۳

۲ـ ذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو ص ۲۱۲ و۲۲۳ و۲۲۵

مغلوب ودستگیر ومقتول شد[1].

اگرشمس‌الدین زکریای وزیـر را علاوه برشغل وزارت واشتغال بـه امور دیوانی، قاضی نیز بخوانیم و بنا به اختیارات وتسلّطی که درکلیهٔ امور کشورداشته است بتوانیم این عنوان را باوبدهیم ممکـست قصیده ۶ وقصیده ۶۸ را درمدح او بپنداریم ودراین احتمال به خطا نرفته باشیم. با ایـن حساب ناصر دربین سالهای ۷۴۷تا ۷۴۹ نزدشمس‌الدین بوده وبه مدح او پرداخته‌است[2].

ناصردرقص۶ این ممدوح را «صدربرجیس محل، قطب هدی، شمس‌الدین» خطاب میکند و او را نعمان علمای زمان وقاضی اسلام میخواند.

وباردرقصیده‌ای دیگر برسری ازکفایت وخردورای وعلـم وحلم، او را بـه پاسداری ملك وتیغ زنی ونیزه‌گذاری نیزمیستاید همچنین درقص ۷۲ که عنوان آن درنسخه‌ملك«درمدح‌مولاناشمس‌الدین محمد صدر[3]» میباشد که وزیر وصاحب‌اعظم واهل‌دانش‌وقلم‌بوده‌ازاو یادمیکندواین قصیده‌راشاعرظاهراً دراواخرعمروهنگام‌پیری آنگاه‌که الف قدش چون حرف نون خمیده شده است درمدح وی سروده است.

خواجه شیخ غیاث‌الدین: همزمان با زندگانی ناصر بخارایی، وزیران و بزرگانی بسیارمیزیسته‌اندکه غیاث‌الدین لقب‌داشته‌اند[4]. ولی گویا مراد ازاین‌خواجه شیخ غیاث‌الدین، ظاهراً خواجه غیاث‌الدین کججی است. شیخ‌الاسلام عهـد ملك اشرف (۷۴۴ تا ۷۵۸) وسلطان اویس وسلطان حسین متـوفی بـه سال ۷۷۸ هـ کـه

۱ـ دستورالوزر ص۲۴۰. همچنین غیرازسه نفرشمس‌الـدین مذکور درمتن چندیـن شمس‌الدین دیگر نیز، قاضی و وزیر، درکتب تاریخ ذکرشده

۲ـ ناصر درضمن قصیدهٔ ۶۸ که درمدح اوسروده چنین میآورد: نزارشد تنم ازسردی دی وبهمن الخ. ضمن تطبیق سنوات شمسی با قمری، ماه دی وبهمن کـه با اول رمضان مطابق بوده است سال ۷۴۸ میباشد.

۳ـ این شمس‌الدین گاهی شمس‌الدین محمد بن زکریا نیز نامیده شده است (دکتر غنی ج ۱)

۴ـ ازآن جمله‌اند: خواجه غیاث‌الدین محمد فرزنـد خواجه رشیدالدیـن فضل‌الله طبیب و وزیرمقتول بسال ۷۳۶ که به احتمالی میتواند ممدوح شاعرما باشد وخواجه‌غیاث‌الدین علیشاهی وزیر وغیاث‌الدین بحرآبادی ازعلما وبزرگان دربارملك معزالدین پادشاه کرت‌که درنزد سلطان مقامی بس بلند داشت.

مدتی بر اثر سوء رفتار ملك اشرف در دمشق و شام و بغداد ساکن بود و چندی نیز به مصر رفت و در آنجا صاحب شهرت و القابی شد و سلطان اویس را بدو ارادتی خاص بود و خواجه شیخ نیز نامیده شده است.

این خواجه شیخ غیاث‌الدین خود طبع شعری نیز داشته و در مدح سلطان اویس اشعاری بسیار سروده است و بنا به روایت دولتشاه سمرقندی عارف و سالك ومحقق بود و خا نقاهی آراسته داشت[1].

ناصر بخارایی در قصیدهٔ ۴۶ از وی چنین یاد میکند:

غیاث دول، غوث دین، شیخ ملت — که اوضاع لطف وکرم راست واضع
پناه ملك خواجه شیخ آنکه حکمش — چو تیغست برفرق بد خواه طالع
خلف بهتر از وی نیامد سلف را — که چون شافعی امتان‌راست شافع

درضمن به فضایل و مقالات و دانش او اشاره کرده چنین میگوید:

ز نظمت که سلك جهانرا نظامست — پر از در وگوهر شود سمع سامع
چوقرآن مقالات تو در فصاحت — کمالات مجموع را گشته جامع
مقدم‌زسحراست واقرب به‌معجز — سخنهای مصنوع تو از صنایع
به معنی وصورت‌بدیع‌الجمالست — بیان معانی تو در بدایع

همچنین در قصیدهٔ دیگری (ص ۶۵) که ظاهراً در آغاز ماه محرّم و اول سال سروده به مدح وی پرداخته بازهم دانشوری وتسلّط او را در نویسندگی میستاید. گویا خواجه دراین اوقات دچار بیماری وعلّتی شده وعارضش براثرعارضه‌ای اندك تغییری یافته که شاعر بآن‌اشاره میکندواورا دلداری میدهد ومیگوید:

عارضت ازعارضه‌گراندکی تغییریافت — ازعوارض ذات جوهررا کجا باشد هراس

ونیزمیتوان احتمال دادکه قصیدهٔ ۷۰ نیزبه مطلع:

دل بری از دلبران در دلبری — دلبرا جان میدهم تا دل بری

که درتبریزسروده شده است درمدح همین خواجه شیخ باشد.

خواجه خواجکی: درذیل جامع‌التواریخ حافظ ابرو (ص ۲۳۵) درضمن ذکروقایع سال ۷۸۶ ازشخصی بنام «خواجه خواجکی» نام برده شده که ازنایبان

۱ــ برای آشنایی‌کامل شرح حال وی ر. ك به تاریخ‌تبریز ص۸۳۴ از استاد دکتر مشکور وحبیب‌السیر ج ۳ وتذکرهٔ دولتشاه سمرقندی

سلطان احمد جلایر بوده ودرضمن محاربات به همراه اوگاه به بغداد و گاه به تبریز میرفته است . شاید بتوان گفت مراد از «پیردبیرخواجه آفاق خواجکی» که ناصردر قطعهٔ ص ۱۵۲ نام برده، وی باشد .

ازمیان رجال قرن هشتم بجز او کسی بدین نام که مناسبتی داشته باشد بنظر نرسید .

ممدوحانی که شناخته نشدند ـ قاضی جلال الدین، که دردمشق وعراق شغل قضا داشته .

خواجه عبیداله،وزیر وصاحبدیوان درعراق

خواجه ناصرالدین ازمعاریف وبزرگان عراق

شاه ابوالمعالی ـ که ظاهراً سید بوده وبنا به مندرجات قصیده ۳۸ و ترکیب بند ص ۱۱۹ ازتوران به ایران آمده. ناصر دراین ترکیب بند وی را چنان می‌ستاید که‌گویا درمکه و روزعید قربان بوده است .

شیخ شهاب‌الدین ـ دو کس بدین نام اندك مناسبتی با ممدوح شاعر دارند : یکی شیخ شهاب‌الدین انباری که به سال ۷۸۰ دربغداد می‌زیست‌وازجملهٔ معتمدان و یاران امیراسمعیل، ازحاکمان وامیران بغداد بود[1].

دیگرشهاب‌الدین احمد بن عبداله طبری مکی شافعی که ازبیت علم وقضا وریاست وحدیث بود متوفی به سال ۷۶۰ـ[2]

آیا میتوان یکی از این دوتن را ممدوح ومنظورشاعردانست ؟ درچه سالی؟؟ درکجا ؟؟

سایرممدوحان چون عوض شاه وزیر، خواجه خلیل ، ملك فخرالدین[3] و اوحدالدین و مسعودشاه شناخته نشدند .

۱ـ ذیل جامع التواریخ ص ۲۱۰ـ

۲ـ در رالکامنه ج ۱ شمارهٔ ۷۴۹

۳ـ آیا این ملك فخرالدین را میتوان فخرالدین‌مبارکشاه (۷۳۹ـ ۷۵۰) بنیان‌گذار سلسلهٔ سلاطین بنگالهٔ شرقی دانست؟؟ اگرچنین باشد باید گفت ناصر دوبار به هندوستان سفر کرده .

ممدوح قصیده ۲۰ . اگـرچه شناخته نیست ونام وی مطلقا ذکـر نشده ولی اوهم ظاهراً ازسادات بـوده . «یگانـه سید سادات فخر آل رسول» دیگربه استناد این بیت :

ریاض منقبت‌آل مصطفی چمنیست — که سد هزارثنا خوان‌چومن‌در آن چمنست

درویش راکه ملك قناعت مسلمست
درویش نام دارد وسلطان عالمست

اخلاق وعادات

آزادگی ودرویشی ـ فقروقناعت ـ مسلك ومذهب ـ مخالفت با صوفیان

با ملاحظه برخی ازقصاید واشعارناصربخارائی ، دربادی امر چنین تصوّر می‌شود که‌وی شاعری مدیحه سراومتملق ومداهنه جو بوده‌است. ولی با اندك غور و تعمق بیشتری درسایراشعار او این پندارباطل ازصفحه خاطر زایل میگردد .

میدانیم که مداحی وتملق درزمانهای پیشین شعارشاعران وتنها وسیله ارتزاق وتأمین معاش آنان بود وبجزچند تن معدود ازمشاهیراین قوم ، که حاضرنشدند «مراین قیمتی لفظ در دری را» «درپای خوکان» بریزند سایرآنان ازاین راه به‌تلاش معاش و رفع مایحتاج خود می‌پرداختند ، واین خصیصه به اقتضای زمان وقدرت مطلق فرمانروایان وجاه طلبی آنان نه تنها درایران بل‌که درهمه جهان حکم فرما و معمول بوده است .

ناصراگرچه به‌صورت ظاهربه‌مدح سلاطین وامیران و بزرگان پرداخته‌است؛ ولی حقیقت امرآنکه سخنوری سوخته دل وپریشان حال وآزاده و درویش بوده و اگرگاهی شعری درمدح وثنای کسی می‌سروده بقصد درخواست وتقاضائی بوده که معمولاً ازنان وجامه ودستار واسبی تجاوزنمیکرده . بدان قدر که «کفاف معاش او» بدهد وبتواند به سیر وسیاحت درویشانه خویش بپردازد . وگرنه این بود بـه مال وجاه و زر وزیور وشکوه وجلال مطلقاً دلبستگی نداشت وبه دنیا وامور آن‌اعتنائی نشان نمیداد .

عقیدهٔاو رادر بی‌علاقه بودن به اموردنیوی وتعلقات جهان باید از بیت زیرو نظایرآن دریافت

ناصرمتاع دهرنشد پای بند تو — زنجیر برصبا نتوان از هبا نهاد

اگرچه به قول انوری «گدائی شریعت شعراست»[1]. ولی اوازگدائی و سؤال عارداشت وبه مدح وثنای دونان وناکسان برنمی‌خاست

طمع به کس نکنم وزگدائیم عارست — سوآل کار گدایان بی هنر باشد
ثنای هرکس و ناکس زبهر زر نکنم — که‌وجه‌قوت‌من از دست رنجبر باشد

بنا براین ناصر با آنکه بجز «سیم اشك و زر چهره» چیزی نداشت[2] و«بی‌برگ چون درخت وآواره همچوبرگ» بود[3] بازچنین می گفت :

رضا بقسم خدا داده وبدان شاکر — که خشك نانی حاصل زکلك‌تر باشد

فقر وتنگدستی وبی‌چیزی وپریشانی حال گاه‌کار وی را تا بدانجا میکشانید که سرگشته وحیران «درطلب نان» میگشت[4] وهنگامی که ازهمه نا امید می‌شد از «زحل نحس وزهرهٔ نامرد» یاری می‌جست . ولی پای دردامن قناعت میکشید و«بر درناکسان سفله» نمیگردید[5]. ومیگفت :

چونتوان‌آبروی ازبهرنان ریخت — به آبی می ببباید خورد نان را

یا :

ناصرچومه بیك‌نان بگشای روزه هرشب — زان‌روکه‌روی‌دونان‌درديده چون‌سنانست

ناصربی‌چیز وفقیر ولی آزاده وبلند طبع وعالی همت بود . خورسندی و استغنای طبع داشت درویشی وملك قناعت را با سلطانی عالم برابرمیدانست ، و ترك کلاه‌فقررا ازافسرجمشید برترمی‌شمرد[6]. شهسوارملك فقروشهریار وقت‌خویش بود[7] وآن‌گاه‌که پشت‌پا به عالم‌نیازمندی‌میزد ، خود را بهترین آفریدگان وطایر قدسی عرش آشیان میخواند .

آفرین برمن‌که من ازآفرینش برترم — طایرقدسم فلك چون بیضه در زیرپرم
کس‌نمیداندچه‌مرغم،آشیان‌من‌کجاست — گه به پستی می نشینم گه به بالا می‌پرم

۱– دیوان انوری ج ۱– ص ۴۵– تصحیح استاد مدرس رضوی
۲– ص۲ و۸۶– ۳– ص۱۳۷– ۴–ص۳۸– ۵– ص۱۵۲–
۶– ص۲۴– ۷– ص۸۶

وگاه بدین منزلت ومقام نیزبسنده نمی کرد . وازآن پای فراترمیگذاشت ؛ ومیخواست تا از اجرام فلك نیزدرگذرد وعاقبت بجائی رسد کـه کسی « بجـزخدا ندانـد.»

ناصربه بال همت از اجرام درگذر دون همتی‌ست منت دور قمرکشید

اگرملك ومال نداشت، «زبانی چو تیغ »[1] داشت . واگـر ازجهان بی نصیب بود «درهنرمالك نصاب» بود . دریغ که «عیب‌بی‌زری» «هنرهای او را می‌پوشانید» وفقر وبی‌چیزی ، خاصه غریبی وآوارگی ما نع شهرت وبلندآوازگی اومی‌شد . و چون کمتردرجائی مقیم بود وبیشتربه سیر وگشت می‌پرداخت. مجال آنکه‌شناسائی وشهرتی‌حاصل‌کند بدست نمی‌آورد .

با این همه خویشتن شناس بود به دانش وفضل خویش مباهات میکرد واگر ازدرم فقیربود درهنرتوانگری داشت . وچنین می‌سرود

من ازهنرتوانگرم وازدرم فقیر پوشیده جملهٔ هنرم عیب بی‌زری

رفتار صادقت را تصدیق کرد ناصر
با وحی حق چه‌گوید صدیق غیرصدق

ایمان و اعتقاد مذهبی

اظهارنظرقطعی‌وصریح دربارهٔ مذهب ناصرکاری آسان نیست وادعای‌اینکه وی شیعی مذهب بوده است باید به دلایلی صریح واستوارمتکی باشد[2].

ولی با تحقیق‌کافی ومطالعهٔ دقیق درآثار وی، اگرقرائن وامارات واشارات و گاهی تعریضهای روشن‌تر ازتصریح او را کافی بدانیم، باید بگوئیـم وی مسلمانی با ایمان وپاك اعتقاد وظاهراً شیعهٔ مرتضی علی ع ودوستدارخاندان رسول و«محب آل عبا» وثناگوی و زائرمشهد حضرت رضا ع و پیرو فرقه جعفری بوده است . و صرف نظر ازآنکه هیچگونه ذم وقـدح وطعن‌وطنزی (چنانکه شیوه ورسم غالب اهل تسنن بوده) دراشعاروی نسبت به فرقهٔ «رافضی» دیده‌نمیشود[3] ؛ مکرّرحضرت

۱ـ بیشترعباراتی که‌درمیان دوقلاب کوچك قرارداده شده مقتبس ازاشعارخود اوست.

۲ـ این مطلب را بـدان سبب درآغاز سخن ذکـرنمود تا متهم بـه شیعـه تراشی نگردد .

۳ـ باید دانست که درقرن هشتم اهل سنت غالباً به‌پیشوایان شیعه‌کم و بیش اعتقادی یافته بودند وبآنان‌حرمت مینهادندوگاه زبان به‌مدح و منقبت‌آنان نیزمی گشودند.

علی بن ابی طالب علیه‌السلام واولاد واحفاد او وخاندان رسول را ستوده است[۱].

اینك دلایـل وقرائنی را کـه براین معنی دلالت دارد وازاشعار وسخنان او استنباط میشود . فهرست وار درزیر ازنظرمیگذراند :

۱ـ بجز دریك بیت که‌دردوجا ودوبارتکرارشده است[۲] دیگـر ازخلفای سه‌ـگانه که‌بعدازنبی اکرم عهده داراموراسلام بوده‌اند ذکری به میان نیاورده است ودر این یك بیت منحصر، به‌صدق ابوبکر وحیای عثمان وعدل عمراشاره کرده .

به‌صدق همچوابوبکرودرحیا عثمان　　　به علم همچوعلی وبه عدل همچوعمر

۲ـ فقط در دومورد ازشافعی نام برده واو را شافع روزجزا خوانده‌است[۳]. وغیر ازاین ازسایرپیشوایان مذاهب اربعهٔ اهل تسنن نامی دیده نمیشود[۴].

۳ـ درهیچ کجا از دیوان وی ذم وقدح وطعن وطنزی نسبت به پیروان علی (رافضی) به نظرنمیرسد .

۴ـ دربیش از۱۴ مورد حضرت علی علیه‌السلام را بانام علی، حیدر، صفدر، مرتضی، بوتراب سرّولایت، بوالحسن، داماد وولی پیغمبر وغیره مدح گفته‌است[۵].

سرولایت علی، دین نبی را ولی　　　عزعرب را پسر شاه رسل راختن

۵ـ درشش مورد ازحسن مجتبی وهفت مورد ازبرادرش حسین علیهما‌السلام به نیکی یاد کرده ودرمدح آنان سخن‌گفته وازمصائبی که برآنان وارد شده وحقوقی که ازآنان ضایع گردیده ندبه واظهارتأسف کرده است .

گل شکفد دربهار سرخ زخون حسین　　　سبزه برآید زخاك سبزبه زهر حسن
درغم شاه عرب خاطر من گوئیا　　　موی سر زنگیست شیفته‌و پرشکن[۶]

۶ـ ازبنی امیه وآل مروان وخلفای آنان قدح و ذم کرده و ازخلفای آنان بـه

۱ـ برای اطلاع بیشتر به قصیده شماره ۵ و.... مراجعه فرمایند .

۲ـ ر. ك ص ۵۶ و۵۸ـ

۳ آیـا این دومورد را میتوان بـرای رعایت مصلحت وحمل برتقیه دانست؟

۴ـ این بیت‌نیزدرص ۸۰ ظـاهراً اشاره‌ای است به مذاهب چهارگانه اهل تسنن :

به چارمذهب برعقل اقتدافرضست　　　درآن مقام‌که رای رفیع اوست امام

۵ـ ر. ك قص شماره ۴ وفهرست اعلام به نـام علی وحیدر وصفدر وبوتراب و... بر روی هم قرائنی که بتواند دلیل برپیروی او از مذهب‌اهل سنت باشد بسیار کـم‌وضعیفست

۶ـ ر. ك قصیده شماره ۴

«زاغ وزغن» تعبیر نموده است .

۷- امام هشتم شیعیان علی بن موسی‌الرضا را (ع) با کلمات قرّه عین بتول مفخر آل رسول . درج درلافتی، برج مه‌هل‌اتی، وامـام هشتم ستوده وبیان‌اوصاف پسندیده وذکرشهادت او را نموده . وبا شور واشتیاقی وافر به زیارت مشهد وی که قبلهٔ مقصود وکعبه مراد اوبوده رفته است

۸- خود را مکـرر دوستدارآل رسول و«محب آل عبا»[1] خوانـده وازاین خاندان با ذکرآل مصطفی، اولاد بتول، آل عبد مناف به نیکی نام برده است .

۹- درغزلی کـه درنعت حضرت رسول اکـرم سروده درمقطـع آن با ایهام سخنهای حضرت صادق علیـه‌السلام را کـه رئیس مذهب جعفـری شمرده میشود تصدیق کـرده[2]. دربیتی نیزضمن غزل ۱۶۶ اشاره بـه مهدی منتظـرموعود نموده است .

۱۰- قول صاحب عرفات وامین احمـد رازی نیز درحرمت نهادن خواجـه محمد پارسا (که ازاعاظم علمای شیعی اثنی عشری بوده) به ناصرقرینه‌ای دیگـر و مؤید این موضوعست[3].

نخستین عشق ما روز ازل بود
نیاز ما و ناز او قدیمست

عرفان

اشعاری راکه درتمایل آشکارای ناصربه عرفان وسیروسلوك می‌یابیم، بخوبی میرساند که معشوق حقیقی ومحبوب واقعی اوهمان معشوق عارفان ومحبوب سالکان راه حق وحقیقت بوده است وهمواره میکوشیده تا حجاب کثرت را ازپیش چشم دل بردارد وخود را ازآلودگیهای جسمانی پاك سازدوقید خود پرستی‌وخودبینی‌را از پای دل بازکنـد. فنای محض شود وچون قطره‌ای به دریای بی‌کـران ابدیت متصل‌وملحق‌گردد .

دوست را دردل درآرم بعد ازاین — آنچه غیر او بود بیرون کنم

۱- ر. ك قص ۲۷ — ۲- ع ۴۱۶

۳- ر.ك به ص۷ مندرجات تذکره عرفات وهفت اقلیم درباره ناصر وذیل‌آن.

وشاید گاه نیز حالاتی برتر از حالات سالکان و متحیران این وادی بوی دست میداده و به مرحله وصول میرسیده و خود را چنانکه میخواسته است درمی یافته

من در زمین نشسته و بیرون ز نه فلک   کونین خالی از من و من درجهان مقیم

و گاهی که خود را از واصلان می‌شمارد، چنین می‌سراید:

رقیب اگرچه فرشته‌است در نمی‌گنجد   میان ما و تو در وقت لی مع‌الهی

اینک نمونه‌هائی چند از عقیده عرفانی و توجه او به مبدأ کل و کوشش در پاك کردن نفس و فانی ساختن خویش.

میان جان و جانانم حجابی نیست جز ناصر   کنون وقتست کاین برقع زروی خویش بردارم

پیش از این کاین شخص ناموجود، من موجود بود   کوی یارم مقصد و روی ویم مقصود بود

من جدا مانده بدم قطره صفت از دریا   باز من سیل شدم جزو بکل پیوستم

گر تو جدا نکرده‌ای دل ز تعلقات تن   برسر کوی او مده زحمت جان خویشتن

غرض حقایق اسرار سر وحدت بود   مرا که غوطه درین بحر بی‌کران دادند

گر تو شدی مرد خدا طالب اغیار مشو   وای برآنکس که بود غیرخدا وایه او[1]

صاحبان تذکره نیز که از او نام برده‌اند غالباً او را درشمار شاعران عارف و صاحبدل قرارداده‌اند. دولتشاه سمرقندی اورا چنین می‌ستاید: مقبول حضرت باری، درویش ناصر بخاری مردی فاضل و درویش بود. جامی مینویسد: از اشعارش بوی فقر میآید[2]. صاحب ریاض‌العارفین از او درسلك عارفان نام می‌برد. همچنین قول مؤلف عرفات‌العاشقین و امین احمد رازی، صاحب هفت اقلیم، که شرح آنها قبلا گذشت[3] مؤید این مطلب است. واگرهیچ یك از این مقولات هم نباشد ترجیعات و سخنهای نغز و دلنشین عرفانی او که نمونه‌هائی از آن آورده شد گواهی امین است براین سخن.

ولی تا آنجا که از اشعار ناصر استنباط شد و هم شرح حال او نشان میدهد

۱- برای آگاهی بیشتر ازعقیده ناصر درعرفان ومضامین دلکش عارفانه او ر. ك به غزلهای شماره - ۳۲۰، ۳۲۲ ۵۴۵، ۵۶۰، ۳۴۶، ۳۱۵، ۳۹، ۵۷، ۷۹، ۹۱، ۱۷۸، ۴۰۷، ۵۰۱، ۴۳۲، ۴۵۰ وغیره

۲- ر. ك به ص۶۰.   ۳- ر. ك به ص۷ و۶۰.

وی درطریق عرفان پیروپیرومرشدی نبوده وخود را پای‌بند این قید ننموده است[1].
وبطوریکه خود میگوید :

سلوك اهل طریقت مجوی ازمن مست　　　که من طریقه خود را ز دست نگذارم

رندی‌که پرزبادهٔ صافی بودچوجام
بهتر زصوفئی‌که نباشد صفا در او

مخالفت با صوفی وشان بیدین وزاهدان ریاکار

طایفهٔ صوفیان، درقرن هشتم هجری. چنانکه درغالب کتب آمده است، اکثر مردمی ریاکار وزاهد نمایانی قلاب و کج رفتار بودند کـه بیشتر از زهد وپرهیز بـه فسق وتزویروارضای شهوات‌نفسانی وانجام کارهای شیطانی می‌پرداختند[2]. وازبـد حادثه بازارآنان نیز درچنین روزگاری سخت‌گرم ورایج بود وکارشان رونقی بـه کمال داشت . ومورد توجـه خاص بودنـد . وازجانب حاکمان وامیران وبزرگان بجهت‌آنان هدایای بسیارمیرسید وآنان نیزبا زهد فروشی و ریاکاری‌وعوام فریبی و تزویـر به فریب وتحمیق مردم ساده دل ومریـدان عامی می‌پرداختنـد . این معنی خاطر مردم بیدار روشن بین را سخت رنجه می‌ساخت وآنان را بـه مخالفت و نزاع بااین فرقه وامیداشت. لاجرم به طعن وطنزوبدگوئی وشماتت‌آنان‌می‌پرداختند وهروقت فرصتی می‌یافتند خلق را ازفسق پنهانی وتزویر و ریا و زهد به‌دروغ‌آنان آگاه می‌ساختند .

اشعاری را کـه دردیوان حافظ شیراز وشاعـران دیگـر درذم این جماعت می‌بینیم‌همه ازاین دست وبیشتربدین جهت است .

ناصربخارائی نیزکه دراین دوران غلبـه ریاکاری وتزویرصوفیان میزیست . ازاین طایفه دلی پرخون داشت وهرکجـا فرصتی می‌یافت بی‌محابا بـه مخالفت با آنان برخاسته، «ازتیرگی صوفی بی‌درد» و «سردیهای فقیه خشك» زبان به شکـوه میگشود . واز رشته تسبیح وسجـاده ودستار وخرقه‌وخانقاه بیزاری‌می‌جست . گاه

۱ـ بااین ترتیب شاید بتوان او را درشمارعارفـان «اویسی» دانست . (اویسی به عارفانی اطلاق شده است‌که درطریقت پیروی ازمرشد وپیری نکرده‌اند.)

۲ـ ر. ك تاریخ گزیده ص ۶۸۷ ودستورالکاتب ص ۲۵۵ و...

میگفت :

خرقه‌درآتش وسجاده درآب انـدازم   خویشتن را بـه خرابات خراب اندازم
مکن ای فقیه خشکی که زسردی تو ما را   نه مجال صلح ماندست ونه احتمال جنگی

وچون سخنان آمیخته بـه دروغ وپندهـای پرازریاوخالی ازحقیقت آنان را می‌شنید صریحاً درصدد انکار برمیآمد وهمه را افسون وافسانـه می‌انگاشت وچنین می‌سرود :

مگو واعظ به ما از کفر وایمان   که طامات شما افسانه باشد

یـا :

منکرمن زاهد زراق ازرق پوش‌را   میکنم‌اقرارکزانکارنتوانم‌گذشت

دراشعـار وگفتارناصر زیاده ازهفتاد وپنج بار ازصوفیـان دغـل‌کار وفقیهان خشك وزاهدان طماع وحریص و واعظان بـد نام یاد و نکوهش شده . وخرقـه و تسبیح وسجاده ودلق ومسجد وصومعه وخانقـاه را دام تزویر آنان خوانـده است . وبت ودیر وزنّار ومیکده وخرابات ورندی وقلاشی وِدرد پیمائی را بر آنان وکار آنان رجحان نهاده است .

باغ وبهاروجام می، چنگ‌ودف وآوازنی
کام دل من زین همه حاصل نگردد یارکو

سرگرمیهای ناصر

نردی وکتابی وحریفی وشرابی   رودی وسرودی و ربابی وکبابی

ناصربه شعر وشراب ونغمهٔ نای وبانگ رباب دلبستگی بسیار داشت . مانند همهٔ سخنوران خوش ذوق همیشه طرف جوئی وسایهٔ بیدی می‌جست تا فارغ ازغم دنیا باده بنوشد ودماغی تر کنـد وبانگ نای ودف وچنگی بشنود وچون سرخوش ومست‌گردید شطرنج یا نردی بیازد یاکتابی بخواند یا قلم بدست‌گیرد وغزلهای تر شیرین شورانگیز بسراید. هم بدان‌گونه‌که «صراحی می‌ناب وسفینه غزل» معشوق و «رفیق خالی ازخلل» خواجهٔ شیرازبود .

گرشاهدی نباشد غم نیست، زانکه هست   محبوب من‌کتابت ومنظور من‌کتاب
با ناز شاهدان‌که چو کاغذ دور ویه‌انـد   ما را چه‌کارهمدم ما جز کتاب‌نیست

تعلق خاطر او به شنیدن آهنگ چنگ و بانگ نای و نغمه‌های دلکش موسیقی چندانست که در بیشتر اشعار خود به‌ذکر آنها پرداخته و گاه‌نیز در پرده‌ ایهام اصطلاحات موسیقی و نام آهنگها و مقامها را آورده است و شاید درمیان همهٔ سخنوران و غزلسرایان کسی تا بدین حد خود راپای‌بندبیان نواهای دلکش و ذکر آلات و اسباب طرب نشان نداده باشد[۱].

همچنین درمورد دلبستگی او به نرد و شطرنج چنانکه خود گفته است[۱]

چو کعبتین همه میل‌من سوی نرد است　　قمار باز مرا گفته‌اند زرق مباز

یا درجای دیگر گوید :

روی از بساط‌دهر به شطرنج کرده‌ایم　　کز شاه‌او وجود کسی درعذاب‌نیست

ودرموارد بسیاردیگرنیز تعلق خاطرخود را باین دوبازی شاهانه نشان داده والفاظ و کلمات و اصطلاحات آنها را درغزلها وقصاید خود به نحوی مطلوب ، به تعریض یا تصریح ذکر کرده است .

اشارات و تصریحات بیشماری که راجع به‌شراب و باده‌گساری دراشعارناصر دیده میشود ما را ازذکرتوضیحی دراین باره و آوردن شاهد بی‌نیازمی‌سازد . ولی چنین مینماید که همه‌جا مراد وی ازمی «شراب‌تلخ مردافگن» حقیقی نیست. چنانکه درقصیده ۳۵ـ آنجا که‌درستایش هوشنگ شاه‌سخن‌می‌گوید،مئی راکه برای برگذاری جشن وسرورمی‌طلبد چنین وصف می کند :

می آر و هیچ بهانه میارای ساقی　　که تشنه خاسته‌ام درازل زخواب خمار
ازآن‌مئی که‌بیك قطره جرعه‌اش ازجام　　کند زمستی غفلت عقول را هشیار

وشاید اگربه تعبیرهای عارفانه دراشعارحافظ ودیگران خوش بین باشیم بتوانیم همه جا مراد وی را ازمی بادهٔ عرفانی ومی صاف وحدت بخوانیم .

ساقی بیار جامی زآن بادهٔ حقیقی　　چون آفتاب رخشان از صافی و رقیقی

اینك چند بیت ازاشعاری که در آنها به‌شورمستی وعشق حقیقی خود وشراب صاف بی‌غش وحدت اشاره میکند درزیر آورده می‌شود وبجز آنها اشعار بسیاردیگر

۱ـ این توجه بیش‌ازاندازهٔ ناصر بدین‌کارما را برآن داشت تا درآخر کتاب‌فهرستی‌را از نام مقامها وآلات موسیقی ونواهای ساز وطرب، همچنین اصطلاحات بازی نرد و شطرنج، که درديوان‌آمده فراهم سازیم

میتوان یافت.

خوشا وقت رندان هشیار مست — ازل تا ابد مست جام الست
زدست ساقی وصاش به بامدادالست — درون ساغر قالوا بلی بلادیده
تر ازحمت شدای زاهد که بشکستی سبوی من — من از آن باده سر مستم که در ساغر نمی گنجد
نه نونیازیم امروز از می کهنست — که ما زروز ازل مست بوده ایم مدام
چنین کامروز لایعقل شد ازجام ازل ناصر — مگر آرند فردای قیامت زنده بر دوشم
هرکس زشراب هوسی مست غرورند — ما مست تر ازجمله ولی مست الستی

مرا زشعر تفاخر به مدح تست، ار نه
به نسبت هنرم شعر ضعتیست اقل

دانش ومعلومات

ناصرعلاوه برسخنوری وشاعری، بی گمان معلومات ودانشهای دیگری نیز داشته وازعلوم متداول زمان بهره‌مند بوده است. این مطلب را دعاوی مکرر او بر-اظهارفضل ودانش خود واشاراتی که دراشعارش دیده می‌شود، اثبات وتائیدمی کند. وهم بدین سبب بوده است که‌گاه شاعری را نسبت به سایرهنرهای خود ازهمه کمترمی‌شمارد وسرودن شعر را کاری کوچك وناچیز و«صنعتی اقـلّ» می‌خواند.

به جنب دانش من شعراگرچه‌کاری نیست — زبهر مدح تو روزی به کار می‌آید

ازمطالعهٔ دیوان اشعار اوچنین برمیآید که وی بجزشاعری به علوم صرف و نحو ومعانی وبیان وحدیث وتفسیر وفقه و تاریخ ولغت وموسیقی وطب و نجوم و ریاضی وفلسفه وعرفان نیز وارد وبل که ماهر بوده است.

اصطلاحات موسیقی را که شاید بیش ازسد ره دراشعارخود بکاربرده[1]، و ذکر نام نواها واصطلاحات ومقامها چون: حجاز، عراق، حسینی، عشاق، سپاهان، نهاوند[2]، همدان، خارکن - فرودست، برداشت، راه، راست، مخالف، پرده، قول

۱- ر. ك به‌فهرست اعلام موسیقی درپایان کتاب — ۲- ناصرخسرو گوید:

به گوش اندرهمی گویدت گیتی بار برخر نه — توگوش دل نهادستی به‌دستان نهاوندی

ر. ك تحلیل اشعارناصرخسرو ازاستاد دکترمهدی محقق ص ۲۷۲ وتوضیحاتی دیگر دراین باره ونیزر. ك به ص ۱۸۱ همان کتاب که این دوبیت را ازهندوشاه نخجوانی به نقل ازصحاح‌الفرس آورده‌مقامها با پرده‌های موسیقی دوازده است. هندوشاه گوید:

نوا وراست، حسینی وراهوی وعراق — حجاز و زنگله و بوسلیك با عشاق
دگرسپاهان باقی بزرگ زیرافکند — اسامی همهٔ پردهاست بر اطلاق

غزل، زیر و بم ـ ساز، رود ، دف،چنگ، نای ، عود ، رباب ، ارغنون وغیره و گاه آوردن این اصطلاحات و کلمات در اشعار بـه ایهام اقوی دلیـل بر تبحـّر او در فن موسیقی است .

مطربا برسر راهیم به‌آهنگ حجاز | دل عشاق حزین را به نوائی بنواز
راه‌عشاق‌حسینی‌است‌اگرخواهی‌راست | جای‌برداشت‌عراقست‌وفرودست‌حجاز

یا این ابیات و اشعار زیر و بسیاری‌اشعاردیگراو

چه مطربست‌که‌امشب بدین مقام‌رسید | بساخت پردهٔ عشاق و پرده‌ها بدرید
اگربه قول مخالف دلم زره میرفت | به‌راه راست درآمدچوصوت‌او بشنید

همچنین سرودن اشعاری نظیر اشعار زیر:

یکی در مسیر و دگر در تحیر | یکی مستقیم و دگر گشته راجع
ثوابت فروزان بر ایوان ثامن | چراغ زحل تیره بربام سابع

یا :

آفتاب‌عشق‌ذرات‌وجود ما بسوخت | چون‌عطاردطالعیم‌ازمهرداریم‌احتراق

یا :

شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس‌کمان | ستاره کوکبه اکلیل تاج مهر نگین

یا :

کوکب اهل‌قلم راکه عطاردنامست | آسمان‌محترق وراجع وحیران دارد

برای کسی که از اطلاعات نجومی بی‌بهره باشد، ومحل ومواضع ستارگان و قران کواکب‌وسعد ونحس و زمان طلوع وغروب آنها را بـه درستی ندانـدکاری دشوار وشایدکه ممتنع باشد .

نظیر این اشعار واستعمال اصطلاحات نجومی را درموارد بسیار در دیـوان وی می‌توان یافت[1].

ونیزذکر گیاهان وداروهای طبی، واشاراتی کـه به امراض گوناگون کـرده ، چون صداع، سودا، رمد، ضیق‌النفس وغیره،و راه علاج آنها را براصول طب‌قدیم نشان داده است، بروقوف وی دراین فن دلالت می کند . نظیر بیتهای زیر :

زخنده غنچه ازآن لب بهم‌نمی‌آرد | که زعفران به دلش ازفرح نموده اثر

۱ــ ر. ك فهرست اعلام ستارگان واصطلاحات علم نجوم درپایان کتاب

نقش‌میان‌اورست‌درچشم وزارگریم ... ابی رود زدیده ، وقتی که مو بر اید
گرطبیعت نبود قابل تدبیر حکیم ... قوت ادویه وناله بیمار چه سود[1]

همچنین درموارد عدیده تسلط و وقوف خویش را بردانشها وعلوم دیگری که ازاین پیش‌ذکرشدنشان می‌دهد[2]. ونامها واصطلاحات وکلماتی را نظیر: معانی، بیان، مختصر، مطول، شرع،عقل، قیاس، حدیث وتفسیر، فتوی، یجوز ولایجوز ، صفر ، واحد ، احد، خط، نقطه، نقطهٔ موهوم[3]، عقد انامل، عرض وجوهر، جوهر-فرد، دور وتسلسل،علت ومعلول، تصور وتصدیق قدیم ومحدث و و... در اشعار خود می‌آورد وبه خوبی میرساندکه از این رشته‌ها سررشته‌ای به دست داشته است .

درچندین جا ازشفا ونجات وقانون واشارات ، کتابهای بوعلی نام می‌برد و آنها را به ایهام درشعرمی آورد . وتوان‌گفت که آنها را مطالعه کرده وازمضامین و مندرجات آنها آگاهی داشته است .

هرکه درعلم اشارات به قانون تو دید ... از بلاجست نجات و زمرض یافت شفا
چوگل‌نجات‌زغم‌خواه‌ومی‌به‌قانون‌نوش ... شنو رموز اشارات او که عین شفاست
دهد به علم وعمل خلق رانجات وشفا ... چرا که جمله اشارات اوست برقانون

غیرازآنچه‌گفته شد چنانکه ازاین پیش ضمن «سرگرمیهای ناصر» آمد[4] در بازی نرد وشطرنج نیزقویدست بوده .

گاه نیزاشاراتی به انواع خط چون نسخ وتعلیق و رقاع و قواعد ورموز واصطلاحات‌آن‌به صراحت یا ایهام دراشعارخود می کند وشایدکه ازاقسام خط و فنون‌آن حظ و وقوفی داشته است .

خطت به‌نسخ رقاع عدوست در توقیع ... چوبرصحیفهٔ کافور خردهٔ لادن

۱- برای ملاحظهٔ شواهد دیگر ر. ك به ص ۱۷- ۳۸- ۴۱- ۴۴- ۵۳- ۶۶- ۶۹-۷۱-۱۹۰-۲۵۸-۳۵۱-۳۹۹ و. . .

۲- ازجمله ر. ك به ص۱۳ و۲۱ و۷۸ و۱۳۴ و۱۴۴و۱۳۲- و۲۴۷ وغزلهای ۱۰۱ و۲۴۰ و۳۰۳ و۴۱۶ و۴۹۱ و۶۲۶ و. . .

۳- خط گرچه زنقطه یافت تألیف ... هم نقطه بود ولی به تکرار

۴- ر. ك ص ۵۲ . مقدمه

مباهات و تفاخر

سخن براین نمط وشعرزین نسق دارم
کجاست ساحرو کوسحر گو بیا وبیار

وشاید به سبب آشنائی بدین دانشها وعلوم بوده است که هردم به خودمی بالد وخویش را درمیدان سخن پردازی سالار لشکرشاعری[1] وشهسوارملك سخنوری می‌خواند[2].

گاه ظهیر و سلمان را آفرین گوی شعرخویش می‌شمارد وچنین می گوید :

روا بود که براین شعر آفرین خوانند — زفاریاب ظهیر و زساوه سلمانش

وگاه وجود خویش را مظهرظهور ظهیر وموجب جلوه‌گری ونور انوری میداند :

زمظهر سخن من ظهور یافت ظهیر — زنورخاطر من گشت انوری انور[3]

یا :

گرسخنم عسجدی به خواب همی دید — بر ورق سیم می‌نوشت به عسجد

وسخن خود را که درنظربرخی عجیب بوده حدیثی طرفه وممتاز وخود را «نادرهٔ ایام» میخواند

سخن نادر من گر عجبت می‌آید — نکنی عیب که من نادرهٔ ایامم
درجهان هست چوناصرمتکلم بسیار — لیکن‌این‌طرفه‌حدیثی‌وکلامی‌دگراست
درسر خامهٔ ناصر اثر نیشکر است — زانکه درکاغذ و دفترهمه شکردارد
ناصرخراسان‌رادگربامصر نبودحاجتی — کزخامه‌چون‌نیشکرشکرفراوان‌آورده‌ای

وبازهم شایدکه همین غرور وافراط درخود ستائیهای وی موجب شده که «حسودان[4]» و «مدعیان[5]» سخنان او را به سمع رضا وقبول نشنوند ومنکروی شوند[6] وگاه به تعنت وسرزنش او برخیزند ؛ ناصرنیز آنان را «کورموش[7]» و « دزد معانی»[8] و «دشمن دانش» و «زرگران قلاب» خوانده ؛ وازاینکه «شرق تا به غرب

۱- د. ك ص۱۱۴ — ۲- د. ك ص۸۶ — ۳- ونیزد. ك ص۱۱۴
۴- ص۸۶ — ۵- ص۵۵ — ۶- ص۱۴ — ۷- ص۸۶
۸- ص۱۱۴

جهان را» گردیده وهیچ هنرمندی را ازفضل وهنر کامیاب ندیده است اظهاردلتنگی و تأسف کرده[1].

بازار فضل دیده و بیزار گشته‌ام — زان ساعتی که من به هنر کردم انتساب
چون فضل شدفضول و هنرعیب لاجرم — قدری نماند فضل وهنر را بهیچ باب
دارم بسی جواهر وجوهرشناس نه — خرمهره می‌خرندکنون مردم ازخری

مواردی که ناصر به ستایش و تعریف خود پرداخته بسیار است وبیشتر آنها را درقصاید وپایان غزلها ضمن ذکر تخلص اومیتوان دید.

زمظاهر سخن من ظهور یافت ظهیر
ز نور خاطر من گشت انوری انور

ناصر وسخنوران پیش از او

ناصر، اگرچه درسخنوری وسرودن شعر خودرا مبتکرو «نادرهٔ ایام» میخواند، وازتقلید وپیروی ازدیگران بی‌نیازمیداند وچنین میگوید:

درچشم من نیاید محمود وملك او — در عنصرم نگنجد تقلیــد عنصری

ولی خواه وناخواه مضامینی ازشاعران پیشین گرفته وعلی‌الخصوص درقصیده به سبك وشیوهٔ غالب آنان رفته است.

ازاین میان گویا به سبك انوری و ظهیر فاریابی بیشتر توجه داشته وغالباً قصاید خود را به استقبال ازقصاید آنان سروده است. گاه نیز خود ضمن تضمین بیتی یا مصراعی از آن دوسخنور، بدین مطلب تصریح می کند.

چنانچه این قصیدهٔ مشهور ظهیر فاریابی را به مطلع: سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را. الخ استقبال کرده وظاهراً مضامینی نیز از آن گرفته ودر آخر گفته‌است[2]

درست بود بمن عهد اقربا ز حضر — «سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را»

ونیز درقصیدهٔ ۲۲ که باز به استقبال شعرظهیر فاریابی رفته است، مطلع قصیدهٔ اورا تضمین کرده گوید:

هنررسید به فریاد من چرا گویم — «مرا زدست هنرهای خویشن فریاد»[3]

۱- ص۱۶ و۳۸ — ۲- ر. ك قص ۸ وذیل ص ۱۲ و۱۳ و۱۴

۳- این مصراع ازظهیرفاریابیست، ر. ك ذیل ص۳۴و۳۵

درقص ۴۷ نیزمیگوید : ز بهرنام توگویم جواب شعر ظهیر «چوزهره وقت صبوح ازافق بسازدچنك الخ»

غیر ازاین درموارد دیگری نام ظهیر را ذکر وقصاید او را استقبال کرده و گاه نیزمضامینی ازاوبرده است[۱].

همچنین توجه او به اشعار انوری و اقتباس مضامین وترکیبهائی از او، کم ازتوجه به اشعارظهیر نبوده‌وقصایدی را به‌تتبّع از وی سروده وکوشیده است تادر استحکام سخن وجزالت الفاظ وسبك کلام سخنهای خود را به اشعار او نزدیك کند وچون به بیشتراین موارد در زیرصفحات اشاره شده است ، برای احتراز ازبسط کلام، دراینجا ازذکرنمونه ومثال خود داری میشود[۲].

ازشاعران درگذشته، غیر ازاین دوتن ناصربه اشعارعسجدی، عنصری، شاعر طوس (فردوسی) ومعزی[۳] بخصوص خاقانی نیز بی نظرنبوده وازاینکه پاره‌ای از ترکیبهای اوبی شباهت به سخنهای خاقانی نیست[۴] چنین‌مینماید که تحت تأثیر کلام اونیزقرارگرفته باشد. درقصیده‌ای بیتی ازاوبه عاریت برده وچنین میاورد :

بگرفته‌ام زافضل دین بیت عاریت — گر بیت خویش داشتمی خوش‌نشستمی

«امروزشوخ چشمان آسوده‌خاطرند — من شوخ‌چشم نیستم، ای کاش‌هستمی»

ناصر وسعدی– در زبان پارسی، ازشاعرانی که پس ازسعدی پای به عرصه سخنوری نهاده‌اند؛ شاید کسی را نتوان یافت که اشعارنغز وسخنهای دلپذیر او را نخوانده‌ویا بآنها توجهی نداشته باشد . غزلهای ناصر ازمضامین گفته‌های سعدی سرشاراست واگرچه تنها دریك جا ازوی نام می‌برد ودرقصیده‌ای که به استقبال ظهیرسروده بیتی ازسعدی را به تضمین میآورد؛

۱– ر. ك ذیل ص۲۴ و۲۷ ۴۹ و۶۱ و۶۲ و۶۹ و۷۳ وصفحات دیگر

۲– ر. ك به ص ۱۰ و۱۲ و ۱۴ و ۱۹ و ۵۳ و ۵۹ و ۶۱ و۶۳و۶۷ و ۷۸ و ۸۲ و ۱۲۷ و . . .

۳– ر. ك ص ۵۱ و۵۹ و۶۹ و۱۱۴ و۱۱۵ و ۱۱۶ محتملست بـه نظامی نیز بـاعنوان «عارف» اشاره‌ای کرده باشدر.ك تعلیقات

۴– ر. ك قص ۴ و ۷ وقص ۷۳

ناصر از گفتهٔ سعدی به طریق تضمین — عرضه ده‌گرچهٔ سخن میرود ازطورظهیر
ای تو درشهر شهیر و به ممالك مالك — «ما دراین شهرغریبم ودراین ملك اسیر»

اما چنین پیداست که سخنهای عذب ونغز شیخ اجـل واشعارشیرین ودلنشین او درنهاد جان وضمیرناصر اثرگذاشته واکثرجزء وجدانیات مغفولهٔ اوشده است . بدین جهت بی‌اختیار وناخودآگاه ، گاه مضامین اورا درشعرمیآورد گاه ازغزلهای او استقبال میکند وگاهی به شیوه وسبك اوسخن سرمیدهد . واگـرچه خود بدانهـا اشاره‌ای نمیکند ولی بسیار دور مینماید تا بتوان‌گفت سرایندهٔ این ابیات :

نیست ره دربزم رندان زاهدان‌خشك را — مجلسی کان جای خاصانست بارعام نیست
وقت را دریاب‌کاین لطف جوانی وجمال — خرم ایامیست لیکن تکیـه برایام نیست
هرکسی‌گویندناصرحال‌خود بادوست‌گو — حالتی دارم من اندر دل‌که‌آنرا نام‌نیست

غزلهای سعدی را خوانده وابیات زیر را دیده ولی تحت تأثیرقرارنگرفتـه وازآنها رنگی نپذیرفته باشد :

آشنایان ره بدین معنی برند — درسرای خاص جای عام نیست
تا نسوزد برنیاید بوی عود — پخته داند کاین سخن باخام‌نیست
فصل بهارست‌خیز تا به‌تماشا رویم — تکیه برایام‌نیست تادگرآیدبهار[1]

یا مضمون این دوشعرناصر را

ماهی توولی ماه‌قصب پوش ندیدم — سروی تو ولی سرو گلندام نباشد
مه ترا ماند اگرماه به گفتار آید — راست‌سروی تو اگرسرو به‌رفتارآید

ازاین اشعاردلکش سعدی جدا ودوربداند :

من مـاه ندیـده‌ام کلـه دار — من سرو ندیـده‌ام قباپـوش
ماه رامانی ولیکن ماه‌راگفتارنه — سرو رامانی‌ولیکن سرورارفتارنیست[1]

یا مضمون این دوبیت ناصر را که درغزل ۱۰۹ آورده

هرکه نزدیك به عقلست بود دورازعشق — که میان خرد وعشق بسی فرسنگ است
همه تا باد صبا زلف تو دارند به چنگ — بجز از من که مرا باد صبا در چنگست

با این اشعارسعدی شبیه نداند :

۱ـ ر. ك كلیات سعدی به تصحیح استاد مظاهرمصفا ص ... و... و... و...

دلی‌که عاشق صابر بود مگر سنگ است | زعشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
برادران طریقت نصیحتم مکنید | که‌توبه در ره عشق آبگینه و سنگ‌است
به یادگار کسی دامن نسیم صبا | گرفته‌ایم و دریغا که باد در چنگست

علاوه بر توجه ناصر به مضامین اشعار سعدی و استقبال‌ازغزلهای او گاه‌شیوه وسبك‌او را نیزاقتفا کرده . نمونه این‌مضامین‌وغالباً پیروی ازسبك او را درغالب اشعاراومیتوان دید[1].

در دیوان ناصر کلمه‌ها و ترکیبهائی بسیار ازسخنهای سعدی بدیده میآید که مجموعاً ازتأثـروا قتباس او ازشیخ حکایت‌میکند . چنانچه‌الفاظ و کلماتی را نظیر: لاابالی، دفتردانائی، بخت جوان، تکیه برایام نیست،تا پخته‌گشت خامی، بُعد مکان دیدهٔ تحقیق، کهن جامه وبسیاری کلمات و ترکیبات واصطلاحات دیگر را (خاصه درهدایت نامه) میتوان برای نمونه ذکر کـرد[2]. چنانکه مصراع : فرومایه را ساز راحت مده ـ و «جان پدر» و«درمپیچ» و کلمات دیگر که درص ۴۱۵ وسایرحکایات مثنوی آمده‌براین معنی‌دلیلست .

غیرازسخنورانی که نام‌آنان‌ذکرشد مضامین دیگری دراشعارناصردیده‌میشود که میتوان احتمال داداز آثار واشعاردیگران‌اقتباس‌شده باشد. چنانچه شعر زیررا :

از این راز پنهان کس آگاه نیست | کز اینجا برون آمدن راه نیست

میتوان مقتبس ازاین شعر استاد فردوسی دانست :

از این راز جان تو آگاه نیست | بدین پرده اندر تـرا راه نیست

یا درسرودن این مصراع : درتن من نیست یك رگ هوشیارشاید ازاین‌بیت مشهور مولانا : من چه‌گویم یك رگم هشیارنیست . الهام‌گرفته شده باشد .

همچنین مضامین مشترکی دیگربین اشعارناصر وسنائی وعراقی و رباعیهای منسوب به خیام وغیره بطورنادریافته میشود . نظیراین بیت :

خون‌رزاست،همچوصراحی به‌گردنم | شکر است خون خلق به‌گردن نمیشود

۱ـ ازجمله ر. ك به غزلهای ۱۳۹ـ ۱۴۶ـ۱۸۲، ۱۸۸ـ ۳۰۵ ، ۳۳۵ ، ۴۰۹ ، ۴۳۷ ، ۶۱۳،۶۱۸ و۶۲۳ و...

۲ـ به غالب این مطالب درجای خود اشاره شده است .

که با مضمون این رباعی خیام: تو خون کسان خوری وما خون رزان . . . الخ بی‌مشابهت نیست[1].

نکته‌ای را که در پایان مقال خودرا ازذکر آن ناگزیرمیداند اینست که استعمال کلمات والفاظ وترکیبات ومضامین مشترك را درمیان دیوان دوشاعرصرفاً وبطور منجـّز نمیتوان دلیل اخذ واقتباس یکی ازدیگری دانست. خاصه که هردودرشاعری وسخنوری استاد وتوانا باشند[2]. واگرنه باید چنین پنداشت که آثار واشعار همه سخنوران مقتبس ازگفتارپیشینیانست . بدیهی است دربیان این نکته‌ها ومضامین فضل تقـدّم برای پیشینیان همواره باقیست وبـایدگفت ذوق سلیم وطبع شاعـر از معلومات وآثارسخنوران وگویندگان پیش ازخود اگنـده است ودرسرودن اشعار خود، خواه‌وناخواه تحت‌تأثیرمعلومات‌وذهنیات‌خویش‌قرارمیگیرد، وبساسخنورانی که مضامینی ازشاعران پیش ازخودگرفته‌اند اما به‌نیروی طبع فیـّاض‌وذوق خویش آن چنان درآن تصـّرف کرده‌اند که آن مضمون ملك مسلم آنان گردیده است .

ونیزباید افزود که دراستقبال ناصر ازقصاید وغزلهای شاعران پیشین ومعاصر (بجزآنها که خود تصریح کرده است) احتمالهای دیگری میرود وممکنست آنرا ازشاعری که دیوانش به نظراین جانب نرسیده استقبال کرده یا خود تصادفاً بدین وزن وقافیه غزل سروده باشد .

آنچه میتوان‌با اطمینان وازبن‌دندان بیان‌کرد اینست که این مضامین‌بیکدیگر شبیه‌اند، واین غزلها وقصاید در وزن وقافیه همانند می‌باشند .

ناصر وسخنوران معاصر او

ناصروسلمان ـ درمیان سخنوران معاصرخود ناصربی‌گمان به اشعار سلمان

۱- ونیز ر. ك به ص۴۰۳ . رباعی ۲۰ که تمام‌آن به خیام منسوبست .

۲ـ «ابوهلال عسکری می‌گوید: گاهی متأخر معنی‌ای‌به ذهنش میآید بدون توجـه براینکه متقدم براوآن را دریافته است وچون این امربرای خود من پیش‌آمده دیگرشکی دربارهٔ آن ندارم . . . وعزم‌کرده‌ام‌که با حکم قاطع متأخـر را متهم به سرقت از متقـدم نسازم» الصناعتین ص ۱۹۶ بنقل ازکتاب تحلیل اشعارناصرخسرو ازاستاد محقق ص ۱۶

ساوجی بیش ازدیگران توجه داشته است وغالب ارباب تذکره ومورخان نوشته‌اند که آن دونفربا یکدیگرملاقات کرده‌اند . واین مطلب قبلاً مکرّر بیان شد

ازطرفی سلمان ساوجی چون امیرالشعرای دربار ایلکانیان ودارای حشمتی بود درنزد شاعـران معاصـرخود احترام داشت . بدین سبب ناصرنیز بوی حرمت می‌نهاد وغالب اشعار او رااستقبال میکرد . گاهی نیزمضامینی را بکاربرده که درشعر سلمان نظیرآنرا می‌یابیم. چنانکه مضمون این بیت

به‌خواری بردرت ناصر به‌خاک‌ره برابرشد — بخاری را عزیزمن‌چرا داری بدین‌خواری

با این شعرسلمان که هم بدان وزن وقافیه است یکیست

نمی‌پرسی زحال ما نه ازما یاد می‌آری — عزیزمن عزیزان راکسی‌دارد بدین‌خواری

یا مضمون این دوبیت که بسیاربهم نزدیك وشبیه است :

بدرد عشق درماندم ره درمان نمیدانم — که‌آن‌مقصوددشواراست ومن‌آسان‌نمیدانم(ناصر)

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم — دوای درددل‌کاریست‌بس‌مشکل نمیدانم (سلمان)

وشاید دربیش ازپنجاه مورد قصاید وغزلهای سلمان وناصر دروزن وقافیه و ردیف با یکدیگرمطابق باشدکه به ظن قوی غالباً ناصر به استقبال ازسلمان پرداخته است وبه بیشترآنها درحواشی کتاب اشاره شده[1].

وآنگاه مضامین وترکیبهائی مشترك نیزدراشعارهردوشاعر بـه دیده میایـد . چنانچه تعبیرها واصطلاحاتی نظیر: قاضی چرخ، سلطان‌نشان، انسان عین ، روشنان فلك، سلمه‌الله، دبیرچرخ، خاتون عرب وغیره . . .درردیوان هردوآمده است .

ناصر وخواجو- اگرچه احتمال داشتن رابطه و ملاقات یا مشاعرهٔ این دو- سخنورمعاصر با یکدیگرنمیرود، وکسی نیزمتعرض آن نگردیده . ولی سبك سخن وشیوهٔ گفتارآنان گاهی ازیکدیگر دورنیست ، وغالب لغات وتشبیهات واستعارات واصطلاحات[2] وکنایه‌ها و ایهامها وتجنیسها وسایر صنایع و استعمال اصطلاحـات موسیقی[3] که ناصربکاربرده نظیرآنها را به وفور دردیوان خواجو

۱ـ ازجملهٔ موارد دیگری که یکی ازاین دوشاعراز دیگـری استقبال کرده است قص ۲۰ وغ ۵۰۷ و۵۴۶ و۵۵۸ و۵۷۵ میباشد .

۲ـ غالب آنها ظاهراً معمول به مردم زمان ومتداول درمیان سخنوران بوده است.

۳ـ اصطلاحات موسیقی دردیوان سلمان وخواجه نیز زیاد بکار رفته است .

می‌توان یافت[1]

دوش برطرف چمن زمزمهٔ فاخته بود | قمری از پردهٔ عشاق نوا ساخته بود
راستی سرو خرامان علم افراخته بود | بلبل دل شده آوازه در انداخته بود

که سرا پردهٔ گل بازبه صحرا زده‌اند

بلبلان سحر از جام صبوحی مستند | می پرستان سحرخیز به می بنشستند
توبه زاهد سجاده نشین بشکستند | کوه را تا کمر ازلاله حمرا بستند

طعنه بر بند کمر ترکش جوزا زده‌اند

با مسمّط صفحه ۱۴۸ ناصر ومقایسه قصیدهٔ شماره ۴ درمـدح امام هشتم ع به مطلع :

صبح درآمد زدلو یوسف‌زرین رسن | کرد چویونس برآب دردل‌ماهی وطن

با قصیدهٔ ص ۱۰۳ دیوان خواجو درمنقبت مولای متقیان به مطلع

قرطهٔ زرچاك زد لعبت سیمین بدن | اشك ملمع فشاند شمع مرصع لگن

ومقایسهٔ سبك ونوع مضامینی که این هردوشاعر درتفاخر ومباهات وستایش خود سروده‌اند ونیزملاحظهٔ تشبیهات وترکیبات مشترك ووجود این مصراع «حیدر خیبرگشا،صفدرعنترفکن» که درهردوقصیده عیناً آمده است، ومروری درترجیع بندهای عرفانی خواجو با ناصر وبعضی قصاید وغزلهای هردوکم و بیش مؤید این نظراست .

غیر ازاین دوسخنور که ازآنان نام برده شد، سخنوران دیگری معاصر ناصر بخارائی بوده‌اند[2] که به‌سبب رعایت اختصار واحتراز ازبسط مقال ازشرح ومقایسه آنان خود داری می‌شود. با این‌همه از اظهار نظری اجمالی ومقایسه‌ای بین‌اشعار ناصربخارائی وشاعرآسمانی، حافظ شیرازی نمیتوان‌گذشت .

حافظ و ناصرـ دربارهٔ مشترکات این دوشاعر معاصرسال‌گذشته در چهارمین

۱ـ ر. ك مقدمه دیوان خواجوی‌کرمانی به تصحیح احمد سهیلی خوانساری وقصاید ص ۴۸ و۷۱ و۹۱ دیـوان خواجو با قص ۱۶و ۵۲ـ۵۴ ناصرمقایسه شود همچنین برخـی غزلهای خواجو ازجمله غزلهای ۱۰۱ - ۱۰۲ - ۹۰۳ و۲۲۴ ملاحظه‌گردد .

۲ـ مانند عمادفقیه‌وعبید زاکانی وکمال خجندی وشاعران دیگر

کنگره ایران شناسان در شیراز ضمن مقاله‌ای مفصل بحث شد[1]؛ تفصیل وتکرار آن را در اینجا زائد می‌بینم . ولی چون در مقدمهٔ کتاب بهر جهت باید از این مقوله نیز سخنی بمیان آید ، به مجملی از آن مفصل اشاره می‌شود .[2]

چنین به نظر میرسد که ذوق و مشرب حافظ در عرفان و وصول به حقیقت و مخالفت با صوفیان ریائی با ناصر بخارائی یکی باشد . ازاین رو اندیشه وگفتار آنان با یکدیگر شباهتی بسیار دارد و اگر غزلهای حافظ را با برخی از غزلهای ناصر تحت مطالعه و سنجش قرار دهیم این شباهت را از حیث تعبیر ها و الفاظ و افکار و نسج کلام وطرز بیان در میان اشعار آندو بخوبی مشاهده می کنیم که می‌توان بطور کلی ازچند جهت از آن سخن به‌میان آورد .

نخست ــ از جهت کلمات و الفاظ و تعبیرهای مشترك که غالباً نمایندهٔ طرز فکر آنها و شامل مضمون مشترك یا مضمونهائی شبیه و نزدیك بهم در میان هر دو شاعر است . نظیر : رطل گران، کلبه‌احزان ، رشته تسبیح ، خرقه پشمینه ، زاهد و زهد وما وقلاشی ، مبارك سحری ، دل بد مکن درست نیست نماز ، من از آن روز که، سلوك اهل طریقت مجوی از من مست ــ ظل ممدود، عیب رندان ، دلادلالت ، خرقه حرامست ،کمانخانهٔ ابرو ، سلسلهٔ موی تو بود ، فقیه مدرسه فتوی همی دهد درشهر ــ که خون خلق حلالست و آب‌باده حرام.

و بسیاری کلمات و تعبیرات و اصطلاحات دیگر، که در دیوان هر دو شاعر دیده میشود .

دوم ــ مضامین مشترکیست که درمیان اشعار این دو سخنور بنظر میـآید و تعداد آنها بسیار است ، نظیر :

ناصر : باده می نوشی تو من خون میخورم   آن خورد هر کس که او را قسمت است
حافظ : جام‌می وخون‌دل‌هریك بکسی‌دادند   در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد
ناصر :میان‌جان‌وجا نا نم‌حجا بی نیست جز ناصر   کنون‌وقتست‌کاین‌برقع‌زروی خویش‌بردارم

---

۱ ــ نگاه‌کنید به مجموع مقالات چهارمین کنگره ایران شناسان در شیراز ومجله گوهرسال‌دوم شماره۴

۲ ــ ر . ك به نخستین تحقیق علمی دربارهٔ ناصر بخارائی . از استاد پرویزخانلری شست و شش

حافظ : میان‌عاشق ومعشوق هیچ‌حایل نیست　　توخودحجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
ناصر: سرواگردرپیش قدت‌سرفرازی میکند　　راستی او این حماقت از درازی میکند
حافظ : گر سرو پیش قدتوسرمیکشدمرنج　　عقل طویل را نبود هیچ اعتبار
ناصر :غم‌عالم‌مخورای‌دل‌که‌عالم‌غم‌نمی‌ارزد　　به غمگین گشتن یکدل همه عالم نمی‌ارزد
حافظ:دمی‌باغم‌بسر بردن‌جهان‌یکسر نمی‌ارزد　　به می‌بفروش دلق ماکزین خوشتر نمی‌ارزد
ناصر: فقیه مدرسه فتوی همی‌دهد درشهر　　که خون خلق حلالست و آب باده حرام
حافظ : فقیه مدرسه دی مست‌بودوفتوی‌داد　　که می حرام ولی به ز مال اوقافست
ناصر:دل‌که ازچاه زنخدان توازره میرفت　　عاقبت حبل متینش خم گیسوی تو بود
بر سر تربت ناصر اگر آئی روزی　　به وفا یاد کن او را که دعا گوی تو بود
حافظ: دل‌که‌از ناوك مژگان‌تودرخون‌میشد　　باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر　　کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

بجز آنچه ذکرشد موارد مشابه و غزلهائی که سبك گفتار و طرز بیان و مضمون آنها بیکدیگر همانند است ، در اشعار این دو شاعر بسیار است [1].

قسمت سوم ـ شامل بیتها و شعرهائیست که در دیوان ناصر و حافظ هردو آمده و احتمال میرود . بیشتر این اشعار از ناصربوده باشد. نظیر :

۱ ـ تمامی غزلی به مطلع :

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود　　هرگز از یاد من آن سروخرامان نرود[۲]

الی آخر غزل که تمام آن با جزئی اختلافی در دیوان حافظ آمده است .

۲ ـ این بیت حافظست :

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه　　که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

که در دیوان ناصر در غزل شماره ۲۵۷ با ردیف « خواهد شد » و بدین صورت درجست :

بر سر تربت ما گر گذری همت خواه　　که زیارتگه رندان جهان خواهد شد

۳ ـ ناصر درغزلی میگوید :

من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را　　این‌چنین رفتست‌گوئی از ازل‌تقدیرما

---

۱ ـ از جمله ر.ك به غزلهای شماره‌ـ۱۷۶ـ۱۱۵ـ۲۴۷ ـ۲۶۳ـ۳۱۲ـ۳۲۶ و...
۲ ـ ر.ك غزل ۳۳۴ ـ ۳ ـ مگر در نسخه حافظ طبع نائینی

و مصراع دوم این بیت اخیر عیناً در دیـوان حافظ ضبطست و با مختصـر اختلافی در دیوان خواجوی کرمانی نیز آمده .

۴ - من از بیگانگان هرگز ننالـم | که با من هر چه کرد آن آشنا کرد (حافظ)
من از بیگـانـه آزاری نـدارم | که با من هر چه رفت از آشنا رفت (ناصر)
۵ - بس تجربه کردیم دراین دیرمکافات | با دردکشان هر که درافتادبرافتاد (حافظ)
بد خواه در افتد چو در افتاد به ناصر | بادردکشان هر که در افتاد برافتاد (ناصر)

ظاهراً مصـراع دوم بیت اخیر از امثال سایـره بوده و هر دو شاعر آنرا بکار برده‌اند .

۶ - این مصراع عربی : « ایا منازل سلمی فاین سلماکی » که درغزل شماره ۶۰۵ دیوان ناصر آمده . در دیوان حافظ نیز عیناً وارد است .[۱]

۷ - سه رباعی در دیوان حافظ درجست که در نسخه‌های خطی دیوان‌ناصر نیز دیده شد بدین شرح:

۱ - ایام شبابست شراب اولیتر | با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر
عالم همه‌سر بسر خرابست‌ویباب | درجای خراب هم‌خراب اولیتر

۲ - درسنبلش آویختم ازروی‌نیاز | گفتم من سودازده راچاره‌بساز
گفتاکه لبم بگیر و زلفم بگذار | درعیش‌خوش‌آویزنه‌درعمردراز

۳ - گرهمچو‌من‌افتادهٔ این‌دام‌شوی | ای‌بس‌که‌خراب‌باده وجام شوی
ماعاشق‌ورندومست‌وعالم‌سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

اما درمورد چگونگی وارد شدن این ابیات و اشعار در دیوان هر دو شاعر، ظاهراً باید گفت ناصر آوارهٔ جهانگرد بی خانمان که کمتر درجائی مسکن و مأوی داشته با حافظ مکاتبه و مشاعره‌ای نداشته است و هیچگونه نامی هم از او درديوان ناصر دیده نمیشود میتوان احتمال داد که اشعار این سخنوران در زمان خـوددست بدست میگشته و از برابر دیدهٔ صاحب نظران و اهل ذوق میگذشته است .

واین شعر حافظ و همچنین شهرت عالمگیر وی را می‌توان دلیل آن‌دانست.

---

۱ - ر ك ص۵۶۵ دیوان‌حافظ مصحح استاد مسعود فرزاد و محتملست این مصـراع نیز از امثال سایره واز اشعار شاعران تازی باشد .

به شعرحافظ شیراز می‌گویندومیرقصند　　　سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

یا این شعر ناصر وسایر ابیات دیگر او نشانهٔ شهرت و دست بدست گشتن اشعار اوست :

ناصراقصه شیرین تو قند مصریست　　　کز سمرقند شد و تا به بخارا برسید

جای شگفتی‌نیست‌اگر این‌دوشاعر معاصرخوش ذوق هم فکر مضامینی از یکدیگر گرفته یا مصراعها وابیاتی رااز یکدیگربی تغییر یا بامختصر تصرفی، وشایدبی‌آنکه خود متوجه باشند ، دراشعار خود آورده باشند .

در مورد غزل نخستین به مطلع : هرگزم نقش تو از لوح نظر ... الخ که تمام آن در دیوان هر دو شاعر ضبطست به‌ظن قوی میتوان آنرا از ناصردانست که‌به‌سبب سهو و اشتباه کاتبان به‌دیوان خواجه راه یافته . همچنین در مورد رباعیها نیز کم و بیش این احتمال میرود و قطعاً تصور عکس آن نیز جایز است . یعنی محتملست رباعیهای حافظ را برخی از کاتبان درديوان ناصر آورده باشند .

درجهان هست چو ناصر متکلم بسیار
لیکن این طرز غریبی وکلام دگراست

شیوه و سبك و خصوصیات اشعار ناصر

ناصر بخارائی، در قصیده سرائی مقلد سبك پیشینیانست وبیشتراز استادانی چون انوری وظهیر وخاقانی وبعد عسجدی ودیگران پیروی‌نموده. که گاه نیز خود به‌نام آنان اشاره کرده یا مصراعی وبیتی به تضمین آورده است چنانکه در قص ۳۹ به مطلع :

ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔانجم نظیر　　　پادشاهی تاج بخشی شهریاری تخت گیر

که درمدح جلال‌الدین هوشنگ شاه سروده است از قصیدهٔ انوری استقبال کرده ومصراعی ازشعر اورا نیز آورده است که درجای خودبآن اشاره‌شده‌همچنین قصیده ۴۲ به‌مطلع زیرنیز به‌استقبال ازوی می‌باشد .

دوش‌چون‌در تشت‌خون‌پنهان‌شداین‌زرینه‌تاس　　　ساقی دوران ز سیم ناب گردان‌کرد کاس

یا این قصیدهٔ:

قد تو داده به‌باد آبروی طوبی را　　　بهشت حور ز جنت بهشت اعلی را

به استقبال از قصیدهٔ ظهیر سروده و بیتی از آنرا نیز به تضمین آورده .

بنابراین از خصوصیات سبك وی درقصیده سرائی نکته‌ای که اختصاص باو داشته باشدشایان ذکر به‌نظر نمیرسد. و همان‌بکارداشتن اصطلاحات‌علمی‌وعلم‌طب ونجوم و موسیقی درشعر، وکم وبیش استحکام و جز الت درقصیده‌ها و نـرمی و سلاست گفتاردرغزلها و ترکیبها وسایر اشعار اوست که غالباً دراشعار برخـی از گذشتگان نیز دیده میشود. دیگر آنکه‌ناصردرمدح افراط و مبالغهٔ بیش ازحدمیکند[1] و سم‌سمند ممدوح‌خودرا در ثناو ستایش برفرق فرقدان میرسانـد . مثلا مبالغه‌ای‌را که انوری درمدح شاه سنجر پادشاه بزرگ سلجوقی نموده وی نظیر آن مضامین‌را وگاه برتر در مدح و زیر یا قاضی یا شیخ الاسلام ... یا جلال‌الدین هـوشنگ پادشاه‌شروان‌میاورد، که‌ازدست‌نشاندگان‌سلاطین ایلکانی بوده و درصفحات تاریخ کمترنامی‌ازاووخاندانش‌بدست میآید. ولی بـااین‌همهٔ افراطدرمدح ، قصاید او نیز خالی‌ازلطفی‌نیست‌ازحسن مطلع وگریز بجا برای مدح ممدوح‌و صنعت حسن‌طلب و تشبیهات ومضامین شیرین و شریطه‌های دل پسند به‌حد وفور بهره‌مند می‌باشد.

دیگر از خصوصیات قصاید وی اخذ مضامینی است ازشاعران پیش‌از خود وتضمین مصراع‌یا بیتی از آنان، چنانکه در آثار سخنوران دیگرنیز دیده می‌شود.

در پاره‌ای ازقصیده‌ها[2] آنجاکه باظهار معتقدات مذهبی یا بیان حال یا وصف طبیعت می‌پردازد اگرچه باز تحت تأثیر افکار قدماست ولی چون از حقیقت وقایع و وقایع حقیقی دم میزند سخن او رنگی و رونقی دیگردارد و چون ازجان‌برمیآید لاجرم بردل می‌نشیند . این قصاید را میتوان در ردیف عالی‌ترین قصاید اوقرارداد مانند این قصیده که ازشاه شعرهای قصاید اوست به‌مطلع :

درویش را که ملك قناعت مسلمست   درویش نام دارد و سلطان عالمست

یا قصیدهٔ تحیت نامه‌ای که ازشام به‌بخارا فرستاده به‌مطلع :

صبا تحیت بلبل به گلستـان برسان   حدیث درد دل من به‌دوستان برسان

ترکیب بندهای او خوب و ازنمونه‌های شعر روان و شیرین پارسی است.

---

۱ ــ نظیرانوری وظهیر فاریابی وبرخی شاعران دیگر .

۲ ــ ازجمله قص ۱ تا ۴ وقص ۱۵ و ۵۴ و ۵۶ و ۵۷ و ۷۳

همچنین ترجیع بندهای وی که عموماً دارای مضامینی عرفانی وشیرین وشورانگیز میباشد وبیشتر درردیف اشعار خوب شمرده می‌شود .

درمثنوی دستی چنـدان ندارد و مثنوی هدایت نامه‌ای که ظاهراً به‌تقلید از بوستان شیخ سروده است گاه ازضعف تألیف عاری نیست .

در سایر اشعارش نیز گـاه غث و سمینی دیده میشود و خود نیز بدین نکته اقرار دارد .

در آن‌مبین که دراین‌شعرهست‌غث‌وسمین که گاه باغ‌اگر گـل دهد گیا بخشد

بطور کلی آنچه دربیان سبک سخن اوشایان ذکر است . یکی توجه اوست به‌صنایع لفظی و معنوی که باید از آن به‌تفصیل سخن گفت . دیگر رقت و نرمی گفتار در غزلها و استحکام در غالب قصاید ، دیگربیان مطالب درپردهٔ ایهام‌چنانکه بیشتر خواننده را متوجه مقصود و معنی دیگری می کند و وجود ابهامهائی شیرین و دلچسب نظیر اشعاری به‌سبک هندی .

غزل سرائی ناصر- اگرچه ناصردر اصناف سخن طبع آزمائی نموده ودر انواع شعر ازقصیده وغزل وترکیب وترجیع و مسمط و مثنوی شعر سروده است. ولی برروی هم باید اورا شاعری غزل‌سرا شمرد وارزش سخنوری اورا از مطالعهٔ غزلهای وی تعیین کرد .

ناصر درغزل گاه به استقبال سعدی‌رفته وغزلهائی به‌تتبع ازوی سروده‌است[1] وگاه به‌سبک غزلیات واندیشه مولانا[2]، ودوسه غزل به‌سبک سخنهای سنائی‌داردوگاه به‌سبک خواجه وخواجو و سلمان[3].

در تتبعی که ازغزلهای‌سعدی‌ومولوی کرده‌است بخصوص درتقلید ازمولوی گاهی‌پردور وبیراه نرفته‌ولی دراشعاری که به‌شیوه حافظ سروده اگرچه فاصله آنها گاه بسیارکم میشود ولی هرگز بدونمیرسد . ازسخنوران نامی زبان فارسی کیست

---

۱ ــ مانند غزلهای شماره ۱۱۷ ـ ۳۳۵ ـ ۳۹۸ ـ ۴۲۴ ـ ۴۳۷ و ۴۴۰ و. . .

۲ ــ ر . ك ع ۵۰۶ ـ ۵۴۵ ـ ۴۵۰ و ۵۲۵ و. . .

۳ ــ ر . ك به ص ۶۵و۶۴(ناصر خواجه وخواجو)و به‌فهرست‌اعلام‌نام سلمان درذیل صفحات وهم به‌غزلهای ۵۰۷ و ۵۴۶ و ۵۵۸ و ۵۷۵ و ۶۲۴

که بااین شاعر آسمانی یارای برابری داشته باشد ؟!! ازناصر بخارائی ، شاعری که تاکنون برای یك بارهم دیوانش به‌طبع نرسیده چراچنین انتظاری بایدداشت؟!! همچنین در اشعار وغزلهای اوتعداد بسیاری میتوان یافت که در وزن‌وقافیه‌باغزلهای سلمان یکیست وتوان گفت که یکی ازآنها ازدیگری استقبال کرده[1]. این اشعار را که غالباً مضامینی مشترك ومشابه‌نیز درآنها دیده‌میشود بایدبیش و کم یك‌سان‌دانست وازحیث ارزش درردیف هم‌قرارداد .

اما درغزلهای ناصر بسیاری را میتوان یافت که به‌شیوه هیچیك از شاعران مذکور یا دیگران شباهتی ندارد . رنگی وجلوه‌ای وسبکی مخصوص دارد وشاید آثار نوجوئی و تجدد خواهی که‌خود به«طرز غریب و کلام دگر» تعبیر کرده در آنها بتوان یافت .

واین اشعار شاید بتوان گفت که تنهابه اشعار خود او مانده است . در این گونه غزلها اگرچه گاه بسبب توجه به الفاظ و صنایع غالباً سستی و ضعفی دیده میشود،ولی برروی‌هم‌دارای«جوهری‌مخصوص»[2]ولطف وشیرینی‌وشوروحالی‌دیگر است‌وناصررادرهمین‌جا وازلابلای همین‌غزلهابایدشناخت[3].

نکاتی راکه بر مطالب بالا می‌توان افزود یکدست نبودن اشعار ناصرووجود برخی بیتهای سست وشاید نادرست است دردیوان او. وگمان من‌چنانست که‌بیشتر آنها بر اثر تغییر و تحریف شعر و سهوناسخان باشد و پاره‌ای اشعار راکه‌ممکنست سست و سکته دار پنداریم شاید شاعرخود هنگام خواندن با وضع ولهجه‌وآهنگی مخصوص میخوانده که این نقیصه بهیچوجه به نظر نمیرسیده است[4].

گرز غم روی به دیوارعدم آوردم نظیر: خرمن‌گل نخورد غصهٔ برگ‌کاهی

---

۱ ـ بدین اشعاردرجای خود اشاره شده ازجمله ر . ك به غزلهای ۴۶ و ۱۱۴ و ۱۲۰ و ۱۴۹ و ۲۹۹ و ۴۱۵ و فهرست اعلام به‌نام سلمان ساوجی

۲ ـ اصطلاحی است که از استاد دکتر شفیعی کدکنی شنیدم ، در سخنرانی وی راجع به مولانا

۳ ـ از جمله ر . ك به غزلهای ۵۴۶ ـ ۵۵۰ ـ ۵۵۳ ـ ۵۶۵ ـ ۵۸۲ و۶۰۰

۴ـ نظیر غالب اشعار مولانا

یا : جان‌سپر ساخته‌ام پیش خدنگ چشمت

یا : حبذا بلبل کـه می‌آرد بسر عمر شیرین را بگفت‌وگوی گل

با این‌حال این‌نکته را باید پذیرفت کـه اشعار ناصر همه یك دست و در یك سطح نیست[1]. بعضی از لطف کامل و سوز و حال و روشنی تمام برخوردار است و برخی دارای تکلف و تعقید و سستی و ضعف بیان میباشد[2] خاصه آنجا که ضمن‌بیان مطلب اصـرار به درج صنعتی داشته یا که‌گوئی مضمون‌را تنها بقصد ذکرصنعت ادا کرده است. نظیر بیتهای زیر:

روی دربست بما ابرویت ازپیشانی ماه‌را نیست‌چنان‌روی‌وچنان‌پیشانی[3]

یا : هرجفائی‌که کنی داد نگویم‌که نداد ور زلعلت ندهی داددلم بیداد است

زبهر دیدنت امروز فرد میآیم مرا نه چشم برامید وعدهٔ فرداست

که در بیت نخستین مراد وی آوردن جناس کامل و جمع کردن دو پیشانی است با یکدیگر. و در دومین جمع کردن فعل داد با کلمهٔ داد، بمعنی عدل، و بکار بردن‌ایهامی. یا این بیت:

رویم ببین که آینه صورت توام کز نقش‌روی‌تو نبود‌روی‌من‌مبین

به ندرت بعضی تشبیه‌های‌ناروا و اندکی دور از ذوق نیز در اشعار او دیده میشود[4] مانند:

از درد عشق ناله ناصر غریب‌نیست درچنگ‌گرگ‌نعره‌هم‌ازگوسفندخاست

یا این بیت که در مدح سلطان جلال‌الدین سروده:

هر که‌چون‌انگورداردباتو لاف‌سروری عاقبت‌درزیرپای‌عصر گرددچون‌عصیر

۱ـ برای ملاحظه نمونه میتوان به‌برخی‌ابیات غزلهای ۵۱ و ۵۲ و۵۳رجوع کرد.

۲ـ اشعار بیشتر سخنوران و شاید همه آنان‌چنین است. شعرانعکاس فکر وتراوش روحیات وبیان‌حالست‌وشاعرهمواره در یك‌حال نیست.

۳ـ در چند مورد دیگر برای‌آوردن جناس پیشانی‌اصرار ورزیده که تکلف وتصنع کم و بیش لطف‌کلام را ازمیان برده است. ر.ك غ ۶۲۱ و ۶۱۸ .

۴ـ ر.ك مقدمهٔ گلستان سعدی‌به قلم استاد فقیدفاضل مرحوم میرزا عبدالعظیم قریب در بارهٔ سعدی. ص...فح‌مقدمه

ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست
شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

مضامین اشعار ناصر

در دیوان ناصر ، نظیر سخنوران دیگر، مضامین گوناگون یافته می‌شود . از ستایش خدا ، نعت پیغمبر و اولیا ، مدح و ذم و رثا ، وصف طبیعت. بهار، پائیز ، زمستان، توصیف باده وعشق وعاشق، نکات دلکش اخلاقی، تنبه از زندگی، بی‌اعتنایی به دنیا و فریفته نشدن به جهان ناپایدار و نکوهش فرومایگان و حسب حال خویش و غیره.

قصائد او بیشتر در مدح است و بعضی با تغزلی دلنشین آغاز شده . همچنین ترکیب بندهای او . چند قصیده شیوا نیز درپند و اخلاق و تفاخر و اظهار برتری خود بر دیگران دارد.

ترجیع بندهای او سرشار از مطالب عرفانیست و همه‌جا در این صنف شعر به بیان مضامین عارفانه پرداخته است . رباعیهای وی بیشتر عاشقانه است. قطعاتش غالباً محتوی مدح و شرح‌حال. در دو بیتی‌ها و مفردات مختصری که از او دردست است مطالب گوناگون اجتماعی و اخلاقی و شکوه از بی‌وفائی‌مردم زمان‌وسست‌عهدی آنان دیده میشود نظیر:

دریغ این درد را مرهم ندیدم	امید وصل بود آن هم ندیدم
از آن کار مرا سست است بنیاد	که عهد دوستان محکم ندیدم

در یکی دو سه مورد نیز چنانچه قبلا اشاره شد آدمی را فاقد اختیار و اسیر سرنوشت میداند.

چون دامن مرادنه درچنگ سعی‌ماست سر رشته‌بهتر آنکه به دست قضا دهند

ازمردم نادان همواره می‌نالد و ازاینکه بازار علم ودانش را بدور او رواجی نیست سخت شکوه می کند. مثنوی هدایت نامه- که ظاهراً به‌تقلید از بوستان‌سروده شده است، در ستایش خداوند و نعت نبی ص و مناجات و سبب تألیف آنست. و از آن پس ضمن ایراد مقاله‌ها و حکایاتی مطالب اخلاقی و بیشتر مضامین عاشقانه‌عرفانی را بیان می کند.

این مثنوی راکه در حدود ۶۰۰ بیت می‌باشد ظاهراً در اواخر عمروشاید در بخارا سروده است. یا هنگامی که عازم رفتن بدان دیار بوده. قرینه‌ای که برای تایید این حدس و احتمال دردست داریم نخست این بیت زیر است:

زناصر نشان‌در بخارا طلب   گهردر دل‌سنگ خارا طلب الخ(ص۴۳۱)

دیگر از مضمون غالب حکایات و ابیات[1] چنین استنباط می‌شود کـه آنرا به روزگار پیری و فرسودگی و خستگی سروده. بدان هنگام که از مدح بزرگـان و شاهان آزرده ودلتنگ شده‌و به‌گوشه‌گیری و انزوا تمایلی یـافته است دراین اشعار دیگر از سیر وسفر ومدح این و آن‌سخنی درمیان نیست بل‌که چنین می‌سراید:

اگرخویشتن را شناسی و قدر   نگردی دگر بر در شاه و صدر

وآنگاه بیان اندیشه‌های بلند عرفانی و مستغرق شدن در بحر فنا و خویش‌را بی‌خویشتن دیدن‌و موحّدشدن و از معشوق‌ابدی‌سخن گفتن (ص۴۱۳) ازنشانه‌های پختگی کامل و سوختگی عارف است.

و نیزرجوع شود به تاریخ وفات ناصر ونقل قول صاحب عرفات درملاقات ناصر با خواجه محمد پارسا. (ص۳۰مقدمه)

غزلهای ناصر- اگر چه بیشترعاشقانه است ولی مضامین اخلاقی واجتماعی و پند و اندرز نیز دارد و همانطورکه در غزلهای سعدی و حافظ می‌بینیم ، گاه در خلال مطالب عاشقانه به بیان مضامین اخلاقی و حکمی نیز می‌پردازد و بشر را بـه شکیبائی ونیکوکاری و سازش وکسب دانش دعوت می کند.

بی هنر و منکر دانش مباش   مردمی از مـردم دانـا طلب
آسان‌شود به‌صبر همه‌کار غم مخور   تو یارباش اگر نبود یار غم مخور
شادی‌کمست و عمرکمست ورفیق‌کم   ناصر بساز باکم وبسیار غم مخور

گاهی نیز غزل را در مدح‌بکار برده وممدوح‌رابجای معشوق خود نشانده‌است (ر. ک ۵۱۷ و۸۵ وغیره).

آنچه راکه درغزلهای او بیشترمیتوان یافت مضامین شیرین شورانگیزعارفانه و توجه به مبدأ و تحری حقیقت وبیان عشق وایمان است. وآنچه‌کمتریافته‌می‌شود مذمت ونکوهش این وآن و بدگوئی از مردم زمانست. در هیچ جای دیوان اوشاید

۱- ص ۴۱۴ وحکایتی که درآن ازخاطره دوران‌جوانی سخن به میان می‌آورد.

شعری دیده نشود که فردی بخصوص را ذم و قدح و نکوهش کرده باشد[1]. و اگر گاهی به بدگوئی وشکوه می‌پردازد جنبه عمومی دارد و مطلقاً فردی بخصوص را ذکر نمی‌کند. شکایت او از مردم نادان و نا اهلان وفرومایگانست. و این قطعهٔ زیر در همه آثار او شدیدترین نکوهشی است که ازین گروه کرده.

مردمانی که اندرین دورند	همه پر مکر وزرق و تلبیسند
چون زحل روسیاه و منحوسند	گرچه برتر ز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید	چون زن و مرد جمله ابلیسند

وآنچه هرگز در اشعار او به نظر نرسید[2]. هجو و هزل و سخنهای رکیك و الفاظ زشت و ذکر غلام بارگیها و شهوت رانیهای مذموم است که بجز در دیوان معدودی از سخنوران ما ، در آثار دیگران مکررو به‌وفور بدیده می آید. والحق در عفت کلام ، سخنوری کامل و تمام بوده است .

صبا چو طره سنبل بوقت صبح گشاید
بنفشه چون‌خط مشکین بروی باغ بر آید

وصف طبیعت

در قصائد ناصر وگاه درغزلهای او اشعاری نغز و دلاویز از وصفهای مختلف دیده میشود؛ که بر هنرمندی وچیره دستی او درین کار گواهی میدهد. و همچنانکه معمول سخن سرایان وقصیده پردازان بوده‌است او نیز غالباً قصایدخودرا به‌وصف بهار، پائیز، باغ، شب، روز، طلوع ماه وخورشید، غروب آفتاب، بر آمدن ستارگان وغیره آغاز می کند.[3]

این چندبیت‌را که درمطلع قصیده ۵۸ آورده است در وصف غروب‌خورشید

۱ــ در جایی به‌ذم مروان حمار پرداخته و بدو نسبت «خری» داده که مربوط به‌اعتقاد مذهبی او و شهرت مروان به «حمار» است. ر.ك ذیل ص ۲ــ مراد اشعاریست که‌در دیوان حاضر از او در دست داریم .

۳ــ ر. ك ص ۶۵ وصف زمستان ــ ص ۹۰ وصف پائیز و میوه‌ها ــ ص ۶۸ وصف‌شب و غروب آفتاب و ص ۴۲۵ وصف عشق و ص ۱۰۲ وصف بهار ــ ص ۶۸ و ۹۲ وصف هلال و موارد دیگر .

وظاهر شدن ماه‌نو سروده:

نماز شام که از دور چرخ روئین تن / برفت رستم خورشید در چه بیژن
نمود شکل مه عید همچو ابروی‌زال / چه‌ابروئی‌که از اوچشمها شودروشن
سپهر طرز عرب‌صوف سرمه‌ای در بر / تراز زرد مطلا کشیده بر دامن
نمود بر سر خوان سپهر نیمه قرص / چو داس زرکه بود برکنارسبزدمن
تمام چون قد مجنون و قامت لیلی / درست‌چون شکن زلف یاروقامت‌من
به چشم خلق مه نو کمان بی زه بود / زهی قمرکه شودگه‌کمان وگاه‌مجن

در پاره‌ای از توصیفهای او برسری از هنرنمائی ، شور و حالی از اشعارش پدیدار است که معرف سبك خاص و طرزسخن اوست. این‌چند بیت ازقصیده‌ایست که در وصف طبیعت سروده:

صبا افتان وخیزان گرد گل‌بسیار میگردد / ضعیفست از دویدن دم‌بدم بیمارمیگردد
چنان‌ضیق‌النفس داردکه‌گرسرعت‌کنددرره / بر اوازناتوانی دم‌زدن دشوار میگردد
خوشانرگس‌که‌درخوابست‌ومخموراست‌ازمعی / به آواز خوش بلبل سحر بیدارمیگردد

علاوه براین گاه نیز اشعاری در وصف اسب ـ قلم ـ بنای عمارت و عشق وسایر زیبائیها و مظاهر طبیعت سروده است[2] که درحد خود دلنشین است‌وبی‌گمان میتوان آنها را درردیف آثارخوب زبان فارسی بشمارآورد.

شده است چون لب و دندان تو زلعل‌وگهر
سخن به صنعت ترصیع گـوهر آمیزم

توجه به صنایع و الفاظ

روزگار ناصر بخارائی دوران رونق صنایع ادبی و رواج بازار الفاظ‌وفنون شعر بود. اگر به‌آثار سایرسخنوران معـاصر اوفی الجمله‌امعان‌نظری‌گرددا‌ین‌مطلب بخوبی روشن میشود. چنانچه در اشعارسلمان و حافظ و عماد فقیه و کمال‌خجندی و غیرآنان نیز این توجه به‌صنایع و ترکیب عبارات و آرایش الفاظ راکم و بیش در می‌یابیم. خواجوی کرمانی که نخلبند شاعران نامیده شده است ازنمونه‌های‌بارز آنانست . بنابراین اگـر ناصر نیز در نظم سخن همه جا روی بدین‌کار داشته است

۲ـ ر.ك ص ۱۰۸ ـ ۱۲۱ ـ ۸۶ و ۲۶۱ ـ ۱۰۰ ـ ۴۲۵ و موارد دیگر.

بروی چندان ایراد و هرجی نیست ؛ در دیوان ناصر اقسام صنایع و انواع بدایع خاصه تجنیس و تشبیه بکنایه و ایهام دیده میشود . گوئی همه‌جا سعی بلیغ داشته است تا مطلب را بگونه‌ای اداکند که شنونده را به‌گمان افکند و با استعمال الفاظ و عبارات دو پهلو معنی دیگری بجز آنچه در ظاهر مراد است به ذهن متبادرسازد.

چنانکه جائی که سخن از مجنون میرود «لیلی» را به‌جای «شبی» بکارمی‌بردو آنجاکه بحث از ترك کیش و آئین است. الفاظ «کیش» و «ترکش» و «قربان» را میآورد و بسیاری دیگر نظیر اینها:

کی به زنجیر سر زلف تو گردد مجنون	هرکه در محنت هجران نگذارد لیلی
ملامت‌گوهمی‌گوید بمان این کیش و ترکش کن	نصیحت کم‌کن ای‌غافل که من‌قربان‌این‌کیشم
ز زلف توبه ختاگر صبا بـرد یك چین	شود چو زلف تو بر باد بوی نافه‌چین
آن‌چشم سیه دل که کمان دارد از ابرو	تـرکیست کـه پیوسته زند راه ختا را

در مراعات نظیر و ردیف کردن الفاظی از یکدست توانا و قویدست بوده است. گاه در بیتی چند کلمه‌را از اصطلاحات یك فن و بدو معنی جمع ساخته؛ از ستارگان ، جانوران،اصطلاحات موسیقی و نرد وشطرنج و کتابها و گیاهان وغیره

اینك به ذکر نمونه‌هائی چند می‌پردازیم :

بـا زلف او بخوانـی پیغام دل مطول	یـا مختصر بگوئی با لعل او نهانـی
دهد به علم و عمل خلق را نجات وشفا	چرا که جمله اشارات اوست برقانون
میل‌ناصر به سوی‌راه عراقست و حجاز	مطربا زین دو مقامت بکدام آهنگست
اگر بقول مخالف دلـم ز ره میرفت	ز راه‌راست درآمد چو صوت‌او بشنید
راویان را در نهاوندا‌ست آهنگ حجاز	مطربی خوش درسپاهان میزندراه‌عراق
تاختی‌اسب ونمودی رخ‌دل‌من مات‌شد	من‌چه‌دانستم که‌این‌بازی‌چنین‌خواهدفتاد
پیاده‌میروم درپیش فیلش‌تا شوم فرزین	وگرشهمات‌می‌سازدزاسبش‌رخ‌نگردانم
غراب‌زلف توبرطوطی‌خط‌می‌زند پهلو	تذروعارضت‌باچنگ شاهین‌میکندبازی

پروانه را مکرر در غیر معنی نخستین آن «بمعنی اجازه وحکم و دستور» با شمع می آورد.

مشتری را نه بمعنی‌ستاره بل‌بمعنی‌خریدار، با زهره جمع می کند.«روان»را

بمعنی «سریع» با دل و جان و «چرخ» رابمعنی‌چرخیدن‌و بدورخود گردیدن با ماه، و مهر رابمعنی دوستی‌بااین‌لفظ اخیر و «حاجب»رابمعنی‌پرده‌دار باابرو،و پیشانی‌را بمعنی گستاخی و جسارت‌وهرزگی‌با«ابرو»بکارمی‌برد وهمه‌جاضمن‌این‌بازی‌باالفاظ میکوشد تا ذهن خواننده را متوجه معنی‌دیگری سازد و از معنی نزدیك‌آن منحرف نماید .

سوی ناصر از وفاپروانه وصلی فرست — تازدلگرمی به‌یادت‌خرقه‌دربازم‌چوشمع
دلم ربودی و دیگر اگر بخواهی دل — روان بجای دلت‌جان‌دهم که دلخواهی
در سماعی که بچرخ آئی ای ماه از مهر — آستینی چه شود گر سوی ما افشانی
دی تامل کرد ناصر در کمان ابرویش — هیچ چیزش در نباید از نکوئی‌غیرزه

وگاه‌به دنبال صنایع دیگری چون توریه‌واستخدام‌و تکراروجناس و اشتقاق و شبه‌آن‌رفته‌واز آنهامضامینی خوش‌بیان‌کرده ودر پاره‌ای‌اوقات نیزبر اثر کوشش در جمع کردن‌صنایع‌خود رابه تنگنای‌تصنع وتعقید وتکلف افگنده است .

چوچشم مست تو بیمارگشته‌ام ز خمار — برای رفع خمارم سبوی می ز خم آر
می آر و هیچ بهـانـه میار ای ساقـی — که تشنه خاسته‌ام از ازل زخواب‌خمار
خبر بی خبران در همه آفاق رسید — تو هنوز از خبر بی‌خبران بیخبری
یاران همه‌گر یاری با یار نمی‌آرند — ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
خودآئی و رقیبان را نیاری یارما باشی — خدائی برنمی‌تابدکه باشد شرك انبازی
دل‌چو دریا شد به‌ابرچشم‌تردامن‌بگفت — آب ما را ریختی دست‌ازامید مابشوی

در جناس تام وسایر اقسام تجنیس گوید:

چو چشمت هیچ آهوئی ندارد — که چشمت هیچ آهوئی ندارد
ساقیا بوی‌گلست وبوی عود و بوی یار — این‌سه بو داریم باده در قدح‌ریزازسبو
خاك شوبر در میخانه که باب‌کرم است — آب‌کرم است‌که خوانندکلید کرمش
هـرگزم صیت کـرم نامد به گـوش — یا کرم خود نیست یا خود من کرم
طاق‌گردون‌نیست‌درخوبی‌به‌ابروی‌توجفت — جفت‌ابرویت به‌پیشانی‌بود پیوسته‌طاق

این طرز ادای مطلب وبیان اینگونه ایهامها در اشعار اوغالباً سبب شده‌است که پرده‌ای از ابهام بر روی زندگانی و شرح حال او کشیده شود و خواننده را به حدس و احتمالهائی دربارهٔ سفرها و سیاحتهای او وادارد. که حقیقت آن‌کاملاروشن

نیست. همچنانکه به‌خلاف آن نیز نمیتوان صریحاً حکم کرد.

آیات و احادیث

در بکار بردن آیات و احادیث و استفاده از آنها در شعر، همچنانکه در صنعت درج و اقتباس معمولست، ناصر بچند طریقه توسل جسته است. گاه در مواردی معدود تمام آیه را بکار برده است. و گاه الفاظ و کلمات اصلی آیه را که ممیز و مشخص آنست آورده و بیشتر استعمال آیات وی از اینگونه است. نظیر:

ما علی الرسول الاالبلاغ ـ نفخت من روحی ـ انبته‌الله نباتاً حسنا ـ من الصالحین انا فتحنا ـ نصرمن اله ـ لن ترانی وغیره.

درچند مورد نیز معنی و مدلول آیات و احادیث را به‌صورت حل به‌پارسی درشعر بیان کرده است که به‌پاره‌ای از آنها درجای خود اشاره شده است. مانندهم او اولست وهم او آخرست و: که فردا ناردوزخ اکثر ازدینار خواهد بود ـ که هر متاع که او میدهد غرور منست (ص۱۹۱) یا کجاست ساحر و کو سحرگو بیا و بیار که اشاره است به ان‌من‌البیان لسحرا[۲] همچنین به احادیث قدسی و نبوی‌نیزاشاراتی شده ومانند آیات آنهارا بصورتی ناتمام درشعر درج کرده است. مانند: لولاك. لی‌مع‌اللهی،[۳] استغفراله‌حسبی[۴] ـ سلونی، من‌ازحب‌وطن‌رفتم به‌خمار که اشاره‌است به‌حدیث قدسی: لولاك لما خلقت الافلاك و سلونی قبل ان تفقدونی که از بیانات حضرت علی ع است وحدیث حب‌الوطن من‌الایمان. فهرست تمام آیات واحادیث که دراشعار آمده است درپایان کتاب درجست.

غیر ازاین در دوسه مورد نیز بکلمات بزرگان عرفا ومشاهیر زهد و پرهیز اشاراتی کرده و مضامین مشهوری را ذکر نموده است. مانند انا الحق که از سخنان منسوب به‌حسین بن منصور حلاج‌است یالودنوت انملة لاحترقت که اشاره به‌کلام

---

۱ ـ ص ۱۶۵۵ ـ ۲ ـ بحارالانوارج ۱۴ ص ۵۷۷

۳ ـ اشاره است به حدیث نبوی: لی مع‌اله وقت لایسعنی فیه‌ملك‌مقرب او نبی‌مرسل

۴ ـ اگر حدیث باشد ظاهراً اشارتیست به‌این فرمایش حضرت رسول اکرم ص انی لاستغفراله فی کل یوم سبعین مرة و ممکنست مراد معنی عبارت باشد یعنی طلب آمرزش ازخدا مراکفایت است.

جبرئیل است درشب معراج .

ترکیبها وجمله‌های عربی و واژه‌های ترکی

تکمیل جمله‌ها و عبارات با کلمات عربی، که از دیرباز درزبان فارسی معمول بود[1] خاصه بعداز مغول درنظم ونثر روی بفزونی نهاد. ازاین رودراشعار سخنوران این دوره نظایر اینگونه ترکیبها وجملات را به‌وفور می‌یابیم .

ناصر نیزگاهی قسمتی ازشعر خودرا باالفاظ و عبارات تازی تمام کـرده و کلماتی ازاین دست دراشعار خودآورده است. نظیر:

عز نصره ـ عبده ـ من بعد ـ وجهاً بوجه ـ رأساً براس ـ قال خـذ و لاتسـأل العبد فداه ـ اقرء القاری ـ اباعن الجد ـ حق‌القدوم ـ طیب‌الله انفاسه ـ کما یقول ـ قم‌للصبوح ـ سلمك‌الله ـ هواللهی ـ عبده‌الاصغر ـ الصیف ارتحل‌عهدمامضی‌وغیره[2] .

درپاره‌ای موارد نیز ضمن غزلها مصراعی یا بیتی (وگاه بیشتر) تمام‌باالفاظ وعبارات عربی آورده و ملمعی ساخته است . ر.ك بـه غزل : ۴۱۸ - ۴۳۷ ـ ۵۷۰ ۶۰۵ ـ ۶۱۲ وموارد دیگر .

تاآنجاکه توجه یافت درتمام‌کتاب تنها چند مورد که منحصر به‌کلمـات زیر است واژه‌های ترکی استعمال نموده و بجزاینها بنظرنرسید .

اردو ـ طوی ـ بلوك[3] ـ وشاق ـ کنکاش ـ قربان . (به‌معنی جای کمان)

امثال و اشارات

در اشعار ناصر از کنایات واشارات مشهور و امثال سایر درزبان فـارسی و تازی بسیار دیده‌میشود که‌گاه آنها را چنانکه استعمال می‌شده است بکار برده وگاه با تغییر وتبدیلی لفظی آورده وبرای‌آنکه درقالب‌شعرخودبگنجاند کلمات‌والفاظی بدانها افزوده وبگونه‌ای دیگربیان نموده است .

غالب این اشعار و مصراعهایا مثلیست در زبان پارسی، یا شبیه مثل‌یااشاراتی به امثال و اصطلاحات وکنایات متداول زمان، یا به داستانها و وقایعی مشهور.

---

۱ ـ ازاین گونه ترکیبها بالاخص در اشعار انوری و سنائی و خاقانی فراوانست.

۲ ـ ر . ك به‌ص ـ ۱۵ ـ ۱۶ ـ ۲۹ ـ ۶۶ ـ ۷۵ ـ ۱۰۵ـ۱۱۰ ـ ۱۱۶ ـ ۱۱۹ـ ۱۲۴ ـ ۱۴۹ ـ ۱۸۸ ـ ۳۲۴ ـ ۳۶۴ ـ ۳۹۵ ـ۳ـ این کلمه درفارسی نیز آمده

نظیر: طمع عباس‌دوس[1]، آئینه‌اسکندر، افلاطون‌خم‌نشین، پتك سرد کوبیدن- سنگ و سبو یا مصراعهای: رسید کارد ز محنت بر استخوان عدو - رخش باید تا تن رستم کشد- که اشاره‌ای به مثل مشهور «کارد به استخوان رسیدن» و «دوسد من استخوان باید که سدمن بار بردارد» می‌باشد[2]. یا این مصرع: برسر ازمشرق‌به‌مغرب تشت پر زر می‌کشد که کنایه از رواج و اشاعه‌کامل عدل و داد است و نظیر آن در کتاب عقدالعلی و جوامع الحکایات عوفی آمده[3].

پاره‌ای نیز شاید مصراعی از دیگرانست که از کثرت استعمال و اشتهار نیازی به ذکرنام گوینده آن نبوده و بساکه‌گوینده‌اش شناخته نشده است. مانند: از ناله چو نالی شدم از مویه چو مویم که از این‌شعر زیر گرفته شده:

ای از بر من دور همانا خبرت هست   کز مویه چوموئی شدم ازناله چونالی

یا: زهی تصور باطل زهی خیال محال- یا: هل للتراب‌حظ من جرعةالکرام که اشاره است: برسم جرعه فشاندن برخاك درهنگام نوشیدن شراب -وحافظ نیز درشعر مشهور خود (اگرشراب خوری جرعه‌ای فشان برخاك) آنرا آورده است.

و بعضی نیز اشاره به‌امثال مشهوریست که در زبان تازی هم رایج و متداول بوده وهست نظیر:

توعاقلی واشارت بسنده خواهدبود - بلی از آسمان آید اسامی - که اول رفیقست و آنگه طریق - غالباً اهل کرم‌وعدهٔ فردا ندهند - نباشد بررسولان جزبلاغی

که به‌ترتیب‌معادلندبااین عبارات وامثال‌مشهور. العاقل یکفیه‌الاشاره -الاسماء تنزل من‌السماء- الرفیق‌ثم‌الطریق - الکریم‌اذاوعدوفی - و آیه کریمهٔ: ماعلی‌الرسول الاالبلاغ المبین ولی البته نمی‌توان به ضرس قاطع گفت که این امثال مخصوص عرب بوده است. بساکه غالب آنها از فارسی یا زبانهای دیگر به تازی رفته‌باشد.

۱- عباس دوس یا (دبس) ر. ك تعلیقات حدیقه از مدرس رضوی ص ۶۸

۲ - برخی ازاین امثال را ناصر دوبار یا بیشتر با تغییر الفاظ بکار برده است. مانند: آفتابی نتوان‌کرد به‌گل پنهانت - یا هردل و هر ارادتی هرسگك و ماهتاب خود که اشاره است باین مثل مشهور: لایضرالسحاب نباح الکلاب یا: و هل یضرالقمرنباح الکلاب. ر. ك به فهرست امثال) ۳ - ر. ك جوامع الحکایات تصحیح دکتر امیر بانو مصفا (کریمی) ص۱۳۲ وعقدالعلی ص ۲۶

وشاید بعضی ازاین امثال نیز مسبوق به‌سابقه‌ای نبوده ولی ناصرطوری آنها رابکار برده‌است که بنظر میرسد درحکم امثال سایر باشد مانند :

برق اگر تیغ زند کوه کمرنگشاید ـ که‌خرمهره گوهرنگردد به‌لاف‌یا به‌ترکان تیر باریدن میاموز ـ یا: مگس را شهد لیسیدن میاموز که این دومصراع اخیر نظیراین مثلهای مشهور «به‌مادر مرده شیون آموختن» و «پیش غازی بند بازی» میباشد.

ناصر دربعضی موارد خود به ذکر مثل تصریح میکند . مانند این شعر

درمیکده خاك قدم پیر مغانم ... آری نشنیدی مثلی مستی وپستی

یا دراین بیت زیرکه بازهمان مثل را باعبارتی وبگونه‌ای دیگر تکرار کرده

چو خاك ره شدم درپای توپست ... مثـل نشنیده ای مستی و پستی

ولی دربیشترمواردازاین‌کار خودداری کرده‌و چنانکه گفته‌شدشایداز کثـرت شهرت‌واستعمال‌مثل، خودرا نیازمندبه‌تصریح و ذکر کلمۀ «مثل» ندانسته است .

ضمن تصحیح ومطالعۀ مکرر دیوان بالـغ بریك سدوسی‌مصراع ازاین‌گونه امثال و اشارات را بازیافت‌که درپایان‌کتاب فهرست‌نمود واگراستقصائی‌کامل‌بعمل آید تعدادآنها بیش ازاین خواهد شد .

سخن نادر من گر عجبت میآید
نکنی عیب که من نادرۀ ایـامم

تکرار

(مضمون ـ قافیه ـ بیت ـ صنعت)

درآثار شاعران و سخنوران ، انواع تکرار گه گاه دیده میشود . چنانکه در اشعار مشاهیر سخن چون فردوسی ، سعدی ، حافظ ، نظـامی ، انوری و دیگران به‌نمونه هائی بسیار ازآن برمیخوریم ، و این عیب نیست . ولی در اشعار ناصر، گمان من، اگر خطا نباشد ، چنانست‌که تکراربیشتر می‌باشد وشایدکه این‌کارخاصه درقصیده‌ها ومدایح به‌افراط‌کشیده است.

تکرارهای ناصررا چنانچه درصدر سخن عنوانشدبچندگونه‌بایدمنقسم کرد:

نخست تکرار مضمون ـ دراینجا شاعر ماگاهی مضمونی راکه یك بار ادا کرده است، بار دوم وسوم و سپس بارهای دیگر لباس الفاظی نو بدان پوشانیده و

بصورتی دیگر جلوه‌گر ساخته‌است[1] چنانکه درقص ۶۲ میگوید:

به سدهٔ توشهان بس که روی بنهادند بساط خاك درت شد نگار خانهٔ چین

وباز این مضمون رادرجای دیگر چنین میآورد.

سر بسر خاك جناب تو نگارستانیست بس که دارد ز زمین بوس شهان گردجباه

و نوبت دیگرهمان مضمون را چنین ادا میکند:

نگار خانه چین‌شد بساط خاك درت سران ز بس که به عزت نهاده‌اند جباه

یا درغزلی خود را سگ کوی معشوق خوانده چنین میگوید:

ره به کوی تو چون برد ناصر سگ بر آن آستان نمی‌گنجد

درجای دیگری همان مضمون را چنین میاورد: قیمت سگ بر آستان چه بود[2]

درجائی دیگر آن سگ‌رادیوانه نشان داده‌میگوید:

نیابد ره به کوی دوست ناصر سگ دیوانه در کوئی نگنجد

و باز میگوید:

هیچ کاری گر نیاید ناصراندر کوی تو پاسبانان را سگ شبگرد و بیداری بود

وآخرهمان مضمون را درمطلبی عرفانی چنین میآورد:

اگر بر کعبه‌وصلش طوافی میکنی ناصر گذر از نفس خود کاین سگ به‌مسجددر نمی‌گنجد

حاجب به معنی «ابروست»، و پرده‌دار، برای جمع کردن این دو بایکدیگر و غالباً بکاربردن صنعت ایهام درجائی میگوید: ابروی توحاجب کماندار. پیوستهٔ ترك ناوك انداز و درجای دیگر میآورد:

ابروی تو مقام رنجوران حاجب تو طبیب بیماران[4]

و بازدر مسمط ص ۱۴۹ چنین می‌سراید: ابروی توپیوسته بودهندوی‌حاجب

وباز برای مرتبه چهارم این مضمون را چنین میآورد.

جز حاجب ابروی تو برگوشهٔ چشمت هنـدو نشنیدم کـه کند خدمت لایق

---

۱ ـ همچنانکه شیوهٔ دیگر سخنوران است. ۲ ـ نمونه‌هائی که یك بیت تمام نیست عموماً از مصراع دوم انتخاب شده تا پیدا کردن آن درمتن دیوان دشوار نباشد. درمواردی که مثال ازمصراع اول یا ازمثنویها برگزیده شده همه‌جا شمارهٔ صفحه ذکر گردیده است.

۳ ـ ر. ك ص ۱۳۳ ـ ۴ ـ ر. ك ص ۱۳۸

وچون مضمون راخوش یافته درجائی دیگر بدین‌صورت زیبا بیان میکند:

مانند حاجب تو طبیبی ندیده‌ام		دایم نشسته برسر بیمار خویشتن[1]

تکرار قافیه ـ تکرار قافیه نیزدرنزد غالب شاعران وسخن پردازان معمول بوده است. برای آگاهی از تفصیل آن رجوع شود به مقدمهٔ دیوان صائب تبریزی اثر استاد امیری فیروزکوهی (ص۵) و مقالهٔ ممتعی که درمجلهٔ گوهرشماره۱۱ و ۱۲ سال اول ازایشان درجست .

ناصر بارها دست به‌تکرار قافیه یازیده وهرگز ازاین کارپروائی نداشته است؛ واگر مواردی‌راکه جزءِ تکرار قافیه به‌نظر رسید ازتغییر نسخه‌ها و تحریف ناسخان ندانیم باید بپذیریم که ناصر درتمام موارد خواه مطلع غزل یا بیت دوم یا دربیتهای وسط وغیره قافیه‌را تکرار کرده که تقریباً به‌تمام آنها در ذیل‌صفحات اشاره شده‌است ازآن‌جمله است کلمه «لگن» درصفحه ۳۰

همیشه‌تاکه دراین دیرشمع عیسی را		ز طاس دایر مینای آسمان لگنست

به‌مهر مهرتوباد آسمان‌که بدخواهت		زبان بریده به مانند شمع درلگنست[2]

و نیز درصفحه ۳۳ و ۹۶ همین کلمهٔ مذکور یعنی «لگن» را به دنبال‌هم قافیه ساخته که مضامین درهرسه‌مورد بایکدیگر شبیه وهمانند است .

همچنین‌درمواردی‌دیگر «بنشیند»[3] را بانشیند، «بگوئی»رابا«مگوئی»[4] وپردهٔ نازرا بادادهٔ ازناز[5] و«دم» را با«همدم»[6] و «چه کند» را با «تو کند»[7] و... قافیه ساخته است [8] . وگویا در پاره‌ای موارد کاتبان نسخه متوجه این نکته نبوده و بگـونه‌ای

---

۱ برای ملاحظه مواردديگر تکرار مضمون ر.ك به قص ۴ و ۲۰ و ۵۸ و ص۱۰۶ س ۱۰ و ص۱۰۵ س ۱ - وص۱۷س۲۳ و ص ۱۱۵س۱۳ـوص۱۰۶ ـ ۱۰۴ - ۱۰۹ و ...

۲ ـ این‌کلمه درمتن «لکن» آمده و توجیهی نیز در ذیل بران افزوده شده است با تجدید نظر و توجهی‌که به‌تکرار قافیه در موارد عدیده به عمل آمد صحیح به نظر نرسید. لطفاً اصلاح فرمایند .

۳ - ع ۳۱۰ - ۴ ـ ص ۱۴۷ ـ ۵ ـ ص ۱۳۳ - ۶ - ص ۱۳۸ - ۷ ـ ص ۱۴۹ و ص ۱۲۵ : دریا با دریا و ص ۱۴۵ «بگوی ازدل» با «برآید ازدل» ۸ ـ مرادآنکه دریك غزل یایك بندازمسمط یاترجیع این‌کلمات‌به دنبال‌هم یابافاصله‌کم تکرار شده .

اصلاح کرده‌اند[1].

تکرار شعر - دراین قسم ازتکرار نمونه‌های بیشتر را باید در قصاید ناصر یافت. وظاهراً این مطلب خود میرساند که شاعر برای مداحی دل ودماغی نداشته و این کار را همچنانکه قبلا اشاره شد[2]. بضرورت و اضطرار و برای تأمین معاش انجام‌میداده است. ازاین رو غالباًمضامین واشعاری راکه‌درقصیده‌ای برای‌ممدوحی بکار برده عیناً یا بامختصر تغییری درجائی دیگر وبرای ممدوحی دیگراستمال کرده است. چنانکه بیت ذیل و دو بیت بعدازآنرا

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع　　　ز حل محل قدر قدرت قضا تمکین

که درقصیدهٔ ۶۱ - آورده است، درقصیدهٔ ۶۲ نیز تکرار کـرده همچنیـن مصراع و ابیات دیگری را دوبار آورده است. موارد تکرار اشعار، در قصاید یا غزلها درجای خود ذکرشده[3] ونیز می‌توان این‌گونه تکرار را چنانچـه در اشعار انوری نیزآمده نوعی پیروی ازسنت شاعران گذشته و درردیف تضمین شمرد که آن نیز تفاخریست ازبرای شاعر.[4]

شیخ اجل، نیز غالباً بیت یامصراعی ازاشعار خودرا تکرارکرده نظیر:

آمدی وه‌که چه مشتاق و پریشان بودم　　　تا برفتی ز برم صورت بی جان بودم

که مصراع نخستین آنرا یك بار در مطلع غزلی و بار دیگر در مقطع غزل دیگر آورده.

یا این بیت:

ای که پنجاه رفت و در خوابی　　　مگر این پنج روزه دریابی[5]

که نوبتی در دیباچه گلستان و نوبت دیگر در مطلع یکی از قصاید ذکـر کرده است[6].

غیر ازتکرار های سه‌گانه که بیان گردید. تکرار دیگری در اشعار ناصر

۱- گویادریکی دومورد نیز سهوواشتباه و اصلاح این‌کاتبان درمتن قرار داده شده که بااین‌توضیحات خوانندگان ارجمند خودمتوجه‌خواهند شد.

۲ - ر.ك ص۴۷ اخلاق و عادات　　۳ - ر. ك ص ۲۹ و۳۳و ص ۹۷و ص ۲۲و ۲۴ - وص ۳۰ و - و ۵۶ و۵۹و غزل۳۴۴ و۳۴۵　　۴- ر. ك مقدمهٔدیوان انوری تصحیح‌استادمدرس رضوی‌ص۱۲۷　۵- ر.ك گلستان سعدی ازاستاد دکتر خطیب رهبرص ۶ - ر.ك کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا قسمت قصاید هشتاد و شش

به نظر میرسد که براثر توجه او به‌استعمال‌صنایع‌شعریست. وجای‌جای‌برای آوردن اقسام جناس یا کلماتی نظیر یکدیگر به‌تکرار مضمون پرداخته .

چنانکه دراین‌شعر برای‌جمع کردن ناروسیب وبه ومراعات نظیر چنین‌میآورد:

مرا زنارفراقت چونیست‌روی‌بهی مفرح دل رنجور سیب سیمین به

وباز همین صنعت را درجائی دیگر تکرار میکند .

جان بیمارمرا ازنارهجران کن خلاص کاونخواهد گشت بی‌سیب‌زنخدان تو به

که درهردو مورد کلمهٔ نار وبه را باایهام ذکر کرده است.

وگویا این صنعت درنظرش شیرین وخوش آمده بار دیگر به‌تکرار سیب وبه ونار می‌پردازد وبه‌تکلف چنین میگوید :

روی بهی نبیند از آسیب دشمنان تا بر خلیل نار تو گلشن نمی‌شود

همچنین برای آوردن جناس خط واستعمال دو کلمهٔ «سجن» و «شجـن» در قصیده ۲ چنین می‌سراید :

روح پیمبر کشیدعترت خود را به خلد در خور ایشان نبود سجن سرای شجن

سپس این مضمون را باردیگر دردوجا تکرار میکند[1] .

در جهان هست چو ناصـر متکلم بسیار
لیکن این طرزغریبی وکلامی دگراست

برخی نکات دستوری و اختصـاصات دیگر

در دیوان ناصر ترکیبها و تعبیرها وتمثیلهای گوناگون بسیـار است. و در غالب اشعار او به نوادر لغات ونکته‌هائی ازاین قبیل برمیخوریم. که اگرچه‌هیچیك ازآنها را نمیتوان نوظهور و تازه و ابتکاری شناخت[2] ، ولی درحد خود قابل اعتنا وشایان ذکر است. درفهرستهائی که درپایان کتاب فراهم آمده است ازامثال وآیات و اشارات وترکیبها وتعبیرها و نوادرلغات چندان‌که درخور مجال و مقـال بوده است، ذکری رفته و آنچه‌که اکنون باید به اختصار بدان افزود نکات زیر است:

---

۱ ـ ر. ك ص ۲۹ و۳۳ - ۲ ـ بساکه اگر ازاین‌گونه شواهد و اختصاصات مواردی در دیوان او بوده نارسائی و بی‌اطلاعی ناسخان(شاید درآخربنده‌مصحح) آنهاراتغییر داده و بگونه‌ای دیگر درآورده است .

۱ ـ درپاره‌ای موارد برخی ازحروف اضافه‌را که معمولا باید ذکرشودحذف کرده . مانند: ب ـ در ـ از ـ که ـ تا و غیره . اینك نمونه‌هائی چند ازهریك :

حذف حرف اضـافه « ب » که در آثار سایر سخنـوران نیز شواهد بسیار دارد[1] مانند :

گفت‌ناصر بمن‌آن دوست نینداخت‌نظر — دوست برمن‌نظرخویش چه‌کاراندازد
نشاید تازه روبودن به‌آب‌دیگران ناصر — که خندان‌گشتن‌گل‌گریه‌شبنم‌نمی‌ارزد
ساقیا مردم اگر غنچهٔ گل می‌بینند — عاشقان دیدن آن‌چشمهٔ نوش آمده‌اند
سر نامه نام خداوند پـاك — که پیدا کند آدمی را ز خاك
حسنش چوگل بهردم رنگی‌دگربرآید — از هر ورق چو غنچه نقشی دگر نماید

حذف حرف اضافه «در» مانند :

چو خود را ببینی مقام بلند — مبـادا ز پندار یابی گـزند[2]
برد راه تا منزل وصل دوست — که‌مأوای پروانه آتش نکوست[2]
تزویروزرق‌صومعه‌وخانقه‌پراست — خوش‌وقت‌میکده که‌نگنجدریادراو
یا دراین مصراع : — عمرآن‌کس که‌سعی‌هجران کرد

حذف حرف اضافهٔ «بر» مانند :

گربه‌چمن بگذرد قامت رعنای تو — سروبدان‌سرکشی بوسه دهد «پای» تو

حذف حرف اضافهٔ «از» مانند :

گر توبه‌یك کنج‌چشم‌نیم‌اشارت کنی — هر دو جهان پرشود فتنه وغوغای تو
گرچه به خواب خمار چشم تو خوش خفته است — غافـل مکرش نیـم خفته چو عین بلاست

که در مصـراع دوم این بیت اخیـر توان گفت کسرهٔ اضافه بجای « از » بکار رفته .

دراین بیت زیر نیز حرف اضافه «علامت مفعول» حذف شده .

چو خورشید رخت یك ذره پیدا نیست در چشمم — ضرورت با خیال تـو همی بـازم نظر پنهـان

---

۱ ـ سعدی‌گوید : نیر زدعسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر به دوشاب‌خویش

۲ـ ص ۴۲۴و۴۲۷

حذف «که» تعلیل مانند :

شب کی بود چو زلفت بر روی روز روشن   چون گل رسد به سویت در پای خار دارد

حذف «تا»ی تعلیل و سببیت : مانند :

دانی چرا دو تا شد درغره ماه گردون   خورشید نیکوان را از ما برد سلامی

در دو سه مورد نیز بجای «برخاسته‌ام» و «برخاست» . «خاسته‌ام» و «خاست» آورده[1] (چنانکه درمصدر برخیزیدن بجای برخیزد و برخیز ، خیزد و خیز گفته شده است .) مانند :

خاك تنم چون غبار خاست به عزم سوار   بـر شتر بادپای شیر دل وپیلتن

از ختا نافه به چین سر زلفت دم زد   مویها خاست بر اندامش از این فکر خطا

می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی   که تشنه خاسته‌ام درازل ز خواب خمار

۲ ـ حذف برخی کلمات دیگر[2] نظیر :

شیشهٔ ناموس ناصر گر برون آید درست   توبه از عشق تو روزی سنگ آید بر سبو

که ظاهراً ادات تشبیه «چون» حذف شده . یا مانند حذف فعل درموارد زیر :

زمانه تیغ خلاف ازغلاف بیرون کرد   عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر

ز آنچه ترا در جهان ز منصب و ملکست   بهتر از این جاودان به خلد مخلد

که در بیت نخستین فعل «کشد» و در دوم فعل «باد» به قرینه معنی حذف شده.

ندیده روی حدود کمال او افکار   نبرده راه رسوم جلال او اوهام

که ظاهراً مصراع دوم چنینست: نبرده «بسر» راه رسوم ...

یا حذف کلمهٔ «کجاست» یا کلمه‌ای نظیر آن در این بیت :

آتشی بر جان من عقل مشوش میزند   بادهٔ صافی که او آبی بر آتش میزند

یا حذف کلمهٔ «وصف» در این دو بیت زیر :

---

[1] ـ استعمال لفظ «برخاست» نیز مکرر دارد . مانند : برخاست همچو ابری بی واسطه ز واسط و ز بحر روم در هند گوهر همی فشاند

[2] ـ ازاینگونه حذفها دراشعار استادان پیشین ، چنانکه اشاره شد ، نیز دیده میشود . فردوسی گوید : گر او را فرستی به نزدیك من   وگرنه ببین شورش انجمن . یا : سعدی گوید :

گر دست دهد که آستینش گیرم   ورنه بروم بر آستانش میرم

کرد «آزادی» بالای توسوسن زانروی — بید لرزان شده وسرو به‌پا استاده‌است
سوسن «آزادی» زلفت می کنـد — ده زبـانش جمله گـویا می‌شود

۳ ـ استعمال فعل ماضی بجای مضارع محقق‌الوقوع[1] مانند:

گر ببیند خم ابروی ترا ترك سپهر — قوس او سهم بیندازد ودرخرگه «شد»
جانیست ناصر را که اومیدارد ازجانان جدا — گرجان‌سبکباری کندجان‌بدهدوجانانه‌شد
بنای عالم اگر سر بسر خلل گیرد — وجود عشق «نشد» قابل فنا و خلل
اگـر چه ناصر آهسته زنـد آه — ولی فریاد او بسیـار جا «رفـت»

۴ ـ دیگر مقدم داشتن نون نفی برجزء اول فعل مرکب[2] مانند نبرگردی ، نبرخیزد نمی‌برداردبجای : برنگردی ، برنخیزد . بر نمـی‌دارد . اینك برخـی از شواهد آن :

گفتم که رخت‌بنما در خواب به مشتاقان — گفتا که دگریك کس‌ازخواب«نبرخیزد»
سایه زلف تو کردی روی عالم را سیاه — گرنبر کردی‌رخت‌درزیرهرموی‌توشمع
تاچه سودا سر گیسوی تو در سر دارد — کز سر دوش توسر هیچ «نمی بردارد»
قدی‌چون‌سروونازورخ‌بشکل‌ارغوان‌داری — به‌تیغ‌ازتو«نبرگردم» که‌روی دلستان‌داری
ناصرا گر سر تو بر دارند — سر از آن آستان «نبرداری»

۵ ـ مقدم داشتن «می» استمراری در افعال مرکب[3].

می‌نوشت‌احوال‌خودناصرولیك‌ازسوزدل — نی قلم سر «می‌درآرد» نی سیاهی میرود
من‌رخ‌زردراچون‌زردرآتش‌چندبگدازی — چومن‌ازامتحان‌عشق‌خالص«می‌برون‌آیم»
گفت‌ناصرجان‌بده بوسی‌ستان خوش دولتیست — گر به جانی «می‌برآید» ازلبش‌مقصود من
به روز وصل از رویت چو برقع می‌براندازی — من ازخودمی‌شوم غایب‌توباخودعشق‌می‌بازی

یا تغییر محل جزئی از فعل و آوردن کلماتی در فاصله‌آن برای رعایت وزن و قافیه مانند :

بادمیگویند بوئی دارد از خاك درت — خاك راه باد خواهم هرچه بادا باد شد

---

۱ ـ مولوی گوید : هرکه بی‌روزیست روزش دیر شد .
۲ ـ نگر تا نـداری به بازی جهان — نبرگردی از نیك پی همرهان (فردوسی)
۳ ـ ز حوضش مدار ای برادر نگـاه — که او می‌درافتد به گردن به چاه (سعدی)

۶ - دیگر استعمال کلمهٔ «نباید» در گاهی از اوقات بجای «مبادا»[1].

چشم فتان‌تو فتنه است و نمی‌دارد گوش — تا نباید که بهر گوشه بلا برخیزد
خاك ناصر مبر ای باد صبا بر در یار — تا نباید که در دوست غباری گیرد
دعائی بر فلك گفتم فرستم باز میگویم — پر مرغان قدسی را نباید کان‌دعا سوزد

۷ - بکار بردن فعل مفرد برای فاعل جمع و حذف ضمیر جمع از فعل دوم به قرینهٔ فعل اول. مانند:

آنجا که مرغ‌دریا در آب شد شناور — برشاخه‌ها «نشیند» مرغان‌بوستانی
کسانی که بودند ثابت قدم — زخود دور گشتندو «رست» ازالم[2]
که با علم وحکمت چوما سروران — جهان‌را گرفتندو «رست» ازجهان[3]

۸ - مطابقت‌دادن عدد بامعدود ومسند بامسندالیه‌درمفردوجمع به‌شیوه پیشینیان درمعدودی‌ازموارد[4] مانند: شش جهات - چار ارکان.

ترانفس وشهوت اسیران شوند — دل وجان توجای شیطان شوند

۹- بکار بردن کلمهٔ «با» بجای «ب۵» مانند:

شهدت‌شفاداد«با»جان‌ناصر — زلفت سیه کرد روی رقیبان
گر سرناصردرین‌سودارود — همچنان«با»سربرد پیمان‌عشق
غم‌آباددلم‌چون‌ازغمت‌آبادمی گردد — تو آن گنجینه‌رحمت کرم‌کن «با»خرابی‌ده
ای کریمی که کف کافیت‌ازخوان‌کرم — پیل «با» پشه همی بخشد و عنقا به‌ذباب

وگاه استعمال حرف«ب» بجای «با» به‌عکس‌اولی مانند:

اگر آن‌فتنه که برخاست «به‌ما» بنشیند — دیده درصورت او صورت معنی‌بیند
ناز دلبر بود و نعمت می‌ناصر را — خوشتر ازروضهٔرضوان «بهمه» نازونعیم

---

۱ - ر.ك تاریخ بیهقی طبع دکتر فیاض ص ۹۰

۲ - گفتم که گلی بچینم ازباغ — گل دیدم‌ومست شد به بوئی (سعدی)

۳ - ص ۴۳۰ و ۴۲۲ دیوان ناصر.

۴ - شکم صوفئی‌را زبون کرد وفرج — دو دینار برهردوان‌کرد خرج(سعدی) و نیزر.ك سبك نثر فارسی تألیف‌مصحح ص۸

۵ — شکر لب تو طعم زبان بادهان دهد (ظهیر فاریابی)

۱۰ ــ بکار بردن مصدر مرخم در بسیاری از موارد خاصه برای رعایت وزن و قافیه :

ازسر کوی تو بیرون نتوانیم شدن	بس که جو ئیم زهر باب ره «بیرون شد»
ناصرا گر ز دوست جفامی کشی چه باك	از عاشقان غریب نباشد جفا «کشید»

۱۱ ــ استعمال ضمیر جمع «شما» برای مخاطب مفرد، بجای «تو» و این کار در قرن هشتم کاملا مرسوم بوده . چنانکه در دیوان خـواجه و خواجو وسلمان نیز نظیر دارد. و(امروز نیزدر محاوره برای رعایت احترام بکارمیرود) مانند:

ای که در آرزوی جان منی	سوخت جانم در آرزوی «شما»
من به جنت میروم از بهر دیدار «شما»	از همه عالم مرا مقصود روی تست و بس

واستعمال ضمیر جمع «ما» به جای «من» مانند:

عاقبت رحمی کند بر درد «ما» درمان «ما»	بندگان خویش را یاد آورد سلطان «ما»
جان منی کس نکرد دوری جان اختیار	هجر تو بر «ما» قدر وصل تو بر «ما» قضاست[۱]

۱۲ــ بکاربردن لفظ «دو» بروزن «بو» بجای «دو» بروزن «تو» مکرر درمکرر برای ضرورت شعر[۲] یامتابعت از لهجه. مانند:

زپیری چنگ شد دو تار گش از لاغری پیدا	ز پرده راز او رسوا به شادی شیوه اش شیون
خون هزار بی گنه ریخته ای بهر مژه	چند سپاه فتنه را دو صفه روبرو کشی

و همچنین آوردن کلمهٔ « دوتاه » بر وزن « کوتاه » بجای « دوتا » بر وزن «بتا» مانند :

از فتنهٔ بیماری آن نرگس جادو	«دوتاه» شد آن حاجب افسونگر هندو[۳]
قد «دوتاه» مراغم زکشاکش بشکست	رفت از دست کمانی که به بازوی تو بود
چون کمانت تاپئی براستخوان دارد تنم	گر کنی سد پی مرا دوتاه پیمان نشکنم

۱- ر. ك غزلهای شماره ۷۴ - ۷۶ - ۷۸ - ۸۰ ۲ــ از برگ لاله دولب داری فراز وی (منجیك ترمذی)

واستعمال این واو مجهول برای غالب کلمات دربعضی نواحی امروز نیزمعمولست

۳- دوتاه نی بدل وهر دوزلف کرده دوتاه فرخی سیستانی مصحح دکتر دبیر سیاقی ص نود و دو

۱۳ـ استعمال لفظ «بیش» به‌معنی «دیگر»[1] مانند:

ساقیا رطل گران ده که ز خلوت رستیم ••• سخن توبه مگو «بیش» که ما بشکستیم

تیر را از خون دهان آلوده بینی زانکه «بیش» ••• تا ابد از دست شاهنشه نگردد کامیاب

تیغ در عهد بخت بیدارش ••• «بیش» سر بر نیاورد ز نیام

۱۴ـ در آوردن و ذکر صفات، چنانکه معمولست. گاه چندین صفت را به‌توالی یکدیگر و به‌طریق تنسیق الصفات ذکر کرده مانند:

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع ••• ز حل محل قدر قدرت قضا تمکین

شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قوس کمان ••• سپهر مسند اکلیل تاج مهر نگین

ستاره کوکبهٔ ماه عزم کیوان حزم ••• سحـاب راتبهٔ کان یسار بحر یمین

و گاه با افزودن یای وحدت مانند:

ای چو خورشیدت ندیده دیدهٔ انجم نظیر ••• پادشاهی تاج بخشی شهریاری تخت گیر

مـن کـیـم سـر گشتـه ای ، آواره ای ••• دردمنـدی ، خـسـتـه‌ای ، بیچـاره‌ای

۱۵ ـ حرف اضافهٔ «بر» را گاه به‌شیوه پیشینان برای تأکید آورده است.

به‌مه‌دارم نظر کانجا نشان دوست می‌یابم ••• «به‌گل بر» عاشقم کزوی نسیم یار میآید

۱۶ـ مقدم داشتن مضاف الیه بر صفت مضاف یا مقدم داشتن اضافه بر صفت[2]

به درویشی مبین در ما که ما را ••• ز «آب چشم گلگون» گوهری هست

۱۷ ـ آوردن لفظ «یکی» بجای «یك» در بسیاری از موارد[3] مانند:

میان بزم عیاران یکی دم گیرو داری کن ••• کمند زلف پرچین را زمانی پیچ و تابی ده

همان زاهد که با من گفت می خوردن و بال آمد ••• کنون گفتا یکـی جرعه بمن بهر ثوابی ده

۱۸ـ استعمال لفظ «نی» با یاء مجهول، بجای نه در بعضی اشعار.

می نوشت احوال خود ناصر ولیك از سوز دل ••• «نی» قلم سر می در آرد «نی» سیاهی میرود

گر طاق گردون بشکند ور بیخ دوران بر کند ••• بر من به‌یك جو زانکه من «نی» باغ دارم «نی» گله

---

۱ ـ بیش را به‌معنی زیاد نیز مکرر بکار برده است. ۲ ـ مانند این شعر سعدی: پسران وزیر ناقص عقل = پسران ناقص عقل وزیر . ور. ك گلستان سعدی به تصحیح استاد دکتر خطیب رهبر ص ۴۳۵ ـ یا : احوال دو چشم من برهم ننهاده (کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا ص ۳ ـ بطریق قدما و سخنوران دورهٔ سامانیان ر.ك سبك نثر پارسی ، از مصحح این دیوان .

بسیار بهار آید و گل بردمد از خاک آیند حریفان بسر سبزه وما «نی»
(تا آخر غزل با ردیف «نی» است)[1]

۱۹ ـ استعمال لفظ «سبک» و«روان» و«روانی» بجای زود و برفور و سریع

باد اگر بویش به جانی می‌دهد من دهم جان را به بوی او «روان»
هر کس که میبیند ترا جانرا «روانی» میدهد جان‌دادن‌دشوار را بر خلق آسان کرده‌ای
حسودت را چوسر بر تن گرانست «سبک» بردار از او بار گران را

همچنین استعمال کلمه «قوی» بمعنی زیاد و بسیار خاصه که آنرا بیشتر با «ضعیف» یا کلمه‌ای نزدیک بدان معنی جمع کرده و از این طریق لطفی به سخن بخشیده است مانند:

به پایمردی دستش قوی توانا شد ضعیف خسته رنجور ناتوان قلم
سخت سست و قوی ضعیف نهاد شش جهات و چهار ارکانش
ساقی قوی ضعیفم وحالیست‌نیک بد یکدم نماند عمر بده باده یکدمم

۲۰ ـ بکار بردن فعل «ماندن» و مشتقات آنرا بگونهٔ متعددی و بمعنی گذاشتن نماند = نگذارد = بمان = بگذار ـ مانده‌ای = گذاشته‌ای

روزمحشرچون‌بسازی‌ازشفاعت‌کارخلق خلق تو هر گز «نماند» کار ما ناساخته
دوستانرا کشته‌ای از فقرو فاقه زار زار دشمنان‌را«مانده‌ای»درملک‌ومال‌انگیختن
من همچو گل‌درخنده‌ام گویار درخونم‌نشان من‌همچوسروآزاده‌ام گویادبی بر گم«بمان»

۲۱ ـ بکاربردن‌فعل«یارستن»ومشتقات آن‌ نیارست ـ نمی‌یارد ـ اگر یاری= اگر بتوانی نظیر:

گفتم از خون جگر نامه‌نویسم‌جائی که به گرد در او باد «نیارد» گردید
بغیرباد که اوشبرو و سحرخیز است سلام یار که «یارد» بنزد یار آورد
ناصر اندرهوس‌عشق‌کمان‌ابروئی گشت‌قربان‌و«نیارست»بتر کش کردن
یاران همه گریاری بایار «نمی‌یارند» ای‌یار تو یاری کن با یار«اگر یاری»
باوجودت‌سرورادردل‌نمی‌یارم نشاند بی‌رخت باگل دم‌خرم نمی‌یارم‌زدن

۲۲ ـ استعمال پساوند «انه» برای نسبت و مانندگی مانند آهوانه ، شاهانه، گدایانه .

۱ـ این یاء مجهول نیزمانند واو مجهول امروز دربعضی نواحی معمولست .

چشمان «آهوانهٔ» بی آهـوی شمـا دو شاهدند عدل کـه از مارمیده‌ای
باچنین بخت«گدایانه» که داری ناصر دولتی باشد اگـر همدم سلطان آئی

۲۳ ـ در یك نوبت دیده شد که فعل«باریدن»را متعدی ساخته و آنرا به‌صورت «باراندن « بکار برده است:(ص ۴۰)

بـروی دشمن او ابر تیر «بارانـد» به فرق حاسد او برق خنجر اندازد

۲۴ ـ گاهی حرف «را» علامت معفولی را به صورت زایـد یا برای تأکید بکار برده مانند:[1]

جلال دولت و دین تـا ابد مؤید باد «بـرای»مصلحت کاردولت ودیـن «را»
زدست بوس تو چوگان چوگردن افرازد چه سرزنش کـه خوردگوی از تمنا را
آن دم که تیر غمزه بر بیدلان گشـائی مرغ ازهوا درآیداز«بهر» جان‌فشان را
اگـر بدست رسولی تحیّتی نفـرستی بحق آنکه کریمی‌خودآی«بهر»خدا«را»

۲۵ـ استعمال فعل جمع برای کلمه «همه کس»

نازنینا همه کس چون بتودارند نیاز آنکه سلطان جهانست گدایت باشد

۲۶ـ فعل «هر کس» را گاه مفرد وگاه جمع آورده و بهردو صورت‌استعمال کرده است .

«هر کس»زشراب‌هوسی‌مست «غرورند» ما مست‌تر از جمله ولی مست الستی
هـرکسی واقـف جمال تـو نیست خام طبعان نیند محرم راز (ص ۳۰۲)
هرکس حکایتی ز جمالت شنیده‌انـد ورنه بدیده صورت رویت ندیده‌اند

دیگردر کلمه«بمیر» و «میرد»ازمشتقات‌فعل مردن، گاه«ی» را شاید به‌ضرورت حذف کرده و «بمر» و «مرد» آورده

ناصراز هجر توگر مردبمر گوغم‌نیست یك‌جواب‌ازدهن‌خویش نمی‌ارزم‌وبس

در یك مورد نیز لفظ «میرانه» راآورده که‌ظاهراً جزء آخر آن یا برای‌نسبت و دوام است و یا شاید مخفف امیرانه باشد

عاقبت میریم وزحمت‌ازسر کویت‌بریم چند خواهی راندبرمن آخراین‌میرانه را

دیگر اعتمید و کتیب را بجای: اعتماد و کتاب وبا یای‌ممالە آورده ص۴۲۴

دیگر کلمات وواژه‌هائی چون خون= خانه وگوش داشتن= نگاه داشتن ، کردر وگردر= پشته‌وتپه =دینه= دیروز ودیروزی و هایاهوی‌و هی‌هی‌وبی= دفعه

---

۱ ـ ر.ك سبك نثرپارسی اثر مصحح این‌دیوان‌ص۸ ۲ ـ در غ ۲۳۷:
گر بمیرد زعم هجرتو نـاصرغم نیست در فنـای من اگر طـول بقایت باشد
نود و پنج

وکمی= کمین و انگشتری‌و انگشترین و سخن گـزار و فراق نامه و روزنامه [1] و کرا کردن [2] و اولیتر و کمینه وورزیدن وپیغامبر = پیغمبروغیر آنها بکار برده که در فهرست نوا درلغات و تعبیرات بآنها اشاره‌شده است.

دریکی دو مورد نیز در کلماتی که به‌های غیرمختفی ختم‌شده‌اند ودر حالت اضافه، بهنگام تلفظ یاء مکسور بر آنها افزوده‌میشود کسره را (بنا به‌ضرورت) حذف کرده و یاء را ساکن آورده است [3]

گاهی در ساختن قافیه هنرنمائی کرده قافیه معمولی یا معموله بکاربرده‌است ولفظ مرکب رادر حکم بسیط شمرده‌است وبالعکس [3] چنانکه‌در بیت زیر بااستفاده‌از شین‌ضمیر سوم‌شخص مفرد «ترك» را با «منقش» ومشوش و آتش قافیه ساخته‌است.

چند چون غنچه‌به‌بوئی‌ز تودل‌خوش‌کردن　　　همچو گـل چهره به خونابه منقش کردن

تا آنجا که در مقطع غزل‌گوید:

ناصر اندر هوس عشق کمان ابروئی　　　گشت قربان‌ونیارست‌به‌ترکش‌کردن

یا درغزل‌شماره ۲ که کلمات قافیه - خدا، نوا، ما.. میباشدو (علامت مفعول) «را» نیزردیف‌قرار داده‌شده، خدارا، نوا را، وفا را.. گردیده است «بهار» را با آنها قافیه ساخته‌و چنین می آورد:

تو تازه بهاری وبه سودای‌تو چون گل　　　ما زربـدر آورده ز دل تـازه بهـا را

دیگر بکار بردن کلمه «خواجه» است‌در یکی دو مورد درباره‌پادشاهان‌چنانکه در مدح جلال‌الدین‌هوشنگ‌شاه گوید:

زمان معدلت خواجه برنتابد ظـلم　　　که هست نامه‌دولت به نام‌اومشحون

و باز در نسخه ملك عنوان قص ۵۲ در مدح سلطان معزالدین پادشاه کرت چنین است. «در مدح خواجه محمدشاه» و میدانیم این کلمه بعد ازاسلام در ادوار

---

۱ - ناصرخسرو گوید:

یکی روزنامه است مر کـار ها را　　　کـه آنرا جهـانـدار دادار دارد

ر - ك تحلیل اشعار ناصرخسرو ازاستاددکتر مهدی محقق ص ۱۸۴

۲ - این واژه‌اکنون نیز در غالب‌نقاط‌ایران بکار می‌رود - ر - ك مرموزات‌اسدی از استاد دکتر شفیعی کدکنی‌ص ۸۳ و ص۱۹۸

۳ - نظیر این شعر دقیقی: به حلقه زلفك خویشش ببندم - یا: آهن‌آب داده یمانی ر.ك غزل ۴۵۰ - جمله وجود من توئی من زجهان برون شدم　　ص ۹۲ ر.ك - بدیع و قافیه وعروض استاد جلال همائی

مختلف عنوانی برای اشخاص مختلف بوده، برای پیغمبر (مانند خواجه کائنات) ووزیر و امیر و بازرگان وعالم و مردم بزرگ و باحرمت وپادشاه بکار رفته است.

این بود شمه‌ای از نکات و مختصات دستوری و پاره‌ای اختصاصات شعری این کتاب که بدون بحث و تفصیل و توضیح کامل غالبا فهرست وار بیان شد و یقین دارد که بحث کامل و استقصای تام درشرح حال وخصوصیات و سبك شعرناصر بعمل نیامد و آنچه ذکر شد ازبیم اطاله کلام بیشتر به ایجازی مخل گرائید.

بعضی التباسها و سهوهای تاریخی نیز در بیان مطالب به نظر میرسد که غالبا منشاءِ آنها را میتوان اختلاف روایات دانست مانند:

از کیومرث کیان تا روزگار دولتت　　خسروی چون تو نیاید در خورتاج وسریر

که انتساب کیومرث پادشاه سلسله پیشدادیان به «کیان» مطابق روایات تاریخی وشاهنامه صحیح بنظر نمی‌رسد.

دیگر:

سرورا خضری و دارم ز آب لطف تو امید　　زانکه حاصل شدمرا ازخلق چون الیاس یاس[1]

یا:

برآمد به تعجیل از در حسن　　بگفتا که با شاه دارم سخن[1]

یا:

شها بضاعت مزجات من به حضرت توست　　همان حکایت جمشید و مور وپای جراد[1]

***

«سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست» با آنکه در بیان مقدمه همه جا بنا بر ایجاز و اختصار گذاشته شد و گفتنیهای بسیار ناگفته‌ماند. باز هم کاربدرازا کشید ناگزیر از بحث بیشتر در مقدمه و مطالب‌مربوط بآن خودداری‌می‌شود تاخوانندگان را بیش ازاین ملال نیفزاید. وباذکر تعداد اشعارناصر وروش تصحیح کتاب مقدمه را به پایان می‌رساند.

---

۱ ـ ر ـ ك ذیل ص ۳۵و۶۶و۴۲۶

تعداد اشعار ناصر

تعداد اشعار ناصر آنچه در متن دیوان حاضر فراهم آمده بیش از ۸۵۰۰ بیت است . بدین شرح:

قصاید ۲۴۵۵ بیت . ترکیبها و ترجیعها و مسمط و مقطّع ومثنوی ۸۳۲ بیت غزلها ۴۵۸۶ بیت . رباعی ودوبیتی و مفردات ۶۶ بیت. مثنوی هدایت نامه ۵۸۳ بیت که مجموع آنها بر ۸۵۲۲ بیت بالغ می گردد.[1]

در این مجموعه آنچه از اشعار ناصر یا منسوب بدو در نسخه های مخطوط به نظر رسید، همه را جمع و درج کرد. و هر چند ممکنست که در نسخه‌های دیگری اشعاری دیگر از وی درج شده که بدانها دسترس نیافته باشد. ولی بطوریقین تعداد این گونه اشعار از جهت مقدار قابل توجه و زیاد نیست ومیتوان کتاب حاضررا از حیث تدوین اشعار دیوان جامع و کامل ناصر بخارائی بشمار آورد.

در این اشعار صحت انتساب دو غزل به ناصر مشکوك و مورد تردید بود[2] بعضی اشعار و غزلها ناقص به نظر رسید تخلص هم ندارد. روشن نیست که شاعر توفیق اتمام آنها را نیافته، یا کاتبان باقی آنها را ننوشته‌اند[3]. همچنین درمجله یغما اسفند ماه سال ۱۳۴۶ به نقل از نسخه‌ای کهنه و متعلق به سال ۷۵۱ ه . ق (!!) مسمطی در هفت بند به ناصر بخارائی نسبت داده شده که آنرا در هیچیك از نسخه‌هائی که بدانها دسترس داشت نیافت[4] سبك شعر نیز بنظر من به شعر ناصر ودیگر سخنهای او ماننده نبود . اینك تمام آن برای اطلاع و داوری اهل فضل در زیر درج میشود .

ایا سرو گلعذار ، دلارام غمگسار / میاموز زینهار تطاول ز روزگار
مدارم چو خاك خوار مجوی از برم کنار / که بی‌رویت ای نگار دلم را قرار نیست
برانداز کار وبار حذر کن ز روزگار / کناری کن اختیار قدح جوی وروی یار
بکش جام خوشگوار گزین بهتر ایچ کار / که بر گفتم ای نگار دراین روزگار نیست

---

۱ – ۱۱ بیت به متابعت از نسخه اساس مکرر است که در جای خود بدان اشاره شده . ر.ك ص ۲۸۶ و ص ۲۹۷ ۲– ر.ك غزل ۱۴۸ و ۳۷۳– ۳– از جمله غزل شماره ۲۱۱ و ۲۸۲ و قص ۱۹ – ۴ ممکنست شعر از ناصر بجه‌ای یاشاعر دیگری غیر از ناصر بخارائی باشد

شرف بخشم از وصال برون آرم ازوبال که از هجرت احتمال برون شدز اعتدال
چه نازی به زلف وخال برون کن زسرخیال که سرمایه جمال چو گل پایدار نیست
به زلف چو مشك ناب ببردی دل کباب کنون از در صواب فرستی مرا خطاب
از آن مانده درعذاب که از بس دل خراب در آن زلف پرزتاب صبا را گذار نیست
چو افگندیم به دام چو بردیم ننگ و نام مشو تند و باش رام مکن جور بر دوام
میازارمان مدام کز آزردن غلام به نزدیك خاص وعام بتر هیچ کار نیست
زغم شددل کباب زمن رفت خوردوخواب توانم نماند و تاب شد این چشم من سحاب
برخ بر بجای آب روان کرد خون ناب که آن گوهر خوشاب مرا در کنار نیست
توئی بر بتان امیر منم در کفت اسیر ز ناصر کران مگیر مدارش چنین حقیر
که در طبع و در ضمیر جوانیست بی نظیر
ولی در جهان پیر هنر در شمار نیست

فهرست نسخه‌هائی که در تصحیح این دیوان
مورد استفاده قرار گرفته است .

۱ نسخهٔ خطی کتابخانه فاتح استانبول، که عکس آن به کوشش استاد مجتبی مینوی، تهیه شده وجهت ضبط در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران از ترکیه به‌ایران فرستاده شده است[۱]

این نسخه شامل ۲۲۴ ورقست، ۴۴۸ صحیفه، که به‌سال ۸۶۴ هـ.ق نوشته شده ؛ باخط نستعلیق بسیار خوش وخط کشی وتذهیب . عبارت آخر آن چنین است: «تم‌ـ الکتاب بعون اله وحسن توفیقه والحمدلله وحده وصلوة وسلامه علی محمد و آله اجمعین فی ثالث عشر شهر ربیع الاول سنه اربع وستین وثمان مائه».

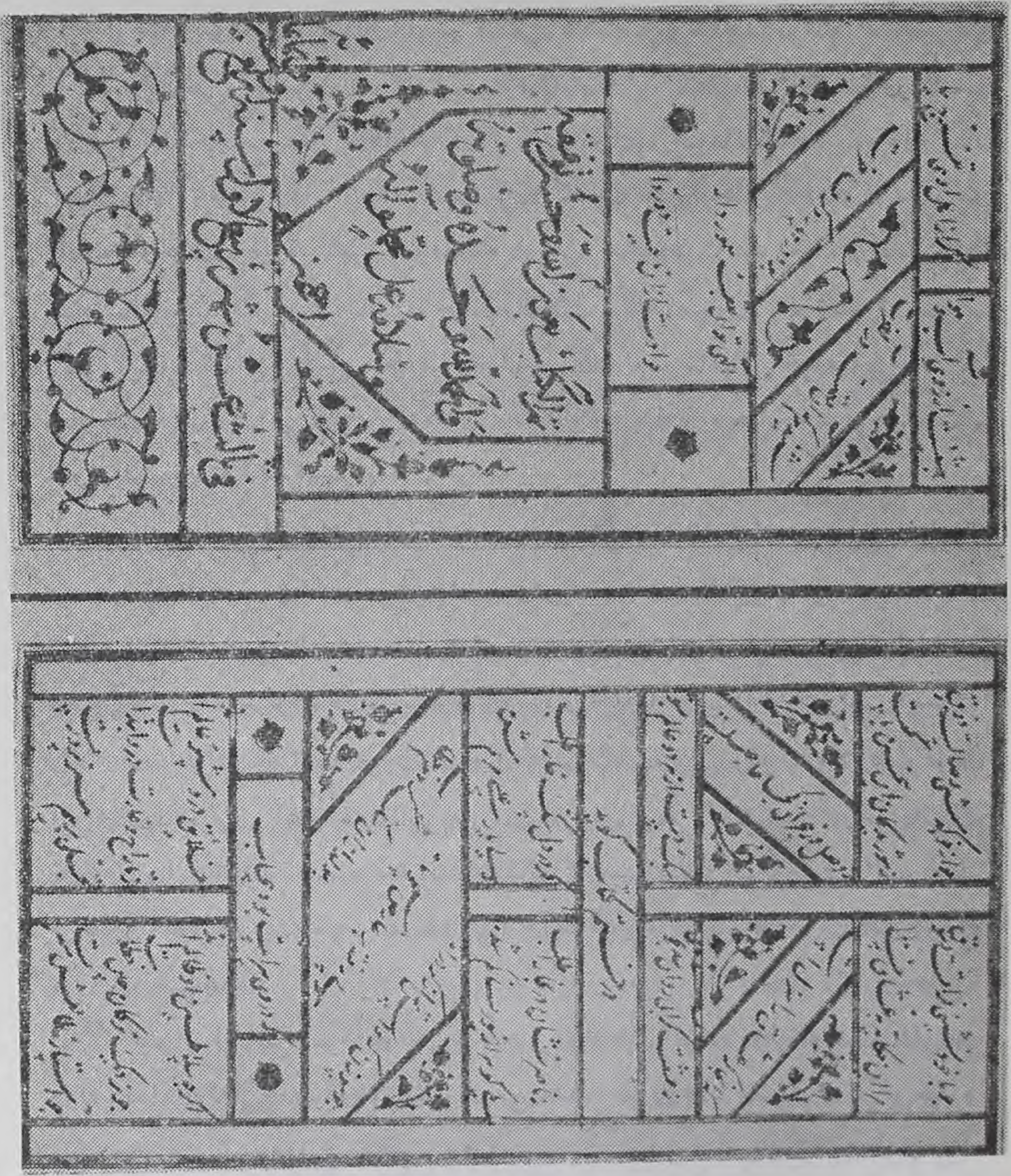
نسخهٔ مذکور هرصفحه حاوی پانزده بیت است و مجموعاً قریب ۶۶۰۰ بیت دارد[۲]. مشتمل بردیباچه‌ای مختصر وقصاید ومقطعات وترکیبات وترجیعات وغزلیات ورباعیها ومثنوی ومسمطها.

رسم الخط وسایر مشخصات آن عبارتست از: که وچه در بیشتر موارد به‌صورت «ك» و«ج» وبجای آنچه و آنکه «آنچ» و«آنك» نوشته‌شده. گاهی کلمات نقطه‌دار بی

---

۱ ــ به‌شماره ۱۵۶ فیلم کتابخانه‌مرکزی دانشگاه‌ضبطاست واصل نسخه به‌شماره ۳۸۷۹ در کتابخانه فاتح استامبول میباشد .

۲ــ این رقم ، همچنین سایر ارقامی که در مورد تعداد اشعار و ابیات نسخه‌ها ذکر شده تقریبی است ؛وآنگاه غالب نسخه‌هاو بیش‌ازهمه‌در نسخه کتابخانهٔ ملك تعدادی ابیات‌اعم ازقصیده یا غزل یا قطعه مکرر نوشته شده است .



عکس صفحه آخر نسخهٔ فاتح (اساس)

نقطه‌است؛ حروف سه‌نقطه‌ای نظیرپ و چ وژ گاه بایك نقطه نموده شده، حرف شین غالباً نقطه‌ندارد، برای سین سه‌نقطه درزیر نهاده شده، گاف پارسی را همه‌جا بایك سر کج نوشته. بای حرف اضافه‌را برسر کلمات گاه‌متصل و گاه‌جدا نوشته، همچنین بای تأکید ونون‌نفی‌رابرسرافعال، گاه پیوسته و گاه‌جدا آورده‌های غیرملفوظ‌رادر کلمات فارسی، هنگام‌جمع بستن با«ها» حذف کرده، وبجای رخنه‌ها، لاله‌ها، پنجه‌ها وامثال آنها رخنها،لالها،پنجها. نوشته ـهمچنین‌در کلمات عربی‌مختوم به«های» بدل‌ازتای تأنیث یاوحدت وغیره. نظیر: صومعه‌ها، ذره‌هاـ سجده‌ها که صومعهاـ ذرهاـسجدها ضبط‌شده‌است. یاقوت واشارت وحیات‌وصلات ـگاه بصورت یاقوةاشارة ـحیاةـ صلوة آمده ـ کلماتی‌ازقبیل میکده‌ـ راهگذارـ گلندام ـ شاهبازـ خرده‌ـ برخاست‌ـ خاریدن به صورت می کده . راه‌گذار ، گل‌اندام ، شاه‌باز، خورده ـ برخواست ـ خواریدن نوشته شده است .

الف «است» خبری وهای غیرملفوظ راهنگام‌اتصال به«است» حذف‌نموده و بجای‌ـ تیره‌است‌ـ مرده‌است ـ زده است وغیره ـ بنا به مطابقت دادن رسم الخط با تلفظ، تیرست، مردست، زدست نوشته‌ـ همچنین بجای‌دراو براو دراین برایشان و نظایرآنها ـ درو ـ برو‌ـ درین ـ بریشان ... و اختصاصاتی دیگر از ایـن قبیـل .

قصایدآن به‌ترتیب حروف تهجی مرتب نیست. ولی‌درغزلها علاوه‌بررعایت این‌مطلب، حروف آغاز غزلها نیزبه‌ترتیب حروف تهجی است. مثلادرغزلهائی که به‌حرف دال ختم‌شده است، نخست غزلهائی که بیت مطلع آن با حرف الف آغاز می‌شود آمده، بعد «ب» سپس «پ» و«ت» تا آخر که به‌غزلهائی که‌باحرف «یا» شروع می گردد ختم شده.

عنوان قصاید عموماً «وله‌فی‌مدحه» و «وله طاب ثراه» «وله‌تغمّداله بغفرانه» «وله ایضا» «وله‌فی‌القصیده» و امثال آن می‌باشد. جز درچند قصیده که در توحید و نعت حضرت باری ومدح ومنقبت حضرت سیدالمرسلین و امیرالمؤمنین‌علی‌رضی‌ اله‌عنه درآغاز قصاید وباهمان عناوین مذکور آمده است. ونیزمعدودی ازقصایددر عنوان آن نام‌ممدوح ذکرشده است .

امتیازات و مرجحات این نسخه ۱ ـ اگرچه این نسخه مانند بیشتر نسخه‌های خطی عاری از نقص و خطا و سهو و اشتباه نیست. ولی غلطهای آن بطور کلی کمتر و سهو و اشتباه آن نسبت به‌سایر نسخ مشابه اندك است.

ب ـ تاریخ تحریر آن (از دو نسخه دیگر که شرح آن خواهد آمد) اندکی مؤخـر است، ولی صحت و اعتبار آن به‌مراتب بیشتر می‌باشد، و این مطلب که قدیمی‌ترین نسخه‌ها همیشه صحیح‌ترین نسخه‌ها نیست در مورد آن و نسخه‌های مشابه مصداقی به‌ـ کمال دارد.

ج ـ قسمت اعظم قصاید و غزلیات و مقطعات و سایر اشعار را شاملست[1] بر سری از آنکه یك دیباچه و سرآغاز (ظاهراً از خود شاعر) و دو مثنوی نیز دارد که در هیچیك از نسخه‌هائی که بدانها دسترس بود دیده نشد. تنها مثنوی هدایت نامهٔ آن در حاشیهٔ نسخه‌ای از مثنوی مولانا جلال‌الدین بلخی (مضبوط در کتابخانه مجلس) آمده است.

د ـ غالب اشعار و ابیات که قراءت آنها برای کاتبان دشوار می‌نموده‌است در سایر نسخه‌ها نیامده ولی در نسخهٔ اساس این‌گونه حذفها و نقصانها کمتر دیده‌می‌شود و این خود مزیتی دیگر می‌باشد که بر سایر نسخه‌ها دارد.

برروی‌هم می‌توان گفت نسخهٔ مذکور نسبت به‌سایر نسخه‌ها که به نظر رسید دارای صحت و اعتبار بیشتر است و به‌سبب امتیازهائی که برسایر نسخه ها دارد در کار تصحیح این دیوان اساس قرارداده‌شد، و باعلامت اختصاری «تح» و «فاتح» و «اساس» مشخص گردید.

۲ ـ **نسخهٔ ملك** ـ متعلق به کتابخانهٔ مرحوم حاج حسین آقا ملك رحمة‌الله‌علیه، که عکس آن نیز به‌شماره ۵۹۸۷ در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه مضبوطست[2]. مشتمـل بر ۲۶۹ برگ، (پانصد و سی و هشت صفحه) متجاوز از ۸۰۰۰ بیت، که درحدود ۳۰۰ بیت آن مکرر است.

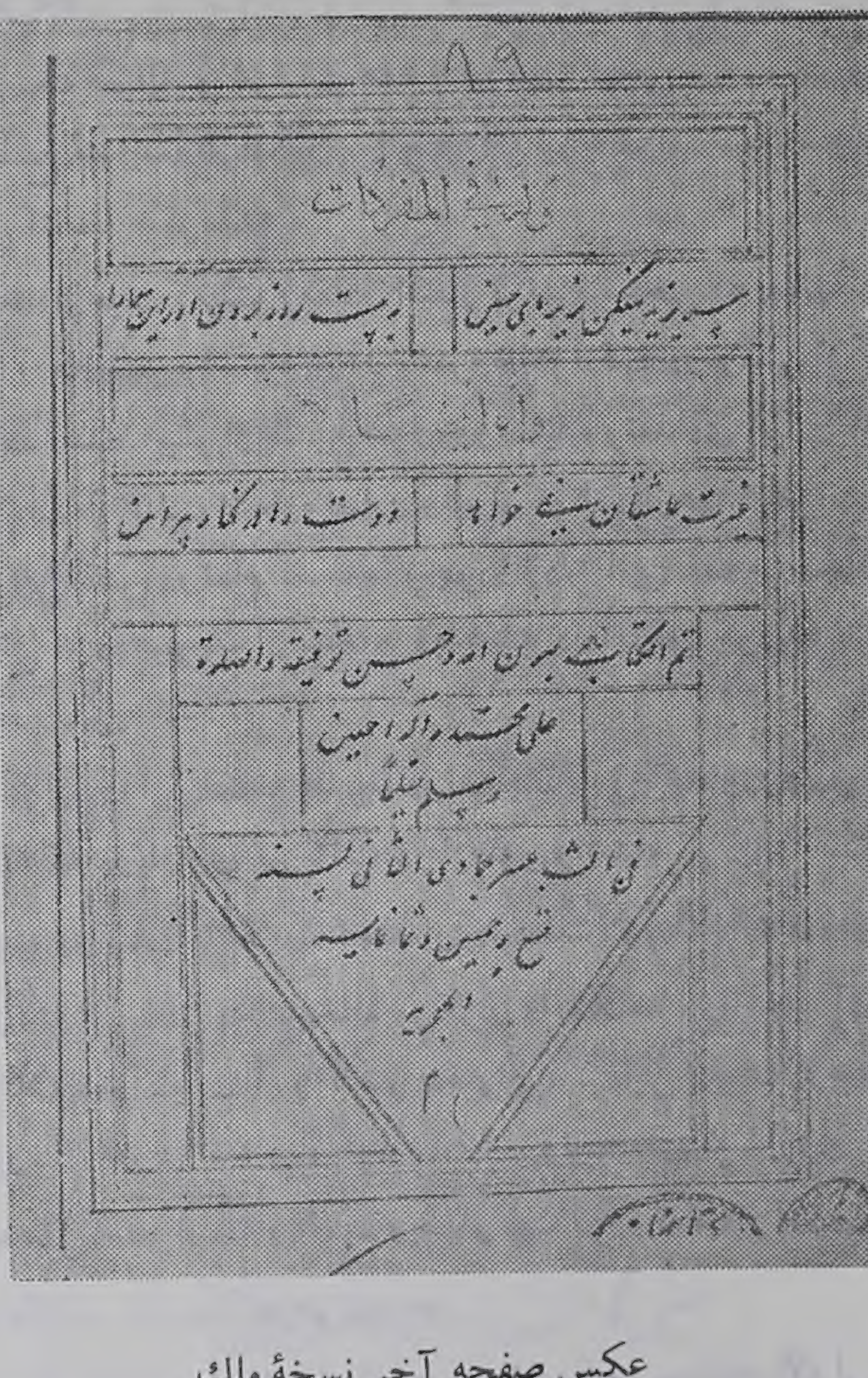
---

۱ ـ تنها دو قصیده و یك مسمط و یك ترکیب‌بند و دو قطعه و تعدادی از غزلیات را ندارد که به‌تمام آنها درجای خود اشاره شده، و این نقص در تمام نسخه‌هائی که به‌نظر رسیدموجود است وهیچیك از نسخه‌ها مشتمل بر تمام اشعار ناصر نیست.

۲ ـ عکسی (سه‌جلد) فیلم ندارد. شماره کتابخانه ملك ۵۳۸۳



عکس نسخهٔ ملک


تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه والصلوة
علی محمد وآله اجمعین
والسلام تسلیما
فی ثالث عشر جمادی الثانی لسنه
تسع وخمسین وثمانمایه
الهجریه

عکس صفحه آخر نسخهٔ ملک

این نسخه نیز خط کشی و تذهیب شده و هرصفحه معمولا شامل ۱۵ بیت است که به خطی نسبة خوش وروشن و به‌سال ۸۵۹ (یعنی ۵ سال پیش از نسخهٔ اساس) نوشته شده. عبارت آخر کتاب چنینست: «تم الکتاب بعون‌اله وحسن توفیقه والصلوة علی محمد و آله اجمعین وسلم تسلیما . فی ثالث عشر جمادی الثانی سنه تسع و خمسین وثمان مائةالهجریه»

دراین نسخه قصاید و غزلیات همه به‌حروف تهجی مرتب است ؛ با رعایت حروف اول مطلع قصاید وغزلها، رسم‌الخط آن نیز به‌تقریب‌شبیه نسخه اساس‌است نام‌کاتب ومحل کتابت ذکرنشده .

این نسخه ازحیث کمیت ومقدار اشعار برتمام نسخی که بدانها دسترس‌یافت مزیت دارد. الاآنکه سهو واشتباه درآن بیشتروظاهرأدقت درنوشتن آن کمتر از نسخه اساس به‌کار رفته است. بیش‌ازچندین غزل‌ودوقصیده وتعدادی ابیات ازمفردات در آن مکرر نوشته‌شده. غالب اشعاروابیات دشوار که‌کاتب‌ازعهدهٔ خواندن‌آن‌برنیامده حذف گردیده این نقص درتمام نسخه‌ها وجوددارد. بااین همه مرجحاتی داردوگاه اشعار و غزلهائی که درهیچیك ازنسخه‌ها دیده‌نشد درآن‌نقل گردیده است . که تمام آنها درجای خودنموده شده .

عنوان غزلها دراین نسخه عموماً «وله‌ایضا» می‌باشد ودرعنوان قصاید نام ممدوح ذکرشده‌که درپاره‌ای نیزکاتب دچارسهو واشتباه گردیده است.

این نسخه درکتاب باعلامت اختصاری. «ملك» و«مك» نشان داده شده .

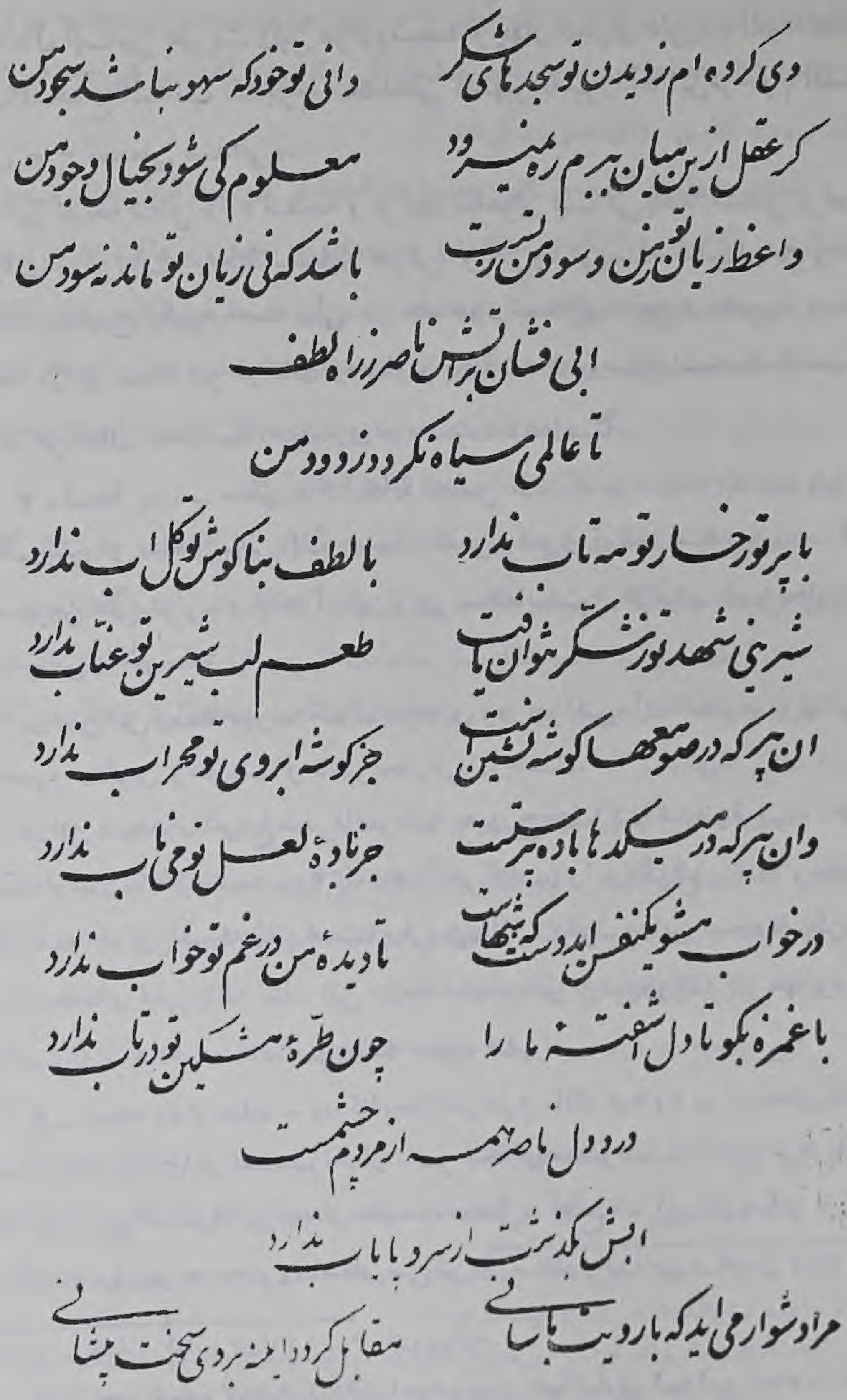
۳ ـ نسخه‌د ـ متعلق به‌کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه [۱]. درآغاز آن چنین آمده است: «دیوان اشعار و کلیات آثار ناصر بخارائی» . «این دیوان درحدود سه هزار وسیصد بیت درسال ۱۳۰۴ هـ . ق نوشته شده ... ونسخه‌ای که ازروی آن استنساخ دیوان حاضر به‌عمل آمده نسخه‌ای قدیم وبسیار کهنه بوده که‌اشعار آن به‌ترتیب‌حروف تهجی مردّف‌نگشته ...» درآخرمی‌نویسد:

«تم‌الدیوان بعون الملك الدیان درپنجشنبه شهر جمادی الاولی مطابق سال

---

۱ ـ تحت شماره ۲۴۱۸

۲ ـ جمعاً ۶ قصیده و۶ ترجیع‌بند وترکیب و دو مسمط و۳۸۴ غزل را شاملست .


وی کرده ام ز دیدن تو سجدهای شکر
دانی تو خود که سهو نباشد سجود من
گر عقل از این میان ببرم ره نمی‌برد
معلوم کی شود بخیال وجود من
واعظ زیان تو عین و سود من ز تربت
باشد که نی زیان تو ماند نه سود من
ابی فشان بر آتش ناصر ز راه لطف
تا عالمی سیاه نگردد ز دود من
با پرتو رخسار تو مه تاب ندارد
با لطف بنا گوش تو گل آب ندارد
شیرینی شهد تو ز شکر نتوان یافت
طعم لب شیرین تو عناب ندارد
ان پیر که در صومعها گوشه نشین است
جز گوشه ابروی تو محراب ندارد
وان پیر که در میکدها باده پرستست
جز بادهٔ لعل تو می ناب ندارد
در خواب مشو یکنفس اید دوست که شبهاست
تا دیدهٔ من در غم تو خواب ندارد
با غمزه بگو تا دل آشفته ما را
چون طرهٔ مشکین تو در تاب ندارد
درد دل ناصر همه از مردم چشم مست
ابش بگذشت از سر و پایاب ندارد
مراد شوار می اید که با روی تو با سامانی
مقابل گردد ائینه بر دی سخت پیشانی

عکس صفحه‌ای از نسخه د

فرخندهٔ مآل ایت ئیل خیریت دلیل هزاروسیصد وچهار هجری علی یده العبدالضعیف النحیف المحتاج المذنب المجرم، محمدعلی الشهیر بهمیرزا آقا ابن مرحوم المغفور المبر ورحاج نجفعلی همدانی».

این نسخه شامل ۲۴۶ صفحه و قریب سه‌هزار بیت می باشد. مشتمل برقصاید وتر کیبات و غزلیات، به‌خط نستعلیق خوش. و اگرچه نویسنده غالب ابیات واشعار و قصاید را درج نکرده است ولی در حد خود نسخه‌ای منقح و مضبوط و معتبر می باشد. دراین نسخه نیز غزلیات واشعاری یافته شد که درسایر نسخه‌ها نیامده. این نسخه دراین کتاب باعلامت اختصاری «د» نموده شده‌است.

۴ ـ نسخهٔ سنا ـ متعلق به کتابخانهٔ مجلس سنا[1] که به سال ۸۲۱ هجری(یعنی ۴۳ سال پیش از نسخه اساس) در مشهد مقدس رضوی نوشته شده به دست کاتبی بنام حسین بن علی تونی. و ظاهراً کهن‌ترین نسخه‌ایست ازغزلیات ناصربخاری که بدان دسترس یافتم.

در متن این نسخه دیوان کمال خجندی ودرحواشی آن اشعار و غزلهائی از امیر خسرو دهلوی وعصمت و ناصر بخارائی درجست.

دراین نسخه از انواع شعر ناصر تنها به درج غزل اکتفا شده وقریب ۳۰۰غزل درآن آمده است که ازصفحه ۲۸۰ تا ۴۳۰ (آخر کتاب) را فراگرفته. غلط وحذف و سقطه و سهو در این نسخه زیاد است. ولی نزدیك ۲۰غزل دراین نسخه به نظررسید که در نسخه‌های قبلی یافته نشد. این نسخه سابقامتعلق به شادروان دکتر مهدی بیانی بوده است. و با علامت اختصاری«سنا» نموده شد.

۵ ـ نسخه دوم ملك ـ درکتابخانه مرحوم ملك علاوه بر نسخه‌ای که قبلا یاد شد نسخه دیگری از منتخب اشعار ناصر بخاری مضبوطست که در قرن یازدهم نوشته شده[2] این نسخه شامل مجموعه‌ایست مفصل به قطع اندکی کوچکتر ازرحلی و بزرگتر از وزیری و محتوی اشعار سی‌تن از سخنوران نامی و شامل ۷۸۷ برگ

---

۱ ـ شماره کتاب ۱۳۷۵۳ ـ ۳ الف میباشد.

۲ ـ تحت شماره ۳۵۰۷ از آقای احمد سهیلی خوانساری که این نسخه را مکرر برای استفاده در اختیار اینجانب گذاشتند سپاسگزار است.

با خطی ریز در سی و شش ورق آخر کتاب (۱۴ ورق در متن و حاشیه و ۲۲ برگ تنها حاشیه)[۱] اختصاص به اشعار ناصر بخارائی دارد و در آغاز نیز شرح حالی از شاعر بدان افزوده که در جای خود ذکر شد.[۲]

تعداد اشعاری که در این مجموعه آمده از قصیده و غزل به تقریب بر ۲۷۰۰ بیت بالغ می‌گردد. با آنکه از خطاها و اشتباهات و حذف بیتهائی عاری نیست باز در جای خود نسخه‌ای قابل اعتبار شناخته شد و در تصحیح دیوان برای بازشناختن صحیح اشعار و پاره‌ای موارد مشکوك از آن استفاده‌ها شد. در این نسخه نیز چندین غزل و پاره‌ای ابیات دیگر دیده شد که در سایر نسخ به نظر نرسید این نسخه با علامت اختصاری «ملك۲» در این کتاب نشان داده شده است[۲].

قسمتی از صفحات این نسخه به پایمردی آقای ایرج افشار مدیر کل کتابخانه مرکزی و استاد دانشگاه تهران عکسبرداری و در اختیار این بنده گذاشته شد.[۳]

۶ - نسخه سپه - مجموعه‌ایست منتخب از دیوان عصمت بخارائی و کمال خجندی و سلمان ساوجی و امیرخسرو دهلوی و ناصر بخارائی. متعلق به کتابخانه مدرسه عالی سپهسالار[۴]

اشعار ناصر که در حاشیه درج شده شامل تعدادی قصاید و ترجیع بند و غزل می‌باشد که مجموعا شاید به دوهزار بیت بالغ می‌گردد. و از اغلاط و اشتباهات خالی نیست و کاتب در ضمن کتابت از عهده خواندن هر شعری که بر نیامده آنرا حذف کرده و گاه نیز تغییراتی بی اساس داده است.

این نسخه در قرن دوازدهم نوشته شده و در آن اشعار ناصر با این بیت آغاز می‌شود :

ای نام تو تاج سرهر نامه که خوانند   نام تو بخوانند و نشان تو ندانند

۷ - نسخه‌ملی- متعلق به کتابخانه‌مجلس‌شورای ملی[۵] شامل‌دیوانی‌ازمثنوی

---

۱ - در صفحات متن اشعار در دو ستون نوشته شده و هرصفحه مشتمل بر ۶۴ بیت‌است و درحاشیه نیز بتفاوت سی‌تا ۴۰ بیت درجست

۲ - ر.ك ص ۴۳۱

۳- ازهمکاری ویاریهای فوری وبی‌دریغ ایشان، دراین‌مورد وچند مورد دیگر سپاسگزارم

۴ - این نسخه بشماره ۱۱۵۳ - در فهرست کتابهای خطی‌مدرسه سپهسالار ضبط شده

۵ - تحت شماره ۲۶۵۷ فهرست نسخه‌های خطی کتابخافه مجلس‌شورای ملی

مولانا در متن‌ودرحواشی آن‌اشعاروغزلیاتی ازشاعران دیگر که‌به‌سال۸۶۳ه.ق‌نوشته شده است و درپایان آن چنین‌آمده «تمام شد مثنوی معنوی‌مولوی در سرمزارمتبرك سیدنا شمس‌الحق ... بردست درویش علی کاتب اصلح‌الله شأنه در تاریخ خامس عشرین من شهر جمادی‌الثانی سنه ثلاث وستین و ثمان مائه.»

حواشی این نسخه نفیس از صفحه ۵۳۱ تا صفحه ۵۶۵ به مثنوی هدایت‌نامهٔ ناصر بخارائی اختصاص داده شده و این مثنوی هدایت‌نامه چنانکه قبلا یاد شد تنها در نسخه اساس‌آمده و بجزاین‌دو نسخه درهیچ نسخه دیگربدلی برای آن دیده‌نشد و در آخر آن نوشته شده «تمام‌شد مثنوی ناصر بخاری قدس سره»

اختلاف اشعار این‌نسخه‌با نسخه اساس بسیار کمست واگرچه خط آن‌تعریفی ندارد ولی در حد خود خواناست و سقطه و سهو و اشتباه نیز نسبت بسایرنسخه‌ها کمتر بدان راه یافته.

ظاهرا چنین مینماید که این نسخه هدایت‌نامه که‌درحاشیه کتاب‌مثنوی‌مذکور نوشته‌شده‌و آنچه دراساس آمده‌هردوازروی‌یك‌نسخه‌کتابت شده باشد اختلاف آنها بسیار کمست . حشو و زائدی‌در هیچیك نسبت به دیگری دیده نمی‌شود . در هر دو نسخه غالب موارد ارتباط‌مطالب ظاهراً گسیخته بنظرمیرسد تنها یك بیت در این نسخه هست که در نسخه اساس‌نیست .

بجز نسخه‌هائی که ذکر شد اشعار وغزلیات و ترجیعات ناصر بخارائی در تذکره‌ها و نسخه‌ها و مجموعه‌های دیگر نیز به تفاریق به نظر رسید که گاه مورد استفاده قرار گرفت از آن جمله است:

الف ـ مجموعه‌ای مشتمل بر منتخب اشعار نوزده نفر ازشاعران مشهور؛که در قرن نهم نوشته شده متعلق به کتابخانه خلد آشیان حاج حسین آقاملك.[1]در این نسخه قریب ۶۰ غزل از ناصر بخارائی با خطی خوانا وروشن درج شده است

ب ـ نسخه‌ای از دیوان‌حافظ متعلق‌به کتابخانه‌مجلس شورای ملی که تاریخ کتابت آن ۸۵۸ هجری می‌باشد[2] در حاشیه آن از صفحه ۱۳۰ غزلها و اشعاری از ناصر نقل شده

---

۱ ـ به‌شماره۵۲۲۶ ۲ـ تحت‌شماره۹۶۵ فهرست نسخه‌های‌خطی کتابخانه مجلس‌شورای‌ملی

ج ـ مجموعه‌ای از قرن دهم‌هجری مضبوط در کتابخانه مجلس شورای ملی مشتمل‌بر اشعار شاعرانی چند. در آنجا نیز دو ترجیع‌بند و تعدادی از اشعـار ناصر آمده است.

همچنین در تذکره عرفات‌العاشقین و دولتشاه‌وغالب‌مجموعه‌های دیگر منتخبی از اشعاروغزلیات‌وی‌در جست.

روش تصحیح

۱ ـ چنانچه اشاره شد هیچیك از نسخه‌های موجودبه تنهائی شامل همه‌اشعار ناصر بخارائی نیست. بنا براین دیوان حاضر از مجموع نسخه‌هائی که در اختیار بود و بدانها اشاره شد فراهم گردید.

۲ ـ در تصحیح اشعار آنچه در نسخه فاتح بود اساس قرار داده شد و آنرا در متن جای داد مگر آنجا که احتمال خطا و اشتباهی آشکار در آن میـرفت و نسخه‌های بدل‌ترجیحی تمام داشت که در این مورد متن را ازروی نسخه‌های‌بدل اصلاح نمود همچنین اشعاری راکه در نسخه‌اساس نیامده‌ودر سایر نسخ بنظررسید بدان افزود و در تمام احوال بدین‌اضافات و ملحقات و تغییـرات در ذیل صفحه یا عنوان غزل اشاره گردید[1]

۳ ـ در مورد اختلاف نسخه‌ها آنچه مربوط به نسخه اساس بود ازهرجهت به‌آنها اشاره شدولی در مورد اختلاف‌سایرنسخه‌ها دربسیاری‌اوقات‌دست‌نگهداشت واز ذکر بیشتر آنها چشم پوشید و تنهابه درج موارد مهم‌ولازم اکتفا شد. پیداست که اگر به نقل همه آنها ونمودن اشتباهات محرز و بیّن کاتبان‌می‌پرداخت برسری از آنکه خوانندگان را سودی حاصل نمی‌شد کار طبع کتاب نیز از این بیش‌بدرازا می‌کشید و شاید حواشی در همه صفحه‌ها بر متن فزونی می‌یافت.[2]

۴ ـ در اختلاف نسخه‌های بدل با نسخه اساس اگر وجه مرجحـی در نسخه بدل به‌نظر رسید و آنرا مسلما بهتر یافت همچنانکه اشاره شد در متن گذاشت ولی

---

۱ ـ علامات اختصاری در بالای‌اشعارنشان نسخه‌هائیست که آن غزل یا شعر درآن نسخه‌هادیده شده ۲ ـ درچند مورد بعنوان نمونه به‌ذکـر اختلافهـای‌موجودپرداخته شده از جمله ر.ك. ص۱۹ و ۳۰۹

اگر با قرار دادن نسخه بدل بجای اساس در معنی فرقی چندان حاصل نمی‌شد و رجحانی کامل و بیّن در میان نبود از تغییر آن خودداری گردید[1] به عبارت دیگر اگر شعر در نسخهٔ اساس خود دارای معنی مناسبی بود هر چند نسخه‌های بدل بر آن ترجیح داشت همان نسخهٔ اساس را در متن آورد و غالباً از تغییر آن خودداری ورزید و اختلاف نسخه‌ها و وجوه دیگر در زیر آورده شد.

۵ - در پاره‌ای اشعار و ابیات خاصهٔ آنها که نسخه بدل ندارند به نظر رسید صورتی که اختیار شده و در متن آورده است روشن و فصیح وگاهی شاید مفهوم ووافی به‌معنی و مقصود نیست و باحتمال بسیار سخن شاعر غیر از آن بوده که اشتباه و تصرف ناسخان آنرا بدین صورت در آورده است ؛ در اینگونه موارد چون نسخه منحصر بفرد بود یا به فرض تعدد شعر در همه نسخه‌ها وضعی یکسان و گاه مبهم داشت آنها را بهمین صورت باز گذاشت و همانطور که در نسخه مخطوط آمده نقل کرد، و ذوق و سلیقه خود را در تصحیح آنها دخالت نداد و همه جا کوشش کرد تا از تغییر و تبدیل این گونه اشعار خودداری شود و تعدادی غلطهائی تازه بر آنچه نسخه نویسان بر شعر وارد کرده‌اند افزوده نگردد. بهرحال بیشتر این گونه اشعار را که یا ناقص بود یا من بدرستی نفهمیده‌ام بدنبال آنها کلمه «کذا» یا علامت پرسش گذاشتم[2]. جز درمواردی که به گمان من اشتباه فاحش وسهو آشکار بود و تصرف در شعر ضروری مینمود که دراین گونه موارددر برابر نسخه‌های موجود تسلیم محض نشد و اگر نکته‌ای به نظر رسید در حاشیه متعرض گردید. یا اگر در متن آورد اصل را در ذیل متذکر شد.

بهر تقدیر اگر اینگونه تصحیحهای قیاسی و تصرفها که بعمل آمده باذوق سلیم اهل فضل سازگار نیست، اصل متن نسخه‌های مخطوط داده شده، هریك را مایلند اختیار کنند.

۶ - در رسم‌الخط و املای دیوان چاپ شده نیز سخن گفتنی بسیار است.

---

۱ ـ شاید در مواردی معدود این موضوع به خوبی رعایت نشده و آنچه در ذیل آمده بر عبارت متن مرجح باشد.

۲ـ به برخی از این مشکلات وعلامات پرسش توضیحها وپاسخهائی در پایان کتاب ضمن تعلیقات داده شده از جمله .ر.ك ص۲۶ /۱ وص ۲۶/۵۳ وص ۵/۴۹ و ص ۶/۸۱ و ۲۱/۸۶ وص۲/۹۸ وص۲۰/۱۰۳ وص۲۰/۱۴۵ وغ۱۸ب۵ وغ۱/۳۲ وغ۲/۸۱ وغ۱/۱۹۱ وغ۱/۳۵۹ وغ۷/۵۷۳

کتابت و طبع دیوان همه‌جا یکنواست نیست. و هم به سبب گرفتاریها و نابسامانیها و مشکلات مطبعی که شرح آن ناگفتن اولیست در هنگام تصحیح حروف مطبعه خطاها و اشتباهها و غلطهائی فراوان در کتاب راه یافت که به بسیاری از آنها در پایان کتاب وضمن تعلیقات اشاره شد و معدودی نیز شاید که نادیده ومسکوت ماند. با آنکه کوشش شد در املای برخی کلمات شیوه متداول ولی صحیح‌تر را برگزینند گاه بر خلاف مقصود واقع شد. دست اندرکاران طبع کتاب به خوبی آگاهند که حروف‌چینان نیز جداگانه و بالاستقلال فعل و انفعالهائی در کار کلمات و چیدن حروف دارند که تکرار تذکار نیز غالبا در تغییر روش آنان موثر نیست، سهلست که اصرار در این کار موجب بروز غلطهائی تازه میگردد. در صدد بود تا کلماتی را نظیر: صد، شصت، غلطیدن، طشت، طارم، بسطام، طراز و غیره همه‌جا به صورت شست، غلتیدن . . . درآورد و بجای حرف «صاد» و «ط» حرفهای «سین» و «ت» گذارد. در مواردی چند نیز البته نه به اختیار از این اصل عدول شد.

حرف اضافه «ب» یا برخی کلمات نیز دچار اختلال و دگرگونیها شدچنانکه در چند مورد به هنگام اتصال جدا و در جای جدا بودن متصل چیده شد.

نام «آزر» مکرر «آذر» چاپ شد و «ختا» در چندین مورد به غلط «خطا» گردید.[1]

شماره غزلها در چند جادستخوش اشتباه شده[2]. در ذکر نسخه ها چند مورد نسخهٔ ملك، ملك۲ و بالعکس و یك‌بارملك۳ (!!) چیده‌شده و همچنین ذیل‌صفحات در نقل نسخه بدلها گاهی سهوهائی‌در چیدن حروف رخ داده که به دقت‌غلط‌گیری نشده است ...

غرض آنکه این‌گونه خرده‌ها و نکات بیش و کم درلابلای کتاب رخنه‌کرده تا راه برای خرده‌گیران و نقادان بسته نگردد و بحث و فحص بیشتری در این باره به عمل آید.

---

۱ ـ کلماتی نظیر: دراو ، براو، زده است، از ایشان و.. و.. گـاه بـه متابعت از رسم‌الخط نسخه‌های مخطوط و مطابقت نوشتن با تلفظ : درو، برو، زدست، از ایشان و . . چاپ شده (ر.ك ص۱۰۲رسم‌الخط نسخه اساس)

۲ ـ از جمله غ۱۳۳ و۲۱۸ و ۳۵۱ این اشتباهات با کاستن و افزودن به شماره ردیفهای مجاور اصلاح شده.

و مـا ابـرؤ نفسی و مـا از کـّیها   که هرچه‌نقل کنند از بشر درامکانست

***

با تمام اوصاف مذکور هرچه‌هست مجموعـه‌ای از اشعار ناصر بخارائی که تاکنون به چاپ نرسیده و به تقریب می‌توان گفت مشتمل‌برجامع دیوان اوست‌طبع شد و در دسترس علاقه‌مندان و اهل ذوق قرار گرفت اگرناتمام وناقص است شاید که بهتر از عدم صرف به حساب آید.

ازخوانندگان ارجمند، ادیبان، دانشوران، سخن‌سنجان، نکته پردازان‌وسایر اهل‌ذوق انتظار دارد که در این وجیزه به عین عنایت نگرند و ازراه لطف وکرم‌بر بنده منت گذارند. اگر در مقدمهٔ کتاب یـا حواشی یا تصحیح متن سهو و اشتباهی شایان تذکار و انتقاد بنظر میآورند؛ خواه بر اثر سهو و نسیان و شتاب کاری دانند یا حاصل کج سلیقگی و نادانی و بی‌ذوقی پندارند. کتبی یا حضوری ، در جراید یا خصوصی، بهر نحو که مقتضی‌و مصلحت میدانند یادآوری فرمایند. باشدکه‌بعدها دیوانی جامع و منقّح‌تر از این سخنور از یاد رفته صاحبدل طبع و نشر گردد و:

بماند سالهـا در گـوش ایـام   سخنهائی که‌از«وی»یادگار است

والسلام علی‌من‌التبع‌الهدی

بهمن‌ماه ۱۳۵۲ ـ مهدی درخشان

فهرست اشعار

۱ـ درتمام اشعارازقصیده وغزل وترجیع وترکیب وقطعه ومسمط ومثنوی و... تنها به درج مصراع اول مطلع اکتفا شده است

صفحه	مطلع لها
۱۵۵	خطاب کرد مرا وقت صبح‌کای ناصر
۱۵۵	مدار ای اهل دانش بالئیمان

مثنوی

غزلیات

حرف ب

حرف ت

صفحه

صفحه

صفحه

صفحه

حرف ر

صفحه	مطلع غزل
۳۶۷	ای لوای مهتری برلامکان افراخته
۳۶۷	آه که مشهور گشت رازنهانم زآه
۳۶۸	همسر گل می نشود هر گیاه
۳۶۸	دراین زمانه بهمی دلق زرق رنگین به

حرف ه

بسم الله الرحمن الرحیم

[دیباچه][1]

حمد بی‌حد و مدح بی‌عد واجب الوجود مطلقی را که طویلهٔ صید نا ممکن از بیدای نا پیدای عدم به قید امکان در آورد و سلك گوهر شب چراغ کواکب را از دریاء دروای آسمان بر آورد. و بواسطهٔ آبای علوی و امّهات سفلی موالید ثلاثه را به نیاّت خیر تربیت فرمود . و از مجموعهٔ کاینات باب علّمه البیان بروی بگشود تا امرای کلام بعلم بیان معانی بدیع علم افراختند و شعار شعر را شراع سفینهٔ طوفان غم ساختند و قصیده امل را به قطعه قناعت قطع کردند به ترانه غزل نوای خشك رود زهره را [سر] دادند و در چهار بالش رباعی تاج سخن که ترصیع اکلیل فرق فرقدان از جوهر فرد اوست بر سر نهادند و زین زین تجنیس بر مجلس ملمّعات بستند و بچابك سواری در میدان فصاحت بر نشستند، بزخم تیغ زبان جهان گرفتند. و در شکر نعمت منعم گفتند:

بیت

که کند شکر منعمی که بود   شکر هم شکرّی زانعامش

العقلُ یحرقُ فی‌دارِ نور جلالِه والوَهْمُ یغرقُ فی‌بحر کُنه کمالِه . و تحف تحیات وصلات صلوات بر روح منّور وقالب معطّر صدر جریده انبیا وشاه بیت قصیده اصفیا محمد مصطفی صلی‌الله علیه وسلّم و علی آله واصحابه باد.

بیت

کسی را ستایش چه حاجت زما   که او را ستاینده باشد خدا

بعد از تحمید خداوند عظیم و تمجید رسول کریم می گوید:

الفقیر الی‌الله الباری ناصر البخاری (قدس‌الله روحه وجدّد فتوحه) که جنسی شریفتر و نوعی لطیف‌تر از ابکار افکار ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت نیست؛ چه معانی عشق طرب انگیز درضمن آن مندرج است پس مناسب نمود سمطی چند جواهر منظوم دراین درج کردن تااگر بیتی مصنوع یا غزلی مطبوع در نظر صاحب‌دولتی مقبول افتد؛ سعادت دو جهانی حاصل آید. کُلّ عسیر علی‌الله یسیر.

۱ـ این دیباچه تنها در نسخه اساس می‌باشد. و این کلمه در اصل نسخه نیست

۱ در توحید حضرت باری تعالی عز اسمه فاتح. ملك. د. سپه. ملك۲

ای نام تو تاج سر هر نامه که خوانند — نام تو بخوانند و نشان تو ندانند
گر تیر نظر را بنشانم بنشانی — با کج نظران راست نیاید که کمانند
وصف تو همانست که گفتند[1] وشنیدیم — وین گفت و شنیدست که بسیار در آنند
در وصف کمال توچو درعندهمه گوش — سر تا قدم آنها که چو شمشیر زبانند
وین[2] راست‌روانی که‌چو تیر ندز کیشت — پر کرده لبالب به زه از شکر دهانند
جان سوخته تاب تجلی جلالت — بنمای جمالت که جهانی نگرانند
بنمای رخت تا که[3] ببینند به‌تحقیق — جمعی که پس پرده پندار و گمانند
از علم به‌معلوم رسیدند کسانی — کز پرتو دیدار تو در عین عیانند
دانند یقین راه حسینی و حجازی — کز اهل[4] عراقند و ز شهر همدانند
عالم‌بتو زنده است نه‌جسمی و نه‌جانی[5] — ای جان جهان زنده بتوجان وجهانند
اشیا که صفتهای ترا مظهر نورند — در پردهٔ انوار تو پیدا و نهانند
ازآب وهوا جرم‌زمین‌چون کف‌دریای — وین‌هفت‌فلك بر سر آتش[6] چو دخانند
صحر است مگر چرخ ز بزغاله وبره — یا بحر که در وی‌همه حوت‌وسرطانند[7]
اوتاد جبالند کمر بسته بخدمت — و ز تیغ بیندوخته زر در دل کانند
گنجور سپهرند یکی بحر و دوم کان — کان هر دو درین رسته بازار دو کانند[8]
جان من تنها چه متاعیست که هر دم — سد قافلهٔ جان به جناب تو روانند
آنان که بخیلند به جان در ره جانان — گر جان عزیزند سبکسار و گرانند
امروز همه ضال و ذلیلند دلیلان — دالند ولی نحس چو دال دبرانند
ناصر چو معانی بیان تو بدیعست — اشعار تو مفتاح معانی و بیانند
تاکی سخن‌ولاف‌سخن ترك سخن‌گوی — بازان ز خموشیست که بر دست‌شهانند
از بلبل و قمری اگر احوال بپرسی — گویند که از دست زبان درچه زیانند
خیر است کلید در فردوس دگر خیر[9] — حوران نشنیدی همه خیرات حسانند

۱ـ د. وملك : گفتیم   ۲ـ ملك و ملك۲ : وان   ۳ـ ملك۲. سایر نسخه‌ها همه   ۴ـ ملك، سایر نسخه‌ها ـ گراهل   ۵ـ ملك۲: توجسمانی و جانی
۶ـ ملك۲: بر سر آبش   ۷ـ نسخه‌های بدل . در نسخه اساس : سرحانند .
۸ـ ملك: دکانند . این بیت و بیت بعد در ملك۲ نیست.   ۹ـ ملك۲ : دگر هیچ

یا رب بطفیل همه بر بنده ببخشای　　تا جمله ز انعام تو محروم نمانند

۲ در نعت سید المرسلین (ص) فرماید　فاتح- ملك- ملك۲- سپه-

مرا چو بحر لب خشك و دیده‌تر باشد　　چو کوه بر سر تیغ زبان‌گهر باشد
مرا سیاهی دیده سپید باد چو سیم　　اگر بغیر رخ زرد وجه زر باشد
گمان مبر که اگر تیر ناله بگشایم　　سنان آه مرا آسمان سپر باشد
دلا فرح نتوان یافت خاصه در دوری　　که شربت تو ز خونابهٔ جگر باشد
مپوش درع جفا و مکش سنان ستم　　که تیر نالهٔ مظلوم کارگر باشد
اگر جهاد تو بانفس خود توانی کرد　　امید هست که بر دشمنت ظفر باشد
و گر تو منکر اهل هوا[1] توانی شد　　یقین شناس که این کار معتبر باشد
مباش غرّه بسیمای خویش چون طاووس　　که بهتر از تو در این ملك جانور باشد[2]
ز سیر جوی صفا گر لطافتی داری　　که آب را دل شوریده از حضر باشد
رخ منور خورشید مطلع انوار　　از آن بود که شب و روز در سفر باشد
کسی که گنج قناعت بکنج عزلت یافت　　ز اختلاط بدان نیك با حذر باشد
رضا بقسم خدا داده‌ام بدان شاکر　　که خشك نانی حاصل ز کلك تر باشد
چو حلقه هر که بود در روی سخت بر درها　　بر آستان خسان همچو خاك در باشد
طمع بکس نکنم از گدائیم عار است　　سؤال کار گدایان بی هنر باشد
ثنای هر کس و ناکس ز بهر زر نکنم　　که وجه قوت من از دست رنجبر باشد
بغیر مدح نبی و ولی نخواهم گفت　　چو رای طوطی شیرین سخن شکر باشد
نظر کنند ز من وام اختران فلك　　که آفتاب هدی را بمن نظر باشد
پناه و پشت رسالت رسول بار خدای　　که خلق را بره راست راهبر باشد
شفیع روز قیامت محمد مرسل　　که مهبط ملك و مقصد بشر باشد
فقیر ملك ستان خاکی فلك پیما　　که عرش در ره او خاك رهگذر باشد

۱- سپه: خطا　　۲- مضمون این شعر و کلمات مصراع دوم آن چقدر بااین بیت سعدی شبیه است:

تـا تطـاول نپسندی و تـکبر نـکنی　　که خدا را چو تو در ملك بسی جانورند

ر. ك کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفا ص ۷۸۴

همای همت او را که هست[1] فارغ بال / چو بیضه‌ای کره[2] چرخ زیر پر باشد
بهر کجا که رود آفتاب رایت او / چو سایه دولت جاوید بر اثر باشد
مراد خلقت افلاك ذات کامل اوست / بلی غرض ز وجود شجر ثمر باشد
ز پای منبر او خطبه سر بلندی یافت / ز نام نامی او سکه نامور باشد
زبسکه‌سرزنش‌ازکسراوست‌کسری را / مدام طـاق مداین شکسته سر باشد
گر او خبر ندهد از معاد و مبدا خلق / ز آمد و شد خود روح بی خبر باشد
زهی سحاب سخائی که رود نیل فلك / به پیش بحر محیط کفت شمر باشد
گشاد شست توازقرب‌قاب‌قوسین‌است / ز نوك ناوك تو ماه در خطر باشد
چگونه[3] زلزلة الارض در جبال افتد[4] / چو دست حلم تو باکوه در کمر باشد
براق عزم تو چون بر فلك عروج کند / سمند جاه ترا نعل از قمر باشد
به‌مرغزار فلك برق سان براق ترا / ز هاب[5] چشمه خورشید آبخور باشد
کجا نظر سوی زاغ آشیان[6] دهر بود / ترا که سرمهٔ ما زاغ در بصر باشد
چه التفات بود بر سفینهٔ ناصر / ترا که نوح پیمبر درودگر باشد
سخن ز بیم ملال تو مختصر کردم / به نازکان سخن آن به که مختصر باشد

۳ درنعت نبی اکرم (ص) فرماید[7] فاتح. ملك. سپه. ملك۲

ای ز تایید ازل نقد امانت را امین / محرم اسرار قرآن همدم روح‌الامین
صادق اعظم محمد صاحب تیغ‌و کتاب / سرور اهل‌هدی‌سرخیل اصحاب‌الیمین
احمد مرسل‌ابوالقاسم که رضوان در بهشت / میکند از خاك پایت توتیای حور عین
چشمهٔ خورشید از آن شد چشم پر نور فلك / کو نهد هر صبح بـر خاك جناب تـوجبین
اختران درپای تو چون دانهٔ گـوهـر نثار / آسمان در دست تو چون حلقه انگشترین
تـا شده دارالشفای دردمندان دیـن تو / داده کوران گمانـرا سرمـهٔ عین‌الیقین
ماه نو را کرده گردون از برای تو رکاب / بر براق برقسیر آن شب که بربستی توزین
چون مگس ازسوختن ترسید ونامد جبرئیل / تو چـو پروانه بشمع وصل گشتی همنشین

۱– ملك۲ : نیست   ۲– ملك : چو بیضه نه‌کره .   ۳– ملك و سپه : زبیم
۴– ملك : افتاد   ۵– ملك وسپه . فاتح : ذهاب   ۶– ملك ۲ : بسوی‌آشیان
۷– این قصیده را در مدینه سروده است . سلمان ساوجی را نیز دو قصیده بدین وزن و قافیه میباشد (ر. ك دیوان سلمان ساوجی ص ۱۸۸ و ۲۱۲).

در بیان شرع یزدان با صحا بـه گفته راز
در مقام لـی مـع‌الله بـاخدا بـوده قرین

گاه تیغ ظالمان از گوهر تـو بـرده آب
که شکسته سنگ بد خواهان ترا در ثمین

مرغ جان بیدلان غوغا کند همچون ذباب
درسخن[1] چون از لب شیرین‌فشانی انگبین

آمـد از والشمس مقصود الهی نـام تـو[2]
ای خدا خـورده[3] بروی عالم آرایت یمین

مشك از آهو بود با بویت[4] ارلافی زند
چین ترا درمشك وآهو مشك می‌سازد به‌چین

جوهر جسم تو چون پنهان شداندردرج خاك
در طلب سر گشته میگردد فلك گرد زمین

یاحبیب‌الله ز خواب‌مغفرت بردار سر[5]
نرگس رعناگشا و حال مشتاقان ببین[6]

انتظار عاشقان در هجر تو بسیار شد
خیز ازخاك لحدچون‌ارغوان وياسمين

داد مظلومان امت ده‌که دور ازروی تو
ظلم بی دینان خرابی کرد در بنیاد دین

بر سر خاك تو تا دل بسته‌ام قندیل وار
شعـله مهر تـو دارم در درون آتشین

جز گدای آستانت نیست ناصر زانکه هست
آستانت را کلید دولت انـــــدر آستین

٤ درمدح امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا(ع)

و منقبت امیرالمؤمنین علی (ع)

فاتح-ملك-سپه-ملك۲

صبح درآمد ز دلو یوسف زرین رسن
کرد چویونس‌برآب‌در دل‌ماهی‌وطن[7]

صبحدم از قیروان برسرشب زد عمود
راست چو رمح شهاب‌برگلوی اهرمن

۱ـ ملك: در زبـان ، این بیت در ملك ۲ نیست ۲ـ سپه و ملك ۲ : روی تو

۳ـ ملك : خوانده ۴ـ ملك و سپه و ملك۲ ـ بارویت ۵ـ ملك ۲: بیدار شو

۶ـ این بیت و غالب ابیات این قصیده مضامین ترجیع بند معروف و دلکش سید اشرف را بیاد میاورد که در برابر مرقد پیامبر اکرم سروده است. با برگردان:

سلموا یـا قوم بل صلوا علی روح الامین مصطفی مـاجاء الارحمة للعالمین

رجوع کنید بدیوان سید اشرف بتصحیح استاد مدرس رضوی ص۲۳۵

۷ـ الفاظ و ترکیبات و نسج کلمات و مضامین دراین قصیده شبیه سخنهای خاقانیست و ظاهراً به پیروی ازآن سروده شده است.

ر.ك به قصیده ـ دوش برون شد زدلو یوسف زرین نقاب . الخ... و قصیده: زد نفس سر بمهر صبح ملمع‌نقاب وقسمتهای مطلع دوم آن تا آخرقصیده (دیوان خاقانی‌مصحح استاد ضیاءالدین سجادی ص۴۱ و ۴۷)

چون دم گرگ سحر ازسوی مشرق نمود   جرم هوا چون پلنگ گشت ملمع بدن
خنجر زرین مهر پهلوی شب را شکافت   روی افق شد ز خون همچو عقیق یمن
باد سحرگه نشاند جمله چراغ نجوم   نـور ز یك شمع یافت دایرهٔ نه لگن
گشته چو گنج گهر صورت انجم نهان   حلقه زده مار چرخ مهرهٔ زر در دهـن
چشمه خورشید شد چشمهٔ آب حیات   ساقـی دوران ازاوداد بهـر انجمن
سبزه چویك جرعه خورد همچوخضر زنده شد   و ز قدم او رسید زندگیی در چمن
طفل موالید را نوبت زادن رسید   کز اثر هفت مرد حامله شد چار زن
پیك صبا همچو باد آمـد و پیغام داد   ازسوی فصل ربیع جانب ربع و دمن
گفت که اینك رسید کوکبهٔ نو بهار   لشکرسرما گریخت و زسرما شد محن
محو شد ادبار برد[1] آمد[2] اقبال ورد   مردن روئین تن است زندگی تهمتن
گل برسالت رسید جامهٔ خود را درید   کامدش از باد صبح بوی اویس قرن
غنچه سبوی پرآب لاله چوجام شراب   نعره و گلبانگ مرغ زمزمهٔ خارکـن
هیأت خود را نمود صورت گلبن[3] بباغ   و ز سمن هفت رنگ صحن چمن پرپرن
سایهٔ سرو وچنار کرد چمن را چو شب   کوکب روشن هزار هرطرف از نسترن
تیغ صفت برگ بید تیز از آن شد به آب   کز حرکت آبرا ساخت هوا چون سفن
دیدهٔ یعقوب شد[4] نرگس مهجور[5] باز   چون بسحر چاك زد یوسف گل پیرهن
دل که ز غم مرده بود چون بشنید این پیام   غنچه مثال از فرح خواست دریدن کفن
پیش گرفتم رهی همچو طریقت صواب   همچو حقیقت علا همچو شریعت علن
خاك تنم چون غبار خاست بعزم سوار   بـر شتر بـاد پـای شیر دل و پیلتن
گردن اوهمچو قوس ساعد اوهمچو تیر   صورت نعلش بخاك همچو دونیمه مجن
کوه گران در درنگ بادوزان[6] درشتاب   درکه و صحرا دوان خارخور وخاره کن
روزوشب ازگام نرم می شکند خارسخت   بـرگ گلی کس ندید خارمغیلان شکن
از دهنش جام شیرحل شده دروی نبات   وزکف اوچار قرص برسرخوان عطن[7]
گه بـه بلندی رود نالـه کنان ابر وار   گاه به پستی شود سیل صفت نعره زن.
هیکل اوبی ستون سقف روان برستون   راکب او همچو شیر[8] برزبر کرگدن

۱ـ ملك : بگذشت ادبار برد   ۲ـ سپه : چـون شد   ۳ـ ملك و سپه: انجم
۴ـ فاتح: کرد   ۵ـ [نرگس مخمور ؟]   ۶ـ ملك وسپه: روان   ۷ـ سپه خارعطن
۸ـ سپه: برسر اومن چو. ملك: راکب اومن چوشیر، این بیت درملك۲ نیست

هرطرفی ساربان کرده دو هودج روان ‌ ‌ ‌ زهره ومه در قران دردرجه مقترن
محمل گردون نشان[1] در بر او مهوشان ‌ ‌ ‌ گل به‌میان حجاب بت به‌کنار شمن[2]
جمله بکسب جمال درطلب ملك ومال ‌ ‌ ‌ قبلهٔ مقصود من باب امام زمن
درج در لافتی برج مه هل اتی ‌ ‌ ‌ حصن حصین فتور[3] دارامان فتن
کعبهٔ عالی مقام مشهد هشتم امام ‌ ‌ ‌ عارف راه خدای عالم هر قسم و فن
از کمر مرتضی گوهر موسی رضا ‌ ‌ ‌ آنکه علی نام اوست خلقت وخلقش حسن
قرهٔ عین بتول مفخر آل رسول ‌ ‌ ‌ سروقدی زان ریاض سرخ گلی زان [چمن][4]
گیسوی اومشك را سوخته خون درگلو ‌ ‌ ‌ طرّه او ماه را بسته بمشکین رسن
لایق خوانش نبود محور[5] ونسرین چرخ ‌ ‌ ‌ چیست دو مرغ حقیر بر سر یك بابزن
آب بقا را بریخت گرد رهش آب رو ‌ ‌ ‌ درثمین را شکست خاك در او ثمن
زهره درایوان اوست مطرب پرده‌سرای ‌ ‌ ‌ ماه بدوران او ساقی سیمین ذقن[6]
گرزغبار درش باد برد سوی چین ‌ ‌ ‌ ناف نهد بر زمین نافه‌مشك ختن
چون بزبانم رود گوهر اوصاف او ‌ ‌ ‌ پر ز جواهر شود حقه درّ عدن
مدحت اوفرض عین برهمگان عین فرض ‌ ‌ ‌ در قعدات فروض در رکعات سنن
خاك رهش را بچشم گربسپارم رواست ‌ ‌ ‌ پای زسر میکند در ره بت برهمن[7]
زهرچشید ازعنب[8] شیر خوردزان سبب ‌ ‌ ‌ همچو نبات بهشت برلب جوی لبن
ماه جدا از بدور ماهیی از آب دور ‌ ‌ ‌ اختر نابرده راه در وطن خویشتن[9]
هر که بدوجست کین مهر نبودش بدین ‌ ‌ ‌ ظالم اهل یقین[10] مفسد ارباب ظن
دهر[11] مغیلان گهست آل نبی ارغوان ‌ ‌ ‌ روی زمین شوره زار نسل علی یاسمن
گرچه به آدم بود نسبت هر آدمی ‌ ‌ ‌ خار زجنس نبات هست جدا از سمن
هفت فلك خمکده‌است خلق دراوچون شراب[12] ‌ ‌ ‌ صاف در اعلی مقام اسفل اودرد دن
صدر نبوت پناه واسطه عقد شاه ‌ ‌ ‌ جوهر خود وصل کرد باگهر بوالحسن

۱ـ سپه : کشان ‌ ‌ ۲ـ سپه. در اساس وملك : سمن ‌ ‌ ۳ـ فاتح وسپه : فنون
۴ـ سپه وملك۲ . فاتح و ملك : «فنن» ‌ ‌ ۵ـ ملك۲ : مجمر ‌ ‌ ۶ـ ملك۲ : بدن
۷ـ ملك . سپه وملك۲ : اهرمن، این بیت در اساس نیست ‌ ‌ ۸ـ ملك ۲ : ازغضب
۹ـ این بیت درملك ۲ نیست ‌ ‌ ۱۰ـ سپه : زمین ‌ ‌ ۱۱ـ سپه : خار
۱۲ـ سپه : در او میکده

میر ولایت علی دین نبی را ولـی   عز عرب را پسرشاه‌رسل راختن
گفته سلونی به علم کرده صبوری به‌حلم   حیدر خیبر گشای صفدر عنتر فگن
داده باو کردگار بهروغاذ والفقار   لمعهٔ او بی صقال تیزی او بی مسن
ظاهر او بود شیر باطن او آفتاب   شمس اسد را گزید بهرسکون و سکن
رشته عهدش دگر بر نکشد روح را   درچه دلگیر تن بسته شود بی شطن
زاده برج شرف از قمران [1] فرقدان   روی یکی ضیمران قد یکی نارون
کور دلی کـو گزید دار فنا بربقا   کرد سرای سرور در سر بیت حزن
کشته یکی را بـزهر غمزده و تلخ کام   خسته یکی‌را به‌تیغ تشنه لب و ممتحن
گل شکفد در بهار سرخ زخون حسین   سبزه برآید زخاك سبز به زهر حسن
چون زگلستان دین‌بابل وطوطی شدند   منبر و محراب شد منزل زاغ و زغن
دین چوبدنیا فروخت شد لقب اوحمار   کو، زخری میخرید تـره بسلوی و من
آنکه زنقصان براند تیغ بـراهل کمال   بود بجسمش برص[2] بود بچشمش وسن
روح پیمبر کشید عترت خودرا به‌خلد   در خورایشان‌نبودسجن سرای[شجن][3]
هرچه‌ازاین[4]ابتلاست‌ازطرف[5]ما بلاست   ورنه برایشان عطاست ازطرف‌ذوالمنن
ازغم شاه عرب خاطر من گویا   موی[6]سر زنگیست شیفته[7]و پرشکن
لیك بـرغم حسود میدهدم لطف او   خمر[8] محبت برطل نقل قناعت بمن
تا تن خود سوختم ز آتش ایشان نشد   دل ببلا مبتلا جان بعنا مـر تهن
نیست ره آورد من جز غم آل رسول   بار خدایـا بحشر زرد مکن روی من
یارب برنام خویش ختم کن ودر نورد   نامهٔ ناصر که هست نام تو ختم سخن

۞ درمدح جلال الدین هوشنگ‌شاه   فاتح.ملك.سپه

همی دهند بشارت مبشران صبا   که شد مزاج جهان خوش زاعتدال‌هوا
بشکل صورت آئینه مینماید روی   هرآن لطیفه‌که مستور بود در دل ما

۱_سپه: از قمر فرقدان . ملك وملك ۲: از قمر آن   ۲_ سپه : زوال
۳_ تصحیح قیاسی در نسخه فاتح : سجن .درملك:سجن جهان شحن،سپه : سجن‌جهان سجن.درملك۲: صحن جهان‌محن . ر . ك‌ذیل‌قص . ۲۰ _ ۴_ملك: درین ۵_ملك‌وفاتح:درطرف
۶_ ملك . فاتح:همچو   ۷_ ملك . سایر نسخه ها پر گره و   ۸_ ملك ۲ : جام

مگر که باد صبا را خواص عیسی بود ‌‌ ‌‌ کـه دم بدم کند اموات خاك را احیا
دل سپهر چو از مهر گـرم شد بـرمن ‌‌ ‌‌ برفت از سرما رنج و محنت سرما
برای مجلس دردی[1] کشان زجام حیات ‌‌ ‌‌ برآب شیشه گـری میکند نسیم صبا
برفت آنکه چمن را نوا و برگ نبود ‌‌ ‌‌ کنون ز بلبل و گل میرسد به برگ ونوا
بنفشه ازخط خوبان‌چو شمه‌ای برخواند ‌‌ ‌‌ سپهرش از سرغیرت زبـان کشد بقفا
در آب عکس رخ دلبران رعنا دید ‌‌ ‌‌ که سرخ وزرد برآمد به باغ گل زحیا
از آن چو برگ بهر باد بید میلرزد ‌‌ ‌‌ کـه همچو قد بتان کار سرو شد بـالا
مقیم دردل غنچه است صورت شاهد ‌‌ ‌‌ مدام در سر لاله است ساغر صهبا
برابرند چو میزان دو کفهٔ شب وروز ‌‌ ‌‌ که با حمل شده خورشیدرا سرو سودا
بدلو رهگذرش از برای آن افتاد ‌‌ ‌‌ که در فلك مثل[2] یوسفیست خوب لقا
بر آمد ازلب دریا چو یونس از ماهی ‌‌ ‌‌ کلیم وار نمود از حمل ید بیضا
چنان ببرج حمل[3] شد بعینه خـورشید ‌‌ ‌‌ که سوی بیت شرف آفتاب ابـر عطا
خدایگان‌سلاطین جلال‌الدین هوشنگ ‌‌ ‌‌ که هست کسوت شاهی بقد او زیبا
مه سپهر جلالت کـه چرخ با همه قدر ‌‌ ‌‌ زاسم اعظم او ساخت حرزهفت اعضا
به‌قصر قیصرتشبیه دار او نـکنم ‌‌ ‌‌ که قصر قیصر نبود چودار او دارا
به‌مجلسی که‌نشیند چو آفتاب در اوج ‌‌ ‌‌ زبندگان کمر بسته‌اش بـود جوزا
چه خون دیده که از دست اوندارد کان ‌‌ ‌‌ چه شور کز کف او نیست دردل دریا
ایا شهی که چو بندی میان بکین عدو ‌‌ ‌‌ سماك اعزل را مح شود بروز وغا
سپر بیفگند از سهم خسرو گـردون ‌‌ ‌‌ درآن زمان که بر آری تو تیغ‌درهیجا
اگر بکوه رسد صیت عـالـم آرایت ‌‌ ‌‌ شود چو گل همه تن گوش صخرهٔ صمّا
زچشمه کوه براندآب وسنگ بر دل‌زد ‌‌ ‌‌ ز باد حلم تو نالید از زبان صدا[4]
چو ذره هرکه هوادار تست ازدل‌وجان ‌‌ ‌‌ چو آفتاب جهانگیر شد تن تنها
فلك برای تو افراخت تارم[5] مینو ‌‌ ‌‌ زمین زبهر تو گسترد مفرش مینا
زغنچه خرگه سبز وزلاله خیمهٔ سرخ ‌‌ ‌‌ زد از برای تو فـراش بـاد در صحرا
عدو ز رایت تـو روی مینهد بگریـز ‌‌ ‌‌ کجا تواند رفتن ز کام اژدرها
چو گرد موکب تو روی مهر درپوشید ‌‌ ‌‌ جهان روشن تاریك گشت بر اعدا

١ـ ملك و سپه : دریا . ٢ـ ملك : که او بمصر فلك ٣ـ سپه : برج‌شرف
٤ـ ملك . در نسخه اساس : صیدا ٥ـ تارم = طارم

شها سخن نه باندازهٔ منست ولـــی
بفر عدل تو عالی همی شود انشا[1]
چو کوه در دل تنگ منست کان گهر
از آن چو کاه به بادی نمیروم هـرجا
فشانده دست فراغت براطلس واکسون
کشیده پای قناعت به دامن خارا
به یمن غـرّه ماه سعادت تو دهد
مزید شهرت من این قصیده غرا
به شعر من نبود گنج شایگان را وزن
سمند فـکر بطی نیست کـاورد ابطا
سر مـرا هـوس خـاك آستانـهٔ تست
بسوی کـل بـود آری تحرك اجـزا
چو ناصر از کرمت یافت دولت‌دوجهان
نخواهد از دو جهان غیر عمر تو به دعا
همیشه تا بـه چمن عندلیب فصل بهار
زعشق شاهد گل بـر کشد هـزار آوا
سرای پردهٔ جاهت که غیرت چمن‌است
همیشه باد پـر از عندلیب پـرده سرا

۶ در مدح مولانا قاضی شمس الدین

فاتح . ملك

صبحدم مژده وصل‌توهمی داد صبا
عالم پیر همی یافت از او عهد صبا[2]
هدهدی هادی سرنامه بلقیس آورد
منطق الطیر به نزدیك سلیمان ز سبا
روی بنما نظری و نظری با ما کن
که مرا چهره‌زرد است زرازروی‌شما[3]
راست‌چون‌سرو نشین‌خوش بکنار چشمم
راستی‌خوش نبود سروروان خودبی‌ما
چه عجب نقش دهان تواگرپیدانیست
ذره در پـرتو خورشید بود نـا پیدا
کوی‌تو کعبه جانست ومن‌از خون‌جگر
می‌خورم آب زسرچشمه زمزم[4] به صفا
از خطـا نـافـه بچین سر زلفت دم زد
مویها خاست براندامش‌ازاین‌فکرخطا
کفر راقصه‌هم‌از زلف تو گشته‌است‌دراز
فتنه را کار هم از قد تو گیرد بالا
از جفای تو برآنم که حمایت طلبم
در پناه کرم و تـــــربیت مولانا
صدر برجیس محل قطب‌هدی‌شمس‌الدین
آنکه نعمان جهانست[5] زجمع علما
آنکه بـا غیرت او تـاب ندارد آتش
وآنکه با گوهر او آب ندارد دریـا
عالم علم وجهان عمل وجودی جود
علم حلم و محیط کـرم و کان سخا
ماه را رؤیت او در شکند طرف کلاه
چـرخ را رفعت او چاك زند بند قبا
دوش در دفتر مدحش نظری میکردم
تا برم پیشکش او بطریق شعرا

۱ـ این قصیده را به استقبال از قصیده انوری بمطلع زیر سروده است:
سپهر رفعت وکوه و قار وبحرسخا
بهاء دین خداآن جهان قدروبها
رجوع فرمائید بدیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۱۵و۱۷ ۱ـ ملك.فاتح: ضیا ۳ـ ملك. دراساس : زدوری‌شما ۴ـملك. دراساس : حیوان ۵ـ ملك : زمانست

منهی غیب خبر داد که در ساعت سعد / اختری کرد علو از افق عزوعلا
غنچه‌ای در چمن دولت او نو بشکفت / بخت گفت انبته‌الله نباتاً حسنا
ای که از مدرسه علم ادنی در علم / هست در مدرسه علم آدم اعلی[1]
هر که افعال پسندیده تو دید چه گفت / آدمست اینکه رسیده است بعلم اسما
پیش صیت تو بود شهرت‌بدخواه چنان / که بسازد مگس از نغمه نوای عنقا
قاضی چرخ به جان مشتری، قدر توشد / نشدی تابع وخود نیستش‌این[2] قدروبها
حد مدح تو باندازهٔ فکر ما نیست / گر همه صنعت ما هست به شعر تنها[3]
این قدر هست که تا قاضی اسلام شدی / باز بستست به نوك قلمت حکم قضا
هر که در علم اشارات به‌قانون تو دید / از بلاجست نجات وز مرض یافت شفا
ای جوانمرد ز فرط کرمت نحل‌ونخیل / وی توانگر ز عموم نعمت‌خاص وگدا
در سراپردهٔ افلاك نهان شد زهره / زاحتساب تو که در پرده بود پرده سرا
ابر از بحر کفت تند برآمد لیکن / از گهرباری تو غرق عرق شد ز حیا
کان‌زدست‌دل‌دریای‌توخون‌درجگراست / کوه مینالد و آوازه برآمد بصدا
داورا بنده خاکی چو زمین در پیشت / تشنه افتاده و فیض کرمت ابر عطا
گرشود بر سرمن ابر عطایت باران / بس که روید زدل من گل و ریحان ثنا[4]
ناصر از بیم ملال تو ز تطویل سخن / به‌از آن نیست که‌آید بسوی‌ختم ودعا
تا زمان لازم دور است ترا باد زمان / تا بقا ممکن ذاتست ترا باد بقا

۷ درمدح یکی ازبزرگان سروده است — فاتح - ملك

صبا آراست از گل بوستان را / صلای عیش درده دوستان را
ز صوت مرغ بشنو ارغنون را / ز جام لاله درکش ارغوان را
می چون گل ستان از دست ساقی / که رنگ و بوی بخشد گلستان را
به‌ساغر در چمن شدگل که خوبان / چنین کردند کشت بوستان را
سرشاهیست نرگس را ز کی باز / که بر سر مینهد تاج کیان را

---

۱ - چنین است درهردونسخه . صحیح شعرومعنی کامل آن‌روشن نگردید . ۲ - ملك. دراساس: نیستیش قدرو ۳- این بیت وبیت‌دهم درملك دیده نشد ۴- این‌بیت نیز درنسخهٔملك نیامده

مرا حیرت همه از دست بید است … که چون بی‌دست بردارد سنان را
جهد هر دم صبا از صحبت گل … وفائی نیست چندانی جهان را
[شمر][1] ساکن‌شد وصافی که ازسیر … غباری بر دلست آب روان را
بخاصیت بهشت اردی بهشتست … که در پیری جوان سازد جهان را
دل غنچه فرح از زعفران یافت … که گل از خنده بگشاید دهان را
ز پیران[2] درجوانی چون سبق برد … همین باشد نشان بخت جوان را
زداید صیقل رای منیرش … ز مرآت یقین زنگ گمان را
زحل راگر محل بخشد به بهرام … قرین سعد گرداند قران را
چنان دست ضعیفانرا قوی کرد … که موری بشکند شیر ژیان را
زهی در دور انصاف تو گردون … به‌آتش سوخته تیر وکمان را
سحاب دست فیاض تو دارد … سخائی کان نباشد بحر وکان را
حسودت را چو سر بر تن گرانست … سبك بردار از او بارگران را
زبان ناصر از دست زبانست … از آنرو گوش میدارد زبان را
نه هرساعت بهر کس میتوان گفت … حدیث ضعف حال ناتوان را
غریبی مانع آن شد که گویم … به پیش دوستی این داستان را
چو نتوان آب روی‌ازبهر نان ریخت … به‌آبی می بباید خورد نان را
همی تا عالم فانی نداده است … بقای جاودانی انس و جان را
تو جان عالمی ایزد رساناد … به عمر تو بقای جاودان را

۸ درمدح جلال‌الدین هوشنگ گوید فاتح.ملك. سپه

قد توداد به باد آب روی طوبی را … بهشت، حور زغیرت بهشت‌اعلی‌را[3]

۱ـ دراساس: لایقراء . درملك : سحر ۲ـ بنظرمیرسد قصیده دراینجا یك یا چند بیت افتادگی داشته باشد . نام ممدوح ذکرنشده ومعلوم نیست درباره کیست

۳ـ این قصیده را چنانکه خود نیز در آخرآورده است (نوشته‌ام سخنی طرز انوری و ظهیر) باستقبال از قصیده ظهیرفاریابی و انوری بمطلع زیرسروده است .

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را … مگر بحیله ببینم جمال سلمی را

انوری گوید: صبابه‌سبزه بیاراست‌داردنیی‌را … نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را

این قصیدهٔ ظهیررا سلمان ساوجی نیز درستایش سلطان اویس استقبال کرده است

مرا ز دیدهٔ معنی نظر به‌صورت تست   که صورت تو نماید کمال معنی را
بصورتت نگرد بت پرست گرما نیست   روان برآب زنـد نقشهای مانی را
خلاف زاهد مستور چشم سرمستت   خراب کرد بنای صلاح و تقوی را
اگر به‌چشم تو زد لاف نرگس از مستی   مبصران نگرفتند خرده اعمی را
خیال زلف تو زنجیر عقل مجنونست   گذشت عمر و ندیدم به‌خواب لیلی را
شب وصال تو آن به‌که شمع بنشیند   «به ماهتاب چه حاجت شب تجلی را»[1]
مرا قضیهٔ عشقست و شاهدومنظور   رسانده‌ایم به شاهد ثبوت دعوی را
نداشت[2] ناصر دنیا و قصد دین کردی   مکن که مفتخرم فخر دین و دنیی را
جلال دولت ودین‌خسروزمان هوشنگ   که از عدالت اوکسرهاست کسری را
اگر چو مهر کشد تیغ کینه برآفاق   چو صبح سر ببرد ظالمان ظلمی را
زمین به سده او می‌برد تقرب را   فلك به طالع او میکند تولی را
بحال انسان‌گر لطف او از این سانست   دهد به عالم صغری جهان کبری را
زهی کریم که پیش از سوال سائل را   چوآب لطف توخواند[3] جواب آری‌را
نسیم خلق تو یحیی العظام و هی رمیم   شکست نام تو ناموس معن ویحیی‌را
زلال جـرعه جامت به خاصیت بخشد   مزاج چشمهٔ حیوان لعاب افعی را
نوالهای نوالت ز خوان گردون به   به‌سبزه‌ای نتوان داد من و سلوی را
بعید نیست کـه آیـد به عید اقبالت[4]   حمل به خنجر بهرام بهراضحی را
یجوز را که تواند زلایجوز شناخت   اگر تو خط ندهی از جواز فتوی را
کسی که صورت لطف خدا ندیده بود   تـرا ببیند و حاصل کند تسلی را
دم تـو زنده‌کند در قرائت قـرآن   مـآثر نفس روح بخش عیسی را
بوقت انها ، ها در رخ تو حیرانست   گشاده‌اند دو چشم از برای این هی را
تراست در ید بیضا بروز معرکه رمح   بدان مثال که ثعبان بدست موسی را
صدای کوس‌تو گوید به‌گوش دشمن ودوست   به شرو خیر بشریافت خوف و بشری را
کمان چرخ تو دارد شهاب دیو افگن   چرا که رجم کند جنیان [حنّی][5] را

۱ــ این مصراع تضمین شعر ظهیر است .مصراع اول: کمال ذات شریفش زشرح مستغنی است
۲ــسپه: گذاشت ۳ــ فاتح: جواب لطف توخواهد. ۴ــ (قربانت‌ها) درنسخه اساس اقبالت‌ضبط شده ۵ــ دراساس ونسخه بدل، «جنی» آمده. درنسخه سپه‌این بیت وچندبیت پیش‌از آن نوشته ←

تذرو خصم ترا در عقب عقاب سه پـر	رسیده تا برساند عقاب عقبی را
زدست بوس‌توچوگان چوگردن‌افرازد	چه سرزنش‌که خورد گوی ازتمنی را
جهان پناهـا چون از علو مدحت تـو	بـر آسمان برساندم شعار شعری را
دبیر چرخ به خط رقاع من از نسخ	مثال داد کمال جریر واعشی را
ثنای غیر ترا بار نیست در دل من	حریم کعبه حرامست لات وعـزّی را
مرا به عیب هنر منکرند طایفه‌ای	که نقش مولی[1]خوانند نفس[2]مولی را
الف اگر چه به نقطه برابر است به بـا	ز راستی خط آمد جدا الف بی را
نوشته‌ام سخنی طرز انوری و ظهیر	که نور داد ظهور از طراز حوری را
سه چار بیت بنا کرده‌ام شکایت حـال	که رفع کـرد قصور ریاض اخری را
درست بود به من عهد اقربا ز حضر	«سفر گزیدم وبشکست عهد قربی را[3]»
و دیعتی کـه بما وا رسید صبری بـود	وداع کـرد بـکلی دیـار و مـاوی را
بهر طـریق بسر بـرده عمر و میدانم	ولی ز دست نـدادم طـریق اولـی را
به‌حیله آمده‌ام از دمشق با بغداد[4]	سلام من کـه رسانـد بحله سلمی را
به عین عقل نظر کن که کلك لاغر من	چگونه میکشد این حرفهای فـربی را
به موقعی که نهم خامه بررخ نامه	فلك نثار کند درجهای املی را
ترا خدای دهد اجر تا فواضل تو	برند مجری ارباب فضل اجری را[5]
سخن بحد ملالت نگویم و گویم	دعای جان تو و شکر حق تعالی را
همیشه تا که عقول و نفوس در عالم	دهند نظم بهم صورت و هیولی را
مدام صورت خصم[6]تودر هیولـی بـاد	نظر بنفس نفیست[7]عقول اولـی را

## ۹ درمدح خواجه‌عبیدالله وزیر و صاحبدیوان		فاتح ـ ملك

زآفتاب رخ تست بـر دل مه تـاب	زتاب آتش رویت مرا چو زلف متاب

←

نشده؛ ظاهراً کلمه‌ای که درمتن گذاشته شد بی مناسبت نباشد. حن، طایفه‌ای ازجن‌وارادل آنها وسگهای جن‌ویا خلقی است میان جن وانس‌یاشاید[حنیان‌جنی] باشد ۱ـ سپه : موئی ۲ـسپه: نقش۳ـ این‌مصراع مطلع‌قصیده‌ظهیر فاریابی است . آثار و مضامین دیگری‌نیز(در این قصیده وسایر اشعار وی) از اشعار ظهیر دیده میشود . ۴ـملك: بادمشق‌ازبغداد ۵ـملك : اخری را ۶ـ ملك . سپه : حال ۷ـ در اساس . نسخه بدل: نفیست

دلم به‌طاق خم ابروی تو قندیلیست   زسوزشوق فروزان‌چوشمع‌درمحراب
یك امشبی که ز زلف و لب تو یافته‌ام   میئی چوچشم‌خروس‌وشبی‌چوپرغراب
بنوش باده که در دور چشم سرمستت   ز بهر نقل برآتش مرا دلیست کباب
نشست در تك خم باده همچو افلاطون   بساز آینه ای چون سکندر از می ناب
ببست باب سعادت بروی من گردون   مگر دری بگشاید مفتح الابواب
زحل محل عطارد نظر عبیدالله   که اسم اعظم او داد زینت القاب
خدایگان وزیران مهندس اعظم   که ضبط ملك‌دهد بی‌خطابه‌فکرصواب
وزیر مشرق و مغرب که روشنان فلك   به رای روشن او عبدهُ کنند خطاب
مدار تیغ و قلم خواجه‌ای که دیوانرا   ز رای او بهمه روی[1] روشنست‌حساب
ز فرط جود و سخاوت‌سوال[2] سایل‌را   صریر خامه او میدهد به لطف جواب
زهی رسیده بجائی که چرخ سیمابی   زهیبت تو در آید به‌لرزه چون‌سیماب
کسی ندید به دور تو گریه جز از جام   کسی نکرد بعهد تو ناله غیر رباب
همای عدل تو تا باز سایه گستر شد   بدست تیهو در مانده از عقاب عقاب
چنان ز عدل تو معمور شد خرابهٔ دهر   که درزمانه بجزبوم جغد نیست خراب
بغیرنرگس مست بتان که در خوابست   ندیده دیده مردم خیال فتنه بخواب
بهرکجا فتد از شمع رای تو پرتو   از او فروغ به‌پروانه می‌برد مهتاب
بزرگ قدرا ، برشعر بنده خرده مگیر   اگر چه نظم دلاویز تست در خوشاب
بخوشه چینی ارباب دولت آمده‌ام   بسی گدای به خرمن رسید از ارباب
مگر که لطف جمیلت سبب شود ورنی   بجهد بنده مرتب نمیشود اسباب
حکایت جم و جام جهان‌نمای مگوی   مگر تو بیخبری از صفای جام شراب
مرید پیر مغانم که روی زرد مرا   ببادهٔ عنبی سرخ کرد چون عناب
بغیر باده نداریم حاصلی از عمر   چو باد می گذرد عمر ساقیا دریاب
بکار دور اگر چرخ را شتابی نیست   تو برموافقت او بکار می بشتاب
هزارگونه غمست از زمانه بردل من   که شرح هریك تطویل دارد و اطناب
گرفته‌ای چو عنان کار بنده را بردست   توقعست که در پا نیفگنی چو رکاب

۱ــ ملك . درفاتح : وجه ۲ــ ملك . دراساس : جواب و اشتباهست نظیر قرینه اول و نظیراین مضمون درقص ۱۰ و ۱۱ آمده

دراین‌چنین[سره]وقتی[1] که‌شاهدان‌نجوم   نهفته‌اند رخ مه به زیر ابر نقاب
ببست از دم سرد شمال چشمهٔ مهر   فسرد از نفس ز مهریر اشك سحاب
گرفت همچو سمندر پناه در آتش   که خون ماهی‌ازلرزه خشك‌شددرآب
زمین ز برف بپوشید پوشش قاقم   هوا ز ابر ببر کرد جامهٔ سنجاب
مرا که جز تن چون موی نیست موئینه   کجا ز بادتوان زنده یافت در مرداب
جهان‌زعدل شما شد بهشت ومن‌بی‌جرم   چرا به دوزخ حرمان معذبم به‌عذاب
چو کردگار معین تو گشت ناصر را   از این عذاب نجاتی بده برای ثواب
همیشه تا در دولت گشاده خواهد بود   گشاده باد در دولت تو از همه باب

١٠ درمدح خواجه حسن قاضی دمشق   فاتح. ملك

گرباده نیست میخورم‌ازخون‌دل‌شراب   ور نقل نیست ساخته‌ام از جگر کباب
گرشاهدی نباشد غم‌نیست زانکه هست   محبوب من کتابت و منظور من کتاب
گرمال وملك نیست‌زبان چوتیغ هست   برسروران دهر شده مالك الرقاب
گر از نعیم و ناز جهان نیستم نصیب   هستم بچند گونه هنر مالك نصاب
بردوخت چشم پیرفلك نوك خامه‌ام   گوئی که هست خامهٔ من نیزه شهاب
از سهم طعن نیزهٔ خطی کلك من   هر شام آفتاب نهد تیغ در قراب
شاید اگر بلای من آید خواص من   آری همیشه آفت سر شد پر عقاب[2]
بازار فضل دیده و بیزار گشته‌ام   زان ساعتی که من به‌هنر کردم انتساب
چون فضل شد فضول وهنرعیب لاجرم   قدری نماند فضل و هنررا بهیچ باب
من شرق تا به غرب جهان آزموده‌ام   از فضل نیست هیچ هنرمند کامیاب

۱ــ نسخه ملك سفیداست ، درنسخه اساس : سروقتی ، این کلمه یك‌یا دوباردیگرهم بهمین صورت بکار رفته ولی در دیوان ظهیرفاریابی و سلمان ساوجی این کلمه «سره‌وقتی» میباشد شعر ظهیر چنین است :

دراین چنین سره وقتی کس آنچنان مجلس   باختیار ندارد تو این سخن بگذار

۲ ــ ملك . دراساس : غراب ، همان مضمونیست که در شعر ناصرخسرو دیده میشود

چون نیك نظر کرد پرخویش در آن دید   گفتا زکه نالیم که از ماست که‌برماست

دیگری گفته‌است : بلای‌من‌آمد همه‌دانش‌من   چو سیمرغ را نام و طاووس را پر

و ر. ك‌ذیل‌ص...

فایض شود ز آتش من آب معرفت — تا گل نسوخت از گل پیدانشد گلاب [۱]
دینار شد حجاب ره ما اگر نه یار — دیدار مینماید هر لحظه بی حجاب
کوتاه باددست من از دامنش چو عود — گرزانکه نیست کیسهٔ من کاسهٔ ربـاب
دلبر خرابهٔ دل ما اختیار کرد — ز انرو که جای گنج نباشد بجز خراب
امروز نیست درهمه عالم دلی که‌نیست — از بخت در شکایت و با چرخ درعتاب
گوئی که داد مادر گیتی ببخت من — بر جای شیر شربت خشخاش بهر آب
در طالعم سعادت کلی اثر کند — از صدر مشتری نظر آسمان جناب
فخر امام خواجه‌حسن آنکه‌چون‌حسین — راه خطا نرفت ز اندیشهٔ صواب
پشت و پناه شرع کزومسند قضا — دید آن سعادتی که نبیند فلك بخواب
چون روز روشن‌است که‌رایش‌براستی — بیرون برد ز زلف شب تیره پیچ و تاب
آن عالمی که سایل اگر میکند سؤال — احسان فی البدیهه او میدهد جواب
گیرد چو باد ابلق ایام را عنان — چون آورد عزیمت او پای در رکاب
گر لطف او به عین عنایت نظر کند — آب حیات خیزد از لمعهٔ سراب[۲]
و رقهر او به تیغ سیاست زبان دهد — عصفور قطع نسل کند باز چون سداب
ای خواجه‌ای که صاحب دیوان آسمان — از مهر با تو صاحب اعظم کند خطاب
چون سرمه‌خاك‌پای تواز روی خاصیت — بخشید نور باصرهٔ چشم آفتاب
می‌آورند بهر نثار قدوم تو — چشم‌سحاب‌وگوش‌صدف‌لولؤی‌خوشاب[۳]
ازسرزنش حسود توچون میخ‌خیمه‌بود — انداخت دست حادثه درگردنش طناب
بحر عجایبست کف در فشان تو — کزمدّوجزراوست روان زر بجای‌آب
افسرده خون ز بیم تواندر عروق کان — در پیش دست تو ز حیا آب شدحباب
اندیشه سفر نکند هرگزاز دمشق — الاکسی‌که دار سلامش بود مآب
واحسرتا عراق که از مشهد نجف — دارد تراب تربت او بوی بو تراب
قدر توهم عراق شناسد که قدر در — داند مبصّری که کند علم اکتساب
دینار اگر چه هست غلام سفید روی — چون صفر پیش‌همت‌تو نیست‌درحساب
در خشك سال قحط کرم اهل فضل را — غیر جناب عالی تو نیست فتح باب

۱ــ گل در میان‌کوره بسی دردسر کشید — تا بهر دفع درد سر آخر گلاب شد

۲ــ ملك : شراب

۳ــ ملك : این بیت و سه بیت بعد را ندارد .

شد وقت آنکه رهزن باد خزان بتیغ — بیرون کند قوافل اشجار را ثیاب
در گوشه‌های باغ شود منزوی هزار — برمنبر چمن چو خطیبان رود غراب
پوشد سپهر را فلك از ابر پوستین — بندد زمانه شاهد خورشید را نقاب
بر رود خشك سیل زند نغمه‌های تر — مغز زمانه تر شود از ناله رباب
شیر ژیان بشکل سمندر ز بیم جان — آید بسوی آتش و غایب شود زغاب
حاجت ببحث ناصروحسن‌سؤال‌نیست — پیش‌ازسؤال‌لطف توخودمیدهدجواب
تا دهر مستقیم بود دور برگذر — تا خاك برگذاربود چرخ در شتاب
ذات تو مستقیم و جهان بر قرار باد — در حق تو دعای دعا گوی مستجاب

۱۱ درمدح شیخ صفی الدین اردبیلی گوید مج . ملك . ملك ۲

میرود قافله عمر رفیقا[۱] به شتاب — روز مولود رسولست خدا را دریاب
حامی ملت و ماحی گناه امّت — خاتم دولت وختم رسل ازتیغ‌وکتاب
مالك ملك قدم، شحنه دیوان ازل — حاکم حکم ابد محتسب روز حساب
آن‌محمد که‌شود عاقبت ازوی[۲] محمود — گر ز خاك در او سر نکشیم از همه‌باب
همه جا مدحت اوگفته خدا در قرآن — نام او جامع مدحست چه جای القاب
وقت آنست که‌یك باردگرشمس ضحی — در شب قدر گشاید چومه بدرنقاب[۳]
علم و منجق اسلام بر افراخته‌اند — میکند شاهد آثار نبی رفع حجاب
آسمان شاید اگر شمع فروزد از مهر — زانکه با پرتو این نور ندارد مه تاب
قدرا مروز بهر جای گرامی باشد — خاصه در بارگه حضرت قطب الاقطاب
شیخ الاسلام صفی الدین کز بحر صفا — صوفیا نرا بدهد صفوت او درّ خوشاب
مرشد مطلق کز پرتو[۴] لوح المحفوظ — نشر کرده است در آفاق علوم وآداب
سروبستان ولایت که ز طیب خلقش[۵] — میدهد آب و گل مرقداو بوی گلاب
بر در زاویهٔ اوست زوایای سپهر — خوارو سرگشته چوگردی که‌بودگرد حباب
درحظیره‌است‌زقندیل حضورش شمعی — که از او نور بپروانه ستاند مهتاب
حافظان چون بگشایند در درج زمان — چرخ سیمابی در لرزه‌فتد چون‌سیماب
ذاکران‌همچو زر ازآتش دل بگدازند — گردن‌وگوش جهان‌پرشودازگوهرناب
صفّهٔ دار حدیثش صفت هشت بهشت — شرفهٔ قبه قبرش شرف هفت قباب

۱ـ ملك۲ : رفیقان ۲ـ ملك ۲ : عاقبت‌ما ۳ـ ایـن بیت فقط در نسخه ملك ۲ آمد
۴ـ ملك ۲ وکز بشری ۵ـ ملك ۲ : انفاس

خاك از تربت او فخر كند بر گردون | تن اودردل‌خاك است خوشا جان تراب
خلف‌حضرت‌اوخواجه‌هفت اقليم است | آنكه‌سرحدجهان‌راست[1] حريمش‌محراب
خواجه صدرالدين سلطان طريقت[2] كه‌بشرع | كشف اسرار حقيقت كند از راه[3] صواب
اين محال‌است كه‌گنجد بجهان همت او | همتش‌گنج روانست جهان جام‌شراب[4]
صحبتش‌گنج‌عميق است ودرو گنج گهر | ميرسد ازصدف صدق بگوش اصحاب
هر سؤالى كه كند از نظر او سايل | كرم طبع‌جوابش دهد ازلطف چوآب
هوشيارى كه به دورش قدح و مستى را | چشم نرگس نتواند كه ببيند در خواب
اى كريمى كه كف كافيت ازخوان كرم | پيل با پشه همى بخشد عنقا به ذباب[5]
فايض از نور رسول است بسوى امت | طبع فياض تو در گوهر بحرالانساب[6]
هـادى ملت اسلامى و از دار سلام | ميرسد ذات تـو را سلمك‌الله خطاب
مهر را ز آتش مهر تو همى گيرد تب | مـاه با[7] تابش مهر تـو نميارد تـاب
چشمهٔ لطف[8] كه در ظاهر و باطن‌دارى | ميكند تشنه وادى طلـب را سيراب
چون سكندر نروى درطلب آب حيات | توئى آن‌خضر كه‌درپيش‌تو آيدبه‌سرآب
تا برانـد اخته‌اى پرده دستان از دور | پيش آن[9] چنگ مغنى نكند ناله رباب
بوم خصم‌تو خراب‌است‌چومنزلگه‌جغد[10] | بـال او بادسيه روى‌تر از پـرّ غراب
خيمه جاه تـرا چرخ بريـن باد تتق | خـرگه قـدر تـرا حبل متين باد طناب
باد ظل توبجائى[11] كه نيايد در حد | باد عمرت عددى كان نه درآيدبحساب
سرورا، خاك سركوى تو ، يعنى ناصر | قرب ماهيست كه دارد بجناب تومآب

۱۲ درمدح شيخ شهاب‌الدين گويد

تح - ملك

اى‌زلف‌وعارض‌توباهم‌چوروزدرشب[12] | خورشيد را زرويت گاهى عرق گهى تب

۱ـ ملك۲ : جهانست ۲ـ ملك۲ : شريعت ۳ـ ملك و سلك۲ : از وجه
۴ـ ملك۲ : گنج خراب ۵ـ ملك . درنسخه اساس وملك۲ : به عقاب ۶ـ اين بيت شايدبتواند قرينه‌اى براى سيادت خاندان صفويه قرارگيرد. (ر.ك‌مجله گوهر شماره : مقاله‌اى ازمصحح‌اين‌ديوان) ۷ـ ملك۲ :ماه‌را ۸ـملك۲: چشمه‌مهر ۹ـملك: پيش از ۱۰ـ ملك۲: اساس و ملك: جور ۱۱ـ ملك و ملك۲: سخائى
۱۲ـ شايد اين قصيده باستقبال از اين غزل انورى به مطلع زير باشد: ←

با روی تو اگر مه دعوی کند بخوبی از اوج آسمانش در کش بچاه نخشب
چشمت بطاق ابرو پیوسته تیر درقوس رخ درشکنج زلفت بگرفته مه به‌عقرب
سروبلند قـدت دارد به زنخدان شمشاد قامت تو آرد ترنج غبغب
گفتم بیازمایم در وعدهٔ وصالش لعلش بخنده گفتا من جـرّب‌المجرب[1]
یك نقطه خال مشکین برصفحه عذارت گویی که منخسف‌شد بر آفتاب کوکب
چون شمع از زبانم آتش زند زبانه هر گه که بر زبانم آید سخن از آن لب
خط تو همچو طوطی دارد شکر بمنقار زلف‌تو همچو طاووس گیرد سمن به‌مخلب
خطی بخون جانم آورده‌ای بشوخی یارب خط غبارت هرگز مباد معرب
خونم مریز کز تو روزی دیت ستاند شاهنشه ولایت سلطان دین و مذهب
شیخ الشیوخ ملت آن خواجه معظم کز اهل دین ودانش او احسب‌ست‌وانسب
والا شهاب ملت کز بهر رجم دیوان اصلاح مملکت را آمد براین ملقب
در حضرت الهی در بارگاه شاهـی همچون فلك معلا همچون ملك مقرب
ای از نسیم خلقت جیب صبا معطر وی از ریاض لطفت جرم هوا مطیب
صوفی مهر اگرچه عیارصبح خیزاست از نور خاطر او صافی شد و مهذب
هرچندپیر گردون‌رقاص‌وخرقه‌پوش‌است ازوی گرفت‌رویت‌لوحی‌چوطفل‌مکتب
چون آفتاب گردون برخنگ چرخ بنشین تا هر مه از هلالت سازند نعل مرکب
گر رهگذر صبا را بر موکب تو باشد عنبر کشد بدامان از گرد نعل اشهب
گشت از سخای ذاتی دایم یتیم پرور دریای‌خشك‌لب‌را تادست تست‌مشرب
خصمت که گشت منکر قرب مراقبان را در بعد بعد افتاد از سر نحن اقرب
صدرتوهمچوجنت بگشاد باب رحمت تا در فن مکارم شد نسخه مبوّب
معذور دار صدرا ، از لطف گرنباشد نظم رهی منظم ، سلك[2] سخن مرتب
هر کس که‌همچوخامه سربرخط توبنهد باشد بدرد خذلان اجزای او مرکب
کز شوق پای بوست شد مدتی که ناصر هست‌از سفر مبتـّر هست ازمحن‌معذب

خه خه بنام ایزد آن روی کیست یارب آن سحرچشم وآن‌رخ آن زلف‌وخال وآن‌لب
(دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۷۷۰).

۱– هرچند کازمودم از وی نبود سودم من جرب‌المجرب حلت به الندامه (حافظ) وبنابنقل انجوی شیرازی‌حافظ نیز دراین ابیات باشعار سنائی نظرداشته (ر. ك ص ۲۲۵ حافظ مصحح انجوی شیرازی). و

۲– ملك. در نسخه تح: کلك

چون بر شعار مدحت طبعم شعور یابد — غالب شود ز شعری ابیات شعرم اغلب
ابرام از آن نمودم درحضرتت که نبود — خوشتر ازاین‌خطابی بهتر زتومخاطب[1]
تا طاق لاجوردی هر بامداد گردد — از عکس مهر تابان چون قبه مذهّب
طاق سرای عمرت پیوسته باد عالی — چون قبهٔ مسند از لطف و بخشش رب

۱۳ درمدح تاج الدین قاضی شیخ‌علی گوید — تح. ملك

زهی بنا که جناب تو قبله فضلاست — چهار رکن‌تو همچون‌حرم مقام‌صفاست
اثیر را بدل از رشك قدر تو آتش — محیط را به کف‌ازشرم‌گوهر‌تو هواست
به شکل عارض یاری خطی به‌پیرامن — دوطاق توچودوابرو گزیدو باهم‌راست[2]
به صف صفهٔ تو عالمان صافی ذهن — چومشتری‌بدکی هریك وبنورذکاست[3]
دراین حدیث‌یکی‌موی‌شیب وبالانیست — که‌سقف‌چرخ‌به‌شیب‌است‌وقدر‌تو‌بالاست
گر آسمان علوت لقب نهم شاید — که آفتاب و مه و انجم تو ازعلماست
شکفته یك طرف تو شقایق نعمان — سراج امت‌کورا ز علم شرع ضیاست
دمیده یکطرف دیگر تو سوسن نطق — ز شافعی که شفیع همه به روزجزاست
به مسجدتو که اقصای‌غایت‌لطف است — روا بود که بگویند مسجد اقصاست
زعکس پرتو قندیل و شمع محرابش — دلیل قافله اختران صباح و مساست
ز بلبلان خوش‌الحان گلشن تنزیل — چوگل‌مسامع ارباب دل‌ببرگ‌ونواست
اگر حدیت زدارالحدیث او گویم — بود روایت مشهور کز تواتر خاست
نفوس خلق زقانون تو شفا یابد — چرا که شربت صافی تو زدار شفاست
ترا بدار تعلم چولوح محفوظ است — نفوس سر قدم[4] جمله‌ازحروف‌هجاست
کتابخانه توکاندروست کل فنون — خزانه کتب لایحدولا یحصی است
معین است که وضع تو تا ابد ماند — از آنکه واضع تو صدرعالم‌العلماست
خدایگان افاضل پناه تاج الدین — که برسر آمده چارام و نه آباست
بلند مرتبه قاضی القضات شیخ علی — که درعلو،ز عوالی کاینات علاست
سپهر منزلت خاك حزم صاعقه خشم — ستاره کوکبهٔ باد عزم ابر عطاست

۱- ملك . نسخه اساس: مخطب   ۲- همه نسخه‌ها چنین است   ۳- در هر دو نسخه عیناً چنینست (؟؟؟)   ۴- ملك: سرقدر

فلك به كفه قدرش چو ذره بیمقدار — جهان بعرصه‌صدرش چو نقطه‌بی‌پهناست
ز در دانش برروی[1] دهر زینت و زیب — زفیض کلکش بر باغ‌ملك نشو ونماست
زهی رسیده بدان مایه دست اقبالت — که دستبرد تو بر عقل کل روان ورواست
چنان بروی تو درهای غیب بگشادست — که دراشارت تو باز بسته‌حکم‌قضاست
ز بحر علم تو یك قطره‌مجمع البحرین — زنور رای‌تو یك‌ذره‌روی‌شمس‌ضحی‌است
به رای و روی تو آن آفتاب یکتائی — که پشت گردون ازبار منت تو دوتاست
نمونه‌ای زنمای تو دخل هشت بهشت — نواله‌ای زنوال تو خرج[2] هفت‌سماست
نه لعل وگوهر کانست کان شود ظاهر — زبیم جودتو خونش فسرده دراعضاست
زدرفشانی توکان همی کند نالـه — کسی که نیست یقینش گمان برد که‌صداست
چه‌سخت روی که درجنب‌جودتو کانست — چه تلخ‌عیش که‌ازدست‌لطف‌تو دریاست
سحاب تیره‌دل بی ثبات و تر دامـن — بمانده غرق‌عرق‌پیش‌دست تو زحیاست
رفیع قدرا ، مستظهرم بخدمت تو — طریق‌من نه به آئین و خدمت شعراست
ز شعر حاصل من نیست غیر بی‌غرضی[3] — غرض ز قافیه بنمودنم مدیح شماست
قصیده را بدعا ختم میکند ناصر — چراکه دسترس اوهمین بختم دعاست
همیشه تا بحضیض جهان کون و فساد — طلوع صبح بقا را غروب شام فناست
تو از تصرف کـون و فسادایمن بـاش — که از تو دارفنا خوشتر ازسرای‌بقاست

١٤ درمدح جلال‌الدین‌هوشنگ

تح. ملك

گل ازنشاط به‌سد برگ مجلسی آراست — کـه از ترنم بلبل در او هزار نواست
تعلقی [که][4] میان گلست با بلبل — صبابه است کز اواشتقاق باد صباست
مگر کـه مهر گیا داده‌انـد بلبل را — کـه‌درچمن‌همه‌گلبانگ‌اوزمهرگیاست
بغیر آب و هوا نیست غنچه را در دل — که تشنگان چمن‌را بسوی آب‌هواست

١ـ درسـت آن معلوم نشد. در ملك: ز ا ش بررِوی . ظاهراً صحیح کلمه را کاتب در نیافته جـای آنرا سفید گذاشته است (ز د ر ذاتش؟؟)

٢ـ ملك: چرخ

٣ـ در قصیده بعد بهمین ردیف چنین میاورد ز عـرض حال مرا عرض خویش مطلوبست ؛ چند بیت از این قصیده را در قصیده بعد نیز آورده است

٤ـ این بیت در نسخه اساس نیست ، از ملك نقل‌شد و بجای«که» در نسخه، «است» میباشد .

ز باد بر دل غنچه غبار بود و نشست ‌‌ میان سرو و صنوبر خلافها برخاست
خوش‌است نرگس بیمار را قدح درسر ‌‌ که‌رنج‌اوزخمار است وجام‌باده دواست
چوگل‌نجات‌زغم‌خواه‌ومی‌بقانون‌نوش ‌‌ شنو رموز اشارات او که عین شفاست
در آب صورت نشو و نما نماید روی ‌‌ که همچو آینه‌ازلطف‌آب‌روی‌نماست
زغنچه خواه دل شادمان که دلدارست ‌‌ زسرو جوی ثبات قدم که پا برجاست
زبس صفا که در آبست میتوان دیدن ‌‌ هر آن لطیفه که ازعین‌لطف‌دردل‌ماست
شمال بر سر گل از شکوفه ریخت درم ‌‌ نسیم برلب جوی ازبنفشه غالیه‌ساست
اگر چه غنچه نهفته‌ست‌خرده‌ها در دل ‌‌ بزیر لب زشکر خنده راز اوپید است
مگر که لاله نعمان زخون فرهاد است ‌‌ که جای او کمر کوه‌و دامن‌صحر است
چو سروراست برآورد سر به آزادی ‌‌ قبای راستی آمد بقامت او راست
چنین که سوسن آزاد شد زبان آور ‌‌ بمدح سلطان‌گویا زبان او گویاست
جلال دولت و دین بانی قواعد ملك ‌‌ که همچو سد سکندر بنای اوداراست
خدایگان زمان، داور زمین ، هوشنگ ‌‌ که عدل اوبه ضمان‌شد زمانه‌راآراست
سپهر منزلت کوه حلم صاعقه خشم ‌‌ ستاره کوکبه باد عزم ابر عطاست[1]
میان خاتم دولت به تیر حلقه نشان ‌‌ ززلف‌شاهد نصرت به‌نیزه‌حلقه‌رباست[2]
یگانه‌ای که چو خورشید درقصیه[3] ملك ‌‌ وجود او را هر ذره از وجود گواست
خدایرا زوجودش عنایتیست بخلق ‌‌ که ذات کامل او مظهر صفات خداست
بشکل شیر علم شیر چرخ می‌لرزد ‌‌ ز بیم رایت منصور او که اژدرهاست
تبارك الله در زیر زین او خنگی است ‌‌ که‌شه‌به‌هیأت‌خورشیدواو به شکل‌سماست
بلند کرّه میدان نورد چوگانی ‌‌ که‌همچوگویش‌سرهای‌دشمنان درپاست.
چو عقدهٔ ذنب او زجوزهر زده‌اند ‌‌ ستام او [4] زمجره است‌وتنگش‌ازجوزاست
گران‌رکاب به‌هنگام‌حمله چون‌کوهست ‌‌ سبك عنان بگه‌پویه همچوباد هواست
بجای نعل مه نوفتاده در پایش ‌‌ چهار میخ مه نعل او چهار سهاست
بگاه سرعت عنقای آتشین بال است ‌‌ ولی بوقت‌سکون اژدهای آهن خاست
همین‌قدر که شهش در وغا برانگیزد ‌‌ رسیده برسر بدخواه‌ملك‌همچوقضاست

۱ـ این بیت در همه نسخه‌ها در قصیده پیشین نیز آمده است ۲ـ ملك. این بیت در اساس نیست ۳ـ ملك : قضیه ۴ـ ملك. در نسخهٔ اساس: سهام او

زهی رسیده بدان پایه دست اقبالت — که دستبرد تو بر عقل کل روان ورواست[1]
چه‌سخت روی که‌درجنب‌جودتوکانست — چه تلخ عیش که‌ازدست لطف تودریاست
نه‌لعل و گوهر کانست کان شود ظاهر — زبیم جودتوخونش‌فسرده‌در اعضاست
سحاب تیره دل بی‌ثبات تر دامن — بمانده‌غرق‌عرق پیش‌دست توزحیاست
به روی و رای تو آن آفتاب یکتائی — که پشت گردون از بار منت تودوتاست
و شاق غاشیه‌دار تو ترك بهرام است — غلام حلقه بگوش تولؤلؤ لالاست
شها زجرأت ابرام خویش معذورم — بحال بنده زعین عنایتی که تراست
گدائی ز برای وظیفه خواهم کرد — ز بهرآنکه گدائی وظیفه شعر است
چه احتیاج گدائی زپادشاهی تو — گدا بقاف قبولت مرادف عنقاست
مرا مذلت حرمان دوستان سهل است — بر این ضعیف قویتر[2] شماتت اعداست
چو خامه نامه مدحت نهاده‌ام بر سر — که‌درزبان‌من‌این‌حرف‌ودرسراین‌سوداست
زعرض‌حال‌مرا عرض‌خویش‌مطلوبست — وزین میان غرض معتبر قبول شماست[3]
قصیده را بدعاختم میکند ناصر — طریق داعی مخلص در این‌مقام‌دعاست
همیشه تاچمن آسمان بشام وسحر — ز سرخ و سبز بمانندگلشن خضر است
چوخضر برخورازآب حیات درگلشن — که آسمان جلال تو آسمان آساست

۱۵ درموعظه و پند تح. ملك. سپه. ملك۲ ونسخه‌های‌دیگر

درویش را که ملك قناعت مسلمست — درویش نام دارد و سلطان عالمست[4]
گر قرص‌گرم مهر برآرد تنور چرخ — دروقت‌چاشت سفره درویش راکمست
درهم شود زبهر درم حال آدمی — آری تمام صورت درهم چو درهمست
خوش‌وقت‌آن گدای که درپیش‌همتش — ترك کلاه فقر به از افسر جمست

---

۱ – این چند بیت اخیر و همچنین غالب مصراعهای دیگر و مضمونها در قصیده پیشین نیز آمده. ۲– ملك ۲: قوی بر ۳– این بیت و مضمون آن نیز با اندك تغییر دراواخر قصیده قبل آمده. ۴– این قصیده را باستقبال از قصیده ظهیرفاریابی (بمطلع زیر) سروده:

شاها در تو قبله شاهان عالم است — گردون ترا مسخر و گیتی مسلم است

در پاره‌ای مضامین نیز از اشعار او اندك رنگی پذیرفته است. (ر. ك دیوان ظهیر فاریابی ص ۸۵ قصیده ص ۵۳. گیتی که اولش عدم‌وآخرش فناست. الخ...) سلمان‌ساوجی را (ص ۵۲ دیوان) نیز قصیده‌ای بدین وزن و قافیه در مدح سلطان اویس هست.

آزاده وار دامن همت فروفشان … زین خاکدان که شادی او بنده غمست
گر آدمی شکفته نباشد چو گل، رواست … در بوستان دهر که زندان آدمست
آنرا که دل‌بر آخُر آخر زمان نهاد … کمترز خرشمارش اگر رخش رستمست
فیروزه فلك که بگوهر نشانده‌اند … بروی نشان حادثه چون نقش خاتمست
در دور اگر بجام مرادی رسی منوش … کان کاس[1] شربتیست که آلودهٔ سمست
روزی ترا بزهر حوادث کند هلاك … گردون حلقه کرده که‌چون ما رارقمست
زین حقه مدور کحلی آسمان … دارو طلب‌مکن که در او دردمرهمست
معدوم شد وفا و مروت وفات یافت … وین جامه کبود فلك بهر ماتمست.
نادان‌چو و اوعمرو برونست ازحساب … اهل خرد نهان شده چون حرف مدغمست[2]
خم درخمست کار جهان‌همچو زلف یار … سدگونه پای‌بند تو در زیرهر خمست
برباد رفت عمر وتوازخویش غافلی[3] … یکدم بخود بیا که همه عمریکدمست
فرصت اگر دمیست غنیمت شمار عمر … همدم مجو که هم‌دم تو با تو همدست
تدبیر زاد[4] کن که بقا در ره فناست … ترك امل بگو که عزیمت مصممست
تدبیر عقل و قوت مردی و مردمی … این‌جمله‌هست و پنجه‌تقدیرمحکمست
ناصر مقام عجز بود راه بندگی … یك راهوار در ره او پور ادهمست
درسلك بندگان خودت گر دهند جای[5] … این منزلت زمنزل شاهی مقدمست
خلقی برون پرده اسرار مصطفی … خوش وقت‌عنکبوت که‌درپرده‌محرمست

۱۶ درمدح قاضی شیخ‌علی گوید[6] تح ملك.د.

مرا چو زلف بتان خاطر پریشانست … تن چو موی بر آتش زغصه پیچانست
ز دور هرکه ببیند مرا ز نزدیکان … گمان برد که خیالی بشکل انسانست
مبین به تلخی عیشم که همچو بحر مرا … زاشك در صدف سینه در ومرجانست
چوکوه سنگ صبوری نهاده‌ام بردل … که لعل بر کمر و گوهرم بدامانست
عزیز مصر فصاحت چو یوسفم اما … شکایتم همه ازکید و مکر اخوانست
مرا ز خار مژه تازه‌ترگلی نشکفت … مگر به طالع من خارها گلستانست

۱ـ ملك: کان‌کان ۲ـ سپه: جرمدغم ۳ـ ملك: فارغی ۴ـ ملك: ذات ۵ـ ملك: بار ۶ـ این عنوان در نسخه ملك آمده ، ولی در متن قصیده چنین نامی دیده نمیشود.

سپید کاری کاذب[1] جهان گرفت مرا (؟) — چو صبح از آن سببم دست در گریبانست
مگر به غیبت من غیبتی رساند حسود — بسمع عالی صدری که عین اعیانست
ولی ملت دین شمس مشتری طالع — که نعل مرکب او تاج فرق کیوانست
زمین ز عرصه جاهش کهینه صحرائیست — فلك ز قصر جلالش کمینه ایوانست
تنی که همچو قلم سر بخط او ننهاد — بحکم او را بر اهل تیغ فرمانست
فلك ببندد[2] پیمان بـدور دولت او — که همچو دین ودیانت درست پیمانست
هنر پناها قاضی توئـی بحکم قضا — شمول علم تـو بـر آشکار و پنهانست
شنیده‌ام که به پیش تو مدعی از من — بگفت آنچه نه دین من است کفرانست
بدین قضیه ندارد گواه و داعی را — قسم شود متوجه چه باك ایمانست[3]
بدان خدای که در ملك بی‌نیازی او — ضعیف موری در قوت سلیمانست
بدان رسول که بر قد استقامت او — قبای ختم رسالت بحکم قرآنست
به جبرئیل و کتاب و به انبیاء و رسل — به آفتاب هدایت کـه نور ایمانست
بحکم محکم تقدیر و اقتضای قضا — که حل و عقد جهان را اساس و بنیانست
بدوزخ و به بهشت و حساب و روزشمار — به سالکی که رهش برصراط و میزانست
به حس مشترك و حفظ و[4] ذکر و فکر و خیال — به و هم کو غلط عقل و بیم نسیانست
بصورتی که هیولا بدو مرکب شد — بدان بساط بسیطی که چرخ ارکانست[5]
به روی روشن روز و به زلف تیره شب — کـه در وصال بعینه خیال هجرانست
به حق ثابت و سیار و آسمان و بروج — که هر دقیقه آن سر صنع یزدانست[6]
بنور مهر سحر خیز و ماه قایم شب — که ذات حق را هر یك دلیل و برهانست
به چار رکن و سه بعد و دو گوهر و یك ذات — که درممالك و ملك وجود سلطانست
به کعبه و عرفات و بمسجدالاقصی — به کوه طور که میقات اهـل عرفانست
به سه نتیجه که حیوان و معدنست و نبات — به نه عرض که بجوهر قیام انسانست

۱ـ ملك: کارت جهان گرفت مرا ۲ـ ملك . در اساس: نبندد ۳ـ نسخه د و ملك: چنانکه ایمانست ۴ـ ملك. در اساس: خط ۵ـ نسخه د، و ملك: که چرخ وارکانست ۶ـ در دیـوان سلمان ساوجی نیز (ص۶۲) قصیده‌ای بدین وزن و قافیه در مدح شیخ اویس دیده میشود میتوان احتمال داد که ناصر این قصیده را در جواب او ساخته باشد ولی موضوع و مضامین هرگز بیکدیگر مانند نیست.

به‌آدمی و پری و به حوری و به‌ملك　　به طاعتی که جزایش رضای رضوانست
به جان روشن کائینه است جانان را　　به عقل دانا کوفیض عالم جانست
به وحش‌وطیروبه‌ماهی به‌مارومورو‌ملخ　　بنوع و صنف که‌در تحت‌حس[1] حیوانست
به قطره‌ای که بدریا رسید و گوهر شد　　به جوهری کان مرکوز در دل کانست
به ماه عارض یا رو به احسن‌التقویـم　　که در تامل او چشم عقل حیرانست
به ظل شام که شد[2] پرچم سیاه حبش　　به نور صبح که منجوق خیل‌خاقانست
بحرمت سر گردنکش و به جبهت‌وفرق　　که‌فیض[3] هریك‌فیضی زفیض‌رحمانست
به طاق ابرو کوجفت شد به‌پیشانی　　زهی کمان که از اوجمله کیش‌قربانست
به پرده‌داری چشم و خیال بازی او　　کـه هفت پـرده آن نقشهای الوانست
به گوشه‌گیری‌گوش وبه راهداری او　　کـه تاج خواه سرشاه او به الحانست[4]
به جستجوی مشام و به بوی بردن او　　که‌طیب‌وقتش‌ازعطر روح[5] وریحانست
به خوانچه‌ای[6] که براوذوق‌چاشنی گیرست　　به‌نسخه‌ای که از اولمس هندسی دانست
به درج لعل کزو کامیاب‌گشت زبان　　که درناب در او از سی و دو دندانست
به حسن‌صورت‌وسیرت به‌لطف معنی‌ولفظ　　به‌شعربنده که مشعر به فضل‌و احسانست
بدین قصیده که برحسن هریکی بیتش　　هـزار نعره تحسین ز روح انسانست[7]
به علم‌تو که‌از وچار فصل‌یکباب است　　به‌جودتو که از اوهشت‌خلدیك‌خوانست
به قهرتو که ازو یافت گرمئی دوزخ　　به‌لطف‌تو که ازاو روضه‌باغ وبستانست[8]
که نقل نسبت کفران نعمتت از من　　دروغ و تهمت و تزویر وزور و بهتانست
متاب روی چو اقبال بی‌گناه از من　　اگـر چـه روی منیر تو مـاه تابانست
از آن دروغ که چون باد مدعی پیمود　　غبار بردل پاك تو ظلم‌و عدوانست

۱ـ نسخه د : در بخش جنس، ملك : در بخت حسن　　۲ـ نسخه د، در اساس و ملك: سر　　۳ـ نسخه د و ملك: که فرق　　۴ـ کذا . این بیت در نسخه د، و ملك نیست
۵ـ ملك: راح.　　۶ـ د. تح و ملك: بخواجه‌ای　　ـ۷ ملك: حسانست　　۸ـ در این قصیده و سوگندهاو پاره‌ای مضامین نیز شاید از قصیده ظهیر فاریابی و سوگندهای او (بمطلع زیر) متأثر باشد.

سپیده دم چو زند ابر خیمه در گلزار　　گل از سرا چـه خلوت رود بصفه‌یار

رجوع فرمایندديوان‌ظهیر فاریابی به تصحیح هاشم رضی ص.

هزار همچو من و او بدو نمی‌ارزیم — که خاطرت سرموئی زما پریشانست
من این شکست نیاورده‌ام بخود اما — چو هست عادت گردون مرا چه تاوانست
چه حاجت این همه سوگند برجریمهٔ من — گناه بنده گرفتم هزار چندانست
مرا گناه ز نقصان اگر کمال گرفت — کمال عفو تو باری بری ز نقصانست
گشای عقده ز ابرو به‌چشم لطف نگر — که بر تو عقده‌گشائی عظیم آسانست
وجود ذات شریف تو آن قدر بادا — زجود واجب مطلق که حدامکانست

۱۷ درمدح جلال‌الدین هوشنگ شاه گوید تح. ملك

سواد سنبل او بر بیاض یا سمنست — و یاسمن که خطش بر ورق زیاس منست
خطش بنفشه سیراب گشته میدانم — ولی ندانم خدش گل است یا سمنست
بگرد عارض[1] کافور او خطی ازمشک — چو نیم دایره سبزگرد نسترنست
مجال نطق ز وصف دهان او شد تنگ — سخن در آن دهنست ودر آن دهن سخنست
فدای پسته عناب رنگ او بادام — که‌شور ومستی من زان لب شکر شکنست
بیار ساقی جامی و جامه‌ام بستان — که جام بهره جانست و جامه بهرتنست
مرا بمجلس وصل تو بهترین نقلی — ترنج غبغب و سیب رخ و به ذقنست
چوزاهدان نخورم خون رز به کیل[2] و به رطل — چه جای رطل که جام شراب من بمنست
بدین بدن بدن من مناسبت دارد — به‌دین حق که مرا راه روح و دل بدنست
بنوش خام خم از جام جم بکیش مسیح — که باده‌قبله روحست و دین ما به دنست
به‌ماه روزه اگر دن سر ازخمار ببست — بعید نیست به عیدش امید به شدنست
بروز جشن سلاطین بنوش جام [صفا][3] — بیاد آنکه ضمان ممالك زمنست[4]
خدایگان سلاطین جلال‌الدین هوشنگ — که نام عالی او همچو ذکر حق علنست
به رای عالم دین است [و][5] عامل دنیا — بـه تیغ حامی اسلام و ماحی فتنست
چو ذوفنون جهانست ذات کامل او — از آن چه بیم که میل جهان به‌مکر وفنست
زهی سحاب سخائی که تیرباران را — بروی باغ ز لطف تو چتر گل مجنست

۱ـ ملك: طره ۲ـ ملك: خـون زرنگار ۳ـ تصحیح قیاسی. در نسخه اساس و ملك: جام مصفا ۴ـ نزدیك بدین مضمون در قص ۶۰ تکرار شده ۵ـ در نسخه‌ها «و او» ندارد.

چو بحر دست تو گوهر بمن دهد بی منّ — زبهر آنکه مر اورا صفات ذوالمننست
زجور جود تو خون میچکد زکان عقیق — مبین بگوهر ظاهر که اصل او یمنست
به قلب خصم شکستن شدست تیغ تو تیز — گمان برم که دل سخت دشمنت مسنست
مخالف تو اگر تیغ آهنین گـــــردد — تفاوتی نکند بارهٔ تو کـــــوه کنست
تبارك الله از آن باد پـای آتش نـعل — که آب پرورش او چو خاك مفتتنست(؟)[1]
جهنده برصفت برق و تیزد وچو براق — بپویه [خاره] کنست و بشیوه خارکنست
کمینه منزل او از مـه است تـا ماهـی — کـهینه تاختن او ز شام تاختننست
بموقعی که چو در[2] در طویله اش آرند — ز موی ناصیهٔ حور عنبرین رسننست
زبرق نیزه رخشان تو عدو بشکست — که از شهاب منور شکست اهرمنست
اگر چو مرغ پرد[3] در هوا بد اندیشت — زرمح تو گذرش عاقبت به با بزنست
ازآن نهفت خزان در غلاف تیغ خلاف — که همچو خصم تو لرزان به جان خویشتننست
هزار ناله ز دست چنار کـرد که او — زباد قهر تو بی دست همچو نارونست
بعهد عدل تو منبعد کس نشان ندهد — که غنچه را ز کف باد [خرق[4]] پیرهننست
بغیر ساقی ومطرب به دور و نوبت تو — نه احتمال حرامی نه بیم راهـزنست
بهر کجا که بود در زمانه انجمنی — ز روی ورای منیر تو شمع انجمنست
چنان شدست بنام تو شاعران مشهور — که از اویس در آفاق شهرت قرنست
جهان پنا ها گلزار بزم تو چمنیست — که سدهزار ثناخوان چو من در آن چمنست
مدیح غیر تو گفتن نمیدهد دل را — حریم کعبه ز حرمت چه لایق وثنست
شکایتی که من از حزن در سفر دارم — علی التمام بگویم که موجب حزنست[5]
قلم زنم چو عطارد گزیده غم زنعم — که زهره چنگ زنست وطرب به چنگ زنست
کشیده‌ام سخنی همچو سلك دُر در نظم — در ثمین مرا از قبول او ثمنست
خدایـرا کـه به عین عنایتم بنگـر — کز امتحان فلك بندهٔ تو ممتحنست
مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن — زسجن غم به‌در آور که منزل شجنست[6]

۱ـ درملك : این کلمه بی‌نقطه ولایقرء است ۲ـ درملك: بموقعی که‌جواۇ ۳ـ ملك . دراساس بود ۴ـ همه نسخه‌ها ضرب پیرهن‌است ظاهرا «خرق» مناسبتر باشد ، ضرب بمعنی آسیب رسانیدن و برخورد کردن چیزی بسختی، تکرار مضمون را درقص ۲۰ نگاه‌کنید . ۵ـ این بیت و غالب ابیات این‌قصیده درقصیده دیگر نیز تکرارشده (ر.ك‌قص ۲۰) ۶ـ تصحیح قیاسی . در نسخه اساس : سجن و درملك : سخن‌ظاهرا آنچه راکه در متن‌آورده‌ایم مناسبتر باشد . ر.ك.قص ۲۰

ز بحر شعر بر آرد در دعا ناصر — که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
همیشه تا که دراین دیر شمع عیسی را — ز طاس دایره مینای آسمان لگنست[1]
به مهر مهر تو بادآسمان که بد خواهت — زبان بریده بمانند شمع در لکنست

۱۸ همچنین درمدح جلال‌الدین هوشنگ‌شاه تج . ملك . سپه . د

برآفتاب روی تو تا دیده عاشقست — ازحسن مطلع سخنم صبح صادقست
گرشمع سوز دل به زبان‌آورد رواست — اومومن است و دل به‌زبانش‌موافقست
جانرا بعشق سابقه ای بود در ازل — ما رابه خدمت‌تو همان عشق سابقست
در ذهن من تصور رویت که ساده بود — تصدیق کرده‌ام که به خارج مطابقست
قطعا بقید روح به وصلت نمی رسیم — شرط وصول ما بتو قطع علایقست
با آفتاب روی تو در بعد مغربین — امید من به رحمت رب المشارقست
ازآب دیده‌گریه من سیل سایلست — وز سوز سینه نالهٔ من[2] برق بارقست
اندیشه در دهان و میان تو ره نبرد — زیرا در آن طریق گذر بر مضایقست
گمراه چین زلف تو گشتم رهی نمای — زان روکه راه خم‌به‌خم ولیل‌غاسقست
روزی [به نرد] [3] دردتو عذرابرم ندب — آری همان حکایت عذرا و وامقست
آب حیات میچکد از آتش لبت — گویا به خاك سدهٔ سلطان ملاحقست
سلطان جلال الدین که به هنگام بار او — گردون به بارگاه جلالش سرادقست
شاه بلند مرتبه هوشنگ کزازل — خلقش نتیجه کرم و لطف خالقست
عین عنایتش جهت نعمت نعیم — کف کفایتش سبب رزق رازقست
برآسمان فتح و ظفر روی و رای او — چون‌آفتاب درخورو چون ماه لایقست
چون طفل در حقیقت ذاتش نمیرسد — پیر خرد که عالم کل حقایقست
ساکت شود در آینهٔ وصف ذات او — طوطی نفس ناطقه با آنکه ناطقست
امروز ما حی ظلم ظلم در جهان — خورشیدعدل‌اوست که‌ازشرق‌شارقست

۱ـ این بیت وبیت بعدآن درقصیده دیگر نیز آمده‌و درهمه نسخه‌ها بدین‌صورت است وظاهراً باید دربیت‌دوم «لکن» را بمعنی لکنت گرفت ر.ك. قص ۲۰ ۲ـ د. در سوز سینه سینه من ۳ـ تصحیح قیاسی . درنسخه اساس : بنزد درد تو عمدا . درنسخه‌سپه بنزد درد توعذرا، ندب‌وعذرااز اصطلاحات نرداست. سعدی نیز بکاربرده (ر.ك‌حواشی و توضیحات استاد مظاهرمصفا) درکلیات‌سعدی ص ۹۶۶

شمعیست دولتش به سعادت که گرد او — پروانه وار کثرت جمعی [1] خلایقست
فرزانه ای که اسب دواند بروی فیل — رخ بر بساط شاه به صف پیادقست[2]
شاها ز خون خصم تو در روز معرکه — بشکفته بر شواهق[3] نعمان شقایقست
ازبس که خصم عمر بسر برد سر نبرد — سر تا بسر زقالب بی سر شواهقست
گرد زمین معرکه ابریست روز رزم — کزشعله‌های رمح‌تو در وی‌صواعقست
آن رخش آتشی که سبق می برد ز باد — برخنگ چرخ وزردهٔ‌خورشیدسابقست
چون صحن بادیه است بیابان زخارتیز — کزشکل نیزه تودر او نخل باسقست
بادا به باد عزم تـو اقبال هم عنان — دولت قوی قویم ورجانیك واثقست
نصر من‌الله است ترا بهر کین سپاه[4] — فتح قریب همره و دولت مرافقست [5]
بخت تو داد داد سعادت به کائنات — او را به لاحقات حقوق سوابقست
هر ساعت از سعادت الطاف کردگار — بخت ترا بحکم سوابق لواحقست
چون خامه‌سرزدست و چونامه سیاه رو — خصمت که‌دو زبان‌ودوروی ومنافقست
حکم ترا زفرق اگر فرق مینهند — جانش بحکم قاطع تیغت مفارقست
ناصر ز بـهر قافیه مغلق مگوی شعر — هر چند کلك شاه کلید مغالقست [6]
در دور شاه و مقصد تو نوبت سخن — معنی‌خوب‌و قصدخوش‌ولفظرایقست[7]
دربرج دولتش که درج [8] از دقیقه یافت — اجرام چرخ را درجات از دقایقست
سارق بگرد سرق نگردد که فرض شد — درشرع شعر قطع ید هر که سارقست[9]
تا از کمال حسن نظر جوهر سخن — جائی همی رسد که مقامش مفارقست
بی مدح شه مباد که از مدح او سخن — فایق همی‌شود که سخن شهد فایقست

نسخه د . جمع ۲ـ سلمان ساوجی در مدح سلطان اویس (ص ۶۴ دیوان) چنین میاورد : درعرصه زمانه بغیر از توشاه نیست — غیرتوهر که هست ز جمع پیادقست

۳ـ نسخه د ، شقایق . این بیت درنسخه اساس نبود ازملك ود نقل شد ۴ـ ملك : بهرجاکشی سپاهٔ ۵ـ نسخه د : موافقست ۶ـ ملك . تح : مضایقست

۷ـ نسخه د : لایقست ۸ـ نسخه د. نسخه اساس وملك: درجه ۹ـ این بیت فقط درملك آمده وآنرا قیاسا تصحیح نمود . درنسخه چنین است : ساغر بگرد سرق بگردد که قرص شد .. وآن ساغری شاعر راکه نسبت‌سرقت‌اشعار بدوداده‌اند بعدازاین‌زمان وگویا معاصر جامی بوده است

۱۹ درمدح یکی از پادشاهان تح . ملك

یارب این عید مبارك چوهمایون قدمست — کز قدومش همه آفاق چو باغ ارمست
صبح عیدست به آهنگ صبوحی برخیز — که زمرغان سحر بلبله در زیرو بمست
از سر مهر برآور نفس گرم چو صبح — تا دمی خوش گذرد زانکه جهان یك دودمست
دوش در وصف مه نو سخنی می گفتم — کاین چه شکلست که چون قامت عاشق به خمست
بر سرلوح فلك نون هلالی که نوشت — کافرین باد بر آن دست که زرین قلمست
علم عید مگر باز بر افراخته اند — راست آن شکل به خم هیات ماه علمست
یا خود این جام طرب بر طرف طاس سپهر — حلقه نعل زر مرکب شاه عجمست [1]

۲۰ درمدح یکی ازمشایخ و بزرگان زمان خود گوید تح. ملك

دلا کسی که مقید بقید خویشتنست — اگرچه جان عزیز ست پای بند تنست
خرابهٔ دلش از غم بود خراب آباد — کسی که همت او بر عمارت بدنست
برون پرده نبینی جمال یار اگر — چو کرم پیله تنت [گرد گرد][2] خویشتنست
به گرد کعبه ظاهر چه سود گردیدن — ترا که کعبه باطن هنوز پروثنست
به رشته تابی از چرخ اگر جوان مردی — طمع مکن که جهان بر مثال پیرزنست
جنب مباش که گردون مثال گرمابه است — اثیر گلخن و دست زمانه جامه کنست
برآر غسل طریقت به هفت آب نیاز — که این طریقه وضو از فرایض سننست
به دار ملك فنا شو اگر بقا خواهی — سهیل میطلبی نا گزیرت از یمنست
حدیث حب وطنرا ز من شنو تفسیر — گذر به عالم دل کن که اولین وطنست
دلی که قبله چو آذر نسازد از صورت — درون آتش خلّت خلیل بت شکنست
زفتنه فلك و انقلاب او اندیش — که چرخ منقلب است و ستاره پر فتنست
شوند تفرقه از جمع چون بنات النعش — اگرچه صحبت ابناء دهر چون پرنست
ز شیخ دور طلب کن طریق رشد و ثبات — که قطب روی زمینست و مرشد زمنست
یگانه سید سادات فخر آل رسول — که در میان امم مستشار و مؤتمنست
بعلم وجود و سخاوت به مردمی و هنر — بروز معرکه نایب مناب بوالحسنست

۱- این قصیده نیز ناقص مینماید : درهر دو نسخه بدین صورت و همین مقدار ضبط شده

۲- تصحیح قیاسی . درهمه نسخه ها : گرد بگرد. که هم وزن مغشوش میشود وهم معنی

چـو ذوفنون جهانست ذات کامـل او ... از آن چه بیم که‌میل جهان به‌مکر و فنست
صفای آینه دارد از آن نمد پوشست ... کزین لباس به آئینه نور مقترنـست
نمود بر قد او صورت نمد زیبا ... کز آن بهر سر موئیش سیرت حسنست
زهی سحاب سخائی که تیر بارانرا ... بروی باغ ز لطف تو چتر گل مجسنست
زبحرجود تو یك قطره ابر نیسانست [1] ... ز بوی خلق تو یك شمه نافه ختنست
بهر کجاکه بود در زمانه انجمنی ... ز روی ورای منیر توشمع انجمنست [2]
بغیرساقی و مطرب بدور دولت تو ... نه احتمال حرامی، نه‌خوف راهزنست
ز اهتمام تـو من بعد کس نشان ندهـد ... که از نسیم صبا گل دریده پیرهنست
ریاض منقبت آل مصطفی چمنیست ... که‌سدهزار ثناخوان‌چومن در آن چمنست
تو در میانهٔ ابنای دهر ممتازی ... چنانکه‌درصدد[3]خار وخس گل‌و سمنست
بدست اگر چه ندارد بغیر باد چنار ... ببوی لطف تودر رقص‌همچو نارونست
زمانه همچو مغیلان گهست غولان را ... نهال آل نبی ارغوان و یا سمنست
هنر پناها سد گونه خرده است مرا ... چوغنچه‌در دل و مهرم زمهر بر دهنست
شکایتی که من از حزن در سفر دارم ... علی التمام نگویم که موجب حزنست
مرا که یوسف مصر فصاحتم بسخن ... زسجن‌غم‌بدر آور که‌منزل[شجن[4]]است
کشیده‌ام سخنی چند چون گهر در نظم ... در ثمین مرا از ثمین تو ثمنست
ز بحـر شعر بـرآرد در دعـا ناصر ... که مقطع سخن او چو ساحل عدنست
همیشه تاکه در این دیر شمع عیسی را ... ز طاس دایر مینای آسمان لگنست
بمهر مهرتو بادآسمان که بد خواهت ... زبان بریده بمانند شمع در لگنست [5]

۲۱ در تفاخر و تعریف از خود گوید — ملك

دیوانه‌ام وین عقل کل طفل دبستان منست ... روح القدس بر لوح دل کمتر ثناخوان منست
تا مشتری شد دلبرم فارغ زحوض کوثرم ... مه راگریبان می درم مه‌در گریبان منست

۱ــ ملك: نیسانی   ۲ــ این بیت و بیت بعد و بعضی مضامین درقص ۱۷ تکرار شده

۳ــ صدد، دراینجا بمعنی نزدیکی مقابله وقرب جوار این کلمه بازهم درقص ۶۶ تکرار شده

۴ــ تصحیح قیاسی، همه نسخه ها سحن، سجن ، سخن است ر.ك قص ۴و۱۷ــ۵ــشش بیت آخر این قصیده وهمچنین پاره‌ای ابیات دیگر آن درقصیده ۱۷ آمده است

من چون خلیفه‌زاده‌ام اندر ولایت حاکمم   چشم دو عالم را نظر بر لطف و احسان منست
ای آسمان بگشا کمر خورشید تاج افگن ز سر   شد منتهی دور قمر امروز دوران منست
گردون هزار و بیست و نه دارد ز انجم دیده‌ها   گر سد هزار افزون شود مجموع حیران منست
گلزار سبز نه چمن، هست از بهار من گلی   بستان سرای هشت در، یك کنج ایوان منست
تا من سگ سلطان شدم شیران به پیشم رو بهند   تا بنده خاص شهم عالم به فرمان منست
هر ماه میگردد قمر گه چون کمان گه چون سپر   گه میشود چون گوی زر گاهی چو چوگان منست
در شهر بند هفت تو، راهی ندارم هیچ سو   خواهم به صحرا کرد کو، کان جای جولان منست
در مجلس من آسمان ساز دز محور بابزن   نسرین سر گردان او و دو مرغ بریان منست
هرگز نخواهد شد فلك سیر از دو قرص بی نمك   بر استخوانی همچو سگ خو کرده از خوان منست
هم آتش دوزخ اثر، دارد ز سوز سینه‌ام   هم آب دریا را مدد از چشم گریان منست
باد وزان را جنبشی دمهای سردم میدهد   خاك روان را آب روی از گرد دامان منست
تا دل به جانان داده‌ام بی منت جان زنده‌ام   [از تن گرانی بر سبك[1]] ای جان که او جان منست
چون بلبلان شوریده‌ام تا دیدم آن روی چو گل   چون طوطیان گویا شدم کو شکرستان منست
در سلك نظم من توان در معانی یافتن   درج حقیقت را امین طبع سخن‌دان منست
حاشا که بر دکان کس آیم قراضه چین شوم   هر لحظه جوهرهای تو زاینده از کان منست
عاجز شدند از دست من هم آدمی و هم پری   کین باد در نگین سخن تخت سلیمان منست
همچون خیال ساحران محو است شعر دیگران   من موسی عمران شدم وین خامه ثعبان منست
ناصر چو از قند و شکر خوان سخن میگسترد   خیل ملایك چون مگس ناخوانده مهمان منست
از من درین دعوی اگر برهان همی خواهد کسی   گو عین دعوی مرا بنگر که برهان منست

۲۲ در مدح جلال الدین هوشنك شاه   تح - مك

خدای خواست که بدهد جهانیان را داد   ترا ز خلق جهان برگزید و شاهی داد[2]
پناه و پشت سلاطین جلال دین هوشنگ   که آب روی کیانی و نور چشم قباد
به باغ معرکه سر و بلند، نیزهٔ پست[3]   علم صنوبر و پرچم چو طرهٔ شمشاد

۱- ظاهرا چنین است که درمتن اصلاح شد در نسخه: ازاین گرانی تر سبك !!

۲- مصراع دوم با مختصر تغییری در دیوان ظهیر (ص ۱۳۱) آمده - ترا خدای گزید ازجهان وشاهی داد حدیث خصم فسانه‌است وترهات محال   ۳- ملك . در نسخه اساس: نیزه نشست مناسبت این بیت دراینجا بربنده روشن نشد یا شاید پیش‌از آن ابیاتی بوده است یا شعر دراصل چیز دیگری بوده

نزاد همچو تو فرزند مادر ایام   نیوفتد چو تو خاتون ملك را داماد
زطاق قصر تو شروان به‌خرمی شده‌است   ارم که در صفتش گفته‌اند دار عماد
زرشك آنکه فراتست آب بو تیله [1] (؟)   چه تلخ‌وشور که‌از دجله رفت در بغداد
چو کردگار ترا عقل کل مثال ندید   چو آفتاب ترا آسمان نظیر نداد
ز بندگی تو دارند خلق آزادی   چنانکه سر و هم از بندگی تست آزاد
اگر نه داد تو بیداد را سزا دادی   ز ظلم مردم مظلوم را که دادی داد
محاسبان عدد جود تو اگر گیرند   عداد بخشش تو فاضل آید از اعداد
قلم که بر لب دریا دمیده است چو خط   به مدحت‌تو ز بحر[مدید] [2] کرد مداد
ز سهم غیب خبرداد دشمنان ترا   رصد شناس که بگرفت بهر تو میلاد
مثال رای رزینت کلید زرینست   که قفل بستهٔ گنجینهٔ ظفر بگشاد
ز دست آتش قهر توخاك بر سر کرد   مخالف تو که بر آب میرود از باد
به شکل گنبدگل کم بود حیات‌حباب   که او بر آب هم از باد مینهد بنیاد
ز تاب آتش قهر توسوخت خانه خصم   نه ز آتشی که برون آید از دل پولاد
سزد که بهر چنین نصرتی سروش امین   بگوید از فلك هفتمین مبارکباد
کجا بهر حشراتی قرار گیرد ملك   الوف لشکرشاه است و دشمنان آحاد
شهابضاعت‌مزجات من به‌حضرت تست   همان حکایت‌جمشیدو موروپای‌جراد [3]
به لشکرتو دونصرت خداکرامت‌کرد   یکی ز قلع قلاع و یکی ز حفظ بلاد
چومن سپیدی نشناسم از سیاهی باز   ز دیده سازم مدح ترا بیاض و سواد
همه تصور و تصدیق شد فراموشم   بجز لطایف فضل شما ندارم یاد
هنررسید بفریاد من چرا گویم   «مرا زدست‌هنر های‌خویشتن‌فرهاد» [4]
[زنائیات] [5] زمانم هزار گونه غمست   «که هر یکی بدگر گونه داردم نا شاد»

۱– کذا، این بیت در نسخه بدل نیست

۲– تصحیح قیاسی . در نسخه اساس و بدل : مدیر

۳– این حکایت سلیمان و مور و ران ملخ است . و همه‌جا سخنوران به‌سلیمان اشاره کرده‌اند . مور که ران ملخ پیش سلیمان برد . دیگری گفته‌است: نمله جائت برجل من‌جراد توسلیمانی کن ای عالی نژاد . بعضی مورخان جمشید را سلیمان دانسته‌اند؛ آیامنشاء این بیت‌آن‌روایات نیست؟

۴– اشاره است بقصیده‌ظهیر فاریابی . مرا زدست هنرهای خویشتن‌فریاد که‌هر یکی به دگر گونه داردم ناشاد

۵– درهمه‌نسخه‌ها: زنابتات. مصراع‌دوم‌شعرظهیرفاریابی است

چنانکه ضعف بدن مانع مرادم شد
تناقضست مگر نامراد را ز مراد
تنم زد ردسرخود بگوشه‌ای چون‌چشم
زپای بوس رکاب شما جدا افتاد
شنوز بنده کنون تو حدیث روشن و راست
نه همچو عارف و تعبیر قصه فرهاد
دراین رباطنه ایوان چاررکن دو در
بقای رهگذری هفت گیر یا هفتاد
ز بهر کسب کمالست آمدن و شدن
کمال کامل و ناقص بقدر اُستعداد
زبحر شعرکه آب حیات نام ویست
مراد ذکر جمیل شماست باقی باد
ز دست لعبت نوشادجام نوشین نوش
زمان زمان ز زمانه به دولت‌نوشاد

۲۳ درموعظه‌وبی اعتباری دنیا تح . ملك. سپه .ملك ۲

ایزد اساس قصر بـقا [۱] بر فنا نهـاد
بنیاد خـاك برسر بـاد هـوا نهاد
ما را چو دانه خرد کند آسیای چرخ
کومعنی دقیق در این [۲] آسیا نهاد
کرد از وجود قافله سوی عدم روان
آنگه زمام جمله بدست قضا نهاد
دیوانه‌کرد نفس و هوا را قضای او [۳]
دل را چوشیشه [۴] درکف‌نفس‌وهوانهاد
هر دل‌که تیره بود بزد نفس بر زمین
هر پاره زیر دامن کوه جفا نهاد
وان‌دل که‌روشنست‌درآیدهوای‌عشق(کذا)
از دست نفس برد وبدست، هوا [۵] نهاد
بااصبعین‌قدرت اوهرطرف که خواست
گاهی بدرد خواند وگهی بردوا نهاد
خاصیت است عشق درانسان زکردگار
مانند جذب کاه که‌درکهربا نهاد
هر آدمی ندارد از این خاصیت خبر
صانع [۷] کجا شکر به نی بوریا نهاد
فرعون را به میل شقاوت [۸] کشید نیل
آن رهبری که درکف موسی عصا نهاد
مردم بروی خاك لگد کوب [۹] انجمند
الاکسی کـه برسر اجـرام پا نهـاد
اونیزبس که‌درخطراست‌ازقبول‌درد(کذا)
بردل چه داغهاست کزآن ابتدا نهاد
هرکس که از عدم بنهد [۱۰] پای دروجود
خونش بگردنست که سر در بلا نهاد

۱ــ ملك ۲ : ترا ۲ــسپه: گوئی که رنج و دق دراین. ملك۲: کومعنی‌ویقین‌که
۳ــ سپه. دراساس : فضای او ۴ــ سپه:چوشست ۵ــ ملك ۲ و سپه:خدا
۶ــ ملك و سپه . دراساس: چوب‌کاه ۷ــ سپه:ایزد ۸ــ سپه.دراساس
و ملك : سعادت ۹ــ سپه. نسخه های دیگر: گرفتار
۱۰ــ ملك. دراساس: ننهد

هر کو بکار و بار جهان التفات کرد | خود را بقصد در دهن اژدها نهاد
وین نام و ننگ خلق صدائیست از سپهر | ابله [1] کسی که گوش بسوی صدا نهاد
مرد خدا بدنیی و عقبی [2] نظر نکرد | حیوان بود که چشم [3] بر آب و گیا [4] نهاد
هر رنگ و بوی درد و جهان راه و رهزنیست | شرطست روی در قدم رهنما نهاد
آنکس نجات یافت زد زدان [5] راهزن | کو رخت دل بزاویه انزوا نهاد
خیاط صنع دوخت زچرخ و زمین [6] قبا | مائیم [7] همچو حشو، که اندر قبا نهاد
ناصر متاع دهر نشد پای بند تو | زنجیر بر صبا نتوان از هبا نهاد
ازحق بخواه دولت دنیا و آخرت | کان دید دولتی که نظر بررضا نهاد

۲۴ درمدح مجدالدین صدر گوید

تح. ملك

میزند خوش نفس باد صبا جان دارد | بادگویی نفسی از دم جانان دارد
هم عفی الله غم عشق تو که از آه چو برق | مجلس تیره ما شمع شبستان دارد
باد درزلف تو میپیچد از آن دربانست | که مرا [سخت بهر بار] [8] پریشان دارد
نیست مهر رخت آن مهر که زایل گردد | نیست درد دلم آن درد که درمان دارد
لاف زد مشك به چین سرزلفت، به خطا | مشك را زلف تودرخون جگرزان دارد
ترك چشم تومرا کشت و نمیدارد باك | که بهر گوشه چومن کشته فراوان دارد
رازما غمزهٔ غماز تو اظهار کند | زیر لب گردهن تنگ تو پنهان دارد
ساقی عشق تو گر جرعه فشاند بر خاك | هر سرابی هنر چشمه حیوان دارد
می‌خورد زخم ز دستان فلك دل چون چنك | نیست بی راه اگر ناله وافغان دارد
پسته را بشکند از خنده لب شیرینت | دهن تنگ تو با پسته چه دندان دارد
رویت آورد خطی سر بنهادم چو قلم | بنده فرمانم و فرماکه چه فرمان دارد
لب میگون تو احیای مسیحاد اند | خاتم لعل تو تسخیر سلیمان دارد
نقدعمری که زمن درشب هجران گم شد | دل به زلف تو گمان دارد و امکان دارد

۱ـ سپه. دراساس وملك: آنکه ۲ـ سپه: بطوبی و کوثر ، ملك۲ : بکوثروطوبی
۳ـ ملك۲ : گوش ۴ـ ملك ۲ : هوا ۵ـ سپه : زرندان، ملك۲ : دوران
۶ـ ملك و سپه. دراساس: زچرخ زمین . ۷ـسپه. دراساس مانیز. ملك مابین
۸ـ دراساس: بخت بهر باد . ملك: سخت مرا باد

دل ما بشکنند آنگاه نشیند در دل   ز آنکه آن گنج روان جای به‌ویران دارد
نیست درشام کریمی بجزاز اهل عراق   ز آنکه سد بحر ندارد گهری کان دارد
صدر برجیس محل صدر اجل مجدالدین[1]   آنکه قدر فلك و رفعت کیوان دارد
او چو گل با لب پرخنده همی بخشد زر   ابر با دست کرم دیدهٔ گریان دارد
او چو دریا بـدل پاك همی بخشد در   ابر فیض کرم از قطره باران دارد
ای محیطی که چو فایض شود از جود توفیض   قطرهٔ او شرف قلزم و عمان دارد
بس که بر روی زند کف ز سحاب کرمش   بحر خون در دل شوریده زمرجان دارد
بس که برسینه زند سنگ ز روی خلمت   کوه خون درجگر از لعل بدخشان دارد
که بود ابر به‌پیش دل تو کان بحراست   تا زند لاف که او دست زرافشان دارد
در کرم دست جوادت ید بیضا بنمود   الحق انصاف که دعوی تو برهان دارد
منشی چرخ که خواند خردش پیردبیر   نام والقاب تو دیباچه دیوان دارد
چرخ با کوکب اقبال تو می بندد عهد   بخت با دولت بیدار تو پیمان دارد
ماه از رای چو خورشید تو می گیرد نور   چه عجب باشد اگر او رخ رخشان دارد
سرورا محنت دور قمـر از طـالع بد   چند بی آب مرا درطلب نان دارد
کوکب اهل قلم راکه عطارد نام است   آسمان محترق وراجع و حیران دارد
بیشتر اهل طرب باده همی پیمایند   زان سبب زهره سرو کار به میزان دارد
روزگار غم و اندوه وگشاد هنر است   خرم آن دل که فراغ ازغم دوران دارد
گرچه برخوان رهی نیست بجز قرص قمر   همت من زحمل بره بریان دارد
درچنین قحط سخا آز گدا را شب و روز   بر سر خوان کرم لطف تو مهمان دارد
به سخا همچو محمد بنما خلق حسن   ز آنکه ناصر به سخن منصب حسان دارد
هفت اعضای و جودت زفنا ایمن باد   تا جهان نه فلك وار بعه ارکان دارد

۲۵ دروصف طبیعت

سپه . ملك . ملك ۲

صبا افتان و خیزان گرد[2] گل بسیار میگردد   ضعیفست از دویدن دم بدم بیمار می گردد
چنان ضیق النفس دارد که گر سرعت کند دره   براو از ناتوانی دم زدم دشوار میگردد[3]
مگر او را ز اقبال سلیمانست این دولت   که تر و خشك عالم را اسکندروار میگردد

۱ـ ملك . دراساس : صدرالدین است

۲ـ سپه : نزد ۳ـ ملك و ملك ۲ . این بیت در نسخه سپه نیست

اگر داری لطافت در طبیعت سوی بستان شو — که باد از لطف طبع خویش در گلزار میگردد
گل سوری که در پرده همی زد لاف مستوری — گشاده روی اکنون[1] بر سر بازار میگردد
خوشا نرگس که در خوابست و مخمورست از مستی — به آواز خوش بلبل سحر بیدار میگردد
بت خرگه نشین غنچه دارد نازك اندامی — که از اندك نسیمی خسته و افکار میگردد
اگر راه موجود از خار محنت نیست پر زحمت — چرا در آمدن گل را قدم پرخار میگردد
همه مرغان بسوی دانه و آبند سرگردان — بجز بلبل که او دایم بسوی یار میگردد
بهارست و ندارم بی حریفان ذوق می خوردن — کسی کو همدمی دارد چرا بیکار می گردد
چو خواهد رفت دور گل بشادی بگذران باری — فلك امسال در گردش مثال پار[2] میگردد
جهانی خود پرستانند ، خوش وقت جوانمردی — که او در عیش مهرویان ز خود بیزار میگردد
زهی خوش لذتی آن دم که خوبان در سماع آیند — سرما با زمین در پایشان هموار میگردد
چو سرو از راستی برخیز و دستی بر جهان افشان[4] — که زیر پای سبزه از نشستن خوار میگردد
بلای چرخ برما[3] دایره شد چون توان رستن[5] — که بر یك مرکز کل نه روش پرگار میگردد
عروس باغ گوئی شانه زد گیسوی سنبل را — که باد صبح مشك افشان و عنبر بار میگردد
اگر در پای خم دستار خود را افگنم بهتر — مرا چون زلف ساقی بر میان زنار می گردد[6]
اگر یك تار موی او شود از باد آشفته — زغیرت روز روشن پیش چشمم تار میگردد
چو سرها خاك خواهد شد سعادت آن سری دارد — که او پیش از فنای خاك در خمار می گردد
چنان[7] حالیست در دل از جنون عشق ناصر را — که گر مجنون ببیند حالیا هشیار می گردد
اگر این نظم نوروزی[8] بخواند در چمن بلبل — نبات تلخ چون طوطی شکر گفتار میگردد

۲۶ درمدح جلال الدین هوشنك شاه
تح . ملك . ملك ۲

اگر نقاب شب از روی مه براندازد — ز مهر فتنه به شام و سحر در اندازد
غلام هندوی[9] آن طره چو شمشادم — که سایه بر رخ خورشید انور[10] اندازد
اگر فرستد پروانه‌ای بدست خیال — به یکدم آتش در شمع خاور اندازد
چو پسته گر لب شیرین به خنده بگشاید[11] — چه شور ها بدل تنگ شکر اندازد
هزار دل چو دل من هوای قامت او — برد چوباد و به دست[12] صنوبر اندازد

۱– ملك : کنون روی گشاده ۲– ملك . حساب پار ۳– ملك . نه پا
۴– سپه، بستن ۵– ملك ۲. درملك : دور نه پرگار– این بیت در هر سه نسخه مغشوشست ۶– این بیت در ملك نیست ۷– ملك . عجب ۸ – ملك۲ : داروزی ۹– ملك۲: نهمت ۱۰– ملك۲ :فاتح وملك: درخود ۱۱–ملك۲: بگشائی ۱۲– ملك ۲ : به‌پای

نموده است مرا روی صنعت ترصیع — که جزع من گهر ناب بر زر اندازد
نبود فرصت پروانه را که دست مراد — شبی به گردن شمع معنبر اندازد
کجا تواند یك مرغ رفت فارغ بال — به قاف قرب که سیمرغ شهپر اندازد [1]
به سر نمیرود این داوری بدست رهی — مگر که خود را در پای داور اندازد
جهان‌مهرو جلالت[2] جلال‌الدین هوشنگ — که‌ظل [3] رایت برماه انور اندازد
خدایگان سلاطین که نقش ایوانش — زقدر زلزله در قصر قیصر اندازد
یکی و شاق کمین ازصف غلامانش — بجاه و لوله در هفت کشور اندازد
چو از هلال [4] نهد خنگ آسمان رازین — ز مهر غاشیه بردوش خاور اندازد
به‌سنگ‌حلم [5] کزو کوه‌قاف یك حرفست — هزار رخنه به سد سکندر اندازد
بروز معرکه تیغش زبانگ نی درحال — برقص آید وچون صوفیان سرا ندازد
چونسر طایر پیکان تیر او بیند — عجب مدارز سهمش اگر پراندازد [6]
به روی دشمن او ابر تیر باراند [7] — به فرق حاسد او برق خنجر اندارد
کمینه خیمهٔ خیلش بود مخیم چرخ — چو بر هزارهٔ اجرام لشکر اندازد
همای سدره مقید بقید او باشد — چو شاهباز بصید کبوتـر اندازد
ز سائلان‌چوسبق می برد بحسن جواب — تمام رسم سؤال از جهان بر اندازد
ایا شهی که به پیش کلاه گوشه تو — سپهر سر نهد و مهر افسر اندازد
نهنگ تیغ ترا دید از بن دندان — ز بحر ماهی دندان بلب بر انـدازد
جهان [8] به عهد تو از بهر بچه‌آهو — به طبع شیرژیان مهر مادر اندازد
صبا به نیزهٔ سر تیز خار نتواند — که در چمن ز سر غنچه مغفر اندازد[9]
برای نعل بهایت چو عزم جزم کنی — به پای مرکب تو حور زیور اندازد
شهابه‌مدح تو ناصر زبحر عذب عروض — بسوی ساحل خط سلك گوهر اندازد
به یك‌ترانه او زهره را چودف در[10] شد — زرشك خامه او تیر دفتر اندازد
برای من به غلامی فلك میان بندد — یك نظر که شهنشه به چاکر اندازد
چه حاجتست به ابرام بنده را آن به — که کار خویش به رای منور اندازد
همیشه تاکه اسد را باقتضای قضا — قدر درآتش چون شیر مجمر[11] اندازد

۱ــ این بیت و بیت بعد در ملك۲ نیست ـ همچنین برخی ابیات دیگر ۲ــ ملك ۲. سعادت
۳ــ ملك ۲ . در اساس وملك: ملك ۴ــ ملك ۲ : هلاك ۵ــ ملك۲ : حکم ۶ــ ملك
۲ . این بیت دراساس و ملك نیست ۷ــ ملك ۲ دراساس وملك . باران کرد ۸ــ ملك،
تح : چنان ۹ــ این بیت وپنج بیت بعددرملك۲ نیست ۱۰ــ ر.ك بند سوم از ترکیب بند۳
۱۱ــ ملك و ملك ۲. دراساس: مجمر، سه نقطه نیز درحاشیه نشان ابهام وپرسش گذاشته شده

چوعودسوخته‌باداعدوکه [1]مجمرچرخ / حسود خام طمع را در آذر اندازد
ز انحراف مزاجت خدای حافظ باد / عرض چه عارضه درذات جوهر اندازد

۲۷ درمدح یکی ازبزرگان وخواجگان ودرخواست عبا[2]

تح . ملك

لطافت تو به آب خضر بقا بخشد / عبارت تو به درثمین بها بخشد
صبا ز کوی تو از ضعف جان نخواهدبرد / مگر که بوی خوشت قوت صبا بخشد
به چین زلف‌توز دلاف مشك چین و خطـاست / که چین ز لف تو بـامشك چین خطا بخشد
چه کم شود زمسیحای لعل جان بخشت / به پرسشی اگراین درد را دوا بخشد
مراد ما توئی و در تو هیچکس نرسید / مگر خدای تعالی مراد ما بخشد
به‌سعی کس نشودهیچ‌وقت‌خوش حاصل / مگر که وقت‌خوشی‌بنده را خدا بخشد
بلاست آن قد و بالا و منتی است عظیم / به دوستان خودآن دوست، گر بلا بخشد
کسی که بت بودش کعبه و ردازنار / زلال زمزم خم مرو را [3] صفا بخشد
وفای صحبت نی را همیشه دارم گوش / که او نوای من رند بی نوا بخشد
به مدح خواجه‌روم آنکه جوهرمدحش / مفرحست وقـوی قـوت قـوا بخشد
ضیای‌دولت و دین آنکه رای روشن‌او / به ماه نور دهد مهر را ضیا بخشد
چومهر طلعت او ماه را فروغ دهد / چوبحر بخشش او ابر را عطا بخشد
طبیب حاذق جودش به قوت قانون / علیل عـارضهٔ آز را شفا بـخشد
چو کلك مستوی ازقامتش کشد حرفی / به خط منحنی چرخ استوا بخشد
به دیده شفقت‌گـــــر نظر بفقر کند / خواص همت او فقر را غنا بخشد
زهی کریم که الطاف تو به باد خزان / مزاج روح دهد طبع کیمیا بخشد
اگـر بحال ضعیفان گذر کند رایت [4] / همه مآثر خورشید بـاسها بخشد
اگر نفاذ توفتوی دهد به جر خواص [5] / به‌کاه خاصیت‌وفعل کهـــــربا بخشد
فلك‌غبار درت را بچشم دشمن‌ودوست / خواص نیل‌دهد حکـــــم توتیا بخشد
ترشح قلمت کـز قریحـهٔ صافیست / بـرای نشو بطـوبی نم نما بخشد [6]

۱ـ ملك ۲: چو ۲ـ عنوان این قصیده در نسخه‌اساس‌چنین‌است: وله‌طاب‌ثراه، ودرملك: «درمدح سلطان‌جلال‌الدین هوشنگ گوید» ولی چنانکه‌ازمضمون‌قصیده پیداست در مدح یکی‌ازبزرگان میباشد ۳ـ ملك: مروه‌را ۴ـ ملك ، تح : ذاتت
۵ـ ملك : به بحرخواص (به جذب خواص؟) ۶ـ این بیت از ملك نقل‌شد در اساس نیست

کف کفیل تو ملك هزار سلطان را چودست جودگشاید به یك‌گدا بخشد
گدای مطبخ تو با مگس دهد عنقا غلام سایس تو پیل پشه را بخشد
هنرپناهاکز ۱ لفظ گوهـــــر آموزت به کوه قوت نطقیه از صدا بخشد
در آن‌مبین که‌در این‌شعر هست غث‌وسمین که[گاه] ۲ باغ اگر گل دهدگیا بخشد
دراین چنین سروقتی ۳ که زرگر تقدیر به باد صبح[ز زر]۴ برگ‌گنجها بخشد
هوا چو سرد شود بحر ازسماحت کف ز ابـــر آستر اطلس سما بخشد
محب آل عبایم برای دفع البرد زمانه شاید اگر بنده را عبا بخشد
زمانه کیست بفرمای تا عنایت تو ز جامهٔ خانهٔ جود خودم قبا بخشد
ترا بقای ابد با دو در دعاگـــــویند که‌کردگار ترا تا ابد بـــقا بخشد

۲۸ ایضا در مدح جلال‌الدین هوشنگ تح

ماه‌روزافزون‌من چون مهرخنجر میکشد میخورم‌سهمی که‌ابروچون کمان‌درمیکشد
صید لاغر گشته‌ام آن ترك تیرانداز را وزسیه چشمی کمان برصیدلاغر می کشد
دوبدوچشمان‌اومی‌می‌خورندازخون‌دل ای‌خوشامستی که‌او با یار ساغر می کشد
خط به‌خون‌دادم بدان‌ماه‌هلال‌ابرو بچشم زآنکه‌برخور میکشدخطی‌ودرخورمیکشد
خامهٔ‌قدرت‌طلسمی بهر دفع چشم زخم از سواد مشك بر یاقوت احمر می کشد
پسته‌راخون‌درجگراز غیرت‌عناب‌اوست آن شکسته پسته بار تنگ‌شکر میکشد
شانه‌درشمشادزلفش رفت‌وازشم‌شادشد شمه‌ای‌دریافت،دندان طمع درمی کشد
سوسن‌از آزادی‌سروت‌چوعاجزمی‌شود ده‌زبان‌چون‌تیغ درطعن‌صنوبرمی کشد
رایت شاهیست قد او ز روی راستی کزبلندی‌آسمانش‌سوی‌خوربرمی کشد
خسروعادل‌جلال‌الدین که‌گردون راقضا زیر دامان جلال او چومجمرمی کشد
ماه اوج‌سلطنت،هوشنگ،گزخیل‌نجوم چون قران سعد برآفاق لشکرمی کشد
آفتاب برج نصرت، شهسوار روز رزم کاسمانش‌غاشیه‌بردوش خاور می کشد
ازشرف‌خاك درش خط غبار ازبهرنسخ بر قصور شرفهٔ ایوان قیصر می کشد
تا مشام دهر شد از عطر خلق او عطیر باد در دامن بجای خاك عنبر می کشد

۱- ملك . در تح : گر   ۲- تصحیح قیاسی . درنسخه اساس وملك : که‌که‌باغ
۳- این کلمه بازهم درقص ۹ و قص ۰۰ تکرارشده   ۴- تصحیح‌قیاسی،درنسخه اساس‌سفیداست کلمه‌ای‌افتاده است، درنسخه ملك : ببادصبح زرگر برگ

آنچنان شد عالم از عدلش که مهر آسمان
بر سر از مشرق به مغرب تشت پر زر می کشد
کوه را از سنگ حلم او گرانی در دلست
تا ز دستش بار غیرت کان گوهر می کشد
ابر تا از دست گوهر بار او بر باد رفت
آب دریا تلخ و شور از دامن تر می کشد
دست او بحر است و تیغ جان ستان در وی نهنك
از عجایبهاست کانرا بحر در بر می کشد
بشکند از باد عزم اوی و در پای او فتد
هر که در عهدش چو زلف دلبران سر میکشد
کلك او چون ناف آهو از دوات نافه وش
بر رخ کافور کاغذ مشك اذفر میکشد
ای جهانگیر آفتابی کز شهاب رمح تو
گردش پرگار گردون خط محور می کشد
هر کرا خورشید رایت همچو رایت بر کشید
سایه بان از خیمهٔ فیروزه برتر می کشد
هر اکرا بازوی قهرت همچو تیر انداخت دور
همچو پیکان محنت راه از پی پر میکشد
از برای طعمهٔ شیران سلانت[1] به طوع
ثور خنجر مینهد بهرام خنجر می کشد
داورا حالا ز حال من شنو این داوری
کارها زر می شود چون پیش داور می کشد
حال خود مجمل نوشتن در قصیده کافی است
گر مفصل بازمی گویم به دفتر می کشد
گفته ام شعری چنین موزون که از عین علو
زهره باشعری به میزانش برابر می کشد
جای آزرمست حاجت نیست حاجت خواستن
من خلیلم زانکه نظم من به آذر می کشد
ناصرا بگذر ازاین جرات که هنگام دعاست
سوی گستاخی تراعقل سخنور میکشد
تا به زر مغربی در گوش گردون آفتاب
حلقه ای هرماه از ماه منور می کشد
تا ابد در گوش گردون حلقه حکم تو باد
حلقه را در گوش خود چون حلقهٔ در می کشد

۲۹ در مدح خواجه عبیدالله وزیر

فقط فاتح

خوشست عید از آن خوشتر اینکه یار آمد
فراز خنگ فلك ماه من سوار آمد
بیاد زلف و رخش ناله کرده ام شب و روز
گل مراد پس از نالـــــهٔ هزار آمد
زلطف و ناز کیش عمر نازنین خواندم
بدان دلیل که چون عمر برگذار آمد
صبا رساند زگـــــرد رهش ره آوردی
به بلبلان چمن مژده بهـــــار آمد
به یاد یار دمی روز عیدرا خوش دار
که مـوسم می نوشین خوشگوار آمد
مرا به روز جدائی رسید مژدهٔ وصل
میان مـوج بـلا وعدهٔ کنار آمـد
ز ناز سر کشد از آسمان مگر چون مهر
بـه سایـهٔ علـم سرور کبار آمد

۱ــ کذا ، این قصیده در سایر نسخه ها نیامده ، سلان به ضم اول و تشدید لام ، جمع سال یعنی وادی فراخ و جای پر درخت

یگانه صاحب صاحبقران عبیدالله ... که ذات او اثرلطف کردگار آمد
وزیر عالم عادل که از دل دریا ... کفش به وقت سخا ابر در نثار آمد
سپهر رفعت خورشید روی ثابت رای ... قمر عزیمت بر جیس اقتدار آمد
پناه و پشت وزارت که ذات کامل او ... به عقل عاقلهٔ ملك شهریار آمد
چه سوسنست ندانم زبان خنجر او ... که در گلوی مخالف سخن گزار آمد
ز خلق شامل او شمه‌ای شمال گرفت ... که بوی او مدد نافهٔ تتار آمد
زهی رسیده بدان پایه ای که‌ازسردست ... زبان کلك تو درملك کامگار آمد
زهی سکندر ثانی که سد سدهٔ تو ... به روز حادثه آفاق را حصار آمد
ترا به ملك زمین و زمان نباشد فخر ... که چاکران تو را از زمانه عار آمد
سپهر لاف بلندی و منزلت میزد ... چو قدر منزل تو دید شرمسار آمد
دقیقه ای که قضا را نهفته با قدرست ... به پیش رای منیر توآشکار آمد
ز ابر جودت دریا فتاد در لرزه ... ز دست جودی توکان به زینهار آمد
چوصفرپیش تو دینار را شماری‌نیست ... کف‌کفیل ترا جود بی شمار آمد
بکارزار چو تو کار خصم کردی زار ... مخالفان ترا از تو کار زار آمد
چنین که‌خون‌عدو خشك شد زهیبت تو ... دوای خشکی او تیغ آبدار آمد
چو برکنارهٔ فرمان مثال حکم تو دید ... زمانه را همه امید در کنار آمد
به عیدگاه گذر کن که نعل یکرانت ... برای‌گوش مه عید گوشوار آمد
قدوم عید مبارك مبارکت بادا ... که عید را شرف عید تو شعار آمد
عراق را چو زطغیان آب چشم رسید ... مرا ز خون جگر دجله در کنار آمد
مدایح تو ندارد نهایتی از صدق ... دعا به است ، که هنگام اختصار آمد
همیشه تا که بود دورچرخ بی سرو پای ... هماره تا کره خاك پایدار آمد
تو پایدار بمان تا بقا بود ممکن ... که خصم بی سرو پایت به پای دارآمد

۳۰ همچنین درمدح جلال الدین هوشنك گوید تح . ملك

به دل رسید بشارت که دلستان آمد ... چو مه به منزل وچون‌گل به بوستان‌آمد
فراز خنگ فلك آفتاب قلعه نشین ... کشید تیغ و بر آفاق کامران آمد
همین که‌دیدمش‌ازدور همچوجان عزیز ... نداشت طاقت دوری تنم بجان آمد
خدنگ غمزه که‌جست‌از کمان‌ابرویش ... دلم نشانه او بود بر نشان آمد
به پیش سروروانش چونارون شدسرو ... بسی شکست که بر سرو ناروان آمد[۱]

۱- نسخه ملك . این بیت دراساس نیست

چو آفتاب بسوزد ز تاب عالـم را   مگر به سایه عدل خدایگان آمد
چراغ چشم سلاطین جلال‌دین هوشنگ   کـه شمع دودهٔ دارا و اردوان آمد
گرفت همچو منوچهر تخت شروان را   به گلستان شماخی چواخستان آمد
ازآن زمان که به پایش رکاب سر بنهاد   عزیمتش چو صبا مطلق العنان آمد
طواف کل طوایف بگرد سده اوست   که‌چون حریم حرم مهبط امان آمد
ز گوهرست که برهان قاطع تیغش   برهنه در صف هیجا به امتحان آمد
شکست فرق عدورا به‌گرز خود شکن   کـه حملهٔ‌سبك این برآن گـران آمد
چنان ضعیف شد آئین ظلم از عدلش   که‌گرگ در رمه با قوت شبان آمد
به عهد معدلتش باد در کمند افتاد   به دور دولت او زور برکمان آمد
ایا شهی که‌گل عدل و سوسن دانش   ز باغ دولت تو تازه درجهان آمد
گلی ز غنچه پیکان تو شکفت به رزم   که بارو برگ بر او شاخ ارغوان آمد
مهی ز پرتو جام شما نمود به بزم   که خون قلب اسد در دلش روان آمد
میان‌خیل‌توهرکس که‌نیست[1] چون‌مرکز   چو خط ز دایرهٔ امن بر کران آمد
مخالف تو که‌سر میکشید همچو علم   کرانه کردو چو تیغ تو درمیان آمد
جزای آنکه چوموی ازتو روی برتابد   چوزلف بررخ پرچم سرسنان آمد
به‌راستان که‌ازاین‌درکسی که‌جست‌چوباد   چو پرده روی مذلت بر آستان آمد
گلست آنکه بعهد شما دراند جیب   نی است آنکه به دور تو در فغان آمد
سمند تو که فلك را نمیخرد به جوی   جوش ز سنبله وکه ز کهکشان آمد
شها به گلشن مدحت هزار دستان شد   ضمیر بنده و در دهر دلستان آمد
بسی جواهر منظوم کلك ناصر را   چوتیغ خسرو منصور بر زبان آمد
اگر به سمع قبولش درآوری چون در   چو حلقه بر در امید می توان آمد
همیشه تا به حساب نجوم در اجرام   گهی مقارنه رفت و گهی قران آمد
قرین بخت تو بادا سعادت دو جهان   که اقتران تو با عمر جاودان آمد

۳۱ در مدح سلطان اویس

تح . ملك . د

کعبتین‌روزوشب‌در طاق‌اخضر کرده‌اند   هفت‌مهره‌دردوشش‌خانه‌مششدر کرده‌اند[2]

۱– ملك : هست
۲– ظاهرا استقبالست از قصیده معروف ادیب‌صابر درمدح سلطان سنجر بمطلع: آذر و مانی که صورتهای‌دیگر کرده‌اند
نی‌رخ‌چون‌ماه و نی زلف چو عنبر کرده‌اند ومضمون ودرآمدمطلب نیز درآغازقصیده هردو بیکدیگرشبیه است . شاید ناصرآنرا استقبال کرده باشد .

بلعجب منصوبه ای از غیب میآید پدید — مختلف نقشی بهر صورت مصور کرده‌اند
تادو شمع افروختند از مهر و مه در صبح و شام — همچو پروانه فلك را آتشین پر کرده‌اند
بر در مشرق مه و خورشید در روز محاق — حلقه و سندان گردون گوئی از زر کرده‌اند
شاه انجم را که او برشیر میگردد سوار — باز در برج حمل قربان لاغر کرده اند
نقش ماه نو که چون ابروی دلبر دلکشست — همچو مرتاضش از آن رخساره انور کرده‌اند[1]
کار داران نما را گشت نورش رهنما[2] — تا بساط[3] خاك را از خلد خوشتر کرده‌اند
چون گل سوری ز مهد غنچه بیرون کرد سر — بروی از باران نثار درو گوهر کرده اند
گه به تیغ برق فرق دور را[4] بشکافتند — گه به گوش رعد گوش دهر را کر کرده‌اند
سنبل عنبر به بوی عود مشکین ساختند[5] — چشم نرگس را به روی گل منور کرده‌اند
غنچه ظاهر سبز و باطن سرخ گویا خازنان — حقه پیروزه بر یاقوت احمر کرده‌اند
سبزه آلوده به خاك و گل گریبان کرده چاك[6] — گوئیا اموات روز حشر سر بر کرده‌اند
تا شود باد صبا در مجلس گل عطرسای — همچو هاون لاله را پر مشك و عنبر کرده‌اند
این همه بوی عبیر از غنچه می آمد که دوش — اندرون او پر از آتش چو مجمر کرده‌اند
نقش بندان قوای نامیه، طوبی لهم — سرو را با سدره و طوبی برابر کرده‌اند
در چمن ساز طرب را باده نوشان صبوح — غنچه گل را صراحی لاله ساغر کرده‌اند
دلبران حوروش بریاد فردا هرشبی — روی ساقی جنت و می آب کوثر کرده‌اند
بلبلان بزم، یعنی لعبتان رود زن — هر زمان بر روی گل آهنگ دیگر کرده‌اند
چنگیان چنگ گیسو تیز کرده چنگها — پیرزالی را به رغبت تنگ دربر کرده‌اند
پرتو روی مغنی در پس اوتار چنگ — صفحه خورشید پنداری که مسطر کرده‌اند
راهبان انجیل میخوانند در گوش رباب — چار زنار مسیحا رشته خر کرده اند[7]
مار چون افغان بر آرد از دم افسونگران — در دهان او بجای زهر شکر کرده اند
دف چو ماه چارده پیرامن او اختران — اقتران با زهرهٔ خورشید پیکر کرده اند
مطربان خوش نوا اندر سپاهان و عراق — این قصیده در مدیح شاه از بر کرده‌اند

۱ـ این بیت در نسخه اساس ملك نیست از روی نسخه د نوشته شد ۲ـ نسخه د: روشن رهنما ۳ـ د: یا بساط ۴ـ نسخه د: گه بفرق تیغ فرق دهر را ۵ نسخه د: صبا ۶ـ نسخه د: گل کفن را کرده چاك ۷ـ در نسخه اساس بجای این مصراع مصراع دوم بیت بعد نوشته شده و مصراع اول بیت بعد و مصراع دوم این بیت از قلم کاتب افتاده است، نسخه ملك نیز مغشوش است از روی نسخه د، اصلاح شد.

ظل یزدان آفتاب سلطنت سلطان اویس   آنکه هفت‌اقلیم‌را بروی مقرر کرده‌اند
رای اورا آفتاب هردو عالم خوانده‌اند   عدل اورا سایه‌بان هفت کشور کرده اند
دولت او را نظام چار عنصر داده‌اند   طالع او را دلیل هفت اختر کرده اند
آزرا از خوان انعامش شکم پر یافتند   فقررا از فیض جود او توانگر کرده‌اند
حکم اورا سروران دهر گردن مینهند   خاك پایش را سران ملك‌افسر کرده‌اند
میدهد[1] نه‌چرخ‌وچارارکان‌گواهی کزازل[2]   پادشاهی را بنام شاه محضر کرده‌اند
ناظری چون او نیامد بوستان دهر را   تا اساس طاق این پیروزه منظر کرده‌اند
ای‌جهانداری که‌از نعل سمندت روزوشب[3]   تاجداران ممالك خاك بر سر کرده اند
شیرمردان بر بساط معرکه همچون زنان   روزمردی برسراز بیم تو چادر کرده‌اند
آب ازسهم سنان تو همی پوشد زره   غنچه را از بیم پیکان تو مغفر کرده‌اند
چون تو فرزندی نزاید ازموالید ثلاث   نه پدر تا اتصال چار مادر کرده‌اند
تاز گرد موکب توچشم آهو کحل یافت   موی‌اوراشانه‌از چنگك غضنفر کرده‌اند
زنده می آرند‌دشمن‌راغلامانت به‌چنگك   شاهبازان همچنین صید کبوتر کرده‌اند
کلك ناصررا که از ثعبان‌موسی آیتیست   وقت انشای ثنایت سحر گستر کرده‌اند
زولت پیرتو و بخت جوان با هم قرین   کین‌جوان‌وپیرعهدی‌نیك‌درخور کرده‌اند

۳۳ درمدح سلطان اعظم جلال‌الدین هوشنگ فاتح . سپه.ملك.ملك۲

رسید مژده دولت که یار می آید   چومه به قله گردون سوار می آید
به ابروی چو کمان تیر غمزه پیوسته   گمان برم که به عزم شکار می آید
فتاده درپی او سد هزار دل چو سپاه[4]   میان حلقه در[5] شاهوار می آید
چومیرود به رخش‌گرد عنبر اشهب   رخش زساده دلی در غبار می‌آید
شکفته غنچه دلها به بوی لطف که او   ز نازکی چو نسیم بهار می آید
نهادگل همه شب‌گوش و بامداد شنید   زباد صبح که آن گلعذار می‌آید
به‌گرد موکب اوکرد همرهی همه راه   که کـاروان صبا مشکبار می آیـد
به پیش یار مگر رفت و پیشباز آمد   که از نسیم صبا بـوی یار می آید

۱ـ نسخه د. دراساس میدهند   ۲ـ د. ملك . دراساس :گران   ۳ـ ملك : روزرزم
۴ـ سعدی مضمون را چنین‌آورده (ص ۵۶۰) کلیات سعدی تصحیح مظاهرمصفا
سلطان‌صفـ همی رود سد هزار دل   بااوچنانکه درپی سلطان رود سپاه
۵ـ سپه ، میان حقه دری

اگرچه از لب او کام دل نیافت کسی / به پایبوس شه کامگار می آید
خدایگان زمان شهریار روی زمین / کز آسمان لقبش شهریار می آید
شکوه منصب شاهی جلال‌دین هوشنگ / که روز رزم چو اسفندیار می‌آید
شهی که قاعده روزگار دولت او / چو عقل عاقلهٔ روزگار می‌آید
از آن به عهده عهدش زمانه پیمان بست / که عهد دولت او استوار می آید
شبی که نور مه از مهر روی او باشد / چو روز راز نهان آشکار می آید
به هر دیار که آورد روی رایت او / سعادتی به سر آن دیار می آید
زهی سوار دلاور که نعل یکرانت / به دست شاهد نصرت سوار می‌آید
هلال نعل زری از سم سمند تو بود / که زهره را ز شرف گوشوار می‌آید
به کار زار چو تیغ تو روی می آرد / مخالفان ترا کار زار می آید
به روز معرکه رمح تو چون (عصای)[1] کلیم / به چشم خصم سراسیمه مار می آید
زبان خنجر تو چون رسد به حنجر خصم / ز تاب قهر حکایت گزار می آید
ز بس که گرز تو با خصم سرگرانی کرد / دل شکسته او زیر بار می آید
سپر به روی ز تیغ تو می کشد خورشید / که سرخ و زرد به برج حصار می‌آید
سپاه خصم ترا وقت عرض روز شمار / ز خوف و هیبت روز شمار می آید
حسود تو چو خروس از خروش می‌خواهد / که تاجدار شود تاج دار می آید
حدیث راست شنو دشمن تو کژ بادست[2] / که هر کجا که رود خاکسار می آید
ز دست جنگ تو دشمن به صلح روی نهاد / به پای خود ز سر اضطرار می آید
شکسته بسته و بر خاك عجز افتاده / به پای بوس تو در اعتذار می آید
از این[3] چه شد که بشد از سپاه تو یکتن / یکی برفت و لیکن هزار می‌آید
هنوز یك گلت از سد هزار نشکفتست / نهال دولت تو نو به بار[4] می آید
نکرد[5] ناله ز دست چنار کز عدلت / نوای مرغ ز برگ چنار می آید
ز چشمه خون جگر می‌رود به رنگ عقیق / چو بار حلم تو بر کوهسار می آید
ز چشم ابر از آن میشود حیا باران / که از سخای کفت شرمسار می آید
اگر ز لطف تو آمد به زینهار امل / اجل ز دست[6] تو در زینهار می آید

۱ـ ملك.در نسخه‌اساس: عیسی کلیم ۲ملك: باد کژاست. سپه: تو با تو کژاست ۳ملك: از آن ۴ ملك: نوبهار ۵ ملك: بکرد، سپه: بکرد ناله ز دستت ۶ ملك: قهر

چو یافت نام[1] غلامی به نام تو دینار — زضرب سکهٔ تو در شمار می‌آید
زری که مهر ندارد ز مهر تو بر دل — بهر کجا که رود بی‌عیار می‌آید
به شکل صورت مانی[2] زشکل توقیعت — مثال کار جهان چون نگار می‌آید
خطی که آورد از کلك تو رخ کاغذ — تراز دامن لیل و نهار می‌آید
چورویِ طرفه بغداد واسطی توشد[3] (؟) — همه مراد جهان در کنار می‌آید
شها چونال‌شدم گر ز ضعف خود نالم — نیم، که نالهٔ من زیروزار می‌آید
بچشم لطف نظر کن که بنده دور از تو — قوی ضعیف شدست و نزار می‌آید
قصیده گفته و رانده سخن به حد کمال — چو بلبلی که یکی سد هزار[4] می‌آید
به‌جنب دانش توشعرگرچه‌کاری نیست — ز بهر مدح تو روزی به‌کار می‌آید
ز روزگار قزل ارسلان و نظم ظهیر — به روزگار سخن یادگار می‌آید
اگر نه مدح تو بودی مراد از شعرم — کجا همی برم او را چکار می‌آید
شعار شعر چو چندان لباس فاخرنیست — مرا ز نسبت اشعار عار می‌آید
کدام عار چو اشعار من مدیح شماست — بدین سبب سبب افتخار می‌آید
سخن ز تربیت تو مقام عالی یافت — ز التفات تو با اعتبار می‌آید
ز بهرآنکه نگه داشت آب خود ناصر — گهر ز بحر دلش آبدار می‌آید
شبی که نظم مدیح تو میکند انشا — به روز جوهر انجم نثار می‌آید
هوای مهر تو و آب روی خود خواهم — خوش‌است‌آب وهوا سازگار[5] می‌آید
سمند فکر که خوش میرود برای دعا — به پای خود ز سر[6] اختصار می‌آید
همیشه تا که به پشت سپاه شاهان را — سعادتی زیمین و یسار می‌آید
یسار بخش به یمن یمین که نصرت تو — ز لطف و عاطفت کردگار می‌آید

۳۳ درمدح امیرزاده محمد

فقط ملك

خط غباری نوشت حسن تو برخد — پیر خرد را چو طفل تخته ابجد

۱ـ ملك ۲: داغ ۲ـ ملك. در اساس : یائی ، این بیت و بیت بالا در نسخه ملك ۲ نیست ۳ـ در ملك: پوشد در سپه : بوشد . در ملك ۲ این بیت نیست ، در اساس : حرف اول نقطه ندارد و معلوم نگردید چگونه باید خواند و مقصود چیست ۴ـ ملك ۲ یکی در هزار ۵ـ ملك : سازوار ۶ـ ملك: بسر

از خط صورت بخواندم ابجد معنی ابجد تو کرد فارغم زاب وجد
نیست دلم را بغیر روی تو مقصود نیست تنم را بغیر کوی تو مقصد
ابروی طاق تو همچونون مقوس چشم سیاه تو همچو عین مصوّد
خازن تقدیر بسته زان دو لب لعل پرده یاقوت پیش در منضّد
افعی زلف تو هیچ دیده ندارد کز خط سبز تو دیده است زمرد
مدّ نظرها بقدت از سر مهرت ظل تو ممدود باد چون الف مدّ
رنگ گل و طعم شکر است لبت را یافت دهانت به کام قند مورد
ماه بیفتد زچرخ پیش چنین روی سرو درآید ز پای پیش چنین قد
جور تو نزدیك شد که بر دل ناصر همچو وفاهای او برون شود از حدّ
کافری از حدّ مبر وگرنه بنالم از تو به پیش امیرزاده محمد
مردم چشم ظفر سلالهٔ اقبال آنکه بتائید حق شده است مؤید
آنکه زطبع لطیف و خاطر روشن از دو جهانست همچو عقل مجرد
وانکه شب تیره خال از رخ هند و می برباید به زخم تیغ مهند
حاجت تاکید نیست با تو ولیکن کد مرا دفع چون که هست موکد (کذا)
سوز تصاعد کند بسوی دماغم بر رخ زردم زند گلاب مصعد
مهر ندارد جهان به خنجر خورشید مهد فلك را بخواه عذر ممهّد
رای تو تاماه گشت و روی تو خورشید همچو فلك شد اساس ملك مشیّد
هست مقید به بندگیش در اطلاق هر چه در آفاق مطلقست و مقید
مجد تو بوئی اگر به خاك رساند مژده رسد مرده را به روح مجدد
ای به تفاخر در آن مقام که کیوان میکند از خاك آستان تو مسند
زهره به‌بزم توهست مطرب خوشگوی ماه بدور تو هست ساقی امرد
هر که سر از خط نامه تو بپیچد باد رخش چون زبان خامه مسوّد
سد چو سکندرشدی کز آهن و شمشیر بر ره یا جوج فتنه ساخته‌ای سد
فرق ز قدر توتا به اوج فلك [نیست][1] [ز][2] انکه نهد فرق زیر پای تو فرقد
مدح ترا گر به حبر بحر نویسم بر طبق آسمان به خط مقرمط[3]

۱– در نسخه : هست ۲– نسخه: آنکه ، این قصیده فقط در ملك دیده شد
۳– از عیوب قافیه (اکفا)

روز ادا پیش آفتاب ضمیـرت / گفته نباشم ده از هزار و یك از سد
سد یك درس ثنای تـو ننویسد / [خامه][1] جلدم بـه سد هزار مجلّد
عرضه دهد بنده یك‌سخن به حضورت / [نك][2] سخن بنده را اگر نکنی رد
مدت یکسال شد که بنده در این شهر / هست دعاگوی بخت و دولت سرمد
روزه غم بـی دیار و یار گـرفته / عید طرب را بعید مانده و ابعد
جان برادر ز هجر جـان بـرادر / هرکه ببینی به مولد است و مولّد
سوسن نطقم ولی چو غنچه پر دل / بسته دهانم نه نیك گویم و نی بـد
همسرمن ازسر کسیست که‌ازعیب(کذا) / باز نداند خواص لعل ز بسّد
صاحب‌کسنی شریك شکر من نیست / کـو نشناسد شرنگ را ز تبرزد
گر سخنم عسجدی به خواب همی دید / بر ورق سیم می‌نوشت به عسجد[3]
غم به دلم‌مد غمست و دست زمانه / ار"ه نهد بـر سرم چـو حرف مشدّد[4]
تا ازلست و ابد به اول و آخـر / در وسط هر دو دور طاق زبرجد
آنچه ترا در ازل رسید زبخشش / باد ملازم بـه خدمت تو مؤبد
ز آنچه ترا درجهان زمنصب وملکست / بهتر از ایـن جـاودان به خلد مخلّد[5]

۳۴ درمدح محمدشاه‌غازی‌معزالدین‌ملك‌حسین کرت   تح.ملك

ای آفتاب حسن به دوران روزگار / چون مه برآر سر زگریبان روزگار

۱ـ در نسخه : جامه   ۲ـ در نسخه : یك . ظاهرا کلمه متن مناسبتر است .
۳ـ اگر به‌معجزه خواند حـدیث مـن متنبی فلـك دگـر نزنـد دم زگفته‌های مبرد (خواجو) ظاهرا ناصر قصیده عسجدی را کـه فعلا در دست نیست اقتفا کرده است . منوچهری نیز بدین وزن و قافیت قصیده‌ای غرا دارد ر . ك دیوان منوچهری مصحح دکتر دبیر سیاقـی ص ۱۵   ۴ـ کسی که از سر تشدید با تو در سخن آید نهند بر سراواره چون حروف‌مشدد (خواجوی‌کرمانی) دراین قصیده خواجوی‌کرمانی (متوفی بسال ۷۵۳) که بدین‌قافیه سروده است‌تك تك‌مضامینی مشابه‌باسخن‌ناصر بنظرمیرسد. ۵ـ این قصیده در نسخه ملك اغلاط و اشتباهات بسیار دارد چون نسخه بدل نداشت تصحیح آن بیش از این مقدور نگردید وبساکه در آنچه نیز شده است خطاهائی رفته باشد،العذر عندکرام الناس قبول.ممدوح، امیر زاده محمد نیز به درستی شناخته نشد.

بگشا چو غنچه پرده ز رویت که کس ندید — یك گل به رنگ تو ز گلستان روزگار
بنشین بر آب چشمه چشمم که بر نخاست — سر وی به قامت تو ز بستان روزگار
یکدانه همچو خال تو ایام بر نداشت — هرچند کشت سنبله دهقان روزگار
چوگان زلف، گوی زنخدان تو ربود — ای گوی حسن برده زمیدان روزگار
دستی زنم چو صبح و بر آرم دمی[1] چو مهر — چون نیست پای صبر به دامان روزگار
بشکست از تو گرمی بازار آفتاب — بر بست آسمان در دکان روزگار
با عاشقان چرا ستم از حد همی بری — ما را بس است جور فراوان روزگار
پایم ببست رشته حرمان روزگار — دستم شکست پنجهٔ پیچان روزگار
در مصر ملك حیف بود دیگران عزیز — یوسف بمانده[2] خوار به زندان روزگار
در چاه آرزو[3] ز پی آن فتاده‌ام — کازرده‌ام ز صحبت اخوان روزگار
خون می‌دهد به‌جای می از سرخی شفق — چرخ سیاه کاسه بر این خوان روزگار
سد شور در سرم ز چه افتاد چون هنوز — دستی نبرده‌ام به نمکدان روزگار
قرص شکسته را بکند هر مهی درست — دندان من ندیده لب نان روزگار
دایم حمل قرار در آتش گرفته است — این دیده‌ایم بره بریان روزگار
در بیشه فلك چو اسد میکنم شکار — کی شیر شد چو گربه در انبان روزگار
ناصر ز روزگار شکایت چه میکنی — چون هیچ حکم نیست بفرمان روزگار
بگذار هفت پرده ز حکم[4] سرای دهر — بگذر ز چار گوشه ارکان روزگار
گر نیست گرد عارضه در دیده سپهر — ور نیست [درد][5] حادثه در جان روزگار
این باد نیست آه و دم سرد آسمان — این ابر چیست دیدهٔ گریان روزگار
چون مرغ خوش نوا شده‌ای از لسان طیر — بر گو حکایتی به سلیمان روزگار
شاه جهان محمد غازی کز آسمان — آمد بدو خطاب که سلطان روزگار
تا نه رواق گنبد فیروزه بسته‌اند — ماهی چو او نتافت در ایوان روزگار
ثعبان نیزه در ید بیضای او خرد — چون دید گفت موسی عمران روزگار
چرخش چو داد منصب افراسیاب گفت — باز آمدست رستم دستان روزگار
آن سلطنت پناه که چون ملك ایمنست — در سایه عنایت خاقان روزگار

۱ـ ملك : گریبان درم   ۲ـ ملك: نمانده   ۳ـ ملك : چاه انزوا
۴ـ ملك: پردهٔ حکم   ۵ـ نسخه: کرد، ظاهراً کلمه‌ای که در متن آورد مناسبتر باشد

سلطان معزالدین که غبار سمند او / شد توتیای دیـده اعیان روزگار
از نوك تیغ قهر و سر کلك لطف اوست / درد دل زمـانـه و درمان روزگار
با عدل[1] او عمارت عالم همی کند / معمور گشته خـانه ویران روزگار
کمتر غلام هندوی او از مفاخرت / بنهاد پای بر سر کیوان روزگار
ای شاه شاهزاده به پشت چنین پـدر / بشکن سر زمانه و دندان روزگار
ای شهسوار بر سر میدان ربـوده‌ای / گوی سپهر در خم چوگان روزگار
چون هیچ نکته پیش ضمیرت نهفته نیست / دانسته‌ای تو ظاهر و پنهان روزگار
مردم بخواب و دولت بیدار تو مدام / شب تا به روز گشته نگهبان روزگار
چون بر براق برق‌عزیمت شوی سوار / دریاب آنچه رفت ز دوران روزگار
شاها توئی محمد ثانی بـه خلق و نام / من بنده در مدیح تو سحبان روزگار
سودم ز مدح تست وگرنه زیان بـود / نقد هنر بـه قیمت ارزان روزگار
خود را به نظم و نثر پدیدار کرده‌انـد / آنها که بوده‌اند سخندان روزگار[2]
من هم به نام شاه جهان یك دوشاه بیت / بنوشته‌ام به دفتر و دیوان روزگار
تا خنگ چرخ غرّه همی یابد از هلال / بادانشان حکم تـو بران روزگار
پایان مباد عمر ترا تا شوی محیط / بر ابتدای عالم و پایان روزگار

۳۵ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ

فاتح. ملك. سپه

چو چشم[3] مست تو بیمار گشته‌ام زخمار / برای دفع خمارم سبوی می زخم آر
مرا زنار[4] فراق تودر دل آسیب است / بیار باده مگر به شود به شربت نار
مدام تلخ چشاند حریف را ساقی / که نیش نوش‌گوارد زیار شیرین کار
چو ساکنان در دیر درد خوار شدیم / به پای خم بنشینیم همچو دردی خوار
به می فروش همان به که زهد نفروشیم / که رخت زرق نیابد[5] بها دراین بازار

۱ــ ملك: تاعدل او. ۲ــ این قصیده باستقبال از قصیدهٔ انوری بمطلع زیر سروده شده

ای در هنر مقدم اعیـان روزگـار / در نظم و نثر اخطل و حسان روزگار

وشاید در این شعر نیز مراد وی از سخندان روزگار یکی او بوده است. رجوع کنید بـه دیوان انـوری مصحح استاد مـدرس رضـوی ص ۱۷۴ . ــ ۳ــ سپه: ز چشم

۴ــ سپه. در اساس و ملك: زبار ۵ــ ملك: نیارد ، سپه: زهد ندارد

مرا زباده غرض بوی صحبت یاراست   نظر بغیر ندارم بحق صحبت یار
مرا که آینه جام جهان نمای بود   درون آینه بینم مدام نقش نگار[1]
مرا که خرقه رنگین به می‌شد آلوده   ز زلف شاهد و ساقیست درمیان زنّار
چو دربساط هوا ششدر است مهره دل   زکعبتین طبیعت چه سود پنج وچهار
قمار بازم و کی از قمار باز آیم   که عود سوخته را نسبتی بود به قمار
می آر و هیچ بهانه میار ای ساقی   که تشنه خاسته‌ام در ازل زخواب‌خمار
نه آن مئی که برد عقل و آورد مستی   دهد خمار وبود خام در خم خمّار
از آن مئی که به‌یك قطره جرعه جامش   کند ز مستی غفلت عقول را هشیار
به بحر عشق چنان غرقه شد سفینه ما   کزین میانه همین عمر میرسد به‌کنار
مراکه وجه زری نیست غیر چهره زرد   رسید سیم به دامن ز جزع[2] گوهر بار
چو اشك گرم‌رو من مسافر دریاست   گهر بـه روم همی آورد ز دریـا بار
کشیده‌ام سخنی چند چون‌گهر در نظم   که می‌برم به ره آورد شاه بهر نثار
سپهر مهرجلالت[3] جلال‌الدین‌هوشنگ   که آسمان کرامست و آفتاب کبار
خدایگان سلاطین که رای روشن او   بود چـو آینه صبح مطلع انـوار
شهی که نعل‌سمندش‌به فرخی چو هلال   کشید حلقه به گوش ثوابت و سیار
ز عزم اوست که آمد سپهر درجنبش   زحزم اوست که جرم زمین[4] گرفت قرار
نعوذ بالله از آن ساعتی که روز نبرد[5]   بود به‌بحر کف او نهنگ مردم خوار
به گیرودار چو صفهای دشمنان شکند   سپهر گـوید گیر و ستاره گـوید دار
به نوك نیزه پیچان که چون دم ماراست   برآورد ز سر دشمنان دهر[6] دمار
به آب تیغ که آئینه رخ ظفرست   نشاند از سر زلف عروس ملك غبار
صدای دمدمه کوس او بگوش عدو   همان حکایت‌صورست‌و عرض روزشمار
چو شیر رایت اوچنگ در مخالف زد   زنای خصم برآمد براستی اقـرار
ایا شهی که زجودت بخر ده بشکست   درست مغربی مـاه همچو زر عیار

۱ـ ملك: نقش و نگار .   ۲ـ سپه. در ملك و اساس: ز چرخ   ۳ـ ملك: مه ثریا منزل   ۴ـ ملك و سپه. در اساس: کلمه زمین ازقلم‌کاتب افتاده   ۵ـ نسخه سپه: که رزم بود   ۶ـ در نسخه اساس: دهر دشمنان، است که یقیناً اشتباه کاتب میباشد. در نسخه سپه دشمنان ملك. در ملك: دشمنان دهر

هزار دیده سپهر پیاده رو بگشاد — ندید مثل تو در هیچ عرصه شاهسوار[1]
سپر بیفکند از سهم تیغ تو خورشید — چو سر برآورد از برج این کبود حصار
ز خانهای کمان، تیر چون عقاب سه‌پر — از آن بود که کند جان دشمن تو شکار
به‌پیش حلم تو (بی)[2] سنگی و سبکباریست — که نیست[3] زلزله از سهم تیغ در کهسار
اگر ز گلشن خلقت صبابرد بوئی — هوای فصل خزان‌را دهد مزاج بهار
ز روی لطف تو درباغ عیش روید گل — ز راه قهر تو در پای عمر آید خار
لطیفه ایست ز خلقت مکارم اخلاق — دقیقه ایست زرای تو مخزن اسرار
ز ابر قلزم دست تو در شود باران — ز آب چشمه تیغ تو بشکفد گلزار
چو بندگان حبش داشت داغ تو زانروی — سپید روی شد از نام نامیت دینار
چو صفر پیش تو دینار در شماری نیست — که فیض فضل تو بیرون بود زحد شمار
جهان پناها داعی دولت ناصر — که ساخت حرزمدیح [تو][4] ورد لیل و نهار
اگر حقیر نماید ز قوت ضعفست — ز بهر آنکه دل افگار باشم از افکار
چو شمع ز آتش دل سوختم شبان دراز — که تا سپارم جان را به مهر دراسحار
ستاره اوج نشین از برای این شده است — که همچو بخت تو روشن دلست و شب بیدار
هزار دستان دارم به گلشن مدحت — اگر ملول نگردی تو از نوای هزار
سخن براین نمط و شعر زین نسق دارم — کجاست ساحر و کو سحر گو بیا و بیار
سبب پیادگی و عجز بود و رنجوری — که دیر بود[5] جدا مانده دیده از دیدار
چو بلبلی که جدا ماند از گلستانی — جدا ز خدمت تو بنده را چنان انگار
ز بنده دوری ازهمچو تو خداوندی — به اختیار نباشد خدای را زنهار
برفت آنچه ز تقصیر بخت برمن رفت — کنون ز لطف تو دارم هزار استغفار
بهیچ پایه عالی مکن سپارش من — به دست تربیت لطف خویشتن بسپار
اگر حسود نماید تعنتی مپسند — و گر سپهر رساند تعرضی مگذار
همیشه تا که بود گرد مرکز عالم — مدار دایره نه سپهر چون پرگار
مخالف تو چو پرگار باد سرگردان — به گرد مرکز حکمت سپهر دایره وار

۱– سپه، ندید مثل ترا هیچ‌شاه شاهسوار ۲– درنسخه‌ها: توئی ۳– ملك: که هست ۴– ملك و سپه: در اساس «تو» از قلم افتاده ۵– سپه و ملك: که دیر و دور جدا

چه‌ماهی است که او رابود بر آب گذر / به بحر همچو صدف گشته حامل گوهر
به‌شکل نون‌هلالیست بـرصحیفه آب / چـو ماه نـو که نماید ز گنبد اخضر
مکان یـونس‌عهد است‌همچو بطن‌الحوت / عجب نباشـد اگر بحـر گیردش در بر
کمان‌وش است و شود راست کاراواز تیر / سبك رواست و گران بار گردد ازلنگر
تنش که ازچپ و از راست دستهادارد / در آشنائی بحرست روز و شب يك‌سر
چومرغ آبی دایـم‌همی رود دربحر / ولی چوماهی عاجز همی‌شود در بـر
به روز جنگـ به زراد خانه ای ماند / دراو زبس که بود درع‌و گرز وتیغ وسپر
چوجان‌دشمن‌شه‌گر به‌سوی آب آید / بود چو عمر حسودش عبور از معبر
ازآن چـو تخت سلیمان زبادداردسیر / که هست مسند سلطان عهد اسکندر
پناه و پشت ممالك به عدت و به‌سپاه / شکوه منصب شاهی بصورت و به سیر
به‌صدق همچوابوبکرو در حیاعثمان / به علم همچو علی وبه عدل همچو عمر[1]
شکوه طلعت او ماه‌را ربوده کلاه / مکـان رفعت اوچرخ را گرفته کمر
زآتش غضبش زهره راچه زهره بود / که روی خویش بپوشد ز آبگون چادر
اگر چو مار بود دشمن تو مور شود / زرایت تو کـه شیر است اژدها پیکر
به حنجر حمل و ثور میرسد، آسیب / درآن زمـان کـه بگیرد عدو سر خنجر
هنر پناها دوشینه یـاد یـار و دیـار / گـذشت بر دل من چون گذشتن اختر
به یادگار زمن این قصیده دار نگاه / . . . .[2]
چوشعرخویش‌غریبم دراین‌دیار ومرا / بغیر لطف تو نی راه هست و نی‌یـاور
شود تمام مرتب امور معلومت / اگـر بیابم از تـو بـه عین لطف نظر[1]
خیال‌روی برادر به‌چشم‌من درخواب / چو بحر باالب خشك آمد و بـه دیدهٔ‌تر
بگفت جان برادر برآذرم منشان / که سوخت جان برادر ز هجر برآذر
بگفت عذر میاور مگوی دفع الوقت / کـه نا نوشته بخوانم حدیث تـو از بر
تو کیستی که به‌ده‌فن به‌از تو درسدوجه / هـزار بنده بـود شاه را ثنا گستر

---

١ ـ این بیت و پاره‌ای ابیات دیگر این قصیده در قصیده بعد آمده

٢ـ جای این مصراع در نسخه سفید است

اگر چه هست سفر را فواید بسیار
زقرب حضرت شاه و ز کسب فضل و هنر
ولی روا نبود تو مدام می بر کف
مرا ز[هجر تو درجام][1] دیده خون جگر
بگفتمش که به من شه عنایتی دارد
نمی‌توانم بردن ز شرم نام سفر
به‌نظم قصهٔ خود را به‌عز عرض‌رسان
ز بهر عرض غرض را ادا کنی بهتر
که تاچوحال تو بر رای اوشودروشن
اجازتت بدهد شهریار دین پرور
شهاچوصورت‌احوال‌خویش‌بردم‌عرض
به حال بنده مخلص به لطف خویش‌نگر
بهر کجاکه روی ذکر خیر اومی‌گوی
بهر زمین که رسی نام نیك او می بر
همیشه تا شکفد در ریاض سبز سپهر
به وقت صبح گل زرد مهر چون عبهر
گل مراد تو بادا شکفته با سد برگ
شکوفهٔ ثمر دولتی به لطف و سمر

۳۷ درمدح خواجه علی وزیر

فاتح. ملك

پیام گل سوی بلبل رساند باد سحر
سپید سر و به رقص آمد از سماع خبر
زباد صبح برافروخت لاله چون آتش
که برد خاك چمن آب جنت و کوثر
هوا برآب شکوفه همی کند کافور
صبا برآتش لاله همی نهد عنبر
دماغ لاله پر از عنبراست چون‌هاون
درون غنچه پر از آتش است چون مجمر
سپهرگشت چمن ظاهراکه ظاهر بود
هزار زهره زهرا چو زهره از هر
ز وجه گل که تعلق به نازکی دارد
بدوخت سوزن سر تیز خار کیسه زر
ز خنده غنچه از آن لب بهم نمیآرد
که زعفران به دلش از فرح نمود اثر
به‌باد خرده رازی که غنچه‌در دل‌داشت
گرفت سوسن آزاد در زبان یکسر
بنفشه باگل‌وسوسن به‌باغ دعوی کرد
ز انفعال چنان شد که برندارد[2] سر
ز بیم حربه برق است ابر را جوشن
ز سهم نیزهٔ خار است غنچه را مغفر
به‌صبح‌وشام‌ازآن‌آب‌میرووددر[ورغ][3]
که بر حوالی او سبزه میکشد خنجر
زمانه تیغ‌خلاف ازغلاف بیرون کرد
عجب نباشد اگر گل بروی باغ سپر[4]
چو مجلسیست زخوبان‌گل‌عذارچمن
ز لحن مرغان در وی هزار خنیاگر

۱ـ در نسخه منحصر : مرا ز جام تو در هجر
۲ـ در نسخه اساس: برنمیدارد (اشتباه کاتب)
۳ـ درنسخه‌ها : درع، و رغ بمعنی بندی که از گل و خاشاك بندند
۴ـ کذا در نسخه دیگر. (؟؟)

سحر زمقری قمری شنو ترنم عـود / که پر زعود قماریست باغ وقت سحر
خوشست نرگس بیمار درخمار صبوح / قدح گرفت ز مستی همی شودخوشتر
به عهد صدر هدی لاله کاسه میگیرد / که سنگ میزندش روزگار بر ساغر
ورق ورق بهمه رنگ مینماید گل / به بوی آنکه شود شاه شرع را دفتر
خدایگان شریعت پناه خـواجه علـی / کـه افتخار بدوکرد شرع پیغمبر[1]
به‌صدق همچو ابوبکر و درحیا عثمان / بـه علم همچو علی‌وبه عدل‌همچوعمر
مجاهدی که اگر ماه رای او خـواهد / زبـاختر بگشاید چو[2] مهر تا خاور
مدار دور قمر داوری که در دورش / فزود رونق محراب و مسجد و منبر
چو شکر شکر الفاظ عذب او را آب / بگفت در عرق شرم[3] آب شد شکر
زهی بزرگ وزیری که سعد اکبر چرخ / بسوی او بنویسد که عبده‌الاصغر
ز نهی منکر در عهدش امر معروفست / که جز فرشته پرسش نمیرود منکر
ز بیم غیرت او در چمن نیارد گشت / صبا بگرد سمن عارضان نسرین بـر
ز آتش غضبش زهره را چه زهره بود / که روز روی نپوشد در آبگون خاور
زهی زرفعت قدر تو چرخ گشته نهان / در آب چشمه خورشید همچو نیلوفر
ز مهر رای تو ماه درست نیم عرض / ز بحر علم تو عقل نخست یك جوهر
به نور عقل توئی کائنات را حافظ / وگـرنه گشتی اوراق آسمان ابتر
ترا اگر به کفایت بگفته‌ام خـورشید / صریح شد که نبود استعارتی در خور
ز رای روشن تو ذره‌ای و سد خورشید / ز کلك خطی تو نقطه‌ای و سد محور
به‌خطه‌ای که به نامِ تو خطبه بر خوانند / ز هفت پایه‌گردون قضا نهد منبر
مکان قدر تو اسرار لامکانـی را / بسوی عالم اظهار میشود رهبر
اگر نه قدر تو باشد قضا شود عاجـز / اگرنه رای تو باشد قدر شود مضطر
چو تاب قهرتو آتش نهد به خرمن مهر / ستاره خـدره نمایـد سپهر خاکستر
کف کفیل تو چون بحر آب بحر برد[4] / درآن زمان که بری بحر لطف را بربر
گه از دلیری دل خاك بر سرکان ریز / گه از کفایت کف آب روی بحر ببر

۱ــ در نسخه اساس و ملك هر دوشرع پیغامبر و این کلمه پیغمبر همه‌جا درنسخه‌ها (آنجاکه بایدالف برای‌رعایت‌وزن‌حذف‌شود) پیغامبر نوشته‌شده‌است ر.ك.ص۶۵

۲ــ ملك. در اساس: ز

۳ــ ملك. در اساس: عرق و شرم

۴ــ ملك. دراساس: آب‌بحر ببرد

جهان پناها یک نکته عرض میدارم | زبهر آنکه در این داوری توئی داور
چوشعرخویش غریبم دراین دیار ومرا | بغیر لطف تو نـی یار هست نی یاور
شود تمام مرتب علوم معلومت | اگر بیابم از تو به عین لطف نظر[1]
اگر بمیرد ناصر ز رنج وغم غم نیست | که نام‌خود به سخن‌زنده کرد تا محشر
سخن‌معرف‌خودخودشود به‌وقت‌ظهور | چه حاجتست به اظهار چون بود اظهر
ز مظهر سخن من ظهور یافت ظهیر | ز نور خاطر من‌گشت انوری انور[2]
چو عقل کل سخن من شنید باور کرد | حسود عقل ندارد کجا کند بـاور
همیشه تا که به اجمال حاکمست قضا | هماره تاکه به تفصیل عالم است قدر
قدر ز قدر تو وارد مباد جز به قضا | قضا ز حکم تو صادر مباد جز به قدر

۳۸ در تهنیت عید و مدح شاه ابوالمعالی
تج. ملك

صباح عید و نسیم بهار جان پرور | دو قاصدند که از روضه میدهند خبر[3]
به‌صبح‌عید خوش آید شراب بررخ گل | علی‌الخصوص که باشد نگار پیش‌نظر
چمن شده است‌پر ازشاهدان‌گل‌رخسار | ز بهر عید بیاراسته زر و زیور
به زیر سایه سرواست پنجه‌هـای چنار | چو در نگار سر دست یار سیمین بـر
صراحی است مگر غنچه پر می گلگون | بنفشه ساقی سرمست ولاله چون‌ساغر
فتاده بر رخ لاله زابر قطره آب | برآن مثال که در برج آتشی اختر
بهر طرف که مغنی برآورد آواز | ادا کند بهمان پرده صوت مرغ سحر
کسی که در رمضان زاهد ضروری بود | گشاد روزه رسمی به بـادهٔ احمر
ز سجده آنکه سرخویش بر نیاوردی | کنون ز باده پرستی نمی‌برآرد سر
بهار و عید غنیمت بود ولیك چه سود | کـه من غریب ز شهرم بعید از دلبر
نماز شام غریبان شکسته دل بودم | نهاده بر فلك خشك روی دیدهٔ‌تر

۱ــتکرار،ر.ك ص۵۶ ۲ــ این قصیده را نیز ظاهراً باستقبال ازقصیده انوری بمطلع‌زیرسروده: (دیوان‌انوری مصحح استاد مدرس رضوی ۱۹۶

شبـی گـذشته‌ام دوش در غـم دلبر | بدان صفت که نه صحبش پدید بد نه سحر

۳ــ در دیوان عسجدی قصیده‌ای بدین وزن بمطلع زیر در دست است رجوع شود دیوان عسجدی مصحح‌طاهری شهاب ص ۲۲:

بـه نوبهار جوان شد جهان پیر ز سر | ز روی سبزه برآورد شاخ نرگس سر

هلال عید نمود از کرانهٔ گردون   چنانکه ابر وی خوبان ز گوشهٔ چادر
ز روشنی و صفا همچو غبغب شیرین   و لیك چون قد فرهاد پر خم و لاغر
مگر که زنگی شب از برای زینت عید   زگوش خویش درآویخت حلقه‌ای اززر
درست گفتی نیمی ز خاتم شاهست   تمام گفتی نعل سمند فخر بشر
ابوالمعالی عالی که اهل عـالم را   به مردمی و به مردیست نایب حیدر
حسین خلق‌وحسن خلق‌ومرتضی دانش   که سرخ گشت از او روی آل پیغمبر[1]
بلند مرتبه خورشید مشتری طالع   که پیش اوچو غلامان فلك ببست کمر
غبار بدعت اگر تیره کرد چهره دین   به آب تیغ فرو شست و پاکی گوهر
ز لطف او به زمین مور را برآید بال   ز کین او بهوا مرغ را بریزد پـر
درآن زمان که زند تیغ کینه برگردون   زسهم او مه و خورشید افگنند سپر
ز ابر دست تو دریـا فتاد در لرزه   ز بحر جود توکان را فسرد خون جگر
بدان خدا که به خور داد شاهی انجم   که دست منصب‌شاهی به‌ذات‌تو درخور
به خطه‌ای که به نام تو خطبه برخوانند   ز هفت پایه گردون قضا نهد منبر[2]
ترا ز ملکت توران سفر از آن افتاد   که از تو دیدهٔ ایرانیان شود انـور
بسی کمال ترا زین سفر شود حاصل   هلال بدر نگردد مگر به یمن سفر
به صبح و شام هم این میکند دعا ناصر   که سوی‌ملك‌خودت‌باد لطف‌خودرهبر

۳۹ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ گوید   تح. ملك

ای چو خورشیدت‌ندیده‌دیده انجم نظیر   پادشاهی، تاج‌بخشی‌شهریاری، تختگیر
شاه کیخسرو نسب‌هوشنگ‌خسرو گیرودار   خضر اسکندرحسب‌جمشیددارادارو گیر
از سحاب لطف تو یابد مدد بحرمدید   و زسموم قهر تو دارد اثر چرخ اثیر
از قدر کلك قضا حرفی که میدارد نهان   بر زبانت آشکارا گردد ازلوح ضمیر
ساکنان خاك را بر مرکز حکمت قرار   روشنان‌چرخ را برسمت‌فرمانت مسیر[3]
ای‌دلیل‌رزق مردم دست تو نعم‌الوکیل   وی نصیر دین یزدان عدل‌تو نعم‌النصیر
تا صبا بردست بوئی از غبار موکبت   مجمر گردان‌گردون‌شدپر ازمشك‌وعبیر

۱ـ نسخه. پیغامبر، ر. ك ذیـل ص ۵۸   ۲ـ ایـن شعر نیز در قصیده قبل تکرار شده   ۳ـ ملك. اساس: مشیر

باش تو با دولت و عزت، غلامانت شوند هر یکی در کشوری سلطان و در ملکی امیر
طالعت را ازهزاران گل یکی نشکفته است باش تا نوروز عدلت خاره را سازد حریر
در شب آخر زمان غایب شدی راه نجات گر نبودی اهتمام رای تو بدر منیر
چون گشاید در وغازاغ کمانت بال ملك کرکسان چرخ اندازند پر از سهم تیر
وانکه ازمیزان عدلت سر کشد چون سنبله عاقبت در زیر پای ثور خواهد شد اسیر
هر که چون انگور دارد باتو لاف سروری عاقبت در زیر پای عصر گردد چون عصیر
کلك از آن رو مینهد سر بر خط توقیع تو تا جواب سائلان گوید به آواز صریر
داورا از بخت خود ناصر به حکم داوری خواست تا پیش تو آرد ناله‌های زار و زیر
همچو نی گفتم نفیری بر کشم از چنگ غم باز میگویم ترا باشد نفوری از نفیر
گر غرض ازشاعری نبود شعور مدح تو طبع موزونم ندارد و زن شعری از شعیر
هر که چون سوسن گشاید ده زبان در شکر تو لال گردد لاله‌وار از وصف عشری از عشیر
چون ببندد عزم توزین برسمند باد پای گوئی از باد صبا دارد سلیمان بارگیر
شاید ار خواند شماخی از زبان انوری «ابشروا یا اهل نیشابور اذاجاء البشیر»[1]
بس که خلقت بی‌نوایانرا نوازش میکند کس در این دوران نخواهد ماند در عالم فقیر
چون ببارد بحر دست تو گهر از لوح کف از هوای او شود غرق عرق ابر مطیر
بس که گرد آیند با تو جن و انس و وحش و طیر از حساب لشکرت عاجز شود پیر دبیر
از کیومرث کیان تا روزگار دولتت خسروی چون تو نیامد درخور تاج و سریر
مستعدان را بپرور زانکه ازجمع ملوك نام و ننگ اخستان زنده است ازشعر ظهیر
تا زمین را در تمکن از حضر نبود گذر تا فلك را در تحرك از سفر نبود گزیر
مسندت را در حضر دارالامان بادا مقام موکبت را درسفر روح الامین بادا سفیر

۴۵ درمدح خواجه عوض شاه وزیر

فاتح. ملك

ترك چشمت دو کمان دارد و ترکش پر تیر غارت جان وجهان کرده ودل برده اسیر
شکن زلف ترا باد صبا در حلقه خم گیسوی ترا آب روان در زنجیر
دست امید من از زلف درازت کوتاه جامهٔ فکر من از قد بلند تو قصیر

۱ـ این مصراع از انوری است درقصیده‌ای بمطلع زیروایـن قصیده نیز باستقبال قصیده
وسبك سخن اوست: ابشروا یا اهل نیشابور اذاجاء البشیر کاندرآمد موکب میمون منصور وزیر

دوش دیدم مه روشن به میان شب تار   بامدادان به رخ و زلف تو کردم تعبیر
آه ما را چو صبا دست به زلفت نرسید   در نگیرد به سر زلف تو آه شبگیر
نه به دامان جلال تو رسد دست خرد   نه به سر حدّ کمال تو رود پای ضمیر
گرچه‌دل‌مات‌شدست‌از رخ‌خوب‌تو ولی   عاقبت خون دل مات شود دامنگیر
به‌نفیر آیم از چنگک تو چون عود اگر   نکند طبع لطیف تو نفوری زنفیر
ترك بیداد کن امروز وگرنه فردا   داد خواهم ز تو در بارگه صدر کبیر
خواجه ملك عوض‌شاه که‌در روی‌زمین   نیست او را عوض وثانی وهمتا ونظیر
روی‌او بر فلك عزّ وشرف‌شمس‌ضحی   رای او در شب تاریك جهان بدر منیر
هشت جنت ز بهار کرمش ربع ربیع   هفت دریا ز محیط کف او عشر عشیر
یك نسیم از طرب او نفس باد بهشت   یك شرار از غضب او اثر چرخ اثیر
قدر او افضل اشکال ولی بی گردش   علم او عالم ابداع ولی بی تغییر[1]
ای قمر عزم که چون بار دهی برمسند   پیش‌تو پشت‌دو تا همچو کمان‌باشد تیر
طایر کلك تو در وقت وقوع توقیع   سائلان را دهد آواز به الحاح صریر
عقل حیران‌شد وسودا وجنونش افزود   که کمال تو نگنجد به زبان تقریر
گر غلامان ترا جوزهر آید در چشم   عقده از ابروی افلاك گشایند به تیر
گر چه دعوی علّو داشته‌ام چون‌انگور   پایمال ستم عصر شدم همچو عصیر
شاعری گر نبرد ره بشعور مدحت   شعر در همت من وزن نیارد به شعیر
ناصر از گفته سعدی به طریق تضمین   عرضه ده‌گرچه سخن‌میرود‌از طور ظهیر
ای تو در شهر شهیر و به ممالك مالك   «مادر این‌شهر غریبیم‌ودر این‌ملك‌اسیر»[2]
سدّ یأجوج فلك سدهٔ اعلای شماست   کار خود را به از این هیچ ندارم تدبیر
دست قهر تو اگر گوش فلك در مالد   پای در هیچ محلّی ننهد از تقصیر
روزه بر ذات شریف تو مبارك بادا   روز تو عید و شبت قدر به تقدیرقدیر
تا سر کلك دبیران بدواوین ملوك   بر رخ وصفحه کافور کشد مشك وعبیر

۱ـ ملك: بی تعبیر   ۲ـ مصراعیست از غزل شیخ به مطلع : ما در این شهر غریبیم و در این ملك فقیر ـ به‌کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر . رجوع کنید به کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفا ص ۴۷۸

باد در دولت و اقبال تو چندانی عمر | که رقومش نتواند که کشد کلك دبیر
هرمنافق که بود با تو چو کاغذ دوروی | سر بریده چوقلم باد وسیه روی چوقیر

۴۱ درمدح خواجه ناصرالدین و حسب حال خود هنگام عزیمت به زیارت مکه گوید

فاتح. ملك

مطربا برسر راهیم به آهنگ حجاز | دل عشاق حزین را به نوائی بنواز[۱]
عود را گوش بره‌بود بر آورد خروش | باکه گفتند به گوش دلش از پرده راز
مطرب و ساز اگر نیست بسازیم که هست | زهره در مجلس ما مطربه‌ای با همه‌ساز
راه عشاق حسینی است اگر خواهی راست | جای برداشت عراقست و فرودست[۲] حجاز
مگر از کعبه دری بردل تو باز شود | پای در نـه بره بادیه و سر در بـاز
دیروقتست که ما روی براین در داریم | در ازل‌بود بر وی دل ما این درباز
کعبه زان رو که ز تأنیث علامت دارد | می‌نشیند چو عروسان بسرا پردهٔ ناز[۳]
بسته خاتون‌عرب پردهٔ عصمت بر روی | بحر وبر پیش وی آورده غنیمت بجهاز
چون رسی ای دل‌سر گشته به احرام و طواف | خـویشتن را به حریم حـرم یار انداز
حلقه بردر زن‌وگر زانکه‌درت نگشایند | انبیا را تو در این راه شفیع خود ساز
ور قبولیت بود از سر اخلاص بگوی | پادشاهی نظری سـوی گـدایان انداز[۴]

۱ـ انوری را دو قصیده بدین وزن و قافیه به مطلعهای زیر میباشد (دیوان انوری ص ۲۵۶ و ۲۵۸)

موکب عالی دستور جهان آمد باز | به سعادت به مقر شرف وعزت وناز
زندگانی ولی نعمت من باد دراز | در مزید شرف و دولت و پیروزی وناز

۲ـ ملك: فروداشت ۳ـ ملك: راز ۴ـ این مضمون را سلمان ساوجی در قصیده‌ای به مطلع:

دارم آهنگ حجازای بت عشاق نواز | راست کـن ساز نوائی ز پـی راه حجاز

که در مدح سلطان اویس سروده بدین سان ادا میکند: آسمان خواهدم از خاك درت دور افکند آفتابـا نظری بر من مسکین انداز. از مطلع قصیده و برخی اصطلاحات و مضامین چنین مینماید که ناصر بخارایی را به‌این شعر سلمان نظری بوده‌است.

پادشاهی و گدایان بدرت آمده‌اند / کای ز مهر تو شب و روز فلک در تک و تاز[1]
حاجت ما بتو بسیار و تو از ما فارغ / بـی نیازی و همه‌کس بتو دارند نیاز
مر ورا کز حرم کعبه صفائی دارد / بهمه روز نماز است و همه عمر نیاز
حبذا روضهٔ یثرب که به اقبال رسول / خاك او شد ز شرف بر همه‌عالم طناز
عاشقان با دل پرنوروخ زرد چوشمع / بـر سر قبر نبی آمده با سوزوگداز[2]
قوت ناطقه از مدح نبی عاجز شد / که خدا مدحت او گفت بحد اعجاز
رهزن باد خزان برگ رزان را نبرد / لکن از شحنه حزم تو بود خط جواز[3]
روی خوان کرمت آزگدا گر بیند / چون سخا تا به ابد سیر شود دیدهٔ آز
هر کجا خانه یار است بود کعبه ولی / راه در کوی حقیقت نبرند اهل مجاز
اگر از زمزم خم، جامه نمازی نکنی / در حریم حـرم کعبه روا نیست نماز
می خوروتوبه‌کن ای‌دل که در میکده‌را / باز کردند و نکردند در توبه فـراز
چون نیاید سرسرگشته به محراب‌فرود / بعد ازاین چشم‌من‌وابروی‌خوبان طراز
آنکه رنجیده‌زما رفت‌چه رفتست که‌من / باز می‌آیم و او هیچ نمی‌آید باز
دل مجروح که قربان کمال ابروئیست / یافت چون‌صید حرم درهمه‌گیتی اعزاز
ساقیا چند دمم‌میدهی‌یکدم می ده (کذا) / که در این دور بجز باده ندارم دمساز
بیم سر داشت زبان‌سر مرا فاش نکرد / رفت در خون من آن غمزه شوخ غماز
شرم دار از کرم خواجه و با تیغ جفا / هر زمان دست تعدّی بسر بنده میاز
ناصردولت و دین آنکه چونامش‌شنود / عز نصره[4] بصدا کـوه برآرد آواز
آن کریمی که نی[5] پرده سرا را هر دم / از ریاض کرمش کار به برگست وبه‌ساز
آنکه با راستی او ز سر علو چنار / نکند دست خزان‌گرد چمن دست‌انداز[6]
ای به اوصاف‌حسین‌ازهمه اقران اقرب / وی به اخلاص حسن ازهمه یاران ممتاز

۱ـ ملك. این بیت درنسخه اساس نیست ۲ـ ملك: درسوز و گداز ۳ـ ملك. این بیت نیزدراساس‌نیست ۴ـ درنسخه‌ها با تاکشیده نوشته‌شده‌شاید عز نصره‌درست‌تر باشد نظیر این ترکیبات باز دارد. ر. ك مقدمه ۵ـ ملك: پی ۶ـ ملك. این بیت در اساس نیست.

واقعاً طایر صیت تو چو پرواز کند نسر طایر پراز او وام کند در پرواز
نقش توقیع تو دردست سعادت خاتم نام والقاب تو بـر بـازوی اقبال تراز
تو نهال کـرمی در چمن جـاه ببال تو سهیل شرفـی بر فلك جود بتاز
دید در ناصیه قدر توفرّ محمود آسمان بست میان بهر غلامـی چوایاز
سرورا آنچه من از کربت‌غربت‌دارم نیست پایانش از آن روی نکردم آغاز
وقت‌آنست که‌قوس‌قزح[1] ازشست‌سحاب تیرباران کند و برق[2] شود نفت‌انـداز
رعد بر سطح هوا طبل زند زیر گلیم ابر چون سیل دمان رقص کندشیب‌وفراز
باد چون استره موی تن مردم سترد حـدّت بـرد نهد شمع کواکب راگاز
کوه در پر حواصل بنهد بیضهٔ بط چرخ از بچه سیمرغ شود سینهٔ باز
چون بود میوهٔ ریحان زمستان آتش همچو پروانه شود کبك دری آتش باز
پوستین بره چون گرگ رباید مردم خلق در گرگ ربائی شده اکنون ممتاز[3]
دوست‌راجامه بیفزای و عدورا آتش تـن بـدخواه فـروزو سراحباب فراز
حسب‌حالست‌من‌این‌مدح که‌پرداخته‌ام هـم درین حالتم از لطف بحالم پـرداز
سال‌بر‌هفتصدوهشتادودوازهجرت‌بود کین مبارك بسر آمـد بـه طریق ایجاز
همه‌کوتاه‌و درازسخن اینست که باد فـرصت دشمن تو کوته و عمر تو دراز

۴۲ درمدح غیاث‌الدین خواجه‌شیخ گوید فاتح. ملك. سپه. ملك۳

دوش‌چون‌درطشت‌خون‌پنهان‌شداین‌زرینه‌طاس ساقی‌دوران‌زسیم‌ناب‌گردان‌کردکاس[4]
یك شبه مه در شب تاریك از وجه شبه یارهٔ یاراست‌گوئی ازشبه‌گردش‌نحاس
زهرهٔ زهرا زمهرآورده‌بربط را بچنگ ثور رابهرام‌خنجر تاذنب رانده‌ز راس
آسمان بگشاده درهای سعادت راو من درنجوم چرخ بسته خاطرانجم شناس
منشی گردون‌که نام اوعطارد کرده‌اند ازمدیح شاه عالی کـرد انشا را اساس

۱ـ ملك. در اساس قوس و قزح ۲ـ ملك. در اساس : برف ۳ـ ملك : شده‌اند اکنون باز ۴ـ این قصیده را به استقبال از قصیده مشهور انوری بمطلع زیر سروده است (رجـوع کنید دیوان انـوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۶۲)
چون مرادخویش راباملك ری کردم قیاس در خراسان تازه‌بنهادم‌اقامت‌را اساس

غیث فضل حق غیاث ملت و دین خواجه شیخ
آنکه تا باشد جهان او را بجان دارد سپاس

امن ایمان و امام امت و بشر بشر
جان جن و روح روحانیت و انس اناس

زان سریع السیر شد ماه منور در سلوك
کز ضمیرش نور در هر منزلی کرد اقتباس

کلك بی آهوی او چون نافه بگشاید زمشك
طاس گردون از عزاله[1] در دماغ آرد عطاس

نامه از مزروع رایش خرمنی گرد آورد
منحنی میگردد و باریك هر ماهی چو داس

آسمان قدرا، تو آنی کز علو ومنزلت[2]
میکنند برفرق فرقد خاك پای تو مساس

بر فلك چون آستانت سایه مهر افگند
اخترانرا آورد بافرق گردون التباس

درمقابل ماه با رایت شود و جهاً بوجه
درمعانی چرخ باقدرت بود راساً براس

گشته دربیدای ادراك تو ناپیدا عقول
مانده در وادی احساس تو سرگردان حواس

سیر رخش سرکشت برابلق دوران[3] محیط
نعل خنگ توسنت باقله گردون مماس

گر نبودی خدمت ذات تو مقصود وجود
روح در تن کی رضادادی به رنج احتباس

منجنیق فتنه دیوار سلامت بشکند
گر ندارد قلعهٔ اسلام را حزم تو[4] پاس[5]

گر شب ازمهر تو آبستن نبودی هر سحر
دامن گردون نگشتی غرق در خون نفاس

بحر با ابر کفت یك قطره دارد انضمام
مهر از نور رخت یکذره یابد انعکاس

عارضت ازعارضه گر اندکی تغییر یافت
ازعوارض ذات جوهر را کجا باشد هراس

چون مرض علت شد ومعلول تحلیل مواد
صحت آمد علت غائی ولا باس است باس

غـرّه ماه و سرسال عرب فرخنده باد
بر وجودت کز فراست درعرب شد بوفراس[6]

سروراخضری و دارم ز آب لطف تو امید
زانکه حاصل شد مرا ازخلق چون الیاس یاس[7]

نه طمع با کس که گردد رفع[8] از و جه طعام
نی لباساتی کز آنجا جر[9] توان کردن لباس

همچو پیله خلق را سر رشته باچرخست و، او
روز کور استو نداند قدر ابریشم زلاس

۱ـ در ملك ۲ غزاله در نسخه‌های دیگر عزاله. عزال بکسر حرف اول بمعنی سستی و ضعف. ولی عزاله در لغت دیده نشد ۲ـ ملك: توئی آن کز علو مرتبت ۳ـ ملك ۲: دریا ۴ـ ملك: حد تو ۵ـ این بیت در نسخه ملك ۲ نیست ۶ـ نه من بوفراس امیر قبیله‌و تو خـود میشناسی بعلم فراسه ۷ـ بنا بپاره‌ای روایات مراد از الیاس یـونس نبی است کـه مـدتـی مـردم را دعـوت کـرد و کسی بـد و ایمان نیاورد ۸ـ ملك: بی‌طمع باکس نگردد رفع ۹ـ ملك: چون

آس را ماند فلك زان گشت نامش آسمان   همچو دانه گوهر آدم نیا ساید ز آس
بنده از ناس است و ناسی نیست اوصاف ترا   گرچه از نسیان باصل وضع مشتق گشت ناس
ناصر از حسن سؤالی نیست بی بهره ولیك   منهی رای تو میداند چه حاجت التماس[1]
شعر شعر من بنام تست پاك از ننگ غیر   خوش نباشد جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس
تا قیاس عقل و حدّ شرع باشد معتبر   عمر تو بادافزون از حدّ و بیرون از قیاس

۴۳ درمدح خواجه خلیل

فاتح. ملك.د

ای رفته و باز آمده از ارض مقدس   در حفظ خداوند تعالی و تقدس
ای خواجهٔ دریا دل و خورشید عطائی   کز رای تو شد عرصهٔ آفاق مشمّس
نام تو خلیلست و شود آتش نمرود   از خلق تو ریحان وگل ولاله ونرگس
روی زمی از فرط سخای تو محدّب   پشت فلك از بار عطای تو مقوّس
با سرعت عزم تو برابر نشود خصم   با باد صبا لاف دلیری نزند خس
در شرح ثنای تو بود عاقله الکن   در وصف کمال تو شود ناطقه اخرس
ای کنگره قدر توچرخی که حضیضش[2]   از علو دهد اوج به نه طاق[3] مقرنس
هرچند که ابرام بود باز نمایم[4]   جز پیش کسان درد دل خود نبرد کس
گر کس به تامل نگرد هست هنرعیب   آری چه عجب آفت سرشد پر کرکس[5]
از نور چو اجرام بود زینت ناصر   آن به که نباشد بلباسات ملبّس
آئینه که از آب و هوا زنگ برآرد[6]   او را نمد جام به از جامه اطلس
ارکان مربع چو صلیب است جهانرا   زنهار مکن تکیه برین دیر مسدس

۱ـ در این چند بیت و غالب ابیات دیگر این قصیده شاعر ما کم و بیش تحت تاثیر الفاظ ومضامین اشعار انوری قرار گرفته است (ر.ك دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۶۳)   ۲ـ نسخه د که مدارش   ۳ـ نسخه د: دهد علوی نه طاق

۴ـ تکرار مضمون. به اواخر قصیده ۴۸ رجوع فرمائید   ۵ـ پر کرکس نیز مانند پرعقاب (چنانکه درحکایت عقاب مغرور ناصرخسرو معروفست) ظاهراً برای تیراندازی بکار میرفته است. فیروز مشرقی گوید داده پر خویش کرکسش هدیه تا بچه او برد به مهمانا
مرغیست خدنگ‌ای عجب دیدی   مرغی که شکار او بود جانا
در قصیده‌ای دیگر نیز (ص ۱۶) گوید آری همیشه آفت‌سرشد پر عقاب

۶ـ نسخه‌های دیگر: زنگ ندارد

انفاس تو آن داد[1] که ازقوت ترکیب — یکران[2] سخن شد به‌زمان تومجنّس(؟)
احسان تو باید که بدین‌قطعه‌توان یافت — تحسین مـن از جمله ارواح مقـدس
فریاد رهی گرچه رسید ست به هرجای — لطفی کن واینجا تو به فریادرهی[3]رس
امروز که از ساده دلی بر ورق سبز — روی چمن آورد خط ازچتر مطـّوس
باغ طرب و عیش تو بابرگ ونوا باد — الطایـر مـا صوتٌ و الصبح تنفـّس

۴۴ درمدح یکی از بزرگان صاحب‌علم‌وبانفوذ فاتح‌ملك

نماز شام که بر وفق رای بطلمیوس — برفت‌خور به زمین‌همچوگنج‌دقیانوس
طلوع کرد نجوم از مطالع اقبال — بجست وجوی مه عید عالمی جاسوس
نمود ماهچه[4] از سطح لاجوردی چرخ — چنانکه شمسه زرین و شهپر[5] طاووس
گهی چوقامت دو تاه بی دلان موهوم — گهی چوغبغب سیمین‌دلبران محسوس
شفق چو خون سیاوش بود وباده لعل — قمر پیاله زرینْ و کاس کیکاووس
به‌شکل ابروی زال وکمان رستم سام — بهیأت پر عنقا و طاس رایت طـوس
فلك‌چو جلوه‌گه خواجه بود منزل سعد — سعادت از نظرش یافته سعودونحوس
خدایگان سلاطین پناه آصف دهـر — کـه رای دید سلیمان عهد را بجلوس
مجاهدی که اگر تیغ برکشد به جهاد — شعار تقوی باشد لباس او چو لبوس
شه سریر ولایت‌که تا کفش[6] کافیست — نماند هیچ گدائی زجود او مأیوس
فـراستش را کمتر مـرید افلاطـون — خـلافتش را کهتر مطیع جالینوس
رهی مجلس لطفش هزار چون پیران — رهین مورد مهرش[7] هزارچون‌کاموس
سری که همچوقلم‌نیست‌برخط حکمش — چو صفر ناوردش دهردر عداد رؤوس
جلا جل پـر شهباز همتش از قـدر — شکسته رونـق بـازار نغمۀ نـاقـوس
چنان خدای پرستی بدور او شد گرم — که‌گشت آتش زردشت‌سردپیش‌مجوس
بجنب قدرش هر صبح آسمان از مهر — بود چو مشعله‌داری‌که برکشد فانوس

۱ـ انصاف‌توان داد؟ ۲ـ ملك: یك‌زان ۳ـ د: فریاد رسی ۴ـ ملك: ماه چو ۵ـ ملك : زشهپر ۶ـ ملك . نسخه اساس با کفش ۷ ملك . در نسخه اساس: قهرش

اگر چو مهر کشد تیغ کینه بر گردون — قمر حکایت روسی کند بخطهٔ روس (کذا)
زهی رسیده بجائی نفاست نفست — که سابقست وجود تو بر عقول و نفوس
از آن شده است دو تا قامت بلند سپهر — که می‌دهد زلب مهر بر جناب تو بوس[1]
بزیر زین تو گردد خموش اشهب شمس — اگرچه قله نشین است و بد لگام و شموس
بسی نماند که چون مشتری شود مسعود — زحل بدور تو کز بدو کار شد منحوس
اگر بدست ادب چرخ را بمالی گوش — چو بخت دشمن تو دور او بود معکوس
به پیش کلك و بنان تو دست و پنجه شیر — بود چنانکه بروز نبرد ساق عروس
وثیقه‌ای که ندارد نشان توقیعت — زمانه‌اش بدر آرد بریشخند و فسوس
علـوّ قدر تو در عدل تا علم بر کرد — بگوش چرخ نیاید بغیر ناله و کوس
بدان زمان که زمین بود خالی از قدرت — سپهر باهمه رفعت همی خورد افسوس
بحرص گرسنه بخشد سخای او مأکول — به فقر عریان پوشد غنای او ملبوس
حسود با تو تشبه نمود و کسری یافت — نگشت همسر کسری به‌تاج لعل خروس
جهان پناها اشعار ناصر از نظرت — شدست چون زر رایج اگر چه‌بود فلوس
رطوبت سخن و گرمی دلم برهاند — زخشك مغزی زرق و برودت سالوس
ز گرمی سخنم خون مدعی جوشید — ره نفس بگلویش گرفت چون کابوس
مذاق طبع‌تو دانای عصر شد داند — عصیر رایق نیشکر از عصارهٔ سوس
ز بهر نام بپرور مرا که نامی شد — حدیث رستم دستان بشعر شاعر طوس
دل دلیر تو از عود عید خرم باد — ز فاقه خصم چو عباس دوس خوار و عبوس
همیشه تا که شود[2] عقل بر نظر حارس — هماره تا که بود روح در بدن محبوس
مخالف تو به حبس ابد مقید باد — ز دقت نظرت عرصه جهان محروس

۶۵ درمدح سلطان جلال الدین هوشنگ گوید — فاتح. ملك

صباح عید که برخاست عزم میدانش — چوصبح مطلع خورشید شد گریبانش[3]

۱ــ مصراع اول این بیت و مصراع دوم بیت قبل از آن در نسخه اساس نبود وبجای دو بیت یك بیت‌نوشته شده. از روی نسخه ملك اصلاح شد. ۲ــ ملك: بود

۳ــ این قصیده را نیز به استقبال از قصیده ظهیر فاریابی سروده بمطلع

ز خواب خوش چو برانگیخت عزم میدانش — مه دو هفته پدید آمد از گریبانش
←

برآمد از دل پرخون عاشقان تکبیر
در آن زمان که بدیدند روی رخشانش
بباد پای روان بر چو آذری ، برزین[1]
سوار گشت و بسی دست دل به‌دامانش
سمند او که چو آتش همی گذشت از باد
ز راه لطف توان خواند[2] آب حیوانش
سپهر کحلــی در چشم آفتاب کشید
هر آن غبار که انگیخت نعل یکرانش
چو گوی بر سر میدان او نهادم سر
ولی نداشت سر گوی زلف چوگانش
بشکل آنکه دو چوگان رسند بر یك گوی
خمیده بود سر زلف بر زنخدانش
به‌رسم عید ز قندش کسی که حلوا خواست
به تیر غمزه بی کیش کرد قربانش
لبش به پرسش در دم جواب شافی داد
زهی عسل که شفا آیتیست در شانش
فراز خنگ فلك راند زردهٔ خورشید
که بود میل سوی بارگاه سلطانش
خدایگان سلاطین جلال‌دین هوشنگ
که هست زیر نگین خاتم سلیمانش
بسی نماند که از روی تیغ و پشت کمان
کشد بسوی سپاهان سپاه شروانش
زمین معرکه را گل شکفت و لاله دمید
ز خــون خصم بهنگام تیر بارانش
کمینه هندوی دربان او در آن درجه است
که عبده بنویسد ز چرخ کیوانش
به‌گوش دشمن او گر بود امیر اجل
رسد پیام اجل از زبان پیکانش
ز شمع مهر از آن مه بارتفاع رسید
که بود صورت پروانه‌ای ز دیوانش
جهان گرفت چو خورشید یك سواره به‌تیغ
در این قضیه از آن قاطعست برهانش
زهی رسیده بدان پایه دامن جاهت
که گرد او نرسد زال زر بدستانش
زپنج نوبت عدلت جهان چنان شد راست
که اعتدال پذیرفت چار ارکانش

←

و غالباً مضامینی مشابه نیز در هر دو دیده میشود و پیداست که از شعر ظهیر اندکی متاثرشده است (ر. ك دیوان ظهیر فاریابی مصحح هاشم رضی ص ۸۲) ونیز سلمان ساوجی مطلع قصیده خود را بدین وزن و قافیت چنین میاورد

صباح عید مگر بود عــزم میدانش
که مه زغالیه بر دوش داشت چوگانش

مصراع اول هر دو شاعر بسیار بیکدیگر شبیه است و نزدیك ، همچنین مضمون بیت نهم در شعر سلمان چنین است ز لعل او کــه عسل آیتی است درشانش و پیداست کــه ناصر چنانکه در اواخر قصیده نام میبرد دراین شعر باستقبال آن دوشاعر رفته است

۱ ـ ملك. در تح: بزمین ۲ ـ ملك. در تح: گفت

عدو ز علت سودا بقید تو درماند
بغیر نیلوفر تیغ نیست[1] درمانش

کدام خصم ز تو سر کشید همچون‌مار
که‌سر نکوفت‌شکوهت‌به‌سنگ‌خذلانش

کدام دوست ببوسید پای تو چون مور
که‌پروبال‌ندادی به عدل واحسانش

چوشمع‌درسربدخواه‌اگرسرافرازیست
تفاوتی نکند زیر تیغ بنشانش

وجود مثل تو در حد عقل ممتنع‌است
بدان دلیل که ممکن نبود امکانش

اگر نه دور فلك برمراد تو گردد
بود چو دور تسلسل محال دورانش

ز بهر تیغ تو دندان برآورد ماهی
بفرق خصم تو دریا نمود دندانش

شها مدیح تو ازگونه‌گونه سوسن نطق
شدست گلشن و ناصر هزار دستانش

بهر قصیده که برخواند از روانی شعر
زبان گشاده به تحسین روان حسانش

روا بود که برین مدح آفرین خواند
ز فاریاب ظهیر و ز ساوه سلمانش

همیشه تا به ارادت خدایرا با خلق
عنایتست قوی‌تر بحال انسانش[2]

بحال شاه خدا را عنایت ازلیست
سعادت ابدی باد هم بدین سانش

۴٦ درمدح غیاث‌الدین‌خواجه‌شیخ — فاتح. ملك

به توفیق یزدان و یاری طالع
گزیدم سفر از دیار ومواضع[3]

شبی از طلوع سحر دور مانده
کواکب برآورده سر از مطالع[4]

یکی در مسیر و دگر در تحیّر
یکی مستقیم و دگر گشته راجع

ثوابت فروزان بر ایوان ثامن
چراغ زحل تیره بر بام سابع

طلب کردم از نور انجم هدایت
چو اصحاب بدعت ز اهل شرایع

شبی تیره مانند کفر و ضلالت
رهی راست درپیش وچون‌شرع شارع

۱ـ کذا، در نسخه ملك «نیلوفر تیغ نیست» را ننوشته و جای آنرا سفید گذاشته است. ۲ـ در ملك به حال ایشانش ۳ـ سلمان ساوجی را بدین وزن و قریب بدین مضامین با قافیه دیگر قصیده‌ایست به مطلع : سقی‌اله لیلا کصدغ الکواعب شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب

ر. ك‌دیوان سلمان ساوجی مصحح مهرداد اوستا ص ۲۹ و شاید ممدوح هر دو شاعر یکی بوده است ۴ـ ملك. در اساس: بمانده سراندر مطالع

وداع وطن گاه مألـوف کـردم	بجانم رسید از وداعش ودایع
همی ریخت از چشم من سیل سایل	همی جست از آه من برق لامع
نه یك کس که گیرد بجز اشك دامن	نه یك تن که آید بجز ضعف مانع
مـرا تکیه‌گـه بـر سنام [نجیبی][1]	تو گفتی عطارد شد از اوج طالع
بیابـان نـوردی اقالیـم گـردی	به هنگام سرعت چو اعصار سارع
به شب خواستن همچو اقطاب قائم	به برگ گیاهـی چو ابدال قانع
چنان در نظر منحنی[2] شکل هودج	که در پیش بت بر همن گشته راکع
پریچهرگـان در زوایـای محمل	چو خلوت نشینان به کنج صوامع
چو مه هرکسی را بهر برج مقصد	مرا سایهٔ شمس برجیس طالـع
غیاث دول غـوث دیـن شیخ ملت	که اوضاع لطف و کرم راست واضع
پناه ملك خواجه شیخ آنکه حکمش	چو تیغست بر فـرق بدخواه طالع
بـه شمشیـر لا از پـی فتح الّا	چو شیر خـدا ما سوی راست قامع
خلف بهتر از وی نیامد سلف را	که چون شافعی امتان راست شافع
چوگرمـی بـازار اقبال او دیـد	سعادت ورا مشتری گشت و تابع
اگـر قطرهٔ ابـر لطفش ببـارد	مضیق دل کان شود بحر واسع
وگـر آتش قهـر او را ببینند	شود آهن از بیم چون آب مایع
کفش بیت معمور را بوده عامر	درش سقف مرفوع راگشته رافع
زهی رفته صیت تو چون صور محشر	مقیمان آفـاق را در مسامع
وجود تو در عرصه ربع مسکون	بمانند خورشید بـر چرخ رابع
وگر عقد انعام عـام تو گیرنـد	ز هـم بگسلد عقده‌های اصابع
منور زرای تـو جرم کـواکب	لطیف از مزاج تـو جسم طبایع
معطر ز عـود سعودت[3] محافل	منور ز شمع حضورت مجامع
قضا از قدر هر چه دارد نهفته	شود از ضمیر منیر تو شارع

۱ـ ظاهراً باید چنین باشد. درنسخه اساس کلمه‌ای شبیه به «نخستین» بی‌نقطه حرف اول و دوم نوشته شده است. ملك: سفید است   ۲ـ ملك. دراساس: محیی   ۳ـ سعد وسعود. بیخ گیاهی خوشبو

گل مکرمت در ریاض زمانه بود از نهال وجود تو طالع
حمل را به گردون برد بهر طعمه مگس‌وار از خوان تو نسر واقع
در آفاق شد همچو خورشید روشن که قدر تو متبوع [و] چرخ است تابع
زتاب تو هرگه که آمد کشائی (کذا) روان کرد بی وقفه جر منافع[1]
چو من ینفع الناس خیرالاناس است تو خیرالاناسی بخیرالمنافع
بلاهای آخر زمانرا به عالم بجز همت عالیت نیست دافع
ز نظمت که سلك جهان را نظام است پر از در و گوهر شود سمع سامع
چو قرآن مقالات تو در فصاحت کمالات مجموع را گشته جامع
مقدم ز سحر است و اقرب به معجز سخنهای مصنوع تو از صنایع
به معنی و صورت بدیع الجمالست بیان معانی تو در بدایع
کسی را که دارد ز فکر تو دوری خیالیست باطل حیاتیست ضایع
همی تا بر این دشت خضرای گردون بعینه غزاله غزالیست راتع
غزل خوان ایوان تو باد زهره سماع تو چون دور گردون تاسع
دعای تو ناصر بگوید به مقطع که خوشتر از این نیست حسن مقاطع

۴۷ درمدح جلال‌الدین هوشنك شاه گوید

فاتح. ملك

چوزهره ماه مغنّی بساز دف درچنگ که درگرفت سماعی چو دورهفت‌اورنگ[2]
نیم مخالف بر بط اگرچه راهزنست که از عراق براه حجاز کرد آهنگ
بدور گل می‌گلرنگ را غنیمت دان که دهر بلعجبست و زمانه پرنیرنگ
ز غصه خون جگر لاله در قدح دارد که باد ساغر او را همی زند برسنگ
گشاده‌روئی گل بین که‌درشکرخنده‌است درون پرده‌چراهمچو غنچه‌ای دلتنگ
بنوش باده گلگون تلخ شورانگیز ز دست ساقی رعنای‌شوخ چابك‌شنگ
شکوفه‌کرد دل غنچه ازشراب صبوح به اقتضای طبیعت نمود رنگارنگ

۱ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نبود ۲ـ این قصیده را چنانکه خود گفته است درجواب‌شعرظهیر فاریابی سروده به مطلع:

چو زهره وقت صبوح از افق بسازد چنگ زمانه تیز کند نالهٔ مرا آهنگ

گذر بجانب صحرا که گل به سد رنگست   چنانکه شاه به عزم شکار آهو و رنگ
برفت ازسرصحرا و کوه قاقم برف   که نیست شاه جهانرا سوی سمور آهنگ
جلال دولت و دین شاه اردشیر سیر   خدایگان زمان داور زمین هوشنگ
یگانه‌ای که چو خورشید صیقل رایش   ز روی آینه ماه می‌زداید زنگ
بسی نماند که در روم روز[1] از عدلش   ز شام باز نیاید سیاهی شب زنگ
اگر روایت شیرین لفظ او شنود   شکر چو قند مکرر خجل‌شود درتنگ
چو در کمان کژئی دید زور دروی[2] کرد   بدوخت دیده بد خواه را به تیرخدنگ
بدست شاه دل باز می‌تپد در بر   به وقت حمله شاهین ز ناله‌های کلنگ
به‌پای خویش دهد بوسه بر کف شه‌باز   که دستگاه بزرگیش آمدست به چنگ
زهی به صلح وصلاح توملك مستظهر   چه‌حاجتست که شمشیر بر کشی‌درجنگ
بهر کجا که رود اژدهای رایت تو   طریق اورجع القهقریست[3] چون‌خرچنگ
قضا بشکل مه نورکاب دار تو شد   که تنگ در کشد از منطقه فلك راتنگ
همین که روی به بدخواه آورد چون‌شیر   عدو چو بادگریزد از او به سدفرسنگ
چو شیر [قالون][4] در حال پایمال شود   اگر ز کبر عدو با توسر کشد چوپلنگ
عدو که داشت چوانگور باتوسر کشئی   بسر زد ار فنا گشت عاقبت آونگ
چوآب تیغ توبدخواه را زسر بگذشت   ز بحر دست توناکام شد به دست‌نهنگ
ز ذکر خیر تو فخر مخالفان شد عار   ز نام نیك تو ناموس دشمنان‌شد ننگ
عجب نباشد اگر از میان رود به کنار   ز سهم تیغ تو زنّار از میان فرنگ
شها به مدح تو ناصر همان مثال نمود   که نوك خامهٔ مانی بصورت ارژنگ
در امتحان قصاید رهی نیارد عذر   که گر براق بود اسب عذر باشد لنگ
ز بهر نام تو گویم جواب شعر ظهیر   «چوزهره وقت‌صبوح ازافق بسازدچنگ»[5]
در آن زمان که روایت کنم مدیح ترا   «زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ»

۱ـ ملك: روزی   ۲ـ ملك: بروی   ۳ـ ملك. در نسخه اساس رجع العبقریست، در نسخه ملك این مصراع بجای مصراع دوم بیت بعد آمده و بالعکس ظاهراً از اشتباهات ناسخ است   ۴ـ در نسخه‌ها قالین آمده که‌معنی مناسبی برای آن بنظر نرسید ولی قالون نام جزیره‌ایست که چیزهای عجیب بدان نسبت میدهند. شاید مناسبتر از قالین باشد.

۵ـ این مصراع و مصراع دوم بیت زیر از ظهیر فاریابیست

همیشه تـا کـه دو ر نگست ابلق ایـّام زمان عمر تـرا بـاد در زمانـه درنگ
ترا که‌فرّفریدون‌و جاه وجمشید است فرید دولت و دین باد و دانش‌وفرهنگ

۴۸ درمدح معزالدین ملک‌حسین پادشاه

فاتح. ملك. د

نشست خسرو گردون ببارگاه حمل به‌ـه نـام نامیه منشور داد بهر عمل
کنون به سوی مزاج جهان بباید دید که‌گشت سوی مزاجش به اعتدل بدل
چنان بهر طرف[۱] جوی سبزه‌ست بباغ که می‌کشند بزنگار بر ورق جدول
ز عشق گل به دل لاله داغهای سیاه چنانك عنبـر سارا در آتشین منقل
ز برگ بید فتادست[۲] سایه بر سر گل به شکل خنجر بهرام برگلوی حمل
حـرارتی ز هوا تا در اواثـر نکند شکوفه مالد بر روی خویشتن سندل
چنانکه خنجرغازی[۳] بخون‌خضاب‌شود ز رنگ لاله و گل سرخ‌گشت‌تیغ‌جبل
نشسته بر سر هر شاخ بلبلی گـویـا چوعالمان مجادل[۴] بوقت‌بحث‌وجدل
عروس باغ پراز لاله‌های رنگارنگ مثال حـور بهشتیست درمیـان حلل
دریده غنچه گریبان برقص آمده سرو چنار دست‌زده‌گفته مرغ[۵] صوت‌وغزل
خوش‌است طرف‌چمن خاصه باگلندامی که بوی سنبل او برد از دماغ خلل
مجو معلم وواعظ[۳] بجز مغنی و چنگ که هر دوراست ادا میکنندقول وغزل
صبا ز خـاك در شاه کحل میسازد که چشم[۶] نرگس سیراب میشود اکحل
زبان سوسن آزاد اگرچه طولی داشت دعای عمر شهنشاه گفت و شد اطول
خـدایگان سلاطین مشرق و مغرب معـزّ دولت و دین شاه اعلم اعـدل
ملك حسین حسن خلق ، شاه دودهٔ کرت که روشن‌است زرایش جهان‌علم‌وعمل
مجاهدی کـه اگر بانگ بر زمانه زند چوموش مرده‌کند شیر چرخ ترك حیل
نبود سائل در ملك او وگر هم بود جناب دولتـه قـال خـذ ، ولاتسأل
زهی رسیده بجائی کمال دانش او[۷] که از ازل بابـد بیند ، از ابد بازل

۱ـ د . در نسخه اساس و ملك : بهر طرفی ۲ـ نسخه د . و ملك . در اساس : قبادست ۳ـ ملك و د . در نسخه اساس: عارض‌آمده ۴ـ د، محادق ۵ـ دو ملك: مرغ گفته ۶ـ د: مفتی ۷ـ د: سرمه

بحق آنکه جز او نیست اول و آخـر		که‌هست ذات تو مقصود آخر و اول
بطوع طائر دولت مطیع خدمت تست		کجا رود چو مگس اوفتد بدام عسل
به لطف وغبغب[1] تو بازبسته راحت و رنج		فراغت است جهانرا ز مشتری و زحل
حـدیث رستم دستان شدست افسانـه		ز ضرب تیغ تو اکنون همی زنند مثل[2]
مدیح غیر تو در خاطرم نمی‌آید		حـریـم کعبه نشاید مقام لات وهبل
به‌سمع شاه‌جهان‌یك دوحرف‌خواهم گفت		ولی ز بیم ملالت ملخّص و مجمل
ز اوستاد من این نکته یاد می‌دارم		که زینهار سخن را نگاه‌دار محل[3]
مرا ز شعر تفاخر بمدح تست ، ارنی		به نسبت هنرم شعر صنعتیست اقل
ز بحر شعر کسان قطره‌ای نمی‌جویم		طهارتی نتوان کرد از آب مستعمل
نظام‌کار جهان چون ز تست می‌خواهم		که کار بنده نماند مبتّر و مختل
همیشه تا بحروف جمل کنند حساب		حساب عمر تو بادا فزون زحرف جمل
دو میوهٔ[4] گل دولت به بوستان وجود		همیشه تازه به لطف خدای عزّوجل

۴۹ درمدح سلطان اسکندر گوید

فاتح. ملك

سحر زخون‌دل‌شب بریخت می درجام		برآور از افق ساغر آفتاب مدام[5]
مئی که زهره‌بچرخ آرد ازنشاط وطرب		هنوز پیش نیاورده شمه‌ای به مشام
مئی که لعل شود مغز استخوان حریف		هنوز از دهن جام زر نرفته به کام
بساز بزم و بزن بربط و بیاور نقل		بسوز عود و بنه شکر و بیاور جام
اگر ز بخت‌جوان دربرت‌رفیقی‌هست		ز پیر چنگ طلب‌کن حریف‌ورسم‌مقام
بسخت‌روئی‌دف‌بین که درکف مطرب		تپانچه میخورد و کم نمی‌کند ابرام

۱ــ کذا در اساس و ملك . در نسخه د: بلطف و عنف تو شد باز بسته. و شاید کلمه متن هم بی مناسبت نباشد . غبغب گرفتن برای خود داری از انجام کاری مصطلح است چنانکه گویند فلانی وقتی چیزی از او میخواهی غبغب میگیرد یعنی تکبر وتفاخر میکند.

۲ــ د ، در تح و ملك : همی رسد بمثل		۳ــ د . در ملك و تح : بکار دار محل

۴ــ د: چو میوه		۵ــ این قصیده را نیز شاید به استقبال از قصیده ظهیر فاریابی سروده باشد به مطلع: وطن به سایه گل ساز در چنین ایام که گشت تارم و کاشانه نزد عقل حرام

درون کشتی زرین جام بحر عقیق ‌‌ ملیح شکلی ملاح اوست[1] سیم اندام

برو بکعبه دیر از برای زمزم خم ‌‌ مجو صفا بجز از محرمان بیت حرام

چنان بریز ز مستی تو درد برسر درد[2] ‌‌ که هیچ نوع ندانی حلال را ز حرام

ز ساقیان سقا هم بنوش جام طهور ‌‌ بیاد مفخر آفاق و افتخار انام

خدایگان سلاطین دور اسکندر ‌‌ که آسمان جلال است و آفتاب کرام

زحل محل قدر اقتدار عادل دل ‌‌ قمر مقارنهٔ، یم یمین نامی نام

[ندیده][3] روی حدود کمال او افکار ‌‌ نبرده راه رسوم جلال او اوهام

زمین به چرخ درآمد چو عزم او جنبید ‌‌ فلك زمین شد چون جرم او گرفت آرام

اگر چه تو سن تند است کره گردون ‌‌ به زیر ران مرادش خمول گردد ورام

به‌خنگ چرخ اگر زین چو ماه بربندد[4] ‌‌ شه نجوم به بوسد رکاب او چو غلام

به‌پیش دست و دلش جودکان و بخشش بحر ‌‌ چوذره است زمهر وچوقطره‌ای زغمام

دراشتباه فتاده است عقل کل سدبار ‌‌ که صدر سدره کدام است‌وسده‌تو کدام

زهی عظیم وجودی که آسمان پیشت ‌‌ قیام‌کرد به تعظیم تا بروز قیام

دقیقه‌ای که قضا را نهفته با قدرست ‌‌ به دقت نظرش رفع کرده‌ای ابهام[5]

چنان بدور تو طبع زمانه آسوده است ‌‌ که‌نیست بامی‌وگل زحمت خماروزکام

چنان عدالت تو کام هرضعیف دهد ‌‌ که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام[6]

درآن زمان‌که زمین‌گردد آسمان‌از‌گرد[7] ‌‌ ز درع وخود بود خاك چرخ مینا فام

چو رای حرب کند اژدهای رایت او ‌‌ حسود را دل و زهره فرو چکد زمسام

۱ـ ملك. در نسخه اساس: اندام اوست ۲ـ ملك: بز سرمن ۳ـ در همه نسخه‌ها بدیده است ولی این بیت در قصیده ۵۱ که تکرار شده «ندیده» آمده و مناسب مقام نیز چنین است. ۴ـ درهردو نسخه‌بر بندت ، دال به‌تاءشده . ۵ـملك :دراساس: افهام . و این بیت در قصیده بعد نیز (که بدین وزن و قافیه است) آمده . در این قصیده نسخه اساس «ایام» و نسخه ملك «ابهام» ضبط است . همچنین پاره‌ای از بیتهای دیگر در قصیده بعد آمده . ۶ـ این بیت نیز تکرار شده و در هردو نسخه‌بصورتهای گوناگون آمده. در نسخه اساس در این قصیده «آهوی اکمام»است . آکام‌جمع اکمه بمعنی پشته‌های بلندونام‌جائیست وباز درقصیده‌ای دیگر گوید: ازشیرشیرسیرخورد آهوی‌اکم.

۷ـ استاد فردوسی راست : ز سم ستوران در آن پهن دشت زمین شدشش‌و آسمان گشت هشت.

نعوذ بالله از آن آب رنگ آتش فعل
ببحر دست‌تو همچون نهنگ خون‌آشام

ز آشیان کمانت پرد عقاب سه پر
برد به سوی حسود تو از اجل پیغام

اگر چوماهی در بحر خون گریزد خصم
زسهم شست تو بروی زره شود چون دام

به خوان معرکه ازخون وشخص بدخواهت
به وحش و طیر رسد تا ابد شراب وطعام

براق برق مسیرت چو از سپهر گذشت
نشان نعل سم اوست هیات اجرام

چو عقدهٔ ذنب او ز جوزهرزده‌اند
. . . . [1]

زحد چینش اگر در سحر برانگیزند
چو آفتاب رسد نیمروز را از شام[2]

به نور رای گرفتی چو مهر، عالم را
چه حاجت است که‌شمشیر برکشی زنیام

همه عظام سلف سر ز خاك بردارند
نسیم خلق توگر بشنود رمیم عظام

جهان پناها تصدیع بنده مخصوص
بر آستان تو خاص است از عنایت عام

بحال بنده فتوریست حالیا خواهم
که همچو نظم من از لطف‌تو رسد بنظام[3]

علو شعر من از یمن نام عالی تست
نه از تکلف تجنیس و زینت ابهام

همیشه تا فلك مستدیر و شام و سحر
به شکل دایره گردد میان نور و ظلام

شب زمانه زرایت منیر باد چو روز
به زیر زیـن مراد تو ابلق ایام

تو از مکارم اخلاق حافظ ناصر
معین و ناصر تو ذوالجلال والاکرام

۵۰ درمدح خواجه‌عبیدالله‌وزیروصاحبدیوان فاتح. ملك

درد سر دارم از خمار مدام
نیست درمان بجز دوام مدام[4]

درد ما را دواست دردی دن
دردمندی که دیده درد آشام

زلف ساقی برای ما دامست
ما مقید به دام او مادام

چشم او بهر صید میگردد
هست صیاد از آن بود بادام[5]

۱ـ جای این مصراع در هر دو نسخه سفید است ۲ـ قریب بدین‌مضمون در قص ۵۱ تکرار شده است . ۳ـ این بیت هم در قصیده دیگر تکرار شده .

۴ـ این قصیده نیز با ستقبال از دو قصیده انوری سروده شده بمطلع‌های زیر(دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۲۰۳ و ص ۳۱۲) جرم خورشید دوش چون گه‌شام سر به مغرب فرا کشید تمام ـ دوش سلطان چرخ آینه فام آنکه دستور شاه راست غلام

۵ـ درهر دو نسخه چنین است . و به نظر میرسد که تکرار قافیه باشد در غیر این صورت معنی مغشوش میگردد .

حلقهٔ زلف او، به دانهٔ خال — مرغ دل را همی کشد در دام
به حقیقت در این طریقت ما — پیر چنگست و رهنمای مقام
نام او کرده‌ایم در سر ننگ — ننگ در دین عشق باشد نام
چند جوشیم سر به مهر چو خم — پخته درظاهر و به باطن خام
بر لب آریم راز دل چو قدح — تا بکی دم فرو بریم به کام
شکوه‌ای پیش صاحب دیـوان — ببریم از نوایب ایـام
صاحبی کافتاب چاکر اوست — خواجه‌ای کش عطارداست غلام
ناظم مملکت عبیدالله — که وزارت ازاوگرفت نظام
نقش توقیع او بیاراید — چهرهٔ صبح را به طرهٔ شام
تیغ در عهد بخت بیدارش — پیش سر بر نیاورد زنیام
کلك اوتا زبان دراز نکرد — از لب بحر برنیامد کام
عزم اوداد وحزم او بخشید — چرخ رادورو خاك را آرام[۱]
از حیای کف کفایت او — عرق سرد می‌چکد ز غمام
وز نهیب دم مهابت او — نفس گرم میزند بهرام
ای وزیری که بر رخ کافور — کشد از مشك کلك تو ارقام
دوستانرا ز خط تو باشد[۲] — بوی ریحان اگررسد به مشام
دشمنانرا ز کلك خطی تو — خون بجای عرق چکد ز[مسام][۳]
دو زبانی سیاه خواهد کرد — روی خصم تو چون سر اقلام
دشمنت را زرشك مجلس تو — خون دل تا به لب رسید چو جام
گر ببندد[۴] سوار امر تو زین — توسن روزگار گردد رام
کرّه چرخ را اگر خواهی — قدر تو سازد از مجرّه ستام
زردهٔ مهر را اگر گوئی — قهر تو بنهد ازکسوف لجام

۱ـ قاآنی را درمدیح حضرت رضا(ع) قصیده‌ای غراست مضمون این بیت رادر آنجا چنین میاورد: امام ثامن ضامن حریمش چون حرم آمن زمین ازحزم او ساکن سپهر از عزم او پویا ۲ـ ملك: توقیمت (ظاهرا توقیعت، بوده) ۳ـ تصحیح قیاسی. درهر دونسخه که این قصیده آمده «مشام» نوشته شد. ۴ـ در نسخه ملك بیندت (دال به تا تبدیل شده.)

صاحبا کعبه جناب ترا / بهر طاعت ببسته‌ام احرام
که‌چو ارکان‌دین‌مرا فرض‌است / شرط تعظیم شهریار انام
قرب‌سالیست‌تادراین‌حضرت / میدهد داد نظم و نثر کلام
گرچه‌عیب‌است‌سربسرهنرم[1] / عیب پوشیدنست رسم کرام
غرضی عرض میکند ناصر / گرچه دارد خجالت از ابرام
کانچه‌دخل‌وعطای‌سلطان‌بود / خرج منزل شد ولباس‌وطعام
غیر لطف تو هیچ‌باقی‌نیست / که بماناد تا بروز قیام
تا بگردد بگرد مرکز خاك / همچو پرگار چرخ آینه فام
حفظ[2] تو باد همچو دایره‌ای / گرد بر گرد مرکز اسلام

۵۱ درمدح قاضی جلال‌الدین گوید

فاتح. ملك

طلوع کوکب اقبال قاضی اسلام / خجسته باد چو مه برلیالی و ایام
قدوم موکب قاضی‌القضات در عالم / مبارکست‌خصوصا بدین‌خجسته‌مقام
امام عالم عادل جلال ملت و دین / که روزگار همی خواندش ولی‌انام
ندیده روی حدود کمال او افکار / نبرده راه رسوم جلال او اوهام[3]
بچارمذهب برعقل اقتدا فرض‌است / درآن مقام که رای‌رفیع اوست امام
مربی علما ناصب مناصب علم / که رای‌اوست‌مبیّن حلال‌را زحرام
معلمی که به تعلیم علم در عالم / درست کرد قضایای شرع را احکام
همه ز فربهی جاه‌کلك لاغر اوست / که تیغ فتنه رود سرنگون بچاه‌نیام
طیور وجن وملك‌را درآورد در قید / چو کلك‌او نهد ازخط‌ونقطه دانه‌ودام
صبا زگرد رهش یافت عنبر اشهب / که خاك رایحه مشك میدهد به مشام
سخای بحر گهربار دست اورا دید / که ابر را ز حیا میچکد عرق زمسام
به پیش دست ودلش جودکان وبخشش‌بحر / چوذره‌ای است زمهر و چو قطره‌ای زغمام

۱ـ تکرارمضمون، به‌قصیده۴۱رجوع شود ۲ـ (خط‌تو؟؟)درهمه نسخه‌ها«حفظ»نوشته شده . خط باپرگار ودایره مناسب تر به نظر رسید

۳ـ این‌بیت ازجمله ابیاتی است که‌در قصیده ۴۹ (بدین وزن وقافیه) تکرار شده

زهی سپهر جنابی که در مقام صفا — طواف کعبه جاه تو [1] میکنند احرام
تراطریق رسالت از آن جهت ملکه‌است — که سوی خصم همی آوری زحق پیغام
در اشتباه فتاده است عقل کل سد بار — که صدر سدره کدامست وسده‌تو کدام
چنان عدالت او کام هر ضعیف دهد — که شیر شیر خورد سیر آهوی آکام [2]
دقیقه‌ای که قضا را نهفته با قدر است — به دقت نظرش رفع کرده‌ای ابهام [3]
به آب لطف تو تاگرد فتنه بنشاندی — نیافت حادثه چون زلف دلبران آرام
اگر چه عود بود دشمن تو سوخته به — که هست آتش دوزخ برای مردم خام
عراق‌را بوجودتو شهرت افزوده است — زبایزید بیفـزود شهرت بستام
دمشق را زوجود تو رونق افزوده‌است — که نقد کان به مکان دگر بر آرد نام
همه عظام سلف سر ز خاك بردارند — نسیم خلق تو چون بشنود رمیم عظام [4]
اگر نه جامهٔ افلاك قدر او بودی (کذا) — غزاله در خطر ستی ز پنجه ضـرغام
و گر نه راعی اجرام [5] عدل او باشد — شود به خون حمل سرخ خنجر بهرام
زبیم او جگر نقل چون کباب شدست — بجوشد از غضبش خون باده‌در دل‌جام
به چنگ زهره اگر بشکنند دل ساغر — بجای جرعه‌چکد خون زچشم‌جام مدام
هنر پناها ناصر درین دیار نخست — به‌یك نظر به‌تومخصوص‌شدبه‌سدا کرام
کنون زلطف تو دارد هزار گونه امید — ولی وسیله ندارد بغیر حسن کـلام
چو شعر آب حیاتست نام نامی را — بدین قصیـده ترا تا ابد بمانـد نام
بدین بهانه ز من تربیت دریغ مدار — بهانه جوی بود در سخا و لطف کرام
به حال بنده فتوریست [6] حالیا خواهم — که همچونظم من‌از لطف‌تورسد به‌نظام
همیشه تا که شه نیمروز از مشـرق — به زخم تیغ کند فتح تا ولایت شام
چو نیم روز ترا روی بخت روشن باد — مخالفان ترا روز عمر تیره چو شام

۱ـ ملك . در نسخه اساس : چاه‌تو ۲ـ نسخه اساس و نسخه بدل مغشوش بود از روی قصیده پیشین اصلاح شد ۳ـ ملك. در اساس: ایام. بیت مکرر است به قص ۴۹ رجوع کنید ۴ـ این بیت نیز تکرار شده. بقص ۴۹ رجوع فرمائید ۵ـ ملك. در نسخه اساس: داعی احرام ۶ـ ملك. در نسخه اساس بخاك بنده‌بیچاره. این بیت در قصیده پیش‌هم آمده صورت صحیح آن بدین گونه است که در متن درج شد

صبح روشن رخ نمود از پردهٔ تاریك شام — آفتاب ملك بیرون آمد از ظل غمام [۱]
مملکت را گرچه نقصان بود چون مه در محاق — منّت ایزد را که از مهر منور شد تمام
ماه اوج نصرت و خورشید گردون ظفر — سوی برج خویش آمد با هزاران احترام
داور اعظم محمد شاه کز بهر شرف — خسرو گردون رکاب او ببوسد چون غلام
آنکه دارد تا ابد از لطف و تائید ازل — چون علی جود و شجاعت چون محمد خلق و نام
مهر جوزا منطقه برجیس کیوان اقتدار — ماه انجم لشکر شب پرچم گردون [خیام[۲]]
بر فلك از برق تیغش برده هفت اورنگ رنگ — بر سپهر از سهم تیر او شده بهرام رام
چاکرانش استران را از مه نو کرده نعل — بندگانش از مجرّه کرده اسبان را ستام
آستانش گر به کیوان عقل نسبت کرد دوش — آسمان گفتا ندانم این کدامست آن کدام
از زمین چون نعل اسب او برانگیزد غبار — بر فلك جرم زمین را عنبرین گردد مشام
هر که اندر مدح غیر او کند سحر حلال — همچو سحر اندر شریعت خصلتی باشد حرام
ای سرافرازی که خاك پای تو در مرتبه — بر فراز ذروهٔ افلاك می‌یابد مقام
گر ز بحر دست تو فایض نگشتی قطره‌ای — خون فشاندی ابر بر جای لآلی از (مسام)[۳]
شیر آز از خوان تو گر ریزه‌ای یابد چو مور — سیر گردد تا ابد بیرون نیاید از کنام
داشت یکذره سکندر آتش قهرت به تیغ — خضر را یك قطره بود از آب لطف تو به جام
بس بود تیغ گهروار تو سد آهنین — گر به دفع فتنهٔ یاجوج بنمائی قیام [۴]
آن زمان کز گرد لشکر آسمان گردد زمین — سیل خون بارد بجای آب از ابر حسام
لعل یمگانی شود پیکان ز خون صفدران — پر دلان را زر شود رخسار همچون سیم خام

۱– این قصیده تتبعیست از قصیده انوری بدین مطلع: (شیوه گفتار و نسج کلمات نیز بیش و کم به سبك وی ماننده است)
ای به استحقاق شاه شرق را قائم مقام — وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قصیده سلمان ساوجی نیز به مطلع. باز بگشادند گیتی را در دارالسلام استقبال از انوریست
۲– در نسخه اساس و بدل: ختام باضبط کامل نقطه‌ها قیاساً تصحیح شد ۳– در نسخه اساس و بدل: مشام باضبط نقطه‌های حرف شین. رجوع فرمایند به ذیل ص ۵۰ و ۵۱
۴– ملك. این بیت و بیت بعد از آن در نسخه اساس نیست؛

خاروخار اپوشد از خون بداندیشت لباس
دیو و دد یابد ز اجزای حسود تو طعام
در میان بحر خون بدخواه تو بی دست و پا
گر گریزد همچو ماهی در ع او گرد چو دام
تیغ را در کار دشمن کن که آسایش مباد
این یکی را در جهان و آن دگر را در نیام
گر شنیدی ضرب شمشیرت که شد ضرب المثل
باز گشتی از صلابت رستم اندر صلب سام
ابلق ایام کو سر میکشد از توسنی
از تو رایض گشت اگر چه بود وقتی بدلگام
ملك بود اندر دهان شیر و کام اژدها
تو بر آوردی به مردی تا بد بادت بکام
گفته ام شعری چو سلك در اگر آری به گوش
منتظم احوال گردم شعر من یابد نظام
تا مرا روزی رسد از مهر تو نوری به دل
چون فلك گشتم میان موج خون در صبح و شام
هست الطاف شما در حق ما رسم قدیم
مانده همچون مملکت موروث آبای کرام
گر تو از عین عنایت برمن اندازی نظر
بندهٔ مخصوص گردد داخل انعام عام
تا عظامی از سلف ماند به گیتی یادگار
تا میان خلق مشهور است اسلاف عظام
تو خلف باش از سلف جاوید در عز و شرف
هم مرادت مستقیم و هم سعادت مستدام
از دعا و ختم دیدم دولت دیدار تو
بر دعایت باد ختم شعر ناصر و السلام

۵۳ در مدح سلطان عز الدین محمد شاه ثانی

فاتح - ملك

ازصدق می‌زنیم به مهرت چو صبح دم
ای آفتاب روشنئی ده به صبحدم
چون ذره در هوای توسر گشته‌ایم
خردی ما مبین که بزرگی تو [1] در کرم
من بیش و کم ندانم دانم که هر زمان
حسن تو و صبوری من هر دو بیش و کم
چشم من از مژه قلم موی میکند
از اشك سرخ بررخ زردم کشد رقم
سرهمچو گوی برسر میدان عشق رفت
کردیم در طریق تو از فرق سر قدم
ای جان اگر تو از غم من شاد می‌شوی
گر جان من به لب رسد از غم ترا چه غم
می‌گویم آشکار که درمان من بساز
بیمار از طبیب چه پنهان کند الم
ساقی قوی ضعیفم و حالیست نیك بد
یکدم نماند عمر بده باده یکدمم [2]
ما را دوای درد نباشد بغیر درد
ما را ز غم کسی نرهاند بجز نغم

۱ـ ملك. در اساس: بزرگیم در   ۲ـ ملك: يك‌دودم

ای مطرب ازقصیده‌عیدی [1] به‌مدح شاه　　این بیت بر رباب ادا کن به زیر وبم
« در شام عید بهر حریفان صبحدم　　گردون خم‌وشفق‌می ومه‌گشت‌جام‌جم» [2]
چون شاه چین‌سپاه به مغرب براندگرم　　آورد ماه یك شبه از اختران حشم
کلك قضا ز سیم براین لوح لاجورد　　بنوشت نون که‌بوس‌بر آن‌دست‌وآن‌قلم
چون‌قد من کمان‌وش وچون‌پشت من‌دوتاه　　چون‌زلف‌یار حلقه‌و [3] چون ابروش به‌خم
گوئی که‌زهره‌دررمضان‌دف شکسته‌بود　　یك نیمه ماند باقی و یك نیمه شد عدم
مانند نیم دانهٔ در ، در میان آب　　یا خود تمام زورق زر در میان یم
مخمور و تیره‌ایم چوشب جام می بیار　　روشن چو روز دولت شاهنشه عجم
خورشید ملك اعظم آفاق عزدین　　ماه ستاره لشکر و شاه فلك خدم
سلطان نشان [4] محمد ثانی به خلق و نام　　آن بیش‌از آفرینش و از کرد گار کم
دارای نیك رای و فریدون جم جمال　　کسرای عدل گستر و خضر مسیح دم
گردد به چشم مورنهان از محقری　　دایم ز سهم پنجه او شیر در اجم
تیغش همیشه تشنه به‌خون مخالف‌است　　سوسن ندیده‌ام که خورد آب از بقم
ای نقد دولت توبری از متی و این　　ای جوهر کمال توبیرون زکیف وکم
ای خسروی که تیرچوبگشائی ازکمان　　اندر خیال خصم بدوزی دو ضد بهم
در دور عدل توکه فزون باد وکم مباد　　از شیر شیر سیر خورد آهوی اکم [5]
روزی که کردگرد سپه [6] روز را چوشب　　آندم که [میغ] [7] تیغ ببارد ز سیل دم
نوك سنان گذاره کند چرخ را ز پشت　　نعل سمند پاره کند خاك را شکم
همچون [هولّهی] [8] که‌نهداژدها‌به‌دوش　　از طبل و نای رقص کنان پیکر علم

۱ـ در هردو نسخه «عیدی» ضبط است. شاید «عبدی» یانام دیگری باشد شاید مراد ملاعبدالله خواجه مدرس بخارائی باشد که عبدی تخلص داشته و احتمالات دیگر (ر ، ك فرهنگ سخنوران)　　۲ـ این بیت مطلع آن قصیده است.　　۳ـ ملك. در اساس : زلف من بحلقه　　۴ـ ملك. در اساس سلطان شاه　　۵ـ تکرار مضمون به قص ۵۱ رجوع شود　　۶ـ ملك: شبه　　۷ـ در هردو نسخه: منع، تصحیح قیاسی　　۸ـ در اساس: مو مهی. در ملك همچو مولهی که مناسبت آن‌و معنی کاملا روشن نگردید.ك قص۵۸ همین مضمون و همین کلمه تکرار شده ظاهراً و به احتمال ضعیف‌بایدهمچنانکه‌در متن آورده شده هوالهی باشد.

فتح ازسوی یمینت ودولت‌سوی یسار
گویند شاد باش و مخور زینهار غم
تو یکسواره تیغ برآری چو آفتاب
خیل عدو گریزد چـون لشکر ظلم
شاها علو ز همت صاحبدلان طلب
تا بـر سر سریـر ممالك نهی قـدم
هرشاخ‌دولتی که به‌گردون رسیده است
خورده است بیخش آب‌ز سرچشمه همم
ناصر به نوك خامهٔ مشکین ثنای تو
بر صفحـهٔ منور مه می‌کشـد رقم
او سر نمینهد چو قلم بر خط [1] حدود
کز فرق کرده است قدم برره قلم [2]
گر نظم او به سمع قبول شما رسد
این دّر بی نظام شود سلك منتظم
تا هر بهار تازه شود عالـم کهن
تا هر خزان ذبول پذیرد سرای هم
بخت جوان تو که ازو شد بنای ملك
پیوسته باد چون هرمان فارغ از هرم
روز تو عید باد و شبت قدر [3] تا ابد
وز غصه دشمنان تو در ماتم والم

۵۴ در مفاخرت‌ومباهات‌وتعریف

ازخود گوید

فاتح.ملك.د.ملك۴

آفرین برمن که من از آفرینش برترم
طایر قدسم فلك‌چون بیضه در زیرپرم [4]
ثابت و سیار در منقار من چون ارزنند
باز سلطانم نپنداری که ارزن میخورم
دانهٔ گندم کزاو آدم برون شد ازبهشت
دانهٔ گوهر شود حقا که در وی ننگرم
چون‌مگس‌خوان‌لئیمان‌را‌نخواهم شدطفیل
چون‌صراحی پیش‌هر کاسه‌فرو‌نایدسرم
کس‌نمیداندچه‌مرغم‌آشیان من کجاست
گه به پستی می‌نشینم گه به بالا می‌پرم
وهم سیاحست وپی گم میکند درراه‌من
عقل‌صرافست وحیران میشوددرجوهرم

۱ـ ملك: برسر ۲ـ ملك: نزره قدم ۳ـ ملـك . در اساس : شب قـدر
۴ـ این قصیده شیوا را باستقبال از قصیده بلند خاقانی بمطلع :

من‌کیم باری که گویم زآفرینش برترم
کافرم گرهست تاج آفرینش برسرم

سروده ودر سبك و مضامین نیز از آن متاثر است (ر.ك دیوان خاقانی مصحح استاد سجادی، ص ۲۴۷) همچنین انوری را نیز در تفاخر و شکایت‌ازز‌مان بدین‌وزن و قافیه قصیده ایست که شکوه‌های دردناك مسعود سعد را بیاد میاورد. (ر.ك دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۲۶)

صافیم چون آینه باریك بینم چون خرد — رخ بهر صورت نمایم رهٔ بهر معنی برم
راز پنهانم نمیداند بجز دانای راز — صورت حالم نمی بیند مگر صورت گرم
شهسوار ملك فقرم وز زبان شمشیر من — پادشاه وقت خویشم وز معانی لشکرم
زر که از خاکست باداخاك خاری برسرش — من بروی زردخود مستغنی ازوجه زرم[1]
نفس وطبع وچرخ وانجم پردهٔ روی منند — سرخ رو گردم چو گل گر پرده ها را بردرم
آفتاب آسمان رقاص گردد ذره وار — در هوای من اگر بیند درون انورم
ازدم من درمشام جان رسد بوی عبیر — کاتش مهر ازل پرشد درون مجمرم
همچو غواصان اگر غوطی زنم[2] در بحر غیب — تاج سرها گردد آن گوهر که بیرون آورم
صاحب دیوان اعظم چون منم درملك شاه — حاصل کونین را محصول گردد دفترم
تا به خدمت بسته ام سد جامیان چون نیشکر — طوطی جان را غذا شد لفظ همچون شکرم
بس که پروردم گهرهای سخن در بحر شعر — پر گهر شد گوش دهر از طبع معنی پرورم
قوت عقل وقبول عشق برحالم گواست — غم ندارم گرچه منکر میشود هر منکرم
مدعی کز پرتو خورشید من شد کورموش — گرجهان روشن شود از من ندارد باورم
از برای اکحل معنی زبانم نشتریست — وین گران جانان گریزان همچو خر از نشترم
گفت ناصر این قصیده از زبان کبریا[3] — ورنه در راه تواضع از غباری کمترم

۵۵ درمدح وزیر وصاحبدیوان خواجه عبیدالله فاتح.ملك.د

چو یاد خط تو بگذشت بر زبان قلم — برفت آب نبات از لب و دهان قلم
شبی حکایت خط تو با قلم می رفت — برفت خواب من از گریه و فغان قلم
به راستی خبری می دهد ز قامت تو — مثل شد ست ز هر دست داستان قلم
چو ابن مقلهٔ چشم تو دید ابن هلال[4] — خطت مثال ندارد به امتحان قلم
سواد خط تو را همچو نظم می خواند — زبان اشك درافشان درفشان قلم(کذا)
مگر صحیفه روی تولوح محفوظ ست — که آشکار شد از خط او نهان[5] قلم
جفامکن که چو کلکم قرین کاغذ شد — رسد حدیث تو با صاحب قران قلم
عطارد فلك مملکت ، عبیدالله — که هست عاقلهٔ[6] تیغ و داستان قلم

۱ـ ملك: چون مستغنی از روی زرم. این ترکیب «وجه زرد» مکرر آمده است ر.ك قص ۲
۲ـ ملك ۲. سایر نسخه ها: خورم ۳ـ ملك و د. دراساس: از زبانم گیرباد ۴ـ د: چو ابن مقله و چشم تو همچو ابن هلال، ملك: مثل هلال ۵ـ د: زبان ۶ـ ملك و د: عامله

در آنزمان که سر از خط بحر برمی کرد   نبود بی کمر خدمتت میان قلم
زفرط بخشش توخشك شدهان دوات   به ذکر خیر تو تار طب شد لسان قلم
مدار تیغ و قلم در کف کفایت تست   چو روی تیغ گهردار شد زبان قلم
ز بحر هند سوی ملك روم در یك دم   رود بیان تو [1] بر مرکب روان قلم
اگر نه واسط سودای خط تو بودی   نیامدی به سوی روم کاروان قلم
به یك‌زبان چو به دست‌تو آمده دوزبان[2]   فصیح شد به زبان تو ترجمان قلم
به دور [3] عدل‌تو سودای‌دوزبانی داشت   سیاه گشت به یك بار خان و مان قلم
همای دست تو در زیر سایه دارد ملك   در آن زمان که نشیند بر آشیان قلم
مثال حکم تو هر جا رسید فرمان داد   که هست بردلش از دست‌تو نشان قلم
چوچشم خصم سیاهی بر آورد در حال   چو تیر گردد در دست تو سنان قلم
رسید کارد ز محنت بر استخوان عدو   ز ضرب تیغ بود ضرب استخوان قلم
پناه وپشت وزارت که درحراست[4]ملك   بود غلامش هندوی پاسبان قلم
زهی رفیع جنابی که از مکانت و قدر   بلند پایه شد از دست تو مکان قلم
به پایمردی [5] دستش قوی توانا شد   ضعیف خسته [6] رنجور ناتوان قلم
قلم چو حرف مدیح تو آورد به زبان   زمانه لوح فرستد به ارمغان قلم
به خط‌حکم‌توچون تیغ سرگرانی کرد   به تیغ تیز سبك شد سرگران قلم
مهندسی که زبخت جوان ودولت پیر   گرفت مشق از و طفل لوح خوان قلم
قلم به دست تودستان شدست‌و عالم را   گرفته تیغ به پهلوی پهلوان قلم
مثال لفظ صحیحش به حرف بنماید   اگر چه اجوف و معتل بود میان قلم
چولوح گشت قلم از تو مخزن اسرار   نبود اینهمه امید در گمان قلم
قدوم موکب تو بر جهان مبارك باد   که خرمست بدو طبع شادمان قلم
نکو شناسد رای تو صاحبا که نکرد   کسی ز اهل معانی چنین بیان قلم
از آن زمان که برفتی نبود حاصل من   بجز تکسّرو سرگشتگی لسان قلم

۱ـ نسخه‌های دوملك: بنان تو   ۲ـ نسخه د. در نسخه اساس : چوزدست‌تو بی زبان گردد. ملك : چوبدست تودو زبان گردد   ۳ـ د: بروز   ۴ـ نسخه د : سیاست   ۵ـ د. در نسخه اساس و ملك: بنای مردی   ۶ـ ملك: ضعیف جثه

طریق مدح تو پایان نداشت سوی دعا — به اختصار بپیچد رهی [1] عنان قلم
مباد روی زمین از زمان تو خالی — به لوح روی زمین تابود زمان قلم

۵۶ تحیت‌نامه‌ایست که از شام به بخارا می فرستد — فاتح. ملك

صبا تحیت بلبل به گلستان برسان — حدیث درد دل من به دلستان برسان [2]
روان‌خویش به سوغات توروان کردم — روان چنانکه روان کرده‌ام‌روان‌برسان
به باد پای روان بر چوتنگ بستی زین — گران رکاب نگردد سبك عنان برسان
تکاور توگر از تیزی آورد سستی — جوش زسنبله و که ز کهکشان برسان
قوی ضعیفم و نازك دل و ندارم صبر — بدان‌مکان سخن من هم این زمان‌برسان
دقیقه‌ای ز رسوم ادب فرو مگذار — چنانکه شرط بلاغست آنچنان برسان
و گر چنانکه ندانی طریقه ابلاغ — بدان طریق که من‌گویمت رسان برسان
چو عزم کوی دلارام داری از اول — به باغ بگذرو پیغام دوستان برسان
به گوش‌گل سخنی‌از زبان‌سوسن‌گوی — به دست سرو پیامی به ارغوان برسان
سلام من چو رساندی ز شعر من بیتی — به‌عندلیب غزلگوی مدح خوان برسان
به شیر ابر دهان را بشوی چون غنچه — سلام سرو [و] صنوبر بدان دهان‌برسان
حکایت زر رخسار زیر پایش ریز — حدیث جزع بدان لعل درفشان برسان
همین که زاری بلبل به گل رسانیدی — حدیث نالهٔ قمری به ضیمران برسان
به مدح غنچه چو بلبل هزار دستان شو — پیام لاله چو سوسن به ده زبان برسان
زبوی سنبل وگل تحفه‌ای به دست آور — بهر کجا که رسی شمه‌ای از آن برسان
توخود قبولی‌اگر پیش اوشوی مقبول — به نام ناصر خطی بدان نشان برسان
به گوش یار که لالای او بودلؤلؤی — زبحر شعر رهی در به ارمغان برسان
به چشم او که‌بود خوش‌زعین بیماری — اگر توان صفت جسم [3] ناتوان برسان

۱ـ نسخه د: زمن ۲ـ مطلع قصیده سلمان ساوجی بدین وزن چنین است:

نسیم صبح سلامم به دلستان برسان — پیام بلبل عاشق به گلستان برسان
به‌همرهیت روان داروانه خواهم کرد — روانه گرد وبه‌جانان زمن‌روان‌برسان

و در غالب مضامین نیز مشابهتیست که میتوان گفت قطعا یکی در سرودن آن بشعر دیگری نظرداشته

۳ـ ملك: چشم

زخواب ناز مکن مست فتنه‌را بیدار / به‌حاجبش‌سخن ازگوشه‌ای نهان‌برسان
من از دهان و میانش حسابها دارم / بهر کدام که باشد از این میان برسان
خطش چو دود بر آمد ز آتش رخسار / ز خط او سوی من سورة‌الدخان برسان
به ارمغانی چشم رمد گـرفته من / ذرور اگر نبود خاك آستان برسان
چو گرد برسر را هم مرا سبك بوراه / و گر غبار نخیزد به کاروان برسان
و گر مجال نداری مرا بجا بگذار / به‌جای من سخن من به دوستان برسان
ز دست دوست بهر شهر داستان شده‌ام / به دوستان سخن من به داستان برسان
سلام من به بخارا سحرگهی از شام / ازاین کران جهان تا بدان کران برسان
حدیث‌من که‌چوخورشیدعالمی بگرفت / ز قیروان جهان تا به قیروان برسان
تواین همای همایون که نامه‌اش‌نامست / چو بخت‌نیك‌بدان دولت آشیان برسان
زمین ببوس و سلام من از زبان نیاز / به صدر مدرسهٔ صدر کامران برسان
خدایگان افاضل چو داد فضل دهد / سلام بنده به نزد خدایگان برسان
حمید ملت‌ودین‌چون‌محیط ابرعطاست / ترشح قلم او به انس و جان برسان
به نحو صرف مکن عمر بر سبیل خبر / معانئی که بدیعست از این و آن برسان
گر از مکانت او در مکان او نرسی / گذر ز حد مکان و به لامکان برسان
زرای روشن او ذره‌ای به عاریه خواه / برای نور ره آورد نیـّران برسان
[بخال من][1] که‌خطش‌خال‌عارض حور[2]است / زحال‌من خبری خوشتر ازجنان[3]برسان
حدیث‌من که‌زغیب آمدست و بی‌عیبست / برای عرض بدان رای غیب‌دان برسان
ز بحر تربیتی گر رسد به در یتیم / به‌گوش جان گهر نظم من روان برسان
ز هفت آبا پیغام آن برادر گـو / ز عقل پیر سلامی بدان جوان برسان
ترسلی که من از مهر میکنم ارسال / تو سر به مهر به یاران مهربان برسان
غم فراق اگر سد بود یکی بگشای / امید وصل به دلهای شادمان برسان
میان هر یکی از اتحاد فرق مکن / علی السویه سلامم به همگنان برسان [4]

۱ـ در نسخه اساس و بدل: بحال من. ظاهرا اشتباه باشد در قصیده بعد نیز به استاد خود حمیدالدین و خالوی خود اشاره میکند. ۲ـ ملك. در اساس: جودست ۳ـ ملك. اساس: چنان ۴ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست

حدیث شوق مگو جز به پیش مشتاقان — نگویمت [1] که‌صداعی باین‌و آن برسان
دعای من همه ره همره تو خواهد بود — برو به خیرو سلامت سلامشان برسان
زبان درازمکن‌همچو تیغ‌و شمع‌صفت — حدیث روشن وگرم از سرزبان برسان
بر آردست و بگو یارب اهل ایمان را — ز لطف شامل خود نامهٔ امان برسان
طفیل جمع من خسته پریشان‌را — شفای جمع ز جمعیت روان برسان[2]
نیم حسود که خواهم مراد خود تنها [3] — مرا به جمله غریبان‌به خان‌ومان برسان

۵۷ دروصف پائیز

فاتح.ملك.سپه.ملك۲

و مدح امیرشرف‌الدین محمد و یادی ازبخارا

صباغ ماه از خم نیلی آسمان — بس رنگ مختلف که برآورددرخزان
بستان که داشت پیرهن از پرنیان سبز — اکنون ز صوف زرد بپوشید طیلسان
بی سهم نیست زردی و لرزیدن چمن — خورد از کمان چرخ مگرتیر برنشان[4]
صراف آب کرد زمرد چو کهربا — عطار باد داد بنفشه به زعفران
دو شینه باز دختر رز باکه سورداشت — کین برگهای زربه سرش‌ریخت‌بوستان
بر روی آب باد از آن دام می‌کشد — کز برگ بید ماهی زر پر شد آبدان [5]
بنگر به میوه‌های ملون که از کرم — رزاق می‌کشد زپی اهل رزق خوان
خرمای تر[6] زنخل درفشنده[7] همچنانك — قد بلند دلبر و لعل شکر فشان
انگور شد ایست که‌گوهرشناس صنع — بر بسته است دامن گوهر [8] به ریسمان
انجیرتر ز شکر و شیر است وکوکنار — طعمش ببین وسوره‌والتین‌روان بخوان
نار آتشیست ساخته پیراهنی زلعل — مانند حقه‌ای زر و یاقوت در میان

۱ـ ملك. در اساس: بگویمت ۲ـ ملك شفای‌روح زجمعیت جنان برسان ۳ـ ملك. در اساس: پنهان ۴ـ سپه وملك۲. در اساس و ملك: برکمان ۵ـ نزدیك بدین مضمون انوری چنین میاورد

در آب شمر اینهمه ماهی زر اندود — بید از پی آن‌ریخت که به‌رایرقانست

۶ـ ملك و سپه. در اساس: خرمای‌تو ۷ـ ملك: درفشیده سپه: درخشنده، ملك۲درفشنده بارور ۸ـ سپه. دانه‌گوهر. ملك۲ : خوشهٔ گوهر

سیب است همچو عـارض سرخ وسفید یار — یاخود به شکل غبغب شیرین دلستان
امرود کوزه ایست ز آب نبات پر — از کوزه هرچه هست همان میشودروان
نارنج بین که شاخ دو تاشد ز رنج او — گوئی که مشتریست وطن کرده در کمان
به‌راچه[1] وصف بهتر از آنست کو بهست — هم رنگ بیدلانش و هم بوی دلبران
شفتالو همچو بوسه گه شاهدان مست — کز آرزوی او به‌لب آید هزار جان
آلو چوزنگئی است که رومی بوددلش — آب حیات در ظلماتی شود نهان
خوش فرصتیست، خیمه‌عشرت به باغ زن — در وقت برگ ریز غنیمت بود رزان
هر کس به مهرجان به تماشا رود ولیك — آمد بهار عیش مرا باد مهر جان
بی برگ چون درختم و آواره‌همچو برگ — از تنـد باد فـرقت یاران مهـربان
ای مرغ اگر به سوی بخارا گذر کنی — شهری که از بهشت برین میدهد نشان
دارالامـان مـدرسه را ازدحام ده — رخ بر زمین نه و زغم دهر جوی امان
اندر محیط حوزهٔ درس حمید دین — استاد بنده نامه اخـلاص ما رسان
آن مفتئی که خامه اگر بر ورق نهد — نون و القلم زمحور کیوان کند جهان
گردند لال در نظرش مبدعان کون — گر از بدیع علـم معانی کنـد بیان
در پیش اوازل به ابد[2] اتحاد یافت — کردست سیر دایرهٔ کون کن فکان[3]
عاجز شدست فکر من اندر صفات او — نقصان کمال را نکند حصر[4] و اقتران
گر خال من نشسته بود در حضور او — آن بحر علم و کان هنر مفخر زمان
ختم المحققین شرف‌الدین محمد آنك — در قرنها نیابی مثلش به‌سد قران
همچون اساس کون مقیمست در سفر — همچون‌وجودعقل‌بزرگست‌و[5]خرده‌دان
آن سعی کرده است که نتوان مزید آن — و انجا رسیده است نباشد فزون از آن
لب‌خشك‌از تعـطّش فیضش[6] بمانده‌بحر — دل خسته از تطاول[7] جودش نشسته کان
برگو سلام و گرد صفوف نعال را — بنشان به آب دیده و بر دیده هانشان
شرح غم فراق به پایان نمی‌رسد — بر کاغذ دو رویه بدین کلك دو زبان

۱ـ ملك و سپه‌و ملك ۲. در نسخه اساس: به ازچه
۲ـ ملك وسپه. در اساس: باابد
۳ـ این بیت در ملك ۲ نیست
۴ـ سپه و ملك . در نسخه اساس: بکنـد خصرو
۵ـ ملك وسپه. در اساس بعد از «است» و اوربط نیست
۶ـ ملك ۲: از تحیر جودش
۷ـ ملك ۲: تعلق

منصور اگر بـدار تعلّم بود مقیم[1] — افشان گلی و گرنه بنه سر[2] بر آستان
سر گشته همچو گرد به گرد دیار گرد — پیران راه را خبری پرس از آن جوان
القصه چون به قرب ملاقات اورسی — گوای فراق تو به دلم خارو پرنیان
مای برادر از غم هجران بر آذریم — برگو خبر که حال‌تو چونست و بر چه‌سان
نبـود تغیّری و نباشـد مـلالتی — از دوستان دشمن و نیکان بد گمان[3]
برچرخ بین که دور نگردید[4] یك قدم — گـر تیغها ببارد بر فـرق فرقـدان
گفتم بسوز دل بنویسم تحیتّی — آتش به نی گرفت و در افتاد در بنان
یاران اختلاط و حـریفان انبساط — کز یادشان شود دل پر غصه شادمان
بعضی‌چوروح‌در تن‌وچون نور در بصر — بعضی‌چو دیده برسرومغزاندراستخوان
تفصیل و نام و کنیت و القاب هر یکی — از کلك ناتوان بتمامی نمی‌توان
خوانند بندگی و نیاز و دعای من — وین عذر بشنوند به الطاف بی‌کران
ناصر زبان دراز مکن کاین زبان تست — یك نقطه برزبان چو فزائی شود زیان
دل در تنور سینه ز غم میشود کباب — دودی بدر همی رود از روزن دهان
یارب به آل عبد مناف وبه‌ناف[5] ارض — یارب به امیّی[6] که بود افصح اللسان
یارب بدان فسون که کند مار راعصا — یارب بدان دمی که دهد مرده را روان
یارب به‌عقل‌و نفس‌و‌به‌اجرام‌علووسفل — کـرّ و بی و ملایك قدسی وانس و جان
یارب به ذات تو که زنقصان منزه‌است — مستجمع الکمالی[7] و بالعفو مستعان
کین بنده را رسان‌به سلامت بدان دیار — وانگاه جمله را بسوی روضه جنان

۵۸ در مدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ — فاتح.ملك

نماز شام که از دور چرخ روئین تن — برفت رستم خورشید در چه بیژن[8]

۱ـ در سپه: مقیم در اساس و ملك: دوییم. دوئیم ۲ـ ملك و سپه. در اساس: بنه بر ۳ـ سپه: ترکان بدگمان ۴ـ درنسخه اساس و ملك: دور بگردید سپه: دور نگردند ۵ـ ملك و سپه وملك ۲. در اساس: به آل ارض ۶ـ ملك وملك۲: یارب بامتی ۷ـ سپه: مستجمع الکمال و بالعفو ۸ـ این قصیـده باستقبال از قصیده انوری به مطلع زیرسروده شده و رنگی نیز از مضامین قصیده وی‌در آن دیده‌میشود. رجوع فرمائید به ص ۳۶۸ دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی: چوشاه زنگ‌برآورد لشکر از مکمن ـ فروگشاد سراپرده پادشاه ختن

نمود شکل مه عید همچو ابروی زال چه ابروئی که از او چشمها شود روشن
سپهر، طرز عرب صوف سرمه‌ای در بر تراز زرد مطلا کشید بر دامن
نمود [1] برسر خوان سپهر نیمهٔ قرص چو داس زر که بود بر کنار سبزه من
فلك چو بتکدهٔ چین ز لعبتان نجوم . . . . [2] چو در رکوع سمن
تمام چون قد مجنون و غبغب لیلی درست چون شکن زلف یا رقامت من
به چشم خلق مه نو کمان بی زه بود زهی قمر که شود گه کمان و گاه مجن
به شام عید ز بهر معاشران صبوح هلال جام و شفق باده بود و گردون دن
فراز سطح فلك زهره این غزل میگفت بیاد مفخـر آفاق و افتخار ز من
«کجاست ساقی بادام چشم پسته دهن که جام او لب لعلست و نقل سیب ذقن» [3]
ز من به مجلس وصلش که میبرد پیغام که‌ای خیال تو در دل چنان که جان در تن
قلم که نقش خیال تو میکند تحریر قدم براه تو از فرق ساخت چون سوزن
ز فکر چشم تو صاحب نظر شود نرگس به‌ذکر زلف تو [4] رطب اللسان شود سوسن
مساز کام مرا تلخ بی لب شیرین مدار عیش مرا تیره بی می روشن
بیار نوبت دریا کشان به کشتی زر از آن عقیق که در اصل او نبود یمن
اگر قدح نبود کاس ماز کاس سرست بیار می به سر من بریز بر سر من
دلا دلالت رندان [5] شیر گیر شنو مجوی دلبری از صوفیان روبه ف
اگر ز توبه به خماری سبوی می زخم آر که توبه می شکند بادهٔ خمار شکن
چو خاك گردی سجاده را بر آب انداز چو باده خوردی درزهد خشك آتش زن
بخواه باده که چون تیغ خسرو ایران به‌ذات وجوهر خود روشنست و مردافکن
سفندیار زمان شاه شیر دل هوشنگ که تیغ او ببرد آب رستم و بهمن
بسیّر سیرت [6] احمد به مردمی علی به رای وروی حسین و بخلق وخلق حسن
به عدل و رای سلیمش چو شیر باشکر به لطف وطبع لطیفش چو آب باروغن
چه نسبت است به کان بحر دست او را، کان قراضه‌ای ندهد بی هـزار جان کندن
به قلزم کف او بحر را چه آب بود که داد غوطه به غواص بهر در عدن

۱– ملك: نهاد ۲– این قسمت در نسخه‌ها سفید است ۳– دانسته نشد که تجدید مطلعست یا تضمین ۴– ملك: لفظ تو ۵– ملك. در اساس: شیران ۶– ملك: ثروت

کف کفیلش بی پای مزد با سایل[1] گهر به کیل دهد زر به رطل سیم به من
زهی علو تو در پایه‌ای که دست قضا ز حیرتت[2] سر انگشت می برد به دهن
همای و هم اگر چه بلند پرواز است نگشت قصر جلال ترا به پیرامن
نشست رای تو برقله سپهر چو مهر اگرچه کره خنگیست سرکش‌و توسن
اگر ززاغ کمانت[3] پرد عقاب سه پر شود چو غیبه غربال غیبه جوشن[4]
شکوه‌صدمت‌گرز تو خود خصم‌شکست[5] صلایه کرد سرش راچوسرمه در هاون
زابر عدل توتا اعتدال یافت ربیع نبرددست تطاول صبا به‌جیب سمن
علم زد مدمهٔ کوس تو به وقت‌سماع [هو للّهی‌است][6] به کف اژدهای‌شیرافگن
خطت به‌نسخ رقاع عدوست‌در توقیع چو بر صحیفهٔ کافور خردهٔ لادن
مدار از دل سخت حسود تیغ دریغ که تیغ [تو بکند] تیزچون‌مساس مسن[7]
حسود چند کشد بار سربگردن خود تو از بزرگی بردار بارش از گردن
جهان پناها قدرت همان قدر داری که از سپهر بخواهی همی‌قصاص‌محن
کشیده‌ام سخنی همچو سلك در درنظم در ثمین مرا از قبول تست ثمن
مرا به مصر فصاحت عزیز کرد خدای روا مدار که باشم ذلیل سجن شجن[8]
ز[9]تیر و زهره بشعری سبق برد ناصر چواز ثنای تو برآسمان رساند سخن
چو من هزار ثنا خوان بود بهر چمنی ولی نباشد چون تو گلی بهیچ چمن
شها جلوس تو عید سعید اقبالست که باد بر همه آفاق اسعد و ایمن
همیشه تاکه بود مهر زرنگار چو شمع همیشه‌تاکه شودچرخ نقره‌کوفت‌لگن[9]

۱ـ ملك: بی‌پای مزد ومن واذی ۲ـ ملك : زغیرتت ۳ـ ملك : زوکر کمانت ۴ـ در نسخه ملك: شود چوعیبه غربال عیبه جوشن . در نسخه اساس هر دو عینه آمده. برای هیچیك معنی مناسبی بنظر نرسید. قیاساً تصحیح شد غیبه بمعنی پاره‌های آهن که در جوشن بکار برند و پنبه زده شده و معانی دیگر. ۵ـ ملك. در اساس: خصم شکن. ۶ـ ملك و اساس: سولهیست. ر.ك ص۸۴ قص ۵۳ این مضمون باهمین کلمه تکرار شده ۷ـ این دومصراع و مصراع‌دوم بیت بعد در نسخه‌ها بجای‌یکدیگر نوشته‌شده قیاساً تصحیح شد ۸ـ تصحیح قیاسی. در نسخه‌ها: سخن، شخن سجن آمده (ر.ك قص ۴و۲۰) آنچه در متن آورده بنظر مناسبتر رسید. ۹ـ این مضمون در آخر قصیده بعد هم تکرار شده. رجوع فرمائید

چو چرخ باد سر بدسگال تو گردان — چو شمع باد زبان عدوی تو الکن

۵۹ درمدح سلطان اسکندر خان

فاتح. ملك

بر جناب سفر به وجه حسن — میگذشت آن‌سوار قلب‌شکن
پیش دندانش از بن دندان — حلقه در گوش بود در عدن
باد خاك رهش به بستان بود — خویشتن را به باد داد سمن
بوی خلقت مگر به گل برسید — چاك میزد چو غنچه پیراهن
بود تیغش چو دولت او تیز — بود اسبش چو بخت من توسن
همچنان در رکاب او رفتم — تا بدو خوش در آمدم به‌سخن
گفتمش عازم کجا شده‌ای — ماهرو یا به من بگو روشن
گفت سلطان‌سوار خواهد شد — با سعادت به طالـع ایمن
دوستکام و مظفر و منصور — قاهر و کامیاب، بر دشمن
میـروم بهر تهنیت آن بـه — که تو هم همرهی کنی بامن
بودم القصه‌همرهش همه راه — تا زمین بوس شهریار ز من
پـادشاه زمانـه اسکنـدر — که کمی[1] بنده‌اش بود بهمن
آنکه از بوی گلشن خلقش — بشکفـد لالـه در مه بهمن
قدر او چون ستاره اوج نشین — قهر او چون زمانه مرد افکن
کوه را از صلابت تیغش — میرود آب چشمه تا دامـن
دشمنش را که غرق حادثه‌باد — آب تیغش رسیده تا گردن[2]
آب از سهـم تیر بارانش — گه زره پوشد و گهی جوشن
دشمن تو اگر بروز وغا — آهنین‌جان شود چو روئین‌تن[3]
کمترین بنده‌ات چو رستم زال — سر او را جـدا کند از تـن
ای که‌خورشید قصر قدر ترا — می‌در آید چو ذرّه از روزن
رستم جاه او بـرون آرد — دوستان را ز چاه چون بیژن
نالـه کـوس او بینـدازد — دشمنانرا ز سوز در شیون

۱ـ معك: کمین   ۲ـ ملك . در اساس : تادامن   ۳ـ ملك. این بیت در نسخه اساس نیست

هر خزان از نتایج کـرمش | باغ و بستان همی شود مخزن
هر بهار از نتایـج لطفش | خار و خارا، زگل شود گلشن
همچو گاورسهٔ زر از عدلت | روید از خاك خوشه ارزن
گر بسازند همچو گوهر تیغ | دشمنان تـو قلعـهٔ آهـن
دست زربخش توبرون آرد | همه را همچوگوهر از معدن
زهره کز موسیقی خبردارد | مطـرب بزم تست بربط زن
ماه کـز نیکـوئی اثر دارد | ساقی دور تست سیم ذقن
شهریارا چوبنـدهٔ مسکین | یافت بر آستان تو مسکـن
چه شودگر برآسمان گوئی | کـه دل بندهٔ مـرا مشکن
دلم ازقرب خدمتت شاداست | گرچه در بعد مانده‌ام ز وطن
نشوم پای بند رشتهٔ چرخ | نیستم تنگ چشم چون سوزن
هرشب از سوز عشق میسازم | همچوشمع ازدماغ خودروغن
بهر یك جرعه بادهٔ صافـی | همچو دردی نشسته دربن دن
خسروا تا سخن شود رنگین | جگرم خون شده است چون روین
لطف تو حافظست ناصر را | حافظت باد ایزد ذوالمـن
تا بـود شمع روشن مه را | هرشب ازچرخ زرنگارلگن
بادخصمت زبان بریده چو شمع | بند بر پای در عـذاب لکن

۶۰ درمدح خواجه جلال الدین

که یکی ازبزرگان وعالمان بوده است

فاتج. ملك

تنم چوذرهٔ خاکست ودل چوقطرهٔ خون | به شکل نقطه که باشد میان حلقهٔ نون [۱]
شده است خرقهٔ نه توی چرخ زنگاری | ز بس که آه زدم بر سپهر آینه گون
به انقلاب سفر دورم از دیار فگنـد | جهـان منقلب و روزگار بـوقلمون

۱ـ این قصیده‌را نیز باستقبال از قصیده ظهیر بمطلع زیر سروده و مضامینی ازآن برده
شبی به خیمه ابد اعیان کن فیکون | حدیث حسن تو میرفت والحدیث شجون
ر.ك دیوان ظهیر فاریابی ص ۷۲

مرازخون جگرنیل ودجله درپیش‌است — هنوز در نظر من همی رود جیحون
سرشك دیدهٔ من قطره‌ای و سد دریا — غبار خاطر من ذره‌ای و سد هامون
ترا ببیند و از تو خجل شود لیلی — مرا ببیند و بر من حسد برد مجنون
زبس که گرد سرکوی تو برآمده ام — برآمد است به آفاق نام من مجنون
کشیده پـای قناعت بـه دامن خارا — فشانده دست‌فراغت براطلس واکسون
ترا وظیفهٔ ناز و مرا وظیفه نیاز — همه فنون جنونست [الجنون فنون[1]]
چو قامت تو بلند است همت ناصر — عبارت سخنش چون شمایلت موزون
زمان معدلت خواجه برنتابد ظلم — بچشم مست بگوتا دگر نریزد خون
خدایگان افاضل جلال دولت و دین — که هست نامه دولت به نام او مشحون
چوآفتاب سر از جیب خرقه تا برکرد — فشاند دامن همت بر اطلس واکسون[2]
اگر حدیث ز تفسیر او بگویم نیست[3] — بیك دقیقه او جمله شروح و متون
دهد به علم وعمل خلق را نجات و شفا — چرا که جمله اشارات اوست برقانون
بسی نماند که گردد به یمن اقبالش — چهار ربع زمین در زمان او مسکون[4]
زهی جمال معانی تـو بدیع چنان — که در بیان جمالت زبان شدست زبون
ز عزم تست که آمد سپهر در حرکت — زحزم تست که جرم‌زمین گرفت سکون
بزیر زین مراد تو رام خواهد شد — اگر چه ابلق ایام توسن است و حرون
درون دایرهٔ کـون بدعتی نـامد — که از حدود جهانش نکرده‌ای بیرون
طبیب حاذق عدل از برای حفظ مزاج — زلطف ومهرتو ترکیب میکند معجون
اگر نه عدل تو بودی ضمان دور زمان — سجل چرخ شدی خط ز اختروارون
چنین که فتنه بخوابست و بخت تو بیدار — مگر که بخت تو دادست‌فتنه را افیون
زبس که دست چودریای توگهربخشید — نماند در دل کان هیچ خرده‌ای مدفون
سحاب هایل از رعـد می‌کند ناله — به زیر پای عطای تو برمثال هیون
فضایل تـو ز دیباچه هنر عنوان — فواضل تو ز سر نامهٔ سخا مضمون
چوبدرخصم توهرروز کمتراست آن به — که چون هلال بود دولت توروزافزون
فرو رود به زمین همچوگنج آخر کار — حسود تو بمثل گر همی شود قارون

۱– در هردو نسخه: الفنون جنون   ۲– بـه بیت پنجم قبل از آن رجوع شود
۳– ملك: هست   ۴– نظیر این بیت درقصیده ظهیر بدین صورت آمده
بسی نماند که گردد زبس‌عمارت عدل — چهار ربع زمین در پناه او مسکون

ستاره از نظر سعد تو سعادت یافت
که طالع تو کند حلّ عقده گردون
مکان قدر تو هم در زمان قدرت تست
نه همچو زلف بتان بخت او شدست نگون[1]
هنر پناها در مدح تو جواهر لفظ
بسلك نظم کشیدم چو لؤلؤ مکنون
چو زیور سخنم گوهر مدیح شماست
عروس معنی بر لفظ تو شده مفتون
اگر بعین عنایت نظر کنی شاید
که دردلم ز ثنایت عیان شده است عیون
همیشه تا به محاق و زوال در مه و مهر
پدید گردد نقصان بامر کن فیکون
چو مهر باد وجود تو از محاق ایمن
چو ماه رای منیر تو از زوال مصون

۶۱ درمدح امیر اعظم امیر محمود خلدالله دولته[2] فاتح. ملك

ز زلف تو به خطاگر صبا برد یك چین
شود چو زلف تو بر باد بوی نافه چین
شبی که بر سر کویت صبا بسر گردد
ز خاك همچو سر زلف تو کند بالین
اگر نقاب ز رخساره بر نیندازی
بهیچ وجه نگردد گمان خلق یقین
حکایت از لب تو گر نگفتمی هرگز
نیامدی سخن اندر دهان من شیرین
حدیث مهر تو و کین تو اگر گویم
امیر عالم عادل ز تو ستاند کین
خدایگان بشر فخر آل پیغمبر
حسین خلق و حسن خلق و مرتضی آئین[3]
پناه و پشت سلاطین دهر [شیخ اویس[4]]
که شد به نوبت عدلش کمال دولت و دین

۱ـ کذا . این بیت در نسخه‌های بدل نبود ۲ـ این عنوانیست که در نسخه اساس و ملك آمده ولی ظاهرا اشتباه مینماید چه درمیان امیران و ممدوحان معاصر ناصر سه محمود بوده‌اند که این قصیده با حال هیچ یك از آنان منطبق نیست (یکی امیرزاده محمود فرزند امیر چوپان مقتول به سال ۷۲۸ دیگر امیر محمود آیسن قتلغ، سوم قطب‌الدین شاه محمود فرزند امیر مبارزالدین که مدتی حکومت اصفهان را داشت و بعید مینماید که ناصر به اصفهان رفته باشد. وآنگاه درآنجا نیز که ذکر ممدوح آمده شعر ناقص گردیده معلوم میشود ناسخان در آن دست برده‌اند.

۳ـ ملك، نسخه اساس مشتری آئین ۴ـ در هردو نسخه «امیر محمود» نوشته شده و پیداست که تصرف ناسخ بوده است زیرا اولا شعر ناقص میگردد ثانیا با هیچ یك از امیرانی که محمود نام داشته و معاصر وی بوده‌اند منطبق نیست. ثالثا این مصراع در قصیده دیگر نیز پناه و پشت سلاطین دهر «شیخ اویس» است. ر.ك.ص۱۰۴

ملك خصال فلك قـدر مشتری طالع — زحل محل قدر قدرت قضا تمکین
شهاب نیزهٔ بهرام تیغ قـوس کمان — ستاره کوکب اکلیل تاج مهر نگین
یگانه‌ای که ز مشرق اگر برآرد تیغ — چـو آفتاب بگیرد تمام روی زمین
بـزرگ منزلت ابر دست دریـا دل — بـلند مـرتبهٔ کـان یسار بحر یمین
زمانه گر بـه قرانها قرین او طلبد — نیاورد فلکش در هـزار قرن قرین
محاسبیست ضمیر تو در احاطت ملك — که بر خزاین اسرار غیب گشت امین
ز سهم تیر تو در آب دیده بدخواهت — اگر چه گنج گهربود شد به خاك دفین
چنان زعدل تومیزان مملکت شدراست — که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین[1]
اگر تو ناوك خون ریز بر فلك فکنی — شود به شکل سپرروی مهرومه پرچین
ز آب تیغ تو عالم زلال کوثر یافت — که‌گشت عرصه آفاق همچوخلد برین
سکندری و حصار تو آهنین سدیست — که‌درمقابل‌او[نیست[2]]حصن‌چرخ‌حصین
به سطح خندق او شکل ثابت و سیار — چنان نمود که در قعر بحر در ثمین
بـر آستان تـو نـاصر تظلمی دارد — اگر چه نالهٔ او کی رسد به علّیین
پیاده ماند ز اسب مراد طالع من — که‌در بساط‌زمین کج‌رواست‌چون‌فرزین
چوبنده مدح سرائی‌وچون توممد وحی — مناسب‌است‌چومشك‌از زلال‌خضرعجین
کمال ذات تو از حد وصف بیرونست — ترا و نظم مرا نیست حاجت تحسین[3]
ترا بقای ابد باد و در حمایت تو — بقای آنکه بگوید بـراین دعا آمین
چه‌حاجتست که من مدحت‌تو عرصه کنم — نوشته است به مدح شما خدا یاسین

٦٢ دروصف بنای جلال‌الدین هوشنك شاه گوید فاتح. ملك

زهی بنای مبارك زهی اساس متین — که‌چارر کن‌توچون‌حصن‌چرخ‌بادحصین
بـرای روزن بـام جلال تـو آورد — فلك ز فـلکه خورشید شمسهٔ زرین
فلك نهد چو زمین سر به پای دیوارت — که زیر دست هوای توشد بهشت‌برین
به سده تو شهان بس که روی بنهادند — بساط خاك درت شد نگارخانه چین
به شکل آینه شد خاك آستانه تـو — سران زبس‌که دراوسوده‌اند لوح‌جبین

۱ـ این بیت بامختصراختلاف در دیوان سلمان‌آمده و پیداست که‌اغراق ولطف سخن‌در کلمه «نیست» بیشتر است

۲ـ در نسخه‌ها: هست.

۳ـ ملك. در نسخه‌اساس: تمکین

مگر ز قطعه فـردوس بیت معموری
که از تو نظم‌جهان‌یافت زینت[1] تضمین

ز بهر کهگل دیوار و سقف معمورت
عبیر و مشك به آب حیات کرد عجین

بر آستان تو رضوان کشد به فراشی
بجای طره جاروب زلف حورالعین

تو شاه بیت کمالی و بهر حسن جمال
ترا و شعر مرا نیست حاجت تحسین

حریم حضرت تو بوستان مینو را
ببرد آب و طراوت به لطف ماءمعین

هـوای معـتدل گلشنت ز دلگرمـی
دماندی نفس سرد از گـل و نسرین

سماع نـاله محزون نکرده ایوانت
مگر کـه از غزل تـر[2] ترانهای حزین

صبا ز خاك درت بوی اگر برد، یابند
چهار فصل جهان اعتدال فروردین

تراچه وصف‌ازاین به‌که صدر صفه‌تو
شدست مسند سلطان جلال ملت ودین

خدایگان جهان شاه شیر دل هوشنگ
که پیش حمله او روبهی بود گرگین

ملك خصال فلك قدر مشتری طالع
زحل محل قـدر قدرت قضاتمکین[3]

شهاب نیزه بهرام تیغ قـوس کمان
سپهر مسند اکلیل تـاج مهر نگین

ستاره کوکبهٔ ماه عزم کیوان حزم
سحاب راتبه کـان یسار بحر یمین

یگانه‌ای که چو خورشیدگر برآرد تیغ
شود مسخر حکمش تمام روی زمین

ایا شهی که فلك [تا[4]] هزار دیده گشاد
بـه قرنها و قرانها ترا ندید قرین

چنان زعدل تومیزان مملکت شدراست
که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین

زخوان جودتوقرصیّ‌وخوشهٔ عنبیست
نهاده بـر طبق آسمان مه و پروین

به باد داد سخایت ذخایر[5] کـان را
که تا دگر نکند زر بزیر خاك دفین

رسید طنطنهٔ کوس تو به‌گوش سپهر
دماغ خالی او پر شد از صدای طنین

بر آستان تو گر سر نهد به مکر عدو
ز بهر خواب عدم راست میکند بالین

ز بهر کشتن خصم تو مشتری از چرخ
کشیده داشت کمان‌وگشاده‌داشت کمین

دو نیم گردد از بیم در مشیمهٔ خون
خیال تیغ توگر بگذرد به وهم جنین

شود به شکل سمندر مقیم در آتش
ز بیم پنجه شیر افگن تو شیر عـرین

زبان تیغ توچون درگلوی خصم آید[6]
همه مـآثر شکر تـو میکند تـلقین

۱ـ ملك: رتبت   ۲ـ ملك: تو   ۳ـ این بیت ودوبیت بعد ازآن درقصیده پیشین نیز آمده و همچنین بعضی بیتها در قصیده پیش تکرار است   ۴ـ نسخه اساس و بدل: با   ۵ـ ملك: دفاین کان‌را   ۶ـ ملك، درنسخه اساس: آمد.

چوشانه‌سو بسر دشمن تو [پابوسست؟؟][1] — زمانه اره نهد بر سر شکسته رسین
شها پیاده چورخ بر بساط تـو سودم — شوم زفر تو بـر اسب پیلتن فرزین
مرا پیادهٔ دیگر به رسم فرزین بند — ضرورتست که باشد برای بستن زین
چوعاجز است زاعجازدر سخن ناصر — رساند شعر متین را بحد سحر مبین
شکر به کام وی آنگه رسد که برخواند — به سمع خسرو عادل حکایتی شیرین
چو بنده مدح‌سرائی‌وچون توممدوحی — مناسبست چو با روح قدس نور یقین
قبول توثمن در آبـدار من است — سخن[2] زتربیت تو شده است در ثمین
به آستان تو یعنی به آسمان سوگند — به خاك پای تو یعنی بنور دیده یمین
اگر چه خاطر تنگم مقام دلگیر است — شدست مهرتو درصحن[3]سینه‌صدر نشین
همیشه تا که بود روح را به حکم ازل — سوی بقای ابد لطف کردگار معین
ترا بقای ابد باد و در حمایت تو — بقای آنکه بگوید بر این دعا آمین

۶۳ درمدح اوحدالدین

فاتح. ملك

سحرگه قضاهمچوانگشترین — فلك را زیاقوت سازد نگین
یکی دانه یاقوت گردد پدید — که پنهان شودسلك در ثمین
چواسکندرآئینه روشن کند — شود رومیان راسعادت قرین
هزیمت شود لشکر زنگبار — چوخنجر برآرد شهنشاه‌دین
چوشمشیر بردارد افراسیاب — ببرد سرهندوان را به کین
مذهّب شود قبهٔ لاجـورد — چو گردد فروزنده مهر مبین
عجب‌نقش بندیست‌نقاش‌صنع — که بردست‌وکلکش هزارآفرین
خوشا صبحدم کز نسیم بهار — زمین مشکبوشد هوا عنبرین
سحر نامـه آورد پیك صبا — زیاران مخلص من الصالحین
تو گفتی در رحمتی باز شد — سوی‌گور عاصی‌زخلد برین
تو گفتی که انا فتحنا ز حق — به پیغمبر[4] آورد روح الامین

۱ـ در هردونسخه: باپیوست ۲ـ ملك. نسخه اساس: سخی ۳ـملك:صدر
۴ـ در نسخه اساس وملك: این کمله همه جاپیغامبر نوشته شده .ر.ك ذیل‌ص۵۸و۶۰

سوادش [1] زشیرینی و ناز کی　　چو پای مگس رفته بر انگبین
همین بود آن نامه نامدار　　به خط دلاویز و لفظ متین
که ماهمچو آبیم جویان تو　　تو چون غنچه دامن زما، درمچین
در آتش نشستیم ما از غمت　　که نی یارداری و نی همنشین
کسان رنج دیدند و پخته شدند　　تو چون سوختی رنج دیگر مبین
فرومانده ام عاجز اندر جواب　　که نه پای دارم نه اسب و نه زین
غباری شدم تا بدانجا برد　　مرا باد الطاف سردار دین
سر سروران احدالدین که ملك　　از اوهم امان دارد و هم امین
یمین می خورد بحر و کان پیش او　　که هم کان یسار است و هم یم یمین
غباری که نعل سمندش کند　　بود سرمه چشم حوران عین
زهی صفدری کاب شمشیر تو　　بشوید غبار گمان از یقین
اگر آسمانرا بگیری کمر　　ز بالای سر افگنی بر زمین
از آنست روشن رخ آفتاب　　که برخاك پای تو مالد جبین
به دور تو شاید که آهو بره　　خورد شیر پستان شیر عرین
چو عدلت شبانی کند چنگ گرگ　　ندرد دگر بره را پوستین
چو انصاف تو پاسبانی کند　　ندزدد صبا نکهت از یاسمین
چو رای تو آهنگ بالا کند　　برو حصن گردون نگردد حصین
کفت گر شود ضامن رزق خلق　　نماند زر و لعل در کان دفین
همی تا شهور و سنین از حساب　　بود قسط آلاف و حصر مائین
ترا باد چندان بقا در جهان　　که فاضل بود از شهور و سنین

٦٤ درمدح سلطان شیخ اویس

فاتح. ملك

طراوتیست زمین را زفر فروردین　　که هر زمان خجلست آسمان زروی زمین [2]
زلطف آب، حیاگشت بر هوا [3] غالب　　چنانکه میچکدش از حیا عرق زجبین

۱ـ دراساس: سوارش　　۲ـ این قصیده تمام آن بجز دو بیت آخر در دیوان سلمان ساوجی ص۲۱۴ بنام وی ضبط شده ودر آنجا تعدادی اشعار دیگر نیز بدنبال دارد، ولی شیوهٔ سخن به اشعار ناصر نیز بسیار شبیه است.　　۳ـ ملك. در اساس: برزمین

فلك زقوس قزح [۱] بر هوا كشيد كمان — هوا ز برق جهان بر جهان گشاد كمين
حرير سبز چمن شد شكوفه را بستر — كنار برگ سمن شد بنفشه را بالين
مرا ز آب خوشامد كه ميزند بر رود — ترانه‌های دلاويز و صوتهای حزين
درخت ميوه كه‌چون شاخ‌خشك برگ‌نداشت — چو برج ثور بر آورد زهره و پروين
چمن [بهست] [۲] زچرخ برين به سايه‌بيد — خلاف‌نيست‌بر آن،هست‌چرخ نيز برين
مثال نــرگس رعنا بعينه گــوئــی — كه در چمن بتماشای لاله و نسرين
گذشته‌اند سحر گه مخدرات بهشت — بمانده است در و چشم باز حورالعين
نهاده لاله كله كج به شيوه خسرو — گشاده غنچه دهن خوش به‌خنده شيرين
رسيد خسرو انجم به خانه بهرام — زدند خيمه گــل بر منابر چــوبين
به وصف عارض گل بلبل غزل گو را — معانی و كلمات است نازك و رنگين
چمن [۳] چو نظم‌ثريا و ژاله‌چون شعريست — كه كرده‌اند در آن نظم دلگشا تضمين
چمان‌چومن به‌چمن‌باچمانه جامی‌جوی — اگر معاينه خواهی بهشت و ماءِ معين
چو باد صبح به بوی گل و سمن بر خيز — چو شبنم سحری بر كنار سبزه نشين
نگر به لاله و نرگس پياله‌ها بر سر — چنين روند لطيفان به باغ روز چنين
نه آنكه‌ساغر می‌را چو غنچه در خرقه — نهان كنند و نشينند بادل خونين
در اين‌چنين سره وقتی [۴] ندانم آب چرا — مكدّر است‌ودر ابروفكنده‌اين‌همه‌چين
بنفشه دسته از آن ميشود به مجلس باغ — كه در بهار فرو ميرود به خود غمگين
كليم وار زبان عقده داشت [۵] سوسن را — گشاد و كرد به احسان‌سحاب راتمكين
كه‌ای ز فيض عطای تو در لباس خضر — گل چمن كه به‌آب حيات گشت عجين
ز مهد خــاك بنات نبات را لطــفت — بر آورد نسبات نبات خلد برين [۶]
مجاهز كرمت هر سحر در آويزد — به تاج لعل گل آويزهای در ثمين
سحاب داد جوابی چو آب سوسن را — كه‌من كيم همه آثار لطف شاهست اين
منم گدای در بحر و، بحر باهمه فيض — گدای دست و دل پادشاه روی زمين

۱ـ ملك: در اساس: قوس وقزح
۲ـ در هر دو نسخه، بهشت نوشته شده. ظاهراً اشتباهست
۳ـ در ديوان‌سلمان:سمن
۴ـ يعنی در چنين هنگامی. چنين موقعی رجوع‌فرمايند به‌قص ۹ و۲۷،
۵ـملك:راست
۶ـ كذا. اين بيت‌ودو بيت‌بعداز آن در نسخه ديگر نيست. در ديوان‌سلمان: بر آورد ببنات نبات

غیاث اهل ممالك مغیث ملك و ملل
عزیز مصر ممالك معز دولت و دین
قضا توان قدر قدرت ستاره سپاه
زمین وقار زمان سرعت فلك تمکین[1]
پناه و پشت سلاطین عهد[2] شیخ اویس
محیط بحر یسار آفتاب ابـر یمین
شهنشهی که به میدان کین چو شیرعلم
رود ز حمله قهرش به باد شیر[عرین][3]

٦٥ درمدح سلطان جلال الدین هوشنگ

فاتح. ملك

حبـذا رفتن و باز آمدن مـوکب شاه
که ظفر پیشروش بودو سعادت همراه
داور دور قمر خسرو عادل هوشنگ
آنکه بگرفت چوجمشید ز ماهی تاماه
همچوخورشیدبزدتیغ وجهان رابگرفت
آمد از منشی گردون لقبش ظل‌الله
خلق را آنچه تـوقع بود از ظل همای
فر او بخشد از خاصیت پر کلاه
تا بود سایهٔ ماه علمش بر سر ملـك
سرمهٔ دیده خورشید شود گرد سپاه
آفتابی که اگر عرضه دهد خیل نجوم
یابد از عرصه میدان فلك لشکر گاه[4]
روز اول که زمین مفرش او می‌گسترد
آسمان گرد برآمد به طریق خرگاه
ای کریمی که چو در قید تو افتد جانی
عفو جان‌بخش‌تو خواهد به کرم‌عذرگناه
کسوت شاهی بر قد بلندت زیباست
باد از دامن او دست حوادث کوتاه
سر بسر خاك جناب تونگار ستانیست
بس که دارد ززمین بوس‌شهان‌گردجباه
آسمان‌باهمه‌دیده‌سراز آن در پیش‌است
که نیارد که کند راست بسوی تونگاه
گردد از پرتو خورشید حوادث ایمن
هر که در سایه اقبال تو آورد پناه
نام نامی تو چون نامه حاتم طی کرد
بعد از این شکر شکرتو بود در افواه
تاعزیزی‌چوتو در مصر ممالك بنشست
قصهٔ یوسف گمگشته در افتاد به چاه
سرسری کرد قلم جزو مدیحت تحریر
لاجرم رفت به سر در طلب آب سیاه
سرزمینی که بدو پرتو مهر تو رسید
ندمد تاابد از وی بجز از مهر گیاه
صبح در دل اثر مهر تودارد، زان‌روی
مملکت گیرد و برچرخ کشد دامن جاه

۱ـ از تمامی این قصیده تنها این بیت و بیت بعد از آن در دیوان سلمان نیامده ۲ـ ملك: سلاطین ملك ۳ـ در نسخه‌ها ودیوان سلمان به تصحیح مهرداد اوستا(ص۲۱۳) «غرین» آمده، ظاهراً دردیوان سلمان اشتباه مطبعه است. در دیوان ناصر قصیده بهمین جا ختم شده و ناقص می‌نمـاید. ۴ـ ملك. این بیت در اساس نیست

عالم از دولت عدل توچنان شدکه‌دگر   کهربا را نرسد دست تعدی برکاه
چرخ را باتو غباری نبود کز عدلت   بر نیارد بسوی آینه گـردون آه
شرف و رفعت ایوان ترا کیوان دید   بسوی تو بنوشتست که العبد فداه
خسروا ، داعی اقبال تو یعنی ناصر   که‌در این‌راه کمین بنده بود دولتخواه
غیب دانست ضمیر تو یقین میـداند   که [چه‌ها] دیده‌ام‌امسال‌خصوصا‌این‌ماه
بس که در تاب وتبم دایره چرخ بتافت   خواست این‌رشته دوتاه که‌گردد یکتاه
رنگ رخساره‌دلیلست‌براین‌حال‌به‌وجه   چون‌به‌اثبات رسیده‌است‌چه‌حاجت‌به‌گواه
از خدا گر نبود رحم وز سلطان شفقت   به سوی صحت کلی نتوان بردن راه
تا بر این مسند پیروزه شهنشاه نجوم   گاه از تاج بود مفتخرو ، گاه از گاه
برخوراز تخت‌وزتاجت که زحق‌یافته‌ای   بخت بیدار و دل روشن و جان آگاه

٦٦ همچنین درمدح جلال‌الدین هوشنگ‌شاه

فاتح. ملك

ز مهر روی‌تونوریست بر دلم چون‌ماه   براین قضیه مرا صبح صادقست‌گواه [١]
به حلقه سـر زلفت نمیـرسد دستم   جناب وصل بلندست و دست‌من کوتاه
بغیر روی نکویت نخواهم از عالم   که هستم از صدد [٢] بندگان نیکوخواه
کس از میان تو طرفی نبست غیر کمر   کسی به وصل توهمسر نبود غیر کلاه
به‌غمزه‌ات که‌دلم‌باتوراست‌چون‌تیراست   به‌ابرویت که‌تنم‌چون‌کمان‌شدست‌دوتاه
بیا و چهره ز ردم ز روی ظاهر بین   اگر ز درد نهانم نمـی‌شوی آگاه
نمی‌خورد غم دل طرهٔ دلاویـزت   که‌هست همچو دل من‌به‌شست او پنجاه
جفا مکن که به یك بیت درغزل گویم   حدیث درد دل خود به سمع عالی شاه
پناه وپشت ممالك جلال دولت و دین   که ظل‌رایت او ملك راست‌پشت وپناه

١ـ این قصیده را نیز باستقبال از قصیده انوری وظهیر فاریابی سروده بمطلع‌های زیر:

مرا مبشر اقبال بامداد پگاه   نوید عاطفت آورد ز آستانه شاه (ظهیر)
کمال کل ممالك‌جمال حضرت‌شاه   ابوالمحاسن نصرآن نصیردین‌اله (انوری)

وسلمان نیز از آن‌دو استقبال کرده (ر.ك دیوان سلمان ساوجی ص٢١٨)

٢ـاین کلمه در جائی دیگر نیز در این دیوان بکاررفته ر.ك قص ٢٠

ستاره کوکبهٔ ماه منزلت هوشنگ   که از هزارهٔ اجرام عرض کرد سپاه
نهاده‌اند عنان با عنـان او انجـم   گـرفته است دوال رکاب او را ماه
یگانه‌ای که چو خورشید بارگاهش را   بود مخیّم افلاك خرمن و خرگاه
ز عهد دولت خود تا به نوبت آدم   اباعن الجد فرمان دهست و شاهنشاه
همه مدایح اخلاق اوست بر اوراق   همه محامد اوصاف اوست در افواه
ایا شهی که نهد رخ بر آستانه تـو   چو سر بر آرد خورشید بامداد پگاه
نگار خانه چین شد بساط خاك درت   سران ز بس که به عزت نهاده‌اند جباه
نسیم خلق تو گر بر بساط خاك وزد   نهد شفای عسل در مزاج زهر گیاه
چو التجا به جناب تو آورد عاصی   زبان عفو تو خواهد به لطف عذر گناه
به دور عدل تو از اهتمام کاه ربا   صبا مجال ندارد که بگذرد بر کاه
بغیر ساقی در دور تو حرامی نیست   به نوبت تو نزد کس بغیر مطرب راه[1]
سزای افسر و گاهی و گاه آن آمد   که در حمایت تو مستقل نشیند گاه
بهانه است کسوف، ارنه آفتاب از شرم   زروی ورای تو تشویر میخورد گه گاه
سری که روی ز گردنکشان نمی‌تابد   به پشت پای خود ازهیبت تو کرد نگاه
به پای بوس تو مهریست ماه را در دل   که چون رکاب‌همایون روان‌شودهرماه
بهر کجا که‌روی رایت تو منصورست   که فتح ونصرت همراه او بود همه راه
چو ماه رایت تو دید آسمان افگنـد   حدیث رستم‌دستان چو بیژن اندر چاه[2]
زبهر خدمت تو روز وشب شبانروزی   دو خادمند بر آن آستان سپید و سیاه
شها ملازم این آستانه‌ام چون بخت   که بود دولت و اقبال باریم[3] همراه
گرفت همچو گهر نظم بنده را در زر   که کیمیای حیاتست خاك این در گاه
سمند یوزتك شیر پیکـرم را برد   فلك به گرگ ربائی و حیلهٔ روباه
به رغم آن به از آن مرکبم بده ، ورنه   بسوزم آینه چرخ را به شعله آه
بر آن امید که گردم بر اسب شه فرزین   پیاده آمـده‌ام تا به آستانـه شـاه
همیشه تا کـه بـود جـاه لازم دولت   بقای عمر تو بادا مزید دولت و جاه

۱ـ نزدیك‌بدین مضمون نیز در جائی دیگر آمده است ر.ك‌قص ۶۸ ۲ـ این حدیث رستم‌وچاه بیژن جای دیگر هم آمده ر.ك قص ۵۸ ۳ـ ملك: یاری

۶۷ درمدح سلطان اعظم جلال الدین فاتح. ملك. سپه

(شیخ حسین ایلکانی)

دوش چون آفتاب روشن رای — سوی مغرب کشید رایت رای[1]
عرصه ملك شام را بگشاد — خسرو چین به تیغ قلعه گشای
فلك[2] از سرخ و زرد و سبز و بنفش — علمی برفراخت گردون سای
در سیاهی شب کمین کردند — صف مه پیکران مهر آرای
همه عریان نمای و پوشیده — از صفا پیرهن ز نور قبای[3]
غره ماه گشت چون افگند — زردهٔ مهر نعل زر از پای
هیأت ماه عید شمسهٔ زر[4] — صورت طاق چرخ پرده سرای
ماه نو راست در سرای سپهر — کژ چو ابروی مهوشان سرای
حلقه گوش دلبران ختن — پارهٔ دست لعبتان خطای
بر افق زهره مینواخت نوا — باد ف و چنگ و عود و بربط و نای
نیزهٔ شاه بود شکل سماك[5] — کرده از ماه عید حلقه ربای
خسرو بحر و بر جلال الدین — آنکه بر تخت ملك دارد جای
ماه اوج سریر شیخ حسین — آفتاب ملوك و ظل خدای
پادشاهی که از حمایت او — نکشد کاه جور کاهربای
علمش را مزاج کین عقاب — چتر او را خواص ظل همای
صبح و شام از هوای همت اوست — دل پر خون آسمان دروای
فلك آئینه ایست زنگ پذیر — تیغ او صیقلیست زنگ زدای
چون زمین از تو شد بهشت آسا — در بهشت زمان خود[6] آسای
گر چه ظلمی به روزگار تو نیست — تا توانی بسوی عدل گرای

۱ــ این قصیده شاید باستقبال از این قصیده انوریست بمطلع: جشن عید اندر این همایونجای که بهشتیست در جهان خدای (دیوان انوری مصحح استاد مدرس رضوی ص ۴۴۹)
۲ــ ملك: شفق
۳ــ این بیت در ملك نیست
۴ــ ملك: نیمه‌روز
۵ــ سپه: شمال
۶ــ سپه در اساس: زمان‌زخود

ای مکان تو به زروح[1]، بزی | وی زمان تو خوش چو عمر بپای
تا چو غربال درع[2] بدخواهت | گردد از نیزهٔ تو خون پالای
آب لطف تو چون در آمیزد | خاره را نرم دل کند چون لای
آتش قهر تو چو برخیزد | خاك را سازد آفتاب اندای
ای چو آب حیات عمر افزا | وی چو باد سموم جان فرسای
باد برعزم تو نیابد دست | کوه با حزم تو ندارد پای
همچو خورشید تیغ زن امروز | برنشین برسمند و بیرون آی
آن فلك جنبش ملك منظر | آن زمان سرعت زمین پیمای
کرهٔ باد پای آتش نعل | کوههٔ[3] خاره سم آهن خای
مجمع عید را چو شمع افروز | طاق محراب را بروی آرای
ماه از رای تو نتابد روی | مهر جز روی تو ندارد رای
شهریاران به منت تو اسیر | پادشاهان بسده تو گدای
در دولت سرای تو گوید | بخت را مرحبا بیا و درآی[4]
بحر بر گوهرش همی لرزد | که از او دست تو برآرد لای
از کف بحر و کان همی نالد | بحر و کان را تلطفی فرمای
بر یتیمان بحر رحمت کن | برجگر گوشگان کان بخشای
ناصرا شکر نعمت شه گوی | به شکایت مگرد یاوه درای
بار هایل ز دهر کش چو هیون | چه درائی به هرزه همچو درای
چشم نه بر رضای خسرو، هان | گوش دار از ملال سلطان، های
این قدر گوی اگر مجال بود | کای به عدلت خدای راهنمای
دست سلطان چو ابر گوهر بخش | طبع چاکر چو بحر گوهر زای
حیف باشد که همچو زلف بتان | افگند دهر کار او در پای

۱ـ ملك: چو روح، سپه: تومه زروح ۲ـ ملك: عمر ۳ـ در همهٔ نسخه‌ها چنین است : کوهه بمعنی بلندی زین و کوهان وهرچیز بلندو نظیر آنست. خاره سم آهن‌خای صفت اسب و مرکب است و بدین معنی درفرهنگهائی که دردسترس بود به نظر نرسید اینجا مراد اسب است ۴ـ قریب بدین مضمون وهم بدین وزن وقافیت ابوالفرج رونی راست

گفته بازایران صریر درت | مرحبا مرحبا درآی درآی

تا بود تیز کلك[1] صورت گر	تا بود چنگ زهره پرده سرای[2]
باد ایمن ز چنگ محنت و غم	صورت و معنی تو در دو سرای

۶۸ در مدح خواجه شمس الدین قاضی گوید

فاتح. ملك

نماز شام که باران رحمت باری	بشست از دل شب گرد تیره و تاری
به گوهر شهب آراست طاق مینائی	به حمره شفق آراست سطح زنگاری[3]
نوشت نون هلالی سپهر بوقلمون	کشید عین منعّل به دور پرگاری
نمود روشن و باریك و زرد پیکر ماه	چنانکه دلبر مهوش ز رنج بیماری
گهی معاینه در کسوت هو الظاهر	گهی نهان شده در سترهای ستاری
هزار دیـده گشاده بعینه گـردون	نگار خانه چین و بتان فرخاری
سپاه روزه چو پیروز شد عزیزش دار	ترا ز عزت بسیار اوست کم خواری
هلال روزه چو طغرای داور دوراست	که درزمانه مثل شد بخوب کرداری
علاء ملت و دین صدر ملك شمس الدین	که علو یافت از او منصب جهانداری
ز آسمان لقبش آمد و زمین میگفت	مرا تو تاج سری گوی تاچه سرداری
شکـوه کنگرهٔ گوشهٔ عمامـهٔ او	ربود از سر گردون کـلاه جباری
علو سده بستان سرای تعظیمش	شکسته عظم سپهر از بلند مقداری
به کوه صخره اگر حلم او خطاب کند	چو کاه سخره شود سنگ از سبکساری
از آنزمان که زمین راست حزم او حارس	صبا ندزدد از باغ رخت عطاری
اگر نه رای تو کردی حمایت خورشید	به نه حصار نکردی سپاه سالاری
دو خادمند سیاه و سفید لیل و نهار	بر آستان تو بر معرض پرستاری
همینقدر که قضا راشدی تو قاضی شرع	قضا نشست ز جف القلم ز بیکاری
بغیر طـرّه خوبان که دل همی دزدد	به دور عدل تو دزدی نماند و طراری
دل درست زر از دست جود تو بشکست	که رنگ چهره او گشت زرد دیناری
به پاسبانـی ملکست بخت بیدارت	که خواب فتنه چنان شد که مرده پنداری
ستاره از پی آن روشنست و اوج نشین	که شب به روز همی آورد به بیداری

۱ــ ملك: کلك تیز. سپه: کلك تیره	۲ــ ملك: هرزه درای	۳ــ ملك. در نسخه اساس جای این مصراع سفیداست.

کفایت و خرد و رای عالم آرایت   سه همرهند بهم در طریقه یـاری
عطارد ومه‌وخورشید درحقوق‌جوار   ز یك مقام سه یارند بهر بسیاری
به بند عیبه دل دوستان همی بندی   به خارنیزه دل دشمنان‌همی‌خواری[1]
ز آب‌تیغ‌تودشمن روان‌به‌آتش‌رفت   ز شهر بند طبیعت به قلعه ناری
جهان پناها مدح تو‌چون‌گلستانیست   دراو چو بلبل ناصر بخوب گفتاری
قرائت سخن من اگر به کوه رسد   صدا به کوه درآیدکه اقراء القاری
زتار طره ریحان خط من چه‌عجب   اگر نهد به زمین ناف مشك تاتاری
منم که‌شایداگر‌بخت‌خویش‌راگویم   که در زمانه بهر دولتی سزاواری[2]
چه‌موجبست که‌چون‌مدبران‌وبدبختان   بمانده‌ام ز حضور تودوروم‌تواری
گهی‌چو‌می‌ز‌کف‌عصر‌میکشم‌محنت   گهی چونی زدم دهـر میکنم زاری
غم‌غریبی‌وفقرست وعشق‌ورنجوری   درین سه چار بلا مانده‌ام به‌ناچاری
مرابه‌رای‌توچشم‌است‌وروی‌آن‌دارم   که گرزپای درآیم زدست نگذاری
فتاده‌ام‌چو در ازاوج آسمان به زمین   مبصّری تو زخاکم به‌لطف برداری
بهیچ پـایه عالی سپارشم نـکنی   به‌دست تربیت‌لطف خویش‌بسپاری
محیط مرکزجودی چه باشد ارباشد   ز جارلطف تو آبی[3]بسوی ما جاری
زفقرخویش‌مرافخرهست‌وعاری‌نیست   به شاعری ز شعار هنر نیم عاری
[نزارشدتنم[4]] ازسردی دی و بهمن   که بود بر دلم آزار ابر آزاری
امید از کرمت جامه‌ای ودستاریست   تفاوتی نکند گر دلم بدست آری
مراکه سرزده‌ام برزمین کله برچرخ   غم کلاه چه درمی‌خورد به سرباری
همیشه تا که به اعداد وفق بشمارند   محاسبان جهان قسمتی به دشواری

۱ــ این بیت در نسخه‌اساس نیست ازملك نقل‌شد. عیبه بمعنی کیسه چرمی ۲ـ این قصیده را ظاهرا باستقبال ازقصیده، سلمان ساوجی یا ظهیر فاریابی سروده ودر این‌بیت نیز رنگ و تاثیری از این شعر ظهیر دیده میشود . توئی که حجت تیغ توقاطعست بدان ـ که تو بمملکت بحروبرسزاواری. همچنین در پاره‌ای ابیات دیگرآن، سلمان نیزقصیده رادر جواب قصاید نجیب وکمال سرده (ر.ك دیوان‌سلمان ص۲۲۹) ۳ـ ملك: آهی. وگویا کاتب ازجار معنی دیگرآنراتصور کرده که «آبی» را «آهی» نوشته جاردرعربی بمعنی سیل شدید وباران بسیار . غیث جـارابربسیار باران . ۴ـ درنسخه اساس وبدل: ترارسد تنم قیاساً تصحیح شد

حساب عمرشما در زمانه چندان باد   که فاضل آید از هرعدد که بشماری

۶۹ در مدح جلال‌الدین وزیر

فاتح . ملك

صباحت خیر باد ای یار شامی   که با روی چوصبح وزلف شامی
هوای ربوه داری یا خود از ناز   چو سروی سوی بستان می‌خرامی
قیامت می‌کند هردم قیامت   قیام الیوم ام یوم القیامی
گرت افتد سوی جامع گذاری   امامان را سوی باطل امامی [1]
ریاض لطف را سرو بلندی   سپهر حسن را ماه تمامی
بیا ای مطرب عشاق بر گوی   سرودی در مقام بی‌مقامی
بیا ای عشق ما را دانه‌ای تو   برو ای عقل کل ما را تو دامی
می و جام و لب ساقی لبالب   مدام فی مدام فی مدام
مرا این سرخوشی از درد درداست   شربت الخمر من کاس الکرامی
به بوی عود می‌سوزد بر آتش   که در پختن توان رستن ز خامی
به سد دستان ره مستان زند چنگ   در آن مجلس که ساقی شد حرامی
اگر جام شریعت میکنی نوش   طریقت را حقیقت پیر جامی
در آن خلوت که خاص‌الخاص باشد   نباشد راه خاص و بار عامی
مکن دعوی عشق یار مطلق   مقید تا به قید ننگ و نامی
نظام نظم ناصر آنچنان شد   که تحسین میکند روح نظامی
دمشق از روضه فردوس بابیست   تو وای بغداد خود دارالسلامی
چو عزم خواجه احرام تو بندد   به قدر و حرمت بیت الحرامی
جلال الدین والدنیا که داری   به نام نیك رسم نیك نامی
جلال آمد لقب از آسمانش   بلی از آسمان آید [2] اسامی
خطاب مشتری با آستانش   جناب عالی و درگاه سامی
صبا از خلق او گر بوی بردی   به انسانی رسیدی جسم نامی
کنیز خواجه تا گشتست دولت   سعادت می‌کند او را غلامی
ایا صدری که از فرط سخاوت   ز حاتم [نایب[3]] و قائم مقامی

۱ــ ملك، این بیت در نسخه اساس نیست.   ۲ــ ملك: آمد   ۳ــ در نسخه اساس و بدل هردو «ثابت» نوشته شده

تو از علم و عمل داری تفاخر | که در ایام خود فخرالانامی[1]
خلف بهتر ز تو نبود سلف را | که شمع جمع آبای عظامی
از آن دولت به جاهت محترم شد | که کافی عقل و صاحب احترامی
از آن در اهتمام تست همت | که عالی رای و نیکو اهتمامی
اگر بودی غلامت سایس دهر | نکردی خنگ گردون بد لجامی
حسن خلقی و در قطع خصومت | گهر دار و زبان ور چون حسامی
به وقت بحث می‌گوید زمانه | زبانت را که تیغ انتقامی
شود آب هدایت ماحی کفر | اگر اسلام را باشی تو حامی
به مدحت گفته‌ام شعری که شعری | بگفتش من کدامم تو کدامی
زشعر خوش چه ممدوحم چه مادح | کجا ذکر جمیل و نام نامی
چه آرم در دعا جز حسن مطلع | رحیق النظم مسك فی الختامی
ترا جاوید بادا عمر و دولت | برغم دشمنان در دوست کامی

۷۰ درمدح یکی ازشیوخ وقاضیان بانفوذ گوید فاتح . ملك

دل بری از دلبران در دلبری | دلبرا جان می‌دهم تا دل بری
هر کراروشن شودچشم‌ازرخت | گردداز جان فارغ و ازدل بری
قیمت نار خلیل عارضت | بشکنند قدر بتان آذری
باسدآزا دی‌چونی‌دربست سرو | پیش بالایت میان چاکری
آدمی را چون ملك دیوانه کرد | حورئی جانا ندانم یا پری
هرچه میگویم زنیکوئی ترا | نیك می‌بینم ازآن نیکوتری
گوی بالعلت خدا را یك نفس | تا نماید معجز پیغمبری[2]
گرلبت بایع شود بوسی به‌جان | مه به جان از مهر گردد مشتری
با لب چون شکرت بادام چشم | شکر[3] دارد از شراب شکری
روز روزه لعلت از جام دلم | باده خورده خون‌ناحق برسری

۱ـ ملك: فخرانامی ۲ ـ ملك: پیغامبری و این کلمه را هردو نسخه همه جا بدین صورت به کار برده‌اند نسخه اساس تنها در این مورد « پیغمبری » نوشته است ر.ك ص۶۶ ۳ـ ملك: سکر

قبة الاسلام تبریز است هان | کفر یك سونه چو زلف عنبری
روی تو بگرفت از خط غبار | خرده ها بر آفتاب خاوری
نیست در دور قمر آئین مهر | پیش داور می‌برم این داوری
. . . . | نیست در دوران عدلش کافری[1]
. . . . | آن جهان جود و کان مهتری
والی ملك ولایت کز ولا | بر سریر اولیا دارد سری
آنکه زیـر سـدهٔ والای او | حلقه شد بالای چرخ چنبری
آن‌سلیمانی که‌در[اجرای[2]؟]حکم | عار دارد دستش از انگشتری
شرفهٔ ایوان قدرش ار شرف | میکند اشراف قصر قیصری
بهر پاس خاطر او هر شبی | مه یزك داراست وانجم لشکری
می‌برد گردون ز قهر ولطف او | مایهٔ بدبختی و نیك اختری
زیر دامـان جلال او بـود | منصب گردون گردان مجمری
برق اگر بی‌امر او گرمی کند | ابر اگر بی‌لطف او جوید تری
قهر او با برق گوید زهر خند | لطف او با ابر گوید خون‌گری
سرنگون شد خامه در آب سیاه | زانکه مدحش مینویسد سرسری
ای‌که ازنورهدایت چون نجوم | در ره دین رهبران را رهبری
قدرت قدرت ندارد آسمان | می‌رود بی پا و سر از مضطری
بحر دستت در سخاگوهرفشاند | خاك بر سر کرد کان از بی‌زری
از صدا نـالید کان سنگدل | و زحیا شد آب بحر گوهری
وقت آن‌آمد که‌کان را دل دهی | وز خجالت بحر را بیرون بری
بر کف پرباد این احسان کنی | بر دل پر خون آن رحم آوری
سرورا، بادا همایون و سعید | روزه و روزت که عید اکبری
چون هلال عید در ماه صیام | گشته‌ام زرد و نزار از لاغری
گفته‌ام شعری که میگوید خرد | کوکب دریست یا در دری
شعرمن‌سحراست‌واین‌سحر حلال | شاعری را داد نـام ساحری
قدر شعر من تومیدانی که چون | یافتم بر لفظ و معنی قادری

۱ــ این دو بیت در نسخه اساس نیست و در نسخه ملك تنها مصراع دوم آنها ضبط‌شده ومعلوم نگردیدنام ممدوح چیست

۲ــ در نسخه اساس وبدل: اجرام (؟؟)

هـردم از طبع روان انورم — نور می‌یابد روان انـوری
می‌نخواهم گفت مدح غیر تو — زانکه کاسد گشت مدحت‌گستری
نقص تحسین است و تقصیر صله — کین چنین شد ننگ و نام شاعری
از چه شد شعر معزی نامدار — از کمال لطف‌های سنجری
ملك محمودی نماند و زنده ماند — نام محمود از ثنای عنصری
شعر پروردن ز سوی مادحست — وز سوی ممدوح شاعر پروری
گر بیابد کیمیای لطف تو — قلب می‌گردد چو زر جعفری
هر سحر تا نرگس زرین مهر — بشکفد در گلشن نیلوفـری
گلشن بخت تو سر سبز از ازل — تا ابد بادا! کـه مهر انوری

۷۱ در تفاخر و تعریف از خود گوید فاتح. ملك. سپه. ملك ۲

ملك سخن مراست که آمد به داوری — کو را نداد همت مـن داد شاعری
کانست مرد و نقد سخن اندرو زراست — فکرست چون ترازوی و عقلست جوهری[1]
دارم بسی جواهر و جوهر شناس نه[2] — خرمهره میخرند کنون مردم از خری
من از هنر توانگرم و از درم فقیر — پـوشیده جملهٔ هنرم عیب بی‌زری
یا کور گشت مدعی و روی من ندید — یا من مگر پدید نیم از محقری
زین چند دزد لفظ، معانی طلب مکن — دانی که نیست پیشه قلاب زرگری
مانند بیضه‌اند که شد جوهرش تباه — مرغ کمال نیست در ایشان چوبنگری
اندر بساط نظم پیاده ز اسب فضل — فـرزین روند با رخ زرد مزعفری
عیسی وقت خویشم و این خر طبیعتان — بانگی زنند بیهده چون گاو سامری
هردم[3] که عطر سایم در هاون دوات — مغز زمـانه عطسه زنـد از معطری[4]
هر صفحه‌ای که یافت ز توحید و نعت من — یك رقعه از مرقع خود ساخت مشتری
هر قطعه و قصیده که از من شنید نیز — بنوشت بر بیاض مه از زر جعفری
هریك غزل که ناله من بر فلك رساند — زد بر رباب زهره و شد ماه مشتری
تحسین کنند طبع مرا هر چهار طبع — هرگه که من کنم به رباعی سخنوری

۱ــ سپه: مشتری، ملك۲ چو جوهری   ۲ــ سپه: نیست   ۳ــ ملك۲: هرگه   ۴ــ سپه: معنبری

هر مثنوی که غالیه دانیست[1] پر ز طیب — پر طیب[2] مغز خشك زحل کرد از تری
هر بیت بی‌قصور کـه من کرده‌ام بنا — بـا او قصور خلد نـدارد برابری
خورشید را که انوری چرخ گفته‌اند — بـا طبع روشنم نزند[3] لاف انوری
در چشم من نیاید محمود و ملك او — در عنصرم نـگنجد تـقلید عنصری
الفضل للمقدم اگر چه مثل شده‌ست — کلـی نمانـده‌است ز[4] نقص پـیمبری
ناصر عنان اسب فصاحت کشیده دار — عزت خوش است گرچه تو سالار لشکری
هر کس بدور خویش بگفتند نیك و بد — غیر از خدا کسی نبود از خطا بری

۷۲ درمدح مولا شمس الدین وزیر وحسب حال خود

فاتح. ملك

گر من به قرب جستن روی تو چستمی — یکشب ز قید زلف تو چون باد جستمی
برگشتمی چو قطره به پهلو همه جهان — در آب و خاك گوهر وصل توجستمی
قدم که بود چون الف اکنون شده است نون — بـاری بـه طرهٔ تـو گرفتار شستمی
با آنکه همچو چشم تو رنجورم از خمار — خوش بودمی اگر ز می لعل مستمی
ناصر دوای درد خودی چیست بیخودی — از خود برستمی من اگر می‌پرستمی
ای کاش چون امید من از بخت قطع شد — یك قطعه پیش صاحب اعظم فرستمی
آن شمس‌دین که گرنبدی رایش آفتاب — چون آسمان کمر به مدیحش نبستمی
ثانی تیر چرخ که گر رمح [و] تیغ او[5] — حامی من شدی زغم [هلك][6] رستمی
روئین تن فلك را هر روز کرده کور — دو شاخ کلك او که بود تیر رستمی
روشن شدی به مجلس تو سوز من چو شمع — از اشك سرخ اگر رخ شمعی بشستمی
برسُدّهٔ جلال توام گر بـدی محل — چون آسمان رفیع نه چون خاك پستمی
بر فلکه فلك اگـرم دست رس بدی — سر رشته تسلسل گـردون[7] گسستمی

۱ـ ملك. در نسخه اساس: غالیه‌ئی داشت ۲ـ ملك. در اساس: ترتیب، سپه: ترطیب این بیت درملك۲ نیست ۳ـ ملك۲. سایر نسخه‌ها: نرسد ۴ـ ملك ۲: به
۵ـ دراساس: که کز رمح تیغ اوست ملك: گر رمح تیغ او ۶ـ درهردونسخه «کلك» چندان مناسب بنظر نرسید بخصوص درمصراع دوم بیت بعد نیز این کلمه را بکار برده ۷ـ ملك: دوران

لاهوتیم، به جان و تنم نیست التفات[1] — تا طوطی و قفس همه درهم شکستمی
از تیر ناله زهره زهره درانـدمی — وز ناوك دعا[2] دل گردون بخستمی
می‌یافتم ز مردم خود بین نظر اگر — چون آینه زروی و ریا سخت شستمی[3]
دست زمانه بر سر من سایه داشتی — گرچون زمانه خیره سروچیره[4] دستمی
بگرفته‌ام ز افضل دین بیت عاریت — گر بیت خویش داشتمی خوش نشستمی
«امروز شوخ چشمان آسوده خاطرند — من شوخ چشم نیستم ای کاش هستمی[5]»
تیر دعـای تو به نشانه رسانـده‌ام — در بی‌نشان رسیدی اگر پاك شستمی



۱ـ ملك، دراساس: التماس ۲ـ ملك، دراساس: وز ناله‌دعا. ۳ـ ملك: سستمی
۴ـ ملك: خیره ۵ـ این بیت ازافضل‌الدین خاقانی شروانیست واین قصیده را نیز باستقبال ازشعر وی سروده به‌مطلع:

زین‌تنگنای وحشت اگر بازرستمی — خود را به آستان عدم باز بستمی

ر.ك دیوان خاقانی مصحح استاد دکتر ضیاءالدین سجادی ص۸۰۱

ترکیب بند

۱ درمدح سلطان جلال‌الدین هوشنگ شاه

فاتح. ملك

صباح عید و روز نو بهار است — بهار و عید و ما را وصل یار است
به رسم عید خوبان چمن را — ز شاخ و برگ گل نقش ونگاراست
خنك آب روان کز قد سروش — نگار نازنینی در کنار است
بیا ساقی بیاور می که ما را — هنوز از بادهٔ دوشین[۱] خمار است
چنار از قامتت دارد هوائی — ز قدت باد در دست چنار است
چراغی در چمن افروخت لاله — ز رویت لاله را دردل چه نار است
به آزادی برآمد نام سوسن — که او کمتر غلام شهریار است

بنفشه چون خط دلبر برآمد
خطی‌خوش گرد روی‌گل درآمد

براق برق عزم آسمان کرد — قطار پیل جوهرکش روان کرد
فلك دل گرم شد از مهر غنچه — هوا از ابر گل را سایه بان کرد
بیا ساقی بده آبی که بر باد — نشاید کشت باغ و بوستان کرد
به باغ ارغنون درکش از آن می — که عکسش ارغنون را ارغوان‌کرد
سحرگه با لب تو غنچه زد لاف — صبا برخاست خاکش بر دهان کرد

۱ـ ملك. در اساس: نوشین

چو نرگس نوبت مستیست ناصر | چو غنچه چند مستوری توان کرد
زبان شیرین شود از مدح خسرو | که مدح او زبان را کامران کرد

شهی کو ملك را گیتی ستانست
مهی کافاق را صاحب قرانست

دهان غنچه خندان می‌نماید | رخش در پرده پنهان می‌نماید
سپر بر آب نیلوفر بینداخت | که باغ از غنچه پیکان می‌نماید
همه از گریه ابر بهاریست | که چون گل برق خندان می‌نماید
همه فریاد مرغ از دست سرو است | که سر تا پای دستان می‌نماید
ز عکس لاله در آئینهٔ آب | خیال روی خوبان می‌نماید
بیا ساقی و دور گرم گردان (کذا) | کـه دور چرخ گردان می‌نماید
شهنشه را مگر عزم سواریست | که اسب باد جولان می‌نماید

جلال دین ودولت شاه هوشنگ
که دستانست ورستم درصف جنگ

فلك قدری که دولت چاکر اوست | شهان را تاج و افسر گوهر اوست
سپهر و کوکب اقبال هوشنگ | که دولت همچو افسر در سراوست
بخوانم[1] بزم او را باغ رضوان | که کوثر جرعه‌ای از ساغر اوست
حصاری‌ساخت رایش زآهن‌وسنگ | که آسیبش ز آب و خنجر اوست
بگویم[1] رزم او را موقف حشر | که محشر یك بلوك از لشکر اوست
ازآن‌گل رنگ وبوئی دارد ازلطف | که‌گل را رنگ و بو از دفتر اوست
از آن مه را نشانی هست از حسن | که با مه نور رای انور اوست

زهی دولت ز اقبالت جهان را
برویت چشم روشن آسمان را

بهر حکمی که در تقدیر باشد | بدان رای تو را تدبیر باشد
چو رایت برکشی در روز هیجا | تعالی الله چه دارو گیر باشد
بجانداری تو گردون کمر بست | که دایم با کمان و تیر باشد
ز عدل تو نماندست[1] آن تعدی | که آب از باد در زنجیر باشد

۱ـ چنین است درهر دو نسخه.

فلك در دست بخت تو زبون شد | جوان را زور بیش از پیر باشد
حسودت راگرفت از جان خود دل | که او را سینه‌ای دلگیر باشد
بکاهد خصم تو گر ماه گردد | بمیرد دشمنت گر میر باشد

زفرّ عدل تو عالم چنان شد
که عدل تو به‌عالم داستان شد

شها گردون به فرمان تو گردد | ستاره بهر دوران تو گردد
سعادت روی در روی تو آرد | نحوست گرد خصمان تو گردد
حمل امسال از آن آید در این ماه | که روز عید قربان تو گردد
و گر بر ثور رانی تیغ گردون | مطیع تیغ بران تو گردد
هر آن شاهی که توقیع تو بیند | کمینه بنده فرمان تو گردد
شود ناهید مطرب راوی نظم[1] | عطارد چون ثنا خوان تو گردد
به حسن شعر ناصر همچو حسان | ز تحسین و ز احسان تو گردد

زبان مدح تو گوید کام یابد
ز القاب تو انسی نام یابد

ترا از تخت و شاهی متکا باد | جناب تو جهان را ملتجا باد
ز بهر سوختن خصم تو خارست | چو گل پیراهن عمرش قبا باد
سعادت را که مرغ خانه تست | به سوی گلشن جاهت هوا باد
در این موقع برای حسن مقطع | طریق داعی مخلص دعا باد
خداچون ازشب و روزتوراضیست | نگه دار شب و روزت خدا باد

همای عید چون افگند سایه
همای او همایون برشما باد

۲ در تهنیت عید به شاه ابوالمعالی گوید فاتح. ملك.سپه

عید خجسته از حرم یار می‌رسد | بوئی ز دل بخانه دلدار می‌رسد
بر گیست‌ما حضر که‌بدولت‌سرای‌شاه | حق القدوم از پی زوار می‌رسد
لیکن بدان‌دلیل که عامست لطف او | زانجا بچار گوشهٔ اقطار می‌رسد

۱ــ ملك • مدح

رنجور راه بادیه را مرهم مراد
بر پای خسته و دل افکار می‌رسد
مهمانی خداست که آزاد و بنده را
دربار عام خلعت بسیار می‌رسد
میدان غنیمتش چو ندانی که در حضور
این غایب رسیده دگربار می‌رسد
از اتصال کعبه و غوغای قافله
پیغام حشر و وعده دیدار می‌رسد

عیداست عاشقان همه قربان زجان کنید
دریای خون زروی زمین برروان کنید

روشن رهی که قبله بود انتهای او[1]
آزاد بنده‌ای که شود کعبه جای او
اززمزم آب خورده و چون آب درمقام
آسوده و حریم حرم متکای او
محراب چارر کن که دارالامان اوست[2]
عرش مجید رشك برد از صفای او
آئینه‌ای که قبلهٔ روی خلایق است
خالق نموده روی خود[3] اندرلقای او
حاجی خدایرا بتواند به کعبه دید
در راه اگر خدای بود رهنمای او
آن کز سرنیاز در این راه پا نهاد
تاج سر ملایکه شد خاك پای او
امسال اگر امیر نشد محرم حرم
کروبیان طواف کنند از برای او

آن مرتضای اعظم و مختار روزگار
کز رای اوست روشنی کار روزگار

او عین عالمست که چون عین برسرست
چشم جهانیان به جمالش منوراست
عادل ابوالمعالی عالی که آسمان
با خاك راه در قدم او برابر است
با شوکت سکندر و اقبال یوسفی
با دانش پیمبرو مردی حیدر است
آلوده نیست دامنش از خون بصبح و شام
چون چرخ. از آنکه پاکدل[4] و پاك گوهر است
کمتر اسیر بند کمند وی اژدهاست
کمتر شکار نوك خدنگش غضنفر است
ای سروری که از نظر و بخشش فلك[5]
امروز هرمراد که خواهی میسر است
شمعیست مجلس تو که اندرهوای او
پروانه‌وار مرغ خرد سوخته پراست

ای عید ما ز دیدن روی مبارکت
نو روز واشکفته ز خوی مبارکت

شاها سعادت دو جهان در پناه تست
بخت از ملازمان در بارگاه تست

۱ـ سپه: منتهای او　۲ـ ملك: ماست　۳ـ ملك وسپه، دراساس: روی چو
۴ـ ملك. درنسخه اساس: دامن او　۵ـ ملك وسپه: ازل

مه راقبای حسن از آن چاك میشود | کو در حجاب مانده ز طرف کلاه تست
رنگی[1] که هست بر رخ آئینه فلك | عکس سواد پرچم و گرد سپاه تست
بی‌آب روی چرخ چوچاهیست سرنگون | آنجا که حد و مرتبهٔ آب و چاه تست
بدخواه اگر ز مهر تو در تاب شد چه باك | اقبال همچو فتح و ظفر نیکخواه تست
گر دعوی کمال کند حسن خلق تو | طبع کریم و همت عالی گواه تست
گردون بگوش مرکب تو میکند خطاب | کین کهکشان و سنبله در وجه کاه تست

ای عکس نعل اسب تو بر آسمال هلال
ز آنروی افتخار کند در جهان هلال

دولت ترا مزید و جهان بر مراد باد | جان حسود برغم و طبع توشاد باد
هر بستگی که با تو کند ششدر جهان[2] | از نقش کعبتین سعادت گشاد باد
در راستی چو نرد به‌پایان رسانده‌ای | اکنون حساب عمر تو هردم زیاد باد
حزم تو در ثبات نگهبان خاك شد | عزم تو در شتاب عنان گیر باد باد
تو حاکمی و عدل و سخاوت از آن تست | کار تو بذل کردن و شغل تو داد باد
تو پادشاه مطلقی و هر کجا روی | فرمان ز تو[3] ز خلق جهان انقیاد باد
هر جا ادا کنند مدیح تو راویان | از نظم پاك ناصر و بزم تو یاد باد

جاوید باد عمر تو ای شهسوار ملك
تا از مدار عمر تو باشد مدار[4] ملك

۳ ترکیب بند ـ صبح خیزان[5]

فاتح. ملك

صبح خیزان کز صفا جام مصفا برده‌اند | از دل بریان من نقل مهنا برده‌اند
روشنان آسمان از ساغر زرین مهر | جرعه‌ای از جامشان نقل مسیحا برده‌اند (کذا)
بستهٔ دام سپهر و دانهٔ دنیا نیند | آشیان عزلت اندر قاف عنقا برده‌اند
نفی هستی کرده و در نیستی ثابت شده | از درلا بارگه در صدر الاّ برده‌اند
ترك کثرت کرده و در وحدت خاص آمده | اسم را بگذاشته ره در مسمی برده‌اند

۱ـ سپه: زنگی   ۲ـ نسخه ملك وسپه. در نسخه اساس چنینست: هر تشنگی که با تو کند سرور جهان ۳ـ ملك وسپه. نسخه‌اساس: فرمان‌تو   ۴ـ ملك: قرار   ۵ـ این ترکیب بند را چون در آغاز هر بند آن کلمه «صبح خیزان» بکار برده شده ما بدین اسم نامیدیم. خاقانی نیز در دوقصیده، این کلمه صبح خیزان را آورده است ر. ك دیوان خاقانی مصحح استاد ضیاءالدین سجادی ۱۱۱

نقش را دیـده ولی نقاش را نشناختـه   از رخ مجنون نشان روی لیلی برده‌اند
عارفانرا نیست از شاهد نظر بر زلف و خال   ما سوارا از خطش خط[1] تبرا برده‌اند
برد بالای پریرویان دل ما را زدست   ای خوش آن‌دلرا که‌از پستی ببالا برده‌اند

ساقیا می ده که از پستی به بالا می‌رویم
مست وغلتان همچو قطره سوی دریامیرویم

صبح‌خیزان کزمی‌شب‌سرگران برخاستند   چون نظر کردنددرساقی‌زجان برخاستند
گفت برخیزند ازجان تا نشینم یکدمی[2]   چون‌نشست‌اوجملهٔ‌جانهاروان‌برخاستند
عاشقان راهمچوسبزه‌زیرپای افگنده‌اند   خوبرویانی که چون‌سروروان‌برخاستند
آفتاب تیغ زن چون نیزه بالا شد بلند   پشت خم در خدمتش هفت آسمان برخاستند
روی او دیدند افتادند در پایش ز شرم   جملهٔ گلها که اندر بوستان برخاستند
صف‌کشیده‌لشکرخطش بقصدملک‌حسن   فتنه ها بودند در آخر زمان برخاستند
ماواوچون بادباگل‌صحبتی داریم‌خوش   دشمنان‌ناگاه چون‌گردازمیان‌برخاستند
جان فروشانی که سوداباسرزلفش‌کنند   مایه عشقست کز سود و زیان برخاستند

ساقیا می ده که با سود و زیانم کار نیست
در سر شوریدگان سودای این بازار نیست

صبح‌خیزان‌بزم‌عشرت راصلائی‌درزنید   شیشهٔ افلاك را سنگ طرب بر سرزنید
قالبم سوزید یا سازید جانم را کباب   ماه را زان خاك بر آئینه خاکستر زنید
جان دهیدو‌یاررابرجای‌جان در بر کشید   ور نمی‌یارید[3] لاف عاشقی کمتر زنید
مطربان لبهای خشك ازباده‌تر[4] تر کنید   وان زمان برتار بربط نغمه‌های ترزنید
اینهمه فریادوافغان نی ازدست شماست   تاکیش انگشت ها در دیدهٔ اعور زنید
چنگ همچون‌مسطرست وچشم‌ساقی مهره‌باز   رقعه جان مرا هم‌مهره هم مسطر زنید
مدعی از دفتر ما چون دف تر می‌شود   تا دف اوترشودبردف ازاین دفتر زنید

ساقیا می ده برغم مدعی دلشاد باش
بنده عشق بتان شو وزجهان‌آزاد باش

صبح خیزان طبل شادی بر ثریاکوفتند   نوبت شاهنشهی برسقف خضراکوفتند

---

۱ ــ ملك ، در نسخه اساس : خطبه   ۲ ــ ملك : یك زمان   ۳ ــ ملك ،
نمی‌یاریت = نمی‌یارید، دراساس: نمی‌یازید   ۴ــ از آب باده.

چون نوید عشق دردادند مستان صبوح / کوس همت برسر گردون اعلا کوفتند
آفتاب وصل چون طالع شد از برج شرف / پیش او چون ذره رقص بی‌محابا کوفتند
شعر ناصر خواند مطرب در سماع عاشقان / برسر آتش چو دود از سوز دل پا کوفتند
لاله تنها جام می میخورد و نرگس در خمار / جام اورا عاقبت برسنگ صحرا[1] کوفتند
مردم چشمم اگرچه ناکس و بدگوهرند / در بسی دارند آری راه دریا کوفتند
ماه من مگذار تا زهر افگند زلفت چو مار / مار اگرچه زخم زد آخر سرش را کوفتند
خصم برسندان مادندان زد وخود را شکست / پتك سردی بود بدخواهان بعمدا کوفتند

ساقیا می ده مده جام صفا بدخواه را
تیرگی شب رارسید وروشنائی ماه را

٤ در تهنیت عید قربان و مدح جلال‌الدین هوشنك فاتح. ملك

رسید کوکبه عشق در بهاری خوش / چو لاله جام طرب کش به لاله‌زاری خوش
بریز خون صراحی که عید قربانست / به کیش عشق کم افتد چنین شکاری خوش
بیار باده و بنشین به همدمی یك دم / به شرط آنکه بود همدم تو یاری خوش
زرقص و دست زدن چون چنار دست مدار / اگر به دست همی آیدت نگاری خوش
اگر چه کار ز مستی خراب می‌گردد / مدام کار من اینست وهست کاری خوش
بعمر دیده نرگس ندیده است به خواب / چنین زمان طربناك و روزگاری خوش

چمن ز طلعت گل خرم و همایونست
که همچو دولت شه‌سرور روز افزونست

خوشست طرف گلستان و بوستان خرم / بنوش جام جم از دست دوستان خرم
چو لاله خیمه به صحرای شادمانی زن / که غنچه خرگه عیشست و گلستان خرم
بهار و عید چو با هم موافقت کردند / به اتفاق زمین خوش شد و زمان خرم
ز دست ساقی گل جام ارغوانی خواه / که گل خوشست در این وقت و ارغوان خرم
زبس که زهره ازهرچو زهره ظاهر شد / زمین شده‌است ز انجم چو آسمان خرم
جهان پیر جوان شد ز اعتدال هـوا / که همچو بخت جوان شد همه جهان خرم
چمان بسوی چمن باچمانه رو که شدست / چمن چو مجلس بزم خدایگان خرم

---

۱ ـ ملك: خارا

شکوفه کرد دل غنچه از شراب سحر
به‌بانگ مرغ‌چوبیدارشدزخواب‌سحر

شکوفه شمع برافروخت درچمن روشن — نهاد لاله چراغی در انجمن روشن
گشای دیده عبرت که چشم نرگس شد — به وقت صبح به دیدار نسترن روشن
هوای مهر اثر کرد در دل غنچه — نمود راز دل از چاك پیرهن روشن
چو یـافت آینهٔ آب صیقلی از باد — نمود در دل او روی یاسمن روشن
زبان سوسن گویـا زبانه شمعست — ز تشنگی به در افتاده از دهن روشن
میان باغ تباشیر صبح را امشب[1] — دمید همچو سپیده رخ سمن روشن
تمام برق چو تیغ یمانی شاهست — که می‌درخشد از جانب یمن روشن

خدایگان سلاطین شهنشه عادل
سحاب راتبهٔ کان یسار دریا دل

شهی که میشود از فتح او ظفر پیدا — ز نور طلعت او هست زیب و فر پیدا
چراغ دودهٔ دولت جلال‌الدین‌هوشنگ — که دیده را شود از نور او بصر پیدا
نسیم صبح زلطفش به‌گوش گل میگفت — که غنچه را شد سد برگ درسحر پیدا
ز تاب قهرش گل نار می‌شود[2] در باغ — که همچو آتش موسیست در شجرپیدا
ز بحر دستش با آب روی دارد تیغ — شدست از صدف تیغ او گهر پیدا
بلند همت کان ثروت هنر پـرور — که شد به نوبت او قیمت هنر پیدا
قضا به نامش آن دم که سکه بر زر زد — ز نام نامی او گشت وجه زر پیدا

جهان به دولت او آرزوی آن دارد
که تاجهان بود اوحکم برجهان دارد

زهی زمان تواز [عهد ما[3]]مضی‌خوشتر — زمین به فرّتو از عرصهٔ سما خوشتر
به‌صدق مهر ترا صبحدم هوادار است — ازآن به صبح شودهرنفس هواخوشتر
علاج ضعف صبا اهتمام خلق تو کرد — که شد به قوت‌آن دم بدم صبا خوشتر
فلك به گرد زمین گشت دورها و ندید — به دور عدل تو از روزگار ما خوشتر
اگرچه بنده در ایام دولت تو خوشست — توقعست که داری توبنده را خوشتر

۱ـ ملك: زمسا ۲ـ نسخه اساس : میرود ۳ـ نسخه : عهده . این بند در نسخه ملك نیست.

دراین‌قصیده که اول ردیف‌اوخوش‌بود　　ردیف آخر او هست ظاهرا خوشتر
برین جناب اگر ناصرا دعا گوئی　　دعا بگو که در آخر بود دعا خوشتر

بهار وعید به روی تو شاد و خرم باد
بقای عمر تو تا انقراض عالم باد

۞ در تهنیت عید و مدح جلال‌الدین هوشنگ　　فاتح . ملك

روزعید است‌حریفان طرب‌از سر گیرید　　کام دل از لب معشوق سمن برگیرید
زهد سی روزه زخشکی اثری کرده‌بود　　ساعتی حظ دماغ از غزل ترگیرید
منقل آرید که گلنار زمستان نار است　　غسل از آب رزو قبله ز آذر گیرید
از دم بهمن اگر آب شود روی زمین　　همچو رستم سرسرخاب قدح برگیرد
مطربان بهرنوا در دف و نی‌چنگ زنید　　ساقیان بهر طرب صافی ساغر گیرید
یار دشنام دهد برلب او بوسه دهید　　باده گر تلخ بود نقل و شکر برگیرید
یك نفس را که به شادی‌گذرانید زعمر　　با همه دولت جاوید برابر گیرید
نظم ناصر چومحلّی[1] به‌مدیح شاهست　　همچوگوهر سخنش راهمه درزرگیرید
تابیابد ظفر [و[1]] وقت شماخوش‌گذرد　　باده بر یاد شهنشاه مظفر گیرید

شهریاری که‌لب[از[2]]خاتم‌اوکام گرفت
نامداری که زر از سکه او نام گرفت

آنکه منزل چومه از برج ثریا دارد　　در سخا دست چوکان و دل دریا دارد
مفخر آل کیان خسرو عادل هوشنگ　　که به اقبال سکندر دل دریا[3] دارد
آن‌جهانگیرجوانبخت که درروزمصاف　　پرچم نیزه ز موی سر اعدا دارد
روز هیجا که ندارند سر خود تنها　　تیغ او پشت سپاهی تن تنها دارد
برکشیدست‌فلك‌رایت‌اوراسوی‌خویش　　راستی این همه اقبال ز بالا دارد
دست اوروزوغاتیغ‌زند چون خورشید　　که به قانون شجاعت ید بیضا دارد
بجز از گرز گرانش نبود هیچ علاج　　دشمنش در سر اگر علت سودا دارد
خنجر او که خورد آب ز نیش عقرب　　دست دربند کمر ترکش جوزا دارد

۱ــ درنسخه «و» نیست　　۲ــ کلمه «از» درنسخه نیست　　۳ــ درنسخه چنین است و نسخه بدل نداشت ظاهراً این هم یکی از موارد تکرار قافیه است ر. ك. مقدمه، زیرعنوان «تکرار قافیه»

هرمرادی که زهمت طلبد نصرت او   دولتش جملهٔ اسباب مهیا دارد

ای جهان از اثر عدل تو آباد شده
سرو در بندگی کلك تو آزاد شده

باد صبح از نفس خلق تو جان می‌یابد   چشمه آب حیات از تو روان می‌یابد
دشمنت بس که گریزد زنظرها چوخیال   خویشتن را ز پس پرده نهان می‌یابد
آنچه در فرهمایست به اقبال ملك   ز عقاب سه پر زاغ کمان می‌یابد[1]
دولتت تیز شد و می کند آهنگ عراق   که نهاوند براه همدان می‌یابد
تیر تو سوی نشان راست رود کز پیکان   به دل دشمن بدکیش نشان می‌یابد
جان بدخواه تو خواهد زجهان بیرون شد   زانکه خود را بهمه جای گران می‌یابد
جز مدیح تو نیارد به دهان طوطی نطق   زانکه از شکر شکر تو زبان می‌یابد
آنچه می‌جست و نمی‌یافت سعادت امروز   در کله گوشه اقبال تو آن می‌یابد
می‌دهد بهر سمند تو فلك نعل بها   هرچه در همت بحر ودل کان می‌یابد

آسمان غاشیه قدر تو بر دوش کشید
ماه نو حلقه خدام تو در گوش کشید

حور با دمدمهٔ کوس تو دمساز آمد   سدره بارایت منصور توهمراز آمد
نالهٔ نای درآن حال چوتیغ توشنید   صوفئی بود که دررقص‌سرانداز آمد
شعرمن‌سحرشدوداد به‌من سحرحلال   قوت‌فکر که جادوی سخن ساز آمد
کوه راچون‌سخن‌حلم توگفتم‌زصدا   بی تحمل شد وهر ذره به آواز آمد
دل آوارهٔ مارا کرمت باز آورد   دل‌چو ازلطف توجان‌یافت‌روان‌بازآمد
خسرواخامهٔ من‌هست‌درخت عالی (کذا)   که به بستان هنر سرو سرافراز آمد
عیدمهمان‌عزیزاست، دوروزش‌خوش‌دار   زانکه‌او مجمع حسنست به‌سدناز آمد
سایهٔ دولت او باد مبارك بر شاه   که همائیست‌همایون که به‌پرواز آمد
تا نباید که ز اطناب ملالت باشد   خواهم ازبهر دعای‌تو به‌ایجاز آمد

جون فلك‌دوربقای تو زحد بیرون باد
دولتت‌چون مه‌نو، روزبه‌روزافزون باد

۱ــ ر.ك. به‌قطعه شماره ۲۶ و غزل ۶۰۰ وموارد مشابه دیگر

شادمانی را مقام آفرینش برتر است — مقصد دولت بلندو مرغ همت بی پراست
دل به غم بسپارو یادخوشدلی کم کن که ما — درجهان تابیشتر جستیم شادی کمتراست
نقش سعداز لوح گردون پاك شدگردیرباز — ثابت و سیارانجم رانحوست رهبراست
خاك بر گردون اگر این فتنه از تاثیر اوست — روی هفت اخترسیه گر این بلاازاختراست
همگنان چون لشکر آراسته صف درصفند — صفدرلشکرشکن چون شد که دوراز لشکراست
آب خضرای دیده برخاك ره افشان کین[زمان] — ماتم جمشید اعظم ثانی اسکندراست

اختیار دور گردون داور گردون پناه
آفتاب هفت کشور ظل حق مسعود شاه

عالمی را در فراق تو همی بینم خراب — «وین که می بینم به بیداریست یارب یا به خواب»[1]
نو بهاری را خزان افتاد در ایام تیر — زانکه تیری از قضا آمدسوی او ناصواب
خودگوچون غنچه گل بی سرش بربادرو — تیغ گوبی قبضهٔ اوزهرخور برجای آب
تیرراازخون دهان آلوده بینی زانکه بیش — تاابد از دست شاهنشه نگردد کامیاب
بی تن روئین تن او جوشن ارچه رستم است — دم به دم بربادخواهد رفت چون درع سحاب
قبلهٔ ارباب دانش بود باب دولتش — همچوباب او نخواهدیافتن در هیچ باب
هرکه برآتش نمی پیچد ز دود ماتمش — همچوزلف دلبران باداقرین پیچ وتاب[2]

سروباغ ملك رادرخاك پنهان کرده اند
گوهر سیراب راباخاك یکسان کرده اند

گرنگریددرفراقش چشم من بی فایده است — ورزبان یادش نیارد دردهن بی فایده است
ماتم شاهست زلف دلبران باید برید — یوسف ازچه برنمی آیدرسن بی فایده است
پادشه بر باد شد خاك سیه بر فرق ملك — شمع روشن نیست تشویش لگن بی فایده است

۱ـ این مصراع از انوریست؛ اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب ـ خویشتن رادر چنین محنت پس از چندین عذاب ۲ـ قریب بدین مضمون راشیخ در رثای سعدبن ابوبکر زنگی چنین بیان میکند :

هرآن کش دل نمی سوزد برین درد — خدایش هم براین آتش نشاناد

ر.ك کلیات سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۷۴۹

مردن ناوقت او وقت مرا بر هم زده است
تا ترا در دل نیاید کس سخن بی فایده است

زرع را گر نارسیده باغبان خواهد درود
دانه افشاندن بر اطراف چمن بی فایده است

روح اگر از اتصال تن نیابد بهره ای
جان نازك طبع در زندان تن بی فایده است

شاه مادر بوستان خلد منزل کرده است
دست خود در گردن رضوان حمایل کرده است

یاد باد آن خط مشکین برمه تابان او
یاد باد آن ماه مهر افروز نور افشان او

یاد باد آن بر زمین چون سرو بستان رفتنش
یاد باد آن برسمند باد [پا] [1] جولان او

رفت آن شاهی که چون خوان گستراندی روز بار
از حمل بریان نهادی آسمان بر خوان او

چون دوال کیش بستی بر میان جوزا صفت
دشمن بد کیش گشتی در زمان قربان او

از بر آن میدان که سرو از نیزه بودی گل زخون
لاله زاری بشکفاندی غنچه پیکان او

آسمان را بر سر تیرش ترازو گشته است
گر گواهی عدل میخواهی ببین میزان او

ای روان پاك لطف ایزدت پیوسته باد
خاك تربت زیر پهلو هردمت گلدسته باد

۷ پرده یك دم ز روی خود بردار — فاتح. ملك

ظهرت مـن مشارق الانـوار
طلعت من مطالع الاسحار [2]

شمس نور الهدی و صفوتها
درکها سابق علی الابصار

آفتاب جمـال طلعت یار
پرده برداشت از حقیقت کار

زلف مشکین ز روی خود بگشاد
روز روشن جدا شد از شب تار

سد هزاران حجاب ظلمت و نور
در میان منست و چهره یار

تا به خود میرویم در پیشست
ظلمت و ماه روی آن رخسار

گاه محجوب چشم خویشتنیم
گاه مدهوش عکس آن انوار

۱ـ در نسخه پر دراین ترکیب بند آنچه در میاق دوقلاب گذاشته شده تصحیح قیاسی است در نسخه بدل بنظر نرسید ۲ـ این قصیده را همه نسخه‌ها در ردیف ترجیعات نهاده‌اند ماهم جای آن را تغییر ندادیم ودرآن سه بار تجدید مطلع شده وبروزن قصیده عرفانی ومشهور سنائی به مطلع: طلب‌ای عاشقان خوش رفتار الخ.. میباشد ودر معنی و مضمون نیز بدان بی شباهت نیست. ر.ك دیوان سنائی مصحح استاد مدرس رضوی

چون تجلی کند جلال قدیم　　محو گردد سرادق اسرار
ننهد فکر بر حدوث قلم　　نزند عقل بر قدم پرگار
دل چو آئینه گردد ازصفوت　　روی خود بیند اندرو دلدار
نور رخسار یار نتوان دید　　دیده تا برندوزی از اغیار

پرده یك‌دم زروی خودبردار
تا بر آید ز منکران اقرار

جان مارا به یك کرشمه‌ستان　　کار ما را به نیم غمزه بر آر
غم ما نیست چشم مست ترا　　طاقت غم نیاورد بیمار
هر دم از تیرهای مژگانت　　عشق را تیز میشود بازار
پای‌دل‌همچو گل‌پر از خاراست　　سر اورا به چنگ غصه مخار
باطبایع طبیعتم خوش نیست　　درشکن کارگاه پنج و چهار
منطقه از میان چرخ گشای　　کله از تارك قمر بردار
دفتر تیر را بر آتش نه　　بدران چنگ زهره تار ازتار
تند بادی ز قهر خود بفرست　　تا بر آرد ز شمع مهر دمار
تیغ بهرام در نیامش کن　　مشتری را به باد ده دستار
هندوی هندسی گردون را　　پاك گردان زروی تخته غبار
آتشی در نهاد عالم زن　　تا بسوزد حجاب هژده هزار

گر تو داری به عاشقان اقرار
هرچه‌جزعاشقیست هیچ‌انگار

دل که ازدرددوست‌خالی‌ماند　　پیش‌سگ‌افگنش که‌شدمردار
هر که‌اندرشمار جانان نیست　　سبحه در دست او بود زنار
سر اگر پیش‌بت سجود کند　　نیست‌نقصان چودل‌بود بایار
بد بود روی کرده‌در مسجد　　وز درون گشته ساکن خمار
هر که بروصل یار عشق آرد　　زان چنان عشق‌گوی استغفار
غرض ما مراد جانانست　　عاشقانرا به‌وصل‌وهجرچه‌کار
نیست عشق‌آنچه‌در بیان‌آید　　فرق باشد ز دیده تا گفتار
گرچه‌اظهارعاشق‌ازعشق‌است　　عشق ظاهر نگردد از اظهار

گرهمه‌عمروصف عشق کنیم گفته باشیم قطره‌ای ز بحار
زان دهانست گفتـهٔ ناصر سایه گوید زنور خود ناچار
گر نباشد از آن دهان سخنم
کی بود در فشان وگوهر بار

۸ ترجیعات [۱]

فاتح. ملك.د. سپه

ای روی تو آفتاب انـور ذرات جهان ز تو منور
رخسار توروزوزلف توشب روزی وشبی که دیده هم بر
چشم و دهن تو قند و بادام روی ولب توگلست و شکر
حسن تو فشاند دانهٔ خال وز زلـف نهـاد دام عنبر
مرغ دل آدم [صفی] را [۲] در دام کشید چون کبوتر
و آنگه به رسالتش فرستاد در عالم خاك نامه برسر [۳]
مضمون کتاب ووصف‌عنوان این سـر مستر [۴] مشـّهـر
می‌آینه جمال ساقیست
درجام جم‌جلال[۵] باقیست
بنگر ز صفای باده در جام از اول کار تا بـه انجـام
می‌خواست که‌روی‌خویش‌بیند معشوق سمنبر گل اندام
ازعکس‌جمال‌خویش‌می‌خواست[۶] از ظل جلال [۷] خویشتن جام
وانگه به‌کمال خودنظر کرد در آینـه مـدام مادام
در آینه روی خویشتن دید بگرفته به بوسه از لبش کام
جام می او ز هستی ماست جان باده وجام نفس پدرام

۱ـ این ترجیع و سایر ترجیعات ناصر که بعدها بیاید علاوه بر نسخه‌هائیکه قبلا ذکر شده در غالب جنگها ومجموعه‌ها و نسخه‌های‌خطی آمده‌ودر تمام‌آنهانیز حذف‌وتحریف و تغییرهائی‌داده شده. ماضمن استفاده کلی ورجوع بآنهاهمچنان نسخه اساس را برگزیدیم ونسخه‌ملك رابدل‌قرار دادیم. ۲ـ دربیشتر نسخه‌ها«صفارا» ۳ـ بعضی نسخه‌ها: نامه دربر ۴ـ ملك .دراساس : میسر ۵ـ فاتح. ملك‌ود، ودربعضی نسخه‌ها: در جام جهان نمای ۶ـ د. در اساس: میساخت ۷ـ د: صفای

گر نشنوی از شهادت من بشنو ز سروش غیب پیغام

می آینه جمال ساقیست

درجام جم جلال باقیست

عشق است نهاده رخت درجان چون سکر که درمی است پنهان

از مستی عشق میزند جوش در خم وجود روح انسان

وزجوشش این می است دردور خم خانهٔ چرخ دایره سان

وزعکس شعاع روی ساقیست آئینه مهر و مـاه تابان

و ز بوی نسیم دردی دن بی خویشتنند چار ارکان

وزجرعه می که ریخت برخاك شدمست نبات وکان وحیوان

سرّ ملکوت وملك بی‌حرف مرموز زلوح عشق برخوان

می آینه جمال ساقیست

درجام جم جلال باقیست

ساقی سر شیشه بر گشاید در جام جمال[1] خود نماید

از عکس رخ و صفای باده در جـام لطافتی فـزاید

انوار شوند جمله[2] در جام[3] تا روح خفی زنور زاید

روحی که ززلف عقل بخشد جانی که ز حسن دل رباید

عقلی که ورآن[4] غزاله بیند دیوانه شود غزل سراید

يك رنگ شوند بادهٔ و جام گرد از ازل و ابد بر آید

گوید به زبان قال در حال آندم که نقاب بر گشاید

می آینه جمال ساقیست

درجام جم جلال باقیست

از قمقمه ریز ساقیا، قـم زان باده صافی سقاهم

زان باده که عقل شد زبونش لایعقل و کرد[5] پا و سرگم

گلگون قدحی که درهوایش شد بلبله بلبل از تـرنـم

از گریه قنینه در فواقست آن به که قدح کند تبسم

۱ـ د: جلال ۲ـ ملك ود : جمع ۳ـ د: جان ۴ـ د: گرآن

۵ـ ملك: لایعقل کرد

یك دم کف ما مباد بی جام — تا کف به‌لب آوریم چون خم
زان پیش شراب‌ناب نوشیم — کز چرخ خوریم نیش[1] کژدم
دوشینه به گوش دل صراحی — می‌گفت نهان ز چشم مردم

می آینه جمال ساقیست
در جام جم‌جلال باقیست

ره بین شو ورهنما طلب کن — بیرون‌زخود[2] آ خداطلب کن
بیرون‌ودرون‌خدا[3]محیط‌است — گوهر ز محیط ما طلب کن
نـزدیك زنفی شو بـه الا — دوری ز بلا بلا طلب کن
دردی کش و دردمندمی‌باش — صوفی مشوو خدا طلب کن
گنجی که‌به‌دست‌پادشانیست[4] — زیر قدم گـدا طلب کن
آن‌بوی که‌غنچه‌داشت‌درجیب — از رهگذر صبا طلب کن
عکس رخ لاله رنگ ساقی — در جام جهان نما طلب کن

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

عنقای هـویت هـوا دار — در قاف قدم به نوك[5] منقار
بال و پر خویشتن بیار است — وانگه بپرید سوی گلزار
از هر پر او به نوع دیگر — نوری شد و سایه‌ای پدیدار
چون سایه‌زنورزندگی‌یافت[6] — واحد[7] به عدد نمود بسیار
سیمرغ اگر هزار شد بیش — اما تو بجز یکیش مشمار
خط‌گرچه زنقطه یافت‌تالیف — هم نقطه بود ولی به تکرار
هـر لحـظه مغنی معانـی — این نغمه ادا کند به ادوار

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

مطرب به سماع عاشقانه — بر گو به نوای تر ترانه
دف رخ به‌تپانچه‌سرخ دارد — چون نی نخورد[8] دم زمانه

۱ـ ملك : میش. د: بیش   ۲ـ ملك: بیرون خود   ۳ـ ملك : درون ما
۴ـ د: زدست پادشاهست   ۵ـ د: زنوك   ۶ـ د: روشنی یافت   ۷ـ د: و آمد
۸ـ د: می نخورد

نالید [1] ز گوشمال هجران — در چنگ مغنیان چغانه
بحرست [2] سماع دردمندان — چون قطره در آی در میانه
تاموج و خروش و جوش بینی — در بحر محیط بی کرانه
پا بر سر غم بکوب کامد — در دست تو گوهر یگانه
چون شمع اگر زبان بسوزم — از دل زند این سخن زبانه

می آینه جمال ساقیست
درجام جم جلال باقیست

در خلوت یار بوده‌ام دوش — بایار نهاده دوش بر دوش
دیدم رخ خویش چون برانداخت — ازچهره نقاب زلف مه‌پوش [3]
لب بر لب خویشتن نهادم — خود را بگرفتم اندر آغوش
خود گفتم وخود همی‌شنیدم — گه‌جمله زبان شدم گهی گوش
خودساقی وخودحریف بودم — نوشیده‌شراب و گفته‌خودنوش
درهوش و خرد یگانه گشتم — آندم که شدم زعشق بیهوش
این نقش بر آب می‌نگارد — آن‌لحظه که‌خم‌همی‌زندجوش

می آینه جمال ساقیست
در جام‌جم جلال باقیست

ای چشم توجادوی فسونساز — گیسوی تو هندوی رسن باز
ابروی تو حاجب کماندار — پیوستهٔ ترك ناوك انداز
سد ساله نیاز عاشقان را — زلف تو به باد داده از ناز
بوئی ز تو باد صبح برده — بر غنچه دریده پردهٔ ناز [4]
شمعی که بگرد تو دو عالم — پروانه صفت کنند پرواز
ماهی [5] که‌شدست‌ربع‌مسکون — ز آوازه حسن تو پر آواز
ناصر سخن شراب و ساقی — آخر شد و عشق کرد آغاز

می آینه جمال ساقیست
در جام‌جم جلال باقیست

۱ـ د: نالیده ۲ـ د: بحریست ۳ـ د. در نسخه اساس و ملك: بر دوش (تکرار قافیه) ۴ـ د: پرده از ناز (تکرارقافیه) ۵ـ د: بینی

ای فلك همچو گرددر کویت		گشته وره نیافته سویت
مهر میخواند سورهٔوالشمس		صبحدم می‌دمید بر رویت
سایه بانیست برسر خورشید		همچو چتر سیاه گیسویت
جمله قانون عقل باطل کرد		دور روی و تسلسل مویت
مرغ دل را بیفگند ز هوا		تیر چشم و کمان ابرویت
گر صبا بویت آورد چون گل		جان ما تازه [1] گردد از بویت
پیش محراب ابروت چو بلال[2]		این ندا کرد خال هندویت

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یار خالی از اغیار

ای ز بحر تو قطره‌ای عالم		ذرهٔ آفتاب تو آدم
قطره در بحر گشت نا پیدا		ذره در آفتاب شد مبهم
نی به دریا فزود یك قطره		نی ز خورشید ذره‌ای شد کم
خاتمی ساخت حسن تو از لعل		عشق باشد نگین آن خاتم
چشمت از غمزه میکند مجروح		لبت از بوسه مینهد مرهم
بحر وحدت اگر بر آرد موج		غرق گردد دراو وجود وعدم
باور از من اگر نمیداری		بنگر از چشم اعتبار تو هم

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بودیار خالی از اغیار

صبحدم ترك خواب می گفتم		سایه را آفتاب میگفتم
آتش طبع من همی افروخت		سخنی همچو آب می گفتم
وصف خون دل از زبان سرشك		با شراب و کباب می گفتم
راز کز اهل زهد پنهان بود		پیش چنگ و رباب می گفتم
بحر می‌خواندم آفرینش را		آسمان را حباب می گفتم

۱ــ ملك. در اساس پاره وظاهراً اشتباه کاتب است

۲ــ ملك. در اساس : چو هلال واین نیز اشتباه است

می‌رسیدم به وادی توحید دو جهان را سراب می‌گفتم
دل ز اغیار و یار می‌پرسید هر زمان این جواب می‌گفتم

در رخ غیر می‌نماید یار
کی بود یارخالی‌از اغیار

در دل ما بجز تمنا نیست در سرما بغیر سودا نیست
همتم شد چنان بلند کزو بجز از قامت تو بالا نیست
سر صبرم نماند و پای گریز همچو زلفت‌مرا سروپانیست
بس که مشغول‌ناز خویشتنی به نیاز کسیت پروا نیست
عاشقی بر خود و نمیدانی که تراهست عاشقی یانیست
تا میان تو از کنارم رفت چون کنارم میان دریا نیست
ای‌دل ازروی‌اوپراست‌جهان چه کنم دیدهٔ تو بینانیست

در رخ غیر می‌نماید یار
کی‌بودیار خالی از اغیار

هر کرا درد تو نگشت رفیق نیست‌رفتن بکوی‌عشق‌طریق
خرد خرده دان کند معلوم از دهان تو نکته‌های دقیق
آیت نـور را مفسر عشـق به جمال تـو میکند تلفیق
صفحه ماه را به خط غبار به حواشی همی کند تعلیق
نیست روشن چه زنخدانت بس که کردیم فکرهای دقیق
دولت عشق‌جزهدایت‌نیست تا هدایت کـرا شود توفیق
چشم تقلید را به گل بربند بنگـر اینك به دیدهٔ تحقیق

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی ازیار کی‌بود اغیار

بر تو غوغای عاشقان پرشد بر درت زاری و فغان پرشد
راز عشق تو برلبم بگذشت چون همه خلق‌را زبان پرشد
نیست کون ومکان‌ز توخالی وین‌عجب کزتولامکان پرشد
چون‌گشادی شرابخانه عشق ساغر جسم وجام جان پرشد
چون کشیدی کمان ابرو را تیر چشم تو در کمان پرشد
نورمهرت بر آسمان افتاد از رخت ماه آسمان پر شد

غیر تو نیست در جهان کز تو　　باطن و ظاهر جهان پرشد

در رخ غیر می‌نماید یار

کی بود یارخالی ازاغیار

شیوهٔ رند باده پیمائیست　　هنـر آفتاب رسوائیست

هر کجا سایه افگند خورشید　　ذره ناچار مست وشیدائیست

نه به یارم مجال دسترست　　نه از او طاقت شکیبائیست

در جمال وی از دریچه نور　　مردم چشم من تماشائیست

غنچه باغ دولتش خوانم　　آنکه‌خرگه‌نشین صحرائیست

ماه بـرج سعادتش دانـم　　زانکه‌دراوج‌حسن‌وزیبائیست

آفـتاب مـرا ز هـر ذره　　بین اگر در تو هیچ بینائیست

در رخ غیر می‌نماید یار

خالی ازیارکی بود اغیار

عاشقان راز عشق می‌گفتند　　در به الماس دیده می‌سفتند

ذکر زلف تو در میان افتاد　　حلقـهٔ عاشقان بـر آشفتند

باد بوی بهار وصل آورد　　بیدلان همچو غنچه بشکفتند

می گذشتی‌چوسرووسوسن‌وگل　　راحت‌ازروی‌ودیده می‌رُفتند

لایق هندوان زلف تو نیست　　که بروی گل و سمن خفتند

ابروان کمان وشت‌در حسن　　گرچه طاقند سر بهم جفتند

دیده بگشا که مبدعان وجود　　زیـر گل آفتاب بنهفتند

در رخ غیر مینماید یار

خالی ازیارکی بوداغیار

از رخت روشنی قمر گیرد　　و زلبت چاشنی شکر گیرد

گر سر زلف را بـر افشانی　　همه آفاق شور و شر گیرد

چون میان توهیچ نیست‌چرا　　هیچ را در میان کمر گیرد

پیـرهن چاك میزنـم هر دم　　که تـرا پیرهن به بـر گیرد

پیش پیکان آهم‌از خورشید　　هر سحر آسمان سپر گیرد

چون‌رخ زرد را نهم برخاك　　خاك پای ترا به زر گیـرد

جز تو چیزی نبیند آنکه چومن | پرده از روی کار برگیرد

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی از یار کی بود اغیار

مستم، از من مجوی علم وادب | کار ما نیست غیر ذوق و طرب
لوح زرین مهر از تو گرفت | پیر گردون چو طفل در مکتب
پر توی از بیاض روی تو روز | سایه‌ای از سواد زلف تو شب
بر زبان می‌برم حدیث لبت | جان شیرین همی رسد بر لب
سالها با تو کرده‌ام یاری | تا ز تو ناصرم شدست لقب
مستی ما ز چهرهٔ ساقی | هر کسی می‌نخورد ازاین‌مشرب
گرندیدی جمال‌صورت دوست | سرمه از خاك پای او مطلب

در رخ غیر می‌نماید یار
خالی ازیار کی بود اغیار

۱۰ ترجیع بند

فاتح-ملك-د- ملك۲- معارف

ای رخت آفتاب کشور دل | تاب مهرت [1] مه منوّر دل [2]
نقش رویت می‌وصراحی چشم | سوز عشق تو عود مجمر دل
زلف تو برده آب از رخ عقل | خال تو کرده خاك بر سر دل
طعمه سنبلت ز خون جگر | مستی نرگست ز ساغر دل
پر شد از غصه تو لوح وجود | نبرد قصهٔ تو دفتر دل
عشق دریا و دل در او صدفست | روح [3] غواص ووصل [4] گوهردل

۱- فاتح. ملك. د. سپه. درنسخه چاپی معارف‌العوارف (که با علامت اختصاری «چ» نموده‌شد): زلفت. این ترجیع بند دراین‌نسخه چاپی اخیرالذکراشتباها به‌ناصرخسرو نسبت داده شده ر.ك به مجموع مقالات سومین کنگره تحقیقات ایرانی ازانتشارات بنیاد فرهنگ ایران. مقاله‌ای درباره این‌ترجیع بند، بقلم مصحح‌ومجله گوهر سال‌اول‌ش...

۲- این ترجیع بند را مولاکمال الدین فارسی به مطلع زیر استقبال کرده رجوع شود نسخه خطی مدرسه سپهسالارشماره ۲۷۵

ای رخت آفتاب انور دل | زده عشق توحلقه بردر دل

۳- معارف: عقل ۴- روح

دوش با بلبلان عالم غیب — میزد این داستان کبوتر دل

که جهان پرتویست ازرخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای غمت مرهم طلب کاران — چشم مستت بلای هشیاران
ابروی تو مقام رنجوران — حاجب تو طبیب بیماران
عارضت خوابگاه مخموران — گیسویت منزل گرفتاران
جرعه جام تو کسی که چشید — گشت سقای کوی خمّاران
کاروان گوی تا روان نشود — که روان شد ز چشم ما باران
سخن دوست را نهان گفتیم — تا نیاید به‌گوش اغیاران [1]
دوش باچنگ این نوامی‌خواند — مطربی در میان می‌خواران

که جهان پرتویست ازرخ دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

بیدلانرا نی است همدم عشق — که بهر دم همی زند دم عشق
بی زبانست و راز می‌گوید — کو یکی راز دار محرم عشق
چنگ را بین پلاس پوشیده — موی انداخته ز ماتم عشق
می‌خورد زخم و زار می‌نالد — می‌سراید شکایت غم عشق
ترك مه روی‌باده نوش کجاست — تا دهد ساغر دمادم عشق
دوش سرمست وجام‌باده به‌دست — می گذشتم به سوی عالم عشق
مرغ دل را به گوش جان آمد — این ندا از صدای تارم عشق

که‌جهان‌پرتویست‌ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایهٔ اوست

ترك نیلی کمان [ترلك پوش[2]] — آفتابیست مشتری در گوش

۱ـ د. ملك: عیاران ۲ـ در نسخه اساس: بر گل پوش : ملك و، د.وچ‌وغالب نسخه‌های خطی: ترکك پوش، کلمه‌ای که درمتن قرارداده شد به‌نظرمناسب‌ترسید «ترلك» به‌کسر اول و سوم به معنی جامه پیش باز و آستین کوتاه. خواجوی کرمانی گوید : ترك خنجرکش لشکر شکن ترلك پوش. ر . ك دیـوان خواجوی کرمانی مصحح آقای احمد سهیلی‌خوانساری ص۲۸۳

لعل او بر کنار آب حیات گوهرش در میان چشمه نوش
مـن قلندر مزاج وقـلاّشم روز وشب کوزه میکشم بردوش
طالب واصلان دردی کش ساکن آستان بـاده فروش
دی به باغی گذر همی کردم دیدم از شوق بلبلان در جوش
بـه تفرج درآمـدم دیـدم بر سر سرو بلبلی خاموش
نظرش چون به سوی من افتاد از دل خسته برکشید خروش

که‌جهان‌پرتو‌یست‌ازرخ‌دوست
جمله کـاینات سایه اوست

سرو با تو سخن ز بالا گفت قامت تو جواب رعنا گفت
جان ترا ماه گفت و روشن شد دل ترا سرو خواند و زیبا گفت
لب لعلت به طعنه لؤلؤ را حلقه در گوش کرد ولالا گفت
آب شد بحر از آنکه دیدهٔ من قصهٔ موج خود به دریاگفت[1]
ما سخن را نهفته می‌گوئیم راز پوشیده را که پیدا گفت
دی به دکان کوزه گر رفتم خواستم راز[2] آشکارا گفت
در صف کوزه ها چو بنشستم کوزه‌ای زان میانه با ما گفت

که‌جهان‌پرتو‌یست‌ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

منم آن رند عمر داده به باد که چو من عمر کس به باد نداد
بـنده ساکنان دیـر شده گشته از بند روزگار آزاد
از دوا فارغ و ز درد ایمن در بلا خرّم و به غمها شاد
بهر می چون قدح میان بسته یافته از شراب‌خانه گشاد
یار با من قرین و من مهجور کس بدین بخت در زمانه نزاد[3]
سرّم از ناله آشکارا شد رازم‌از خون دل برون[4] افتاد
چون بکلی ز خود فنا گشتم بـاز گوییم هر چه[5] باداباد

۱ـ نسخه د، ملك، سپه، چ، این بیت در نسخه اساس نیست ۲ـ نسخه د . در اساس ونسخه‌های دیگر: خواهم این راز ۳ـ ملك، د، چ: مباد ۴ـ د.چ: بروی ۵ـ چ: بازگویم ز هرچه

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ما خراباتئیم و رند و گدای — که نداریم غیر میکده جای
ایمن از کفر و دین[1] و راحت و رنج — فارغ از بوستان و باغ و سرای
کشتهٔ لعبتان باده پرست — بنده مطربان نغمه سرای
گه ببوسیم ساقیان را دست — گه بمالیم شاهدان را پای
خالی از عشق تا نپنداری — آشیان غراب و پرّ همای
در قعود است خاك بنشسته — در رکوع است آسمان برپای
کاروانی مرا به پیش آمد — این ندا برکشید بانگ[2] درای

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

ای رخت ساقی و لب تو مدام — عالمی مست گشته از یك جام
باده بر یاد غمزهٔ تو حلال — باد بی بوی طرّهٔ تو حرام
جان چو ساغر رسانده‌ایم به‌لب — از لب تو نمی‌رسیم به کام
ما ز اسلام و کفر بیرونیم[3] — کافر و کفر و مؤمن و اسلام
بزم ما نیست جای زاهد خشك — پیش خاصان چه کار دارد عام
بر در دیر عاشقی دیدم — فارغ از کفر و دین وشاه وغلام
پیش او رفتم و بداده سلام[4] — این سخن گفت درجواب سلام

که جهان پرتویست از رخ دوست
جمله کاینات سایه اوست

دیشب اندر نگارخانه خواب[5] — دیدم آن ماه را به چشمهٔ آب[6]
خال او از حبش فتاده به روم — لعل او در شکر سرشته شراب
ترك چشمش گرفته کیش خطا — چین زلفش ببسته راه صواب
هردودرمان ماواین عجب است[7] — کین یکی درتبست و آن درتاب

۱ـ ملك. د. چ. دراساس: رنج راه — ۲ـ چ: برکشیده بود — ۳ـ د: بیزاریم
ودرحاشیه نوشته است: بیرونیم — ۴ـ د: سلامی کرد. چ: سلامی داد — ۵ـ این بند
در نسخه اساس نیست. ازروی نسخه ملك. د. چ نقل شد — ۶ـ چ وملك: زچشمه‌آب
۷ـ چ: برد درمان ما و این چه عجب

چهره و زلف او نمود به من — آیت [1] رحمت و نشان عذاب
بیخود ازجام عشق مست سحر[2] — میگذشتم به تربت اصحاب
چون ز اسرار عشق پرسیدم — کله‌ای زان میانه داد چواب

که‌جهان‌پرتو‌یست ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

دوش سرمست و فارغ ازدنیی — می‌گذشتم بـه عالم معنی
گذر من به‌سوی دیر افتاد — لات را دیدم آگه از عزّی
همه ازجام عشق مست و خراب — همه مولای حضرت مولی
همچو ناصر صبوکشان دیدم — بر در دیر ساخته مأوی
بیدلی بر رواق دیر آمد — در سر او نه زهد و نی تقوی
یك زمان ذکر دوست کرد بیان — ساعتی درس عشق کرد املا
باده نوشان درآمدند به جوش — در و دیوار بر کشید ندا

که‌جهان‌پرتو‌یست ازرخ‌دوست
جمله کاینات سایه اوست

۱۱ ترجیع بند

فاتح . ملك د. سپه

ای باده چو یافتی تو بویش — بر خیز شبی بجست و جویش
هرسو چوسگان به بوی اودو — باشد که گذر کنی به سویش
چون گرد برآمد از وجودم — بردار مرا ببر بـه کویش
در گلشن دولتش فرود آی — درگل بنگر تو رنگ و بویش
خاموش ز گفت وگوی بشنو — از بلبل مست گفت و گویش
آن سرو که بر کنار جو،رست[3] — آب رخ ماست آب جویش
او زیست به خوی ما ندارد — نـاچار همی‌زیم به خویش
سد جـان و نواله کبابش — سد عقل و پیاله سبویش
وابستهٔ روی تـا نگردی — بربسته به حلقه های مویش
از غیرت عاشقان بیندیش[4] — زنهار نظر مکن به رویش

۱ـ ج. آیت. نسخه های دیگر: صورت — ۲ـ ملك. اساس،و د: باده به‌دست.
۳ـ د:جویست — ۴ـ ملك:میندیش

از شرم به پشت پای خود بین　　و آهسته بگوش جان بگویش

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

گر سرّ رموز[1] غیب دانی　　حل کردن این لغز[2] توانی
حل شد ز تو عقده های عالم　　چون مه تو به عقده در نمانی
ای با دل و جان غم تو در خور　　چون عشق به‌موسم جوانی
جان بر قد نازکت فشاندن　　خوشتر ز حیات جاودانی
هجران توام هلاك جانست　　نی من غلطم مرا تو جانی
رویت مه‌آسمان حسن است　　عشق تو بلای آسمانی
دل چون ارنی بروی تو گفت　　بشنید ز غمزه لن ترانی
من با تو به دوستی همانم　　با من ز چه رو تو ناهمانی
یك لحظه مرا[3] بخویشتن خوان　　تا کی چو سگ از درم برانی
در عشق فنای ما یقین شد　　ای عقل هنوز در گمانی
گر چهرهٔ عاشقان ببینی　　این نکته چوآب زر بخوانی

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ما زآتش دل همی گدازیم　　چون شمع بسوز عشق سازیم
ما فتنه به حسن کس نگشتیم　　حیران کرشمه مست نازیم
از ما مطلب ره حقیقت　　سر تا به قدم همه مجازیم
در پیش مقامران چالاك　　با داو دغا و مهره بازیم
داریم بـه خدمتش نیازی　　وزهر که جز اوست بی‌نیازیم
نبود به نماز اگر حضورش　　سد غسل کنیم و بی‌نمازیم
اکنون که بدست شه فتادیم　　گـر باز بـدیم شاهبازیم
آزاده چو سرو در جهانیم　　زان راست رویم و سرفرازیم
گر در ره دوست تیغ بارد　　ما پا نکشیم و سرببازیم[4]

۱ـ د، سپه: عشق　　۲ـ د، سپه: لغت　　۳ـ سپه و د . ملك : چون باز مرا. فاتح: چون یار　　۴ـ حافظ فرماید :

گر تیغ بارد در کوی آن‌ماه　　گردن نهادیم الحکم‌لله

وان نرگس مست را بمیریم　　وان غمزه شوخ را بنازیم
مطرب بنمای راه عشاق　　تا پرده عشق را نوازیم

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

روی تو و[1] زلفهای درهم　　جمع آمده دین و کفر با هم
خورشیدرخ‌تو، نیزه، بالاست　　زلف تو به روز و شام پرچم
درلعل تو کوچونیم ذره‌است　　سد کان لطافت است مد غم
یك دانه به‌کام دل نخورده　　در دام تو اوفتاده آدم
چشم توخدنگ‌غمزه‌انداخت　　از فتنه خراب گشت عالم
هرچند که‌کم زدی تو ما را　　شمشیر بلا نمی‌زند کم
هر تیر قضا که بر دل آمد[2]　　از دست غم تو بود محکم
دل باغمت ازجهان شد آزاد　　ای شادی من غلام این غم
محروم بمرد جان برین در　　با راز تو دل نگشت محرم
پوشید سیاه چشم[3] گریان　　بنشست ز مرگ[4] جان بماتم
گرمن بزنم[5] دمی دم ازعشق　　آید بدلم خطاب هر دم

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ما رند و سبوکشیم و قلاش　　بگرفته بسر سبوی می‌فاش
آشفتهٔ ساقیان سرمست　　دیوانه شاهدان جماش
درنقش بتان نشان توان‌یافت　　از صورت بی‌نشان نقاش
گر خرمن مه دهند برباد　　ور سنبله فلك شود جاش
برمن به‌جوی چومست باشم　　بنشسته میان بزم اوباش
من بر در میکده به مژگان　　جاروب همی کشم چوفراش
پرسید ز شور و فتنه عشق　　هرکس که به‌عقل کرد کنکاش
من از دل خسته می‌خروشم　　زاهد تودرون ریش مخراش

۱ـ ملك ود. دراساس: روی‌توز　　۲ـ د: هر تیغ که‌برسرمن‌آمد　　۳ـ ملك: جسم　　۴ـ د: گریه　　۵ـ د: نزنم

گر نیکم وگر بدم تو شو نیك
گر ناخوش وگر خوشم تو خوش باش
هر شب ز فراق روی دلبر
بر صفحه زر شوم گهرپاش
گوئیم بخاك پایش این رمز
هرگه که زنیم بوسه برپاش

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ای حسن تو آفتاب تابان
روشن برخت ستارهٔ جان
پیدا شده‌ای چومهر دردل
چون ذرّه زچشم عقل پنهان
گفتیم و شنید با تو حرفی
کز گفت وشنید خارجست آن
هرگل که شکفت در بهاران
گشتیم برو هزار دستان
تا کی سخن ازقدیم ومحدث
تا چند غم وصال و هجران
تا چند ز بیم نار دو زخ
تا چند امید باغ رضوان
درعشق وجنون بسی فنونست
برتر ز تعقل[1] سخن دان
بندست عقال عقل بگسل
تا گرد کنی میان میدان
برعرش رود براق عرشی
چون گرد بدن شود[2] پریشان
زان[3] نور محمدی برآید
درقرب حق ورضای رحمان[4]
درعشق طلب تو نقش هرچیز
کزلطف شدست آینه سان

عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

از بس که لبت شراب داده
چشمت همه دل بخواب داده
ابروت کمان گوشه گشته
زلف تو کمند تاب داده
بر دل زده چشم تو زمژگان
هر لحظه سنان آب داده
گرد لب لعل خط کشیده
شکر همه با غراب داده
جانم ز برای چشم مستت
از گوشه دل کباب داده
ما را به وصال وعده کرده
می‌خورده بما سراب[5] داده
دردی به نهاد ما نهاده
گنجی به دل خراب داده

۱ـ د : تعلق ۲د ۰ نسخه های‌دیگر: چون گردشود بدن ۳ـ د: وان
۴ـ د: یزدان ۵ـ د ۰ درملك وفاتح: شراب

بی‌روی‌تو کو بهشت جانست　　هجران توام عذاب داده
بر درد سر فراق چشمم　　از اشک روان گلاب داده
بفروخته‌ام جنان بیک جو　　وان را به شراب ناب داده
هرگه که سؤال عشق کردم　　در حال دلم جواب داده

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

پوشیده نماند [1] عشق دد دل　　پنهان نشد آفتاب درگل
گل بود شدآینه دل[2] ازعشق　　هان تا نشوی ز عشق غافل
بی صدق به عشق ره نیابی　　در حق [3] نرسی ز راه باطل
حکمی که[4] زحق رسد نباشد　　موقوف مبادی و مسایل
بی[5]دوست نبود هیچ آسان　　با یار نماند هیچ مشکل
در بند اصابع یدالله　　سر رشتهٔ مدبر است و مقبل
ما حاصل عمر صرف کردیم　　در عشق نبود هیچ حاصل
زاهد مسپر ره تصرف　　بگذر ز خود وبرس به منزل
زین بند تو در سمند همت　　دل از بدو نیک خلق بگسل[6]
ناصر چو ز عشق میزنی دم　　بگشای زبان بگوی از دل
هرچند که من خموش گردم　　هر لحظه نهان برآید از دل

عشق آینه‌ایست لایزالی
از زنگ وجود غیرخالی

ما تربیه‌ایم [7] وعشق استاد　　درمذهب ما بدوست ارشاد[7]
هرچند که زیرکی توای عقل　　صیدی وترا قضاست صیّاد
تقدیر چو نقش کعبتین است　　بی‌نقش نباخت هیچ نرّاد

۱ـ د. نسخه اساس وملک: بماند　۲ـ د: گل بود دل آینه شد　۳ـ د. اساس وملک: دره　۴ـ ملک ود: علمی که　۵ـ د. نسخه‌های دیگر: با　۶ـ این سه بیت اخیر در نسخه اساس وملک نیست از نسخه د، نقل شد و دراین بیت اخیر و بیت بعد از آن قافیه «دل» تکرار شده ر.ک به مقدمه، تکرار قافیه　۷ـ کذا. در اساس و ملک. این بند در نسخه نبود　۸ـ ملک: اسناد

سد نکته عشق فهم کردیم　　بی طبع سلیم و ذهن وقّاد
بیرون زمزاج آب و خاکیم　　بـر گل بنهاده‌ایم بـنیاد
نه‌عقل نه‌جان نه‌علوی وسفل　　نه جزو نه کل نه آدمی زاد
ازمحنت جان نمی‌خورم غم　　و زشادی تن نمی‌شوم شاد
هردم دم سرد می برآرم　　دردا که گذشت عمر برباد
چون شمع زبان خود بریدم　　برداشت زبان عشق فریاد

عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

دوشینه میان بحر افکار　　یعنی که به خاطر گهربار
غوّاصی درّ عشق کردم　　سدغوطه میان‌بحرخونخوار
افتاد به دست من گهر ها　　الحق همه همچو درّ شهوار
در شام سواد گشته روشن　　مـانند ستارگـان سیّار
ناصرسخن‌توهمچودرّ است　　دریست ولیك[1] هریك اشعار
آنگه به بها رسد که او را　　در گوش قبول خود کند یار
گیرد ره بحر خود گهر به　　چون نیست گذربگوش دلدار
آن در زبرای گوش یاراست　　نی از پی منکران اغیار
آنرا ز گهر چه سود لیکن　　چون او شبه رابود خریدار[2]
انصاف ببخش منکران را　　یا توبه بده خدا ازین کار
در مکتب عشق اهل معنی　　این بیت همی کنند تکرار
گر بی خبری خبر ندارد　　ز آئینه عشق و نور دلدار[3]

عشق آینه‌ایست لایزالی
اززنگ وجود غیر خالی

۱۲　مخمس[4]　فاتح، ملك

دریاب که شد روز جوانی بسرای دل　　درمیکده شورقص کنان باده‌خورای‌دل

۱ـ ملك: بهای　۲ـ این مصراع در همه نسخه ها چنین است باید کلمه شبه را با های غیر ملفوظ خواند . شبه معرب آن شبق سنگی سیاه و قیمتی است. شب است این یا شبه یا مشك یا موی (سعدی)　۳ ـ ملك در نسخه اساس : دیدار
۴ـ عنوان در هر دونسخه چنین است.

با یار نشین از دو جهان بی‌خبر ای دل
در پرده عشاق به سوز جگر ای دل
این راز بگو با همه وقت سحرای دل
گر پرده ناموس بر آنی که درانی

کای هردو جهان مست زانفاس نسیمت
آزاد نشینم ز بهشت و ز جحیمت
نقل همه یك قطره ز دریای نعیمت
بشناخته‌ام قـاعدهٔ طبع کـریمت

لطف است مرا یکسر ازاحسان قدیمت
گر شهد دهی با من و گر زهر چشانی

ای زلف ترا بوسه زده غالیه بر پای
در دیده کنم منزل تو بگذر و فرمای
سنبل شده گیسوی ترا هندوی گرای
شرط است که‌بر آب روان‌سرو کندجای

خوناب سرشك‌ازجگرسوخته بگشای
تا عرضه دهد پیش تو اسرار نهانی

چون من به‌سلامی شدم ازلعل‌توخرسند
تا مهر ترا شد به دلم خویشی و پیوند
چشمت نظری بر من آشفته نیفگند
در دام سر زلف تو درمانده به سد بند

از زخم بمردیم و ندانیم که تا چند
این سست وفائی بود و سخت کمانی

ای وصف رخ خوب تو برترزمگوئی[1]
آن زلف و رخ ای باد ببینی و بگوئی
سد طعنه زده روی تو گل را به نکوئی
کای لاله چه رنگی‌تووای‌باده چه‌بوئی

دیدیم میان تو و گفتیم که[2] موئی
یا سایه موئی که تو رفته ز میانی

ای چشمهٔ حیوان شده ازشرم لبت آب
ازلعل شکربار تو شد خون دل عنّاب
تابی زمه روی تو خورشید جهان تاب
شد چشم‌من‌ازشوق رخت‌چشمه‌سیماب

هردم رود ای مدعی ازچشم تو سیلاب
گر شرح غم ناصر شوریده بخوانی

۱۳ مسمط ملك٠د

دوش مرغان چمن نعرهٔ مستانه زدند
آتشی در دل شوریـدهٔ[3] دیوانه زدند
زاهدان خیمه عشرت سوی میخانه‌زدند
خیزکز باد صبا زلف سمن شانه زدند

وز رخ‌شاهدگل پرده برانداخته‌اند

ساقیان جام جم از باده[4] حمرا کردند
شاهدان‌باده بروی‌گل وریحان خوردند
می‌فروشان می‌گلرنگ‌بخون پروردند[5]
و زگل و سبزه بساطی بچمن گستردند

۱ـ چنین است درهمه نسخه ها٠وقافیه مصراع سوم بگوئی ۲ـ در اساس: چه
۳ـ د: ریش‌من ۴ـ ملك: ساغر ۵ـ ملك٠ درفاتح: می گلگون به‌صراحی کردند (تکرار قافیه است)

تادرومجلسیان بزم طرب[1] ساخته‌اند

نو بهار آمد و گلهای چمن بشکفتند بلبلان راز دل خویش زکس ننهفتند
غنچه رادوش چویاقوت دهن می‌سفتند عندلیبان سحر خیز به گل می گفتند
که نسیم سحر[2] از غالیه نشناخته‌اند

ساقیا رطل گران ده‌که ز خلوت رستیم سخن توبه مگو بیش که ما بشکستیم
بنشین[3] کز می نوشین لبت سر مستیم با گل و لاله چو امروز به می بنشستیم
قامت سرو سهی از چه برافراخته‌اند

باده نوشان که چو من معتکف خمارند وقت آنست که خاطر بچمن بسپارند
ابر می‌گرید و مرغان چمن می‌زارند هوس‌سروو گل، آنها که‌چو ناصردارند[4]
رخت سودا همه از سینه بپرداخته‌اند

۱۴ مسمط

ـ د

باز مرغ سحری سوی گلستان آمد وقت می خوردن و آشفتن مستان آمد
بلبل دل شده در ناله و افغان آمد زاهد از صومعه بگریخت به بستان‌آمد
جان فشان، رقص کنان، خرقه گرو کرد همی

ای گل از دیدهٔ زیبای تو دزدیده جمال تشنهٔ آتش یاقوت لبت، آب زلال
وصف مهررخ تودرخم زلف چوهلال نتوان گفت که درغایت‌حسنست و کمال
طلعة‌النیر فی‌الوجه‌ام وجه صبی

چرخ را طعنه زند زلف‌تو در طعنه‌گری بیم آنست که از مهر فلك دل ببری
گرازین عارض گلگون به‌گلستان‌گذری وربدان غمزه جادوسوی نرگس نگری
چشم‌این‌خیره‌شود، چهره آن‌غرقه‌خوی

دوش‌سرمست‌گذشتم‌سوی‌باغ‌ولب‌جوی مجلسی دیدم‌وچنگ‌ودف‌وساقی‌وسبوی
دلبران خورده بهم ساغر می روی‌بروی چون برآمد ز دل درد کشان هایاهوی
من‌در آن‌حالت بنشستم و گفتم هی‌هی

عمر برباد شدآن یار پریچهره کجاست در بهشتیم، جدائی زرخ حورچر است

۱ـ ملك: بزم سحر ۲ـ ملك: چمن ۳ـ ملك: منشین
۴ـ د: آن جمع که چون من‌دارند

این چو آن حور بهشتی است همی گویم راست   که چو او روشنی دیده وقوت دل ماست
عیش تلخ است مرا بی لب چون شکر وی
دوش رندان خرابات ندا در دارند   که حریفان صبوحی سرخم بگشادند
باده آنها که ننوشند حقیقت بادند   عاشقانی که چو ناصر ز جهان آزادند
گوی تا باده بنوشند به چنگ و دف و نی

۱۵ مسمط ملک

ای عارض تو آینه صنع الهی   اسرار تو چون حسن رخت نامتناهی
در سایه زلفت شدم ایمن ز [تباهی][1]   هر جا که زند چهره تو خیمه شاهی
ابروی تو پیوسته بود هندوی حاجب
رفتی و فراق رخ تو می شکند دل   گر خون بشود از غم رویت چه کند دل
بی یاد لب تو نفس خوش نزند دل   بامهر اگر نسبت روی تو کند دل
جان نعره برآرد که مگو نامتناسب
باز آی که خون جگر از دیده روان شد   دریاب که جانم به جمالت نگران شد
دل در طلبت نعره زنان جامه دران شد   از وصل تو قانع به خیالی نتوان شد
تا مهر بود کس نکند یاد کواکب
ای چشم خرد از رخ ادراک تو محجوب   با عارض تو صورت یوسف نبود خوب
بی بوی تو روشن نشود دیدهٔ یعقوب   پا فرق ارادت ننهد بر در مطلوب
. . . .[2] در خواب شود دیده طالب
چون روی تو مه را نبود سیرت و اخلاق   اوصاف جمالت نتوان کرد بر اوراق
هر جور و جفائی که کنی بر [من][3] مشتاق   افغان نتوان کرد که در مذهب عشاق
فرمان تو جایز بود و حکم تو واجب
ای نقش تو در دیده سودا زده حاضر   هرگز نکنی یاد من سوخته خاطر
بعد از من و تو گرد جهان روشن و ظاهر   وصف رخ خوب تو و درد دل ناصر
بر دفتر قاضی بود و صفحه کاتب

۱ـ نسخه: آهی. قیاسا تصحیح شد.
۲ـ این کلمه خوانده نشد   ۳- این کلمه در نسخه نیست

مقطعات

۱۶ درمدح جلال‌الدین [هوشنگ‌شاه]

فاتح. ملك

به‌بارگاه‌سلیمان که عرضه میدارد　　که نیست مسکن معلوم مور مسکین را
من غریب چو شاهین چشم بسته و باز　　مربی‌ای نه که گوید به‌پیش شاه این را
بگوی ناصر اگر گشته‌ای بزرگ امید　　بسمع خسرو عادل حدیث شیرین را
از آن زمان که برین در ملازمم چون بخت　　سرم بخواب ندیدست روی بالین را
مرا ملازمت شاه لازمست ولیك　　شرایطست بسی خدمت سلاطین را
نه‌اسب دارم و نه‌زین و، حیرتم زینست　　که میکشم بسر دوش خود نمد زین را
پیاده شش درجه از بساط چون طی کرد　　زقرب حضرت شه یافت فر فرزین را
نه کمتر است رهی از پیاده شطرنج　　که‌شط رنج و بلا دیده‌ام جهان‌بین را
جلال دولت و دین تا ابد مؤید باد　　برای مصلحت کار دولت و دین را

۱۷ قطعه

ملك

زهی وزیر سلیمان صفت که چون آصف　　صفای ذهن تو تأثیر ماه‌وخور دارد
نظام کار ممالك بیمن صحبت تو　　کمال یافت که از فرخی اثر دارد
به‌ذات تو خطری از عروض عارضه نیست　　عرض به‌معرض جوهر کجا خطر دارد
هنر پناه توئی و به آستانه تست　　پناه هر که سرو کار با هنر دارد

قلم که همسر تیغست ملک و ملّت را | برای خدمت تو برمیان کمر دارد
شنیده‌ام که شه از بهر بنده انعامی | قبول کرده از آن رای تو خبر دارد
به‌حسن تو بیت آنرا [اگر][1] برون آری | دهان به‌شکر شما بنده پرشکر دارد
عطا ردی تو و من شاعر پریشان‌حال | ز طالعست که لطفت به‌من نظر دارد
به ذره‌ای نبود آفتاب را نقصان | که ذرّه را به عنایت زخاك بردارد
بقای سلطنت شاه باد و عمر عزیز | همان قدر که قضاحکم برقدر دارد

۱۸ قطعه

فاتح . ملك

ننهاد نقطه‌ای زوفا در نهاد دهر | آنکس که‌شکل‌دایرهٔ‌ماه‌وخور کشید
مهری ندید دیده عقلم ورای مهر | هرگه که سربجبهٔ اندیشه در کشید
ای یار اگر ز گل طلبی بوی اتحاد | این‌پنبه را زگوش‌تو بایدبدر کشید[2]
نقاش بر جریده امکان بکلك امر | هرصورتی که‌هست به‌نوع‌دگر کشید
چون غنچه‌تنگدل‌نتوان‌شدزخارغم | گل‌خنده بیش‌زد که‌جفا بیش‌تر کشید
آگه شوی زقاعدهٔ چرخ‌یك بیك | گرباطل تو کحل خردبر بصر کشید
ایمن‌زسرمحنت او نیست‌صحن‌باغ | از چترگل نگر که‌به سردرسپر کشید
برگش ندادهرگز و آزاده نام کرد | آنرا که‌همچو سروسهی‌خویش بر کشید
دل در جهان مبند که باد اجل ترا | خواهدبسوی‌خاك‌از این‌رهگذر کشید
گردددرآسیای‌فلك‌خردچون‌سبوس | هر کس که‌همچوسنبله‌از کبرسر کشید
ناصربه بال همت‌از اجرام درگذر | دون همتی است منت‌دورقمر کشید

۱۹ قطعه

ملك. فاتح

ناصر انصاف ازجهان مطلب | که درآفاق[3] ازاو نیابی گرد
خسرو عادلی نماند مگر | تاجداری خروس‌خواهد کرد
پرورد آسمان بخون دلش | هرکه دردور ما سخن پرورد
کار دانش زمین فرو بردند[4] | زحل نحس و زهره نامرد

۱ـ درنسخه: که‌گر ۲ـ چنین‌است‌درهردونسخه‌تکرار قافیه‌بنظرمی‌رسد ۳ـ ملك. درفاتح: انصاف ۴ـ هردونسخه‌چنین‌است. (؟)

ذره‌ای مهر اگر بدی درچرخ چهره مهر او نبودی زرد
کعبتین است سعد و نحس فلك کوکب و برج او چو تختهٔ نرد
تو همه ششدری و هر ساعت ضرب او می‌خوری چو مهرهٔ فرد
آتش اندر طمع زن و چون خاك بردر ناکسان سفله مگرد
بایدش سد(سنان؟) خواری دید هر که یك نان زخوان دو نان خورد
با همه خلق همدمی کردم همدمی نیست بهتر ازدم سرد
حکمای زمانه را دیدم هیچ دارو نمی‌رسد با درد

۲۰ قطعه

فاتح. ملك

پیر دبیر خواجه آفاق خواجگی ای خواجگی زرفعت نام‌تو نام دار
اسبی که باپیاده خود شاه گفته‌است بار رهی برد نبرد بار انتظار
یك بادپای تند روان جوان بده چون‌خنگ چرخ وزردهٔ خورشیدراهوار
اسبی نه آنچنانکه سقط گفتش انوری اسبی چنانکه بود معزی براو سوار
عمرت دراز باد که از نوك کلك تو کارم چو کارخانه (مانیست) پرنگار

۲۱ قطعه درشکایت از پیری

فاتح. ملك

شددشمن جوانی موی سپید برسر آن به که‌جای دشمن بالای‌سر نباشد
سرهمچو صبح کاذب بی‌وقت‌شدسپیدم شامی زصبح پیری تاریکتر نباشد
یارب سفیدچون‌شدموی سیه‌چو هرگز بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد

۲۲ قطعه

فاتح.ملك

مردمانی که اندرین دورند همه پرمکر وزرق و تلبیسند
چون‌زحل‌روسیاه ومنحوسند گرچه برترز اوج برجیسند
آدمی دیگر از کجا زاید چون زن ومرد جمله ابلیسند

۲۳ قطعه

فاتح.ملك

درحسب حال خود و شکوه به یکی از بزرگان

صاحبا بارگاه قـدرترا مهربنده است و ماه دربانش

هیچ از حال بنده آگاهی | که کمالی گرفت نقصانش
رنج افزود [و] کس نرنجانید | بعیادت قدم زاخوانش
غالبا او بدان نمی‌ارزد | که بپرسد وزیر سلطانش
ایزدم رحم کردو صحت داد | بس که‌خواندم‌رحیم‌ورحمانش
بتقاضای شه نبودم روی | رای کردم بحکم فرمانش
که‌نشینم‌چو گنج در کنجی | بهر تعلیق نسخ دیوانش
رخ بدیوار عجز چون سایه | دور از آفتاب تابانش
تا مگر همچو من گدائی را | برسد رقعه‌ای ز دیوانش
حال، القصه حجره‌ای دارم | بدچو حالم اساس ویرانش
گوشه‌ای‌همچو چشم بدخواهت | تنگ و تاریك سقف ایوانش
سخت‌سست‌وقوی‌ضعیف‌نهاد | شش جهات و چهار ارکانش
گر چه دیدار او کرا نکند | بکرا بسته‌ایم پیمانش
در میان‌دوچشمه افتاده است | گر ببینی به چشم احسانش
آبروی مرا دهد برباد | کثرت آب و قلت نانش
باد کیوان غلام‌تو چون چرخ | تابود دور چرخ کیوانش

۲۴ قطعه

ملك

ای قاصد خجسته پی مشتری محل | برخوان به‌گوش‌خواجه که‌الصیف ارتحل
شد بر براق عزم غبار درت سوار | تا بگذرد ز فرق مه و تارك زحل
بیرون ز سدره قدر رفیعت هزار میل | افگنده تخت دانش‌وبنشسته در محل
از سیم اشك دامن من‌پرشده است لیك | بی‌قیمت‌است‌از آنکه‌به‌خون‌می‌شودبدل
بی‌توشه نیستم که گدای حبیب را | باشد همیشه قرص مه و مهر در بغل[۱]

۲۵ در نعت حضرت باری

ملك. سپه

ای زماوصف تودر مستی‌خیال‌انگیختن | وز سر دیوانگی فکر محال انگیختن[۲]

۱ــ این‌شعر فقط در نسخه ملك بود و به همین‌صورت درجزءمقطعات آورده‌شده ۲ــ این‌قصیده درنسخه ملك در مقدمه‌غزلیات آمده است.

بی‌نهایت را بعقل منتها نتوان شناخت — نفس ناقص کی تواند این کمال انگیختن
بر تر از حدی و وهمی چون کنم تعریف تو — بی مثالی از تو نتوانم مثال انگیختن
چون جواب لن ترانی از تجلی جلوه کرد — عقل موسی محو گشت اندر سؤال انگیختن
جوهر معنی ز علو آب و خاك ماوسفل — نیست ممکن گوهر کان از سفال انگیختن
هم مگر در نور خود خورشید گیرد ذره را — ورنه باا و ذرّه نتواند وصال انگیختن
چون توئی بالذات جزو و کل عالم را محیط — با کمال تو که خواهد قیل و قال انگیختن
تو چه معشوقی که حسن و ناز معشوقان ز تست — این جمالت را کمالی در جمال انگیختن
در رخ انسان که ماه احسن التقویم اوست — از جبین خورشید و از ابرو هلال انگیختن
کلك صنعت نکته‌ای از حسن نگذارد فرو — خوب رویانرا بوقت خط و خال انگیختن
کرده‌ای بر لوح فطرت قامت گردون دوتا — بر وجود تو چنین شرطست دال انگیختن
تو خداوندی اگر احوال ما برهم زنی — ما و از جان خدمتی در حسب حال انگیختن
شمع اگر پروانه را سدره بسوزد بال و پر — باید از همت دگر ره پر و بال انگیختن
دوستان را کشته‌ای از فقر و فاقه زارزار — دشمنان را مانده‌ای در ملك و مال انگیختن
میبری اولاد احمد را به محشر غرق خون — نیك باشد سرخ روئی بهر آل انگیختن
در دلم بنشان بدست خود نهال راستی — زانکه اندر سنگ می‌ماند نهال انگیختن
جرم ما از ذرّه افزونست و عفوت ز آفتاب — ذرّه در خورشید نتواند زوال انگیختن
گر بخاك عاصیان بادی وزد از لطف تو — ز آتش دوزخ توان آب زلال انگیختن
کار تو احسان و کار ما همه تقصیر و عجز — فعل تو احسان و فعل ما وبال انگیختن
نظم او در حضرت تو گر همی یابد قبول — ختم میگردد بدو حسن مقال انگیختن

۲۶ قطعه در مدح ملك فخر الدین

فاتح

یمین ممالك ملك فخر الدین — که هم یمن ملکی و هم فخر دین
قبای زر اندود افلاك را — تراز از خط تست بر آستین
اگر عزم تو ترك میدان کند — شود آسمان در مکانی مکین
و گر حزم تو ترك جولان کند — مبتّر شود در زمانی زمین
بسوزد چو ساعی بود قهر او — زحل را اثیر از دم آتشین
بسازد چو داعی بود لطف تو — حمل را زخام اسد پوستین

عطارد پناها شناسی که من
بشعری رسیدم ز شعر متین
چوزاغ کمان‌طوطی طبع‌من
از آن گوشه‌گیرست‌و عزلت‌نشین
که بهر کتابت‌ز دیوان شاه
جدا همچو جزورهی‌شدرهین
اگریارئی‌می کنی‌درخوراست
که یارت خدابادو ناصرمعین

۲۷ قطعه
فاتح. ملك

درحسب‌حال خویش ومدح شرف‌الدین

خطاب‌کرد مرا وقت صبح‌کای ناصر
چرا چوثابته ساکن شدی زسیّاری
پس از خجالت بسیار سر بر آوردم
بگفتم از سبب مفلسّی و بیماری
بگفت چاره این کار سخت آسانست
همیشه چاره بیچارگان کند باری
برو به‌سدّهٔ صاحب نصاب عقل وهنر
که‌هرکه سرنهد آنجا کند کله داری
معین حق شرف‌الدین که خاك سدّه او
شرف دهد بمقیمان قصر زنگاری
مـربّی علما عالـم معالم دیـن
که نیست دانش‌او مختصر ز بسیاری
زحل که‌حارس حصن حصین‌گردونست
زرای روشنش آموخت‌حزم‌و بیداری
غبار موکب او سرمـهٔ سپاهانست
که داد روشنی چشم تیره و تاری
حساب عمر شما در زمانه چندان باد
که فاضل آید ازوهرعدد که بشماری[۱]

۲۸ قطعه-دردوری‌ازصحبت‌فرومایگان
فاتح . ملك

مدار ای اهل دانش بالئیمان
توصحبت تانباشی‌درندامت
بهشت جاودان باشد نصیبت
که ایشان را نبینی تاقیامت[۲]

۲۹ مثنوی
فقط در فاتح

الا ای‌صبا روسرخویش گیر
زمانی ره دوستی پیش گیر
چوآه دل‌آشفتگان گرم رو
سحرگه به‌اطراف‌خوارزم‌رو
زناری به نوری سلامی ببر
زکاهی به‌کوهی پیامی ببر
بهرمنزلی‌جست‌وجوئی بکن
بهربیدلی‌گفت و گوئی بکن

۱- این بیت درمقطع قصیده۶۸ نیز آمده.

۲- این قطعه درنسخه ملك دوبار، یکی ضمن رباعیات وباردیگر جزء مقطعات آمده

خبرپرس از پختگان نیاز　　به‌خامان افسرده‌مگشای راز
چو یابی بسوی سعادت نشان　　بکن هرچه هست ازارادت نشان
بشرط ادب روی برخاك نه　　قدم همچو عیسی برافلاك نه
سکانرا ثناگوی وخاطربجوی　　بر آن آستان نام ناصر بگوی
چودر کوی دولت پناهت دهند　　چو درمنزل وصل راحت دهند
ببار اشك وازسینه آهی برآر　　سلام وزمین بوس من عرضه دار
سلامی سبك روح تر از نسیم　　سلامی در او بوی عهد قدیم
سلامی معطر چو بوی بهشت　　سلامی که جان سوی جانان نوشت
سلامی که آید ازاو بوی درد　　سلامی خبرداده از روی زرد
سلامی بخوناب حسرت سیاه　　سلامی مجرد دگر جمله آه
بخون جگر چهره آراسته　　همه عذر نامردمی، خواسته
گر آنجا توقف دمی باشدت　　وزان محرمان همدمی باشدت
حدیث محبت فراوان بکن　　پس آنگه شکایت زهجران بکن
سرشك ندامت روان کن ز روی　　ملالت گرش ناوردین بروی
فلان درصبوری بسی رنج برد　　دوائی ندیداز غم هجر ومرد
به‌یك حرف ازروم تاچین بپوی　　تحیّت سپرسازو آنگه بگوی
اگرما جدائیم هم با توئیم　　به‌معنی یکی وبه‌صورت دوئیم
گرم بازوصل توروزی بود　　بروی توام دل فروزی بود
نیت آنچنانست در خاطرم　　موافق بدان باطن و ظاهرم
که درباغ چون بیدخنجرزنند　　گل ولاله از خاك سربرزنند
بخدمت کمر بندم وچون غلام　　چوقطره به‌دریاروم والسّلام
نگفتم زبهر ادب نام دوست　　که این نامهٔ مانه درخورداوست

غزلیات

۱ فاتح- ملك- د- ملك۲

ای چشم تو بر هم زده حال دل ما را زلف تو برآشفته من بی سر و پا را
آن چشم سیه دل که کمان دارد ازابرو[۱] ترکیست که پیوسته زند راه خطا را
زنجیر نهد طرّهٔ تو آب روان را در دام کشد گیسوی تـو باد صبا را
ما گرد تو ای سرو چو آبیم که باشد آسودگی از سایهٔ اقبال تو ما را[۲]
ما از دهن تنگ بتان وعدهٔ شیرین بسیار شنیدیم و ندیدیم وفا را
سد بار به حج رفتن حاجی نکند سود یکبار همان به که رود راه صفا را
رفتن به در خانه خدا را نتوانیم لطفی کن و پیغام بر، ای باد خدا را
ای خواجه‌تودانی وهواخواهی سلطان من معتقدم همت رندان گدا را
تا یار سوی خود بکشد همچو کمانم روزی بنشانم به نشان تیر دعا را
ناصر چو خضر در ظلمات سر زلفش از چاه زنخدان تو خورد آب بقا را

۲ فاتح- ملك - د- سنا

چون کعبه وصل تو مقامست صفا را در قبله[۳] خود آ، تا بپرستیم خدا را
چون غنچه کسی‌یافت هوای سر کویت کاندر دل تنگش نبود راه هوا را

۱- دراساس: دارد وابرو ۲- این بیت وبیت بعد درنسخه «د» نیامده
۳- سنا: کعبه

تو تازه[1] بهاری و به سودای تو چون گل ما زر بدر آورده زدل[2] تازه بهارا
با مشك خطا نسبت زلف تو خطا رفت خط در کشم از خط تو این خط خطا را[3]
بی‌مطرب و ساقی نشود مجلس ما گرم از بلبل و گل یافت چمن برگ و نوا را
مستظهرم از بلبل[4] خوش نغمه که در فقر بـی‌صوت و مغنّی[5] نتوان یافت غنا را
ناصر بنظر آب روان دارد و هرگز نگرفت کناری چو قد سرو تو ما را

۳ فاتح- ملک- سنا- د- ملک ۲

آئینهٔ خدائی رخسار تست یارا بگذار تا ببینیم در آینه خـدا را
در کعبهٔ وصالت گر باشدم مقامی از زمزم دو دیده آبی زنم صفا را
ای گل به‌تازه روئی بنشین در آب چشمم تا آبرو فزاید از صحبت تو ما را
مگذار تا رخت را اهل هوا ببینند آن به که ره نباشد برشمع تو هوا را
گر مشك کرد از آهو[6] با زلف تو تشبّه نبود عجب که دارد در اصل خود خطا را
خوش باد[7] نی، اگرچه بر باد رفت عمرش کو میدهد نوائی رندان بی‌نوا را
ناصر دو رود دیده پر دار از ترانه کز پرده‌های چشمش بربسته رودها[8] را

۴ ملک- د- سنا

ببین به دیدهٔ ما روی خویشتن یارا که حکم آینه شد آب دیدهٔ ما را
تو سرو ناز منی سر چه میکشی از ناز گذر به جانب آب روان تماشا را
مباش در غم فردا و شاد باش امروز که کس نداند امروز حال فردا را[9]

۱- سنا: توباد ۲- سنا، د: چو گل ۳- سنا، د: این فکر خطا را
۴- ملك، د، سنا: مطرب ۵- سنا: بی‌صورت و معنی ۶- ملك، در اساس: کرد آهو. درنسخه «د» این بیت نیامده ۷- نسخه د، دراساس: خوش وقت نی ۸- در تسخهٔ ملك بیت مقطع چنینست:

خامه به دست ناصر همچون عصای موسی سهوش مکن که دارد از آدم این عصا را

واین غزل بروزن این غزل مشهور خواجه حافظست به مطلع:

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

۹- این بیت و بیت مقطع غزل در نسخهٔ سنا نیامده وای درنسخه د، وملك هست

بیا که صبح بهارست و وقت گل چیدن   که پر زلاله و گل دامنیست صحرا را[1]
خمار دردسر آورد ، ساقیا برخیز   به اهل درد بده دردی مصفا را
دمی[2] که کشتی زرین به دست ما آید   ز تشنگی به دمی درکشیم دریا را
بساز ناصر با عاشقی و تنهائی   که نیست زحمت تنها حریف تنها را

۵   د

نگارا، دلبرا، چابك سوارا   بتا، کافردلا ، بی رحم یارا
مکن دوری، مجوی از ما جدائی   که هجرانت پریشان کرد ما را
فراق دوستان ناخوش بلائیست   خدایا کس مبیناد این بلا را
نه وصلت میدهد یکروز تشریف   نه هجرت میکند یکدم مدارا
نیائی و نیاید یادت از ما   فرامش کرده‌ای گوئی وفا را[3]
اگر باد صبا گردد به گردت   ز غیرت پی‌کنم باد صبا را
قضا گر داد من نستاند از تو   به درد دل بسوزانم قضا را
به جان تو که بی‌تو خوار وزارم   بکن رحمی، مکن دوری خدا را
چو ناصر عاشقی باید مصفا   که داند قیمت حسن و صفا را

۶   فاتح ــ ملك ــ د ــ سنا

خلاف عهد نکردم به حسن عهد تو یارا   خلاف عهد تو کردن مراچه زهره و یارا
اگر ززلف تو دستم [رسد] به‌حلقهٔ کعبه   بـه آب زمزم دیده صفا دهیم صفا را
هزار نکتهٔ شیرین به وعده[4] ازلب لعلت   شنیده‌ایم، ولیکن ندیده‌ایم وفا را
اگر به‌دست رسولی تحیّتی بفرستی   به حق آنکه کریمی خود آی بهر خدارا
خیال آن لب ودندان[5] نشسته است بچشمم   به‌لعل ودر بود آری همیشه چشم گدارا

---

۱ ــ استقبال ازغزل سعدیست . این بیت نیزشعر دلنشین سعدی رابخاطرمی‌آورد
بیاکه فصل بهاراست تـامن وتوبه‌هم   بـه دیگران نگذاریم باغ و صحرا را
۲ ــ د. در نسخهٔ سنا وملك : مئی‌که، و ظاهرا دمی‌که مناسبتر مینماید   ۳ ــ نسخه د: یك باره مـا را   ۴ ــ در نسخهٔ اساس : بـه وعدهٔ   ۵ ــ د . ملك . در اساس : لب میگون .

نخست تیر که زد غمزهٔ تو بر دل ریشم
هلاك بود و لیکن قضا نبود قضا را[1]

شب دراز به سرگرد آستان تو رفتست
سحر به کوی تو رفتن مجال نیست صبا را

اگر چو ذره هوائی شوم ز پرتو مهرت
کمینه مهر نگوید مساز تیره هوا را[1]

همیشه نرگس مستت بود به دیدهٔ ناصر
چرا به چشم نیاری تو آب دیدهٔ ما را

۷

ملك

ما بی‌نصیب و آن همه حشمت رقیب را
از خوان رزق کس نبرد جز نصیب را

گیرم حبیب روی نماید معاینه
کو دیده‌ای چنان که ببیند حبیب را

چون از جفای خار بر آتش گل آب[2] شد
جای خروش خوش نبود عندلیب را

ما را دوای درد ز دارالشفای اوست
زحمت بود معالجت مـن طبیب را

چون در جهان بحسن غریبی، غریب نیست
گر بنگری به چشم حقارت غریب را

از غم نمی‌رهیم که چون مست عشق شد
نبود خبر ز رنج بیابان نجیب را

بشنو عزیز من سخن حق که نشنود[3]
ناصر حدیث واعظ و پند ادیب را

۸

ملك

ای باد بر سلام ز ما آن درخت را
برگی بیار بلبل شوریـده بخت را

عاشق کسی بود که چو محمود پاکباز
خاك ره ایاز کند تاج و تخت را

روزی ز گریه‌ام دل تو نرمتر شود
قطرات آب رخنه کند سنگ سخت را

قد تو دید دیده و بر خاك رخ نهاد
هندو شنیده‌ای که پرستد درخت را

شمع تو رخت ناصر بیدل دلست و جان (؟)
باز آی تا ز عشق بسوزیم رخت را

۹

فاتح. ملك ــ د ــ ملك۲

چه نویسم و چه گویم صفت نگار خود را
به زبان چگونه آرم غم روزگار خود را

بزنم نوا چو بلبل بکنم خروش و غلغل
چو به کام خود ندیدم گل و لاله‌زار خود را[4]

غم من مگر نگارا بخورند دشمنانم
تو که دوستی نخوردی غم دوستدار خود را

بروم به‌سوی صیدت[5] که منم اسیر قیدت
تو مگر نمی‌شناسی صنما شکار خود را

۱ــ این دو بیت در نسخهٔ اساس نبود، از روی نسخه ملك نقل شد ۲ــ نسخه: گلاب
۳ــ در نسخه بشنود ۴ــ این بیت و بیت پنجم غزل در نسخه اساس نیست ۵ــ نسخهٔ د، و
ملك: بدوان به سوی

همه زهر بودساغرز درون گلاب وشکر — توشکرشدی ودادی همه زهریارخودرا
زنخست قطره بودم شدم ازغمت چودریا — به سرشك پرز گوهر بکنم کنارخود را
اگر از غم تو ناصر برود دیار دیگر[1] — به کجا برد ندانم دل بیقرار خود را

۱۰ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

چند پنهان سوزم و پوشیده دارم دود را — دود بر آتش کجا پوشیده دارد عود را
ناله را گیرم که بربندم ره بیرون شدن — چون بجای خود نشانم[2] اشك خون پالودرا
تا شد او آرام دل یکدم نیارامیده‌ام[3] — تاشد اومقصودمن[4] گم کرده‌ام مقصودرا
درداورا کی دهم درمان عالم کزغمش[5] — شادمانیها فزاید جان غم فرسود را
من به‌ترك عشق دل را پند میدادم ولیك — لذت ازقرآن نباشد طفل ناخشنود را[6]
گویدم هر کس که بگرفتی میانش در کنار — برمن ای دشمن چه‌بندی تهمت نابود را
ناصر ازروی جهان بی‌روی[7] او گردد ملول — بی ایاز آن سلطنت[8] حاصل نشدمحمود را

۱۱ ملك

چون بکرشمه کژ کنی طرف کلاه خویش را — قبله عالمی کنی روی چوماه خویش را
چرخ کلاه آفتاب از سر رشك بفگند — گرتو به‌چرخ برزنی عکس کلاه خویش را
ازپی آنکه تا مگر اسب توپی برو نهد — خاك درتو کرده‌ام روی چو کاه خویش را
شاه پریرخان توئی ما همه خیل عشق تو — هیچ غمی نمیخوری خیل وسپاه خویش را
میل بمن نمیکنی چیست بگو گناه من — تا که به عذر بشکنم سدگناه خویش را
زلف سیاه تو مرا بیدل و بی‌قرار کرد — تاب چرا نمیدهی زلف سیاه خویش را
جوروجفاوسر کشی بس کنی وستمگری — با تو اگر بیان کنم حال تباه خویش را
دیدهٔ خون فشان من هست گواه حال من — گرچه که خون بریختم بی‌تو گواه خویش را
هفت فلك بسوزد ازسینهٔ ناصرای صنم — گربه فلك برآورد شعلهٔ آه خویش را

۱- د: برود بجای دیگر   ۲- نسخهٔ: د، و ملك، دراساس: چون به جای خود رساند   ۳- درنسخهٔ اساس: یکدم نیارامیددل   ۴- دراساس: جان   ۵- نسخه‌های بدل: کی کنم درمان که هردم از غمش   ۶- این بیت و بیت بعددر نسخه‌اساس نبود   ۷- بی‌وصل او   ۸- نسخه د وملك: از مملکت تاوان بود محمود را

١٢ ملك- د

از عقل نیست پیش تو رفتن چراغ را — آن به که روغنی بچکاند دماغ را[1]
بـر رو مپیچ سلسلهٔ زلف عنبرین — بـر عارض تذرو منه پـّر زاغ را
ای باد اگر به بردن جانت رسالتست — بر تو گرفت نیست بگو ما بلاغ را
کامی زعمر[2] گیرومده رایگان زدست — روز وصال و عهد شباب و فراغ را
زهاد حور و جنت و کوثر گزیده‌اند — ما شاهدی و جام شرابی و باغ را
روزی که کاسه سر نـاصر شود ایاغ — جان تـازه گردد از لب لعلت ایاغ را

١٣ ملك- د

گر سلسله جنبانی، گیسوی پریشان را — آشفته کنی دل را، دیوانه کنی جان را
درصومعه‌گر بوئی پیدا شود از عشقت — ازخرقه برون‌آرند سد مشرك پنهان را
اززلف مزن چوگان‌برگوی زنخدانت — تاگوی ز سرسازیم ماآن خم چوگان‌را
اندام تو گر بیند از خار کند سوزن — وز رشك بدوزاند گل‌چاك گریبان را[3]
خود راهمه شب‌بسته درزلف تومی‌بینم — تعبیر نمی‌دانم این خواب پریشان را
هم‌آب زنم از چشم هم ازمژه جاروبی — روزی که برون آئی آرایش میدان را
در خلوت وصل تو کی راه برد ناصر — این خار چه‌کار آید آن صحن گلستان را

١٤ فاتح. سنا. ملك

ای چشم تو کشیده ابروی‌چون کمان‌را — تیری که میگشائی ازماطلب نشان را
آن دم که تیر غمزه بربیدلان گشائی[4] — مرغ از هوادرآید ازبهرجان فشان‌را
من‌در میان جانت چون‌نی کمرببستم[5] — تاتو به قصد جانم بر بسته‌ای میان را
از سیم آب‌دیده‌هرچشم‌من‌چوکانی‌است — بازلف توبه سود ابگشاده‌ام دکان را
تاچشم مست تومی‌نوشد زخون جانم — چون‌جام بر کف دست بنهاده‌ایم جان‌را

۱ـ تمام بیت درهر دو نسخه‌چنینست ۲ـ نسخه د: زدوست گیر ۳ـ این بیت فقط در نسخهٔ ملك آمده ۴ـ سنا، در نسخهٔ اساس: فشانی ۵ـ سنا، ملك۲، نسخهٔ اساس همچون کمر ببستم

باد صباجهان شد از بند دام زلفت
ترسم به‌یك سرموی بندی‌همه جهان را
نام‌حیا برآورد باران که پیش رویت
از شرم‌می‌چکدخوی‌خورشید آسمان‌را
گردشمنان چو سوسن تیغ‌زبان کشیدند
چون‌غنچه‌از شکایت‌من[1] بسته‌ام‌دهان‌را
ناصر زخون دشمن گردد جهان گلستان
گرهمچو تیغ‌حیدر رخصت‌دهی‌زبان‌را

۱۵ فاتح. ملك. سنا

نرگس‌مستت‌نشاندهمچو گل‌درخون‌مرا
کی‌رودچون‌غنچه مهرتوزدل بیرون‌مرا
روی خود بررونهد صبح ابد لیلی ترا
بوسه‌ای برروزند روز جزا مجنون مرا
همچو گردونم زدل بیرون نیاید مهرتو
وربگرداند به سرمهرتوچون گردون‌مرا
راندم آب‌چشم‌گلگون رفت‌برخاك‌درت
زود بامنزل رساند گرم رو گلگون مرا
در پس دیوار عزلت تنگدل بنشسته‌ام
همچو سایه‌چندکاهدمهر روز افزون مرا
من سرواعظ ندارم مطرب آهنگی‌بساز
کزره‌افسانه‌دیگر خودمخوان‌افسون‌مرا
دی‌سرشکم‌گفت‌ناصر ربختم‌خون‌دلت
بردر دلدار می‌ترسم که‌گیرد خون مرا[2]

۱۶ ملك.د

دوش آمد رخ زیبای تو در خواب مرا
سیل از دیده روان‌گشت و ببرد آب مرا
تنم ازضعف چنان شدکه‌نمی‌یافت‌دگر
عقل‌هر چندکه می‌جست به مهتاب مرا
در سر زلف توبستم دل و میدانستم
که شود کار چوشاگرد رسن‌تاب مرا
من از آنروزکه ابروی تودیدم‌چون‌ماه
روی درقبله شدوچشم‌به محراب مرا
ناصر از خاك دردوست مجو هیچ‌مراد
که‌گشاد از نظر اوست درین باب‌مرا
باز کار دل‌من باشب هجران افتاد
وقت آنست که‌بدرود کند خواب مرا[3]

۱۷ فاتح.ملك.سنا. ملك۲. مجوعه

آن‌سیه چرده[4] که‌خورشیدغلامست‌اورا
نور چشمست که در دیده مقامست اورا

۱ـ اساس: بربسته‌ام ۲ـ جای مصرع اول بیت در نسخهٔ اساس سفیداست.ازروی نسخهٔ ملك‌و سنا نقل شد. ۳ـ این بیت‌فقط در نسخهٔ ملك آمده ۴ـ ملك: آن پری چهره

هیچ کس نیست که پنهان نظرش با او نیست | تا نظر با که و خاطر بکدامست او را
آفتابیست رخ او که زوالیش مباد | هر سحر مطلع[1] اقبال به شامست او را
چشم او میخورد از خون دل ما باده | ای خوش آن مست که این شیوه مدامست او را
گفتمش گرد دل ما رفت به چین زلفت | هر دم از دیدهٔ غمدیده پیامست او را
ماه در دل ز هوای تو نشانی دارد | ذره‌ای پرتو مهر تو تمامست او را
هر که روزی شب هجران تو را دریابد | خون حلالست، ولی خواب حرامست او را
حبذا خندهٔ ساغر که مدام از لب یار | دور در گردش و ایام به کامست او را
این همه هست ولی زهره ندارد ناصر | تا بپرسد ز رقیبان که چه نامست او را

۱۸ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

میکشد عشق تو سوی خود دل دیوانه را | هست سوزی کو به شمعی میکشد پروانه را
سیل چشمم رفت و ویران کرد بنیاد دلم | چون زدر دو غم نگه‌دارم من این ویرانه را
میل خالت دارم و اندیشه‌ام از زلف تست | مرغ زیرك خالی از دامی نداند دانه را
شانه زلفت را به دندان می کند بیهوده نیست | تا چه دندانست باز لف تو گویی شانه را
عاقبت میریم و زحمت از سر کویت بریم | چند خواهی راند بر من آخر این میرانه[2] را
عاقل اندر خودنمائی رفت و من در بیخودی | زاهدان تسبیح بنمایند و من پیمانه را
دیده گر بندم ز خوبان چون کنم تدبیر دل | بستن در هیچ مانع نیست دزد خانه را[3]
سوختم زین غم[4] که باز آن آشنا بیگانه شد | چون توان کرد آشنا باخویشتن بیگانه را
ناصر از جانان نخواهد داشتن جان را دریغ | خلق جان را دوست میدارند و ما جانانه را

۱۹ فاتح. د. سنا. ملك۲

ساقی بیار جام شراب مغانه را | مطرب بگو، بزن غزل نو ترانه را
پایان مباد دور قدح را که زیرکان | پایان ندیده‌اند جفای زمانه را
واعظ مگو که مست نیابد قبول یار | من طفل نیستم که خرم این فسانه را

۱ــ نسخه‌د: مطلع انوار ۲ــ در تمام نسخه‌ها چنینست، میرانه «به‌معنی مردن؟» در فرهنگها به نظر نرسید ۳ــ نسخه د. ملك. سنا. این بیت در نسخهٔ اساس نبود.
۴ــ در نسخهٔ اساس،: سوختم دیگر.

امشب نشان نگر که بر آن‌در گریستم / آلوده‌ام به خون جگر آستانه را
من در خمار، توبه زمی کرده‌ام‌ولی / پیر مغان نمی‌شنود این بهانه را
ناصر اگر یگانه نگردی‌ زهر دو کون / میل قبول تو نشود آن یگانه را
مرغی که در محبت عنقا همی پرد / سوزد در آتش پر خود آشیانه را

۲۰

ملك. د

سلام من برسان ای‌صبا بخارا را / بگو تحیت مجنون دیار لیلی را
ز کوهکن خبری‌سوی‌قصر شیرین بر / که‌دل گرفت به‌کوه آن‌غریب تنهارا
اگرسعادت دیدار، یار من باشد / تقربی بنمائـی‌مقام اعلـی را
ادا کنی به‌ادب‌بندگی‌وخدمت‌من / اگر قبول بودعاشقان شیدا را
به‌پای‌ناوك‌اوسر نهی‌و عرضه‌دهی / نیاز مردم چشم من‌آن‌کف پارا
گراز دم‌تو ملامت‌بد و نیابد راه / بگوی‌اینقدر آن‌شوخ‌چشم‌رعنارا
به‌دور حسن‌تو جمعیتی‌ندارددل / چو زلف‌خویش‌مشوش‌مداردلهارا
دلم زیاد تو یکدم نمیشود خالی / ترا چه شدکه‌فراموش کرده‌ای‌مارا
به‌زیر باردل و آب‌چشم‌خودماندیم / برید می‌نتوانیم کوه وصحرارا[1]
از آن زمان که‌من دوستان‌جداماندم / جدائیست زهم‌بندهای اعضارا

۲۱

فاتح. ملك. سنا

تاز باریکی میانت تاب‌داده موی را / سبزه‌پیش‌روی تو برخاك‌مالدروی‌را[2]
توچه‌غم‌داری‌اگرسیلاب‌اشکم‌میرود / چون‌من‌ازخاشاك‌راهی کمترم‌این کوی‌را
بروفاداران خودهردم زنی تیغ جفا / کس‌نشان‌ندهدبدین‌تندی‌و تیزی‌خوی‌را
دیده‌را در هجر تو ازخون‌دل‌جوساختم / سرومن‌دردیده‌بنشان‌قامت دلجوی‌را
دوش‌می‌خوردی‌وامروزازخماری‌سر گران / ازدهانت‌درسحرگه برده‌ام‌این‌بوی‌را
گرتو بر گوی‌زنخدان‌میزنی‌چوگان‌زلف / صحن‌میدان‌ازسواددیده‌سازم‌گوی‌را
سنگ‌طعنه‌تا به‌کی‌ناصر خورد در کوی‌تو / ای‌گل‌خوشبو چه‌رانی بلبل‌خوشگوی‌را

۱ـ [دریا را؟] ۲ـ این‌بیت فقط‌در نسخهٔ ملك بود.

۲۲ فاتح. د. سنا. ملك۲

دریغ آخر زروی من چه میداری نگاهی را / رسد خورشید بر دیوار و بیند روی[1] کاهی را
بسوزد بر سر آتش چو عنبر زلف مشکینش / اگر در کار مهرویان کنم یك روز آهی را
به بالایت نخواهم کرد هرگز سرو را نسبت / که اندر معرض [موئی[2]] بقا نبود گیاهی را
گنه کردم که بوسیدم دهانت، ور روم دوزخ / به سد جنت خریدارم چنین شیرین گناهی را
به بوسه گفتم از لعلت ستانم دادخود اما / تو حیران مانده ای بسیار چون من دادخواهی را
چه گوئی پند ای اهل سلامت بامن گمره / که من بی شاهد و مطرب نیابم[3] روی راهی را
زناصر دامن اندرچیداز نخوت سگ کویت / که عاری[4] باشد آری از گدائی پادشاهی را

۲۳ فاتح. د: سنا

درمیکده می در خمی میگفت و میزد جوشها / تامن زدردی نگذرم ننشینم آنگه باصفا
تامن نگردم لعل گون نایم ز علتها برون / گرددهان[5] نازکان گشتن نمیشاید مرا
گربامخالف میرسم تندی و تیزی میکنم / پیش حریف خویشتن هستم همه نوش و شفا
چون شدسبو از می تهی پر گشت ازما[6] باطنش / هردم نهدسر برزمین کبرش نماند از کبریا
آن ابر دردریا کشی میبود از آنروسیل او / سرمست و غلتان[7] میرود سررا نمیداند زپا
ازجام زرین ملك ذره[8] به بوئی مست شد / گه چرخ میزد درزمین گاهی معلق درهوا
خمها به دست جام می پیغام ناصر می دهند / گرذوق هستی بایدت[9] سر رابنه برپای ما

۲۴ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲ ـ مجموعه

همه بر قد بلند تو بود همت ما / گردهد دست زهی همت با رفعت ما[10]

۱ـ نسخه د:، برگ   ۲ـ موئی؟ مومی؟ به خوبی معلوم نگردید. نسخه بدل آن چنینست: که اندر مأمن طوطی خطر نبود گیاهی را   ۳ـ نسخه د: که تا باشاهد و مطرب بیابم   ۴ـ نسخه بدل: که نفرت باشد آری   ۵ـ د: دکان   ۶ـ در سنا: می   ۷ـ کذا، این بیت در نسخهٔ:د، نیست. دراساس: غلطان. در سنا: غلتان   ۸ـ د: ازجام زدین دیدهٔ گردون   ۹ـ د: باشدش   ۱۰ـ د: وملك، دراساس وملك۲: گر به همت نرسد دست زهی رفعت ما. در مجموعه‌ای از قرن نهم: گر به همت نرسد دست زهی دولت ما

شب هجران بگذشت و سحر وصل رسید — پنج نوبت بزن ای بخت که شد نوبت ما
میکنم خدمت تو آنچه مرادست دهد[1] — چه کنم لایق قدرت نبود قدرت ما
شاهدان روی خود از سرخ و سپید آرایند — ما شهیدیم و ز خاکست و ز خون زینت ما
گوهر پاك نصیبم شده گرد آلوده — بی بصیرت نبود باخبر از قیمت ما
آفتابم، نکشم منت کس یك ذره — پشت افلاك دو تا میشود از همت ما
به زیارتگه ناصر اگر آئی روزی — علم عشق ببینی به سر تربت ما

۲۵ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

مایل عشق خراباتست[2] عقل پیرما — تا چه آرد بر سرما[3] پیر بی تدبیر ما
من بجز تقدیر تدبیری ندارم عشق را — این چنین رفته است گوئی در ازل تقدیر ما
عشق را اکسیر اگر گویند وجهی ظاهر است — وجه زر[4] از چهرهٔ زردست در اکسیر ما
کی دل دیوانه در عالم بماند پای بند — حلقهٔ زلف بتان گر نیستی زنجیر ما
در عبارت چون نمی آید کمال حسن یار — قاصر آمد از بیان وصف او تقریر ما
در دل تنگم نمی گنجد خیال روی دوست — نیست در خورد خیالش سینهٔ دلگیر ما
آشکارا گردد این زنّار گبری درمیان — آتش می گر بسوزد خرقهٔ تزویر ما
ما بسی تقصیرها کردیم اما لطف دوست — عذر گوید از زبان عفو بر تقصیر ما
ناصر از سهو قلم در خط اگر آرد خطا — یار خط در می کشد بر[5] خامهٔ تحریر ما[6]

۱ـ نسخه د، ملك: دسترس است ۲ـ در نسخه د و ملك: مایل عشق جوانانست
۳ـ د: کس نمیداند بغیر از پیرما تدبیرما ۴ـ در نسخهٔ د، سنا، ملك: وجه زر دراساس: وجه را ۵ـ در نسخهٔ د، سنا، ملك به تقریب چنانست که در متن ذکر شده، در نسخهٔ اساس: ازسوز قلم.. و بر خط در میکشد در خامهٔ تحریرما ۶ـ این غزل در وزن و قافیه و ردیف مطابقست باغزل خواجه به مطلع:

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیرما — چیست یاران طریقت بعد از این تدبیرما

ومصراع دوم بیت دوم نیز عینا در دیوان خواجه آمده، وهمان مصراع نیز بامختصر اختلاف درغزل خواجو بدین وزن وقافیت دیده می‌شود. سلمان نیز غزلی بدین وزن وقافیه دارد. ظاهراً ناصر وسایر شاعران به استقبال سلمان رفته‌اند، ولی مصراع مشترك را کدامیك از دیگری گرفته است معلوم نیست.

۲۶

فاتح. ملك. د.سنا

گرفت ملك دلم حسن دلستان شما به جای جان منی جان ما و جان شما
به تنگنای دهان تو جای لطف نبود دقیق شد سخن[1] از تنگی دهان شما
زجای رفت دل تنگ غنچه چون سوسن به گوش گل سخنی گفت از زبان شما
صدف شود[ز] گهر گوش هر که دریابد[2] حدیث لعل درخشـان درفشان شما[3]
بسی دقیقهٔ باریك میرود چون موی میـان چشم ضعیـف من و میان شما
به خدمت در تو در کشیده حلقه بگوش[4] نهاده‌ام سر طاعت بر آستان شما
به بوی باد صباجان همی دهد ناصر که هست رهگذر او به بوستان شما[5]

۲۷

د

ای خجل گل زرنگ و بوی شما سرخ گشته ز شـرم روی شما
سرو من تا تو بر لب جوئی آب رویست آب جـوی شما
ای که تو آرزوی جان منی سوخت جانم در آرزوی شما
استخوانی شدم مگر افتـم در قبول سگـان کوی شما
نو بهارست و لاله ها از خـاك بر زده سر به‌جست و جوی شما
صوت مرغان ز گفتهٔ ناصـر نبود غیر گفت و گـوی شما

۲۸

فاتح. ملك.د

تا جسته برق رویت[6] از عکس حسن زیبا افتـاده شعلهٔ او در خرمن دل مـا
تاب تجلی حسن جز عشق ما ندارد محکمترست با تو عهدم ز سنگ خارا

۱ـ نسخهٔ ملك، د، سنا. اساس چنینست: دقیق شد به سخن ۲ـ نسخهٔ ملك: اساس ز ندارد
۳ـ ر.ك ص ۸۶. س ۲۱ ۴ـ نسخه د: به خدمت تو چو دری کشیده‌ام در گوش. ملك: به خدمت تو چو در در کشیده ۵ـ خواجهٔ شیراز را نیز بدین قافیه و ردیف غزلیست بااختلاف وزن. و با حفظ ردیف و احتلاف قافیه، سلمان ساوه‌ای و خواجوی کرمانی را نیز. رك: ذیل دیوان حافظ مصحح انجوی شیرازی ص ۲ ۶ـ نسخهٔ ملك: برق حسنت ازعکس روی زیبا

در فقر اگر ندارم جز چهرهٔ تو وجهی — از همتم نباشد جز قامت تو بالا[1]
تا دید حسن رویت لیلی شدست مجنون — تا باخت نرد عشقت وامق بماند[2] عذرا
گر جان و دل ستانی عاشق چه باك دارد — گر جان ودل بسوزد پروانه را چه پروا
در پای دولت افتم باشد سرم رساند — بر خاك آستانت یعنی به چرخ اعلا
جانم از این تمنا آمد برون ولیکن — هرگز برون نیاید از جانم این تمنا
زاهد اگر به فردا سودای نسیه دارد — من یافتم ز عشقت امروز نقد فردا
ناصر به خون دیده می پرورد خیالت — درّی بدین بزرگی نبود به هیچ دریا

۲۹ فاتح. ملك. د

عاقبت رحمی کند بر درد ما درمان ما [کذا] — بندگان خویش را یاد آورد سلطان ما
گر نخواهد بود وصل یار ما اندر بهشت — لاجرم باغ جنان خواهد شدن زندان ما[3]
تو ز وصل خویشتن هرگز نیفتادی جدا — ظاهراً واقف نه ای از آتش هجران ما
همچوموم ازآتش غم میگدازدشمع دل — قطره قطره میچکد از دیدهٔ گریان ما
گرچه ابرازچشم‌ما دایم فشاندسیل خون — هیچ گل در برنمی‌آید از این باران ما
ما سروسامان خوددیریست تاگم کرده‌ایم — ای ملامت‌گوچه میجوئی سرو سامان ما
زود میشد ناصر از تنهائی و غربت‌هلاك — گر خیال او نبودی هر شبی مهمان ما

۳۰ ملك. د. سنا

بیاکه شاه نشین است صدر سینهٔ ما — ببین جواهر منظومه در خزینهٔ ما
برآب دیده‌گذر داشتم به‌روز وداع — به موج خون جگرغرق‌شد سفینهٔ ما

۱ـ این بیت در اساس نیست ۲ـ ملك: نماند. عذراو وامق از اصطلاحات نرد است و آنچنان باشدکه هرکس یازده‌بار پی‌در پی‌از حریف ببردگویند عذرابرد وآنچه را گرو کرده‌اند یکی‌سه‌برابربستاند وباز چون حریف دوم یازده مرتبه ببردگویند وامق برد وآنچه را گرو کرده‌اند دوبرابر ستاند (برهان قاطع) استاد مظاهر مصفا را در مقدمه‌ای جامع‌که بردیوان سعدی نوشته است در این باره توضیحاتی سودمنداست علاقه‌مندان رجوع فرمایندبه‌کلیات سعدی مصحح مظاهر مصفا ص ۹۶۷ ۳ـ نسخه‌د، وملك . این‌بیت‌در نسخه اساس نبود.

شراب لعل تو داریم درزجاجهٔ چشم   منور است به روی تو آبگینهٔ ما
مرا وصال تودی بود وهجر تو امروز   زهی خرابی امروز و ذوق دینهٔ ما
ز مهرروی تو ناصر توقع آن دارد   که هیچگاه نبندی کمر به کینهٔ ما[1]

۳۱

فاتح. ملك. سنا

دوش میدیدم دل گم گشتهٔ خود رابه‌خواب   اکثرش خون بودجائی آتش وجائی کباب
من به‌خود میگفتم این شکل دل ریش منست   یامی لعلست جایش کرده‌از یاقوت ناب[2]
یا مگر غنچه است کز باد عبیر آمیز صبح   تازه‌شدجانش زرو برداشت زنگاری نقاب[3]
عقل دوراندیش من گفتا سپندی سوختست   کز تف آتش به‌یکبار آمد اندر اضطراب
دل‌شنید آوازمن بشناخت گفت ای سست‌عهد   نیست ازیاران فراموشی روادرهیچ‌باب
گفتم ای مسکین کجائی‌مرده‌ای یازنده‌ای   چندگاه ازما چرا کردی بکلی اجتناب[3]
گفت روزی بادزلف یار من درهم شکست   پیچ و تابم رفت در پیچیدم‌اندر پیچ‌وتاب[4]
گفتم آنجاوقت[5] تو چونست‌وحالت چیست گفت   همچوزلف‌او پریشان‌همچوچشم‌او خراب
گفتمش از چشم ناصر آب بر آتش بزن   گفت‌میترسم که درجوش آیدم دریای آب

۳۲

ملك

کتبت من دم عیش الیك الف کتاب[6]   هنوزشوق تویك فصل نیست‌ازسدباب
غمی که‌درشب هجران به‌روی‌ما آمد   حساب آن نتوان کردتا به‌روزحساب
به‌خواب‌روی‌تو هرگزندیده‌ام‌زآنروی   که‌خواب‌رانتوان‌دید بی‌رخت‌درخواب
ز آب دیدهٔ من سوز دل بیفزاید   که‌دیده است که‌آتش فزون‌شودازآب
به‌وقت‌سجده مراروی‌دل بابروی‌تست   چوبت‌پرست که‌درقبله کژ نهدمحراب
چوسرو در چمن جان بیدلان بنشین   چو آفتـاب رخ ازذرهٔ حقیر متاب
کجا به‌وصل توناصر رسدمگرباشد   لطیفهٔ سببی از مسبب الاسباب

۱ـ نسخهٔ ملك: که چون سپهر نبندی کمر به کینهٔ ما   ۲ـ ملك، در اساس. تا سرخود ازمیان موج خون برزد حباب   ۳ـ ملك و سنا. این بیت‌در اساس‌نیست   ۴ـ ملك. دراساس: ازآن پیچیده‌ام در پیچ و تاب   ۵ـ ملك، فاتح: گفتم آنجا حال‌تو   ۶ـ درنسخه منحصر چنین‌است

۳۳ ملك . د. سنا

بر آب کار به که بسازیم کار آب — کاین بحر سرنگون فلك نیست جز سراب
من مست ورند وانگه دعوی عقل وعلم — بنیاد کارعقل ز مستی شود خراب
صوفی نداشت درد که دردی نکرد نوش — ساقی بیارمی که صفائیست درشراب
خوردی شراب وروی توافروخت آتشی — تااز برای نقل جگرها کند کباب
باید که عود گوش نهد برسماع او — چندان که سیر دارد در گوشها رباب
ره درسواد دیدهٔ من خواب را نماند — باتو که خواب دارد و بی تو کراست خواب
ناصر بنوش باده و تادست میدهد — ازروی خوب همچوسر زلف رخ متاب[۱]

۳۴ ملك. د. سنا

چشم توسر برنمیدارد ز خواب — مست درمحراب مینوشد شراب
از دهانش کس نمی یابد نشان — ذره نا پیدا بود در آفتاب
غمزهٔ شوخت به یغما برد دل — ترك مستی کرد شهری را خراب
پیش چشمت دل برآتش می نهم — راست خواهم کرد[۲] مستان را کباب
هر ورق نقش تو دارد لاجرم — عیش گل را تازه میدارد گلاب
بانگ بلبل از هزاران درگذشت — گل همی ازسد یکی گویدجواب
بلبلی بر دارد از هر سو نفیر — گر چو گل برداری ازرویت نقاب
خیز و در ده یکدم آبم ساقیا — تا نشاید آتشم را یکدم آب
ناکسی همچون مرا، خودهیچکس — در حسابی نا ورد روز حساب
ناصر اندر خواب کی بیند ترا — خواب راچون او نمی بیند به خواب

۳۵ د

چشم اومستست ودرمستی شده مخمورخواب — دیده گر برهم زند بنیادجان گرددخراب[۳]

۱ــ نسخه‌د: همچو که آن زلف رومتاب ۲ . مدث: خواهم‌داشت ــ این غزل در در نسخهٔ اساس نبود. تمام ابیات آن‌نیز درهیچ یك‌از نسخه بدلها بطور کامل نیامده‌مجموع را از نسخه‌های: د، وملك‌وسنا نقل کرد. ۳ــ این غزل و غزل شماره ۳۱ و ۳۶ بر ←

بالبش گفتم حدیث بوسه شدسرخ ازحیا — این سخن آمدگران برلعل اوناوردتاب
تیز می کردم نظر در آفتاب روی او — گر نگشتی چشم من ازعکس رخسارش پر آب
عزم رفتن کرد دلبر گفتمش تعجیل چیست — گفت من عمر تو ام، خود رسم عمر آمدشتلب
نامه‌ای گفتم بخون دل نویسم پیش دوست — باز میگویم حدیث ما نگنجد در کتاب
کارمن چون زندگی گردد بیك پیمانه راست — من لب خود را نیالایم بدریای شراب
از دل ناصر کبابی می کند چشمش ولی — مست ولا یعقل شده است آن ترك میسوزد کباب

۳۶ ملك ـ د

گر گشائی ابر برقع ازحیا گردد گل آب — وزهواداری فشاند بر گل رویت گلاب[1]
برقعی در کش که رویت را بسوزد دل زمهر — از لطافت ز آفتاب آری پذیرد آفت آب
لعل توشهدست وآید شهد شیرین تر به کام — چشم تو فتنه است و باشد فتنه نیکوتر بخواب
خال تو در زلف پنهان دانه‌ای اندرسپند — لعل تو در خنده پیدا ذره‌ای در آفتاب
گر بپیچم بر تو خود را عادت مویست پیچ — ور بتابی روی از من لازم ماهست تاب
طورهستی شد حجاب کوه طور نیستی — شعلهٔ برق تجلی کو که سوزاند حجاب
چون مآب حسن در عالم مقرّ عزتست — نیست ناصر را بغیر از کوی تو حسن المآب

۳۷ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

رفتیم از دیار تـو بـا دیدهٔ پر آب — چون زلف تو مشوش و چون حال تو[2] خراب

وزن وقافیهٔ قصیدهٔ مشهور انوری است بمطلع:

اینکه می بینم ببیداریست یارب یا بخواب — خویشتن را درچنین نعمت پس ازچندین عذاب

ناصر مصراع اول بیت انوری را یکبار جای دیگر بتضمین آورده است. همچنین شاعران معاصر یا نزدیك بزمان وی چون سلمان و کمال خجندی و دیگران بدین وزن و قافیه غزل ها سروده‌اند شاید این غزل و غزل شماره ۳۱ و ۳۶ را هنگامی که در تبریز بوده در جواب غزل کمال خجندی که در تبریز ساکن ومعاصر اوبود سروده باشد. مطلع غزل کمال چنینست

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب — مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب

۱ ـ شاید این نیز استقبال از غزل کمال خجندی باشد. رجوع فرمائید به ذیل غزل شماره ۳۵

۲ ـ نسخهٔ د، سنا: چشم. درنسخهٔ ملك: «چون جسم تو»

محمل مبند بر شتر ای ساربان که ما — محمل برآب دیده ببستیم چون حباب
اشکم در آستین شد و می‌گیردم عنان — کارم به پا فتاد و گران میرود رکـاب
ای دیده دردسر مده و آب ما مریز — هجران نه آتشیست که ساکن‌شود به‌آب
ایمن نیم زفتنه چشمت که می‌کند — یك انقلاب چشم تو سدگونه انقلاب[1]
این زهر فرقتی که چشیدم بجای می — سوزیست در دلم که جگرمیکند کباب
چون روزهجر یـاد وصال تو می‌کنیم — گویا که‌دیده‌ایم‌مگرخواب‌خوش‌بخواب[2]
در دوزخ ار نسیم تو باشد زهی نعیم — درجنت ارفراق تو باشد[3] زهی عذاب
ناصر دعای خصم مگر در توکار کرد — یارب مباد دعوت بدخواه مستجاب

۳۸ سنا

زرد[شد[4]]روی‌من‌اززحمت‌بیداری‌شب — نکشد شمع چومن رنج‌گرفتاری شب
چرخ آلوده بخون دامن خود هرشامی — عاشقانرا کند آگاه زخونخواری شب
سگ‌کویت‌که براوپادشهان رشك‌برند — بامنست آن همه از دولت بیداری شب
همچوعمرم‌شب‌وصل‌توبزودی‌بگذشت — در فراق تو ازین بـود وفاداری شب
نالهٔ زیر و بم از هررگم آید چون‌چنگ — گرحکایت کنم از هجر تووزاری شب
درشب هجر مرا از رخ خود دور مکن — که سبکباریم آید ز گران باری شب
صبح روشن دمد از مهر رخت ناصررا — گر سرزلف سیاهت نکند یـاری شب

۳۹ فاتح- ملک- د

سرّ محبت ز دل ما طلب — گنج گهر در دل دریا طلب
نقش خیالش زدل[5] ما بجوی — دولت وصل ازدر دلها طلب
بی هنر و منکر دانش مباش — مردمی از مردم دانا طلب
سرمکش از راستی قد یار — دولت و اقبال ز بالا طلب
تیرگی صوفی بی‌درد بین — روشنی از درد مصفا طلب
دردوجهان یارنگنجد زحسن — آینهٔ[6] صورت زیـبا طلب

۱- ملك. این بیت دراساس نیست — ۲- نسخهٔ د: گوئی که دیده‌ایم مگرخواب‌را بخواب — ۳- نسخهٔ د: اروصال تو نبود — ۴- در نسخه : زردی — ۵- نسخه د: زنظرها — ۶- نسخه د: آینه از

عکس رخش در دل ناصر ببین		دلبر ما را ز دل ما طلب

۴۰ فاتح ملک. د

عشق و بیماری و درویشی و سد طعن رقیب[۱]		اینهمه جمع و من مهجور[۲] تنها و غریب
از که خواهم یاری چون دوست با من دشمنست		وز که جویم مرهمی چون هست دردم از طبیب
شمع در جمع حریفان رفت از آن پروانه سوخت		گل قرین خار شد زان گشت نالان عندلیب
نیش ما خوردیم از آن نحل[۳] و مخالف نوش یافت		خار با ما میرسد زان نخل و خرما با رقیب
عید وصل او که ما از او بعید افتاده ایم		دولتی باشد اگر گردد میسر عن قریب
عاشق و معشوق را معنی و صورت واجبست[۴]		صورت دلبر عجایب معنی ناصر غریب[۵]

۴۱ ملک. د. سنا. ملک۲

ای به حسن از عالم انسان غریب		ذات انسانی بود زین سان غریب
هست در چاه زنخدان تو دل		همچو یوسف در چه کنعان غریب
صف کشیده خیل مژگان سیاه		لشکر هندو به ترکستان غریب
در گل و گلشن بخواب افتاده است		ترك مست از لشکر[۶] خاقان غریب
چند گردی در سواد زلف او		ای دل مسکین سرگردان غریب
چون شفق درخون نشیند صبح و شام		بی دیار و یار و خان و مان غریب
جان او را چون به سد جان میخرد		کی برد از شهر جانان جان غریب
درد هجران را که درمانیش نیست		هم به درد دل کند درمان غریب
از سر کوی تو تا ناصر برفت		هیچ پرسیدی کجا شد آن غریب

۴۲ سنا

زما هر لحظه رنجیدن چه تعریب[۷]		لباس کهنه پوشیدن چه تعریب

۱- نسخه د، و ملك: عشق و درویشی و کام دشمن و جور رقیب ۲- نسخه د، و ملك. دراساس: مسکین ۳- نسخه د: درجمع ۴- در نسخه د، و ملك: واحد است ۵- در نسخه دوم د: عجیب ۶- سنا: از گلشن خاقان ۷- تعریب: سخن آشکار گفتن و نازك کردن زبان از غلط گوئی و زشت نمودن قول یا فعل کسی را و باز گردانیدن بر آن: و از قوم سخن گفتن و سخن زشت بر زبان راندن. وچنین ردیفی بس نادراست

تو میدانی که شور و فتنه در شهر — ز دست کیست پرسیدن چه تعریب
رقیبا زلفش ار صیاد باشد — ترا بر خویش پیچیدن چه تعریب
چو کردی از لبت انعام بوسی — به آخر ناز ورزیدن چه تعریب
مکن ناصر به قدش نسبت سرو — دروغی بر تراشیدن چه تعریب

۴۳ فاتح-ملك-ملك۲

خضروقتم به وفا زنده و فارغ ز وفات — دارم از چشمهٔ نوش دهنت آب حیات[۱]
خط تو انبته‌الله نباتا حسنا — هست‌برحسن‌چوبر[۲]تنگ‌شکر رسته‌نبات[۳]
کلك من از صفت پستهٔ شور انگیزت — نیشکر گشت که سرمایهٔ قنداست و نبات
ساقیا سبز خطان را که خطائی شکلند — بوسه‌زن[۴]برلب‌شیرین بهمان[۵]خط‌وبرات
دورسرمستی‌مادررمضان‌فوت شده‌است — خیزو در بند میان را به قضای مافات
مهر رویت به مه روزه هلال عیدست — صفت زردی عارض عرضی لازم ذات
بده آن آب حیاتی که ز عکس نورش — گرد از چشمهٔ خورشید برآرد ظلمات
باده‌ای ده‌که چو عیسی به‌دم جان پرور — اثر روح رساند به رمیم و به رفات[۶]
ناصرازکوری دشمن‌زدل[۷]و دیدهٔ خود — گوی بر قبهٔ پر نور محمد صلوات

۴۴ فاتح- ملك -د

یك روزدر کوی مغان زنار بندم عاقبت — گویم اناالحق‌خویش‌را بردار بندم عاقبت
گریم‌چنان کزخون‌دل‌مژگانم آلوده‌شود — گلدسته‌های سرخ را برخار بندم عاقبت
ریزم زعشقت آبرو تاخاك‌راهت‌گل شود — درپیش چشم دشمنان‌دیوار بندم عاقبت
هردم ز آه سردخودرسوای عالم‌می‌شوم — من بردهان خویشتن مسمار بندم عاقبت
همچون‌قبااززیب‌وفرمعشوق راگیرم‌ببر — همچون کمرخودرابه‌زربریار بندم‌عاقبت
گرهمچوناصرباتوام‌روزی‌ملاقات‌اوفتد — راه نظر بگشایم و گفتار بندم عاقبت

۱- مطلع این غزل درملك۲ بادونسخهٔ دیگراختلاف دارد وچنینست

ای به سرچشمهٔ نوش دهنت رسته نبات — پسته لعل شکر ریز توچون آب حیات

۲- ملك:هست‌درحسن چوتو ۳- ملك:این کلمه راندارد ۴- ملك، فاتح: بوسه‌ای

۵- ملك، دراساس: بتان ۶- ملك:این‌بیت دراساس نیست ۷- ملك: به دل

۴۵ فاتح- ملك- د- سنا

چوساقی خام خم درجام جم ریخت تو گفتی آب بـا آتش درآمیخت
کمیت باده چون در گردش آمد سمند عقل همچون باد بگریخت
درون جـام مینا بـادهٔ[۱] لعـل چو روئین تن که بارستم درآمیخت
چو از می قطره‌ای افتاد بر خاك میان سنگ و آهن آتش انگیخت
بـه یاد یار ناصر جرعهٔ مـی همی خورد ازقدح وزدیده میریخت

۴۶ فاتح

کافرچه گنه کرد و مسلمان چه‌عبادت دیباچهٔ عشقست کسی راچـه ارادت
چه صومعه‌چه‌میکده‌چه‌دیرچه کهسار چه کفرچه‌ایمان‌چه‌نحوست‌چه‌سعادت
در مسجد توشیخ مقلد چه درآئیم ما را در میخانه بود جای عبادت
مهری که دلم با سرگیسوی تو دارد از صبح ازل بود نه ازروز ولادت[۲]
عشق‌من و حسن تو ودریای سرشکم هرلحظه فزون‌گرددوهرروز زیادت
هر کس بجهان مصلحتی دارد ومارا سودای‌تو پیشه‌است‌وغم‌عشق‌تو عادت
ای‌ترك پریچهره که بردی دل ناصر بیمار توجان میدهد ازشوق عیادت

۴۷ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

آن ترك سیه چشم که دل برد به غارت نبود به اسیران نظرش جز به حقارت
رازیست میانش که اشارت نتوان کرد سریست دهانش که نیاید بـه عبارت
حاجت نبود تیر از آن چشم که ما را جانیست به لب آمده موقوف اشارت
از گنج غـم او دل آبـاد خـرابست چون گنج روانست‌نگنجد به‌عمارت
رنجور شدیم و قدمی رنجه نفرمود مردیم به زاری و نیامد به زیارت
ای کاش رسد مژدهٔ وصلت به اسیری تا کاس شهامت زنم و کوس بشارت
اکنون می‌صافی به‌سبومی کشد ازچشم صوفی که به ابریق کشد آب طهارت

۱- فاتح: ساغر، سه نسخه دیگر: بادهٔ لعل ۲- این غزل وغزل شماره ۴۷ بر وزن غزلی است از سلمان ساوجی که یك بیت آن چنینست

باخون جگرساز دلازانکه بریدند بر خون جگر ناف مرا روز ولادت

با قند لبش جان مرا داد و ستد شد — شیرین ترازاین دیده کسی وجه‌تجارت
ناصر ز مبصر گهر بحر بها یافت — وین گوهر منظوم تو ازاهل بصارت

۴۸ فاتح. ملك. د. سنا

ز نور مهر تو در ماه تابست — ترا پروانه شمع و ماهتابست
چه می‌پرسی خبر از عالم دل — ز چشم مست تو عالم خرابست
شراب از خون ماخوردیو ما را — جگر در آتش عشقت کبابست
ز دور چرخ بهتر گردش جام — اگر ساقی مه و می آفتابست
سرآبی طلب، کین بحر پر شور — به چشم مردم عاقل سرابست
سوآل بوسه کردم زد برویم — لبش با سائلان شیرین جوابست
ترا ناصر به همت از خدا خواست — دعا های غریبان مستجابست

۴۹ فاتح. ملك. د

خوشا وقت رندان هشیار مست — که‌باغصه‌شادند وبانیست هست
به‌معنی بزرگ وبه‌صورت حقیر — به همت بلند و به مقدار پست
شب و روز مخمور خمر بلی — ازل تا ابد مست جام الست
چونرگس‌زخوان فلك سیرچشم — چوغنچه زملك جهان تنگدست
به آزادگی سر کشیده چو سرو — ولی مانده در بندگی پای بست
چو مه تابناك از رخ همچو مهر — چو ماهی گرفتارزلف چوشست
ز بهر مراد کسان نا مراد — به‌پیمان‌درست‌و به‌خوددرشکست
نه‌چون‌زاهدان خود پرستی کنند — اگر درد نوشند، اگر می‌پرست
اگرناصر ازهجرایشان بسوخت — همین‌بس که‌چون‌خار باگل نشست

۵۰ فاتح

این دم حضور صحبت‌جانان غنیمتست — بی بار تن مصاحبت جان غنیمتست
ای یوسف عزیز ز مصر دلم دمی — بیرون مرو که کلبهٔ احزان غنیمتست
ساقی بیار باده و بلبل بنال زار — چون روز سبزه وگل وریحان‌غنیمتست
ای ناصر ارترا نفسی دست میدهد — پیش‌آر جام باده که دوران غنیمتست

۵۱

فاتح- د- مجموعه

کوی تو ای حور ما را جنتست — دیدن روی تو ما را منتست[1]
عاقبت روزی به کوی تو رسیم — مـرغ را پر آدمی را همتست
باده می‌نوشی تو من خون میخورم — آن خوردهر کس که اورا قسمتست
چون خیالت را شبی دیدم به‌خواب — گفتی از هجر تو بر ما رحمتست[2]
گفت بیرون نه ز عشق مـا قدم — گر تـرا در دل امید راحتست
گفتمش بر صورتت دل بسته‌ام — گفت این معنی عجایب صورتست
ناصرا هر کس ندارد سوز عشق — داغ ایـن سودا نشان دولتست [3]

۵۲

فاتح- د- ملك- سنا- ملك۲

عشق‌تو دریست کانراجان عاشق‌قیمتست — هر که نتوانست دادن‌قیمتش بی‌همتست
میکنم بی‌منتی جان رانثار روی دوست — گر قبول‌افتد ترابرجان من سد[4] منتست
توسهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی — نور تو هرجا که میتابد نشان دولتست
صورتت می‌بینم و حیران معنی میشوم — تا چه معنی لطیفی تو که‌اینت صورتست
مست عشقم‌میخورم زهرجفابرجای‌نقل[5] — عاشقان را بهترین نقلی بلا و محنتست
ای که می‌بینی که‌می آرم به‌پیش‌بت‌نماز — طعنه کم زن تونمیدانی مرا چه نیتست
دیگراز ناصرحدیث جنت‌ودوزخ‌مپرس — دوزخ ماهجریارست ووصالش‌جنتست

۵۳

فاتح

مرا که همچونی‌از آه‌و ناله‌برگ‌و نواست — تنی‌چو نال‌نزار و قدی‌چو چنگ‌دوتاست[6]
نوا، ز لعل توخواهم‌به‌بوسه لیك نهفت — اگرچه بخت مخالف شد ونیامدراست
ز بهر دیـدنت امروز فـرد می‌آیم — مرا نه چشم بر امید وعدهٔ فرداست

۱ـ درنسخه د: رحمتست ۲ـ درنسخه د:این مصراع چنین‌آمده: گفتم‌ازهجر توما را زحمتست ۳ نسخه د. این بیت دراساس نیست ۴ـ نسخهٔ ملك: تراجان برمنت. این‌بیت وبیت ششم درنسخهٔ اساس نیست ۵ـ ملك۲. درفاتح: تیغ‌جفا. نسخه‌د : می‌خورم تیغ‌جفا برجای نقل ازدست دوست ۶ـ شاید ازاین غزل دلکش سعدی ←

اگر تو ره به دل تنگ میبری راهست — به جای دیدهٔ روشن اگر نشینی جاست
خرد ز فکر میان تو در خیال محال — دل از تصور زلف تو در کمند بلاست
به‌آب دیدهٔ مـن کی خط‌تو بنشیند — چنانکه از پی‌خونریز‌عاشقان برخاست
اگر تو دوست بگیری بلطف ناصر را — بدان‌که چون سرزلف توکاراو برپاست

٥٤ فاتح . ملک۲

بیا که تا اثری از وجود من بر جاست — ترا چونور بصر درمیان جانم جاست[1]
چه جای سرو سهی درکنار چشمه بود — درون چشمت اگرجای کرده‌ایم‌رواست
همه هدایت ولطف ووفا زجانب تست — همه ضلالت وجوروجفازجانب ماست
مپوش روی چو برتوگذر کند درویش — که چشم‌اهل‌بصر‌بر کمال‌صنع‌خداست
اگر چه سرو بسی با تو سرفرازی کرد — ندید فایده چون دست قامتت بالاست
ترا میانهٔ جان جای کرده‌ام چو الف — زتوچه مایه نهان دارم این‌حکایت‌ماست
چوترك چشم توعقلم بدید گوشه گرفت — کسی که‌پیش کمانداز‌مست‌رفت‌خطاست
ضرورتست به سختی میان بادیه مرد — ازآنکه غایت بیدای عشق ناپیداست
رقیب گفت که ناصر ز عشق سر برود — به‌زلف‌دوست که‌در‌سر‌مراهمین‌سوداست

٥٥ فاتح ـ سنا

دوش‌خون‌ازدیده‌میراندم‌سرشکم آگهست — زانکه هرشامی به‌بالین‌منش‌منزلگهست
ازنسیم خاك کویت خار در پای‌گلست — وزهوای مهررویت تاب‌درروی مهست
شام هجرما به‌زلفت راست‌ناید سربه‌سر — غیراین‌وصف‌درازی هرچه‌گویم کوتهست .
قامتم‌چون‌تیربودوگشت‌اکنون‌چون‌کمان — استخوانی‌وپئی‌ماندست کزغم‌دوتهست

استقبال شده باشد به مطلع:
اگرمراد توای دوست نا مرادی ماست — مراد خویش دگرباره‌می‌نخواهم‌خواست
همچنین غزل شماره٥٤ که هم‌بدین وزن وقافیتست . چقدرمطبوعست غزل خواجه‌بدین‌مطلع:
چوبشنوی سخن‌اهل دل مگو که‌خطاست — سخن شناس نه‌ای دلبرا، خطااینجاست
رجوع فرمائیدبه‌کلیات سعدی مصحح استاد مظاهرمصفا ص۳٥۹ودیوان حافظ مصحح‌انجوی شیرازی ص۲

۱ـ رجوع فرمائید به ذیل غزل شماره٥۳

گمرهی داند طریق عاشقی نه رهبری
شیرمردی بایداین‌ره‌راچه‌جای‌روبهست

درگمان‌بودم‌زواعظ‌تابه‌اکنون‌کزشراب
توبه فرمودم‌یقینم‌شد که‌مسکین ابلهست

هفت میگویند گردونرا ونه، ما فارغیم
می‌پرستانرا چه‌حاصل زانکه‌او نه‌یادهست

شب همه شب ناله کردم بر دراوخادمی
گفت‌ناصرتا کی‌این‌فریاد،روشب‌بی گهست

۵۶

فاتح- د

گرراه حرم‌چون سر زلف تودرازاست
از کعبه دری بر دل عشاق توباز است

تا گوشهٔ ابروی تومحراب دل ماست
ما رانه سر دیر ونه‌آهنگ حجاز است

یك عاشق پاکیزه نظرنیست چومحمود
ورنه همه اطراف جهان پرزایاز است

میلی که دلم سوی تو دارد به حقیقت
از دیدهٔ معنی است نه‌ازروی‌مجازاست

از هردو جهان قبله سر کوی تو دارم
درجنت وفردوس‌چه‌حاجت‌به‌نمازاست

در باز دل و دین به در میکده ناصر
می نوش زمانی که در توبه فراز است

۵۷

فاتح- ه- ملك

ما را هوس صحبت جان پرور یاراست
ورنه غرض ازباده نه‌مستی‌نه‌خماراست

آتش نفسان قیمت میخانـه شناسند
افسرده دلانرا به خرابات چه‌کار است[1]

نی را که نوا از لب یار است بهرحال
پیوسته چرا همنفس نالهٔ زار است

باید طلبد تـا برسد مـرد به مطلوب
شادی‌وغم‌وراحت‌ورنج‌وگل‌وخاراست

تا قطع علایق نکنی وصل نیابی
سنگ وگهرونیك وبدومهره وماراست

شاهی به چه‌کار آید و دولت چه تجمل
لشکرچه محل داردوزردرچه‌شماراست

در صومعه‌کس رانرسد دعوی توحید
منزلگه مـردان موحد سر دار است

دستار چه کار آید و سجاده چه باشد
برمرکب بی‌قوت روح اینهمه باراست

ناصر اگر از درد بنالد عجبی نیست
مهجور زیاراست وپریشان زدیاراست

۵۸

ملك

دهانت ذره‌ای گر تنگ بار است
لبت در دلنوازی خرده کار است

۱- درنسخه ملك۲: منزلگه مردان موحد سردار است .

دل از دست فراغت می برد بار
دل من بـارك الله بـردبار است

چوچشمم در حجاب هفت‌پرده‌است
به‌چشمت این که دارم پرده‌داراست

دل و چشم مرا چون در میانست
مرا زین رهگذر خون در کنار است

بـه امید تو روزی مـی‌شمارم
مرا هر روز خود روزشمار است

سحـر قـلاشم و در شام رنـدم
همه شب مستم وروزم خمار است

به دست کس اگر هست اختیاری
مسلمانان مـرا این اختیار است

چو گوهر می‌رود در دست شاهان
که در نظم ناصر شاهوار است

بماند تا ابـد در گـوش ایـام
گهر هائی که از من یادگار است

۵۹ فاتح ــ ملك ــ سنا

اثری در قدح باده ز لعل یار است
قبلهٔ خسته دلان خاك در خمار است

سخن عقل در این کوی ندارد وزنی
عشق از آندل که‌دراوعقل‌بودبیزاراست

خبرازسوزدلم نیست کسی راچون‌شمع
زانکه‌چون‌من‌همه‌شب‌تابه‌سحر بیداراست

ساقیا یك نفسم باده پرستی فرمای
که مرادردل ازاین‌نفس‌پرستی‌عاراست

حال‌بیماری من‌عرضه مکن پیش طبیب
که طبیب از غم درد دل من‌بیمار است

دود سودای تو بگذشت به بازار دلم
سوخت‌سرمایهٔ‌رختی که‌دراین‌بازاراست

در ره عشق کجا خام توان‌رفت ای دل
پخته‌خواهی که‌شوی‌سوختنت‌ناچاراست

یك قدم گر زره نیستی آری بیرون
راست پندار که دیگرقدمت برداراست

پیش اغیار مکن شرح غم دل ناصر
که نه هر بی‌خبری محرم‌این‌اسراراسث

۶۰ فاتح ــ ملك ــ سنا

برجناب عشق دل بی‌قدروجان بی قیمتست
تا نپنداری عزیزانرا برین در عزتست

هر که‌خاك‌پای‌تو شدگشت‌صاحب‌احترام[1]
دل‌که دارد میل بالای توعالی همتست

کرده‌ام بی‌منتی، همچون صباجانرانیاز
گر قبول ترا افتدبرجان‌من سد منتست

جان دهم‌هرصبحدم تاخوشترآیدبهرتو
برنمی‌آید به جهد این کارکار دولتست

۱ــ ملك. دراساس: هر که شد خاك کف تو صاحب احترام. درنسخه سنا: کف پای‌تو صاحب احترام

جسم از آن حضرت جدا افتاده ودل درحضور — تن اگر از خدمتت دوراست جان در خدمتست
نازنینان را دهد زینت نیاز بیدلان — منع مشتاقان مکن جانرا کز ینت زینتست
صورتت می‌بینم وحیران معنی میشوم — تاچه معنی لطیفی‌تو که‌اینت صورتست
ساقیاماضی گذشت ونیست مستقبل پدید — چون‌قدح خالی مگرد ازمی که‌حالی فرصتست
دیگراز ناصرحدیث جنت‌ودوزخ مپرس — دوزخ ماهجریاراست‌ووصالش جنتست

٦١

فاتح- ملك- سنا- ملك۲

بر خوان حسن تو نمکی از ملاحتست — ما را ازو نصیب نمك بر جراحتست
ساقی بیار راح که راحت دهد به روح — کزراح روح من همه از رنج‌راحتست[1]
از تشنگی حلال نمی دانم از حرام — می ده که می بحکم ضرورت اباحتست
زاهد که منع صحبت جانان[2] همی کند — از وی خلاف حسن دلیل قباحتست
گردم ز مهر گرد زمین همچو آسمان[3] — در صدر بدر ماه زیمن سیاحتست
ناصر ز تو بیان معانی بدیع نیست — شعر فصیح تو ز کمال فصاحتست

٦٢

فاتح- د

هیچ دانی که چرا همنفس من بادست — زانکه رازدل من پیش کسی نگشادست
زآب‌چشمی که به‌خون جگرش پروردم — ماجرای دل شوریده برون افتادست
پیش لعلت زحیا آب شود چشمهٔ خضر — وز نسیمت نفس باد صبا بر بادست
کرد آزادی بالای تو سوسن زان‌روی — بید لرزان شده و سر و به‌پا استادست[4]
نیکبخت آنکه چنان روی مبارك بیند — ایخوش آن‌بنده که‌در دولت‌وشادی‌رادست
هر جفائی که کند داد بگویم که نداد — ور ز لعلت ندهی داد دلم بیدادست
همه از خامهٔ نقاش ازل حیرانند — زانکه درنقش رخت دادنکوئی‌دادست
در جهان دل به غم هندوی زلفت بستم — خرم آن کزغم وشادی جهان آزادست
یکدم ازهردوجهان قطع نظر کن ناصر — مرد آنست که دل بردوجهان ننهادست

۱- تصحیح قیاسی: این مصراع درنسخه‌ها مغشوش بود. دراساس چنینست: کین روح روح من.. درسنا: کزروح روح من.. در ملك: کین روح رنج من ۲- ملك: خوبان سنا: رندان ۳- درنسخه ملك: گردم زمهرهمچو زمین گردآسمان ۴- نسخه د، درفاتح: سروزپا افتاده است

۶۳ فاتح- سنا

هر دمت با مهربانان کین چراست — با وفاداران جفا چندین چراست
حسن رویت کافتاب عالمست — نورچشم ماست‌پس‌خودبین‌چراست
گرنه روی تست‌دل چون روشنست — ورنه لعل تست جان شیرین‌چراست
عشق را چندین زبردستی زچیست — دل بیکباره چنین مسکین چراست
مردن و حشرم گر از بوی تو نیست — ذره ذره خاك من مشکین چراست
چون ز کوه افتاد فرهاد و بمرد — خونبهایش برلب شیرین چراست
خون ناصر گر نمی ریزد لبش — دائماچون چشم من خونین‌چراست

۶۴ فاتح- ملك- د

زلف سیاهت‌پیش رخ هندوبه‌مهتاب‌اندراست — درآب‌دیده‌روی‌من‌چون زر به‌سیماب‌اندراست
دردورچشم‌کافرت گویا مسلمانی نماند — کان‌مست جادو بی‌خبر خفته بمحراب‌اندراست
هرگه شود روی دلت یکذره از ما تافته — هردل که‌با بدسوزدش[1] آهن که‌درآب‌اندراست
چشم[2]تومارابیگنه‌گه می کشدگه میکشد — اومی‌نداند قدرما آ ی‌سرش‌خواب اندراست
باشد که از خاك درت باد عنایت دررسد — کین مردم‌چشم‌مرا کشتی به‌غرقاب‌اندراست
دل راکه خون شدره دهم دردیده بهرروشنی — کامشب زعکس‌روی‌تومه چشمهٔ‌آب‌اندراست[3]
هجرتوناصررا خنك دربستراندازدولی — بریادخط‌سبزتو برفرش‌سنجاب‌اندراست

۶۵ فاتح ــ د ــ سنا

بتمامی رخ تو ماه تمام دگرست — سرو آزاد به پیش تو غلام دگرست
همه‌ازعشق‌تومستند ومن‌ازعشق توپست — مست‌این میکده رابادهٔ‌زجام دگراست[4]
فقر با همت مشتاق تو استغنااست — ننگ درمذهب عشاق تو نام دگراست
گرچه‌دل‌جانب‌یاراست‌ونظرسوی‌رقیب — هردم از دل بسوی دیده پیام دگراست
عقل باعشق مخالف شد و دیوانه بماند — که مخالف دگروراست مقام دگراست
تاصباسوی من ازدوست پیام‌آوراوست — گوش من منتظر از بهر پیام دگر است

۱ـ ملك و د : بشکند ۲ ـ د: زلف تو ۳ـ این بیت وبیت دوم غزل در نسخهٔ اساس نیست ۴ـ بیت۲و۴و۵ و۶درنسخه د نیست

در جهان هست چو ناصر متکلم بسیار / لیکن این طرز غریبی و کلام دگراست

۶۶ فاتح- د- سنا

طاق ابروی تو پیوستهٔ دور قمر است / شب گیسوی تو نزدیك طلوع سحراست
ماه رخسار تو هرشب که بگردد طالع / چشم بیدار من ازاشك ستاره شمراست
آنکه بگرفت تراچست در آغوش قباست / وانکه دستی به‌میان تو درآرد کمراست
سبب درد دل ماست رقیب تو ولیك / نتوان کرد شکایت که سبب معتبراست
خبر وصل تو از باد صبا می‌پرسم / گرچه بیمار خرابست و چومن بیخبراست
پای از دایرهٔ خط بتان بیرون نه / ای دل ای دل که سواد غم وخط خطر است
از هوا دوره عشق تو بود گرد و غبار / گردبردامن عشاق ازاین رهگذر است
به‌کرشمه نظری کرد به‌من چشم‌خوشت / هرچه‌من یافتم از دولت آن‌یك نظراست
ناصر از شکر لبت کرد دهان را شیرین / ورق دفتر او کاغذ قند و شکر است

۶۷ فاتح- ملك- د

زدل کباب و ز دیده شراب درنظراست / بیاکه جمله شراب و کباب درنظراست
اگر چو سرو ترا میل گوشهٔ آبست / گذر به‌گوشهٔ چشمم که‌آب درنظراست
به خنده تا بنمودی ز درج لعل و گهر / مرا ز حسرت آن درّناب در نظر است
گلاب برگل سوریست‌یاعرق بر روی / مرا ز دیدن آن‌گل گلاب در نظراست
چراغ را ببر امشب به گوشه‌ای بنشان / که از فروغ توام آفتاب در نظر است
خیال چشم تو نرگس به‌خواب‌مستی‌دید / ببین‌خیال‌هنوزش که‌خواب درنظراست
بـیاد بـادهٔ لعلت مـدام نـاصر را / ز جام دیده[1] عقیق مذاب در نظر است

۶۸ فاتح . سنا

عذر روشن‌عشق‌رارویت‌بسست / بند راه عاشقان مویت بسست
تهمت تیر و کمان برخود مبند / عالمی راچشم وابرویت بسست
از غمت پهلو نهادم بر زمین / این قدر ما را زپهلویت بسست
یوسف عهدی‌ومن یعقوب وقت / روشنی چشم من بویت بسست

۱ــ ملك و د: زجام باده

کیست ناصر تادم یاری زند		گربود کمتر دعا گویت بسست

٦٩ فاتح ملك. د

می کمیت بادپای تندوتیز و سرکشست		ماه نعل تیزرو مانند آب و آتشست
خاك رزرا گرنه‌از خون‌سیاوو شست آب		باده‌مردافکن‌چرا گردیدگوئی‌سرکشست[1]
روزوشب بی‌جام می‌دارم خماروددرسر		ای‌خوشارندی که‌اوباشاهدومی‌سرخوشست
من‌دمادم میخورم خون‌دل از دست قدح		زانکه‌اولب برلب‌نوشین‌بتان‌مهوشست
می‌شوم فراش کوی می فروشان از مژه		آستان دیربالین نطع خاکم مفرشست
همچو ترکش شدزتیرچشم‌ساقی‌سینه‌ام		من‌چوقربان گشته‌ام‌اکنون‌چه‌جای‌ترکشست[1]
همچو ناصرجان‌شیرین‌رابه‌تلخی‌میدهد		هرکه‌مانندقدح‌صافی‌دل‌ودردی کشست

٧٠ ملك

از آتش می درخم خمار چه جوشست		درمیکده‌ازجوشش‌مستان چه‌خروشست
آنکس که‌به‌یك جونخرد ملك دوعالم		رندی ز گدایان درباده فروشست
تلخی که چشانی‌به من‌ای ساقی شیرین		آن‌گرهمه نیش‌است که‌ماراهمه‌نوشست
شد بنـدهٔ دندان‌تو درازبن دنـدان		گوهر زبن گوش ترا حلقه بگوشست
دیشب‌سرسرگشته‌به‌بالین تو خوش‌بود		امشب سرمن‌خوش‌به‌خیال‌شب‌دوشست
می‌خواستم ازلعل تو بوسی بربایم		چشم خوش‌تو گفت که‌بیمار به‌هوشست
پیچیده‌ام از غصه شب دوش کمروار		زین‌غم که چراباتوقبادوش به دوشست
پیکی که گزاردسخن‌دوست‌فرشته‌است		قاصد که رساند خبر یار سروشست
معلوم تو ناصر نشود جز به خموشی		سری که درآن حلقهٔ یاقوت‌خموشست

٧١ فاتح. ملك. د.سنا

مرا آستانت پناهی خوشست		که‌خاك‌درت‌تکیه‌گاهی‌خوشست
ازآن‌خازن روضه شدچون‌بلال		که‌هندوی‌خالت‌سیاهی‌خوشست
اگر عشق بازی به فتوای شرع		گناهست ، اما گناهی خوشست

١ــ این بیت درنسخهٔ اساس نیست

چو ماه محرم قدح در ربیع — اگر چه حرامست ماهی خوشست
زمان خوشی چون به از ناخوشیست — خردمند را انتباهی خوشست
به قول مخالف زرا هم مبر — که عشاق را رسم و راهی خوشست
دل ناصر از وصل تو خرمست — ولایت به اقبال شاهی خوشست

۷۲

فاتح. ملك

ساقی بده آن باده که خورشید صبوحست — راحت سبب روح دل و راحت روحست
طوفان بلا گرد جهان موج برآورد — می خور چه خوری غم که قدح کشتی نوحست
عهدیست که کردم به خدا توبه ز توبه — ناصح چه زنی طعنه که این توبه نصوحست
بر دیده ما باب سعادت بگشاید — خاك در میخانه که مفتاح فتوحست
ناصر به قصاص دل خود خون لبت خورد — دل راز لب تو که بخورد دست چه روحست[1]

۷۳

فاتح. ملك

ای که خیال روی تو نقش سراچهٔ دلست — ره نبری به هیچ روجای تو خانهٔ گلست[2]
حاصلم از جهان و جان در دسریست چون مرا — از دل نامراد خود جمله مراد حاصلست
هست دری به کوی تو خانهٔ می فروش را — در نرود به کوی تو هر که ز خانه غافلست
دیده به هر چه می نهم نقش تو دیده می شود — روی به هر چه می کنم روی تو ام مقابلست
کام من و دهان تو این چه گمان فاسدست — دست من و میان تو این چه خیال باطلست
هر که چو جام می بود پاك ضمیر و صاف دل — دور نباشد از لبش با لب دوست واصلست
شمع عبیر بوی من تا به کدام مجلسست — ماه ستاره چشم من تا به کدام منزلست
می خور و هیچ غم مخور و رز من این حدیث را — گوش تو خوش نمی کند نغمهٔ چنگ قائلست
ناصرا گرچه سر به سر شعر تو پند قابلست[3] — دوست قبول می کند زانکه عظیم قابلست

۷۴

ملك. د. سنا. ملك۲

فقیه کودن مسکین نه مرد صحبت ماست[4] — بیار باده که این یك دو روزه نوبت ماست

۱ـ ملك: که چو روحست چه روحست
۲ـ نسخه ملك: نقش سراچهٔ گلست — ره نبری به هیچ جاجای تو خانهٔ دلست
۳ـ ملك: عارفست
۴ـ نسخهٔ سنا. در سایر نسخه‌ها به جای این مصراع، مصراع دوم بیت بعد نوشته شده

مقیم کوی مغانیم و رندو عاشق و مست | کنون که روز وصالست صبح دولت ماست[1]
کسی که عقل ندارد کجا کند معلوم | دقیقه‌های نهانی که در شریعت ماست
من از مطالعهٔ صورتت شدم غافل | خط تو بر ورق گل کتاب حکمت ماست
بیا که گر تو خدائی پرستشت نکنم[2] | زهی خدای پرستی که در شریعت ماست
چرا نماز کنم بهر بوستان بهشت | دمی نفرج دیدار دوست جنت ماست
ندای[3] غیب شنیدست بارها ناصر | که زهد و فسق همه خلق در مشیت ماست

۷۵ فاتح . د . سنا

مهر چون سایه ره نشین شماست | مهر اقبال در نگین شماست
قاب قوسین شکل ابروی تست | ساق عرش اندر آستین شماست
هرچه دردست ، در نهاد دلست | هرچه حسنست در جبین شماست
دو جهان پشت در حمایت تست | عالمی روی بر زمین شماست
کفر و اسلام من چه خواهد بود | اقتدای همه به دین شماست
جان یمین میخورد به دولت وصل | کآنچه یمنست در یمین شماست
راست باز است گفتهٔ ناصر | این هم از چشم راست بین شماست

۷۶ ملك. د

عمریست تا خیال تو در عهد جان ماست | یاد تو مونس دل و ورد زبان ماست
در محنت فراق تو خون شد دل و هنوز | مهر تو در میان دل خون فشان ماست
بگذر به تربتم که پس از ما هزار سال | بر خاك ره نشسته سرشك روان ماست
گفتم بگویم از غم دل با تو عقل گفت | آنجا که عشق اوست چه جای بیان ماست
حقا که در میان ننهم باز بان خویش | رازی که در میان تو و در میان ماست
دیدم یقین به سر دهانت نمی‌رسد | چندان که منتهای کمال گمان ماست
ناصر وفای عهد نماند به هیچ باب[4] | هر چند اگر جفای تو در خون جان ماست

۱ـ سنا. در سایر نسخه‌ها: حریف تو به و تقوی نه‌مرد صحبت ماست ۲ـ نسخه د. ملك: توخودآئی. سنا: توبیائی ـ پرستشت چکنم ۳ـ سنا. سایر نسخ: نوید ۴ـ د: دهر نمانده به‌هیچ حال. کلمهٔ باب که در متن آمده باخون که معنی خانه نیز دارد بی‌مناسبت نیست .

۷۷

فاتح. ملك. د

تاتنم ای جان شیرین از وصال توجداست / هر بلا کز چرخ نازل میشود بر جان ماست
هجر کو می آورد غم همنشین من شده است / یارب آن وصلی که آن غم می بر داز دل کجاست
تامبدل گشت روز وصل ما باشام هجر / دور از خورشید رویت عمر من چون سایه کاست
دایم اندر چشم پر خونم خیال روی اوست / او گلست آلوده در خون گرهمی گرددرواست
میرسم در خدمتت گر عمر کو تاهم رسد / من وفادارم ولی دوران گردون بی وفاست
راضیم گر وصل میخواهی و گر هجران زمن / ما رضاداریم حکمی را که صادر از شماست
ناصر آن دلبر که غائب شددرون جان تست / یار را از خود طلب جان منزل آن بیوفاست[1]

۷۸

ملك. د. ملك۲

تاداغ مهر یارچومه[2] برجبین ماست / خورشید، شعله‌ای زدم آتشین ماست
ما همچو ذره‌ایم هوادار و هرسحر / شمشیر مهر غرقه به‌خون در کمین ماست
زلف تو دین روشن ما تیره میکند / موی تو کفر مطلق وروی تو دین ماست
دامن کشان چو صبح منور طلوع کن / بنگر تراز[3] مهر که بر آستین ماست
چشمت گرفته گوشه چو ترکان راهزن / زابرو کمان کشیده مگر در کمین ماست
ناصر چو گرد از سر کوی تو بر نخاست / تاذره‌های خاك درت همنشین ماست

۷۹

فاتــح

جامهٔ مقصود دل هست به‌قدتوراست / چهرهٔ زیبای تو صورت معنی ماست
نقش مراد دلم گم شده بود از ازل / می‌نگرم در رخت بانظرم آشناست
عشق من وحسن تو مایل یکدیگرند / میل هوا بادرخت میل درخت از هواست
جان منی کس نکرد دوری جان اختیار / هجر تو برما قدر وصل تو بر ماقضاست
زلف تو از باد صبح چون شود آشفته‌تر / بر رخ مه‌پا نهد در سر او تاچهاست
گرچه به‌خواب خمار چشم توخوش خفته است / غافل مکرش نیم خفته چو عین بلاست
غیر رخت در جهان دیدهٔ ناصر ندید / خاصیت این نظر بخشش آن خاك [راست]

۱ـ این بیت در نسخهٔ اساس نیست
۲ـ در نسخه د: تا داغ مهربانی او
۳ـ تراز. معرب آن طراز، نقش جامه (منتهی‌الارب)

۸۰ فاتح- ملك- سنا

خدمت پیرمغان مذهب دیرینهٔ ماست — سجده در پیش بتان پیشهٔ پیشینهٔ ماست
گر بخواهیم که بینیم رخ خود راسرخ — می‌روشن به کف آریم که آئینهٔ ماست
دل ما گرچه خرابست ز درد و غم تو — غم عشق تو در او هست که گنجینهٔ ماست
سینه چون صبح شکافیم به تیغ خورشید — تا ببینی اثر مهر که در سینهٔ ماست
دوش اگر بر تو نشد سوز دل ما روشن — شمع جان داده به صبح از غم دیرینهٔ ماست[1]
جان کنم پیشکش غمزهٔ شوخ تو که او[2] — دل بی کینه ز ما برده و در کینهٔ ماست
خشت خم بر سر ناصر کله دولت شد — این زمان بر سر خم خرقهٔ پشمینهٔ ماست

۸۱ فاتح - د- سنا

مرا از تیغ هجران دل دو نیمست — که از وصلش امید، از هجر بیمست
حدیث ز مهریر از آه من پرس[3] — که اندر سینه‌ام نارجحیمست
نخستین عشق من روز ازل بود — نیاز ما و ناز او قدیمست
به نادانی اگر کردم گناهی — همی دانم که طبع او کریمست
مخوان ای باده نرگس چشم او را[4](؟) — که بیماری و فکر تو سقیمست
به رویش حلقه کرده [مار[5]] گیسو — ید بیضا و ثعبان کلیمست

۸۲ فاتح- ملك- سنا- ملك

دل پر از درد و دیده پرخونست — حالم اینست، حال تو چونست ؟
عمر مجنون اگر رود گو باش — جان لیلی که عمر مجنونست
ای که سرچشمهٔ حیات منی — چشم من بی تو چشمهٔ خونست
که رساند به سمع میمونت — سخن من که در مکنونست
وصف شوقت به نامه چون گویم — شوق من چون ز وصف بیرونست

۱- سنا: آدینهٔ ماست ۲- سنا و ملك. در اساس شوخ کزاو ۳- ز مهریر جای بسیار سرد وسرمای سختست ظاهرا مراد برآوردن آه سرد می باشداز سینه گرم ۴- سنا. در نسخهٔ اساس: مجوای بادو نر گس. . در نسخه د، این بیت نیست ۵- دراساس: بار. در، د، وسنا: تار. قیاسا تصحیح شد.

ورق گـل شدست نـامـهٔ مـن		زانکه از آب دیده گلگونست
جان ناصر ز درد عشق بسوخت		نـامه را این حدیث مضمونست

۸۳ فاتح- ملك - د - سنا

پریشانم چو زلفت، حالم اینست		بگفتم مو به مو احوالم اینست
کشم دریای خون از دیده هردم		دمـادم جـام مـالامـالم اینست
همایـون بـلبـل بستان عشقـم		دلی دارم شکسته حـالم اینست
زر رخساره در پـایت فشانـم		زهر وجهی که باشم مالم اینست[۱]
گدائـی مـی‌کنم بـر آستانش		نشان دولـت و اقبالـم اینست
بـبینم کـوری چشم رقـیبان		به روز سعد رویت فالم اینست
اگـر عالـم ببخشد کام نـاصر		چه باید کرد کار عـالم اینست

۸۴ ملك-د

شمایل تو به هرحال در خیال منست		زهی خیال که در اهتمام حال منست
نماند در نظرم نقش هیچ محرابی		جز ابروی‌تو که پیوسته درخیال منست
تنم ضعیف و لبت قند وچشم من سائل		بده جواب که سد وجه درسو آل‌منست
[قدم[۲]] که‌چون الفی بودخم گرفت‌چو نون		دلیل راست همین قامت چودال منست
حدیث‌وصل‌چه‌گویم که‌من‌نیم‌همه‌اوست		درآن زمان که به معشوق‌اتصال منست
رقیب طعنهٔ ناصر به عیب عشق مزن		که هرچه پیش‌تو نقصان بود کمال‌منست

۸۵ فاتح- ملك - ملك۲

ایـن خم بالای دو تاه منست		یا خیال ابروی ماه منست
اشك من‌برخاك ره دید وبگفت		کین‌چه خونها درگذرگاه‌منست
دل همی‌خواهد زلعلت بوسه‌ای		لطف فرمـا آنچه دلخواه منست

۱- این بیت درنسخه اساس‌نبود، ازروی نسخه‌های دیگرنقل شد ۲- در نسخه ملك: تنم، ودر،د: دلم نوشته شده، آنچه درمتن‌آورد مناسبتر به‌نظررسید درجای‌دیگرمیگوید: قدم‌که بود چون الف اکنون شده‌است نو ن.ر.ك.قص۷۲

از وفا سر می‌کشد سرو بلند — این همه از دست کوتاه منست
مطربا یکدم ره عشاق زن — تا به راه آیم که آن راه منست
عاقبت تا درچه حالم افگند — بخت گمراهم که همراه منست
یارب آن دو رشتهٔ پیچان چو ماه — در قفای او مگر آه منست
دیگران اندر پناه هرکسند — من غلام آنکه او شاه منست
خرمن هستی ناصر جو به جو — زاشك سرخ و روی چون کاه منست

۸۶ فاتح. ملك. د. سنا

شراب خانه بهشتست و یار حور منست — بهشت و حور دگر جستن از قصور منست
بیار می که من از خویشتن پریشانم — مرا ز خویش چو غیبت فند حضور منست[۱]
من از تجمل دنیا نمی‌شوم مغرور — که هر متاع که او میدهد غرور منست
وجود غیر نباشد روا درون دلم[۲] — مجال غیر تو کی در دل غیور منست
شود چو کاه اگر بار خود نهم بر کوه — غبار هجر که در خاطر صبور منست
زدامن تر خود کف همی زنم بر روی — چو هجر تلخی کامم ز بخت شور منست
ز هجر دیدهٔ ناصر رمد گرفت چه باك — غبار خاك سر کوی او ذرور منست

۸۷ فاتح. ملك. د. سنا

اگرچه غمزهٔ خونریز تو بلای منست — سرشك لعل و زر چهره خونبهای منست
مرا که از تو به صد تیغ برنتابم روی — چه غم ز تیر ملامت که در قفای منست
مرا چو در نظرم سرکشی به جای تو نیست — بر آستانهٔ تو هر سگی به جای منست[۳]
جفا ز حد نبری تا دعای بد نکنم — که آفتاب تو در سایهٔ دعای منست
شبی که پای بتم را به دیده مالیدم — بگفت: خاك برین سر که زیر پای منست
برای کوری بدخواه من ز خاك درت — فرست تحفهٔ چشمم که توتیای منست
چه التفات نماید به سلطنت ناصر — اگر رود به زبانت که او گدای منست

۱ــ نسخهٔ د: به‌خویشم آر که می باعث سرور منست ۲ــ نسخهٔ د، ملك و اساس: نباشد رواو گر باشد ۳ــ ملك: این بیت در نسخهٔ اساس و د نیست

۸۸ د

مرا حاصل زعمر خود همینست | که آن دلدار باخود همنشینست
ندارم در نظر جز قامت او | همیشه چشم عاشق راست بینست
خرامان شد مگر آن سرو درباغ | که اطراف چمن خلد برینست
سواد دیده را سازم بساطش | چرا آن پای نازك بر زمینست
نشسته ماه من چون خرمن گل | درو خورشید تابان خوشه چینست
نیارم کرد درویشی به جائی | که چشم حاسدان اندر کمینست
ز دین خود رود برباد ناصر | اگر داند که میل او بدینست

۸۹ فاتح ـ سنا

عاشق به کوی عشق ندانم که چند خاست | دانم که هیچکس نه چو من مستمند[۱] خاست
بر چرخ حسن روی تو ماه تمام شد | در باغ عشق قد تو سر و بلند خاست
بوسم لب تـرا دهنم پر شکر شود | عناب بود بار درخت تو قند خاست
بندی کمر به ناز و در ابرو گره زنی | چون نیشکر نهال قدت بند بند خاست
شد تـوتیای دیده مـردان راه بین | گردی که در ره تو ز نعل سمند خاست
از درد عشق نالهٔ ناصر غریب نیست | درچنگ گرگ نعره هم از گوسفند خاست

۹۰ فاتح ـ ملك ـ د

سرو بالای ترا آب روان ازچشم ماست[۲] | گر نشاند روزگارش در کنار مارواست
جای تودانم که دایم دردل ریش منست | لیك آن مسكین سرگردان[۳] نمیدانم کجاست
یادلعلت[۴] میکنم آن هست صوتی درنهفت | وصف بالای تومیگوئیم و آن قولیست راست
درچمن روی گل ازشرم و خجالت سرخ شد | وزحیادرپیش قدت هیچ سروی بر نخاست
گرمقارن میشود با مهر توماه از کمیست | گر تشبه میکند باز لف تو مشك ازخطاست
بار سودایت کشم یا بار غم یا بار جان | رحمتی کن چون بگوشت می رسانم بارهاست[۵]

۱ـ سنا: دررمند، درهر دو نسخه «خواست»
۲ـ د: وملك. در فاتح: ازموی ماست
۳ـ د: مشکین ۴ـ نسخه د. ملك وفاتح: یادقدت
۵ـ نسخه د. این بیت دراساس وملك نیست

نالهٔ ناصر شبی بشنید و گفتا ای طبیب[1] خواب خوش هر گز نمی بینم چه روز این گداست

۹۱

فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

باهوس بیگانه گردد هر که با عشق آشناست عشق را ره در دلی باشد که خالی ازهواست
عاشقا[2]، خود را رها کن جانب معشوق گیر وصل یار[3] آنکس همی یابد که اواز خود جداست
ازدرون بت میپرستی از برون این سجده چیست راست میباید که باشد دل، چه قالب کج چه راست
دوست را در لامکان جستن زراه نیستی نیست را ابابت پرستی کو به هستی مبتلاست
خون عاشق رابهائی نیست اندر دین عشق کشتن معشوق عاشق را به از سد خونبهاست
کی بر آید جان به زور پنجه و بازوی عشق آهوان را طاقت سر پنجهٔ شیران کجاست
عشق خواهد ماند، گر ناصر نماند باك نیست[4] نقش موجی گر فناشد، آب دریا را بقاست

۹۲

فاتح- ملک- د- سنا-ملك۲

گردلم در بر چو آتش[5] بیقرار افتاده است در دریای سرشکم آبدار افتاده است
سنبلت از گل پرستی در چمن پیچیده است نرگست از خواب مستی در خمار افتاده است
ای سحاب از دیده آبی زن که بادصبح را در میان دوستی با گل غبار افتاده است
چشم بیمار تـرا تنها نه ما میریم زار کشتهٔ قدت به هر گوشه هزار افتاده است
دل که لاف شیرمردی زد زبون عشق شد آهوان شیر گیرت را شکار افتاده است
گوهر چشمم زبحر هند می آید به روم سنبل زلفت زچین درزنگبار افتاده است
صبر دارم در فراق و نیستی درعاشقی چاره نبود چون بلارا چارچار افتاده است
با پیام افتاد کار و کس نیارد شد رسول ای صبا برخیز اگر یاری که کار افتاده است
درمیان بحروحدت غرقه شد جان قطره‌سان دل که خون میشد زدیده در کنار افتاده است
کیست کز ناصر بگوید با توای یار عزیز بر سر کویت بخاری[6] خوار و زار افتاده است

۹۳

ملك-د

همچو زلفت کارمن باتو دراز افتاده است سدرهم افتاده بوداین کار باز افتاده است

۱- درملك ود: ای‌رقیب ۲- سنا ود: عاشقی ۳- بعضی نسخه‌ها: وصل را
۴- ملك ود: گوممان ۵- ملك۲: دربند زلف ۶- درنسخه اساس: بخواری در نسخه د: بخاری خار و این هم اشتباه است ،ر. ك غ ش۵۸۵

بندهٔ شوریده‌ای دربندشاهی مانده‌است | پشهٔ سرگشته‌ای درچنگ باز افتاده‌است
زلف مشکین تو حال ما پریشان کرده‌است | لعل میگون تو ما را چاره ساز افتاده‌است
نرگس مست تو در محراب ابرو از چه روی | همچوزهاد حریص اندر نماز افتاده است
چون طواف کعبهٔ رویت کند دل در سماع | لاجرم درجانم آهنگ حجاز افتاده‌است
آخر ای نی یکزمان از صحبت رندان منال | بینوایان را دمی باتو نیاز افتاده است
نالهٔ پیدا و آب چشم پنهانم چه سود | تشتم ازبام و نقاب از پیش راز افتاده‌است
گر روند اهل حقیقت در پی خوبان چه باك | راه آن اقلیم در کوی مجاز افتاده است
درهوای مجلس خاص تو ناصر همچو شمع | روزها مرده‌است و شبها درگداز افتاده‌است

۹۴ ملك-د

آمد بهار و موکب گلها رسیده است | لاله علم به کوه و به‌صحرا کشیده است
بلبل سرود گفته سر انداز گشته سرو | غنچه ز ذوق جبهٔ خضرا دریده است
درچشم شوخ نرگس زوهیچ شرم نیست | کوراست کان دو نرگس رعنا ندیده‌است
سبزه سنان کشیده همی گوید آب را | نا دیده مگذرید کـه گلها دمیده است
بر بام چرخ رفت دل و زیر بـار او | پشت دوتاه گنبد خضرا خمیده است
دل گفت ترك ناصر و آمیخت با غمش | او قطره بود جانب دریا دویده است

۹۵ فاتح-د-ملك۲

آن خاك روشن تو که چون نور دیده‌است | خالیست کز سیاهی چشمم چکیده‌است
روشن شده‌است دیده که دیده است روی تو[۱] | مستست گوش دل که پیامت شنیده‌است[۲]
چندین هزار دیده گشاده است آسمان | ماهی چو روی خوب تو هرگز ندیده‌است
عالم خراب گشت چرا چشمت از مژه | دو لشکر بلای سیه برکشیده است
خون میرود از آبلهٔ پای اشك من | از بس که گرم درطلب او دویده است
با من مگو چرا رود از دیدهٔ تو خون | با غمزه گو که درجگر من خلیده است
ناصر گمان مبر که شود از غمت ملول | کورا خدای از غم عشق آفریده است

۱ـ د. دراساس: دیده که روی تو دیده است که کلامت .

۲ـ د. دراساس: هستند گوش من

ملک

بیار باده که هنگام شید و قلاشی است   زمان رندی و مستی و رقص و اوباشی است
بنفشه در حرم بوستان به عطاریست   نسیم بر ورق یاسمن به نقاشی است
صبا به سوی صبوحی کشان پیام آورد   که ابر بر سر گلزار درگهرپاشی است
به باد گفتم در بزم ما بیا بنشین   شکوفه گفت که او در مقام فراشی است
مگو که ناصر از آن می مخور که فاش شوی   مرا که شهرهٔ شهرم کجا غم فاشی است

۹۷

ملك-د

دلبرا، گرد سرت جان جهان گردانست   کعبهٔ وصل تو مقصود جهان گردانست
هرکه را درد محبت نشود دامنگیر   آستین برسرش افشان که زبیدردانست
چون خط وخال تو پرگار مهندس نکشید   نقطهٔ فرد که در دایرهٔ فرد آنست
دیده در پای خیال تو گهر کرد نثار   چشم من خاك کف پای جوانمردانست
روشنی یافت رخ زرد من از سوز چو شمع   روشنی لازمهٔ چهرهٔ رخ زردانست
هرکه با پیرزن دهر کند میل زنست   وانکه مردانه ازو درگذرد مرد آنست
ناصرا، خانهٔ افلاك نشد جای قرار   زانکه نه محمل او گرد جهان گردانست[1]

۹۸

ملك

نقلست لب تو یا شرابست   یا آتش و دل ازو کبابست
یك قطره ز جام تست دریا   یکذره زحسنت آفتابست
شمعی تو و دیده جای تاریك   گنجی تو و جان ما خرابست
گفتی که مرا به خواب بینی   با درد تو ام چه جای خوابست
بر صفحهٔ مه خط غبارت   خطیست که احسن الکتابست
ساقی قدحی که تشنه مردم   سقائی تشنگان ثوابست[2]
نه گنبد چرخ پیش ناصر   چون برسر جام می حبابست

۱- ملك. درنسخه در: زانکه برمحمل اودورفلك گردانست   ۲- شیخ اجل گوید:
آن ماه دو هفته در نقابست   یا حوری دست در خضابست. الخ...

۹۹ فاتح- ملك- سنا

تا قوس ابروی او در آفتاب پیوست
زلف کجش زابرو طرفی زماه بربست

از پا دراوفتادم تا دوست دست گیرد
یاری نمی‌کند پا، یارم نمیدهد دست

موی میان او را از نازکی میان نیست
باشدکه برگشاید رازی که در میانست

مفتون فتنه گشتم کو فتنه است مطلق
برخاست فتنه برخاست بنشست فتنه بنشست[۱]

دوشینه دام زلفش بنمود دانه و خال
من می‌شدم مقید باد صبا همی‌جست

فرداکه همچو نرگس ازخاك سربرآرم
چون‌چشم‌می‌پرستش‌مخمورباشم‌ومست

در بحر آب دیده غرقیم همچو ماهی
درحلق تار زلفش پنجاه حلقه و شست

ناصرشکسته‌بسته بنوشت وصف زلفش
تا در زبان خامه پیچید موی وبشکست

۱۰۰ فاتح- ملك

زلفت به‌شور وفتنه اگرقلب ما شکست
عمرش دراز بادکه بشکست وبازبست

باد صبا ز فرق توبوئی به چین رساند
شد فرق در میان مسلمان و بت پرست

آشفته همچو نرگس بیمار تو خوشیم
گاهی زجام لعل تو مخموروگاه مست

جـام جمست کاسهٔ سر می‌پرست را
خوشوقت‌من که سرخوشم‌ازبادهٔ‌الست

توهمچوگل‌عزیزی وماهمچوخارخوار
تو همچومه بلندی وماهمچوخاك‌پست

ای دوست دست‌گیر که‌سرمی‌نهم به‌پای
ای صبرپای دار که دل میرود زدست[۲]

در دام زلف تو من و باد صبا شدیم
من صید قید گشتم و باد صبا بجست

ناصر ز حبس تن[۳] به گلستان روح شد
بشکست عندلیب قفس را و باز رست

۱۰۱ فاتح- ملك- سنا- ملك۲

ترا شمایل موزون[۴] و شیوهٔ خوبست
که‌وضع وهیأت‌مطبوع‌وشکل‌مرغوبست

شعار شعر سیه بـربیاض عارض تو
چوعارضیست کزوآفتاب محجوبست

بیان قصهٔ خضرست وشرح سورهٔ نمل
خطی که بر ورق چهرهٔ تو مکتوبست

ترابه‌جان‌وسر،ای‌دوست[۵]عذرمی‌خواهم
که‌سربه پای تودرباختن نه محسوبست

۱- این بیت درنسخهٔ اساس نیست   ۲- این بیت در نسخه اساس نیست

۳- ملك، درنسخهٔ‌اساس: زحسن‌تو   ۴- ملك: شیرین   ۵- سنا: مرابجان‌نرسددست

چه یوسفی که زچنگ عقاب[1] گیسوی تو — دل شکستهٔ ما را عقاب یعقوبست
چو مشک خون جگر خورد و همچو عود بسوخت — چو نافه هر که به آهوی عشق منسوبست
ز افتراق عدم تا به اتصال وجود — بهانه بود غرض اتصال محبوبست
کسی که صبر من و اشک همچو طوفان دید — بگفت ناصر اگر نوح نیست ایوبست

۱۰۲ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

بارخ و زلف تو دلرا روز بازار امشبست — تا در این سودا برآید جان شیرین بر لبست
در سر زلف تو دلهای پریشان جمع شد — حلقه حلقه هر شبی فریاد یارب یاربست
خواست تا از ماه رویت[2] چرخ تابد روی مهر — آفتاب از شرم سرخ و زرد و در تاب و تبست
شارب خمرست خط مشکبارت گرد لب — خضر را ماند که از آب حیاتش مشربست
چشم ساقی در خم ابروست تیر اندر کمان — روی شاهد در شکنج زلف مه در عقربست
صورتش از روی معنی جان به قالب میدهد — جان فدای قامتش تا جان من در قالبست
چندم ای زاهد به هر مذهب دلالت میکنی — مذهب مردان راه عشق ترك مذهبست
آب چشم از ضعف ناصر را به هر سو میبرد — در طریق عاشقی گلگون اشکم مرکبست[3]

۱۰۳ فاتح- د- سنا

مرا که نشوهٔ روح از می مغانهٔ تست — دماغ عقل تر از نغمهٔ ترانهٔ تست
نیم چو عود که از چنگ یار می‌نالد — خروش من همه از نالهٔ چغانهٔ تست
نشان زلف تو آمد ختامه مسك[*] — نشان اگر طلبی شبههٔ نشانهٔ تست[4]
از آن میان به کناری رضا دهم چو کمر — از این میان غرضم لطف بیکرانه‌تست
بهانه‌ای که فضیلت بود نمی‌یابم — امید من همه برفضل بی‌بهانهٔ تست
به آسمان سر همت فرو نمی‌آرد — تنم که معتکف خاك آستانهٔ تست
سمند فکر تو ناصر که تیز می‌رانی — به فارسی مثل از ضرب تازیانهٔ تست

۱۰٤ ملك۲

مکن ملامت دردی کشان باده پرست — که جای عقل نباشد دماغ عاشق مست

۱- ملك، وملك۲: عتاب — ۲- ملك. دراساس: تا ازمهرماهت. د: تاازماه ومهرش
۳- این بیت در اساس نیست — ۴- این بیت درنسخه های بدل نیست

حدیث هرزهٔ واعظ کجا به‌گوش آرم
مرا که بیخودم از جرعهٔ شراب الست
چه توبه بود که آوازه درفتد که فلان
درست کرد وفای قدیم و عهد شکست
به هرنسیم ز کوی تو برنخواهم خاست
که بر در تو غبارم به آب دیده نشست
مرا ز طعنهٔ دشمن چه غم که خاطر من
بلای عشق گزید از بلای خویش برست
خیال روی تو بود ازدرم در آمد دوش
تنم ز پای در آمد دلم برفت ز دست
دل شکستهٔ ناصر چه جای صحبت تست
به‌دیده جای تو سازم که جای آنت هست

۱۰۵

ملك - د- سنا

مشتاب یکدم ساربان کز گریه پایم[۱] در گلست
رحمی که این سر گشته را پا در گل و ره در دلست
من خود نخواهم شد زجان هر گز به آسانی جدا
گر جان جدائی میکند کارم به‌غایت مشکلست
وقت رحیل آن ماه را گفتم که درمحمل نشین
گر حمل بر جان میکنی شاید که آن هم محملست
گه خیمه بر چشمم زند، گاهی فرود آید به‌دل
منزل به‌منزل میرود وان مه که جانش منزلست
جانان سفر کرده است و جان آهنگ رفتن می کند
نتوان به‌زورش داشتن چون او به جانان واصلست
هر منزلی کآن مه رود ازدل نخواهد شد برون
چون اومحیط عشق شد هفت آسمانر اسایلست
ناصر میان پا وسر فرقی مکن در راه او
عاشق زسر سازد قدم گر در محبت کاملست[۲]

۱۰۶

ملك- د- ملك۲

تو در بری و دیدهٔ بدخواه بر درست
بر در چه باك دشمن، اگر دوست در براست
چشمت به نوك غمزه مرا تیر دوز کرد
زلف ترا هنوز چه آشوب درسراست
بلبل بـه باد می‌رود از درد هـر زمان
از حسن و ناز درسر گل باد دیگراست[۳]
تا من رخ ترا بـه صفت مهر گفته‌ام
شرمنده‌ام که‌وصف جمالت نه‌درخوراست
از بس که خون گریسته‌ام بر در تودوش
پرخون‌شده است خاك‌درو آستان تراست

۱ـ سنا. نسخه‌های دیگر: کارم ۲ـ این بیت آخر در ملك نیامده
۳ ـ د: ناز دیگر است . شیخ را بدین وزن و قافیه در طیبات دو غزل دل انگیز است به مطلعهای زیر:

از هرچه میرود سخن دوست خوشتر است
پیغـام آشنا نفس روح پـــرور است
این بوی روح پرور ازآن خوی دلبراست
وین آب زندگانی از آن حوض کوثراست

گرخاك برسرم کنی از کوی خویش کن — زانرو که خاك پای تو برسرنکوتراست
ناصر ز تیغ تو نتواند که سر کشد — کان حکم قاطعیست که برما مقدراست

۱۰۷ فاتح.د.سنا

سنبل تازهٔ تو برگل سیراب خوشست — نرگس‌مست‌تودرگوشهٔ‌محراب‌خوشست
حاجت شمع معنبر نبود پیش رخت — مفلسان راوطن از پرتومهتاب‌خوشست
نقش بالای تو در دیدهٔ من هست مقیم — منزل سروسهی برطرف آب خوشست
چشم پر فتنهٔ مستت که بلائیست سیاه — یك‌زمان‌گومشو آگاه که‌درخواب‌خوشست
عنبر از تاب بسوزد چورسد برآتش — عجب‌ازطره که برروی‌تودرتاب‌خوشست
خوش نشد درددل من به مداوای طبیب — گرچشانی‌زلبت‌شکرو[1]عناب خوشست
عکس یاقوت لبت در نظر ناصر جوی — دیدن لعل زسرچشمهٔ سیماب خوشست

۱۰۸ ملك. د

ما چنین بی دل و دلبر نتوانیم نشست — نیز بی آن مه انور نتوانیم نشست
به‌از آن‌نیست که‌چون‌سبزه به‌پایش‌افتیم — گربدان سروسمن برنتوانیم نشست
بی‌سروپای چو گوئیم درین ره غلطان — به‌سر دوست که‌بی سر نتوانیم نشست
می‌دوم[2] سایه‌صفت‌در پی‌توای‌خورشید — که جدا از تو مکدر نتوانیم نشست
روی اسلام من اررفت ز زلفت بر باد — دان که در حلقهٔ کافر نتوانیم نشست [3]
می در آیم ز سوی روزن توچون ذره — بیش‌چون‌گرد بر آن در نتوانیم نشست
چه‌دهی‌پند که‌بی‌دوست به‌عشرت منشین — ای برادر که بر آذر [4] نتوانیم نشست
همچو لاله سر ناصر برود زود به باد — که دمی بی می و ساغر نتوانیم نشست

۱۰۹ فاتح.ملك.د. سنا.ملك۲

دست‌من‌همچودل ودل‌چودهانت‌تنگست — اشك‌من بامی‌ومی بالب تو همرنگست
همه تاباد صبا[5]زلف تودارند به چنگ — بجز از من که مرا باد صبا در چنگست

۱ـ د: شربت‌و   ۲ـ د: میروم   ۳ـ درنسخهٔ ملك چنینست. نسخهٔ د این بیت را ندارد   ۴ـد: برآن‌در   ۵ـ ملك‌وملك۲: همه بابادصبا

من دعا گویم اگر دوست بگوید دشنام — ما به صلحیم اگر یار به مادر جنگست
چنگ‌درمن مزن‌ای واعظ ومعذورم‌دار — که دل‌من‌به‌می‌و گوش‌به‌بانگ‌چنگست
هر که نزدیك بعقلست بود دور ازعشق — که میان خرد و عشق بسی فرسنگست
دره عشق‌اگر میروی اینك سروسنگ — که‌در این‌بادیه‌هرجای‌سری برسنگست
میل‌ناصر به‌سوی راه عراقست وحجاز — مطربازین دو مقامت به‌کدام آهنگست

۱۱۰

دملك۲

یاراگردر دیده پنهانست پیدا در دلست — گربه‌صورت‌می کنددوری به‌معنی‌واصلست
من به‌سر آیم بسوی اوچو آب آشفته‌وار — گرنیاید سروماشاید که پایش درگلست
من‌چوسروم ایستاده پیش او بریك قدم — اوچوشاخ یاسمن‌هردم‌به‌سوئی‌مایلست
پردهٔ تن را به آه دل بخواهم سوختن — زانکه او اندرمیان جان‌وجانان‌حایلست
سر پنهانست حق را با دهانت در میان — هر که‌واقف‌نیست‌ازاسرارحسنت‌غافلست
تومرا جانی‌ومن خودراچوقالب‌دیده‌ام — گرجدائی‌برتو آسانست برما مشکلست
نیست ناصررابه‌عالم‌جزوصالت‌حاصلی — هر که‌راحاصل‌نگردد وصل‌تو بیحاصلست[1]

۱۱۱

ملك.د

چون مستی آن نرگس پرفتنه مدامست — گوش‌من وبانگ‌نی‌ودست‌من‌وجامست
گر اختر مقصود به ما خوش نبر آید — مارارخ زیبای تـوای ماه تمامست
رخسار ترا لالهٔ دلسوخته هندوست — گیسوی ترا سوسن آزاده غلامست
خوش باد شب وروز توای بادکه دائم — من دوروترا رهگذر آن گوشهٔ بامست
ناصر به خرابات مغان دوش گذر کرد — بشنود ندائی که ترا خرقه حرامست[2]

۱ـ دیده‌از دیدارخوبان‌بر گرفتن مشکلست‌هر که مارا این نصیحت‌می کند بیحاصلست (سعدی) میان این‌غزل شیخ درشیوهٔ گفتار و غالب مضامین مشابهتیست و می‌توان احتمال بسیار دادکه ناصر درسرودن‌آن تحت تأثیر غزل‌شیخ‌قرار گرفته ر.ك: طیبات سعدی، مصحح استاد مظاهرمصفا ص۳۷۳

۲ـ سعدی‌فرماید: برعن که صبوحی زده‌ام خرفه حرامست. ای‌مجلسیان راه خرابات کدامست همچنین حافظ وکمال خجندی وعماد فقیه را بدین وزن وقافیه غزلیست. شاید ناصربه غزل شیخ نظرداشته است‌رجوع فرمائیدبه‌کلیات‌سعدی مصحح استاد مظاهر مصفاص ۳۷۵ ودیوان حافظ مصحح استاد مسعود فرزاد ذیل‌ص

۱۱۲ ملك.د.ملك۲

گلست آنکه زحسنش جهان گلستانست — ازو به هر چمنی سد هزار دستانست
چو غنچه گردهن او به خنده پیدا شد — هنوز زیر لبش خنده‌های پنهانست
دل صنوبری غنچه را صبا بربود — که سرو برسر گل همچو بید لرزانست
[بریز][1] خون صراحی که خونبها ساقی — هزار جان گرامی دهیم و ارزانست
مرا توعمری اگرعهدبشکنی چه‌عجب — که عهدعمربه ماسخت‌سست پیمانست
دعاست روی ترا سورتی که برورقست — شفاست شهد ترا آیتی که در شانست
چو باد صبح دم از زلف او مزن ناصر — درین حدیث که پیچیده وپریشانست

۱۱۳ فاتح. ملك. د

طاق ابروی تو منزلگه بیمارانست — دام گیسوی تو مأوای گرفتارانست
چشم جادوی تو شد پیشرو عیاران — زلف هندوی تو سر حلقهٔ طرارانست
روزوشب‌مار سرزلف تودرچشم‌منست — تاچه چشمه است که آرامگه مارانست
تاچویوسف‌توپس‌پرده‌نشستی‌ای‌دوست — بر سر کوی تو غوغای خریدارانست [2]
چشم من روشنی از خاك‌در میکده‌یافت — روشن‌آن‌دیده که خاك در خمارانست
خانه بردار شود رندکه درمذهب عشق — سالك‌آنست که‌درحلقهٔ می‌خوارانست[3]
بر بنا گوش توشد زنگی خال تو مقیم — باغ فردوس چرا جای گنهکارانست
مردم از صحبت اغیار اگر می‌نالند — ناله وزاری ناصر همه از یارانست

۱۱۴ ملك.د

زچشمم خون دل هر شب روانست — سرشك خونیم از شبروانست [4]

۱ـ نسخه: نبیز. این بیت‌در نسخه‌د وملك ۲ نیست. بدین‌وزن‌وقافیه سعدی‌رادر طیبات به مطلع زیر:

هزار سختی اگر برمن‌آید آسانست — که دوستی وارادت هزار چندانست

غزلیست . طرز گفتار ناصر در این غزل به سخن سعدی بی‌شباهت نیست‌ولی‌مضامین وکلمات وقوافی عموما متفاوتست اگر چه‌غالب این مضامین رادر سایر سخنان شیخ‌می‌توان یافت

۲ـ ملك. در اساس : گرفتارانست

۳ـ ملك. این بیت در اساس‌نیست

۴ـ بزیر صفحه بعد رجوع شود. ←

دوان یکشب روانم از شماخی　　که جان و دل مرا در شابرانست
سمند عزم را بر بسته‌ام زیـن　　همین دم اشك گلگونم روانست
رکابم گر گران باشد مکن عیب　　که با من بخت گمره همعنانست
سبك بار سفر می‌بست ناصر　　ولی جان بربرش بار گرانست

۱۱۵ فاتح. ملك. د. سنا

جانم فدای جانان گرمیل او به‌جانست　　فرمان دلپذیرش بر جان ما روانست
درپای سروقدش افتاده‌ام به‌خواری　　من خاك آستانت، رویم به آستانست
از دل سوی زبانم آتش زند زبانه　　دردسری که‌دارم چون شمع از زبانست
هر دم میان او را گیرد کمر کناری　　افگند بر کنارش سری که‌درمیانست[1]
چشمش به‌تیر غمزه[2] بنواخت سینه‌ام را　　تاحشر در دل من از تیر او نشانست
چون باد صبح یکدم برما نمی‌نشیند　　بروی گرفت نتوان چون نازك جهانست
ناصر چو مه به‌یك نان بگشای روزه هر شب　　زانرو که‌روی دو نان در دیده چون سنانست

۱۱۶ فاتح. ملك. د. سنا

پیش آن سرو روان آب رخ من آب جوست　　آبخورد[3] سرو ما گوئی مگر از آب روست
قاصد خون نست مارا آنکه می گوئیم یار　　دشمن جان نست مارا آنکه می داریم دوست
ازضعیفی تارموئی شدوجودم این عجب　　کزوجودمن میانش کمتر ازیك تار موست[4]
می کشد دل سوی خویش و جان خود می خواندش　　سالها شد تامیان جان و تن این گفتگوست
گل از آن مشهور آفاقست در تردامنی　　کوشده قانع زرخسار بتم بار نگ و بوست
میکنم هر سو طلبکاری و مطلوبم دلست　　میشوم هر چیز را قاصد ولی مقصودم اوست

← چه‌رویست آنکه پیش کاروانست　　مگر شمعی به‌دست ساروانست　(سعدی ـ بدایع)
سلمان را نیز بدین‌وزن وقافیت غزلیست به مطلع زیر که از افکار سعدی متأثر است:
رفیقان کاروان امشب روانست　　دل مسکین مـن بـا کاروانست

۱ ـ در نسخه د چنینست: گیرم مگر کناری افکنده بر کنارش سروی که‌برمیانست ۲ ـ نسخه‌د: چشمش به غمزه روزی. ۳ ـ سناود: آب جوی ۴ ـ د، وسنا: کز وجودمن میانش تاکمریك تارموست

ناصر اندر آب دیده نقش رویش دیده بود		روز و شب گریان مگر آن نقش را در جست و جوست

۱۱۷ فاتح.د.سنا

سر امید نهم برزمین حضرت دوست		به بوی آنکه مشرف شوم به صحبت دوست
نعیم هردو جهان داده‌ام بهای غمش		کدام دولت شاهی رسد به دولت دوست
اگر چو شمع ببرند دشمنان سرمن[1]		به دوستی که نتابم سر از محبت دوست[2]
شکایت از غم دوران کمال بی ادبیست		چو روزگار مطیعست بر ارادت دوست
زدوستان به جفا ترك عهد نتوان کرد		منافعی چو نهانست درمضرت دوست
ندای غیب شنیدست بارها ناصر		که مرد عشق ننالد ز درد و محنت دوست

۱۱۸ ملك. ملك۲

داد باد صبحدم باعاشقان پیغام[3] دوست		برد آرامم به بوی زلف بی آرام دوست
خاك می گفتم شوم تا در قدمهایش روم		بازمی گویم نشیند گرد بر اقدام دوست[4]
بارها رفتم به خدمت بردرش بارم نداد		هر گدائی را نباشد دولت خدام دوست
دیدچون گل غنچه او را کرد پیراهن قبا		پاره کرد اندام خود از غیرت اندام دوست
روزگاری باچنین زاری و در دو هجر و وصل		در گمان هرگز نبودم خاصه در ایام دوست
زینهار از ذره‌های خاك ره یاد آوری		گاه و بیگاه ای صبا، گر بگذری بر بام دوست
واعظا پندم مده کز دست او خوردم شراب		باده آب زندگانی میشود در جام دوست
نام او وقت شهادت گو چو تیغم میزنی		تا اگر باری بمیرم جان دهم بر نام دوست
من بدین عشق از همه دنیا و عقبی فارغم		غیر دین عاشقان کفر است در اسلام دوست
مدعی چند از جفا تشویش گوشم می‌دهی		گوش من آسوده است از لذت دشنام دوست
کام ناصر بر نمی آید به کوشش از لبش		چند کام دشمنان بینم بر کام دوست

۱ـ نسخه‌د: اگر به تیغ ببرند دشمنانم سر		که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد
۲ـ سعدی فرماید:		به دوستی که غلط می برد گمان ای دوست
۳ـ ملك ۲: کوی		۴ـ این مضمون را در جای دیگر نیز بیان کرده، ر.ك: غزل شماره ۱۸۴ وذیل آن

۱۱۹ ملك. د. سنا

سرو روان چو قد بلندت ظریف نیست	آب حیات چون لب لعلت لطیف نیست
خط دشمنست حسن ترا اندکش مبین	موری که دست شیر بپیچد ضعیف نیست
ما را شرف به پیش جناب تو مرد نست	عمری که بی تو می گذرانم شریف نیست
همدرد من نیند حریفان روزگار	ساقی بیار باده که ما را حریف نیست
در بیت ناصر آی نگارا چو قافیه	زان بیشتر که بندشود[1] چون ردیف نیست

۱۲۰ ملك. د

مسجد و میکده در ملك خدا این همه هست	فسق پنهانی و زهد به ریا این همه هست
از پی شاهد و می سرزنشم چند کنی	بر وای خواجه که در مذهب ما این همه هست
واعظا دفتر بد نامی عشاق مخوان	هیچ شك نیست که بر لوح قضا این همه هست
روی مقصود همه کس نتواند دیدن	در جهان چاه و ره و کور و عصا این همه هست
هر سعادت که کله گوشهٔ شاهان دارد	به سر دوست که در دلق گدا این همه هست
آخر ای مرغ سحر از ستم خار منال	در چمن شاخ گل و برگ گیا این همه هست
ناصرا محنت و راحت متعاقب باشد	غم مخور نیك و بد و درد و دوا این همه هست

۱۲۱ فاتح. ملك. د

نه جز تو اهل دلرا دلبری هست	نه از تو در جهان شیرین تری هست
نثار گرد راهت گر دلی بود	فدای خاك پایت گر سری هست
در وصلت به رویم بسته بادا	جز این در دو جهانم گر دری هست
به زلفت بسته نتوان شد همه عمر	که ما را نیز سوداو سری هست
کسی گردد ندیم خلوت خاص	که چون شمعش ز آتش افسری هست[2]
به درویشی مبین ما را که ما را	از آب چشم گلگون گوهری هست
دل از تقلید خالی کن که مقصود	برون از کفر و ایمان دیگری هست
طواف دیر کن دوری، که او نیز	ز ملك لایزالی کشوری هست

۱ـ نسخه‌د: که بنده شود	۲ـ ملك. این بیت در نسخهٔ اساس نیست.

نکردی یاد از ناصر که ما را — غلامی یاسگی یا چاکری هست

۱۲۲ ملك

دیوانه گشتم بر رخت دیوانه را تدبیر چیست — زنجیر بر دستش بنه او را به از زنجیر چیست
گر من نه سرمستم چرا آشفته می گویم سخن — ور من نه لایعقل شدم در عقل من تغییر چیست
چشم تو هردم می کشد سد عاشق و من زنده ام — گر طالع من نیست بد در کار من تقصیر چیست
چون تیرباران بلا از چشم و ابرو می کنی — بر بسته ترکش بر میان باز این کمان و تیر چیست
در وقت دیدم ماه را دوشینه رو بر روی خود — جز آنکه بینم روی تو خواب مرا تعبیر چیست
گفتی به جانی می دهم بوسی، بده گر می دهی — تاخیر تا کی می کنی موجب در این تأخیر چیست
گر ناصر از زلف و رخت یک روز بردی کام دل — این گریه در وقت سحر و آن ناله در شبگیر چیست

۱۲۳ فاتح. ملك. د. سنا

صبحدم بر آستانش بیدلی خوش می گریست — کس نگفتش کز کجائی خون دل از بهر چیست
دهر چون گل می نشاند هردمم در خاک و خون — خاک خواری بر سر من این چه عمر است این چه زیست
در شب هجران به شمعی صحبتم افتاده بود — گاه من بر شمع و گاهی شمع بر من میگریست
تا سرم برجاست سرتاپا فدای نام تست[1] — از سر سر در گذشتن سهل کاری سرسریست
کشت ناصر را کمان ابرویت از تیر چشم — کشتهٔ خود را تو باری هیچ می دانی که کیست

۱۲۴ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

شیوهٔ لعل شکربار تو شیرین کاریست — عادت نرگس آشفتهٔ تو خونخواریست
لازم جعد پریشان تو سرگردانیست — همدم غمزهٔ خنجرکش تو بیماریست
سورهٔ خط تو در مصحف آیات کمال — بهر کوته نظران از تو خط بیزاریست
سر زلف تو دلم برد و نگه میدارد — ظاهرا در سر زلفت هوس دلداریست[2]
گر به مهمانی ما نقش رخت رنجه شود[3] — خانهٔ دیدهٔ ما لایق مردمداریست
نی که پیوسته رسد از لب دلدار به کام — بی نوا نیست ندانم که چرا در زاریست
ما نه مستیم و نه هشیار ولی باخبریم — که نه مستیم و نه هشیار هم این هشیاریست

۱ـ د: فدای جان ۲ـ این بیت در اساس نیست ۳ـ د و ملك. در اساس:
گر خیال تو به مهمانی ما رنجه شود

زاریم دوش به گوش سگ کوی تو رسید	گفت ما را همه دردسر از این بازاریست[1]
مدعی گفت که ناصر زیکی ذره کمست	نسبت عزت عشاق درش از خواریست[2]

۱۲۵ ملك

باده در عشق یار غمخواریست	باصفا باد هر کجا یاریست
زاهد و زهد و ما و قلاشی	میل هر کس به جانب کاریست
فارغ از جنتم به دیدارت	که از او هم مراد دیداریست
سوزم این خرقه تا همه ببینند	که درین دلق کهنه زناریست[3]
اندك اندك زحال ناصر پرس	پرسش اندك تو بسیاریست

۱۲۶ فاتح.د.سنا

هرچه نه عشقست همه کافریست	سجده که بی صدق بود بتگریست
این سر اگر در قدم او رود	سلطنت این سری و آن سریست
ز آتش او هر چه که داری بسوز	چهره چو زر کن چه غم بی زریست[4]
عاشق او گر تو نباشی مباش	ماه مرا هر دو جهان مشتریست
عزت [باز][5] از پی خاموشیست	خواری بلبل ز زبان آوریست
دردهمی باید ونی گفتگوی	عشق نه دربند سخن گستریست
ناصر اگر اهل دلی جان بده	ورندهی مذهب تن پروریست

۱۲۷ فاتح.ملك.سنا

چشمم به یاد لعل تو دوشینه خون گریست	بی سنبل تو نرگس من لاله گون گریست
دریاب ای فزون شده از حد دلبری	کین چشم اشکبار من از حد فزون گریست[6]
پنهان ز دیده یاد تو از خاطرم گذشت	خندید از درون دل و چشم از برون گریست

۱ـ این بیت در اساس نیست	۲ـ د. ملك و فاتح: بیشتر عزت عشاق نهان در خواریست
۳ـ من از این دلق مرقع به درآیم روزی	تاهمه خلق بدانند که زناری هست (سعدی)
۴ـ نسخه د. سنا. این بیت در اساس نیست	۵ـ در نسخه ها «عزت یار» وظاهراً این
درست نیست. درجای دیگر می گوید بازان زخموشیست که بر دست شهانند. ص۲
۶ـ این بیت در نسخه اساس و سنا نیست

خندم به گریه در چونکو خواه گویدم — نیکوشود هر آینه آن کز جنون گریست
سوزیست[1] دردل من اگر سینه‌ای بسوخت — خون درکناردارم اگردیده‌خون گریست
آن آب چشمها که زپل میبرد ستون — از چشم عاشقیست که دربیستون گریست
ناصر اگر ز عشق تو گرید عجب مدار — دایم ز زخم پنجهٔ غالب زبون گریست

۱۲۸ — د

یارب آن اوج نشین کوکب سیارهٔ کیست — نظر آن مه بی‌مهر به استارهٔ کیست
اشك‌سرخ‌ورخ زرد ودل گرم ودم‌سرد — شمع دلسوخته را آتش رخساره کیست
دل بلبل به‌جفای گل اگرپاره شده است — دل گل هیچ ندانیم که سد پاره کیست
غرقهٔ‌خون‌جگر مانده چو گل برسرخار — باز پرسید که خارم زدل خارهٔ کیست
چین‌زلف‌تو که‌چون‌شام‌غریبان‌تیره‌است — در خم هرسرمویش دل آواره کیست
دل خونخوارهٔ من‌تشنه بخون لب‌تست — لب تو تشنه‌بخون دل‌خونخوارهٔ کیست
چاره‌ای گر نکنی درد دل ناصر را — وقت‌جان‌دادن‌او‌پرس که بیچاره کیست

۱۲۹ — ملك. د

مرا ای ماه روزی بی توسالیست — ترا هردم ز مشتاقان ملالیست[2]
اگر چه از فراقت در وبالم — مدامم با خیال تو وصالیست
دل مجروح من گم شد و گرباز — ز خون برلعل توخالیست خالیست[3]
به‌کام ما دهانت خوش حدیثی است — به چشم ما میانت خوش خیالیست
چونی مینالم اندر چنگ هجران — تنم زین ناله نالان همچو نالیست
چرا بلبل نمردی بی رخ گل — ترا از عاشقی خود قیل و قالیست
همه نقصان خود بین همچو ناصر — مشوخودبین که‌آن عین‌الکمالیست[4]

۱۳۰ — ملك ـ ملك۲

---

۱ ـ سنا : نوریست

۲ـ د: نه‌سالی بلکه سالی زو مثالیست

۳ـ شعر در نسخه چنینست

۴ ـ بیت دوم و پنجم این غزل در ملك نیامده

خانهٔ دیده مـن رهگذر دریـائیست | که‌شب وروزدراوهندوی‌مردم‌زائیست[1]
روی ما آب روان و گل زردی دارد | بتفرج گذرای‌دوست که‌خوش‌ماوائیست[2]
با تو گردون اگراز ماه نگردددو نیست[3] | با لبت لؤلؤ اگر لاف زند لالائیست
به چه رو ماه به روی تو برابر گردد | او که‌هر شب به‌دگر منزل‌وهر شب‌جائیست
ازلب لعل تو هردلشده‌ای راسوزیست[4] | وز سرزلف توهرسلسله‌ای درپائیست[5]
رشك می آیدم از خاك گلستان‌که مدام | در کنارش زگل و سروسمن[6] بالائیست
ناصرا چشمهٔ نوش تو به‌کامی نرسید | گرچه‌ازوصف‌لبت‌طوطی‌شکرخائیست

۱۳۱ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

ز کفر زلف تو اسلام در پریشانیست | ز چشم کافر تو فتنه در مسلمانیست
هزار کان لطافت نهاده در لب تست | که آن عقیق گهرپوش گوهر کانیست
هر آدمی که نداند کمال حسن ترا[7] | یقین شناس که آن از کمال نادانیست
مسخر تواگرجن و انس شد چه عجب | دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانیست
ترا بچاه زنخدان کزآب خضر پراست | هـزار یوسف دل اوفتاده زندانیست
هرآن‌گدای که درکوی خوبرویان‌رفت | گدا مگوی که‌او در مقام سلطانیست
گذار تا لب خود بر لبت نهد ناصر | که با دهان تواش راز های پنهانیست

۱۳۲ فاتح- ملك- د- سنا

در شهر یار پختهٔ ما جز کباب نیست | وز همدمان کهنه کسی جزشراب نیست

۱- ملك۲: مابرگذردریائیست. که شب‌وروز دراوهندوی گوهرزائیست. این غزل را به‌استقبال ازغزل سلمان ساوجی به مطلع: حلقهٔ زلف توسرمایهٔ هرسودائیست، سروده

۲- ملك ۲: که خوش دریائیست ۳- ملك ۲: دونست ۴- ملك.ملك ۲: از می دلشدهٔ لعل تو هردشواریست ۵- ملك۲.ملك: هردلشده‌ای برپائیست ۶-ملك۲. ملك: رخ وبالائیست

۷- هرآدمی‌که نظر با یکی ندارد و دل | بـه صورتی نـدهد صورتیست لایعقل

کلمات و ترکیبات مشترك میان اشعار ناصر وسعدی بسیاراست. همچنانکه از اصطلاحات وترکیبات وکلمات حافظ نیز درآن فراوان دیده میشود

هم‌صحبتی که‌باهمه کس خوش سخن بود — بسیار جسته‌ایم و بغیر از رباب نیست
روی از بساط دهر به شطرنج کرده‌ایم — کزشاه او وجود کسی را عذاب نیست
با ناز شاهدان که چو کاغذ دو رویه‌اند — ما را چه‌کار، شاهد ما جز کتاب نیست
ساقی بیار می که نیابد مقام نـور — هر کس که همچوچشم‌تو مست‌وخراب نیست
گوش من ونوای‌نی، اکنون که‌درجهان — راهی بغیر راه مغنّی صواب نیست
ناصر به کام دل نرسد هرگز از دعا — گوئی دعای مست مگرمستجاب نیست

۱۳۴ فاتح- د- مجموعه

عشق پدیدار هست یار پدیدار نیست — پرتو دیدار هست، یاری گفتار نیست
در ره او سالها رفتم و سودی نداشت — بر در او بارها آمدم و بار نیست
دعوی یاری او کردم و سودی نبود — یاری ما باطلست یار اگر یار نیست
برسر بازار عشق یار به جان می‌خرند — گرچه که سودای عشق برسربازارنیست
ترك همه کار و بار کردم وسودای عشق — کار منست ومرا بهتر از ازاین‌کارنیست
خواستم از زلف او رشتهٔ زنار گفت — رو که چوتو مشتری لایق زنار نیست
ناصرطوطی شو وعشق چو پروانه باز — میل به‌شکر مکن جای توجزنارنیست[2]

۱۳۵ ملك-د

ناله یادت میدهد کز بیدلانت یاد نیست — لیك او باداست وازوی حاصلی جزبادنیست
دررهت از ناتوانی آب چشمم می‌برد — دیگرم جز اشك گلگون هیچ استعداد نیست
ز آتش عشق‌توسوزد خلوت دل‌هرزمان — خانهٔ هستی ما ز آنرو قوی بنیاد نیست
دلبرشیرین به عالم سد هزارانند ولیك — عاشقی‌شوریده‌وشیرین‌تراز فرهادنیست
کوی‌جانان‌دوروشب‌تاریك‌وجان‌بارگران — قاصد ما بادو آن‌طاقت که اورابادنیست
گربه‌گوش او رسد فریاد، فریادم رسد — کی‌رسدچون‌ازضعیفی‌طاقت‌فریادنیست
ناصرا درراه معنی بیش از این بیشی مجوی — سعی ما باطل بود چون‌بخت مادرزاد نیست

۱۳۶ فاتح - د- سنا

جان ما بی‌شرف صحبت جانان خوش نیست — حکم سلطان وصالست که هجران‌خوش نیست

۱ــ د: کردم واین‌کارعشق　　۲ــ این بیت‌آخر نسخه بدل نداشت

بی لب و عارض او دیده ندارد نوری | بی‌وجود گل‌ومل طرف گلستان خوش نیست
ساقیا بادهٔ روشن، که جهان تاریکست | مطربا نغمه خوش ساز که دوران خوش‌نیست
چند پوشیده خورم جام غمش مالامال | آشکارا کنم این راز که پنهان‌خوش نیست[1]
دلم از خاتم لعلش طلبد آب حیات | ورنه‌عمرخضر و ملك‌سلیمان‌خوش نیست
حسن معنی دل مابرد نه‌لطف صورت | گربود مهرمنـّور تن بیجان خوش نیست
ای طبیب از سر بیمار محبت بگذر | تابمیرد بهمین درد که‌درمان‌خوش نیست
سر ناصر طلبی به که بجوئی[2] سامـان | سرسودا زدهٔ عشق به‌سامان‌خوش نیست

۱۳۷

ملك-د

نبود ز پند فایده آنرا که هوش نیست | با من ز بان مشو که مرابا تو گوش‌نیست
بلبل مکن نفیر کـه پروانه را ز عشق | می‌سوزد اندرون وزبان خروش‌نیست
عاشق مگوی مدّعیی را که پیش او | از سوی یار نیش مساوی نوش نیست
دیگ امید شاید اگر سرد و خام شد | آنرا که‌خون‌ز آتش‌سودا به‌جوش‌نیست
دیریست تا ز پردهٔ تقوی برون شدم | بشنوحکایتی که در اوروی پوش نیست
زاهد مکن به روی ترش منع میکده | کان‌می‌فروش‌همچو تو سر که‌فروش‌نیست
ناصر گرازسوآل وصالش‌شدی خموش | اشك توسایلست که‌هرگزخموش‌نیست

۱۳۸

فاتح- د- سنا- ملك۲

همچورخسارتومه برگوشهٔ‌افلاك نیست | همچو بالای‌توسروی‌درچمن چالاك‌نیست
مهرحسنی دارد امانیست ایمن از زوال | گل ترا ماند دریغا دامن گل پاك نیست
یارب‌اجزای‌وجودت‌از چه‌در خورکرده‌اند | کین همه حسن ولطافت حدآب وخاك نیست
باك از آن‌دارم که ازمن‌بردلت باشدغبار | گراجل ازمن برانگیزد غباری‌باك‌نیست
غنچه‌هرشب‌درهوایت‌میدهدخوددرابه‌باد | بی‌سبب‌پیراهن گل‌هرسحرگه‌چاك‌نیست
راه بخشم بردرخود تادرآمیزد به خاك | گرچه این‌شخص ضعیفم[3] کمتراز خاشاك نیست
ناصرش‌میگفت‌چون کشتی‌به‌فتراکم‌ببند | گفت‌این صیداز ضعیفی‌قابل فتراك‌نیست

۱- سنا، این بیت درنسخهٔ اساس ودنیست — ۲- نسخهٔ د، دراساس: یاکه بجوئی.
سنا: گرتوبجوئی — ۳- چوکاهم

عاشق سرگشته راپروای ننگ‌ونام‌نیست | دستگیر عاشقان خسته دل جز جام نیست
نیست ره‌در بزم رندان زاهدان خشك را | مجلسی کان‌جای‌خاصانست‌بار عام‌نیست[1]
مست درد عشق را با دنیی وعقبی‌چه‌کار | لاابالی را سر کفر و غم اسلام نیست
خامی جام می از خامان افسرده دلست | در میان عاشقان پخته جای خام نیست
شاد باد آنکس که‌بر کف‌جام‌می‌داردمدام | نیکبختست آنکه او بی‌شادی‌مادام‌نیست
هر که بهر دانهٔ خال تو در دام اوفتاد | بیش امید خلاصش تا ابد ازدام نیست
وقت رادریاب کین‌لطف جوانی‌وجمال | خرم ایامیست لیکن تکیه برایام نیست
دی مداوای دل خود بازجستم ازطبیب | گفت: مارا چارهٔ این دردبی‌آرام‌نیست
هر کسی‌گویندناصرحال‌خودبادوست‌گو | حالتی دارم‌من‌اندردل که‌آنرانام نیست

۱۴۰ فاتح- ملك- د

من دگردم نزنم گرچه دمم همدم نیست | خود مرا زهره که‌پیش‌تو بر آرم‌دم‌نیست
مردم دیده برون می‌کنم ازخانهٔ چشم | تانبینند رخ خوب تو که اومحرم نیست
دل سخت تو بهنگام جفاچون سنگست | اینقدرهست که درعهدووفامحکم‌نیست
دی به‌زاری زبتی[2] مهرطلب کردم و گفت | طمع[3] ازمامکن‌آنچیز که درعالم‌نیست
گفتم ازدرد تو شب تا به سحر می‌نالم | گفت: می‌نال که این دردترامرهم‌نیست
چیست[4] ایوان فلك : خانهٔ ماتمزدگان | همه راهست چنین، یادل ماخرم نیست؟
یکزمان بی می ومعشوق نباشی ناصر | چون‌یقین‌نیست که‌در دولت‌شادی‌غم‌نیست[5]

---

۱ ـ مضمون این بیت شبیه این بیت سعدیست باهمین قافیه و ردیف :

آشنایان ره بـدین معنی بـرند | در سرای خاص جای عام نیست

همچنین غالب‌ابیات دیگر بوی مضامین دلکش سعدی را میدهد مانند: تکیه برایام نیست تا دگرآیدبهار، دیگر: پخته داندکاین سخن با خام نیست ۲ـ نسخه د: شب به‌زاری ز بتم ۳ـ د: طلب ۴ـ د. در اساس: هرشب ۵ ـ نسخه د: چون یقینست که در نوبت شادی غم نیست

سنا

مردم‌از غم‌وین غمم بر سر که‌غم‌خواریم نیست | شاد بادا غم که جز باوی وفاداریم نیست

مردم‌ام دیده است، پندارد مگر من زنده‌ام | در حقیقت این تمنّا غیر پنداریم نیست

سدهزاران رازدارم‌دردل پردرد خویش | زار می‌نالم ولیکن باکس آزاریم نیست

از دوعالم‌رو [به‌سودای][1] بتی آورده‌ام | درشب گیسوی اوهم روزبازاریم نیست

می‌کشد ناصرجفای یارو کوشش‌میکند | جزوفا و مهربانی در جهان‌کاریم نیست

۱۴۱

فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

دل مجروح را پروای تن نیست | شهید عشق محتاج کفن نیست

به‌غیر عشق کاری نیست، ورهست | به‌غیر عشق بازی کار من نیست

چو رویت ماه برگردون نباشد | به بالای تو سروی در چمن نیست

مرا دل می‌کشد جائی که آنجا | صبا را زهرهٔ آمد شدن نیست

زانجم انجمن کرده است گردون | ولی شمعی چو او درانجمن نیست

من از حب وطن رفتم به خمار | که جز میخانه رندان راوطن نیست

به رویت تا نظر کرده است ناصر | دگر او را سر گل یا سمن نیست

۱۴۲

ملك ـ د

عاشق‌که دور ماند زمعشوق زنده‌نیست | برمن‌مخندبخت، که‌این‌جای‌خنده‌نیست

تا غایبی ز چشم من ای پادشاه حسن | بی‌تو‌چه محنتست که برجان بنده‌نیست

گلگون اشك راندم و در تو نمی‌رسم | باآنکه هیچ اسب‌بدینسان دونده نیست

بر من بلا شده است زبانهای دشمنان | ما را بلای عشق تو تنها بسنده نیست

ناصر ز تو جدا نشود گر شود هلاك | جان‌کنده‌ام ولی دلم از یار کنده نیست

۱۴۳

فاتح ـ د ـ سنا ـ ملك

کار عشقست اگر پیش توانکاری نیست | عاشق حسن بتانیم و جزاین‌کاری‌نیست

دوست نبود که‌به‌دل میل ندارد‌بادوست | یار نبود که به‌جان درطلب یاری نیست

۱ـ نسخه: به سود این

بسکه در عشق تو آزرد مرا طعن رقیب — زار می‌نالم و در خاطرم آزاری نیست
گردلم هست زسودای تو بیمار خوشست[1] — خوشتر از نرگس مخمور تو بیماری نیست
گر چو چشم تو من آشفته‌ام و مست و خراب — عذرم آنست که در دور تو هشیاری نیست
عقل در حلقهٔ گیسوی تو سودائی شد — که چنین گرم که بازار تو بازاری نیست[2]
ناصر از گفتهٔ خودگوی به مطرب غزلی — که دلاویزتر از شعر تو گفتاری نیست

۱۴۴ ملك

همچو رخسار تو گل را خطر نگاری نیست — نارون را چو قدت چهرهٔ گلناری نیست
ساقیا چون همه رنج دلم از خویشتنست — بده آن باده که مستم سرهشیاری نیست
نبود شمع صفت همنفس مجلس خاص — هر که دلسوختهٔ آتش بیداری نیست
در مقامی که به شاهان نتوان گفت سخن — زهرهٔ زاری سرگشته بازاری نیست
دلت آزار دل خسته دلان می‌جوید — دردل سنگ چنین رسم دل آزاری نیست
چشم بیمار تو ما را صدقاتی ندهد — تا چه هندوست که او راغم بیماری نیست
گر تو در بوتهٔ حسرت نگدازی ناصر — درم قـاب تـرا سکهٔ عیاری نیست

۱۴۵ ملك ـ د ـ سنا

مرا به بعد مکان از شما جدائی نیست — که هرکجا روم ازدام دل رهائی نیست
هرآنچه در نظرم آید از شمایل تو — بجز وظیفهٔ شوخی و دلربائی نیست
درآن حریم که خلوتسرای حضرت اوست — جواز و منع به رندی و پارسائی نیست
رقیب دید مرا مست و گفت: ای ناصر — مگرسلوك تو زانرو که می‌نمائی نیست
مـن گـدای نیم مـرد راه او لیکن — هوای عشق به سلطانی و گدائی نیست

۱۴۶ ملك ـ د

بیش از اینم سراین خاطرشیدائی نیست — طاقت این دل شوریدهٔ سودائی نیست
هر زمان از غم عشقم المی پیش آید — که ازاوفایده جزحاصل رسوائی نیست

---

۱ ـ نسخه د: گردمی هست سودای تو بیمار می‌خوش   ۲ ـ نسخه د. این بیت در اساس نیست .

سایه‌ات بر سر هر بنده که افتاد افتاد — دولت و بخت به بازوی‌توانائی نیست
مهر با چهرهٔ خوب توچه نسبت دارد[1] — ماه رخسار تو تنها رو وهرجائی نیست
کنه اسرار تو عقلم نتواند دریـافت — قصهٔ شوق تو در دفتر دانائی نیست[2]

۱۴۷

فاتح. ملك. د. سنا

چودید روی تودیده نظر نگاه نداشت — زره برفت دل من که روبه راه نداشت
بریخت‌خون دلم ترك چشم تو[3] به‌خطا — و گرنه دل بجز از عاشقی گناه نداشت
ز سهم تیغ تو از خود[4] گریختم درتو — که غیر سایهٔ لطفت دلم پناه نداشت
رخت چو آینه می‌شد ز آه من در خط[5] — ولی ز ضعف تن من مجال آه نداشت
چوشمع سوزدلم‌پیش‌جمع‌روشن کرد[6] — به‌بادرفت سرش چون‌زبان‌نگاه نداشت
دلم ز زلف زنخدان او فرو چه شد — که مست‌بودو شب‌تیره فکرچاه‌نداشت
گرفت ناصر روی زمین به تیغ زبان[7] — چو آفتاب جهانگیر شد سپاه نداشت

۱۴۸

ملك ۲

زلفت که‌به‌هر حلقهٔ‌مشکین [هنری][8]داشت — مانند شب قدر مبارك سحری داشت
هر چند که من ساغر اندوه کشیدم — تاچشم زدم ساقی دوران دگری داشت
گر یار به ما کرد نظر عین وفا بود — نادیده اگر کرددر آن هم نظری داشت
زنار اگربست اسیری چه کند آه — دل‌درخم‌آن زلف خدا بیخبری داشت

---

۱ ـ نسخه د : ماه با روی تو خودگوی چه نسبت دارد — ۲ ـ این کلمهٔ «دفتر دانائی» راسعدی‌نیز قبلا بکار برده‌وازاین گونه ترکیبات مشترك که اگر اقتباس باشدباید گفت مسلما ناصر از سعدی گرفته دراین دیوان زیاد دیده میشود اینك مطلع غزل سعدی:

لاابالی چه کند دفتر دانائی را — طاقت وعظ نباشد سر سودائی را

ر.ك: کلیات سعدی، مصحح‌مظاهرمصفاص۳۴۹ — ۳ـ ملك. فاتح: چشم شوخ تو. سناود: چشم ترك — ۴ـ د: زسهم تیغ توشاها — ۵ـ در سنااین بیت نیامده — ۶ـ ملك. دراساس ونسخه‌های دیگر: روشن شد — ۷ـ دراساس: تیغ جفا، باقی‌نسخه‌ها: تیغ زبان
۸ـ تصحیح قیاسی. در نسخه رقمی.

در صحن چمن ناصری دل شده امروز[1] چون‌غنچه‌زاندوه‌توپرخون‌جگری‌داشت

۱۴۹ فاتح. د . سنا. ملك

عمرم‌همه‌آن‌بود که‌در کوی تو بگذشت مردن به‌ازین‌عمر که بی‌روی‌تو بگذشت
میداد صبا بوی تو دل رفت به‌آن بوی از باد دل گمشده بربوی تو بگذشت
در جادوئی از چشم توزلفت‌به سر آمد از ترك ختا طرهٔ هندوی تو بگذشت[2]
امشب به‌یقین‌می‌گذرد اشك من‌از دوش درحسرت موئی که‌ز زانوی‌توبگذشت
هر ناله که من برزبر چرخ رساندم تیریست که‌از سینهٔ بدگوی‌تو بگذشت[2]
بشکافم اگر موی شود نکتهٔ باریك از بسکه زپیش نظرم موی تو بگذشت
ناصر دل خود را هدف تیر بلا ساخت وانگه به کمانخانهٔ ابروی تو بگذشت

۱۵۰ ملك.د.سنا

شمع‌وار‌ازسر گذشتم‌بشنو‌ازمن‌سر گذشت آتشم‌سر تا به‌پا بگرفت‌و آب‌ازسر گذشت[3]
رفت‌دل‌چون‌مهر لعل‌او به‌جان‌پنهان‌نداشت عین‌لطفست آنکه‌رنگ‌باده‌ازساغر گذشت
بافراغ بال پروانه وصال شمع را آنزمان یابد که مردانه زبال وپر گذشت
از حدیث آتشین من دل‌کاغذ بسوخت دود آهم‌چون‌به نوك خامه بردفتر گذشت
از تن خاکی به آب دیده بنشانم غبار اواگر‌دامن‌کشان‌خواهدبخاکم‌بر گذشت
ای که نشناسی دل گرم مرا از آه سرد بازجویك‌شمه‌ازسوزی که‌برمجمر گذشت
دامن مقصود اگر ناصر نمی‌آید بچنگ همچو سیم‌اشك‌می‌باید زوجه‌زر گذشت

۱۵۱ فاتح- ملك- د - سنا

چون صبا درکوی توآشفته برخواهم گذشت بر درت بیمارخواهم رفت وخواهم‌در گذشت

۱- این غزل تنها در نسخه‌ای متعلق به قرن یازدهم آمده با تخلص «ناصری» و در تمام دیوان هیچ جاناصر اینگونه تخلص نکرده است. آیا شعر را در دیوان شاعر دیگری باید یافت؟ ۲- این بیت درنسخه اساس ود نیست ۳ - سلمان ساوجی را بدین وزن وقافیه غزلیست به مطلع:

چندگریم‌ازفراقت‌کابم‌ازسردر گذشت شد به‌پایان عمروپایانی ندارد سر گذشت

خاك ره خواهم شدن تا دهر بر بادم دهد
بر سر کوی شما زین رهگذر خواهم گذشت

شب همه‌شب سوختم چون شمع هان‌ای بادصبح
بر سرم بگذر که بر بویت زسر خواهم گذشت

ز آتش دوزخ چه میپرسی خبر از من که من
بر صراط عشق مست و بیخبر خواهم گذشت

مدعی گر بهر زر چون غنچه باشد تنگ دل
من چو گل خندان و خوش از وجه زر خواهم گذشت[1]

بر گذر ای جان ناصر بر سرم خوش همچو گل[2]
زانکه دور از روی تو چون عمر[2] بر خواهم گذشت

۱۵۲

فاتح. ملك. د. سنا

تا دلی دارم من از دلدار نتوانم گذشت
بگذرم از جان ولی از یار نتوانم گذشت

هر سرموئی حجاب راه من گردد ولی
از سر موئی قلندروار نتوانم گذشت

بگذرم آسان من از هر در که باشد در جهان
از درش آسان اگر دشوار نتوانم گذشت

مُنکرم من زاهد زراق ازرق پوش را
می کنم اقرار کز انکار نتوانم گذشت[3]

بر امید صافئی افتاده‌ام در پای خم
همچو دردی از خم خمّار نتوانم گذشت

بارها بگذشته‌ام از خانقاه و مدرسه
وز در دیر مغان یکبار نتوانم گذشت

کاروان باد می‌آید ز کویت مشکبار
هست از آن منزل دلم در بار نتوانم گذشت[4]

تا سر زلف چلیپای تو شد مهراب دل
کافرم کز حلقهٔ زنار نتوانم گذشت

۱۵۳

فاتح. د. سنا. ملك۲. مجموعه

من عاشقم که کعبه نمی‌دانم از کنشت
پروانه را در آتش دوزخ بود بهشت

زاهد تو در حمایت کردار خویش باش
نشنیده‌ای که گل درود هر که خار کشت

عزت نگاهدار که یکرنگ وحدتیم
در کثرتست اینهمه تلوین خوب و زشت

بی جنبش قلم قدم ما نمی‌رود
ما را چه جرم گر قلم خط خطا نوشت

خاك مرا ز رندی و مستی سرشته‌اند
بر دستش آفرین که مرا این چنین سرشت

---

۱ ـ هرسه نسخه: از وجه زر. فاتح: بروجه زر
۲ ـ ملك: شمع. این غزل شاید در جواب این غزل سلمان ساوجی باشد.
ازسر دنیا ودین مردانه درخواهم گذشت
مست ولایعقل به‌کوی یار درخواهم گذشت

۳ ـ این بیت در نسخهٔ اساس نیست
۴ ـ کذا در هرسه نسخه ، ایـن بیت در نسخه د نیست.

ساقی بیار جام میی را که جم نهاد — مطرب بساز پردهٔ رودی که زهره‌رشت[1]
ناصر بهشت نسیه نیرزد به نیم جو — آدم که نقد داشت به‌یك گندمش بهشت[2]

۱۵۴ فاتح ۰ د۰ سنا

حسنت همه آشوب وجمالت همه آفت — شوخی به تومنسوب وجفا باتواضافت
ای بـاد صبا را زنسیم تـو روانی — وی آب روان را زخیال تو لطافت
گرپای رود در ره تو خوف عظیمست[3] — ورسر برود در ره تو نیست مخافت
طبع تو به خود ره ندهد خاطر ما را — هرگز نشود جمع لطافت به کثافت
با عید وصال تو مرا بعد بعید است — هرچند میان مـن و تو نیست مسافت
ناصر بزن این خرقهٔ خود چاك چوغنچه — ازجامه چوگل چند توان کرد ظرافت

۱۵۵ فاتح. ملك

اگر دوستان را توان بـاز یـافت — توان از پس مرگ جان باز یافت
کسی کز فراقی به وصلی رسید — دوبـاره حیات جهان بـاز یافت
شنیدی کـه آن تشنه در بـادیه — همی مرد و آب روان باز یافت
دهانش ببوسید و در خانه برد — چو آن تیر رفت و کمان بازیافت
بسی بوسه ها زد صبا در سحر — چوگل را به خنده دهان بازیافت
مرا وصل باید چه سود از خیال — که نتوان یقین از گمان باز یافت
بگوید غم خویش ناصر به دوست — چو گل دید بلبل زبان باز یافت

۱۵۶ فاتح ۰ ملك ۰ سنا

سلامی برد چون صبح[4] صبا رفت — رسول ره نـورد بـاد پا رفت

۱ــ این بیت درنسخه اساس نیست — ۲ــ حافظ فرماید:
چمن حکایت اردیبهشت می‌گوید — نه عاقلست که نسیه خرید ونقد بهشت
وهمچنین مضمون بیت دوم بااین بیت حافظ شباهتی کلی دارد:
من اگر نیکم اگر بدتوبروخود راباش — هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت
۳ــ د: در ره‌خوف‌توعظیمست ـ شیخ اجل را بدین وزن وقافیه غزلیست به‌مطلع:
ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت — گوی از همه خوبان بربودی به لطافت
رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح استادمظاهرمصفاص ۴۰ — ۴ــ ملك ۰ دراساس: صبحی صبا ۰

ز خون دل نوشتم ماجرائی	که در هجران تو برما چها رفت
گهی در پای ما خار جفا زد	گهی در خون ما تیر بلا رفت[1]
من از بیگانه آزاری ندارم	که با ما آنچه رفت از آشنا رفت[2]
از آن ساعت که تو از من جدائی	چنان دانم که جان از تن جدا رفت
تنی کز جان جدا افتاد شد خاك	ندانم جان که از تن شد کجا رفت
اگر چه ناصر آهسته زند آه	ولی فریاد او بسیار جا رفت

۱۵۷ فاتح ، ملك ، سنا ، ملك۲

انوار وجه تست که ارض و سما گرفت	کل وجود جود وجود شما گرفت
در نور مهر ذرهٔ سرگشته محو شد	لاهوتئی زهای هویت هوا گرفت
بلبل خروش دارد و پروانه سوز دل	این برگ خود ندارد و آن خود نوا گرفت
از زلف مشك رنگ تو می جست باد صبح	برخاست بوی و دامن باد صبا گرفت
سد تیرگی ززلف تو در زنگبار شد	یکباره ترك چشم توراه خطا گرفت
گردی که بود از طرف ما به آب چشم	بنشانده‌ایم و دردی صافی صفا گرفت[3]
شکر تو گفت شکر مصری عزیز شد	بوی تو یافت نافهٔ آهو بها گرفت
بنشانده‌ایم قد ترا بر کنار چشم	همواره سروناز کناری زما گرفت[4]
ناصر مقیم حضرت الا نمی‌شود	الا کسی که ملك به شمشیر لا گرفت

۱۵۸ فاتح ، ملك ، د ، سنا ، ملك۲

تا دلم دلبر گرفت ازجان و دل دل بر گرفت	آستین از جان فشاند و دامن دلبر گرفت
دید چشمت را که دارد ازمژه چتر سیاه	نرگس ازخجلت بخواهد تاج زر از سر گرفت[5]
دوش تا وقت سحر شمع اززبان آتشین	هرچه با پروانه گفت ازسوز سینه در گرفت
عود دودی کرد و سوز خویشتن پنهان بداشت	ازحریف خام آتش در دل مجمر گرفت

۱- این بیت دراساس نیست

۲- من ازبیگانگان هرگز ننالم	که بامن آنچه کرد آن آشنا کرد	حافظ

۳- بیتهای ۴و۵ و۶و۸ فقط درنسخه ملك وسنا و ملك۲ دیده شد	۴- این مصراع در سنا نیست	۵- این بیت فقط در نسخه د هست

میرود ماه سریع السیر سوی برج خویش — خواهد آن خورشید تابان سایه از ما بر گرفت
هر کرا از روی خوبان داغ حسرت در دلست — بایدش چون لاله در دوران گل ساغر گرفت
این مرادم بس که من از نور رویت روشنم — کی تواند ذره‌ای خورشید را در بر گرفت
زلف چون بر رخ نهادی ظلمت آمد پیش نور — غمزه چون برهم زدی عالم همه کافر گرفت[1]
نیشکر شد کلك ناصر چون لبت را وصف کرد — زان به کاغذ دفتر و دیوان او شکر گفت

۱۵۹

فاتح ـ د ـ سنا

یکقدم یار از سر جور و جفا هرگز نرفت — جان ز دردش رفت و درد از جان ما هرگز نرفت
در حریم وصلش ای دل کی نزول افتد ترا[2] — کاندر آن منزل دل از بیم صبا هرگز نرفت
با برش گل را چه نسبت کان تن گلبرگ او — از دم[3] باد پریشان بر هوا هرگز نرفت
چون کنم تشبیه با سروش که آن سرو بلند — قامتی دارد خرامان در قبا هرگز نرفت
پای بر جا ذاشتم چون شمع در شبهای هجر — آتشم گر برسر آمد پا ز جا هرگز نرفت
من سؤالی میکنم زان درمگر یابم جواب — سایلی چون ز آستانش بینوا هرگز نرفت
نالهٔ ناصر شب از خواب خوشش بیدار کرد — گفت یکدم از در ما این گدا هرگز نرفت

۱۶۰

فاتح ۰ ملك

چشم تو از ماخطائی دید و ابرو چین گرفت — حاجبت آورد از ترکان سپاه و چین گرفت
زلف تو چون هندوان آتش پرستی پیشه کرد — خواب خوش بادت[4] کز آتش بستر و بالین گرفت
میرسد پیك صبا و مژده می آرد که باز — ملك هفت اقلیم را سلطان فروردین گرفت
از سماع مرغ رقصان شد چنار و دست زن[5] — جیب گل را چاك کرد و دامن نسرین گرفت
هر دمم تلخی که زاهد می‌چشاند هست نوش — ای خوشا رندی که بر کف باده نوشین گرفت
مادر ایام هر شیری که با فرهاد داد — کی رسد باساغر شیری[6] که از شیرین گرفت
ناصرا اگر عاشقی جان را به تلخی ده چو جام — شرط عاشق نیست در دل ذوق و جان شیرین گرفت

۱۶۱

فاتح ۰ د ۰ سنا ۰ ملك۲

چو بادگر ز سر کوی یـار خواهم رفت — بسوی روضه رضوان چه کار خواهم رفت

---

۱ ـ این بیت فقط در نسخه دهست. ۲ ـ نسخه د ۰ دراساس: کی زوال افتد ترا
۳ ـ د ۰ نسخهٔ اساس: ازپی ۴ ـ ملك خوش بادش ۵ ـ ملك: دست زد ۶ ـ ملك: سری

مرا ز روز شمار ای فقیه کم ترسان / که من به دیر مغان بیشمارخواهم رفت
شراب خوردم وپوشیده میروم در شهر / اگر تو منع کنی آشکار خواهم رفت
به روز مرگم اگر در کنار خاك نهند / زگریه خون دل اندر[1] کنارخواهم‌رفت
به داغ هجر اگر از دیار دوست روم / همان شکسته دل ودوستدارخواهم‌رفت
جواب طعنهٔ اغیار اگر ز من پرسی / همین بسست که درعشق‌یارخواهم‌رفت
چنان ز عشق تو اندر غبار دل ماندم / که همچو آینه زیر غبار خواهم رفت
بساز چارهٔ کارم که رفت کار از دست / وگر ملول شوی[2]من زکارخواهم‌رفت
زسوزمهرتوناصربسوخت چون منصور / چوسرعشق توگفتم به دارخواهم رفت

۱۶۲ ملك

دلم واقف نبود آندم که جان رفت / تن اینجا رفت وجان‌باکاروان رفت
فتادم خسته و مرهم جدا شد / بماندم تشنه و آب روان رفت
زمین بودم مرا افتاده بگذاشت / قمر بود او مگر بر آسمان رفت
سرم از غیرت آن گرد شد خاك / که نعل باد پای او بر آن رفت
همی گفتم عنان او بگیرم / درین بودم که از دستم عنان رفت
میان ای ساربان بگشا و بنشین / که سیل ابر چشمم بی‌کران رفت
دلم را برهیون همچون جرس بند / که سد فرسنگ ازوخواهدفغان‌رفت
اگر ناصر ز هجران گرد گردد / هنوز اندر پی او می‌توان رفت

۱۶۳ ملك ۲

با گل سخن جمال او رفت / گل راهمه‌لاف رنگ و بو رفت
سروش چو بدید بر لب جوی / آب رخ او چو آب جو رفت
اشك از نظرم فتاد بر خاك / چون از نظرم خیال او رفت
بر چهره فتاد ابرو گرد[3] / دامن بگرفت و آبرو رفت
می رفت به‌روی زرعجب‌نیست / قارون صفت زمین فرو رفت[4]

۱ـ سنا ود: دراساس: اگر بخون دلم در
۲ـ سنا. دراساس: شدی
۳ـ نسخه‌چنینست: [زآب‌رو؟]
۴ـ نسخه چنینست: [قارون‌صفت‌ار؟]

ساقی قدحی بده که در خاك   بسیار چو ما بدو نکو رفت
. . . .[1]   امروز چو گوی کو به کو رفت
نـاصر صفت میان او کـرد   بسیار سخن چو تار مو رفت

۱۶۴ ملك، د

خبر یار به اغیار نمی‌یارم گفت   گنجها دارم و با مار نمی‌یارم گفت
درد یاری به‌دل خستهٔ ما افتاده است   درد یاری که به دیار نمی‌یارم گفت
سخن راستی سرو و خرامیدن کبك   پیش آن قامت ورفتار نمی‌یارم گفت
گرد ازپای توخواهم که بروبم به‌مژه   لیك با گل سخن خار نمی‌یارم گفت
لطف‌تو اندك وبسیاربه‌هر کس‌برسید   دیگر ازاندك و بسیار نمی‌یارم گفت
یا دل از رفتن دلدار بگوید ناصر   خبر مرگ [به‌دلدار؟][2] نمی‌یارم گفت

۱۶۵ ملك، د، سنا

چه‌عجب لطف‌مزاجست‌در آب‌وخاکت   که خرد می‌نتواند که کند ادراکت
ورق لاله براندام گل و شمشاد است   یا قبا بر تن گلگون و قـد چالاکت
زان شدم کشته تیرتوکه ببینم خود را   غرق خون گشته و آویخته بر فتراکت
پاك بادا رخ نیکوی تو از چشم بدان   تـا زیانی نکند دیدهٔ هـر ناپاکت
جمله غمهای جهان‌ازتودلم دید وهنوز[3]   من برآنم که مبیناد کسی غمناکت
عاقبت چشم توازخون دلم باك نداشت   آه از آن خونی بی‌عاقبت بی‌باکت
گر تو خاك در آن ماه ببوسی ناصر   گـذرد مـرتبه از دایـرهٔ افلاکت[4]

۱۶۶ درمدح سلطان اویس ملك۲ـ تذکرة‌الشعراء دولتشاه ـ مجموعه‌ای‌ازقرن۱۳

شمع‌ایران‌گویمت‌یاماه توران‌خوانمت   قبلهٔ دل دانمت یا کعبهٔ جان خوانمت

۱ـ نسخه پاره شده وصالی کرده‌اند معلوم نشد مصراع چه بوده است   ۲ـ بیت آخر درنسخه د نیامده. نسخه ملك نیز به همین صورت متن جای این‌کلمه سفید است. در مصراع نخست نیز ظاهرا نگوید ناصر شاید مناسبتر باشد. بهرحال چون نسخه ناقص است اظهارنظر قطعی نمیتوان کرد   ۳ـ درنسخه سنا: دلم بـاك نداشت و مصراع بیت بعد را مصراع دوم قرار داده ، بیت بعد را نقل نکرده است   ۴ـ د، ملك وسنا: ادراکت

خلق درآسایشند از حسن رویت لاجرم — رحمت پروردگار و لطف یزدان خوانمت
همچو عقلی دلفروز و همچو جانی ناگزیر[1] — خوشتر از جان جهان آن چیست تا آن خوانمت
خوانمت فردوس تا از چهره برداری نقاب — در دو لب چون روح بخشی آب حیوان خوانمت
در وفا بنیاد مهر و در صفا بنیاد حسن — در مکارم عین لطف و کان احسان خوانمت
رونق میدان زتست و زینت لشکر توئی — شهسوار لشکر و خورشید میدان خوانمت[2]
چون کشی در بزم باده گویمت جمشیدوقت — چون کنی بر رخش جولان پوردستان خوانمت
چون سلیمان گرچه داری حکم بر دیو و پری — سد سلیمانی به رتبت گر سلیمان خوانمت
چون بخوبی جمله خوبان بندهٔ حسن تواند — پادشاه دلبران و شاه خوبان خوانمت[3]
سوی خویشم خوان که من خوانم ترا عاشق نواز — سوی من بخرام تا سرو خرامان خوانمت
از رخ گیتی گشا مهدی عالم دانمت — وز لب معجزنما عیسی دوران خوانمت[4]
گوش کن اشعار ناصر بازدان اسرار او — تا میان مردمان شاه سخندان خوانمت

۱۶۷ فاتح • ملك

پسته را لب شکنند آن دهن خندانت — مغز بادام کشد چشم خوش فتانت
گرچه شد روشنی خوان فلك از خورشید — قرص خورشید ندارد نمکی از خوانت
گر شوم موئی و ور سینهٔ من بشکافی — بنهم همچو قلم سر به خط فرمانت
اگر ای در گرانمایه دو عالم بدهند — من که صراف جهانم ندهم ارزانت
هیچ پوشیده نشد مهر تو در سینهٔ من — آفتابی نتوان کرد به گل پنهانت
گر سرم رفت مباد از سر تو موئی کم — جان من جان جهان باد فدای جانت
دم ناصر که جهان را چو صبا مشکین کرد — یافت بوئی ز سر طرهٔ مشك افشانت

۱۶۸ فاتح • ملك

جان جوهر پاك است و تن ارسر و روانت — تن پیش تنت ریزم و جان بر سر جانت
تو در دل من ساکن و من در طلب تو — جویان شده فریاد زنان گرد جهانت
در خاك بجوید دل من روز اجل را[5] — یابد مگر از جان لب من بوی دهانت

۱ـ درمجموعه ش۴۴۹: همچوجانی دلفروز و همچوعقلی ناگزیر، ۲و۳و۴ـ این سه بیت درنسخهٔ مجموعه نیست ۵ـ نسخه اساس: روز اجل زد

موئی نکنی فرق میان من و مویت
وان نیز به‌فرق تو که هم هست میانت[1]
ابروت کمان و مژه تیر است رها کن
تا بوسه دهد صید تو بر تیر و کمانت
تو نار خلیلی و تن من بت آذر
سوزد دهن من اگر آرم به زبانت
ای عاشق فرزانه که سر رشته تقدیر
در گرد جهان می‌ببرد گرد جهانت[2]
جویان شعیبی ببر از صحبت فرعون
تا مار عصایت شود و گرگ شبانت
ناصر به یکی‌کام و زبان از تو چه‌گوید
سوسن به زبانها نکند شرح و بیانت

۱۶۹ فاتح . ملك . د . سنا

دلم که چون سر زلف تو میرود برباد
به دام عشق درافتاد هرچه بادا باد
مرا که[3]سایهٔ خودمحرم‌ست و آنهم هیچ
مرا که باد صبا همدمست و آن هم باد
خرابهٔ دلم[4] از گنج عشق آباد است
که گنج عشق تو دارد دل خراب آباد
به یاد لعل تو دادیم جان شیرین را
به‌کوه هجر در افتاده‌ایم چون فرهاد
به صید آهوی صیاد کی تواند رفت
که چشم آهوی تو صید میکند صیاد
مگر تو حور بهشتی که از نژاد بشر
نزاد چون تو پریچهره وفرشته نژاد
بگوش دلبر فریاد ما رسید ولی
از آن چه سود که دلبر نمیرسد فریاد
اگر به خواری شد خاك راه او ناصر
ز خاك راه غباری به دامنش مرساد

۱۷۰ ملك ۲

من اوفتاده و انفاس روح پرور باد
چو باد بر توگذر می‌کند حرامش باد
شب فراق و غریبی و عشق و تنهائی
چه شد که برمن بیچاره هرچهار افتاد
سرشك دیدهٔ من همچو آب می‌خواند
که سالها تو نیاری به نامه از من یاد
غلام عشق تو از هردو کون آزاد است
کسی ز مادر فطرت چنین نزاد آزاد
چوگشت راز دلم فاش ناله را چه‌کند
دهان از آن...[5] بـر کشیده‌ام بگشاد
زنقش بند ازل [عقل][6] وهوش حیرانند
که در شمایل خوب تو داد خوبی داد

۱ـ ملك: که هم موی میانت ۲ـ ملك: این بیت دراساس نیست ۳ـ سنا. سایر نسخه ها: مرا ز . . ۴ـ سنا: خزانه دلم ۵ـ این کلمه سیاه شده بود خوانده نشد. ۶ـعشق

چو باد میرود اندر رکاب تو ناصر		چگونه صبر کند عمرداده است به باد

۱۷۱

ملك • د • سنا • ملك ۲

میدهد باداز تو بوئی آفرین بر باد باد		من به‌بویت میدهم عمر گرامی را به‌باد
بردلم بیداد چشم مست‌تو ازحدگذشت		داد خود گفتم ستانم ازلبت دادم نداد[۱]
دیدم‌ازچشمت که بندد[۲]خواب مردم‌را به‌سحر		هیچ نشنیدم ز زلفت کارمسکینی گشاد
نامرادی چندسودای‌تومی‌ورزندونیست		هرگز ازوصل‌توحاصل‌نامرادی رامراد
عنکبوتی را مگس در دام می‌افتد ولی		کس‌نشان‌ندهد که‌سیمرغی به‌دامی‌اوفتاد
آنچه ازدرد فراقت دوستانرا بردلست		روز هجران‌توروزی هیچ‌دشمن‌را مباد
نقش‌هرحرفی که میخواندخرداز خط یار		بربیاض دیده ناصرمی‌کندآن را سواد

۱۷۲

فاتح • ملك • د • سنا • ملك ۲

پای بیرون ز حد خویش نهاد		زلف تو سر از آن دهد برباد
بندهٔ توست هر کجا سرویست		بنده بسیار کرده‌ای آزاد
روی بنمودی و غمم بربود[۳]		زلف بگشادی و دلم بگشاد
گرچه مهرت ز ما برآرد گرد		هیچ گردی به دامنت مرساد[۴]
برمیانت چو گوهر آویزد		هر که راجوهریست چون‌پولاد[۵]
طمع خام من هوس می‌پخت		که دلم گردد از وصال تو شاد
دیدمت خود که از فراموشان		تا گذر باشدت نیاری یاد
من لبت در زبان نمی‌رانم		پای شیرین و بوسه فرهاد
عمرآنکس که سعی هجران کرد		باد همچون دلم خراب آباد[۶]
هرزمان در غم اوفتد ناصر		چه توان کرد طالع این افتاد

۱۷۳

ملك

یك نفس ای باد صبا همچو باد		عزم تو تا کوی دلارام باد

۱ـ این بیت فقط درنسخه د آمده		۲ـ د : که برزد		۳ـ د: بفزود
۴ـ۵ـ۶ـ این بیتها درنسخه اساس نیست. از نسخه د نقل شد

گر به در دوست قبولت بود — راست بود این که قبولست یاد
پیش مراد دل و مقصود جان — عـرضه دهی درد دل نامراد
عهد مرا یار فـراموش کرد — رفت بسی عهد و نیاورد یاد
داد نـداد آن بت بـیدادگر — داد جفا کاری و بیداد داد
قهر کـه از یار بود به زلطف — ظلم که از دوست بود به زداد
ناصر اگر نامه نویسد به‌دوست — می کند از دیده بیاض و سواد

۱۷۴ فاتح. د. سنا

من اگر خاك شدم[۱] آب شما روشن باد — سر اگر از تو کشم تیغ تو بر گردن باد
حق صحبت که میان من و تو محکم شد — گر فراموش کنم لعنت حق بر من باد
من ز غیرت نظر از غیر تو بر دوخته‌ام — گر بغیرت نگرم هر مژه‌ام سوزن باد
درفراق تواگرخاك شوم چیست وجود — تا ابـد گرد تمنای تو بر دامن باد
گر پراگنده شوم از سر کویت چوغبار — دل مسکین مرا خاك درت مسکن باد
صحبت‌ازدوست بریدی‌وبدشمن‌پیوست — دوستداران تـرا مـرتبهٔ دشمن بـاد
غرق‌خون‌ناصراگربی‌توچوگل‌برخاراست — سرومن، جای تو هرجاکه‌بودگلشن‌باد

۱۷۵ فاتح. د. سنا

اگرچه خانهٔ تیره است دیده جای تو باد — وگرچه‌منزل‌تنگ‌است [دل‌سرای][۲] تو باد
اگرچه ازتن من غیر استخوانی نیست — همیشه بر سر او سایهٔ همای تو باد
به کیمیای نظر خاك را تو زر سازی — مس وجود مرا قرب کیمیای تو باد
ز خاك پای تـو عشاق تـوتیا کردند — نصیب دیده بختم ز توتیای تو باد[۳]
تو آفتاب جهانی گرفته ملك به تیغ — چو ذره ذره شوم مهرم ازهوای تو باد
خیال تاج مـرصع بـرفت از سر من — کلاه دولت ناصر ز خاك پای تو باد

۱۷۶ سنا

۱ــ سنا: شوم ۲ــ نسخه د. دراساس: دیده جای توباد، و این اشتباهست

۳ــ نسخه د، وسنا. این بیت دراساس نیست

جان‌بر لب لعلش چو مگس بر شکر افتاد | با وصل تو دل چون شبهی در گهر افتاد
کی دست زند در کمر صحبت شیرین | فرهاد که با درد فراق از کمر افتاد[1]
با روی تو زد آب روان لاف لطافت | ز آنروی مرا آب روان از نظر افتاد
یاقوت روان در نظرم جای گرفتست | از جزع بسی لعل که بر روی زر افتاد
آن قطرهٔ خوی برلب گلرنگ تو گوئی | از ابر نمی بر رخ گلهای تر افتاد
برچشمهٔ نوشین لبت سبزه دمیده است | یا خود پر طوطیست که اندر شکر افتاد
بدخواه بر افتد چو در افتاد به ناصر | هر کس که به درویش در افتاد برافتاد[2]

۱۷۷

د • سنا • ملک۳

تا عکس تو از روزنه دیده در افتاد | در خانهٔ دل پرتو شمس و قمر افتاد
بسیار در آویخت صبا با سر زلفت | میخواست که بیرون جهد از دام درافتاد
در راه خطرناك تو گر در دل عاشق | جان‌را خطری هست به‌جان درخطر افتاد[3]
یك ره گذر افتاد مرا بر سر کویت | این کار که افتاد از آن رهگذر افتاد
کی دست زند در کمر صحبت شیرین | فرهاد که با درد فراق از کمر افتاد
هرقطرهٔ خون در رگ جان بادهٔ لعلست | ز آنروی مرا قطرهٔ خون در جگر افتاد
بدخواه در افتد چو در افتاد به ناصر | هر کس که به درویش درافتاد برافتاد[4]

۱۷۸

فاتح • ملک • د

دلم را در زنخدانت ره افتاد | قدم از ره برون زد در چه افتاد
چو در مهتاب می‌رفتی خرامان | ز رویت تاب در روی مه افتاد
نخوردم میوه از نخل بلندت | دریغا دست عمرم کوته افتاد[5]
تجلی کرد انوار جمالت | کز آن حیرت به جان آگه افتاد
چو لای نفی برخودراند ناصر | همه اثبات در الاالله افتاد

۱ــ این بیت و بیت آخر درغزل بعد تکرار شده.

۲ــ حافظ درغزلی بدین‌وزن وقافیه گوید:

بس تجربه کردیم دراین دیر مکافات | با دردکشان هر که در افتاد برافتاد

ظاهراقسمت اخیر مصراع دوم جزء امثال سایر بوده است. شاعردرآن تغییری داده است

۳ــ این بیت در نسخه د نیست ۴ــ د: درافتاد ۵ ــ سعدی: میوهٔ نورسی افسوس که بر شاخ بلندی.

۱۷۹ د- سنا- ملك۲

از صبا گردرسرزلف توچین خواهد فتاد — دل که درهندوستان گم شد به‌چین خواهدفتاد
گرنسیم بی‌نیازی خواهد از کویت وزید — آتشی درروزگار کفر ودین خواهدفتاد
گر خیالی از گل رویت فتد در صومعه — خارخاری دردل خلوت‌نشین خواهدفتاد
تا بمالد روی خود برخاك کویت آفتاب — هرسحر ازبام‌گردون برزمین خواهدفتاد
تاختی اسب ونمودی رخ دل‌من مات‌شد[۱] — من‌چه‌دانستم که‌بازی اینچنین[۲] خواهدفتاد
من یقین‌دانم که جزنام ازمیانت هیچ نیست — گر کمر بندی گمانی دریقین خواهد فتاد
این‌سخن آخرنشدناصرهنوز[وزین]سخن[۳] — حسرتی دراولین وآخرین خواهد فتاد

۱۸۰ فاتح—د—سنا

رخت گلست وقدت سرووطره‌ات شمشاد — چوشانه درسر زلف توئیم[۴] از شم شاد
چو باد صبح گذر کرد در چمن غنچه[۵] — علی‌الصباح به دستان هزاردل[۶] بگشاد
فلك بساط وکواکب چومهره درششدر — تو آفتاب که در حسن فاردی[۷] و زیاد
چوغنچه را سرپیکان زخون شدآلوده — برآمد از دل پـرخون بلبلان فریاد
حباب خیمه پر از باد میزند بر آب[۸] — چنانکه ابر زد[۹] از آب خرگهی برباد
هزار ناله کند هر سحر ز دست چنار — ولی چه سود که‌گل داد او نخواهدداد[۱۰]

۱۸۱ ملك۲

سد قطرهٔ خون هردم از دیدهٔ ما افتد — عشاق پریشان را بنگر که چها افتد

۱ـ سنا. درنسخه د: تاب شد ۲ـ سنا: که این بازی چنین ۳ـ سنا: وین زمان ۴ـ نسخه د: توباشم ۵ـ نسخه د، وسنا: گذر ازچمن که چون غنچه ۶ـ د، وسنا: به‌بستان هزار گل ۷ـ د: قادری ۸ـ د، سنا: خیمه‌ای از باد میزند ناصر ۹ـ د: خیمه زد، سنا: غنچه زد ۱۰ ـ این بیت در نسخه د نیست، بدین وزن و قافیه حافظ وخواجو وسلمان را نیز غزلیست، سعدی پیش ازهمهٔ آنان سروده است:

جهان برآب نهاده است وآدمی برباد — غلام همت آنم که دل بر او ننهاد

(ر.ك. دیوان سعدی و حافظ و سلمان)

دل از هوس خالت برزلف تو می‌پیچد مرغ از طمع دانه در دام بلا افتد
گر قد ترا روزی در باغ گذر باشد هم بید شود لرزان هم سرو ز پا افتد
دیروز ترا دیـدم از باده فتان خیزان چون گل که بهرسوئی از باد صبا افتد
خواهی که مرا خرقه پیوسته قبا باشد بگذار بر انـدامت تا چین قبا افتد
سر برتن من باریست یاری بده از تیغم تا بار گران یکدم از گردن ما افتد [1]
بسیار گدا آید در کوی تو چون ناصر لیکن بچنین زاری دشوار گدا افتد

۱۸۲

ملك

گر پرتو خورشید رخت بر قمر افتد مه زیر قدمهای تو چون خاك در افتد
مـن ذرهٔ تاریکم و تـو مهر منور روشن شوم ارسوی منت یك نظر افتد
چون‌لاله به خون غرق سر ازخاك بر آرم روزی اگرت بر سر خاکم گذر افتد
هرجای که ساقی‌توشوی‌باده چه‌حاجت هر کس که ببیند رخ تو بیخبر افتد
با تیغ مژه چشم تو هرجاکه نهد روی دلها چو سر زلف تو بریکدگر افتد
چون پسته اگر لب بگشائی به تبسم شور لب شیرین تو اندر شکر افتد
ناصر به ره عشق مرو تیز و بیندیش کز تیز روی مرکب تازی به سر افتد

۱۸۳

ملك. د

زنخدان‌تو گر اینست سدیوسف بچاه افتد نظر برقدت اندازندخوبان‌را کلاه افتد
چوزلف‌تست‌بخت‌من‌از آن‌دایم پریشانست ندانم‌درجهان‌کس‌راچنین‌بخت‌سیاه‌افتد
نیامد در برم قد تو باری خاك ره گردم که روزی سایهٔ بالای تو‌برخاك‌راه افتد
اگرچشم‌تو ناحق ریخت‌خونم‌رابحل کردم نیرزد کزچنین‌خون‌نازنینی در گناه افتد
من‌ازضعف وجودخودچوذره‌ناپدیدارم کجاخورشیدتابان‌رابه‌سوی‌من‌نگاه‌افتد
گرازدست‌تودرپایت‌فتادم‌سرمکش‌ازمن عجب نبود اگر درزیرپای‌گل‌گیاه افتد
زناصرجان‌طلب‌کردی‌بسدجان‌منتست‌آری ره آورد گدایان گر قبول پادشاه افتد

۱۸۴

ملك ـ د

زان آتشی کزهجرتوهردم به‌جان من فتد گردم‌زنم‌خورشیدراسدشعله‌درخرمن‌فتد

۱ــ سر که نه درراه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن به دوش

گفتم شوم بادردتو یکسان به‌خاك ره‌ولی | حیف آیدم کز خاك من گردی بر آن دامن فتد[1]
خود رانشانه کرده‌ام پیش کمان ابرویت | باشد نشان دولتی کز تیر تو برمن فتد
هرشب خیال روی تو بر بام دل آید ازو | درخانهٔ تاریك تن عکس مه روشن فتد
بگشاد چشمم روزنی درخلوت دل تامگر | ناگه‌ز خورشیدرخت نوری‌در آن‌روزن‌فتد
خون‌شددل من غنچه‌وش نی‌نی که‌از خارجفا | عیبم‌مکن گرهمچوگل چاکی به‌پیراهن‌فتد
ناصرهمه شب‌نالد وخلقی نبیند خواب خوش | کز آه او همسایه را آتش به پیراهن فتد

۱۸۵ فاتح . سنا

هوایت در دماغ من نگنجد | خیالت در سر سوزن نگنجد
به‌زلفت دل‌نبستم زانکه سگ را | کمند شاه در گـردن نگنجد
به‌دامن چون چکانم گریه‌ازچشم | که‌کس را بحر دردامن نگنجد
دم مـن در دل سختت نگیرد | که این آتش در آن آهن نگنجد
صبا تا داد گل را از تو بوئی | گل از شادی به پیراهن نگنجد
کجا بیند رخت را چشم ناصر | که‌آن خورشید درروزن نگنجد

۱۸۶ فاتح. ملك. ملك۲

دلم در وصل گل روئی نگنجد | خسك با نسترن بوئی نگنجد
از آن دستم به زیر سرستونست | که اندر زیر پهلوئی نگنجد
بچشمم زآب‌دیده سدخرابیست | که آب بحر در جوئی نگنجد
گهر گشتست نظمم لیك بی‌زر | به گوش هیچ مه روئی نگنجد
تن‌من گشت‌موئی وزتودوراست | که ما را در میان موئی نگنجد
چرا بردیده کردی جای مژگان | به وصل ترك هندوئی نگنجد
نیابد ره به کوی دوست ناصر | سگ دیوانه درکوئی نگنجد

۱۸۷ ملك‌ـد.سنا.ملك ۲

۱ـ ر.ك غ،۱۱۸. این مضمون رایکی ازمتقدمان دردوبیت بدین صورت آورده است:

خواستم تا غبار راه شوم | بو که برمن گذار خواهدکرد
بازگفتم که خاك راه مشو | نه که بر دامنش نشیند گرد

چنان پرشد دل‌ازدلبر که دل‌در بر نمی گنجد | وگر گنجد دل‌اندر بردراودلبر نمی گنجد
اگرپروانهٔ عشقی در آتش بال و پر میزن | که اینجاحضرت شمعست بال و پر نمی گنجد
ترازحمت شدای زاهد[1] که بشکستی سبوی ما | که من‌زان‌باده سر مستم که درساغر نمی گنجد
روای صوفی رو به‌فن به‌پای‌خم چه‌می گردی | که‌زیرپای [پیل‌مست][2]شیر نر نمی گنجد
مرا گویندیارانم زسر بیرون کن این سودا | نمی‌دانندکاین سودا مرا درسر نمی گنجد
به‌روی‌زردو آب‌دیده‌وصلش‌راطلب کردم | بگفت‌این کار تشریفست‌سیم‌وزر نمی گنجد
اگربر کعبه وصلش طوافی‌می کنی ناصر | گذراز نفس‌خودکاین‌سگ به‌مسجددر نمی گنجد

۱۸۸

ملک- د- ملک۲

وصف تو در بیان[4] نمی‌گنجد | بی‌نشان در نشان نمی‌گنجد
تا تو در جان من گرفتی جان | جان من در جهان نمی‌گنجد
تا ز مهر تو ماه روشن شد | ماه در آسمان نمی‌گنجد
تا به قد تو سرو ماند راست | سرو در بوستان نمی‌گنجد
کبر منعت همی کند ز سخن | یا سخن در دهان نمی‌گنجد[5]
چه بزرگست اسم اعظم تو | که مرا در زبان نمی‌گنجد
ره به کوی تو چون برد ناصر | سگ بر آن آستان نمی‌گنجد[6]

۱۸۹

ملک

دلم ز مهرتو چون ذره در هوا گردد | تنم به‌کوی تو سرگشته چون صبا گردد
مرا تو جان عزیزی جدا مگرد از من | روا مدار که جان از تنم جدا گردد
اگر توگوی گریبان چوغنچه بگشائی | ز شوق پیرهن صبر گل قبا گردد

۱- نسخه د: صوفی ۲- درهرسه نسخه پیلانست . شاید آنچه در متن آورده مناسبتر باشد. سنا: پیلانست شیر نر نمی گنجد ۳- این بیت فقط در نسخه سنا آمده
۴- ملک۲: در دهان
۵- آخر نگاهی بازکن‌هر گه که‌برمابگذری یا کبرمنعت می کند کز دوستان‌یادآوری(سعدی)
۶- گویا این‌غزل‌را به‌استقبال‌ازغزل‌انوری به‌مطلع‌زیرسروده‌است، ر.ك: دیوان‌انوری‌مصحح استاد مدرس رضوی ص۷۹۸ :
حسنت اندرجهان نمی گنجد | نامت اندر دهان نمی گنجد

تو گنج حسنی و زلف تو همچو مار سیاه[1] — مسلسلت مبادا که اژدها گردد
در آب دیده شناور شدم چو مردم چشم — مگر خیال تو با دیده آشنا گردد
اگر به چشم من آید خیال تو چه عجب — شنوده‌ام که پری گرد چشمه ها گردد[2]
حباب وار اگر سر کشد ز ما ناصر — ز سر چو باد غرورش [برفت][3] ما گردد

۱۹۰ فاتح- د- سنا

از بهر در وصلت چشمم در آب گردد — وز آرزوی لعلت دل خون‌ناب گردد
حسنت چو بر فروزد در خساره همچو آتش — جانها چو عود سوزد دلها کباب گردد
ترسم ز خط سبزت سر برزند سیاهی — گر همچو زلف هندوت در آفتاب گردد
چون نیستی تو در دل از دل خبر ندارم — هر کس برای گنجی گرد خراب گردد
گفتم حدیث وصلت گفتا به‌خواب بینی — بیند کسی که اورا در دیده خواب گردد
ناصر شده است موئی آن موی هم حجابست — موئی نگر که که او را موئی حجاب گردد
گر لذت لب تو یابد شکر گدازد — ور زانکه چهرهٔ تو بیند گل آب گردد

۱۹۱ فاتح. د. سنا

ز گریه چشمه شد چشم بمان تا چشمه تر گردد[4] — لب خشک مرا بهتر کز آب چشم تر[5] گردد
شدم چون گرد سرگردان و گرد کوی او گردم — سر و پائی ندارد گرد او بی‌پا و سر گردد
ترا همچون کمر[6] یک روز تنگ اندر قبا[7] آرم — به‌زر[8] گرد دست من گرد میانت چون کمر گردد
خطت چون در خیال آرم حدیثم مشکبو گردد — لبت را بر زبان گیرم دهانم پر شکر گردد
چو روی تست عمر من از آنش بر گذر بینم — چو زلف تست بخت من از آن هر لحظه بر گردد
اگر تو پردهٔ لعل از گهر در خنده بگشائی — گهی چشمم شود پر لعل گاهی پر گهر گردد

۱- ای زلف تو چون مار و رخ خوب تو چون گنج — بی مار تو بیمارم و بی گنج تو در رنج (؟)

۲- به این مضمون در شعر (خسرو و شیرین) نظامی نیز اشاره شده است، آنجا که در کنار چشمه فرود آمده بود:

بگفت این در پری برمی‌گشاید — پری زین سان بسی بازی نماید
برون آمد پری رخ چون پری تیز — قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز

۳- تصحیح قیاسی نسخه: به وقت ۴- سنا: تا چشم‌تر ۵- سنا: چشمه‌تر. ظاهرا مراد اینست که: بگذار تا چشمه تازه و آبدار باشد ۶- سنا و د: قبا ۷- د، وسنا: کنار ۸- سنا: بود

زباد صبح می‌جوید خبر از بوی تو ناصر — وگر یابد خبر چون[1] گل زشادی بیخبر[2] گردد

۱۹۲ ملك-د

تمتع ازوصال زلف مشکینت صبا دارد — که‌در کویت‌هوائی گشت‌وزلفت‌راهوادارد
تماشا را خوشست ای گل زچشمم گوشهٔ آبی — اگر سرو سر افراز تو میلی سوی مادارد
سرزلف تورفت‌ازسر کشی بربادواز فتنه — هنوز آن هندوی سر گشته تادر سرچها دارد
تودریاری نمی‌یاری که بایاران‌وفاداری — وفاداری همین باید که بایاران وفادارد
ندارد ظاهرا صوفی صفا از درد بـی‌دردی — خوشا جام می صافی که در باطن صفا دارد
فراغت ملك‌آسوده‌است‌وبی‌تشویش‌واین‌دولت — میسر نیست سلطان راکه‌آن وصلت‌گدا دارد
همه تن‌چشم‌شدناصرچونرگس زانکه گرناگه — زمستی با خود آید چشم بر روی شما دارد

۱۹۳ فاتح- ملك- د

تا چه سودا سر گیسوی تو در سردارد — کز سردوش تو سر هیچ نمی بردارد
در ازل قامت تو در دل ما بود مقیم — زان سبب صورت من شکل‌صنوبردارد
سرم از خاك درت باد پراگنده چو گرد — گر جزاین در به دوگیتی در دیگر دارد
حبذا مقدم میمون صبا در شب هجر — مجلس مـا ز نسیم تـو معطر دارد
کعبه و میکده را فرق به موئی نکنند — هر که در کوی[3] مغان دین قلندر دارد
سر و زر باز که نامرد بود مرد کـه او — غم مال و غم جان و غم دلبر دارد [4]
در سر خامهٔ ناصر اثر نیشکر است — زانکه در کاغذ و دفتر همه شکر دارد

۱۹۴ ملك- سنا- ملك۲

چشمت زخواب مستی‌درسرخمار دارد — آهوی شیرگیراست جهانهاشکار دارد
شب کی‌بود چوزلفت‌برروی‌روزروشن — چون‌گل رسد به رویت درپای‌خاردارد
چون عندلیب نالم از عشق تو ولیکن — چون من بهار حسنت برگل هزار دارد
از بهر زر کمر را آویختی به موئی — اوزین میان مرادی خوش درکنار دارد
ساقـی دوای دردم نـبود بغیر دردی — با ما حریف صافی بر دل غبار دارد

۱- د: از ۲- د: باخبر ۳- ملك: دیر ۴- نسخه د. این بیت در فاتح و ملك نیست

آن به‌که دلق [خود را][1] سازد به‌بادهٔ گلگون هر کو چو غنچه‌در دل‌نقش و نگار دارد
ناصرزخون دیده چون‌لاله سرخ روشد کز سوز عشق در دل سودای یار دارد

۱۹۵ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

آن‌سرو که چون‌سوسن مارا به‌زبان‌دارد رازدل خود ازماچون غنچه نهان دارد
زلفش که چوسنبل روی‌ازبادهمی‌پیچد سر بر من آشفته[2] از نـاز[3] گران دارد
آن‌شوخ که باهر کس‌چون‌لاله‌قدح‌گیرد چون‌نرگس مخمورم تاکی‌نگران دارد
چون‌کام همه عالم بخشد به‌سخن ازلب خورشید زبان آور[4] یکذره دهان دارد
در عین سیه چشمی آورد در ابروچین تر کست عجب نبودگر تیرو کمان دارد
در دیدهٔ ما آمد تا صورت خود بیند گل آینهٔ روشن در آب روان دارد
ناصرچوصبا دل را جویدره بیرون شد قدر نفس یاران بشناس‌که جان دارد

۱۹۶ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

با پرتو رخسار تو مـه تاب ندارد با لطف بنا گوش تو گل آب ندارد
شیرینی شهد تو ز شکر نتوان یافت طعم لب شیرین (تو)[5] عناب ندارد
آن پیر که در صومعه‌ها گوشه نشینست جز گوشهٔ ابروی تو محراب ندارد
وان رند که در میکده ها باده پرستست جـز بـادهٔ لعل تو می نـاب ندارد
درخواب مشو یك‌نفس ای دوست که شبهاست تـا دیدهٔ مـن از غم تو خواب ندارد
بـا غمزه بگو تا دل آشفتهٔ مـا را چون طرهٔ مشکین تو در تاب ندارد
درد دل ناصر همه از مردم چشمست آبش بگذشت از سرو پایاب ندارد

۱۹۷ فاتح. ملك. د. سنا

گر از دهن تنگ تو مقصود برآید از نقش عدم صورت موجود برآید
گفتیم کـه گیریم کناری ز میـانت این بود مرادی کـه زنابـود برآید
درپرده رخت سوخت جهانی ونترسی[6] زآن روز که از آتش تو دود برآید

۱ـ تصحیح قیاسی: درنسخهٔ ملك وسنا این کلمه نبود وافتادگی دارد یا: که دلق سازد ازرنگ بادهٔ گلگون. درملك۲ این بیت نیست ۲ـ سنا: شوریده ۳ـ سنا. در ملك ود: چون‌باد ۴ـ سنا. درملك: دارد ۵ـ درسایر نسخه‌ها بجز اساس ۶ـ د: نترسید

زلف‌تو شبی گفت که‌جان بخشمت‌از بوی — هندوست کی ازدست‌وی‌این‌جود بر آید
هرچند که دیر است بسر رشتهٔ زلفت — جان از چـه دلگیر تنم زود بر آید
رنگ از رخ گلگون ایاز آرد و بوئی — هر گل که ز آب و گل محمود بر آید
از آتش دل گشت معطر دم ناصر — بی سوز کجا بوی خوش عود بر آید

۱۹۸ فاتح. ملك. د

بحر غـم تـو کـران نـدارد — عشقت سر ایـن و آن نـدارد
آنکس که از آن‌جهان خبر یافت — دیگر سر ایـن جهان نـدارد
مرغی که هوای عشق جوید — جز کوی تـو آشیان ندارد
بی یاد تـو آنکه میزند دم — بی‌جان شمرش که جان ندارد
در عشق تو آنکه میخورد خون — انـدیشهٔ آب و نـان ندارد
تـا چند بود خموش نـاصر — مـاتم زده چون فغان نـدارد

۱۹۹ فاتح- ملك- سنا

چو چشمت هیچ آهوئی ندارد — که چشمت هیچ آهوئی ندارد
خجل شد از گل روی تو لاله — که رنگی دارد و بوئی ندارد
از آن دارد سراندر پیش نرگس — که دارد چشم و ابروئی ندارد
دلم‌ازدیده جوی خون‌روان کرد — بغیر از دیده دل جوئی ندارد
ندانم در جهان روئی ورائـی — که آن با راه تو روئی ندارد
سخن‌تاگفته شددروصف‌رویت[۱] — به از ناصر سخنگوئی ندارد

۲۰۰ ملـك

مسکین تن آن کو جگر سوخته دارد — چشم و دل بد رای بد آموخته دارد
نی زهره که در روی دلارای تو بیند — نی دیده که از سوی تو بردوخته دارد
[مژگان][۲] توشد بابزن و مرغ دلم را — از روی تو بر آتش افـروخته دارد
هر دم دل سخت تو زند بر دلم آتش — کان آهن وسنگ از جگر سوخته دارد
شادی دل ناصر از آنست کـه دایم — سودای تو در جان غم اندوخته دارد

۱ـ ملك: رویش، بیت چهار این غزل درملك نیست — ۲ـ درنسخه : مرغان

۲۰۱ فاتح. د

لاله از آتش سودای تو داغـی دارد غنچه از بوی خوشت تازه دماغی‌دارد
گلشن چشم‌من ازخون جگر گلزاراست قـامت سر و تو گر میل به باغی دارد
راه‌دل‌گرچوشب زلف تو باشد تاریك شمع روی تو دلیلست وچـراغی دارد
زلف‌مشکین‌توزاغ‌است ودوچشمت‌بازاغ چون‌کمان گوشهٔ ابروی توزاغی‌دارد[1]
کام ناصر اگر از جام فروغـی گیرد همه از ملکت جمشید فراغی دارد

۲۰۲ فاتح- سنا

به نزد اهل نظر هر که دیـده‌ای دارد مدام دیده ز روی تو بر نمی‌دارد
کسی‌که دیده‌به‌دیدار دوست‌روشن‌کرد حدیث طعنهٔ دشمن بـه گوش می‌نارد
مرا ز فرقت دلدار مهربان هردم ز کنج دیدهٔ خونین ستاره می‌بارد
هر آنکه پند رقیبان نمی‌کند در گوش ز گنج صحبت یارش نصیب کی دارد
رقیب راچه محل تاکه پیش صحبت‌یار نشیند او وبـه بیهوده راز بردارد

۲۰۳ فاتح- ملك- سنا

زلف مشکین تو زنجیر بلائـی دارد بسته بر هر سرموئی سروپائی دارد
دوست‌آن‌نیست‌که تابدسر پیمان‌ازدوست دوست آنست که با دوست وفائی‌دارد
بینوائی ز غم ارناله کند باکی نیست[2] ناله بهر چه کند نی چو[3] نوائی دارد
چنگ‌راکردغم‌عشق‌رگ ازپوست‌برون بنوازش کـه وی این درد زجائی دارد
خاك کوی تو وآه دل من شام فراق باغ‌روضه است که‌ازمشك‌صبائی دارد[4]
تن و پیراهن تو نه تن وپیراهن ماست گل سوریست کـه از لاله قبائی دارد
ازمن ای خسرو خوبان جهان عارمدار که نه هر شاه چنین طرفه گدائی دارد
دل به‌درمان منه ودردکش‌ای[5]دل زنهار کاین نه دردیست که امید دوائی دارد

۱ـاین بیت درنسخه د نیست، زاغ‌چشم= یعنی کبودچشم. زاغ کمان= گوشه‌کمان ـ واین به طریق کنایه است، لیکن‌تنها زاغ نگویند. فردوسی گوید: دو زاغ کمان‌را به‌زه بر نهاد. زاغ‌ـ مرغی سیاه‌که منقار سرخ دارد و درچشم او دایره‌سپید است، از اینجاست که‌آدمی ازرق‌را زاغ چشم گویند. ونیز ر.ك به‌ص۱۵۵وغ۶۰۰ ۲ـملك: معذوراست ۳ـ ملك: که ۴ـاین بیت‌وبیت بعد درنسخه ملك نیست ۵ـ ملك. در اساس: منه‌ازدردکسی. سنا: از دردکس

خلوت ناصر شوریده دل از گریه و آه بوستانیست که خوش آب و هوائی دارد

۲۰۴ د

من رنجور را امید وصلش زنده می‌دارد وگرنه درد هجرانت مرا یك لحظه نگذارد
نگردد شام من روشن نمیرد سوز دل گرچه ز آهم می‌جهد برق و ز چشمم سیل می‌بارد
مرا چون سرمه[۱] زیر پای خود سوده است آن دلبر هنوز از سرکشی و ناز در چشمم نمی‌آرد
ز سوز عشق او داغیست دل را کان همی سوزد ز خار ریش او ریشیست جان را و همی خارد
همی ترسم کز آه دل خزان گردد گلستانش بگو تا خاطر مجروح بلبل را نیازارد
رها کن ساعتی تا دل میان طاق ابرویش نماز حاجت خود را در آن محراب بگذارد
بگفتم بار هجران ترا تا کی کشد ناصر بگفتا یار آن باشد کـه بار یار بردارد

۲۰۵ ملك

به دوست از دل مسکین سلام ما که برد بر آستانهٔ وصلش پیام مـا که برد
حکایت رخ گلگون تو ز سیل سرشك به سرو سایه ور خوش خرام ما که برد
مثال قامت دو تاه و شرح غصهٔ هجر بـه ماهروی قیامت قیام ما که برد
حدیث درد دل و ماجرای قصهٔ شوق بـه خون نوشته بر او سلام ما که برد
صبا چو یار نیاید پس از اجل هیهات بـه کوی دوست غبار عظام ما که برد
نسیم کوی تو گر ناورد به خاك لحد نسیم مشك به سوی مشام ما که برد
تـرا زبـان شکایت دراز شد نـاصر میان بـزمگـه خاص نـام ما که برد

۲۰۶ سنا

شاد است دل که از غم تو یاد می‌برد این بارگیر بـار غمت شاد مـی‌برد
هر صبحدم یگانه گزارم دوگانه را ذکر لب [تو][۲] رونق اوراد مـی‌برد
می‌گریم و چو سیل مرا آب [بر کشد][۳] می‌نـالم و چو کاه مرا باد مـی‌برد
شیرین سنگدل چه خبر دارد از غرور زان کوه غم که خاطر فرهاد مـی‌برد
زحمت چو از قضاست بجز صبر چاره نیست کی مرغ جان ز خنجر صیاد مـی‌برد

۱ـ در نسخه: سورمه ۲ـ در نسخه این کلمه نیست ۳ـ نسخه: بر گشود

از نقش کعبتین بود، دو نرد مانده بود[1] مـردم گمان برند که نراد مـی‌برد
ناصر از آن زمان که هوای عراق کرد اشکم چو دجله گشت و به بغداد می‌برد

۲۰۷ فاتح ــ ملك ــ سنا

سیل خون جگرم از سر ما می‌گذرد برمن خسته چه گویم که چها می‌گذرد
بـاد کو راه‌گذر بر سر کـویت دارد خبرش نیست که بردام بلا می‌گذرد
ای طبیب من شوریده دل ریش مرا چاره‌ای ساز که کارش زد وا می‌گذرد
رفت عمرم به هوای رخت ای عمر عزیز آه از این عمر که برباد هوا می‌گذرد
از وفا روی نتابد دل ناصر به وفات[2] عمر آنست کـه در راه وفا می‌گذرد

۲۰۸ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

دود دل آتش پنهان مرا پیدا کرد راز سربستهٔ گل باد صبا رسوا کرد
سبزهٔ خط تو تا برلب شیرین بدمید همچو فرهاد دلم را هوس صحرا کرد
همت من همه برقامت و بالای شماست مرغ پرواز زپستی به سوی بالا کرد
با غمت دردل تنگم دو جهان یکذره است چه گهر بود که ازقطرهٔ خون دریا کرد
جان پاکست تن تو به دل من ره یافت نور چشمست رخت درنظر من جا کرد
نالهٔ بحر[3] سوی قطره سلام بحرست که تو از مائی و باید گذری برما کرد
لذتی در سخن از لعل[4] تو دارد ناصر طوطی ناطقه را شکر تـو گویا کرد

۲۰۹ سنا

پیرما خرقهٔ خود در گرو صهبا کرد[5] خویش را بازبه پیرانه سری رسوا کرد
در همه دیر کسی نیست به قلاشی ما تاکدام اهل دل از لطف نظردر ما کرد

۱ـ کذا. شعر در نسخه مغشوش است. مراد ظاهراً اشاره به این مثل مشهوراست: طاس اگر نیك نشیند همه کس نراد است ۲ـ ملك. در نسخه اساس: به جفای ۳ـ د، ملك: ابر
۴ـ د: ازسخن لعل. این غزل ازجمله غزلهائیست که دوباردرنسخهٔ ملك آمده (ص ۵ و ۸۳)
۵ـ مضمون این شعر، شعرخواجه‌را به‌یادمی‌آورد: سالها دفترمادر گروصهبا بود رونق میکده... الخ ودراین غزل کلمات وترکیبات وانسجام کلام به‌اشعارحافظ ماننده است

بندهٔ قامت سروم که اگر برگ نداشت	نام آزادگی وراست روی پیدا کرد
عاقبت از هوس ساقی و شاهد ناصر	مفلس میکـده شد وز همه استغنا کرد

۲۱۰

ملك-د

عشق تو روی ما زعدم در وجود کرد	چیزی نبود مهر رخت هرچه بود کرد
بـر درد ما زماتم هجـر تو تا ابـد	خورشید چرخ خرقهٔ گردون کبود کرد
بوئی درآب وگل ز گل عارض تو بود	از بهر آن فرشته به آدم سجود کرد
صوفی منال بیهده چندین که چوب خشك	تا کل نسوخت دردسر آورد ودود کرد[۱]
ما بـی عمل بـه جنت اعلی رسیده ایم	ای بیخبر خدا نشنودی که جـود کرد
مکر جهان بی سر و پا کار عقل نیست	عاقل خبر نداشت که دیوانه سود کرد
شاخ درخت عشرت ما تازه می‌شود	درباغ عیش ازآب روانی که رود کرد[۲]
ناصر تـرا به رندی و دیوانگی مثل	ذوق شراب صافی و عشق سرود کرد

۲۱۱

ملك- ملك۲

رفتی به باغ و سرو به پیشت قیام کرد	دو تاه شد بنفشه و بر تو سلام کـرد
سوسن زبان گشاد که گوید ثنای تـو	چون انتها ندید زبان را بـه کام کرد
گل وام خواست ازرخ خوب تورنگ وبو	او را خجالت رخ تو زردفام کرد
بلبل چو دید روی تو گل را دگر ندید	طوطی شنید لفظ تـو ترك کلام کرد[۳]

۲۱۲

د

گر چارهٔ تقدیر بـه تدبیر توان کـرد	قید دل دیـوانه بـه زنجیر توان کرد
گویند به تقریررسان حال ودراین حال	حال دل سرگشته نه تقریر تـوان کرد
هرخواب پریشان که شب هجر تودیدم	آنرا بـه سرزلف تو تعبیر تـوان کرد
روزی بزنم دست و سر زلف تو گیرم	تا کـی زغمت نالهٔ شبگیر تـوان کرد
رسمست که چشم ازمژه سازد قلم موی	باشدکه بر اونقش توتحریر توان کرد

۱- این بیت درملك نیست	۲- این بیت درنسخه د نیست	۳- این غزل در سایرنسخه‌ها نبود، دراینجا نیز ناقص به‌نظررسید

چون غنچهٔ به تنگ آمدم ازخرقهٔ ازرق		تاچند [در اوزرق][1] به تزویرتوان کرد
ناصر اگر آن یار خطاپوش قدیمست		خودگوی که چندین همه تقصیرتوان کرد

۲۱۳ ملك

عشق پیدا شد واین رازنهان نتوان کرد		چون عیانست دگرهیچ بیان نتوان کرد
میرود دلبرم ازپیش وروان در پی او		چه بود جان گرامی که روان نتوان کرد
از لطافت به رخش ازنظر ماست نشان		تیره گرد به رخ ماه نشان نتوان کرد(کذا)
زاهد صومعه را بر در هر میکده سر		سود باید که همه وقت زیان نتوان کرد
چشم وابروی تو چاك دل ما دوخت به تیر		عالمی خسته بدان تیرو کمان نتوان کرد
چند دشنام دهد پیش تو ما را دشمن		نیست تسبیح خوداین وردزبان نتوان کرد
گر ببندی تو به خونریزی ناصرشمشیر		ازمیان تو به شمشیر کران نتوان کرد

۲۱۴ فاتح-ملك-د-سنا

براق برق عزم آسمان کرد		قطار پیل چوهرکش روان کرد
فلك دلگرم شد از بهر غنچه		هوا از ابر گل را سایبان کرد
چو چشم ابر بر روی گل افتاد		ز دیده بر سر او درفشان کرد
بده ساقی به دستم جام لاله		که مخموری رخم را زعفران کرد
به بانگ ارغنون درکش از آن می		که عکسش نیلوفر[2] راارغوان کرد
سحرگه با لب او غنچه زد لاف		صبا برخاست خاکش دردهان کرد
چو نرگس نوبت مستیست ای یار[3]		چو ناصر[4] چند مستوری توان کرد

۲۱۵ فاتح- ملك- د

با تو برابری رخ حورو ملك نکرد		آن کرد چهرهٔ تو که مهر فلك نکرد
از شرق تا به غرب به خوبی یگانه‌ای		خورشید ملك خودبه کسی مشترك نکرد
بی ابروی هلال تو دل شادمان نشد		دانم یقین که عید کسی روزشك نکرد

۱ــ تصیح قیاسی، ظاهراً چنین باید باشد. درنسخه: در وزورق تزویر ۲ــ ملك و د. در نسخه اساس: که عکس نیلوفر را. درسنا این بیت نیست ۳ــ د: بیامد نوبت مستی ناصر ۴ــ د: چوغنچه

بر من شبی ز هجر تو هرگز نگشت روز — تا چشم من ز گریـه شمار سمك نکرد
خندان نگشت پسته و بیرون نشد ز پوست — تا بر جراحتش لب لعلت نمك نکـرد
خط گرچه هست دشمن حسنت[1] سرش مبر — کس داغ تیره ازورق ماه حك نکرد
ناصر نیافت وجه زراز دار ضرب عشق — صراف عشق حال ورا[2] تا محك نکرد

۲۱۶

فاتح. ملك ـ د ـ ملك۲

ازدل گذشت[3] غمزه اش ازجان گذاره کرد — چشمم به گـریه راز نهان آشکاره کرد
تیر ازچه زد چومی تپم ازتیغ او به خاك — این صید راچه دید که بسمل دوباره کرد
برداشت پـرده سرو قباپوش ما ز روی — دلها[4] چـو غنچه پیرهن صبر پاره کرد
میرفت و خـون خلق زفتراك او روان — بسیار ازاین شکار که آن یك سواره کرد
هرجا که نعل مرکب او برزمین رسید — گردون به شکل ماه نوش گوشواره کرد
سی پاره کرد مصحف دل را به تیغ غم[5] — بـهر روان غمزده ختم سه پاره[6] کـرد
تیغی بـه تارکم زد و آن حد من نبود — گوئی عنایتی است که سیر ستاره کرد
شد عاقبت نظارۀ شهری زمـرد و زن — ناصر که یك نظر به جمالت نظاره کرد

۲۱۷

فاتح.د:سنا

من نمی خواهم که چشم غیر در تو بنگرد — چشم بد حیفست کاندر روی نیکو بنگرد
باد هر موی مژه در دیده میل آتشین — گر به نقصان درجمالت یك سرمو بنگرد
حیرتم آید که باد صبح در کویت وزد — یا شب از روزن درآید ماه آن رو بنگرد
جان مجروحم تپد هردم میان خاك وخون — آنزمان کز ناز چشم تو بهرسو بنگرد
حاجت تیرو کمـان نبود فتد مرغ از هوا — درپریدن گرسوی آن چشم وابرو بنگرد
گرنظر کردم بسوی لعل نوشینت چه باك — دیـدۀ بیمار شاید سوی دارو بنگرد[7]
نقش[8] بازو ساخت ناصر نام میمون ترا — شوق چون غالب شود در نقش بازو بنگرد

۱ـ نسخه د: دشمنست بـه حسنت — ۲ـ د: تـرا — ۳ـ ملك۲: زدل رسید
۴ـ ملك: دلرا — ۵ـ نسخه د: هجر — ۶ـ ملك و د:سه بـاره — ۷ـ این بیت در نسخه د نیست — ۸ـ نسخه د: حرز

۲۱۹ فاتح- ملك- د- سنا

دوش ماه ما بـه منزل راه بـرد / چشم ما تـا روز اختر مـی‌شمرد
شمع را آتش به سر برمی‌رود / پیش‌روی او نشست از شرم ومرد
نیش‌غم‌رانیست افسون غیرنوش / درد ما را نیست درمان غیر درد
زیر لب دارد دهانت خرده‌ها / لعل‌راکوچك مبین‌کان‌نیست خرد
دیدهٔ ما دست شست از آب رو / نقش اغیار از سواد دل سترد
در رهش ناصر شکیبائی گـزید / بار او جان بود وبا جانان سپرد

۲۲۰ ملك

یارب آن سرورِوان تازه‌گلی بار آورد / باغبان بین که چنین نخل به‌بازار آورد
سد چومن گوشه‌نشین رابه‌دم خرم گل / جان فشان دست‌زنان بردر خمار آورد
سنبل آویخت ز سر وگل ودامی بنهاد / دانه از غالیه و دام پدیدار آورد
مرغ جانهای عزیزان حقیقت بین را / دانه بنمود و در آن دام گـرفتار آورد
ریخت ازغیرت اوآب رخ آب حیات / چون سکندرهمه رابرسراین کار آورد
تا گل و شکر و سنبل نرباید هر کس / بـرسر سرو دوهندوی کمانـدار آورد
صنع بسیار نمود و دل نـاصر بربود / بلبلی بر گل سراب گرفتار آورد
زین طلسمی‌که براین گنج حقایق‌بنهاد / از پـی بستن چشم دل اغیـار آورد

۲۲۱ فاتح- سنا

صبا به خیرو سلامت سلام یار آورد / به سوی بنده پیامی ز شهریار آورد
به‌خیر بادکه اوشبرو وسحرخیزاست / سلام یار کـه یارد به نزد یار آورد
فدای یاری بادم که نامه‌ای بـرساند / بدان دیار و جوابی بدین دیار آورد
گرای صبا گذری بر جناب او زنهار / بگوکه هجر تو ما را به زینهارآورد
درخت گل بنشاندیم در هوای رخت / برآب چشم وهمه خار هجربارآورد
غلام هست چشم خودم که از گـو / هرآن‌مرادکه‌می‌خواست‌درکنارآورد
مترس ناصر بـالطف او زروز شمار / که نقد قلب نخواهند درشمار آورد

۲۲۲

ملك ـ د

هوا رسم گهر باریدن آورد | گل آئین شکرخندیدن آورد
مگرزد بر دلش پیکان غنچه | که بلبل شیوهٔ نالیدن آورد
به سر برلاله یا قوتین ایاغی | به باغ از بهرمی نوشیدن آورد
شراب جام را لعل توساقی | درون جام در جوشیدن آورد
مده باد صبا را بر درت بار | که اورسم حکایت چیدن آورد
قدم‌زن ناصرو ازجان میندیش | مبارز راکه باپرسیدن[1] آورد

۲۲۳

ملك

هرگه که رخ بدزدد و دزدیده بنگرد | مـا راکشد بـه غمزه ونادیده آورد
دانی که روی تافتن او زبهر چیست | رحم آیدش اگر به سوی کشته بنگرد
ازخونبهای خویش همی بگذرم اگر | آنکس که کشت ورفت دگرباربنگرد
دل رفت پیش دلبر ومن جان همی کنم | دل هر که برده است چراجان نمی‌برد
ناصر چو نفخ صور اگر ناله بر کشد | هنگامـهٔ مشعبد افـلاك بر درد

۲۲۴

فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

اگر دلبر زما دل بـرنگیرد | دل من غیر او دلبر نگیرد
اگر زر در میان نبود کمر را | میان دوست را در بر نگیرد
صبا دم میدهد گل را ولیکن | نخواهد خورد دم تا زرنگیرد
خیال دوست درچشمم نیاید | که اورا دیده درگوهر نگیرد
بروز اهدتوچون بادی ومن شمع | دم سرد تو با من در نگیرد[2]
به تنهائی توان ملکی گرفتن | که سلطان با همه لشکر نگیرد
دل ناصرشودچون غنچه پرخون | به دورگل اگر ساغر نگیرد

۲۲۵

ملك ـ د

۱ـ نسخه د: که پا بوسیدن، ومناسب‌تر است ظاهراً در اساس نبود.
۲ـ نسخه ملك. این بیت

هر زمان آتش تودردل یاری گیرد | شیر گیر آهوی چشم تو شکاری گیرد
دل ما کرد قراری که نیاید به قرار | مگر آنروز که زلف تو قراری گیرد
هرشبم تا سحر از ناله نمی‌آید خواب | تا نباید که ترا ناله زاری گیرد
رنگ‌زرداز‌دل‌خودغنچه‌به‌شبنم‌می‌شست | لاجرم هر ورقی نقش نگاری‌گیرد [1]
گر زعالم روم آشفته کنم ناله چو آب | گر زما قامت سرو تو کناری گیرد
من‌چوصفرم که رقم‌هست‌ونیاید به شمار | یا چومسطر که نه‌خطست‌وشماری‌گیرد
پردهٔ گل بدرد بلبل چون گل برود | روز وشب نعره زنان دامن خاری‌گیرد
خاك ناصر مبر ای باد صبا بر دریار | تا نباید که در دوست غباری گیرد

۲۲۶ فاتح.د.سنا

بخت کو، تا نظر لطف به‌کار اندازد | دست من‌گیرد و در گردن یار اندازد
وقت آنست که بحر کرمت موج زند | کشتی هستی ما را به کنار اندازد
پای بوس تو نیایم مگر آنگه که صبا | ببرد خاکم و در راه گذر اندازد
گشته‌ام کشتهٔ چشم‌تو که‌آن سخت‌کمان | به یکی تیر چو من صید هزار اندازد
غمزه‌اش بردلم انداخت خدنگی‌وهنوز | نگرانست دل من که دوبار اندازد
تا گل روی تو در خواب ببینم هرشب | هجر تو بستر من بر سر خار اندازد
گفت ناصربمن‌آن دوست‌نینداخت‌نظر | دوست هرجانظرخویش چه کار اندازد

۲۲۷ ملك-د

غم‌عالم‌مخورای دل که‌عالم‌غم‌نمی‌ارزد | به‌غمگین‌گشتن‌یك‌دل‌همه‌عالم‌نمی‌ارزد [3]
دوروزعمردرعالم‌چه‌بایدخوردچندین‌غم | که اندوه فراوانش به‌عمرکم نمی‌ارزد
مخور تیغ جفای‌اوبه‌بوی مرهم لطفش | که‌زخم‌سوزنی‌ازوی‌به‌سدمرهم‌نمی‌ارزد
به‌یك‌جوگرسعودمشتری‌راچرخ‌بفروشد | نباید‌مشتری‌گشتن که‌یك‌جوهم‌نمی‌ارزد

۱ـ این بیت درملك نیست و بیت ششم از غزل در نسخه د نیامده ۲ـ ملك: دل ۳ـ خواجهٔ شیراز رابدین وزن وردیف غزلی دلکش است ومضامین‌آن نیزکم‌وبیش بهم شبیه به مطلع :

دمی باغم‌به سربردن جهان یکسرنمی‌ارزد | به می‌بفروش دلق ماکزین خوشترنمی‌ارزد

پری و آدمی در دست و مرغ و باد در فرمان 	بر انگشت سلیمان زحمت خاتم نمی ارزد
اگر هر آدمی را هشت جنت میشود حاصل 	به یك زلت که صادر گشت از آدم نمی ارزد
نشاید تازه رو بودن به آب دیگران ناصر 	که خندان گشتن گل گریهٔ شبنم نمی ارزد

۲۲۸ د. سنا. ملك۲

چو عشقت چنگ غم در جان من زد 	دل از شادی روان جان داد و تن زد
مـن اول رهبـر اسلام بـودم 	به آخر قول مطرب راه من زد
صبا بوئی ز خـاك کویت آورد 	ز گل چـاکی به جیب پیرهن زد
سحرگه غنچه دعوت با رخت کرد 	چنارش دست غیرت بر دهن زد
نسیم صبح بر زلف تو بگذشت 	حـرامی کـاروانـی از ختن زد
ز سنبل حلقه حلقه بر گل آویخت 	ز سوسن دسته دسته بر سمن زد
رواجـی یـافت دیـنار معانـی 	که ناصر سکه‌ای نو بر سخن زد

۲۲۹ فاتح . د . سنا

مرا تا[1] آتش هجران آن شیرین لقا سوزد 	وجودم هر شبی چون شمع از سر تا به پا[2] سوزد
مرا دل در بلا افگند و می‌سوزد کنون از غم 	چنین دل سوختن بهتر بود بگذار تا سوزد[3]
چو اندیشم جدائی از وصال جانفزای او 	تنم در آتش اندیشه هر عضوی جدا سوزد
دعائی بر فلك گفتم فرستم باز می گویم 	پر مرغان قدسی را نباید[4] کان دعا سوزد
بهر دم در هوائی دیگر است این مرغ میترسم[5] 	که آه آتشینم مرغ را اندر هوا سوزد
روم در باغ بی او از دم سرد و دل گرمم 	کلاه لاله بر خاك او فتد گل را قبا سوزد
حدیث سینهٔ سوزان چراغ گور ناصر شد 	سر خاك غریبان را کسی شمع از کجا سوزد

۲۳۰ فاتح. ملك. د. سنا

گر به خونریزی آن ترك ختا برخیزد 	چه صواب آید و انگه چه خطا برخیزد
قاصدی نیست که آرد خبر دوست به دوست 	مگر این دوستی از دست[6] صبا برخیزد

۱ــ سنا، دراساس: چون   ۲ــ سرتاسر به پا سوزد   ۳ــ این بیت در اساس نیست   ۴ــ د: مبادا   ۵ــ د: زین غافل   ۶ــ نسخه د، وملك: پیك

دیده از نـور تجلی بنماید دیـدار
گر ز آئینهٔ دل رنگ ریـا برخیزد

تن من خاك در تست و به‌بوئی زنده‌ست
که به محشر ز سر کوی شما بر خیزد

چشم‌فتان تو فتنه است و نمی‌داری گوش
تا نباید[1] که به هر گوشه بلا برخیزد

مرد اگر کوه بود پای کشد در دامن
گرد باشد که بهر باد ز جا برخیزد

خاك ناصر اگر از آتش دل رفت به باد
حاش‌لله که ازو گـرد فنا برخیزد

۲۳۱ فاتح. ملك. د.سنا

نسیم صبحدم از مـرغزار بـرخیزد
هـزار زاری از مـرغ زار برخیزد

به‌رنگ و بوی تو گر بشکفد گل سدبرگ
هـزار ناله ز جـان هـزار برخیزد

چنان به‌دیده درآمد خیال نرگس مست
که چشم یار ز خواب خمار برخیزد

چنان زروی برانداخت غنچه چادر شب
که از لحاف سحرگه نگار برخیزد

به آب دیده نشاند سحاب اگر از باد[2]
میان سنبل و ریحان غبار بـرخیزد

فدای آب روان باد جان که هر سحرش
ز سبزه تازه نگار ازکنار برخیزد

چو گرد نیست هوائی و بی‌وفا ناصر
که هر زمان ز سرکوی یار برخیزد

۲۳۲ ملك. د. سنا

هر که مردانه به عشق ازسرجان برخیزد
در نخستین قدم از هر دوجهان برخیزد

در قیامت که به بوی توشود جان زنده
تنم از جان به وفای تو روان بر خیزد

چون سر ازخاك برآرم گل رویت بینم[3]
نرگس ازخواب صبوحی نگران برخیزد

دل که از پر توروی تو هوائی گردد
در هوا ذره صفت رقص کنان برخیزد

در چمن گر بگشائی چوگل از رخ پرده
از دل بلبل شوریده فغان بـرخیزد[4]

تیراگر راست بگوید صفت ابروی تو[5]
بـانگ زه از قد دوتاه کمان برخیزد

ننشینم به تو[6] ای یار سبکروح اگـر
بخت‌بدبخت من‌ازخواب‌گران برخیزد

همچوشمع ازدل ناصررود آتش به‌زبان
لاجرم شعلهٔ نورش به زبان برخیزد[7]

۲۳۳ فاتح.د.ملك۲

۱ـ نسخه د: تا مبادا ۲ـ د: ازآب. ملك: بارد ۳ـ د: طلبم
۴ـ این بیت در نسخه د نیست ۵ـ نگوید صفت قامت تو ۶ـ د: به ره
۷ـ حافظ فرماید: مژدهٔ وصل توکوکز سرجان برخیزم

گفتم که دمی بنشین تا فتنه نه برخیزد — گفتا نبود عاشق کز فتنه بپرهیزد
گفتم زخم وحدت هرجام به‌هررنگست — گفتا که محیط ازموج سدنقش برانگیزد
گفتم که شوم عاقل و زعشق تو بگریزم — گفتا که مرد [1] تشنه از آب چوبگریزد
گفتم که جفا کم کن تا سرنکشم از خط — گفتا کـه خم زلفم در گردنت آویزد
گفتم که رخت بنما درخواب به مشتاقان — گفتا که دگر یك کس ازخواب نه برخیزد
گفتم که به روی تو دارد نظری ناصر — گفتا که چرا از چشم خونابه نمی‌ریزد

۲۳۴ ملك ـ د

چون‌ز کویت هرسحر بوئی به‌گلشن‌میرسد — غنچه را چاك گریبان تابه‌دامن می‌رسد
ما اسیر هجر و دایم در وصال تورقیب — شاه را گنج و گدا راکنج گلخن میرسد
چرخ را ازناله‌ام می‌بگذرد تیر ازسپر [2] — ماه را از آه من آتش به‌خرمن میرسد
صبحدم برمن بسوزد آسمان رادل‌زمهر — گربدویکدم زنم‌زان‌غم که برمن میرسد
ای‌دل‌من[چاك][3]هجران‌توخواهد یافت وصل — اینك از مژگان ره‌آورد توسوزن‌میرسد
خاطر مهجور درویشی به مأوا می کشد — قالب رنجور مسکینی به مسکن میرسد
دیده می‌بیند رخت رادل همی‌بیندفروغ — خانهٔ تاریك را نوری ز روزن می‌رسد
سوی مصرخویش‌ناصرکوری‌فرعون‌را — چون کلیم‌الله از وادی ایمن می‌رسد

۲۳۵ ملك

ما راکه دل بر آتش از غم کباب باشد — محرم پیاله گردد، همدم شراب باشد
هرگز ز گنج حسنت داد دلم ندادی — تاکی ز چشم مستت عالم خراب باشد
چشمت کمان ابرو آورد تا بنا گوش — تیرش خطا نیفتد عین صواب باشد
گفتم بچشم شوخت تاکی‌زخواب مستی — گفتا که‌کارنرگس مستی وخواب باشد
چون از صبا برآید غرق عرق جبینت — بر لاله ژاله بارد بر گل گلاب باشد
درهمتم وصالت چون مه در اوج گردد — در دیده‌ام خیالت چون درّ در آب باشد
از مشك ناب مویت در نافه پیچ افتد — وز آفتاب رویت در ماه تاب باشد
کردم سؤال از خطازلب جواب دادی — طوطی که‌خوردشکرشیرین‌جواب‌باشد

۱ـ یعنی تشنه می‌میرد. درنسخه د: لب تشنه‌ازآب‌چه   ۲ـ د: سپهر   ۳ـ درنسخه ملك: خاك. این بیت درنسخه د نیست

آسان بود به وحدت فردا حساب ناصر / واحد عدد ندارد تا درحساب باشد

۲۳۶ ملك

من و مسجد همه دانند که تهمت باشد / کار هر طایفه باید که به نسبت باشد
من گدایم، به عبادت نخرم باغ بهشت / در عطائی که بها رفت چه منت باشد
زهد کی کردم‌وچون‌رفت‌برین‌نیست‌گواه / تهمت خشك نهادن چه طریقت باشد
خیز تا جام می کهنه غنیمت شمریم / زانکه هم صحبت دیرینه غنیمت باشد
زاهد وروضهٔ رضوان من وخاك در یار / هر کسی را غرضی در خورهمت‌باشد[۱]
عیب‌رندان نتوان کرد که درمذهب‌عشق / شاهد از مستحب وباده ز سنت باشد
ناصرا چیست گناه تو به جنب کرمش / ذره را[در] برخورشید چه قیمت باشد

۲۳۷ ملك

گر سرم خاك شود در کف پایت باشد / ور تنم گرد بود گرد هوایت باشد
دل من هست‌برای تو برای خود نیست / جان فدا باد دلی را که برایت باشد
در دل‌تنگ من‌ارجای کنی جایت‌هست / خانه دیده چه جایست که جایت باشد
همه‌جافاش‌شودزلف‌توچون‌مشك به‌بوی / محرم خلوت اگر باد صبایت باشد
مگر از رنج کمرنیست میانت آگاه / ورنه بار دلش از چین قبایت باشد
نازنینا همه کس چون به تو دارند نیاز / آنکه سلطان جهانست گدایت باشد
گر بمیرد ز غم هجرتو ناصر غم نیست / در فنای من اگر طول بقایت باشد

۲۳۸ ملك- د- سنا- ملك۲

مرا که نقش خیال تو در نظر باشد / چو بحروکان صدف دیده پرگهر باشد
اگر به ساحل چشمم خیال تـو گذرد / ز موج بحر همان به که بر حذر باشد
چو خـاك رهگذر افتاده‌ام گذاری کن / ترا اگر چه ز امثال مـا گذر باشد
چوکوه پای به‌دامن کشیده‌ام چه عجب / اگر ز خون دلم لعل بر کمر باشد
شنیده‌ام که شود خون به ناف [آهو][۲] مشك / دلا مدار توقع کـه بی جگر باشد

---

۱ - تو وطوبی و ما وقامت یار / سعی هر کس به‌قدرهمت اوست (حافظ)
دراین غزل نیزرنگ و انعکاسی واصطلاحاتی ازافکاروگفتارحافظ دیده می‌شود
۲- نسخه اساس : آهوی

بلای عشق قضا بود و من نـدانستم	کـه اقتضای قضا تا بدین قدر باشد
خبر نمی‌دهـد از سر وصل او ناصر	که هر که مست مدامست بی‌خبر باشد

۲۳۹ فاتح. ملک. د. سنا

مهر تو تا قیامت چون بـی زوال باشد	من ترك شاهد و می گویم محال بـاشد
از روی‌کار مطرب خوش پرده برگرفته	تومست‌وبنده‌سرخوش‌دانی‌چه‌حال‌باشد
اندیشهٔ میانت کردیـم و عیب نبود[1]	سودائییم و ما را در سر خیال باشد
رفتی و رفت سالی ای ماه بی تو ما را	روزی مهی وهر ماه برما چو سال باشد
قدی که چون‌الف‌بود ازغم‌شده‌است چون نون	اکنون قدی[2] چونونم برعشق‌دال باشد
گر قاصدی به خونم ای طفل نارسیده	خونم چو شیر ما در بر تو حلال باشد
گربوسه‌خواست ناصرازتوبه‌لفظ‌شیرین	غم نیست شاعرانرا حسن سؤال باشد

۲۴۰ فاتح ــ ملک ــ د ــ سنا

ضلال عشق قدیمست[3] وازازل باشد	هدایت ابد و ملك لم یزل باشد
مرا تأمل یار وملی در مل به[4] (؟)	بخورد خمر طهورم کجا امل باشد
بیار باده چو دانسته‌ای که مخمورم	که نورعلم همان به‌که درعمل باشد
مرا بعلت و معلول[5] نیست تصدیقی	زمـا قصوررفتاد است وبی علل‌باشد
مگوی‌قول‌مخالف‌مرا زگوشهٔ‌راست	که‌گوش هوش رهی مایل‌غزل باشد
زصحبت تو نبرم به زخم تیغ اجل	اجل‌چه[6]نسبت من‌صاحب اجل باشد
در آن‌محله زماباتو[7] درمحل‌سخنی[8]	نسیم صبح رساند اگر محل باشد
سیاه خال تو بر اوج ماه منزل کرد	چنین فضول‌سیاهی مگر زحل باشد
بلندی قد طوبی و همت نـاصر	مثال قامت تو در جهان مثل بـاشد

۱ـ د: زدست نامد.	۲ـ د، و ملك: قد	۳ـ در فـاتح و ملك و سنا. د: صلای عشق‌قدیمست	۴ـ کذا دراساس وملك‌درامل‌به.این بیت‌درد، وسنا نیست	۵ـ د: معلوم	۶ـ ملك: به. سنا: اجل مناسبت صاحب امـل	۷ـ ملك و د. در اساس: زماباد	۸ـ سنا: درمحل سخن

۲۴۱ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

زبان‌خرده بینانرا حکایت زان‌دهن باشد ... چوشکر می‌خوردطوطی‌ازآن‌شیرین‌سخن باشد
نیم‌دربند جان‌گرمی گشاید کارمن‌ازجان ... که‌ما دربندجانانیم وجان دربندتن باشد
چومن باخویش‌می‌آیم‌زمن بیگانه‌می‌گردد ... همان به‌مست‌وعاشق‌راکه‌او بی‌خویشتن باشد
خوش آن‌ساعت که‌ازمستی نقاب‌ازرخ براندازد ... همه او بینم وبا اونه‌من ماند نه من باشد
تواندل که بیرون‌آید ازچاه زنخدانش ... اگرسررشته‌ای‌بااواز آن‌مشکین‌رسن باشد
بگرد خاتم لعلت خط پیروزه پیدا شد ... چرا باید که‌آن خاتم‌به‌دست اهرمن‌باشد
چوناصررا توئی دردل زشعرش بوی عشق آید ... گواه خوبی یوسف نسیم پیرهن باشد

۲۴۲ فاتح. ملك. د. سنا

مرا که جام جم و گنج کیقباد نباشد ... حدیث ملك سلیمان بغیر باد نباشد
به سوز هجر بسازم اگر وصال نیابم ... که نامراد توان بود اگر مراد نباشد
رقیب بست به رویم در امید خدا را ... دری گشای که در بستگی گشاد نباشد
دریغ رفتن پروانه دوش بر سر شمع ... که عهد صحبت او تا به بامداد نباشد
خبر که باد رساند بنزد من همه‌بادست ... که بر رسالت غماز اعتماد نباشد
خیال‌توچو شبیخون برد[1] به‌دیدهٔ ناصر ... بسی‌نماند که مردم درین سواد نباشد

۲۴۳ فاتح . ملك

هرکس که مقیم در خمّار نباشد ... در مذهب ما عاقل و هشیار نباشد
گر علم یقینست ترا عین یقین جوی ... کان طایفه راکبر به خروار نباشد[2]
داری‌هوس‌صحبت اوترك هوس‌گیر ... کان یار بهر بلهوسی یار نباشد[3]
سر دفتر اصحاب یقین بود محمد ... شاهی که چو او قافله سالار نباشد
بنگرزکجا آمدوچون‌بودوکجارفت ... یاریت بدین زهره انکار نباشد
گوئی که‌مرامرتبهٔ‌علم‌چوموسی‌است ... آخرهم ازین قول خودت عارنباشد

۱ـ ملك. اساس: خیال توشبیخون‌آورد. د: خیال توهمه خون آورد:
خیالت چو بر جانم آرد شبیخون ... شبی آبم از دیده آید شبی خون
۲ـ این‌بیت وبیت۷ و۸دراساس نیست ۳ـ درنسخه: بوالهوس، این‌بیت‌درنسخه ملك نیست

حرص‌وحسدوبخل‌طمع‌داری‌ازاینها — هم خوش بود ار بر سر بازار نباشد
انفاس معطر چه زنی بیهده ناصر — هر بیخبری محـرم اسرار نباشد

۲۴۴ فاتح ـ ملک ـ د ـ سنا

در پابش افگنم سر تا دردسر نباشد — با زلف او دهم دل تا دل دگـر نباشد
روزی به یاد زلفش گرشب به ررز آرم — باید که جز رخ او شب را سحر نباشد
هر کس که دررہ اوبنهادپای چون‌شمع — آن به که پای دارد در بند سر نباشد
آنرا که در دو عالم باشد نظـر بقدش — همّت بلند دارد کـوته نظر نباشد
پر سوخته ز آتش پروانه هم ز پر شد — او را ز ابتدا خود آن به که پر نباشد
گفتم که درمیانت دستی کمر توان بست — گفتا میان مـا را تاب کمر نباشد
گفتم که بی‌خبرشد ناصر ز درد عشقش — گفتا که عاشقانرا از خود خبر نباشد

۲۴۵ فاتح ـ ملک ـ ملک۲

عشاق تـرا درد سرعام نباشد[1] — در دایرهٔ سوختگان خام نباشد
در بارگه عشق خردرا نبود راه — کان مجلس‌خاص است ره‌عام نباشد
آنجا که زند یار سرا پردهٔ غیرت — بـر دست صبا زهرهٔ پیغام نباشد
کام‌ازدهن یارطلب زانکه دراین دور — جـز در لب شیرین بتان کام نباشد
ماهی تو ولی ماه قصب پوش‌ندیدم[2] — سروی تو ولی سروگل اندام نباشد
آن شیفته گیرد به سر زلف تو آرام — کو را بـه سر زلف تو آرام نباشد
باید که بود نام تو تسبیح زبـانم — ننگی نبود زانکه مرا نام نباشد
در عشق چوناصر نتوان یافت به‌ایام — کان نـادره باشد که به ایـام نباشد

۲۴۶ فاتح . ملک

ما را سر کفر و غم اسلام نباشد — جائی کـه همه ننگ بود نام نباشد
درمجلس‌خاصان‌دف‌وچنگ‌ومی‌صافی[3] — خوش باشد اگـر درد سر عام نباشد

۱ـ ملک۲: مستی ترا دردسر جام نباشد — ۲ـ من‌ماه ندیده‌ام قصب پوش‌من‌سرو ندیده‌ام کله‌دار (سعدی) — ۳ـ ملك : می‌وساقی

ای مدعی بـرمن مفشان خرقهٔ سالوس | مـرغ دل مـا بستهٔ هـر دام نباشد
از باده تو کار دل ما خام[1] میندار | عاشق کـه می‌پخته خورد خـام نباشد
زین هفنفسان هیچ ندانیم که گیرد[2] | دست من شوریـده اگـر جـام نباشد
هـرگـز سرمن خـاك ره بـاد مبادا | گر رهگذرش گوشهٔ آن بام نباشد
ای مهر اگراز مطلع اقبال بر آئی | تـا روز ابد صبح مرا شام نباشد
هر چند که دل می‌ببرد نرگس رعنا | چون نرگس جادوی توبادام نباشد
اوراق بسوزد همه از گفتهٔ نـــاصر | مانع اگـر از گریه اقلام نباشد

۲۴۷ ملك . سنا

صدر گه عشق غیر سینه نباشد | نقد بلا را جز این خزینه نباشد
عشق بتان در دلم نهفته نماند | باده نهان [اندر] آبگینه نباشد
نوش کن امروزمی که‌اهل‌خردرا[3] | غصهٔ فـردا و فکـر دینه نباشد
حرزشفای‌غمش‌به سینهٔ ماجوی[4] | چارهٔ طوفان بجز سفینه نباشد[5]
خنجر کینه مزن به سینهٔ ناصر | سینهٔ عـاشق مقام کینه نباشد

۲۴۸ د

کـسی کزعشق فانی شدچنین باشد چنین باشد | نشان موج از دریـا همین باشد همین باشد
دلی کوجمله‌جان گرددنه‌آن گرددنه‌این گردد | چوسنگ‌لعل‌کان گردد نگین باشد نگین باشد
یقین اندر فنا باشد گمان از هستی‌آن‌خیزد | چـو آن‌شداز گمان‌خالی‌یقین باشدیقین باشد
چوعشق‌آمدچوعشق‌آمدنه زهدآمدنه فسق‌آمد | نه شرك‌آمدنه کفرآمدنه‌دین‌باشدنه دین‌باشد
بـروجـان مجرد شوبه توحیدآی ومفردشو | که مفردهرچه‌می‌خواهی‌درین‌باشددرین‌باشد
غبار از سینه بیرون کن که مـردان موحد را | نه‌دل باشدنه دل باشدنه‌کین باشدنه‌کین‌باشد
اگر نـاصر بود محرم قفس را بشکند در هم | به طاووسان فردوسی‌قرین‌بـاشد قرین باشد

۲۴۹ فاتح ـ ملك

۱ـ ملك : در اساس خار: ۲ـ ملك . دراساس : ندارم‌که بگیرند ۳ـ سنا : بر شکن امروز توبه اهل‌خرد را ۴ـ سنا . ملك : غم ازسفینهٔ ناصر ۵ـ این دو بیت اخیر درنسخه‌ـا مغشوش ومحل مصراعها تغییر یافته بود .اصلاح شد.

گدای دولت آنم که اوگدای تو باشد | بدیده در کشم آنرا که خاك پای تو باشد
حیات چون بود آنرا که درغم تو نمیرد | صبور چون بود آنکس که مبتلای تو باشد
اگر به حشر بر آرند نامهٔ عمل من | به‌خون نوشته بر او جمله ماجرای تو باشد[1]
هوس به رهگذری می کنم که بر سر خاکم | امید سایهٔ بالای دلگشای تو باشد
گراز وفای توخاکم به هردیار برد باد | منم فدای توبازا که جان برای تو باشد
ترا به خلوت چشمم گر اتفاق نباشد | میان دیده خیال رخت به جای تو باشد
هزار بار بسازم دهان به مشك معطر | به جای ورد زبانم اگر دعای تو باشد
گرت به خون محبان بود توجه خاطر | رضاست ازطرف ما اگر رضای تو باشد
گذر به تربت ناصر که ذره‌های وجودش | به زیر خاك بر امید مرحبای تو باشد

۲۵۰ فاتح. ملك. د.سنا

به دستم گرچو تو گلدسته باشد | دلم ازخار غم کی خسته باشد
زمستی دسته شد در باغ نرگس | چنان مستی بهر جا دسته باشد
دهان پسته خندانست و شیرین | که شوری از لبت در پسته باشد
تشبه با دهانت کرد لیکن | دهانت[2] سد رهش بشکسته باشد
خطت پیرامن لب آنچناست | که برشکر نباتی رسته باشد
اگر چه همدم گل بادصبح است | ولی هردم زصحبت خسته باشد
اگر چه ناصر از چشم تو افتاد | دلش با ابرویت پیوسته باشد

۲۵۱ ملك

سجّاده چه کار آید و دستار چه باشد | زر در چه شمار آید و دینار چه باشد
[مندیل][3] چه قدر آرد و تسبیح چه قیمت | ساغر چه زیان دارد و زنار چه باشد
من خود زغم هجر تو آزرده‌ام ای دوست | دیگر به من سوخته آزار چه باشد
گرمه بخورد غصهٔ دوران چه جنایت | ور گل بکشد سرزنش خار چه باشد
گر دوست نهد لب به لب دوست چه نقصان | وریار خورد می به رخ یار چه باشد
مغرور مشو زاهد از آن روی ریائی | طاعت که غرور آرد و پندار چه باشد
در می گذرد ناصرو بر می گذری تو | گر رنجه شوی بر سر بیمار چه باشد

۱ـ این بیت و بیت بعد در نسخه اساس نیست ۲ـ ملك : دهانش ۳ـ در نسخه: قندیل

۲۵۲ فاتح.ملك. د. سنا

صراط ماره میخانه بـاشد	بهشت مـارخ جانانه باشد
نه طوبی خو شتر از بالای دلبر	نـه کوثر بهتر از پیمانـه بـاشد
مرای زاهد از دوزخ مترسان	که آتش راحت پروانه باشد
اگـر سد تیغ بـارد مـرد عاشق	نتابد روی چون مردانه باشد
مگو واعظ به ما از کفر وایمان	که طامات شما افسانه باشد
به پند عاقلان هر کو نهد گوش	به نزد عاشقان دیوانه باشد
نیابی در دل ناصر بجز عشق	مقام گنج در ویرانـه باشد

۲۵۳ فاتح ملك.د.سنا

زشاه اگر به رعیت رعایتی باشد	معین است که عین عنایتی باشد
چو ذره‌نام برآریم درهوا داری	اگر زسایهٔ مهرت حمایتی باشد
من این طریقه که‌دارم به منزلت نرسم	مگر هدیّـه وقت‌ازهدایتی باشد
هر آن‌غریب که‌ره بردددرولایت دوست	مگوغریب که‌صاحب ولایتی‌باشد
مسلسلت ز زلفت بلا به دورقمر	گمان مبر که جفا را نهایتی‌باشد
ورای‌شکر به روی‌شما نخواهم‌گفت	اگرزدست رقیبان شکایتی باشد
زده زبانی سوسن صبا خبردارد	میان بلبل و گل‌گرحکایتی باشد
دلت بسوزد ازآه من که‌درآهن	ز گرمی دم آتش سرایتی باشد
چنین که‌چشم‌تو بی‌جرم‌خون‌ناصر ریخت	نعوذ باللهاگرخود جنایتی‌باشد

۲۵۴ فاتح-ملك- د.سنا-

دیده باید که در و صورت[۱] یاری باشد	ورنه بی ورد رخش هرمژه خاری‌باشد
ما صبوریم توهرجور که می‌خواهی کن	عاقبت روز شما راست وشماری باشد
زارنالم چونی از دست فراقت یارا	زروزوری نبود نالهٔ زاری باشد
نقش بالای تو در دیده نشاندیم دریغ	نه در ختیست کزو فایده باری باشد
با تو بودیم شبی صبح جدائی بدمید	دور مستی به‌کران رفت وخماری‌باشد

---

۱ ـ ملك : صحبت

جان گرانست بکویش مبرای بـاد صبا | که[1] ترا بردل ازاین سوخته باری باشد
از خم‌زلف تو ناصر نکشد سر زخطت | هرکجا گنج بود زحمت ماری باشد

۲۵۵ فاتح- د - سنا -ملك

روزم از غصه سیه گشت و شبم پیداشد | عجبم رفت کنون بـلعجبم[2] پیدا شد
من خود از دردسر هجر به افغان بودم | گرمی دل اثری کـرد و تبم پیدا شد
بودم ازبی ادبی همدم مستان چورباب | گوشمالی ز تو خوردم ادبم پیدا شد
یاد تو کـردم و کام دهنم شیرین گشت | جام[3] می‌خوردم و دردل طربم پیداشد
همچو بلبل زگل وصل تو بودم غافل | بـاد آورد نسیمی [طلبم][4] پیدا شد
پدر ومادر من عشق و محبت بو دست | دیرباز است که اصل ونسبم پیدا شد
تالب خویش نهاده‌است برآن لب‌ناصر | اثر چشمهٔ حیوان زلبم پیدا شد

۲۵۶ ملك- د- سنا

غنچه بر احوال عالم خنده زد دلشاد شد | دل به‌زردربست گل دوران اوبرباد شد
اهل دنیی همچو سبزه پایمال انجمند | سروبستان آنکه ازبند جهان آزاد شد
در جهان بی خون دل‌سیمی‌نیاید درکنار | این قدرمار ازآب دیده پیش افتاد شد
رفته باشم من زیاد خلق و در یادم بود | این سخن کامروزاز پیر مغانم یادم شد
عقد ما با دختر رز تازه گردان ساقیا | کاین‌قضای‌سرنوشت‌ازبخت‌مادرزادشد
می‌نهد زلف‌سیه پوش توسربرروی‌خاك | آن شکسته دل مگر در حلقهٔ زهاد شد
عاقبت طرفی‌نبندد همچوخنجرزان‌میان | هرکه اندر آتش عهد توچون پولادشد
باد می‌گویند بوئی دارد از خاك درت | خاك راه باد خواهم هر چه باداباد شد
آتش پنهان ناصر ناله پیدا می‌کند | راز بلبل درجهان مشهور از فریاد شد

۲۵۷ فاتح-ملك -د-سنا

هرکه‌برابروی‌وچشمت‌نگران‌خواهدشد | عاقبت کشتهٔ آن تیرو کمان خواهد شد

---

۱ ـ ملك ود. درفاتح: گر ۲ـدر نسخه‌هاهمه‌جا، بوالعجب و بوالهوس،آمده.
۳ ـ اساس : جام تو ۴ـ دراساس وسایرنسخه‌ها : طربم

اگر آن روی دلارای نخواهی پوشید / فتنهٔ عالم و آشوب جهان خواهد شد
حلقه‌ای گرز سرزلف سیه بگشائی / درشب تیره مه ومهر نهان‌خواهد شد
هرکه پیشت سرتسلیم نهدهمچون چنگ / درخرابات مغان موی کشان خواهدشد
همچوخاکم به‌درت خوار ولی بعدازمن / خاك من سرمهٔ صاحبنظران خواهد شد
گرچه معشوق نیارد سخن من درگوش / عاشقانرا سخنم و رد زبان خواهد شد
برسر تربت ما چون گذری همت‌خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد[1] شد
ناصر از راه عراق ارنرود[2] سوی حجاز / چون نی ازدست مخالف به‌فغان‌خواهدشد

۲۵۸ فاتح. ملک. د. سنا

حسنش خط دیوانگی بردفتر مامی کشد / ماراز خط سبزاوخاطر به صحرامی کشد
شکل صنوبر شددلم مایل سوی بالای او / زآنرو که سروقامتش دل‌را به‌بالامی کشد
لعلش زآب‌چشم‌من اظهارگوهرمی کند / چشمم به‌یادلعل تویاقوت حمرا[3]می کشد
انسان عینم بارها غواص بحر هند شد / زین‌سان به‌دامن‌چشم‌من لولوی لالامیکشد
هرگه که جنباند صبااز زلف لیلی‌سلسله / مجنون شیدامیرود هرسوی تاپامی کشد[4]
ساقی‌چوجام‌خون‌فشان دردورآبم‌میبرد[5] / مطرب‌چوچنگم‌موکشان‌درشهر رسوامیکشد
ازطاعت‌بی دردخودصوفی نمی‌یابدصفا / خوش‌وقت‌رندی کزقدح‌درد‌مصفامیکشد
ساقی‌مجلس‌را ببین دریا به کشتی‌میدهد / ملاح املح دیدهٔ کشتی به دریامی کشد
ناصربه غربت‌تابه کی‌تنهابه‌مأوی‌میروی / تنهای‌دورافتاده‌راخاطربه‌مأوی‌می کشد[6]

۲۵۹ فاتح. ملک.

ماه من چون سروبالا می کشد / آه من سربر ثریا می کشد
همچوخاك افتاده‌ام برخاك پست / سرومن ازبس کـه بالا می کشد

۱- نسخه د. این بیت درنسخه‌های دیگر دیده نشد وتمام آن باردیف «بود» درغزل حافظ به مطلع زیرضبط است:

تازمیخانه‌ومی نام ونشان‌خواهدبود / سرما خاك ره پیر مغان خواهد بود

۲- در اساس: برود

۳- نسخه د. ایـن بیت در نسخه اساس‌نیست

۴- نسخه‌د: مجنون و شیدا می‌شوم هرجانبی تا می کشد

۵- نسخه د: در دورآبی می‌زند

۶- نسخه د: این بیت دراساس نیست و بیت ۷ و ۸ در، دنیامده

یـار تنها عـاشقانش عـالمی | جان‌شیرین بـار تنها می‌کشد
شمع روی او به خط عنبرین | صورت پروانه بر پا [1] می‌کشد
جزع من هر دم به یاد لعل او | جـرعهٔ یـاقوت حمرا می‌کشد
زاهدان را از درون صومعه | بر در میخانه رسوا می‌کشد
چست می‌بندد میان راهمچونی | زلف او چون چنگ در [پا] [2] می‌کشد
حبذا [3] رندی که در دفع خمار | همچو ناصر جام صهبا می‌کشد

۲۶۰ ملک. د. سنا

گر اشارت می‌کنی چشم تو مردم می‌کشد | ور همی گوئی که بخشیدم تکلم می‌کشد
در فراقت می‌کنم جان ور بیائی جان دهم | روز بد بختی گدایان را! تنعم می‌کشد
لعل تو بر من تبسم کرد چون تیغم زدی | مـن ز تیغ تو نمی‌میرم تبسم می‌کشد
در خرامیدن مکن آلوده دامن را به خاك | گرچه تو پاکی ولی مارا توهم می‌کشد
حلقهٔ زلف کژت را می‌برد مشاطه سر | آفرین بر دست او بادا که کژدم می‌کشد
کشتهٔ آن می فروشم من که بهر جرعه‌ای | سد هزاران مست را در پای هر خم می‌کشد
حال ناصر بین که می‌میرد به زاری بی [4] سماع | ور به مطرب گوش می‌دارد ترنم می‌کشد

۲۶۱ د

دیده بی روی تو تا کی رنج بینائی کشد | جان ما تا چند بی تو درد تنهائی کشد
درد ما غم فکر زلف تست هر شب تا [مرا] [5] | درچه سوداهای فاسد عقل سودائی کشد
بـادمی پیمایم اندر زهد نوعی کن مگر | چشم سرمست تو [ام در] [6] باده پیمائی کشد
ز آب چشمم راز پنهان تو بر روی او فتاد | عاقبت خود عشقبازی سر به رسوائی کشد
ناصر از شاخ رعونت هیچ سرسبزی مجوی | پای گل خار جفا از دست رعنائی کشد

۲۶۲ فاتح- ملک- د- ملک۲

هر کس که پیش تیر ملامت سپر نشد | هـرگـز میان حـلقهٔ عشاق سر نشد
ذوق جفا ولـذت پیکـان غـم نیافت | هـر دل کـه زخم تیر بلا را سپر نشد

۱ـ ملك: برما ۲ـ از موارد تکرار قافیه ۳ـ اساس: چندازاین
۴ ـ د : در ۵ ـ نسحه : چرا ۶ ـ نسخه : اور

هر کو غمی ندید و فراقی نیاز مو؛ / نزد مقربان بلا معتبر نشد
سد روز را شب آمد و سد شام راسحر / یارب چه شد که این شب ما راسحر نشد
پیکی نبرد نامه و بادی خبر نداد / او را به هیچ حال زحالم خبر نشد
مرغی نمی‌پرد که برد سوی گل پیام / کان بلبل اسیر ترا بال و پر نشد
با ما دودل مباش که ما با تو یکدلیم / تو دل دگر مکن که دل ما دگر نشد
زان درد سر کشم که شوم[1] بر درتو خاك / ای خاك بر سری که و را درد سر نشد
ای پند گو ملامت ناصر چه می کنی / مجنون به حال[2] خویش به پند پدر نشد

۲۶۳ فاتح. ملك. د

ای که‌ازچشم‌خوشت‌رنج دلم افزون‌شد / دل بیمار مرا هیچ نپرسی چون شد
گل سد برگ توئی‌درچمن حسن‌امروز / ورق چهره زخوناب جگر گلگون شد
از سر کوی تو بیرون نتوانیم شدن / بس که جوئیم زهرباب ره بیرون شد
عاقل دور که پیوسته زدی لاف از عقل / دید ماه نو ابروی تو و مجنون شد
دل که سر فتنهٔ مستان خرابات بلاست / شیوهٔ نرگس فتان ترامفتون شد
چشم‌من‌خون‌جگرهمچوصراحی میریخت / دل صافی قدح ازغمزهٔ تو[3]پرخون شد
شعر ناصر که دهد نور به شعری زعلو / همچو ناهید به میزان هنر موزون شد

۲۶۴ فاتح.د. ملك. سنا

سخن زلف تو گفتم نفسم مشکین شد / صفت لعل تو کردم دهنم شیرین شد
ذوق فرهاد کم از لذت پرویز نبود / که همه تلخی کامش زلب شیرین شد
پیش از این راهبر اهل سعادت بودم / رهزنم صوت مغنی و می رنگین شد[4]
نتوان داشت زعهد تو دگر چشم و فا / که به عهد تو جفارسم وستم‌آئین شد
ماه برگردخود ازطرهٔ شب‌پرچین‌بست / چون سرزلف تو ازباد صبا پرچین شد
بر بساط تو پیاده بنهادم رخ زرد / بار گیر هنرم اسب سعادت زین شد
دل ناصر که کشیدی سررفعت برچرخ / رفت در طرهٔ مشکین تو و مسکین شد

۱ـ ملك ود: شود ۲ـ ملك : زحال ۳ـ ملك ود : درغم من
۴ـ من سر گشته هم از اهل سلامت بودم
دام را هم شکن طرهٔ هندی تو بود (حافظ)

۲۶۵ ملک. د

در کوی ما هروئی پایم به گل فروشد — سرخیل نیکنامان رسوای شهر و کوشد
ای صبر پای برجا منزل به کوی او کن — کان دل که بود وقتی اکنون از آن او شد
عقلم ز دور بینی جان گفت لعل او را — با عقل خرده دانم بسیار گفت و گوشد
هستی ما ز مهرش چون ذره شد هوائی — خاك وجود عاشق بر باد آرزو شد
دردیده عکس رویش عکس گلی در آبست — در دل خیال لعلش چون باده در سبوشد
گفتم نکو شود دل از درد عشق روزی — این هم که سوخت کلی از درد آن نکوشد
تنها نگشت ناصر در راه عشق گمره — در وادی محبت سد کاروان فرو شد

۲۶۶ ملک

چشمت به خواب چون به سحرگه گشاده شد — سد فتنه را به جانب ماره گشاده شد
گیسوی مشکبوی چو برداشتی ز روی — ابر سیاه رفت و رخ مه گشاده شد
بر بسته بودم از مژه سیلاب اشك را — خاشاك سست بود به نا گه گشاده شد
پوشیده بود چاه زنخدان تو به زلف — چندان نداشت رشتهٔ کوته گشاده شد
ناصر طناب عمر به زلف تو بسته بود — دل چون قدم نهاد سرچه گشاده شد

۲۶۷ ملک - د

از رشك خندهٔ تو دل غنچه پاره شد — این راز سر نهفتهٔ او آشکاره شد
در باغ دید شکل خرامیدن تو کبك — یك تك زد از میان چمن بر کناره شد
از قطرهٔ عرق خط سبز تو آب یافت — بارید سیل و طفل گیا شیر خواره شد
چون بر سمند عزم نشستی تو گوئیا — بر اسب باد سرو پیاده سواره شد
بشکفته بود لاله و ریحان هزار بیش — گل بر سر آمد از همه میر هزاره شد
هرچند آب گشت زره پوش از صبا — پیکان غنچه از زرهٔ او گذاره شد
از سبزه یافت روی زمین رنگ آسمان — شاخ درخت برج و شکوفه ستاره شد
سربسته بود غنچه که درشب[1] صداع داشت — شبنم گلاب گشت و بر آن دردچاره شد
ناصر نوشت بر ورق گل حدیث تو — نرگس تمام دیده ز بهر نظاره شد

۲۶۸ ملک

۱- نسخهٔ د : درسر

یوسف دل ز زنخدان تو اندر چه شد — خضر جان درظلمات خط تو گمره شد
دی اگرسرو بد امروزقدت طوبی گشت — پار استاره بد امسال جمالت مه شد
دوش در گلشن روی توصباگل می‌چید — نرگس مست تودرخواب خمار آگه شد
تا تو بنیاد نهادی به جهان خوی پلنگ — پیش سرپنجهٔ تو شیر فلك روبه شد
گر ببینند خم ابروی ترا ترك سپهر — قوس از سهم بیندازد و در خرگه شد
زلف‌از روی برافگن که‌جهان‌شدتاریك — مهر از جیب برون آر که شب بیگه شد

۲۶۹ ملك- د

عقلی که‌زیرك می‌نموداز عشق‌تو دیوانه‌شد — از آشنا وخویش‌وکس‌یکبارگی‌بیگانه‌شد
درد تو هر سو رخنه‌ای می‌کرد در بنیاد دل — ویرانه‌کردش‌این‌زمان‌چون‌گنج درویرانه‌شد
بگریزداز شکرمگس‌چون‌برفشاند آستین — در راه ورسم عـاشقی ثابت قدم پروانه شد
ازخان ومان آواره‌ام‌زین‌غم که‌دائم روزوشب — با مردم چشمم چرا نقش رخت همخانه شد
ای پند گو گفتم ترا افسون ما از غم مکن — می‌میرم از زاری کنون افسون توافسانه شد
جانیست ناصرراکه‌او می‌دارد ازجانان جدا — گرجان سبکباری‌کندجان بدهد وجانانه‌شد

۲۷۰ ملك. د. سنا

از خیال خوبرویان چشم ما بتخانه شد — وز غم زنجیر مویان عقل مادیوانه شد
هیچ میدانی چرا سرگشته گردد آفتاب — زانکه اوبرگرد شمع روی‌توپروانه‌شد
نقطهٔ خال تراتا[1]خط مشکین دایره‌است — موریپنداری مگر مایل به سوی دانه شد
می‌شود از غم دل من همچو شانه سد شکاف — تـا چرا سر رشتهٔ زلفت به‌دست شانـه شد
من به مجنونی شدم مشهور در هر کشوری — تا به خوبی همچو لیلی حسن اوافسانه شد
زانتظار شمع رویت‌چشم من‌تاریك شد — بر امید گنج وصل تو دلم ویرانه شد
گر به عشق یار ناصر آشنائی می کنی — بایدت اول زعقل خویشتن بیگانه شد

۲۷۱ فاتح- ملك - د- سنا

شبی خیال تو در خون چشم ما آمد — چه آشناست که در خون آشنا آمد
خیال روی تو نقشی بر آب زد، پرآب[2] — ز نقش روی تو آبی به چشم ما آمد

۱- ملك: با خط ۲- ملك و د: پرآب زد برآب

صبابه کوی تو می‌رفت‌وجان‌من‌همراه[1] ز راه دور به همراهی صبا آمد
شبی به پیش تو گویم به‌سوز دل تا روز چو شمع بر سر ما آنچه از هوا آمد
قضاست هجر تو بر ما همین قدر دانم که جز رضا نبود چاره چون قضا آمد
به‌گرد کوی تو ناصر مثال باد صباست چه گرد خیزد از او گر برفت یا آمد[2]

۲۷۲ فاتح. ملك. د

از عشق چگویم که مرا پیش نیامد وز غم چه نمك ماند که بر ریش نیامد
یك روز دلم رفت به چین سر زلفش عمری شد و آن خستهٔ درویش نیامد
تیری که‌توان برهدف وصل تو انداخت در شست چه گیریم که در کیش نیامد
هر کس بگرفت ازلب شیرین تو کامی زان نوش مرا بهره بجز نیش نیامد
گفتی که زنم تیغ جفا بر سر عشاق ای خاك بر آن سر که به سر پیش نیامد
با درد توخوش‌بود دل غمزده او نیز رنجیده ز مارفت و دگر پیش[3] نیامد
بیگانه چنان شد که ز بیماری ناصر واقف شد و روزی به سرخویش نیامد

۲۷۳ فاتح

مه نوشد و آن یار سفر کرده نیامد معشوق جگر خوارهٔ دل برده نیامد
آزاد کنیم از پی کفارت او جان کان دلبر بد عهد قسم خورده نیامد
آزرده شد از تیغ جدائی دل و جانم و آن مرهم جان و دل آزرده نیامد
بیمار شدیم و قدمی رنجه نفرمود مردیم و زیارت به سر مرده نیامد
آمد به چمن بار دگر آن همه گلها وان سرو به‌صد ناز برآورده نیامد
افغان من از پردهٔ افلاك گذر کرد وان گل که نهان گشت به‌صد پرده نیامد
رنجید که ناصر دهنم گفت چوذره است هرچند که خردم زمن این خرده نیامد

۲۷۴ فاتح. ملك. د. سنا

نتواند که ز خط تو سوادی خواند هر که یك حرف سپیدی زسیاهی داند[4]

۱ــ د: سدره ۲ــ ملك و د. این بیت دراساس نیست. ۳ــ تکرار قافیه

۴ــ سنا. درنسخه‌های‌دیگر: مگر آنکس که سپیدی..

من سرگشته چو سر برخط حکمت دارم | خامه وارم خط تو چند به سرگرداند
آتشی دردلم از روی توافروخته است | آب چشمم برود[1] آتش دل بنشاند
همه دردسرم از دست خودست ای ساقی | بده آن باده که از دست خودم بستاند
گل به روی تو نماند که ندارد نوری | ماه می ماند و چیزیش بدان می ماند[2]
آیتی ام شده در شأن محبت نازل | چه عجب زانکه[3] بر اندست مرا می خواند[4]
دل ناصر که ز سوز غم تو دریا شد | درخروش آمد و چون آب سخن[5] می راند

۲۷۵ ملك

خواهد که خامه راهی در منزلی رساند | بر مرکب مرکّب بنشست تا براند
برخاست همچو ابری بیواسته زواسط | وز بحر هند گوهر بر روم می فشاند
از سوز سینه دودش چون شمع برسر آید | پوشیدن آتش دل در پی نمی تواند
دلگون نوشست مانده دور از وصال شیرین | شبدیز آب دیده هر سو همی دواند
با کاغذ دو رویه در عین بی زبانی | حرف عیان ما را هر دم عیان بخواند
نون والقلم محقق در حق اوست منزل | ازمشك حکم ریحان تعلیق نسخ خواند
در روم خط مشکین بر مهر می نویسد | از شام عقد پروین بر ماه می نشاند
هرگه [که] تیر تازد در فارسی و تازی | با تازیان دواند وز فارسان نماند
دربحر شعر ناصر بهر مداد و خامه | در وجه سیم کاغذ درها همی چکاند

۲۷۶ فقط سنا

با وصل گل رسیدن بلبل نمی تواند | لطفی کند مگر باد بوئی به وی رساند
برهرورق چمن را بی حرف ماجرائیست | کو عاشقی چو بلبل تا نا نوشته خواند
خواهم که [جامه][6] بر تن چون غنچه چاك سازم | باشد که آن صنوبر حال دلم بداند
دردا که تشنه مردم وان یار کو طبیبست | رحمی نمی نماید شربت نمی چشاند

۱ـ سنا: بزند ۲ـ سنا. درنسخه های دیگر همه مغشوش است. دراساس: ماندنی ماند وچیزیش بدینها مانده ۳ـ ملك ود: آنکه ۴ـ ملك و د: یا خواند. این بیت درنسخه سنا نیست ۵ـ د: چون باد صبا. سنا: درسخن آمد وچون توسخنی. ۶ـ تصحیح قیاسی. درنسخه: خاك.

گفتار گرم ناصر چون تیر آتشینست بر هر دلی که آید از دیده خون چکاند

۲۷۷ فاتح- ملک- ملک۲

اینجاکه منم نامهٔ دلبر که رساند در دوزخ سوزان نم کوثر که رساند
گیرم که دل من چو کبوتر پرد آنجا این نامهٔ میمون به کبوتر که رساند
چون باد خزان آمد و گلها همه رفتند با مرغ سحر بوی گل تر که رساند
از ماکه برد پیش دلارام سلامی ازذره تحیت‌به‌سوی خور که رساند
مشتاقی پروانه بر شمع که گـوید پیغام مگس جانب شکر که رساند
با سرو که تبلیغ کند شوق گیاهی وزسبزه‌زمین بوس صنوبر که‌رساند
می‌گفت که‌ناصر به درم‌خاك شودزود من‌خود شده‌ام‌خاك‌بر آن در که‌رساند

۲۷۸ فاتح. ملک. سنا ملک ۲

یار رفت از دیده و در دل بماند دل به زیربـار چون محمل بماند
دولت بیدار من چون درگذشت بخت خواب آلود را غافل بماند
ماه چون منزل به منزل سیر کرد مشتری در اولین منـزل بماند
دل بدو دادیم و دلداری نکرد دل نماند او را و ما را دل بماند
عقدهٔ ابـروی او نگشود عقل رفت عمر و همچنان مشکل بماند
سرو خندان از هوای قامتش دست برسرزد که پا در گل بماند
هر که یك دم دردی دردش کشید همچو ناصر مست ولایعقل بماند

۲۷۹ فاتح. ملک. سنا. ملک۲

هر دیده رخ خوب تو دیدن نتواند هر کس سر زلف تو کشیدن نتواند
خسرولب‌شیرین بگزدهمچوشکر لیك فرهاد جز انگشت گزیدن نتواند
خون گشت دلم‌غنچه صفت‌ازغم‌هجران از ضعف ولی جامه دریدن نتواند
امروز که‌برشربت‌وصل تورسددست بیمار چنان شد کـه چشیدن نتواند
افغان من از پردهٔ افلاك گذر کرد در گوش تو ای ماه رسیدن نتواند
هرچند که‌دشمن‌زز بان تیغ بلاساخت ما را زتو ای دوست بریدن نتواند
بی همت عالی نتوان رفت ره عشق بی پر به هوا مرغ پریدن نتواند

گلگون‌سرشکم زپیت گشت بسی رود　　استاد، کنون خشک‌ودویدن‌نتواند[1]
در دام سر زلف تو مرغ دل ناصر　　در عین هلاکست[2] و تپیدن نتواند

۲۸۰　　ملک

زبان اشک‌رنگینم سخن ازدیده می‌راند　　معمای‌ضمیرروشنم چون آب می‌خواند
کجا شبدیزرلف سرکشت‌رادیده‌دریابد　　اگرچه‌اشک گلگون‌رادراین‌ره‌گرم‌میراند
جنون اندرسرمجنون نخواهد جنبشی کردن　　مگرمجنون ززلف خویش‌زنجیری بجنباند
نقاب‌ابرمی‌خواهدکه‌روی مهردر پوشد　　مزاج بحر [میجوشد][3]که دل‌ازما بگرداند
هواازرهگذاربادگردی داشت برخاطر　　به‌آب دیده می‌خواهدکه‌گردازراه‌بنشاند
رقیب‌ازمهرمی‌گویدکه‌ازیارت‌جداسازم　　به‌لطفت دارم‌امیدی که‌گوید لیك نتواند
دمی‌ازروز وصل توبه‌عمرجاودان ندهم　　توخود داناتری دانی‌که ناصر این قدرداند

۲۸۱　　فاتح- ملك- سنا- ملک۲

خاك تـرا ز آب لطافت سرشته‌اند　　دروی بغیر تخم سعادت نکشته‌اند
جانهای‌عاشقان توزآنروی‌چون‌پری　　دیوانه می‌شوند اگر خود فرشته‌اند
برصفحهٔ عذار تو خطی به دور دل　　حکمیست کز قضای الهی نوشته‌اند
زلف ترا به دزدی دل سد هزار بار　　بگـرفته‌اند وبسته ولی باز هشته‌اند
ناصر مباش تافته گرنایدت به دست　　سر رشتهٔ مـراد که هرگز نرشته‌اند

۲۸۲　　د

تا خط بر آن عقیق درخشان نوشته‌اند　　دل راز درد آیت درمان نوشته‌اند
بر لعل نقش بین که ز فیروزه بسته‌اند　　برلاله خط نگر که به ریحان نوشته‌اند
گوئـی تظلمی بـر سلطان حسن او　　زنـدانیان چاه زنخدان نوشته‌اند

۲۸۳　　ملك. د. سنا

عاشقان ازدولت وصل تودور افتاده‌اند　　دور نبود گرز نزدیکان دور افتاده‌اند

۱ــ این دو بیت‌اخیرفقط درنسخهٔ‌اساس‌دیده شد.　　۲ــ ملك. در فاتح: بلاگشت

۳ــ نسخه: می‌جوید.

بادپای آهسته‌تر ران‌زانکه مشتی خاکیان | برسر راه‌سلیمان همچو مور افتاده‌اند
زور برعشاق کمتر کن که‌چون‌تیر از کمان | دوراز روی توزارازدست زورافتاده‌اند
طالبان طور تجلی جمالت دیده‌اند | چون کلیم‌ازبهر آن‌در کوه‌طور افتاده‌اند
زاهدان کردند برکوی توجنت اختیار | کز خیال حور درعین قصور افتاده‌اند
روشنندوراست بین آنها که‌چون‌انسان‌عین | ازفروغ روی تو در عین نور افتاده‌اند
بی لب شیرین تو آرند عمری برکنار | مردم چشمم که درددریای شور افتاده‌اند
این خیال آباد دنیانیست چندانی متاع | اهل پندار از خیالی در غرور افتاده‌اند
دیده بر دیدار او ناصر بنه‌گر دیگران | درهوای جنت وسودای حور افتاده‌اند

۲۸۴ ملك

سنگ طعنه به سبویم زده‌اند | طبل بدنامی به کویم زده‌اند (کذا)
کی فتد در کف من دامن وصل | سیلی هجر به رویم زده‌اند
تیغ خوبان به جفا خونم ریخت | بد نگویم که نکویم زده‌اند
جوی خون میرود از دیدهٔ من | مردمان غوطه به جویم زده‌اند
بر سرم دایرهٔ نه گردون | هست چوگان و چوگویم زده‌اند
شد تنم بستهٔ گیسوی بتان | گره موی به مویم زده‌اند
همچو تیغست زبان ناصر | طرفه تیغی به گلویم زده‌اند

۲۸۵ فاتح. ملك

بلبلان در چمن‌ای دل بخروش آمده‌اند | ز آتش لاله دگرباره به جوش آمده‌اند
شاهدان در چمن از لؤلؤلالای سحاب | چهره آراسته وحلقه به گوش آمده‌اند
زاهدانی که چومن گوشه‌نشین می‌بودند | این زمان در، بدر[1] باده فروش آمده‌اند
ساقیا مردم اگر غنچهٔ گل می‌بینند | عاشقان دیدن آن چشمهٔ نوش آمده‌اند
به تماشای چمن دوش حریفان رفتند | سرگران‌رقص کنان‌دوش به‌دوش آمده‌اند
یك زمان جام می پخته به جانان بدهید | بیدلان بهرصبوحی شب دوش آمده‌اند
اهل معنی به‌چمن وقت سحرچون[2] ناصر | مست‌ودستار کشان بی‌دل وهوش آمده‌اند

۱ـ ملك: برددراین ۲ـ ملك. فاتح: سحر گه.

هر کس حکایتی ز جمالت شنیده‌اند ورنه به دیده صورت رویت ندیده‌اند
چون رو به‌روی تو ننهادند از چه روی عشاق را چو زلف تو سر ها بریده‌اند
درجست و جوی قامت سرو توعاشقان بی‌پا و سر چو آب بهرسو دویده‌اند
پروانگان که در طلب شمع می‌پرند پر ها بسوختند و به همت پریده‌اند
آنان که تشنهٔ لب شیرین تو شدند فرهاد وار کوه و بیابان بریده‌اند
تا شکر وصال تو کی می‌رسد به کام باری به نقد زهر جدائی چشیده‌اند
گلها که میدهند دل خویش را به باد از باد صبح بوی وصالت شنیده‌اند
ناصرزجان‌گذشت درین ره که صادقان از جان گذشته‌اند و به‌جانان‌رسیده‌اند

۲۸۷ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

بهشت راز سر کوی او نشان دادند به‌یاد اوهمه حوران ز شوق جان دادند
کشید عقل به پرگار و هم دایره‌ای چو شد[1] تمام بدان نقطهٔ دهان دادند
چوحرف عشق‌برین لوح‌بیست ونه‌آمد الف که هیچ ندارد بدان میان دادند
دلم به روز ازل لاف عاشقی میزد بلا ومحنت و رنج وغمش ازآن‌دادند
به آشکار بتان گر دلی زما بردند هزار جان به عوض باز در نهان دادند
غرض حقایق اسرار سر[2] وحدت بود مرا که غوطه دراین بحر بیکران دادند
چو گشت حلقه بگوش غلام او ناصر به ملك عشق به سلطانیش نشان[3] دادند

۲۸۸ ملك- د

دوش مستان بگذشتند و صلائی کردند درد دل راز می پخته دوائی کردند
نوبت شیفتگی بر در میخانه زدند خطبهٔ عشق تو ایوان سرائی کردند
مطرب‌آوازه درانداخت که‌شاهان‌جهان منزل امروز به ماوای گدائی کردند
خرقهٔ زهد به یك ساغرمی کس نخرید در خرابات به هرجا که بهائی کردند
مست و دیوانه ز میخانه به گلزار شدند همدمی با گذر باد صبائی کردند

۱ـ د: شد او ۲ـ سنا: در وحدت ۳ـ سنا: امان.

بزم را ساقی و می زینت و زیبی دادند
باغ را بلبل و گل برگ ونوائی کردند
گاه کام دل خود بر لب ساقی دیدند
گاه سد عیش به بوسیدن ماهی کردند
گاه از بانگ نی آشفته وسرمست شدند
چون بدیدم همه برباد هوائی کردند
جامهٔ ناصر شوریده به جامی دادند
دفترش رهن رباب و دف ونائی کردند

۲۸۹
فاتح-د

در آن روزی که خوبان آفریدند
ترا بر جمله سلطان آفریدند
تـرا دادنـد تـوقیع سعادت
پس آنگه روح انسان آفریدند
ملاحت در تو یکسر جمع کردند
پس آنگه ماه کنعان آفریدند
پری را جمله در خیل تو کردند
پس آنگاهی سلیمان آفریدند
چوشادروان حسنت می کشیدند
به دربانیت رضوان آفریدند
ز خاك پای تو گردی که بردند
وزآن گردون گردان آفریدند
ز رویت پرتوی بر آسمان شد
وزآن خورشید تابان آفریدند
سواری چون تودرمیدان خوبی
نیامد تـا کـه میدان آفریدند
به یاد چشم و زلفت همچوناصر
مرا مست و پریشان آفریدند

۲۹۰
ملك

غزل‌خوانان‌دف‌اندرچنگ‌دارند
به عشاق حزین آهنگ دارند
بتان مهروش چون ذره دررقص
مداری‌همچو هفت‌اورنگ‌دارند
بده ساقی می گلگون که رندان
دلی چون غنچه‌گل تنگ دارند
مدد کن دمبدم از می که امروز
سپاه عیش با ما جنگ دارند
چه باك از زردروئی عاشقان را
چو در ساغر می گلرنگ دارند
زیك جو کمتر آید هردو عالم
درآن‌میزان که مردان‌سنگ‌دارند
نکو نامی ما ناصر همین است
که اهل نام از ما ننگ دارند

۲۹۱
ملك

درد کشان بلا خون جگر می‌خورند
زهربه یاد لبت همچوشکرمیخورند

گاه‌چو گل غرق خون خار به‌پا می‌روند
گاه به مانند [شمع][1] تیغ به‌سر میخورند

ذره صفت عاشقان از کف ساقی درد
جام زراندود مهروقت سحر می‌خورند

ساغروپیمانه راگربخوری خون‌رواست
کز لب ودندان تولعل وگهرمی‌خورند

همت‌پروانگان‌بال [زد][2] وپر بسوخت
شمع نیاید به برگر غم پر می‌خورند

حاصل ما ازقدت نیست بجز حسرتی
تاچه کسان‌زان‌درخت‌میوه‌وبرمی‌خورند

۲۹۲ د

آتشی درجان من عقل مشوش می‌زند
بادهٔ صافی که اوآبی بر آتش می‌زند

همت من پای بر تاج سلاطین می‌نهد
خاطر من خاك بر تخت منقش می‌زند

من زغیرت می‌خورم‌خون‌دل‌ساغر که‌او
بوسه برلعل پری رویان مهوش می‌زند

همدمی جزنی‌ندارم درجهان اوهم زغم
شکر باری‌گرهمی‌نالدمی‌خوش می‌زند

ازسماع‌امروزخواهندم‌برون‌بردن‌به‌دوش
بازاگر آن‌ماه رویم‌دست‌درکش می‌زند

بخت‌مارامهره[3]بایدریخت‌کاندرراه‌عشق
سه‌یك آمدنقش‌ما وخصم‌برشش می‌زند

بردل‌ناصرنشانش هست ازآن‌معنی برو
چشم‌ترکش‌هرزمان‌تیری‌زترکش‌می‌زند

۲۹۳ فاتح ـ ملك ـ سنا

اهل نظر که سوختگان بلاکشند
رسم وفارها نکنند ارجفا کشند

آنان که رهروان وفایند، از مژه
سوزن کنند وخار جفا را ز پا کشند

پیکان غمرهٔ تو که بنشست در دلم
جان عزیز ماست نمانیم تا کشند

گر بگذرد به صومعه بوئی زجام تو
درپای خم عمامهٔ هر پارسا کشند

از انتظار دیدهٔ ناصر سپید شد
باشد ز خاك پای تواش توتیا کشند

۲۹۴ ملك

دلم از جام غمت نیش بلا نوش کند
همه را درد و مرا درد تو بیهوش کند

چون به پیشت نکنم‌ناله‌که بلبل در باغ
این محالست که‌گل بیند وخاموش کند

کامم ازشهد شهادت لب توشیرین کرد
چون کسی شکر شکر توفراموش کند

۱ـ نسخه: تیغ ۲ـ نسخه: برد. ۳ـ نسخه: مهر.

آنکه ازازرق زرقست براورنگ دروغ | ازدرون قلب سیاهست که روپوش کند
چار چوب تن خود گرنکنی خاکستر | دیگ سودای تو کی ز آتش دل جوش کند
یار در پهلوی اغیار زهی ظلم صریح | حیف گل را که چنان خار در آغوش کند
گوهر نظم تو ناصر که ز بحر غیبست | هر که بشناخت به زر گیرد و در گوش کند

۲۹۵ ملك. د. سنا

چشم تو از تیر مژه هرسو شکاری افگند | آن ترك در يك چشم زد کشته هزاری افگند
درحسرت آن کز تو ام تیری رسد جان می دهم | بر صید لاغر تیر خود کی شهسواری افکند
عشق تو کز وی جان من جام دمادم میدهد | ناخورده باده عقل را اندر خماری افگند
بر دیده ننهم پای تو کآزرده گردد از مژه | گل را روا نبود که کس بالای خاری افگند
از شش در خواب عدم یا بدخلاصی بخت من | يك كعبتين بر نام ما گر بختیاری افگند
من در دیار خودنیم تا در دیارم در دلست | تا کی فراقم مو کشان در هر دیاری افگند
باد صبا خاك مرا بر هر سر راهی فشان | او سایهٔ خود را مگر بر رهگذاری افگند
یارب فلك را همچو من[۱] در هجر یاری افکنی | تا چند او هردم مرا در هجر یاری افگند
ناصر به یاد دوستان معمور[۲] دارد جان و دل | هرچند هجران رختها از هر دیاری افگند

۲۹۶ د- سنا

چه شد که یار به بالین ما گذر نکند | به چشم لطف به بیمار خود نظر نکند
صبا ز محنت شبهای ما خبر دارد | ز حال بیخبرانش چرا خبر نکند
مراکه چهرهٔ شمعی و خرقهٔ عسلیست | چگونه سوز دل از جیب سر بدر نکند
من از دهان تو راضی شدم به دشنامی | اگر مضایقه با ما بدین قدر نکند
کجا رسد به تو کی طی کند بساط زمین | کسی که يك قدم از خویشتن سفر نکند
کشد دراز چو زلفت حکایت ناصر | اگر به وصف دهان تو مختصر نکند

۲۹۷ ملك. د

گلها شکفت و جلوه به صد رنگ و بو کند | هر کس طواف در چمن و طرف جو کند

۱- نسخه د: موکشان ۲- ملك: معذور.

آب روان به‌پیش گل وعکس گل در آب | ماند به شاهدی که در آئینه رو کند
ما را که از فراق خزان دید باغ عمر | کی سبزه در دل آید و گل آرزو کند
گل پرده برگشاد گل اندام من کجاست | تا باز پرده گل ز خجالت فـرو کند
افتد کلاه از سر سرو بلند اگر | خواهد که یك نظرسوی بالای او کند
از عاشقاق ادب بر معشوق خامشیست | بلبل چرا به مجلس گل گفت و گو کند
مردم[1] شراب داند و ناصر به‌روز هجر | تیغیست ز هرناك که اندر گلو کند

۲۹۸ ملك

چون‌سرزلف سیه‌پوشت‌سراندازی کند | جانم اندرخلوت دل خرقه پردازی کند
شمع داند حال سرمستان بزم خاص را | کوهم اندرآتش سودا به سربازی کند
زاهد اندر مجلس عشاق ره یابد اگر | در هوای شاهبازان پشه‌ای بازی کند
رازت‌ارباکس نگویم اشك برروافکند | مشك اگرپوشیده دارم‌بوی غمازی کند
سرو اگر آزادی قد تو گوید در چمن | نارون را شرم بادا، گرسرافرازی کند
چون صبا برقع براندازدزگلزار رخت | ناصرشوریده‌چون‌بلبل سخن‌سازی کند

۲۹۹ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

سبزه از خط غبارت خاك برسر می کند | غنچه از لعلت قبا را چاك دربرمی کند
میزند سروروان را پنجه‌ها بر سر چنار | تا چرا با قد تو خود را برابرمی کند
میروی درباغ وهرجانب برای دیدنت | نرگس صاحب‌نظرازخاك سربر می کند
آب راعکس خیال تو لطافت میدهد | باد را بوی سر زلفت معطر می کند[2]
بر ورق گل هرچه‌ازخون‌جگر اسرارداشت | نانوشته بلبل آنرا خوانده واز برمی کند
چون‌به‌وصف‌روی‌تو ناصرهمی گوید سخن | دفتر رنگین گل را باد ابتر می کند

۳۰۰ فاتح. ملك. د.سنا. مجموعه‌ای ازقرن نهم

ابر می‌گرید به زاری گل تبسم می کند | لاله ساغر میدهد بلبل ترنم می کند

۱ـ ملك. نسخه د : هردم

۲ـ شاید این غزل نیز در جواب غزل سلمان ساوجی باشد به مطلع: (دیوان سلمان‌ص ۲۸۸)
بوی زلف او دماغ جان معطرمی کند | یاد روی او چراغ دل منورمی کند

صوت مطرب[1] راه اسلام خلایق می‌زند — چشم ساقی غارت ایمان مردم می کند
شادمانیم ازغم عشقش که هردم بی‌حجاب — می در آید دردل و برجان تقدم می کند
این مذلت بین که‌من مهجور ودایم چشم‌من[2] — با خیالت دست در گردن تنعم[3] می‌کند
رهنمای ساکنان قدس یعنی عقل کل — میرسد[4] بر جوهر فرد توره گم می کند
بردرت خاك رهم اما براق همتم — نه‌سپهر وچارعنصر زیریك سم می کند
زار می‌گریند بر احوال ناصر قدسیان — بسکهٔ هرشب درغم‌عشقت‌تظلم می کند

۳۰۱ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

باد صبح ازبوی‌زلفت بیقراری می کند — میرودد‌ر[5]خاك کویت‌جان‌سپاری‌می کند
میکند مشك تتاری بوی از زلف تووام — زلف توخون دردل مشك تتاری‌می کند
میزند هر لحظه بر سوز دل عشاق تیر — چشم تودرعین‌مستی هوشیاری می کند
برسرچشمت نشسته ابروان پیوسته خم — چون طبیب راستگو بیمارداری می کند
کس‌نیاید برسرم بیمار پرسی جزخیال[6] — درحق من‌راستی اوحق‌گزاری می کند[7]
شب‌همه‌شب‌هندوی‌چشمم‌زسیلاب‌سرشك — در گلستان خیالت آبیاری می کند[8]
دوستکامی‌می کنم گردوست گاهی‌می‌نهد[9] — بختیاری می‌شوم گربخت یاری‌می کند
کارمن‌زاریست‌اکنون‌چون‌زروزورم‌نماند — ماند ناصر بی‌زرو بی‌زورزاری می کند

۳۰۲ فاتح. ملک. د

سرواگردرپیش قدت سرفرازی‌می کند — راستی او این حماقت ازدرازی میکند
تامرا گفتی که جان بفرست بردست صبا — جان من برعزم رفتن کارسازی می کند
هندوی زلفت رسن بازاست وهرشب‌تا سحر — بامه روی تو در محراب بازی می‌کند
شمع‌مومین‌دل که‌درعشق‌توچون‌زرخالصست[10] — هر شب از سوز فراقت جان‌گدازی می کند

۱- سنا. نسخه‌های‌دیگر: بلبل ۲- سناومجموعه‌ای ازقرن نهم. اساس: مانده‌ام ملك و د: دیده‌ام ۳- ملك. د. سنا. در اساس: ترنم ۴- سنا: می‌رود. این غزل درمجموعه‌ای ازقرن‌نهم نیز آمده ۵- نسخه د: بر ۶- ازبهرپرسش جزخیال
۷- د:راستی‌رادرحق من‌حق گذاری می کند ۸- این بیت درنسخهٔ اساس وملك نیست
۹- د: کامی میدهد. ۱۰- ر. ك غ ۵۹۵

گرچه برتازی ببستم زین ز بهر فارسی / چشم سرمست تو بامن ترکتازی می کند
تا گزارد در خم محراب ابرویت نماز / آب‌چشمم خرقه‌راهرشب[1] نمازی‌می کند
ناز کم کن‌چون‌نیاز ناصر ازحددرگذشت / هر که را نبود نیازی بی‌نیازی می کند

۳۰۳ د. سنا

لعل توچون کشف اسرارنهانی می کند / جز ع‌من برروی من گوهرفشانی‌می کند
با سر زلف تو شانه می‌درآرد سربسر / با لب لعل تو ساغر کامرانی می کند
چشم ترکت‌را که‌سد آشفته‌درهر گوشه‌است / آن توانائی ز عین نا توانی می کند
فضلهٔ گردی که برمیخیزد از خاك درت / گرچه‌ازجنس‌زمین‌است آسمانی‌می کند
دل همی خواهد که جان درپایت اندازدروان / من سبکبارم ولیکن جان گرانی می کند
جوهر فرد تو می‌آید خرد را در نظر / فکر معنی دقیق از خرده دانی می کند
کام ناصر را حلاوت شکرستان تو داد / همچوطوطی‌لاجرم‌شیرین‌زبانی‌می کند

۳۰۴ ملك

گر چشم من پای ترا ناگاه تقبیلی کند / شاید که خاك‌پای‌من برچرخ تفضیلی کند
تاگفته‌ای‌جان پیش‌من بفرست بر باد صبا / برعزم رفتن‌جان‌من‌هر لحظه‌تعجیلی کند
چندین علوم‌عقل‌من‌درعشق‌تو بازیچه‌شد / این‌بار اگر امکان‌بود‌پیش‌تو‌تحصیلی کند
گشتم‌چوموئی‌زان‌میان حقا که‌چون‌موئی‌شود / این‌بارا گرشیری کشد وین‌صبرا گرپیلی کند
من‌خود تراببنم تراچشم‌ازآن باید که دل / جوری که بینداوبه خون برخاك‌تفصیلی کند
چون من زکاهی کمترم کوه غم اوچون برم / ناصر ازاو درخواست‌کن‌باشد که‌تعلیلی کند

۳۰۵ ملك۲

رندم و عاشق و دیوانه به آواز بلند / عیب معبود مکن زاهد وبرریش مخند
ذوق دیرم نه چنان سلسله می‌جنباند / که توان داشتنم ساکن مسجد یك چند

۱ـ د. فاتح: خرقهٔ دل را. ملك: خرقهٔ تن را ـ سلمان ساوجی درغزلی بدین وزن وقافیه این مضمون را چنین می‌آورد:

تا دلم آورد در محراب ابرویت نماز / جامهٔ‌جان رابه‌خون هردم‌نمازی می کند

گرمن از نالهٔ خود دست فشانم چه عجب
که جهد آتش سوزنده بهر حال سپند
ورببوسم لب ساقی به عداوت منشین
منع طوطی نتوان کرد که باز آی زقند
واعظا گوش من از صوت مغنی پرشد
هرزه کم‌گوی دل ما چو نمی‌گیرد پند
عیب رندان مکن ای گبر مسلمان صورت
منکر ما مشوای فاسق زاهد مانند
ناصر اندر ره عشق تو پیاده است هنوز
[گرچه][1] بیرون زدوعالم بدوانید سمند

۳۰۶ فاتح: ملك. د. سنا. ملك۲

هر دل که دید زلف تو آورد در کمند
دیـدیـم هندوان دلاور چنین کمند
در دست اگر چو سرو ندارد بغیر باد
دارم هـوای قامتش از همت بلند
پیش تو دید باد که دل غنچه می کند
زد بر دهان غنچه که برخویشتن[2] مخند
عیسای روح بخش لبت را چه کم شود
گر پـرسشی کند ز ضعیفان مستمند
خوبان که بر دهان قدح می‌نهند لب
ممزوج مـی‌کنند می لعل را به قند
ای عمر رفته محنت ایام تا به کی
ای بخت خفته دیدهٔ بیدار تا بـه چند
ناصر زبان ببند که فریـاد بلبلان
بادهواست چون نبود گوش گل به‌پند[3]

۳۰۷ ملك

همچوچشم بدرقیبان از تودورم می کنند
زار می‌گریم که‌دوراز تو به زورم‌می کنند
من که‌چون‌فرهادشیر از جوی شیرین‌خورده‌ام
شور عشق و تلخی می تلخ و شورم می‌کنند
بیشترخواهم‌چو یار خسته پیچیدن به‌عشق
گر لگد کوب ملامت‌همچومورم‌می کنند
سدقیامت‌دارم‌ازعشقت،چه‌غم‌دارم از آنك
غصه وغم‌زنده‌هرساعت‌به‌گورم‌می کنند
من در آتش‌غرق‌وهر کس گویدم‌دل جمع‌دار
پندگویان برسر آتش صبورم می کنند[4]
زلف‌وخالش‌بسکه‌می آیند در چشمم‌چو دود
هرشبی تاصبحدم از گریه کورم‌می کنند
ناصر ازمهربتان چون‌ماه روشن می‌شود
گرچه‌همچون‌ماه نو بی‌تاب‌ونودم‌می کنند

۱ـ تصحیح قیاسی، نسخه: هر که. یاشاید چنین باشد: هر که بیرون زدوعالم ندوانید

۲ـ ملك: برحسن خود

۳ـ نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
به گوش مردم عاشق چو آب درغربال (سعدی)

۴ـ هزار جهد بگردم که سرعشق بپوشم
نگشت برسر آتش میسرم که نجوشم (سعدی)

۳۰۸ ملك

رندان پاك را كه به كوران عصا دهند — اكنون ضرورتست كه نوبت به ما دهند
چون انتهای رای تو روشن نمی‌شود — هر كس نشان ز منزل وصلت چرا دهند
رنجیده‌ام به جان ودل از اهل صومعه — وقتست اگر به دردی دردم صفا دهند
چون دامن مرادنه درسعی چنگ‌ماست — سررشته بهتر آنكه بـدست قضاد هند[1]
ساقی مدار مجلس ما خالی از شراب — تا از شراب ناب بهشتت جزا دهند
آلوده‌ای به خون دل ما لب و دهن — فرمای تا به بوسه مرا خون بهـا دهند
ناصر به غیردوست توجه ملالت است — دوزخ روند به كه بـه جنت رضا دهند

۳۰۹ ملك

عاشقان كوی ترا زحمت غوغا ندهند — به سر آیند و بدو درد سر پا ندهند
طوطیانند شده از لب لعلت گویا — مگسانرا شكر شكر تو گویا ندهند
چون كریمی‌تو به‌فردا ندهی وعدهٔ‌وصل — غـالبا اهل كرم وعدهٔ فردا ندهند
شكن زلف توهردم شكند دین درست — زانكه‌سررشتهٔ‌كفراست وبدینها ندهند
دل زپستی قـدرعنای تو بر بالا برد — سرو را این همه حسن قد و بالا ندهند
عشق چون‌قطره مرادردل دریا انداخت — عقل گفتا كه به قطره دل دریا ندهند
گر دهی بوسه زپیشت نرود ناصر زود — به كه در كام مگس لذت حلوا ندهند

۳۱۰ فاتح.ملك.سنا

اگر آن فتنه كه برخاست به ما بنشیند — دیده در صورت او صورت معنی بیند
غنچه‌را چاك‌گریبان اگر ازدل‌تنگیست — به از آن نیست كه دامن ز جهان برچیند
درشب هجر توچون شمع به‌آب دیده — آتش دل بنشانـدیم ولـی ننشیند
تودرخت‌گل سدبرگی‌وازخوف رقیب — هیچكس زهره ندارد كه گلی برچیند
نـاز او هست همه بهر نیاز ناصر — دوست‌آن نیست‌كه برما دگری بگزیند

۱ــ به جد وجهد چو كاری نمی‌رود از پیش
به كردگار رها كرده به مصالح خویش (حافظ)

۳۱۱ فاتح- ملك- د- سنا

دوش درفکر من آن شکل قدو بالا بود | نظر همت من از طرف[۱] بالا بود
دیده میزد همه شب نقش خیالت بر آب[۲] | پیش صاحبنظران راز نهـان پیدا بود
آب چشم از سرم امروز گذشت وچه عجب | زانکه دی تا کمرودوش به دوش مابود
تا به معنی نرسیدیم نمی‌شد معلوم | بین که در پردهٔ تقدیر چه صورتها بود
همه از میکده رفتند حریفان سرمست | سرما بود که در پای خم صهبا بود
نتوانست که ناصر به هنر پوشد عیب | که مبصر به همه عیب و هنر بینا بود[۳]

۳۱۲ سنا. د

یاد باد آن عهد کز ما یار ما را یاد بود | شاد بودیم ازغم عشق وبدان دل شادبود
بیت معمور دلم شد از فراق او خراب | ورنه از گنج وصالش این خراب آبادبود
چشم بادامش که بادامست ومست وشیر گیر | ما همی گوئیم آهویش، ولی صیاد بود
آب چشم ما که چشم سنگ را می‌سفت دوش | در هـوای لعل شیرینش مگر فرهاد بود
ناصر از درد فراقش داد جان بیداد نیست | داد و بیداد آنچه از معشوق آمد داد بود

۳۱۳ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

دوش بازم آتشی درجان غم فرسود بود | تاسحر در منزلم از ناله دودآلود[۴] بود
ماه‌من درنیم‌شب طالع شداز برج شرف | گوئیا دربرج طالع کوکب‌مسعود بود
دردهانش فکرها کردم که یابم جای بوس[۵] | کافرم گر ازوجودش ذره‌ای موجود بود
ای‌رقیب اردم زدم با اوترا بامن چه‌کار | با بتی‌گر بت‌پرستی را وصالی بود بود
واعظا گرپندتودرگوشم آن‌ساعت‌نرفت | درگذر ازمن که درگوشم نوای‌عود بود
گر نیازی آمد ازمن باده در سر داشتم | ورنمازی آمد[۶] ازمن شاهدم معبود بود

۱- د: از نظرت

۲- دیشب به‌سیل اشك ره خواب‌می‌زدم | نقشی به یاد روی تو برآب می‌زدم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم | برکارگاه دیدهٔ بی‌خواب می‌زدم (حافظ)

۳- یادبادآنکه نهانت نظری باما بود | رقم مهر تو برچهرهٔ ما پیدا بود (حافظ)

۴- د. دراساس وملك: دوداد ود. ملك: دردآلود ۵- ملك۲: جای نوش ۶- د: نامد

یار با مـن[1] گفت :ناصر خواه‌مقصودی‌زما گفتمش:وقت توخوش، ماراهمین مقصود بود

۳۱۴ ملك- د- سنا-ملك۲

پیش‌از آن کین‌شخص ناموجودمن‌موجود بود کوی یارم مقصد وروی توام مقصود بود
پیش ازآن کاب بقا را خشك رود تن بدبد جام می در دستم ودردست بانگ رود بود
پیش‌ازآن کزعشق مغزخاکیان بوئی نداشت مجمر افلاك را جان و دل ماعود بود
پیش‌از آن کین‌چارچوب جسم‌چون‌هیزم بسوخت سقف نه گردون ز آه عاشقان پردود بود
ابرویش محراب شد جان من‌آمددرسجود بر که بودآن‌سجده‌چون‌خودساجدومسجود بود
درازل ارواح چون جام سعادت نوش کرد جان مادر بزم وحدت شاهد ومشهود بود
عاشق و معشوق ودرد عشق و درمان وصال درحقیقت چون یکی آمد چرا مردود بود
آنکه محمود است نامش صورتی بودازایاز وانکه می‌گویند ایازش معنی محمود بود
گرمیانش در کنار آورد ناصر باك نیست در میان عاشق و معشوق کاری بودبود[2]

۳۱۵ ملك.د.سنا

یارب این‌دل به‌کجا رفت وکجا خواهد بود هر کجا چشم خوش و زلف دوتا خواهد بود
گرازین شیوه بود مهر تووجور رقیب قاصد و همدم من باد صبا خواهد بود
دوست دشمن شد ودیدم به سطرلاب قدح که میان من و او صلح و صفا خواهد بود
تو درین باغ درخت گل نو خاسته‌ای که ز بالای تو برسروبلا خواهد بود
بگذر برسر خاکم که ز آب وگل من تا ابد هر چه دمد مهـرگیا خواهد بود
حالی اینجاست مرا ازتو جدائی باری تا دگر وعدهٔ دیدار کجا خواهد بود
ناصر آن روز که چون گرد هوائی گردد گرد او گرد سر کوی شما خواهد بود

۳۱۶ ملك. د

به‌دنیا گرشوی دشمن‌تراحق یارخواهد بود بدو یاری مکن‌کزتوخدا بیزارخواهد بود
چوگل اندر هوای نفس‌تاکی میزنی خنده که‌درآتش تن‌همچون گلت گلنارخواهد بود

۱ـ د: باما ۲ـ دراین‌غزل بیتهای‌دوم‌وسوم فقط‌در نسخه ملك وسنا و بیتهای ششم‌و هفتم فقط درسنا وملك ۲ آمده.

به‌شهوت‌دررخ خوبان مبین‌دزدیده[1] غسلی کن — که‌این گلها که‌می بینی به‌چشمت‌خار خواهد بود
تو روزوشب به‌مال وجاه مغروری وزآن‌غافل — که‌جاهت‌چاه‌خواهد گشت‌ومالت‌مارخواهد بود
سجود آری‌تو پیش خلق‌ودر باطن پرستی بت — مصلاز ین‌سجود اندر[2] بوت زنارخواهدبود
چو دیوان تاعملهای‌خطارا میشوی‌عامل — حساب‌تو به‌دیوان‌عمل بسیارخواهدبود
به دینارودرم مفروش نقد وقت را ناصر — که‌فرداناردوزخ اکثرازدینارخواهدبود[3]

۳۱۷
فاتح ـ ملك

مرا هوای تو همراه خاك‌خواهد بود — کمینه کارمن ازغم‌هلاك خواهد بود
زخواب‌چون به‌قیامت‌خراب‌برخیزم — کفن‌زدست‌جفای توچاك‌خواهد بود
زحال‌عاشق‌ومعشوق‌چون‌سوآل کنند — به‌حشردامن ما هردوپاك خواهد بود
بیا و بوی محبت شنو ز تربت من — پس‌ازاجل که‌تنم‌زیرخاك خواهد بود
فراق نامهٔ ناصر به دست‌هرکه رسد — ز ماجرای‌غمش دردناك خواهد بود

۳۱۸
ملك

آخراین شام بلارا سحری خواهد بود — وآخراین سوزدلم‌را اثری خواهد بود
امشب از نالهٔ دلسوز من و شعلهٔ آه — سگ درگاه ترا دردسری خواهد بود
بامدادان که خرامان زدرم باز آئی — روی توبرمن ازاقبال دری خواهد بود
پای نه‌برسرو چشمم که وجودم به یقین — مست‌خاکیست که‌بررهگذری‌خواهدبود
اگرآن روی نخواهی توزمردم پوشید — عقل‌ودین‌راهم‌ازآنروخطری‌خواهدبود
قصهٔ عشق تو هرکس که بخواند ناصر — داند این درد زسوزجگری خواهد بود

۳۱۹
فاتح ـ د ـ ملك۲ ـ مجموعه

بدیدم[4] آن مه خودرا[5] پگاه[6] خواب آلود — سعادت نظرش خواب غفلتم بر بود
دمید صبح وصال ورسید شام فراق — چنان شدم که کسی آید ازعدم به‌وجود
چنان که مه زفلك روی خویش بنماید — نگار من رخ خوب[7] از کنار بام نمود

---

۱ ـ ملك: وز اشك ۲ ـ ملك: روز محشر در. این غزل در نسخه ملك با ردیف «خواهد شد» آمده ۳ ـ اشاره ایست به‌آیه ۳۵، سوره‌توبه، یوم یحمی علیها...
۴ ـ د. ملك۲ :چودیدم ۵ ـ ملك۲: بت‌خودرا ۶ ـ درمجموعه‌ای ازقرن‌نهم: صباح
۷ ـ د. مجموعه: خود.

دو تا شدم به‌سلام و نهاده رو برخاك نکرده‌بودم‌ازاین‌خوبتر کوع وسجود
نداد آن صنم از سرکشی جواب سلام ولی به غمزهٔ شیرین اشارتی فرمود
کـه ناصرا ز زبان رقیب می‌ترسم تو عاقلی واشارت بسنده خواهد بود

۳۲۰ سنا . د

تا نگفتی سخنی نقش دهان هیچ نبود تا نبستی کمری شکل میان هیچ نبود
تا نخندید لب لعل تو برگریهٔ من در تن خاکی من گوهر جان هیچ نبود
تامرا مهر تو چون ذره پدیدار نکرد از هوا داری من نام ونشان هیچ نبود
تا نزد موج ز بحر کرمت بهر و جود در زوایای عدم کون و مکان هیچ نبود
در ازل پرتو مهرتو جهان را جان داد ورنه‌ای جان‌جهان‌جان وجهان هیچ‌نبود
جان به لعل لب تودادم و بوسی ستدم بجز این مایه مرا سود و زیان هیچ‌نبود
کارحسن ازقد وبالای توتا راست نشد به دوچشم توکه ازفتنه نشان هیچ نبود
تا نقاب از رخ گل باد صبا برنگرفت نالهٔ بلبل و فریاد و فغان هیچ نبود
تا نسیمی ز گل وصل تو ناصر نشنید همچوسوسن‌سخن‌رطب‌لسان هیچ‌نبود

۳۲۱ فقط سنا

سگان‌رادیده‌درکویت‌زمن بیخواب‌ترنبود[۱] ز چشم خاکسارم درجهان بی‌آب‌تر نبود
زمن‌هرگزنکونامی‌نخواهی یافت‌ای زاهد به‌کوی عافیت از عاشقی ناباب‌تر نبود
سیه‌گشت‌ازسجود ماهرویان روی‌زردمن سیه تاب زر رخسار ازاین نایاب ترنبود
روا نبود نماز عشق من در طاق ابرویت . . . .[۲]
زلعلت و عدهٔ فردا شنیدن عاقبت ناصر زآب دیده‌صبراواگرسیماب‌ترنبود(کذا)

۳۲۲ فاتح-د-ملك۲

عشق توبود با من و از من نشان نبود مهر تـو بود در دل ودل درجهان نبود
نقش تو در خیال وخیال از نظر جدا نام تـو بر زبان و زبان در دهان نبود[۳]

۱ـ کلمات این مصراع و مصراع بعد درنسخه مغشوش ودرهم ریخته شده بود. قیاسا تصحیح شد ۲ـاین مصراع درنسخه‌نوشته‌نشده است. ۳ـ این بیت درنسخه ملك نیست

روزی مرا به‌خوان وصالت [بخوانده‌ای][1] ... کاین قرص مهر بر طبق آسمان نبود
چرخی زدم به گرد میان تو چون کمر ... آندم که چرخ را کمری در میان نبود
تیری زده است ترك[2] کماندار تو مرا ... زان پیشتر که تیر فلك را کمان نبود
درقبضهٔ تو من[3] شده‌ام چون کمان دوتاه ... روز ازل که هیچ پی واستخوان نبود
اسرارتست آنکه زنی می‌رسد به‌گوش ... مارا از آن گیاه ضعیف این گمان نبود
ناصر ز بوی بادهٔ لعل تو یافت جان ... ورنه در آب وخاك منش بوی جان نبود

۳۲۳ ملك. د

زعشق بنده چه خواهد بدان جمال فزود ... که از قدیم تو بودی واین شکسته نبود
جدا ز روی تو من روی وره نمی‌دانم ... ولی چوروی نمودی توجمله روی نمود
شبی خیال تو آمد قبای من دزدید ... سحر نسیم تو آمد کلاه من بر بود
بر آستان تو رفتم حدیث خود گفتم ... پس از کرشمهٔ بسیار خدمتت فرمود
ترا قبای که داد و ترا کلاه که دید ... چنین مگوی که چون گفتهٔ تو کس نشنود
از این تملق شیرین چنان ز دست شدم ... که سرفدای تو باشد کله چه‌باشد وخود
به کشتگان تو خود را همی در اندازم ... تو دست خویش نخواهی به‌خون من آلود
جمال روی ترا حسن و ناز افزون باد ... زیان ندارد اگر عاشقی زغم فرسود
اگر به باد رود در هوای تو ناصر ... ترا اگر چه ندارد زیان ندارد سود

۳۲٤ ملك.د.سنا

سرسودازده‌ام دوش به بالین که بود ... حلقهٔ گوش من از گیسوی مشکین که‌بود
نقل مجلس همه شب پستهٔ پرشور که شد ... جام می بردهنم از لب شیرین که بود
سبزه تاروز سراندرقدم سرو که داشت ... خارتا وقت سحر باگل ونسرین که بود
همه شب نعرهٔ مستانه ز نـوشانوشم ... یار پرسید که از بادهٔ نوشین که بود
کفرزلفش که پریشانی اسلام ازاوست ... در شکست دل وبرهم زدن دین که بود
چشم نرگس زکمین تیرنهاده به کمان ... تا ره مهر کرا می‌زد و در کین که بود

۱ـ هردونسخه: نخوانده‌ای ظاهراً کلمهٔ متن مناسب‌ترباشد بقرینهٔ مضمون بیت اول وابیات دیگر. ۲ـ د: چشم ۳ـ د: قضا.

این سعادت که قرین شد به‌دعای ناصر
حد او نیست ندانم که ز آمین که بود

فاتح. ملك.د.سنا.ملك۲

در ازل قبلهٔ جانها[1] خم ابروی تو بود
روی توسوی دل‌وروی دلم‌سوی‌تو بود
پیش‌از آنروز که‌خورشیدفلك‌نور نداشت
عالم عشق منور زمه روی تو بود
ملك ازنسبت آن سجده بر آدم می کرد
که گل قالبش از خاك سر کوی تو بود
دل که ازچاه زنخدان تو از ره می‌رفت
عاقبت حبل متینش خم گیسوی تو بود[2]
عشق سررشتهٔ عقلی که ربود از دستم
غالب آنست که در سلسلهٔ موی تو بود
قد دوتاه مرا غم ز کشاکش بشکست
رفت ازدست کمانی که به‌بازوی‌تو بود
به سر تربت ناصر اگر آئی روزی
به‌دعا یاد کن اوراکه دعا گوی تو بود

۳۲۵ فاتح.د. ملك۲.سنا

میگذشت و زحیا چهره برافروخته بود
ای بساخانه که از آتش او سوخته بود
چون[3] کمانخانهٔ ابرو بگشاد از غمزه[4]
چشم‌در[5] دیدهٔ صاحبنظران دوخته بود
یار در جان من آندم که همی‌زد آتش
سنگ و آهن دل او[6] بودودلم‌سوخته‌بود
جمله درآب می‌انداخت به یکدم ساقی
صبر من هر چه به ایام بیندوخته بود
نخریدند به یك جرعهٔ می از صوفی
در خرابات مغان زهد که بفروخته بود
جان چوپروانه‌فشاندیم‌بر آن شمع که‌او
مجلس‌ما چورخ خویش برافروخته‌بود
صورتی دید در آئینهٔ رویش ناصر
که‌درآئینه چوطوطی‌سخن‌آموخته‌بود[7]

۱ـ ملك۲: قبلهٔ جانم ۲ـ استقبالیست از غزل مشهور حافظ‌به مطلع: دوش در حلقهٔ ماقصهٔ گیسوی تو بود ومضمون این بیت نیز بی‌شباهت به‌این بیت خواجه نیست:

دل که ازناوك مژگان تو درخون میشد
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

همچنین بیت‌آخر با مقطع غزل حافظ:

به وفای تو که برتربت حافظ بگذر
کزجهان‌میشدودرآرزوی روی تو بود

۳ـ فاتح: از ۴ـ فاتح: بگشاده غمزه ۵ـ فاتح: او ۶ـ د: همه دل

۷ـ این‌غزل‌نیزشعردلکش حافظرا به‌مطلع: دوش‌می‌آمدورخساره برافروخته بود... به یاد می‌آورد.

۳۲۶
ملك - ملك۲

دو شینه یار پرده زرخ برگرفته بود
مطـرب ترانهٔ غزل تر گرفته بود
مستی غریب نیست ز چشمان ترك او
نرگس عجب مدار که ساغر گرفته بود
از پرتو وصال چو پروانه سوختیم
با او چوشمع صحبت ما درگرفته بود
چون بوسه خواستم زدهانش گزیدلب
یعنی عقیق ناب به گوهر گرفته بود
درحلقه[بود][1] دوست به ماازدرون‌چه‌باك
بیرون چوحلقه دشمن اگردرگرفته بود
از ماجرای عشق چه گویم که سوز دل
پایان رسانده سدره و از سر گرفته بود
گردون به زیر دامن شب گوی آفتاب
بهر نسیم عود چو مجمرگرفته بود
ناصر به‌خواری ازتن وجان عزیز خود
دل برگرفته بود که دلبر گرفته بود

۳۲۷
ملك

بارخش ماه آسمان چه بود
ذره با مهر همعنان چه بود
پیش‌چشمش‌خدنگ‌راچه‌محل
نزد ابروی او کمان چه بود
بوسه جستم ازآن دهان گفتا
بوسه‌چون‌باشدودهان‌چه بود
گفتمش گیرم آن میان به کنار
گفت مهمل‌مگومیان چه بود
جان طلب کرد یارو من گفتم
غیر لعل لب توجان چه بود
روی زردم رقیب نشناسد
خرچه‌داندکه زعفران چه‌بود
بر درش خوار شد سر ناصر
قیمت سگ بر آستان چه‌بود

۳۲۸
ملك- د

دوش خیال رخت در دل دیوانه بود
عاشق بی کیش را صومعه بتخانه بود
پرده برانداخت حسن برسربازار عشق
کاسدی جان و دل رونق جانانه بود
گریهٔ تو در وداع بهر هلاك منست
شمع که شب‌می‌گریست ماتم‌پروانه‌بود
خوی‌به‌نازتو کرد عاقبت انگیزحسن(؟)
روی‌چه‌سود آشنای خوی‌چوبیگانه‌بود
شب به‌من‌افسانه‌گفت یارهمان بودعمر
حاصل روزحیات خود همه افسانه بود

۱ـ نسخه‌ها: تو. قیاساً تصحیح شد

صبروقراری گزیدعقل زهوشی که‌داشت	سر به خرابی نهاد عشق که دیوانه بود
شیخ زناصر دگر صحت پیمان مجوی	چون زازل‌کار او بـا می وپیمانه [1]بود [2]

۳۲۹ ملك ـ د ـ سنا

دجله راامسال رفتاری‌عجب مستانه بود	پای درزنجیرو کف برلب‌مگردیوانه‌بود
چرخ‌میزدآب‌وبرمی گشت‌درگردحصار	گوئیا بغدادشمع ودجله‌چون‌پروانه‌بود
تیرباران کردابرولشکری‌چون سیل‌راند[3]	کزبرای قلعه بگشادن قوی مردانه بود
همچوافعی حلقه میزد آب‌بردرهای‌شهر	وزهمه بـابی بدوافسون ما افسانه بود
دجله‌آب‌روی‌بغداداست‌چون‌ازسر گذشت	خلق‌راچون‌مردم‌چشم‌آب زودرخانه‌بود
آشنانگرفت دست کس‌چودریاشدمحیط	تاچه باشد حال آن‌کز آشنا بیگانه‌بود
شوق‌سلطان‌راچوسرمستان زپای‌افگندسیل[4]	می فروشان بلارا درد بی[5] پیمانه بود
اشك‌ناصرهمچوطوفان‌شدزماهی‌تابه‌ماه	جرم اختردرمیان آب چون دردانه بود
کوه سنگین دلچنان ازدیده‌سیل‌خون براند	کان عمارتهای سنگین گوئیا ویرانه بود [6]

۳۳۰ فاتح. ملك. د. سنا

دوش در مجلس کباب مازسوزسینه‌بود	بیدلانرا اشك‌رنگین بـادهٔ دوشینه بود
دردل‌وچشمم خیال اوهمه شب‌تابه روز	همچومه‌در[7]چشمهٔ خورشید درآئینه‌بود
من ازوچون آسمان‌خالی‌نکردم‌دل‌زمهر	ازچه روی‌آن ماه‌را درسینه باماکینه‌بود
درسرم‌تنهانه‌امروزاست ذوق‌وجدوحال	مدتی شد تامرا امروز وفـردا دینه بود
بادهٔ کهنه به یادت خوردم از روزازل	گرچه پیمان تازه کردم‌عهدمن‌دیرینه‌بود[8]
همچونی‌تجرید کردم جامه‌پیش‌پیرچنگ	بانگ نی بهتر مرا ازخرقهٔ پشمینه بود
دوش‌ناصرهمچوعنقابرد ره‌درقاف‌قرب	ارزن زرین انجم زیـرپایش[9]چینه بود

۳۳۱ د

۱ـ ملك: بامن‌ومیخانه	۲ـ بیت ۳ در نسخه ملك وبیت ۶و۴ درنسخه دنیست .
۳ـ سنا : سنگ شد	۴ سنا : فـرد افگند سیل	۵ ـ سنا ود : دردی پیمانـه
۶ـ این بیت فقط درسنا دیده شد	۷ـ د: ذره	۸ـ این بیت دراساس و ملك نبود
۹ـ د: زیربالش

تو نه آن شوخی که پروایت سوی یاری بود	خاطر نازك دلان را یاد ماعاری بود
توسبك روحی چنان و من گران جانم چنین	بر تو اندك پرسش ما رنج بسیاری بود
زلف را شانه مزن تاجان نبارد بر زمین	در خم هرموی تو جان گرفتاری بود
هرسحر گه چون به میخانه صبوحی میکنم	شامگاهم خرقه اندر رهن خماری بود
عقل من گم شد ز مستی ای ملامت گو خموش	ورنه قول نیکنامان کارهشیاری بود
چون همیشه کارمن بت را پرستش کردنست	برمیان من همان بهتر که زناری بود
هیچ کاری گر نیاید ناصر اندر کوی تو	پاسبانانرا سگ شبگرد و[بیداری][1] بود

۳۳۲ فاتح. ملك. د.سنا

از مژه میزنم نمك بر جگر کباب خود	خون رودم ز دیده کو نیست دمی به آب خود[2]
چون همه عشق راصفت بیخودی وخرابیست	تهمت عقل[3] می نهم بر روش خراب خود
نعره زنان همی روم شب به درسرای تو	هم زسگان کوی تو می شنوم جواب خود
از دم باد صبحدم زلف تراشکست دل	درهم و تیره شدمگر بیش نیافت تاب خود
شب که برآسمان رود ازغم هجر ناله ام	زهره به نالهٔ خوشم ساز کند رباب خود
زدگره ازتپیدنم زلف تو بر گلوی جان	مرغ به دام مرده ام[4] کشته زاضطراب خود
نالهٔ هر کس ازغمی نالهٔ ناصر از بتان	هردل وهرارادتی هرسگ و ماهتاب خود

۳۳۳ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

یار تنها شد و آن به که به تنها نرود	جان من رفت بدو تاتن تنها نرود[5]
اوهمی رفت چو باد وزتن خاکی من	گرد آویخته در دامن او تا نرود
خیزو پیغام برای باد خدا راو بگو	تادمی سایهٔ لطفش زسر ما نرود
نیست جز باد صبا قاصدو همدم اونیز	سخت سستست ندانم برود یا نرود
عهد کردم که درین راه زسرسازم پای	برود سر به سر عهد اگر پا نرود

۱ـ درنسخه د : پنداری   ۲ـ د : گر نیست دمی به آب خود . ملك : قسمتهای آخر این کتاب درنسخهٔ عکسی سفید است   ۳ سنا : عشق   ۴ـ د: زدام جسته ام
۵ـ این غزل نیزدرجواب غزل سلمان ساوجی به مطلع زیر سرده شده :
سرسودای توهر گز زسرما نرود	برود این سرسودائی وسودا نرود

برق گر تیغ زند کوه کمر نگشاید / باد اگر حمله کند نا رون از جانرود
ناصر این قلب مزور که به ضرب عشقست / به چکار آید اگر در سر سودا نرود

۳۳۴ فاتح ـ ملك ـ د

هرگزم نقش تو از لوح[۱] دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن زلف پریشان نرود
از دماغ من سودا زده عکس رخ تو / بـه جفای فـلك وغصهٔ[۲] دوران نـرود
آنچنان مهر تو اندردل و جان ره دارد[۳] / که گرم جان برود مهر تو ازجان نـرود
بار هجر تو به گـریـه نرود از دل من / زانکه او کوه گرانست و به طوفان نرود[۴]
در ازل بست دلم بـا سر زلفت پیمان / تا ابد سر نکشد و زسر پیمان نـرود
گررود از پی خوبان دل من معذوراست / درد دارد چه کند کزپی در مان نـرود
هر که خواهد که چو ناصر نشود سر گردان / دل به خوبان ندهد وزپـی ایشان نـرود

۳۳۵ فاتح . ملك.د.سنا

چون چنگم ازغم سر نگون کان دلستانم می‌رود / نالند رگها در تنم کـز سینه جـانم میرود[۵]
سدچاك کردم جامه راچون گل فتادم غرق خون / کان شاخ گلبرگ طری از بوستانم میرود
چون سبزه درپایش فتم برسر کنم خاك رهش / گیرم سر راهـی کـه آن سرو روانم میرود
چون یاد لعلش می کنم در جانم آتش می‌فتد / چون از خطش یاد آورم دوداز دهانم میرود
میرفت ومن درپی روان میگفت با همراه خود / کش این سگ دیوانه را کز پی‌دوانم میرود
تن را به مسجد می برم تا روبه تسبیح آورم / چون سبحه گردان می کنم او برزبانم میرود
نـاصر دل مجروح را کز تو بتان دزدیده‌اند / خـونیست تـازه برلبش آنجا گمانـم میرود

۳۳۶ ملك.د

۱ـ ملك ود . دراساس : هرگزم مهرتوام ۲ـملك ود : گردش ۳ـملك: دارد جا ۴ـ این بیت فقط درنسخهٔ اساس آمده ـ تمام این غزل بجزاین یك بیت با اختلافی بسیار مختصردردیوان حافظ نیز نقلست (ر.ك : دیوان حافظ انجوی ص ۱۲۱وص ۷۵ ذیل کتاب)

۵ـ ای ساربان آهسته‌ران کارام جانم می‌دود / آن‌دل که باخود داشتم بادلستانم‌می‌رود(سعدی)

نقش تو در چشمهٔ چشمم چو ماهی می‌رود
هر زمان ما را سپیدی در سیاهی می‌رود
زینهار از ناوك چشمت كـه در شهر دلم
بیشتر آشوب از آن ترك سپاهی می‌رود
خنجری برمن زدی آزرده باشد دست تو
خون من بر ساعد تو عذرخواهی می‌رود
می‌رود بر باد چون زلفت سرم باری ببین
كین سر شوریده چون در بی گناهی می‌رود
من غلامت گشته‌ام وز روز آزادی خویش
عارمی دارم سخن در پادشاهی می‌رود
ساكنان قدس می گریند برمن تا به روز
بس كه بر گردون خروش صبحگاهی می‌رود
می نوشت احوال خود ناصر ولیك از سوز دل
نی قلم سرمی درآرد نه سیاهی می‌رود

۳۳۷ فاتح ـ د ـ سنا ـ ملك

روی درمسجد و دل ساكن خمار چه سود
خرقه بر دوش و میان بسته به زنار چه سود
هر كه در پیش بتان سجده كند در خلوت
لاف ایمان زدنش برسر بازار چه سود
بـا عمل سابقهٔ روز ازل در كـار است
من به او یارم اگر او نبود یار چه سود
دل چو پاكیزه بود جامهٔ ناپاك چه باك
سرچو بی مغز بود نغزی دستار چه سود
قـوت حافظه تـا راست نیاید در فكر
عمر اگر صرف شود در سر تكرار چه سود
گـر طبیعت نبود قـابل تدبیر حكیم
قوت ادویـه و نـالـهٔ بیمار چـه سود
عاشقی راست نیاید به تكلف نـاصر
چون سعادت نبود كوشش بسیار چه سود

۳۳۸ فاتح . ملك . د . سنا

گر پادشه بـه كوی تو آید گدا شود
در كـوی تو گدا بـرود پادشا شود
مخرام هر طرف كه زقد تو كار حسن
بـالا گـرفته است مبادا بلا شود
گیتی چو عكس نور تجلای روی تست
آن به كه دل چو آینه گیتی نماشود
از جـدوجهد خلق[1] میسّر نشد مـراد
دارم امید آنكه به لطف[2] خدا شود
از زنگ و بو گرفت دلم كو نسیم لطف
تا همچو غنچه خرقهٔ رنگین قبا شود
خواهد بقای ذات[3] تو از شادی وصال
روزی كه ناصر از غم هجران فنا شود

۳۳۹ فاتح. ملك . د . سنا

۱ـ نسخه د: دهر ۲ـ ملك ود : به فضل ۳ـ ملك ود : جان

چون زمهرت ذره‌ای درجان‌من پیداشود   راز پنهانم چوشمع ازروشنی رسواشود
سروا گر در باغ بیند قامت رعنای تو   سرکشی بگذاردوچون سبزه[1] زیرپاشود
بوی گیسوی تویابد سوسن آیددرسخن   صورت چشم توبیند نرگس وبینا شود
تاری از زنار زلفت گرفتد در صومعه   مؤمن سد ساله ترسم درزمان ترسا شود
گر توای جان عزیز من به تنها مایلی   جانم از تن رخت بیرون‌برد تاتنها شود
گربه دعوی انا الحق بر سردارم کشند   کار ناصر آنزمان در عشق تو والا شود

۳۴۰   فاتح. ملك. د

عشقی که رخت صبر بسوزد بلا شود   گر آب چشم ما نبود تا چها شود
معشوق چون به ملك دوعالم نظرنکرد   سلطان به کوی عشق درآید گدا شود
دل بی وصال دوست نباشد عجب‌مدار   هر ماهئی که آب نیابد فنا شود
سرمی نهیم در خم محراب ابرویش   باشد نماز حاجت ما زو روا شود
بهتر بود ز درد جدائی هزار بار   جان از تن شکستهٔ ما گر جدا شود
گویند آنچه رفت زوصلش قضا کنیم   درحیرتم که عمر چگونه قضا شود
تاریك شد جهان ره باریك عشق را   ناصر برو که لطف خدا رهنما شود

۳۴۱   فاتح. ملك. د

دل‌من‌خون‌شدو تاخون‌نشوددل نشود   جان‌به‌لب آمدو کامی زتوحاصل نشود
نارون[2] دید قدت درچمن ومایل شد   کیست کاو قد ترا بیند و مایل نشود
لبت ای قرص قمر کی‌به دهانم برسد   چشم من‌گربه سرکوی‌توسایل نشود
بند از گردن من بار[3] بلای تو گشاد   هرکه ازخویش نبردبه‌تو واصل‌نشود
توبه‌آئینه مقابل شوی از خود بینی   ورنه با روی تو آئینه مقابل نشود
هرکه واقف‌شود ازعشق‌نگرددعاقل   زانکه دیوانه ززنجیرچو[4] عاقل‌نشود
عاشقی برتو اگر ختم نگردد ناصر   دست درگردن مقصود حمایل نشود

۳۴۲   ملك-د

۱- د. ملك واساس : ذره   ۲- د : یاسمن   ۳- د: تیغ   ۴- د : به زنجیر تو

هر زمان دل را جگر از دست دیده خون شود / عاقبت تا حال دل با چشم خونی چون شود
دل همی خواهد که رویت را ببیند یك نظر / دم به دم خون گردد از راه نظر بیرون شود
بهر رویت گر جواب لن ترانی میدهی / قامت من لام گردد پشت من چون نون شود
لعل تو شیرین بیابد خسروی دعوی کند / روی تو لیلی ببیند همچو من مجنون شود
تا تن چون کاه من کاهد چو ماه چارده / در دلم چون ماه نو مهر کهن افزون شود
دیده گر پیشت نویسد از سیاهی نامه‌ای / خون چکد از خامه[1] و روی ورق گلگون شود
ناصر از شعری برد بازار ماه و مشتری / زهره[2] در میزان نگنجد گر چنین موزون شود

۳۴۳

ملك - د

گرچو پسته دهن تنگ تو در خنده شود / پسته را پوست ز تن پیش تو بر کنده شود
چون ببیند قد و بالای ترا نیست عجب / سرو آزاد به جان و دل اگر بنده شود
جانم آندم که ز رخ پردهٔ تن بردارد / ترسم از روی دلارای تو شرمنده شود
بس که بوسد در و دیوار ترا چون ذره / تنم آن روز که چون گرد پراگنده شود
ناصر آن روز که در خاك بود عظم رمیم / قدمی بر سر خاکش بنهی زنده شود

۳۴۴

ملك

غرهٔ ماه تو غرا می‌شود / عاشق دیوانه شیدا می‌شود
سرو تا دارد هوای قامتت / کار او هر لحظه بالا می‌شود
لشکر خطت سیاهی میکند / در سواد روم یغما می‌شود
میکشد رویت سپاه از نیمروز / در میان شام غوغا می‌شود
پردهٔ گل می‌دراند باد صبح / راز پنهان آشکارا می‌شود
بس که می‌نالند مرغان سحر / آسمان را مهر پیدا می‌شود
تا ز مهرت یافت ناصر ذره‌ای / هر زمان چون صبح رسوا می‌شود

۳۴۵

فاتح - ملك

سبزهٔ خط تو پیدا می‌شود / راز ما زان سبزه صحرا می‌شود

۱ـ د . خون شود آن نامه   ۲ـ ملك . زه در میزان

سرو تا در زیر پایت سر نهاد | کار او هرلحظه بالا می‌شود[1]
نرگس مخمورمی‌بیند به‌خواب | صورت چشم تو بینا می‌شود
سوسن آزادی زلفت می کند | ده زبانش جمله گویا می‌شود
پردهٔ گل می‌دراند باد صبح | راز پنهـان آشکارا می‌شود
بس که می‌نالند مرغان سحر | آسمـان مهر پیدا می‌شود
تا ز مهرت یافت ناصر ذره‌ای | هرزمان‌چون‌صبح رسوامی‌شود

۳۴۶ فاتح. د. سنا. ملك ۲

سرشد ز دست ومهر تو از سرنمی‌شود | یك ذره درد عشق تو کمتر نمی‌شود
ماخورده‌ایم‌چون‌خضر آب حیات عشق | وین منزلت به ملك سکندر نمی‌شود
گرسیلها روان شود از چشم ما چه باك | چشم ترا که نوك مژه‌تر نمی‌شود
جستم مراد هیچ میسر نشد، مگر | در عـاشقی مـراد میسر نمی‌شود
من هر چه جد وسعی بود می کنم ولی | تغییر در نصیب مقدر نمی‌شود[2]
گر در برابرم نبود روی تو رواست | گوهر به خاك راه برابر نمی‌شود
ناصرمقرر است که تا جان نمی‌دهی | ملك وصال دوست مقرر نمی‌شود

۳۴۷ فاتح. ملك. د. سنا. ملك ۲

دلبر اگر به کام دل من نمی‌شود | من راضیم زدوست که دشمن نمی‌شود
هر کس که‌همچو پیرفلك خوشه‌چین‌نشد | چون مهروماه صاحب خرمن نمی‌شود
روی بهی نبیند از آسیب دشمنان | تا بر خلیل نار تو گلشن نمی‌شود[3]
فن منست عاشقی و بـی تکلفی | عاقل به فکر واقف این فن نمی‌شود

۱ــ ر. ك. غ۳۴۴. دراین غزل سه بیت تمام ویك مصراع از غزل پیش تکرار و عینا آورده شده‌است.

۲ــ هر چه سعی است من اندر طلبش بنمودم
اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد (حافظ)

۳ــ نسخه: دراساس وملك مصراع دوم ایـن بیت چنین آمده: با مدعی بگـوی که دشمن نمی‌شود

خون رزاست همچو صراحی به گردنم شکراست خون[1] خلق به‌گردن نمی‌شود
تا ناصر از حجاز نیاید سوی عراق[2] عشاق را مقـام معین نمـی‌شود

۳۴۸ ملك- د- سنا

از خود آن یار بهر نام نشانی بدهد تا دلی در طلبش افتد و جانی بـدهد
به حدیثی شده‌ام از لب او من خرسند از لبم گر ندهد کام زبانی بدهد
من جهانی به بهای سرمویش بدهم لیکن او کی سرموئی به جهانی بدهد
من‌همه روی زمین در طلب او گردم[3] گر زمانه نکند ظلم و زمانی بدهد
بی دلی همچو صبا نام وفاداری[4] یافت که اگر جان طلبد یار[5] روانی بدهد
کس نیامد بجز از ساغر می بر سرما چند درد سرما خام[6] گرانی بدهد
ناصر ازدست‌رودهمچوقدح کف برلب بوسه‌ای گربه لب تنگ دهانی بدهد

۳۴۹ فاتح.د.ملك

چوگل به وقت سحر گنج زر به‌باد دهد خبر ز ملك سلیمان و کیقباد دهد
مرا که ظلم فراوان کشیده‌ام ز خمار بغیر بـادهٔ نوشین روان[7] که داد دهد
مراد [ما][8] همه عشقست ومستی وزاری مرید پیر مغانیم تـا مـراد دهد
ز کعبتین مراد این قدر نیاید نقش کـه بنـد بستهٔ[9] امید را گشاد دهد
مشو چو سوسن آزاده ده زبان ناصر زبان سرخ سر سبز را به باد دهد

۳۵۰ فاتح. ملك•د•ملك۲

مه‌ترا ماند اگر ماه به گفتار آید راست سروی تواگرسرو به رفتار آید
گل درد جامه ووزشرم‌رخت سرخ‌شود گر گلستان جمال تو به گلزار آید

۱-ملك.فاتح:همچو. د: هم خوش که‌خون ۲- د. درفاتح‌وملك: ازعراق نیاید سوی حجاز. ایهامی است به بازگشت به عراق از سفر مکه. ۳- نسخه د: همهٔ روی زمین در طلبت کم کردم ۴- د: هواداری ۵- ملك: باز ۶- د: جام
۷- د. دراساس وملك: کلمه «روان»را ندارد ۸- د. ملك ۹- ملك: ششدر

عقل و جان و دل و دین گر رود از دست چه باك | در ره عشق چنین واقعه بسیار آید[1]
مصلحت نیست که آن روی به کس بنمائی | شهر غوغا شود و فتنه به بازار آید
نسخهٔ حسن تو گر پیر معلم خواند | طفل راه تو شود بر سر تکرار آید[2]
حلقهٔ زلف تو گر صوفی صافی بیند | خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید
گرمی لعل تو یك جرعه مذکر[3] نوشد | مست و دستار کشان بر در خمار آید
ور ببیند خم ابروی تو یکبار طبیب | شرم دارد که دگر بر سر بیمار آید
مرد ناصر ز فراق تو بر او[4] رحمی کن | مگر آن کشتهٔ[5] بیچارهٔ دگر بار آید

۳۵۲ فاتح. ملك ـ د

اگر آن سرو گل اندام به رفتار آید | بـه هوایش دل آشفته گرفتار آید
زاهد شهر ز چشم خوش او مست و خراب | رود از صومعه در گوشهٔ خمار آید
گر به سر حلقه دهی بادهٔ عیسی پرورد | خرقه بفروشد و در حلقهٔ زنار آید[6]
پردهٔ وهم گر از روی یقین برداری | به یقین منکر دیدار به اقرار آید
چون زبان هر که به کامی بر سد از لب تو | بدهد داد فصاحت چو به گفتار آید
تو اگر یار در اغیار ببینی ای یار | هر چه اغیار بود در نظرت یار آید[6]
ناصرا قصهٔ شیرین تو شوری دارد | زانکه این گوهر از آن لعل شکربار آید

۳۵۳ ملك. د سنا. ملك۲

از درد هجر جانا[7] جانم همی بر آید | ای جان تو بر نیائی باشد که دلبر آید
از آب دیدهٔ من تر شد زمین و گل رست[8] | شاید کز آب دیده آن سرو در بر آید
بیمارم و ندارم درمان درد هجران | با عمر من بگوئید تا زود بر سر آید
بر[9] آفتاب، چشمت در سایبان ابروست | زانرو[10] که خواب نرگس با سایه در خور آید
عکس خط مسلسل از آب چشم ما جوی | زیرا که سبزهٔ تو بر چشمه خوشتر آید

۱ـ این بیت دراساس نیست ۲ـ ملك: مصراع دوم بیت بعد را آورده و بیت بعد راحذف کرده ۳ـ د، و ملك. فاتح: معلم ۴ـ ملك و د: ز غمت بر دل او
۵ـ ملك و د: مرده ۶ـ د. این بیت درنسخه اساس نیامده ۷ـ ملك ۲: جانان
۸ـ د: گل شد ۹ـ ملك: تا ۱۰ـ ملك: یاآنکه.

ای ماه اگر گشائی یك شب زروی برقع — خورشید را چه زهره تا صبحدم برآید
ناصر دو در گشادست دل را ز چشمهٔ خون — باشد که همچو دولت یار از یکی درآید[1]

۳۵۴ ملك

در هر زمین که سروی چون قد او برآید — شاید که نرگس و گل [چون چشم و رو][2] بر آید
با خود به خاك اگر من تاری برم ز زلفش — نبود عجب که از گل گل مشکبو بر آید
در سینه تخم عشقش چون در زمین بیفتد — زان خاك رستنیها چون شکل او برآید
نقش میان اورست در چشم وزار گریم — آبی رود زدیده وقتی که مو بر آید
از بس که چون صراحی پرخون شدا ندرونم — هردم که دم برآرم خون از گلو برآید
گویند گفت و گورا بگذار می ندانند — درخاك و خون بمیرم این گفت و گو بر آید
هرگز بود که بینم آن آرزوی جانرا — ترسم که جان ناصر زین آرزو بر آید

۳۵۵ فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

بکاهد صبرم و عشقت فزاید — رود ماهی و خورشیدی بر آید
کجا برجای ماند دل که چشمش — کرشمه می کند دل مـی‌رباید
دوعالم راچه برما می کنی عرض — که ما را زین میان وصل تو باید
شب تاریك هجرم راه گم شد — بگو تـا برق حسنت ره نماید[3]
نخواهد دل گشادن بلبلان را — مگر گل پرده از رخ برگشاید
دو در بگشاده‌ام دل را ز دیده — که مهمان خیالت اندر آید
به باغ عشق ناصر عندلیبیست — که هر دم نغمه‌ای خوشتر سراید

۱ـ شاید این غزل را به استقبال ازغزل سلمان ساوجی شاعر معاصر خود بـه مطلع زیرسروده باشد:

وصلت به جان خریدن سهلست اگر برآید — جان میدهم براین ره باشد مگر برآید

ر.ك: دیوان سلمان ساوجی مصحح اوستا ص ۳۲۸

۲ـ تصحیح قیاسی. درنسخه: چون چشم و گل ورو. ظاهـرا سهوکاتب است ۳ـ شعر دلکش خواجهٔ شیرازرا به خاطرآورد:

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

صبا چو طرهٔ سنبل به‌وقت صبح گشاید
بنفشه چون خط مشکین به‌روی باغ بر آید
گذر بـه جانب بستان شنوترنم بلبل
که از شکفتن غنچه هزار دل بگشاید
صبا به صیقل آئینه سازد آب روان را
در او هزار گل اندام لاله روی نماید
دلم فدای دم روح بخش باد صبا باد
که‌دم دهد به‌سحر غنچه راو دل برباید[1]
چناردست بر آرد، دعا بخواند سوسن[2]
صبا بگویدش آمین وکار سرو بر آید
گرت زدست بر آید قدح بگیر چو لاله[3]
به پای سرو وصنوبر که دور عمر نپاید
هزار دستان ناصر بگوی در صفت گل
به سر نیامد دستان که عندلیب سراید

۳۵۷ فاتح- ملك- د- ملك۲

ما هست رخ یار به‌ماخوش نبر آید
سرو است قددوست به برمی‌ندر آید
ما همچوگلش سینه‌سد پاره نمودیم
اوغنچه صفت روی به‌ما می ننماید
چون درقدم نازك گل خار جدائیست
شرط ادب آنست که بلبل نسراید
رفتی که بیایم بسرت گر تو نیائی
پایم من سرگشته ولی عمر نپاید
گرباد صبا در چمن آرد زتو بوئی
هر چند بود تنگ دل غنچه گشاید
درخاك‌چو باخود ببرم حسرت‌رویت
هرگل که بر آید زگلم بوی تو آید
گر زلف‌چو چوگان‌تو ناصر به کف آرد
ازهردو جهان گوی سعادت برباید

۳۵۸ ملك

مرا بر شاخ رعنائی چو گل رفتن نمی‌شاید
باندك لعل وزر چون غنچه بشکفتن نمی‌شاید
به‌مژگان پاك‌می کردم غبار از پای تو لیکن
به نوك‌خار گرد از روی گل رفتن نمی‌شاید
ز آب چشم و آه دل میان آتش و آبم
ندارم‌خواب و گر بردی‌مرا خفتن نمی‌شاید
حدیثم‌درمکنون گشت‌وپیش کس نمی گویم
به‌دست آورده‌ام گوهر ولی سفتن نمی‌شاید
به‌خامه‌راز خود گفتم بر آمد از سرش دودی
نئی در آتش سوزنده بنهفتن نمی‌شاید
چه گوئی‌سر عشق‌او به‌گوش دشمنان ناصر
که‌عیسی‌را به‌پیش‌خر سخن گفتن نمی‌شاید

۱- د: لب بگشاید ۲- د: گشاید دعا کند سنبل ۳- د: چو ناصر. ونسخه د بیت آخر را ندارد

۳۵۹ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

حسنش چو گل بهردم‌رنگی دگر بر آید[۱] | از هر ورق چو غنچه نقشی دگر نماید
زنجیر زلف اوررااز حلقه نیست بیرون | باد صبا ز زلفش گر حلقه‌ای رباید
ازچشم اوگشاید کاری که بسته باشد[۲] | گر عقده‌ای به کارم ابروی او فزاید[۳]
ما را به مهر رویش مهریست در مقابل | آن‌ماه‌را چه نقصان‌گرمهرخوش برآید
عمر منست مطرب‌میخواهمش همیشه[۴] | دانی‌چه حال باشد چون عمرمن‌سرآید
گفتم ز دل برآیم[۵] چون دلبر آید اما | باید که این کفایت ما را ز دلبر آید
ناصر اگر نیاید آن عمر رفتهٔ ما | مائیم و خاك پایش[۶] چندانکه عمر پاید

۳۶۰ فاتح.ملك.د

خطت حرز[۷] الهی می‌نماید | مثال پادشاهی می‌نماید
چولشکرمی کشد حسن تو برجان | نخست از خط سیاهی می‌نماید
رخت آئینهٔ گیتی نمائیست | در اومه تا به ماهی می‌نماید
به خونریزی‌زره[۸]پوشیده‌آن‌زلف | رخ خوبت سیاهی می‌نماید
نکوئی کن به‌وصل ازاشك‌من ترس | که هجرانت تباهی می‌نماید
گرستن[۹] شمع رادر وقت کشتن | ز عین بی گناهی می‌نماید
کلاه لاله‌را زان می‌برد باد | که با تو کج کلاهی می‌نماید
گذشتن از همه عالم به یك بار | به کویت نیم راهی می‌نماید
به جرم عشق بر ناصر مکش تیغ | که رویت عذرخواهی می‌نماید

۳۶۱ ملك

اگر به رنگ تویك گل به گلستان آید | هزار بلبل سرمست در فغان آید
وگر ز بوی تو یابد شمال یك شمه | چو جان لطیف شود دربدن روان آید

۱ـ د، وسنا. دراساس وملك: دگر نمایدشایداین‌هم‌ازمواردتکرارقافیه‌بوده ۲ـ د.در اساس: که نیست بیرون ۳ـملك‌ود: زکارم‌ابروی‌اوگشاید ۴ـ د.: می میرم از سرودش ۵ـ د : برآید ۶ـسنا: کویش ۷ـد:ستر ۸ـاساس: گره ۹ـد.ملك‌واساس: گذشتن

حکایت لب تو گر به جام می‌گویم
ز ذوق لعل تواش آب در دهان آید

دلم ز زلف تو گر گم شود به تاریکی
یقین مرا به رخ [روشنت][1] گمان آید

کرانه کرده‌ام از بحر عشق و می‌ترسم
که از میانه روم عمر بر کران آید

نشان تیر تو بودن نشان اقبالست
اگر ز کیش تو یك تیر بر نشان آید

من و تو تیر و کمانیم و آن گمان دارم
که تیر رفته سوی خانهٔ کمان آید

چو جان اگر به تن ناتوان نمی‌آئی
تن ضعیف من از درد دل به جان آید

حدیث وصف لبش بر زبان مبر ناصر
کـه شمع را همه دردسر از زبان آید

۳۶۲ فاتح. ملک۲

مهری ز تـو در وجود نـاید
سر مایه برفت و سود ناید[2]

دل رفت چنانکه کس ندانست
جان سوخت چنانکه دود ناید

سرو از پس آن زمین فروشد
کو پیش تو در سجود ناید

رفتی و نیامـدی و گفتم
آن عمر که رفته بود ناید

یك بوسه گدای را نبخشی
در شهر تو رسم جود ناید

از بوسه مپرس چون دهانت
در دایـرهٔ وجـود نـاید

بیگانه شدست دل ز نـاصر
کاین نـالهٔ او شنود نـاید

۳۶۳ ملك

گل اندر دیده‌ام بی نقش رویت خار می‌آید
زهر برگ گلی بر دل مرا صد بار می‌آید

خیال ابرویت در چشم من پیوسته می‌گردد
کمان از دیده‌های راست بین طیار می‌آید

نخواهم رفت از کویت به دشنام رقیب اما
سماع طعنه‌های دشمنان دشوار می‌آید

بدان در روی نیکویت همی بینند و می‌دانم
که از چشم بد آسیبی در آن رخسار می‌آید

بغیر باده در دستم همه باباد می‌ماند
بغیر یار در چشمم همه اغیار می‌آید

به مه دارم نظر کانجا نشان دوست می‌یابم
به گل بر عاشقم کز وی نسیم یار می‌آید

۱ـ درنسخه : دوستت، و یقینا اشتباهست . شاید کلمه‌ای کـه در متن گـذاشته شد مناسب باشد .   ۲ ـ ردیفهای این غزل در ملك ۲همه جانـامد نوشته شده؛ گاهی نیز مناسب تر است .

بجز چشم تو ناصر را کسی دیگر نمی پرسد		همان بیمار را رحمی بر این بیمار می آید

۳۶۴ فاتح- ملک- د- سنا

تن سر گشته ز هجر تو به جان می آید		همچو شمع آتشم از دل به زبان می آید
گر بگویم سخنی همچو میانت باریك		عقده‌ای چون کمر تو به میان می آید
میکشد بـار فراق تو دلم بـار دگـر		گرچه بر جان من این بار گران می آید
راز من با دهنت[۱] صحبت تنگی دارد		به زبان می‌برم آنرا به زبان[۲] می آید
دیدهٔ پـرده نشین در نتواند بستن		بر[۳] خیال تو کـه در دیده نهان می آید
هر توقع نتوان[۴] داشتن از سرو قدش		زانکه نو خاسته‌ای[۵] نو به جهان می آید
تا سخن می‌رود از قامت تو ناصر را		چون همی خواندش از لطف روان میآید

۳۶۵ ملك-د

ترا در گوشهٔ خاطـر غم یاری نمی آید		تو در خوابی به گوشت نالهٔ زاری نمی آید
صفات عارضت در گوش بیهوشی نمیگنجد		صفای چهره‌ات در چشم اغیاری نمی آید
ز اشك خود همی دیدم که سیم قلب عالم را		به چشم همتم قدری و مقداری نمی آید
به بازار وفا داران گشادم بار رسوائی		دلم در بار شد کاینجا خریداری نمی آید[۶]
هوای مهر من[۷] در سر خلاف عهد تو در دل		مرا باری نمی‌افتد تـرا بـاری نمی آید
شوم از بخت بگریزم به دام زلفت آویزم		از این [یاری][۸] به دست آرم کز آن کاری نمیآید
غبار کوی تو گردم به هر بادی نبرخیزم		اگر ذرات کویت را ز من عاری نمی آید
زبان عشق می گوید به اهل دل که چون ناصر		دگر از مادر گیتی وفاداری نمی آید

۳۶۶ فاتح - ملك د- سنا- ملك۲

دوش بر گرد سمن[۹] باد سحر[۱۰] می پیچید		بـر گل تـازهٔ تو سنبل تـر می پیچید

۱- سنا : راز تو با دل من		۲- ملك ود، سنا: بزبان		۳- ملك و اساس و سنا : با		۴- اساس وسنا. ملك ود : چشم را بر نتوان		۵- سنا : زانکه تو . د : برخاسته‌ای تو		۶- این بیت در نسخه د، نیست		۷- د: مهر تو		۸- هر دو نسخه باری		۹- ملك ود : چمن		۱۰- ملك ۲ : صبا

جان نیارد که به سوی تو رود یکسر مو | ای خوشا باد که بـا موی تو در می‌پیچید
گل به هر لحظه دگر روی نمود و بلبل | هر زمان درسخن از وجه دگر می‌پیچید
دوش بردوش تو یکدم چو قبا پیچیدم | دست من[1] گرد میانت چو کمر می‌پیچید
چون صبا برسر کویم[2] بگذشتی و ترا | گرد بردامن از این راهگذر مـی‌پیچید
دل درافتاد به‌گیسوی تو ازدانهٔ خـال | تاچه مرغیست که در دام خطر می‌پیچید
خامه دود دل ناصر به زبان می‌آورد | نامه[3] از حرف من سوخته سر می‌پیچید

۳۶۷ ملك ۰ د ۰ سنا ۰ ملك۲

چه مطربست که امشب بدین مقام رسید | بساخت پردهٔ عشاق و پـرده‌هـا بدرید[4]
به یك ترانه چنان گرم کرد مجلس را | که می به جوش در آمد ز گل عرق بچکید
اگر بـه قول مخالف دلم زره می‌رفت | به راه راست درآمد چو صوت او بشنید
ربـاب نغمهٔ او را ادا نکـرد درست | مگر ز راه ادب گـوش او همی مـالید
به زیـرلب دهن او چو نـای را دم داد | ز ناله نـال شد و ازلبش به کام رسید
مهی به چرخ درآمد که چرخ عالم گرد | رخی بـه خوبی او بـا هزار دیده ندید
بخواند گفتهٔ نـاصر چو گوهر منظوم | شنید زهره و در گوش خویشتن بکشید

۳۶۸ ملك ۰ د ۰ سنا ۰ ملك۲

دل سوخت در فراق تو نوبت به جان رسید | مردم ز هجر، کی به وصالت توان رسید
بـر عندلیب آنچه ز بـاد خـزان رسد | روز جدائـی از دم سر دم همان رسید
زد غمزهٔ تو بر من از آن می کنم فغان | صبرم نماند کارد چو بر استخوان رسید
زلف تو عاقبت ز جفا سر بـه باد داد | یـارب کدام تیر دعـا بـر نشان رسید
رازی که با میان تو حق در میان نهاد | از نـاز کـی کسی نتواند بدان رسید[5]
جانم کجا ز زلف تو یـاد بدن کند | طوطی قفس شکست و به هندوستان رسید

۱ـ د : بر ۲ـ د : سرخاکم ۳ـ د. اساس وملك : تا چه

۴ـ رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید (حافظ)

بدین وزن وقافیه سلمان ساوجی وکمال خجندی را نیز غزلیست که از نقل آنها چشم پوشید ۵ـ این بیت و بیت هشتم در نسخه د نیست

شب نعره‌می‌زدم‌به‌درت‌چون‌سگ‌غریب — تشریف سنگ بـرسم از پاسبان رسید
ای دل بدیده می‌گذرد چشم و ابروش — ای مرغ هوش دار که‌تیرو کمان رسید
ناصر عجب که آن مه ما را خبر نشد — هرشب که ناله‌های تو بر آسمان رسید

۳۶۹ فاتح . ملك . د . سنا .

زلفت مرا بـه حلقهٔ دام بلا کشید — بخت‌سیاه بین که‌به‌آخر کجا کشید
بودم مثال قطرهٔ شبنم قـرین خاك — مهر تورخ نمود ومرا برهوا کشید
گل وقت‌صبح‌خرقهٔ فیروزه‌چاك‌زد — تـا آن نگار نـازك رعنا قبا کشید
بگریست زاروقت‌سحر شمع وجان‌بداد — بیچاره‌دوش‌شب‌همه‌شب‌تاچها کشید
ناصرا گرزدوست‌جفامی کشی‌چه‌باك — ازعاشقان غریب نباشد جفا کشید

۳۷۰ ملك ۲

آه من‌یك‌روزبر گردون‌علم‌خواهد کشید — صفحهٔ‌دل‌را به‌دردوغم رقم خواهد کشید
می کشم‌دردی‌ومی‌دانم که ازشهروجود — ناگهان‌رختم‌به‌صحرای‌عدم‌خواهد کشید
همچو نقطه گردش پرگارغم تا کی مرا — در میان حلقهٔ رنـج والم خواهد کشید
دل‌غمت‌رامی کشدروزی‌شودزین‌غم‌هلاك — حدد‌ل‌پیداست گو تا چندغم‌خواهد کشید
عاقبت‌ازسوزدل‌چون‌شمع‌سرخواهدنهاد — تاچه‌غایت‌جان‌من‌جوروستم‌خواهد کشید
امشب آسودم‌به‌کویت‌من‌ولی‌خاك‌درت — زآه من‌دردسری‌تا صبحدم‌خواهد کشید
. . . . ولی[1] — تا قیامت بارمنت‌زان‌کرم خواهد کشید

۳۷۱ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا

آنچه ازرهـگذر دیده بـرویم بـرسید — ماجرائیست که آنرا نتوان‌گفت‌وشنید
گفتم ازخون جگر نامه نویسم جـائـی — کـه بـه گرد در او بـاد نیارد گردید
چون‌سوادیست[2]مرکب‌همه‌خون‌درتن‌من — بـرورق از قلم نقطهٔ سودا بچکید[3]
خامه‌را زآتش من دود همی‌رفت‌به سر — نامه برخویشتن از درد دلم مـی‌پیچید[3]
نکنم قصهٔ دل عرض کـه طولی دارد — ازصبا پرس که اززلف توشبهاچه کشید

۱ـ نسخه پاره ووصالی شده ومعلوم نیست چه بوده — ۲ـ ملك : چون‌به‌سوداست
سنا چون سواداست — ۳ـ این‌بیت دراساس نیست

آه سرد از دل من جست و به گردش نرسید | اشك من گرچه بسی در پی او گرم دوید
ناصرا قصهٔ شیرین تو قند مصر است | از[1] سمر قند شد و تا به بخارا برسید

۳۷۲ فاتح

گر تو داری به عاشقان اقرار | هرچه جز عاشقیست هیچ انگار[2]
دل که از درد دوست خالی ماند | پیش سگ افگنش که شد مردار
هر که اندر شمار جانان نیست | سبحه در دست او بود زنار
سر اگر پیش بت سجود کند | نیست نقصان چو دل بود با یار
بد بود روی کرده در مسجد | و زدرون گشته ساکن خمار
هر که بر وصل دوست عشق آرد | زآنچنان عشق گو کن استغفار
غرض ما مراد جانانست | عاشقان را به وصل و هجر چه کار
نیست عشق آنچه در بیان آید | فرق باشد ز دیده تا گفتار
گرچه اظهار عاشق از عشقست | عشق ظاهر نگردد از اظهار
گر همه عمر وصف عشق کنیم | گفته باشیم قطره ای زبحار
زان دهانست گفتهٔ ناصر | سایه گوید زنور خود ناچار

۳۷۳ سنا

گرشود بامن زلطف آن مه رخ عیار یار | نخل امید من آرد درجهان این باربار
مرد عشقش تا نهاده پای درمصر وجود | گشته سدجان عزیزازدست آن خونخوارخوار
[تا به بستان][3] جمالش لاله و نسرین شکفت | دارد ازگلزار رویش دایما گل خارخار

۱ــ د :آن . این غزل درملك مکرر نوشته شده . دریکی آن سمرقند . و دردیگری از سمرقند ۲ــ این غزل درنسخهٔ اساس تکرارشده . ر.ك ص ۱۲۸ ترجیع بند ۷ ــ بند۳ ۳ــ نسخه : تا به مستان . نسخه بدل نداشت قیاسا تصحیح شد. این غزل بی‌مزه‌و نارسا ظاهرا به‌سایر سخنهای پرشور ناصر نمی‌ماند، یا شاید تحریفهائی دراو شده‌است. مضمون بیت آخر نیز مخالف بعضی دعویهای اوست؛ ازجمله این بیت : زفقرخویش مرا فخر هست و عاری نیست به شاعری ... ر.ك قص ۶۸ وقص۵۴ وقص ۵۳ وقص ۷۰ وقص ۷۱ــ که به شاعری وسخن خود می‌بالد

باده را خون جگر ازلعل نوشینش مدام
لاله زارافگنده دردل ازرخ گلنار نار

بر امید لالهٔ رخسار او سودا زده
می‌نوازد همچو بلبل ناله در گلزارزار

داده تا سازد مخالف پردهٔعشاق خویش
چنگ زلفش را به عالم خالق ستار تار

کرد ناصر افتخارازوصف حسنش دایما
گرچه دارد دایما از گفتن اشعار عار

۳۷۴ فاتح

دیده باغست و لاله صورت یار
دل خرابست وگنج حضرت یار

طلبی می کنم به یاری دوست
قدمی می‌زنم به قوت یار

لاف یاری شبی زنند و لیك
کس ندانست از حقیقت یار

بود ونابود من چو خاك رهست
عاجزم از ادای قیمت یار

خرقه بفروش و جام باده بنوش
یکزمان گوش کن نصیحت یار

شیخ درمسجد است ومابه کنشت
اوبه سالوس ومن به خدمت یار

کیست ناصر که لاف عشق زند
ذره‌ای ز آفتاب طلعت یار

۳۷۵ سنا

مرا یکدم وصال اوزعمرجاودان خوشتر
غبار کوی اودرچشم‌ازملك جهان خوشتر

تو ئی دراوج حسن ومن شده باخاك ره یکسان
زمین افتاده نیکوترقمر برآسمان خوشتر

نشین ای نازنین درچشم من چون مردم دیده
که تو سروروانی سرو برآب روان خوشتر

مرا جانیست برلب آمده‌ازدردهجرانت
بده یك بوسه‌وبستان که‌این لذت زجان خوشتر

به‌جان تو که درهردوجهان ازجان خودسیرم
اگرخوشتر بودچیزی تو بتوانی ازآن خوشتر (کذا)

چومی بایارمی نوشم قدح راپر کن‌ای ساقی
که‌در بزم‌سبکروحان بودرطل گران خوشتر

۳۷۶ ملك-ملك۲

عاشقانرا که بود بادهٔ احمردر سر
نبود یك نفس اندیشهٔ کوثردرسر

که بود جام که بایار[1] نهدلب برلب
که‌بودشانه که‌بادوست کندسردرسر

روزمحشر[2] که‌چولاله‌ززمین برخیزم
باشدم داغ بتان بردل وساغردرسر

---

۱ ملك ۲ : دوست ۲ــ ملك ۲ : درقیامت

جان بدادیم و همان غصهٔ جانان در دل | سر فشاندیم و همان آتش دلبر در سر
در سرم سرّ غم تست و کسی را به جهان | در نیفتاد از این فکر[1] نکوتر در سر
چشم بازش ندهد[2] دور فلک چون نرگس | هر کرا هست به عالم هوس زر در سر
ناصر و کوی مغان زاهد و سودای بهشت | جامه بر دوش نکو باشد و افسر در سر

۳۷۷

ملك ـ سنا ـ ملك۲

زان لب و دندان چون لعل و گهر | اشك چون سیمم رود بر روی زر
گر چو سوسن تیغ برمن می کشد | من چو گل از سینه می‌سازم سپر
سر ببازم بر سر تیغ قضا | گر قبول افتد قضا را این قدر
جان فشاندم تا نماند بار دل | سر نهادم تا نباشد درد سر
چشمه در کویش روان کردم زچشم | تا کند سرو روان بر ما گذر
می‌دهد چون غنچه دل ناصر به باد | گر بیابد بویش از باد سحر

۳۷۸

ملك

آتش افروزی کنی بر سوخته عودم دگر | در غمت چیزی بجز آتش نیفزودم دگر
دم زدم دودی بر آمد زود بر بستم دهان | تا کجا سر برزند این آتشین دودم دگر
همچو آب آسوده بودم تا به سرباز آمدم | پیش سرو قامتت هرگز نیاسودم دگر
گرچه بودم ذره‌سان تا خود گشادی ابر زلف | نور مهرت در ربودم هیچ ننمودم دگر
گر به مسجد در صف زهاد آئی در نماز | پیش محرابم تو باشی نیست معبودم دگر
بر تو افشاندم دل و جان همچو صبرم نیست باد | گر جز این چیزی، بود در بود و نابودم دگر
سوده‌ام چون حلقه سر بر هر در و دیده زیان | نیست از سودای مهرویان جز این سودم دگر
باده ده ساقی و عذری گوی با واعظ که من | تا شنیدم صوت مطرب هیچ نشنودم دگر
دوش میگفتی تو با ناصر که مقصود تو چیست | گفت مقصود آنکه جز تو نیست مقصودم دگر

۳۷۹

ملك

ساقی سبك آن رطل گران را به من آور | قوت دل و یاقوت روان را به من آور

۱ـ ملك ۲ : حال   ۲ـ ملك ۲ : بازیش نهد

گرزانچه به مامی نرسد بادهٔ صافی دردی که رسد دردکشان را به من آور
بیدارکن از درد کهن بخت جوان را یکبارد گربخت جوان را به من آور
ای باد صباجان جهان باد فدایت لطفی کن و آن جان جهان را به‌من آور
آرام دل وراحت جان رفت چواورفت آرام دل وراحت جان را به من آور
گرنامه و سوغات نمی آری و پیغام [نك][1] بیلك آن سخت کمان‌را به‌من آور
گرمرهم وصلی دهد آن با دگران ده و رداغ فراقی بود آنرا بـه من آور
آن دل که ازونام و نشان نیست بجویش حال دل بی‌نام ونشان را به من آور
آشفته چوزلفش برسان قصهٔ ناصر وزلعل لبش راز نهان‌رابه‌من آور

۳۸۰ ملك

آسان شود به صبرهمه کارغم مخور تو یار باش اگر نبود یارغم مخور
دل‌بدمکن زرفته و ازنـامده مپرس حل کردم این دقیقهٔ دشوارغم مخور
دل‌پاك‌داروجمله‌نکوبین وراست‌گو این پند عاشقانـه نگهدار غم مخور
شادی گذشت وغم گذرد لامحال‌نیز ما آزموده‌ایم تو زنهار غم مخور
ساقی بغیر چهرهٔ من گرزری بماند تا میدهند باده به دست آرغم‌مخور
از باده گر شودلبت آلوده باك نیست پاکش کنم به بوسه دگربارغم‌مخور
ای بلبل حزین که فتادی به خار غم سدگل‌شکفته گردداز این خارغم‌مخور
درهم‌مشو که نوبت‌شادی‌چراگذشت اینست شکل گنبد دوار غـم مخور
شادی کمست‌وعمر کمست ورفیق کم ناصر بساز با کم و بسیار غم مخور

۳۸۱ فاتح . ملك. ملك۲

چشمان تو کشیده کمان وگشاده تیر دل را کنند غارت وجان‌رابرنداسیر[2]
تیره‌است‌بی‌توچشم‌من‌ای‌ماه،رخ‌گشا درپافتادکارمن ای دوست‌دست گیر
چشمم بس است‌بیش‌مبین‌رودرآینه تا حسن بی نظیر ترا نـاورد نظیر
مژگان تو زجوشن پرهیزودرع صبر می بگذرد چوسوزن پولاد ازحریر

۱ـ در نسخه : یك ۲ ـ ملك : جان را کنند غـارت و دل را بـرند اسیر
(ر . كغ ۳۸۳) (مضمون تکرار شده)

اززاهدان گریخته چون روغنم زآب — آمیخته به عشق بتان همچو شهدوشیر
مارا به بوی زلف تو مجلس معطراست[1] — مجمر ببر که‌در سر ماباشد آن[2] عبیر
واعظ‌مگو که ناصر از آن‌سو نظرمکن — کاو دیده برندارد اگردوزیش به تیر

۳۸۲ ملك

عاشقان‌دردوجهان ذکرشما باد به‌خیر — یار درصومعه‌ها نیست، علیکم بالدیر
سالکی‌نیست که راهی به خدا ننماید — من ورندی که کند تابه درمیکده‌سیر
مرد اگر اهل بودازرخ‌ساقی ورباب — رنگ گل بنگرد وگوش کندنغمهٔ طیر
یار شو تا نظرت‌هیچ نبیند جز یار — نقش یاراست که اغیار همی‌بینند غیر
چه عجب‌ناصر اگرساکن‌میخانه‌شود — که بشر میل نماید به شروگاه به‌خیر

۳۸۳ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

ای به خوبی[3] برهمه خوبان امیر — ملك دلها را به حسن خلق گیر
ترك چشمت گر به غارت برددل — کرد زلف هندویت جانرا اسیر
تا کمان ابروانت دیده است — دردهان جزژه نیاورداست‌تیر[4]
جام‌لعلت‌جرعه‌ای برخاك‌ریخت — آهوی چشم بتان شد شیر گیر
درتن من نیست یك‌رگ هوشیار — من مگرمی‌خورده‌ام برجای شیر
بنده در خدمت[5] اگر تقصیرکرد — از خداوندی توعذرش در پذیر
من جوانم پیر گردم در رهت — گربود بخت جوان وعقل پیر
گرچه تو خورشیدی‌وما ذره‌ایم — ازبزرگی‌خرده‌برخردان مگیر[6]
برکشد ناصر نفیر از چنگ غم — گر تـرا نبود نفوری ازنفیر

۳۸۴ ملك ـ سنا

۱ـ ملك . معنبر است ۲ـ ملك ۲: كه درد سری باشد از ۳ـ نسخه د: به شوخی ۴ـملك۲. ترك‌چشمت‌مرغ‌دل رازدبه تیر ۵ـ د.جنت ۶ ـ این بيت ودوبيت بعد در نسخه اساس نيامده فقط درنسخه‌د، وملك ديده شد قافيه ووزن ومضمون سخت بدين بيت‌شبيه است:

انوری گرخردگیها می‌کند — توبزرگی کن براو خرده مگیر

از چهره چه رنگیست که آمیخته‌ای[1] باز
وزطره چه شوریست که انگیخته‌ای باز

تا باز به هم برزده‌ای نرگس خونریز
بس خون که تو با خاك برآمیخته‌ای باز

ازطره زره در برواز غمزه سنان‌کش
تا قاب که بشکسته وخون ریخته‌ای باز

با زلف کمند افگن و ابروی کماندار
راه که زدی با که در آویخته‌ای باز

چون زلف دل آویزدل از ما ببریدی
تا در سر سودای کـه آویخته‌ای باز

شهبازی و بـگـریخته‌ای بـازنیائی
بازت به کف آریم که بگریخته‌ای باز

شد خاك رهت ناصر خاکی ودگـرره
آن خاك به غربال فنا بیخته‌ای بـاز

۳۸۵ فاتح . ملك

پیش ما خاك آستان نیاز
بهترست از چهار بالش ناز

همت ما چو قد تست بلند
قصهٔ ما چو زلف تست دراز

یار روشندلان از آن شدشمع[2]
که به سر برده راه سوز و گداز

منشانم چو عود برآتش
تا به کی سوزیم زمانی ساز

ساعتی در کنار خویشم گیر
یك زمانم بدست خودبنواز

چون سگم دایم ازنظر مفگن
گاه گاهم به لطف خویش نواز

همه در روی دشمنان منگر
یك نظرسوی دوستان انداز

از کرمهای خویش یاد آور
به گدایان خویشتن پرداز

هر کسی واقف جمال تو نیست
خام طبعان نیند محرم راز

قبلهٔ ما خیال ابـروی تست
ما بدان قبله می کنیم نماز[3]

نغمهٔ چنگ سوی میخانه
عاشقان را همی دهد آواز

شعر ناصر نگر که در بستان
بلبلان را نباشد این آواز

صوت مطرب زدیر می گوید
که ازاینجا رهیست هم به حجاز[2]

۳۸۶ فاتح . ملك . د . سنا ملك ۲

شرابخواره‌ام ورند و مست وشاهد باز
به جرم خویش مقرم می آرو شاهد باز

۱ـ سنا. ملك: انگیخته‌ای

۲ـ ملك.در نسخه اساس: یارروغن ازآن شده سرشمع

۳ـ این بیت در نسخهٔ اساس نیست

چو کعبتین همه‌میل [من]سوی نرداست — قمار باز مرا گفته اند زرق مباز
در این طریقه که مائیم عیبها هنر است — که در شریعت عاشق حقیقتست مجاز
همان که پردهٔ عشاق نی‌نوا [1] برداشت — ترا [2] براه مخالف برد مرا [3] به حجاز
چو سرپاك نداری سر سجود چه سود — چو دل‌شکسته نبا شد درست‌نیست‌نماز
چوبلبلت ز نوادم زدن روا نبود — به خون خلق اگردم‌همی‌زنی [4] چون باز
بیار در لگن جام شمع می ساقی — که مرغ روح چو پروانه‌می کند پرواز
در این دمی که منم [5] جام می بود همدم — بدین‌مئی [6] که خورم‌بانگ‌نی‌شوددمساز
زرد خلق قبول خدا طلب ناصر — که غیر خدمت محمود نیست کار ایاز [7]

۳۸۷

ملك.ملك۲

نباشم بی‌تو یکدم زنده هرگز — به‌رغبت‌هیچکس‌جان‌کنده‌هرگز
صبا تا گفت پیغام تو با گل — بهم نامد لبش ازخنده هرگز
سمن [8] رنگی‌زتوداردولی‌نیست — سمن باقی وگل‌پاینده هرگز
از آن‌برروزخودگریم‌شب‌وروز — که از رویت نشد فرخنده‌هرگز
مراکشتی به غمزه هیچ‌یاری — به روی یار تیرافگنده هرگز
جدا از تو مرابیم هلاکست — که‌تن بیجان نباشد زنده هرگز
توگفتی‌سرمکش‌ناصرزفرمان — نیاید این‌گنه از بنده هرگز

۳۸۸

ملك- د- سنا- ملك۲

از توهزار فتنه شود در جهان هنوز — نشکفته است یك‌گلت ازگلستان هنوز
دستی نبرده‌ام چو کمر با تو در میان — کامی ندیده‌ام چوقدح زان دهان هنوز

۱- ملك و د، وملك۲ و سنا: بی‌نوا ۲-ملك و د : مرا ۳- ملك و د :ترا ۴-ملك و د:اگرچنك می‌زنی ۵- ملك.دراساس: درآمدی که‌مرا ۶-ملك. دراساس: بدین دمی ۷- ملك و د: دین ایازحافظرا بدین وزن‌و وقافیه سه غزل می‌باشد دریکی‌ازآنها گوید:

طهارت ارنه به خون‌جگر کندعاشق — به قول مفتی‌عشقش درست نیست‌نماز ر.ك:

دیوان حافظ مصحح انجوی شیرازی ص۱۳۷ و۱۳۸و۱۳۹ ۸- ملك۲.ملك:چمن

تا چون خیال در نظر آمد میان تو | خلقیست در میان یقین و گمان هنوز
آب حیات داری و تا رفته‌ای زچشم | از چشم ما همی رود آب روان هنوز
من نیز قد خود ز وفا کرده‌ام کمان | چشمت نهاده تیر جفا بر کمان هنوز
افتاده است همچو زبان در دهان خلق | راز تو نا شنیده دهان از زبان هنوز[1]
روز ازل به زلف توجان برفشانده‌ام | آشفته است و تیره دل سرگران هنوز
با آنکه رازدار میان تو شد کمر | ننهاده است راز خود اندرمیان هنوز
زانگه که ابروی چو کمان درکشیده‌ای | بر دل زتیر چشم تو دارم نشان هنوز
گرجان ناصر از غم هجران شود جدا | دل را امید وصل تو باشد به جان هنوز

۳۸۹ فاتح. سنا

مرحبا ای نگار روح افروز | شکرلله که دیدمت امروز
برکشیده ترا خدای جهان | بر سر سروران سرو پیروز
گر تو یاد من گدا نکنی | من بنالم به یاد تو شب‌وروز[1]
جامهٔ جان که داشتم در دست | چاك کردی به ناوك دلدوز[2]
ناصرا کار عاشقی اینست | یادمیکن‌زیاروخوش[میسوز][3]

۳۹۰ ملك. سنا

لعل میگون تو درخون دل‌ماست هنوز | یارب‌اندرسرزلف توچه‌سوداست‌هنوز
عالمی سوخت زعشق تو به مشاطهٔ‌حسن | به تمامی رخ خوب تو بیاراست هنوز
گرچه‌من غنچه‌صفت‌نقش تودارم دردل | کارم از سرو بلند تو نشد راست هنوز
چون هلال از نظر خلق نهانم لیکن | دررخ من اثر مهر تو پیداست هنوز
گفتمش روز جزا دست من و دامن تو | گفت‌عاشق مگراندر غم فرداست‌هنوز
چون کمان تو قدم سدره‌اگر گشت دوتا | باتوچون تیردل غمزده یکتاست هنوز
بر سرهر دو جهان دست فشاند ناصر | گرچه کارش‌چوسرزلف‌تودرپاست هنوز

۳۹۱ فاتح. ملك. د. سنا ملك۲

رخت را نور بخشیدن میاموز | لبت را باده نوشیدن میاموز

۱ـ پاره‌ای از این ابیات‌در نسخه‌های د،وملك ۲ نیست
۲ـ این بیت درسنا نیست
۳ـ درنسخه اساس: میساز ـ درنسخه سنا شب وروز

چو راندی از مژه بر حلق من تیر[1] مرا بر خاك غلتیدن میاموز
مده فرمان ز[2]غمزه چشم خودرا به ترکان تیر باریدن میاموز
مپیچان زلف راگرمی بری سر[3] به مار خسته پیچیدن میاموز
مکن تحسین شب بیداری من به پیکان خورده نالیدن میاموز
مگو سر نه به خواری زیر پایم شمن را بت پرستیدن میاموز
رسان از خاك پایش برمن ای باد ولی بر دیده مالیدن میاموز
اگر چه من خطاها می کنم لیك تو چشمت را خطا دیدن میاموز
سوی ناصر مکن بالب اشارت مگس را شهد لیسیدن میاموز

۳۹۲

ملك

و رای رندی و مستی مجو زگوهر ناس که عشق در یتیمست و جام می الماس
جمال سبزه و گل بین میان صحن چمن چنان که خضر نشیند به صحبت الیاس
بیا به بزم گدایان و ملك ایشان بین که ساقی ودف وچنگست وجام می اجناس
به ما حکایت بیهوده کم کن ای زاهد که در طریقت ما نیست مستقیم قیاس
چو عنکبوت تودامی نهاده ای از زرق سرای شرع محمد چنین نداشت اساس
در آمد از در مسجد مقلد از پی حشو چو گربه ای که در آمد به خانهٔ رواس
نشسته واعظ جاهل به جامهٔ سد رنگ میان تختهٔ منبرچو رحلك (؟) و سواس
نئی تو آنچه نمائی خدای می داند به عقل قدر بریشم توان شناخت زلاس
به گرد کوی ضلالت همیشه سرگردان ببسته دیدهٔ معنی به شکل گاو خراس
برود وای دل از عشق جوی چون ناصر هوای دولت شاهی وخواجه را افلاس

۳۹۳

ملك-د-سنا-ملك۲

مائیم و یکدل کاندر اوداریم دلداری و بس اغیاررفت ازدل برون، دل ماند بایاری و بس
کاری نماند ازهیچ رومارا به کس کس را به ما داریم در هر دو جهان بایار خودکاری و بس
هرگز نبود این دولتم[4] ای سر که در پایش روی بودست از تو سالها بر گردنم باری و بس

---

۱ ـ ملك ۲ ـ تیغی به حلقم ۲ ـ ملك : فرمان ۳ ـ ملك ۲ . د ؛ چون می بری سر ۴ـ ملك: نبودت دولتی

بر پای بت[1] سرمی‌نهم باشدکه گیرم زلف او | ما را ز باب کافری ماندست زناری و بس
من باجفا خوکرده‌ام میکن وفا بادیگران | خرما رقیبان را رسد عشاق را خاری و بس
چون‌چنگم‌ازغم‌سرنگون‌خواهی‌نوازوخواه‌زن | از من نیاید خصلتی جز ناله وزاری وبس[2]
ناصر در آتش نه قدم پروانه وادار عاشقی[3] | تاکی‌چو بلبل مانده ای‌مشغول گفتاری‌وبس

۳۹۴ ملك ـ د

این مرا بس که‌تمنای تومی‌ورزم‌و بس | همه دارم به وصال تو نمی‌ارزم وبس
چون سپیدا راگر میوه ندارم ای گل | بر توآخر نه همه سال همی لرزم‌وبس
پسته‌زد خنده که در پوست مرا هم مغزاست | من شکستم دهنش را که همین مغزم و بس
بسکه گل شدسرکوی‌توزخونابهٔ چشم | کس نیامد که نیفتاد نه من لغزم و بس
ناصرازهجرتو گرمردبمر[4] گوغم‌نیست | یك‌جواب ازدهن‌خویش‌نمی‌ارزم‌وبس

۳۹۵ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك۲

همی دارم از لطف تو ملتمس | که بر مابه ترکی نتازی[5] فرس
به آزار کس ملك دنیا مگیر | که دنیا نیرزد به آزار کس[6]
صبـا طیب الله انفـاسه | سحرگه ز زلف تو میزد نفس
چنان با هوایت هوس کرده‌ام | که گر سر نماند بماند هـوس
مرا دست کوتاه و قدت بلند | بدان پایه[7] چون باشدم دسترس
کنارم بود چون میان[8] فرات | که ازچشم من رفت رود ارس
کشیدند سد بحر در یاکشان | به یکدم که یکدم نگفتند بس
بسی کاروان شد درین بادیه | که یکدم[9] نیامد صدای جرس
چو فریاد ناصربه گوشت رسید | تو روزی هم‌اورا به‌فریادرس[10]

---

۱ ـ ملك : در پیش تو ۲ ـ د. این بیت در ملك نیست ۳ـ د: عاقلی
۴ ـ ملك بمیر ۵ـ ملك۲ : بتازی ۶ـ این بیت‌در ملك نیست. شیخ‌اجل فرماید : دنیا نیرزدآنکه پریشان کنی دلی زنهار بدمکن ... ۷ـ در اساس : بدان‌مایه ۸ـ دراساس: همچو آب ـ ملك و ملك ۲ : که یك‌ره ۹ ـ د . ملك و اساس : به‌فریاداوهم‌برس. ۱۰ بامه‌من گوفلان گفت ازغمت‌برآسمان می‌رسد فریادمن‌ای‌مه بفریادم برس (سلمان)

۳۹۶ فاتح.ملك‌د سنا. ملك۲

من هوس دارم که بااو خوش‌برآرم‌یك‌نفس / زین هوس گرسر رود[1] ازسرنخواهد شد هوس
گرمرا خورشید روئی سر همی برد به تیغ / من به مهرش می‌زنم چون صبح[2] تادارم نفس
در شب‌تاریك هجران با خیال روی یار / جزمی روشن نیامد بر سر ما هیچکس
من به جنت می روم از بهر دیدار شما / ازهمه عالم مرا مقصودروی تست وبس
از شبستان سر زلفت که مأوای دلست / می‌کشم دلرا و بازم می‌کشد دل بازپس
میدهد[3] سررشتهٔ خودرا به دست‌شاه باز / تانگرددباز گردخوان‌هر کس‌چون‌مگس
تا گشاید در هوای شکرستان تو بـال / مرغ جان‌پرمی‌زند مانند طوطی‌درقفس
طالبان‌درجست و جوی‌ومدعی‌در گفتگو / باربر پشت هیون[4] و زار می‌نالد جرس
فکر روبت دردل‌ناصرچراغی‌برفروخت / شمع عالمتاب‌موسی‌شدزنورش[5]مقتبس

۳۹۷ ملك.د:سنا

غنیمت داردور گل که برباددست‌بنیادش / همین‌می‌گویدت‌بلبل‌نه‌ای واقف‌زفریادش
چوسروازهمت‌عالی‌بدست‌آور گلندامی / وگردستت‌دهدجامی‌چونرگس‌گیربریادش
بهشت‌آساشده‌بستان‌شراب‌ازحور می بستان / کـه باشد قامت طوبی غـلام سرو آزادش
چراچون‌غنچه‌ازامساك باید بست‌دل در زر / که بهر برگ یك روزه سرو زر رفت‌بربادش
مبین در کوه‌سنگین‌دل که‌رویدلاله‌برچشمه / که چشمه اشك شیرینست و لاله خون فرهادش
نمیدانم چرابلبل‌سحر گه‌درخروش آمد / مگر گـل بر زبان باد پیغامی فرستادش
چوبلبل‌ازگل‌روی‌نورنگی‌نیست‌ناصررا / اگر باد آورد بوئی هزاران‌جان فدا بادش

---

۱ ـ د. ملك : شود . ایـن غزل ظاهرا در جواب شعر سلمان که به‌مطلع : «هست پیغامی مرا کوقاصدی مشکین نفس» سروده شده و شاید حافظ نیز در غزل مشهور خود: «ای صبا گر بگذری برساحل رود ارس...» به استقبال وی رفته باشد ۲ ـ د : مهر ۳ ـ ملك . دراساس ود: میدهم ۴ ـ د: بار برجان فارسان را ۵ ـ ملك۲: زنورت .

۳۹۸ ملک. د ملک ۲

چو خیال گشتی ای تن خبری ده از میانش — چو غبار گشتی ای سر بنشین بر آستانش
چو در آتشی تو ای جان ز لبش حکایتی گو — چو عدم شدی تو ای دل صفتی کن از دهانش[1]
منم و کمینه جانی که ز غم به لب رسانم[2] — چو رسید نیست باری به لب شکرفشانش
اگرم خیال قدش گذرد به پیش دیده — دل ریش من نشاند چو الف میان جانش
اگر اوست شمع مجلس به چراغ نیست حاجت — چو تو با قمر نشینی[3] به فراغ دل نشانش
غم خویش عرضه کردم بگریست شمع بر من — چو حدیث من نیوشد ببرم سر زبانش
چو وفا و عهد یاری ببرد به خاك، ناصر — گل دوستی بروید ز غبار استخوانش

۳۹۹ فاتح- ملك

آنکه در سایهٔ مهرند همه آفاقش — برقمر جفت هلالست به خوبی طاقش
آنکه پیش رخ او شمع چو پروانه بسوخت — نیست پروای من سوختهٔ مشتاقش
چهرهٔ روشن او آینهٔ صنع خداست — چه تفاوت کند از آه دل عشاقش
عهد بامن چو سر زلف بسی بست و شکست — وقت آنست[4] که دیگر نکنم میثاقش
من مقید شده‌ام در سر زلفش مطلق — به همه قید رسد حکم علی الا طلاقش[5]
نیست یك ذره؛ ز خورشید به زیبائی کم — اینقدر هست که در خور نبود اخلاقش
[ناصرا][6] دفتر شعر تو چو گل رنگین شد — بسکه شستند به خوناب جگر اوراقش

٤۰۰ فاتح- سنا- ملك ۲

۱- چقدر سبك سخن در این غزل به شیوهٔ سعدی نزدیکست : رجوع فرمائید به کلیات سعدی مصحح استاد دکتر مظاهر مصفا ص ۴ ۵۷ و ص ۶۰۷ :

سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی . . . الخ — بسم از هوا گرفتن که پری نماند و بالی

۲- ملك . ملك ۲ : که به لب رسانم ازغم ۳ - ملك : تو که با قمر نشنی

۴- ملك: عهد من رفت که ۵- کذا درملك ۶- در اساس و نسخه بدل : ناصر

این غزل را باستقبال ازغزل سلمان ساوجی بدین وزن سروده :

مست حسنی که نباشد خبر از آفاقش — چه خبر باشد از احوال دل مشتاقش

غم دنیا[1] چه خوری تاخوردت[2] رنج وغمش — جام جم نوش وفراموش بکن ملك[3] جمش
خاك شو بر[4] درمیخانه که باب کرمست — آب کرمست که خوانند کلید کرمش
بندهٔ پیر مغانم که چو مارندان را — آبروئیست در آن کوی زخاك قدمش
خدمت دختر رزبه که ردان[5] داشته‌اند — که چو توزاهد هشیار بود[سد][6] خدمش
درشگفتم زمغنی که به نی[7] ساخته است — مار را[8] همدم خود کرده[9] به افسون دمش
تا پس پرده دل ما[10] نخورد[11] غصهٔ دهر[12] — پردهٔ دل[13] بگشاید[14] زدم[15] زیر[16] و بمش
ناصر آن نیست که از فتنه سپر اندازد — عاشق آنست که سازند به رندی علمش

۴۰۱ ملك - ملك ۲

به دندان مزدافشاندیم جان بر لعل خندانش — دریغا این نواله نیست اندرخورددندانش
نیارد کرد سرازجیب مشرق تا ابدبیرون — اگر خورشید بیند تکمهٔ زربر گریبانش
بزیر گرد از آن نم[17] جان مشتاقان شود تازه — گر افتدقطره‌ای خوی برزمین ازماه تابانش
زدی هرشب صبا آن سروگل رخ را بسی بوسه — اگر دایم نبودی نرگس جادونگهبانش
خیالش را زهرچشمی ملالت میشود پیدا — ازآن میدارم اندرپرده‌های دیده پنهانش
سومن گررسدبرعرش ازعزت[18] خورد حسرت — برآن خاکی که بروی بگذرد سروخرامانش
چه غم گرجان به زحمت میدهد ناصردراین سودا — هرآنکواینچنین جان دادرحمت بادبرجانش

۴۰۲ ملك. د

چون تیره وتنگست دل دروی نسازم مسکنش — نورست اوجامی دهم درهردو[19] چشم روشنش
گرعمرمن باقی بود، روزی به کوی اورسم — وربخت من یاری کند، افتدوصالی بامنش
بی او تنم ازلاغری چون رشتهٔ یکتاشدست — ای کاشکی ره یافتی آن رشته درپیراهنش

۱ـسنا : دین‌را ۲ـسنا : تانخورد ۳ـ سناوملك۲ـ:جام ۴ـسنا:شوم
۵ـسنا: ازآن ۶ـ نسخه‌اساس وملك۲ وسنا:در ۷ـ سنا :به‌می ۸ـسنا: نای ۹ـ کرد ۱۰ـ ملك ۲. فاتح: که تا دل سنا : که بادل ۱۱ ملك۲: بخورد ۱۲ ـسنا: غصه وغم ۱۳ـ سنا : غم ۱۴ ـ ملك ۲ : بدرانید
۱۵ـ سنا : به غم ۱۶ ملك ۲ : ذیل (دراین غزل نمونه اختلاف نسخ نموده‌شده)
۱۷ـملك ۲: گل از آنم ۱۸ـ ملك۲ : ازغیرت ۱۹ـ ملك: اندردو

آن مه که خورشید فلک از روی او شد خوشه چین | باشد رخ صاحبدلان چون برگ کاه خرمنش
من خون خود کردم بحل گر او به تیغم می کشد[1] | نبود ادب گر خون من باری بود در گردنش
تا در تنش می بنگرم ناز کترست از جان من | من جان به منت میدهم کز جان من باشد تنش
بی دوست ناصر عاشقان صبر از ضرورت[2] کرده اند | گرد سترس باشد ترا دستی[3] بزن در دامنش

۴۰۳ فاتح . ملك. د ـ سنا ملك۲

میشود در تاب چشم روشنش | گر بود پروانه در پیرامنش
تا بدیدم صبر من[4] سیماب شد | در بر سیمین دل چون آهنش
نبود آن مه را زیانی گر شوم | چون عطارد خوشه چین خرمنش
لالـهٔ رویش همی بیند چمن | لال میگردد زبان چون سوسنش
ساقیا از حلق شیشه خون بریـز | چند باشد خون رز در گردنش
غنچه راسر در گریبان از حیاست[5] | خیزو بر کن ای صبا پیراهنش
گر ببیند حال من [از][6] جور دوست | دشمن من رحم آید بر منش
در دل تیره اگر تنگست جای | می نشانم بر دو چشم روشنش[7]
گر شود ناصر به خواری خاك راه | گرد ننشیند همی[8] بر دامنش

۴۰۴ ملك

مرا وصال تو بگذشت در تمنا دوش | برفت بر رخم از آب دیده دریا دوش
زمین خلوت خود را بسان خون دیدم | بـر آب دیده بینداختم مصلا دوش
گداخت شمع وجودم زعشق سر تا پای | نشست قالب من در میان خون تا دوش
درون کلبهٔ تـاریك مـا معطر شد | چو شمع مجلس ما ایستاد بر پا دوش
اگرچه نقش تو از پیش چشم غایب بود | نشد نهفته خیالت ز دیدهٔ مـا دوش
بیا و مجلس ما را چو صبح روشن کن | که دیده خواب نکرد ست از این تمنا دوش
صبا زخاك درت برد تو تیای بصر | که تیره بود مرا بی تو چشم بینا دوش

۱ـ ملك : میزند ۲ـ د : صبر ضروری ۳ـ د : چنگی ۴ـ ملك: شمع من
۵ ـ ملك و د . در اساس : از صباست ۶ ـ ملك و د . دراساس : «از» ندارد .
۷ـ این بیت در نسخه فاتح نیست ۸ـ ملك : از آن

در آب دیدهٔ ناصر نمود راست چو سرو — خیال قامت آن ماه سرو بالا دوش

۴۰۵

د.سنا . ملك

چو بر کشید بوقت سحر خروس خروش — می چو خون کبوتر ز حلق بلبله نوش
ز بلبلان سحر گوش کن نوای هزار — اگر به گوش نمی آیدت نوید سروش
به نزد اهل صبوح آفتاب صبح می است — بیار اگر قدحی هست از قنینهٔ دوش
خمار درد سرم میدهد به هشیاری — بیا به داروی بیهوشیم ببر از هوش
لباس عاریتی درطریق ما عارست — ز پیر خرقه بیاموز هر چه خواهی پوش
چه باد بود کز آن سرو آمدست به رقص — چه آتشست کز آن می در آمدست به جوش
چو گوهری به لب آرد ز بحر دل ناصر — عروس دهر چه بزر گیرد و کشد در گوش

۴۰۶

ملك . د . سنا

مسلسلت غم دل به زلف[1] پرچینش — که گرد دور قمر بسته‌اند بر چینش
چنان به حلقهٔ زنار زلف او دل من — مقید است که بر باد میرود دینش
رخ چو آینه‌اش راز حسن آئینست — که نقش صورت جان دیده‌ام در آئینش[2]
اگرچه عمر به تلخی گذشت بر فرهاد — همین بسست که باقیست جان شیرینش
مرا ز دست خطائی برفت و نیست صواب — بهای چین و ختا بود ز زلف مشکینش[2]
اگر به گرد گلش گرد ره بودای باد — غبار سنبل پرچین بدیده بر چینش[3]
به صبح و شام چو ناصر دعای او گوید — مسبحان فلك می کنند آمینش

۴۰۷

ملك د. سنا.

گر بنگری در آینه عکس جمال خویش — عاشق شوی هر آینه بر زلف و خال خویش
نشناخت عقل ناقص ما حسن کاملت — هم خود شناختی به حقیقت کمال خویش
آنها که گفته‌اند به وصلت رسیده‌ایم — آری رسیده‌اند ولی در خیال خویش
چون وصل و هجر با تو روا نیست از چه روی — آوازه در جهان فگنی از وصال[4] خویش

۱ـ د : دور . سنا ز زلف   ۲ـ این ـ بیت فقط در نسخهٔ ملك و سنا می باشد .

۳ـ این بیت فقط در نسخه د، وسنا می باشد .   ۴ـ د: ازجمال

تا ازسماع وصل [1] تو حالیست در دلم — جز پیش چنگ و نی نکنم وجد و حال [2] خویش
هر خودنما که از سرحالت کند خروش — محجوب مانده است ز حال محال خویش
ناصر اگر تـو مثل نداری بـه عـاشقی — معشوق هم به حسن ندارد مثال خویش

۴۰۸ فاتح ـ ملك ـ د ـ سنا ـ ملك ۲

سوختهام از دل مسکین خویش — خستهام از خاطر غمگین خویش
حیف بود برد هنت جام می — تلخ مگردان لب شیرین خویش
حـال جهانی همه بـر هم مزن — تاب مده کاکل مشکین خویش
سنبل آشفته بـرو در مپیچ — ظلم مکن بر گل نسرین خویش [3]
سر ببر آن هندوی شوریده را [4] — تا نکند روی تو بالین خویش
همچو گلش زود رود سر به باد — هر که نهد گوش به گلچین خویش [5]
زار بگرید چو تو خندان شوی — چشم فلك برمه و پروین خویش [6]
دین چه بود گرتو بدین مایلی — زود برآیم ز دل و دین خویش
عمر بشد نـاصرو نـامد دمی — کاین دل آزرده کشد کین خویش

۴۰۹ ملك

از آن چون شمع میسوزد دلم درشام گیسویش — که جانها سجده می آرند در محراب ابرویش
سوادخال او دارم به جای نور در دیده — مبادازچشم من خالی خیال خال هندویش
صبامی برد با ضعفی قوی پیغام ما امشب — جزاه الله وقت صبحدم جان دادبربویش
ثباتی نیست زلفش را کز آه دل بیاشورد — تهتك بین که از بادی پریشان می شودمویش
به پامی ایستم چون شمع ازسرمی برم فرمان — زدستم بر نمی خیزد که بنشینم به پهلویش [7]
به خورشیدرخ اومه مقابل شد به پیشانی — زروی سخت یك ذره ندارد شرم ازرویش

۱ـ ملك،صوت تو ۲ـ ملك: شرح حال ۳ـ ملك. این بیت دراساس وسایر نسخهها نیست ۴ـ د: آشفته را ۵ـ دوملك، گوش به تحسین خویش ۶ـ ملك. این بیت در اساس ودرملك ۲ نیست.

۷ـ ز دستم بر نمی خیزد که یکدم بی تو بنشینم
بجز رویت نمی خواهم که روی هیچکس بینم (سعدی)

پلنك از بیم‌خشم اوشود راضی‌بروباهی / که بستاندل‌ازشیران به‌شوخی‌چشم‌آهویش
به هرسوئی که می‌بینم زروی او بود وجهی / دلم‌خون گشت وازدیده‌روان کردم‌به‌هرسویش
به‌کویش‌ناصرخاکی، گرازخواری‌شودخاکی / از او گردی که برخیزد نشیندبر سر کویش

٤١٠

فاتح. ملك. ملك۲

جزباده‌نیست‌کوثروجزراستی‌صراط / بسیار کرده‌ایم در این فکر احتیاط
ماهمچو شاه‌که کژوگه راست می‌رویم / آنکس که‌جمله‌راست رودنیست دربساط
دی‌درحضورپیرمغان شرط کرده‌ایم / کزعمر یك نفس نگذاریم‌بی‌نشاط
اکنون[1]چو نیست‌زاهل‌هنر باتوهمدمی / میکن به جاهلان جهان ترك اختلاط
ناصر در ازدیاد [2] هنر بیشتر مکوش / زیرا فتاده‌ایم بـه دوران انحطاط

٤١١

ملك.د. سنا

ازمهرگشت ماهی در اوج حسن طالع / خورشید مشتری‌شدمارا به حسن طالع
چون اختر سعادت تابنده‌گشت[2] ماهی / در برج استقامت مسعودگشت راجع
دیدم به خواب مه را گفتم که دلبرآمد / تعبیر واقـعـاتـم[3] آمـد بیان واقـع
حاشاکه دوستان را باشد فراق حایل / دشمن اگرنباشد از وصل دوست مانع
چون گوهر وزرمن‌با دوست‌درمیانست / همچون کمرزوصلش‌گشتم‌به‌هیچ قانع
گردوست‌حکم قطعی[4] برمن به‌تیغ‌راند / چون‌خامه سرنپیچم قطعا زحکم قاطع
ناصرحیات باقی ازوصل او طلب کن / باشدکه بازیابی عمری که‌گشت ضایع

٤١٢

ملك

زرد ولرزانست تاخود درچه بیماریست‌شمع / پای میدارد بجا درخویشتن‌داریست شمع
یکدمش‌ماندست وروشن‌شدکه درخواهد گذشت / از چه‌روپروانه را درخاطر آزاریست‌شمع
گرم بازاری که دارد دمبدم بازار صبح / سر دخواهد شدن چرا بی‌ناله‌وزاریست‌شمع
خود به‌پا استاده پیش‌ما ومجلس برفروخت / درمقام خـدمت ودرعـالم یـاریست شمع

۱ـملك: باری ۲ـملك.دراساس : دراین دیارهنر ۳ـملك، سیارگشت

۴ـد: تعبیر را چنانم ۵ـد:قطع اعضا

کمترش سوزامشب ای ساقی که در شبهای هجر دیده بی‌خـواب مـا را یار بیداریست شمع
سر به‌خواب آورده رندانه چو شب خیزان چست بریکی پای ایستاده در چه عیاریست شمع
گشت روشن در جهان کو دور از شیرین لبی است زانکه در هر محفلی با اشك گلناریست شمع
پیش هر محراب از آن می‌ایستد با تاج زر کز لباس زاهدان خـودنما عاریست شمع
گردن از بارطمع افکنده می‌دارد چراغ همچو ناصر گـرد افزار سبکباریست شمع

۴۱۳ ملك- د- سنا- ملك۲

خانه تاریك چشمم دارد از روی تو شمع ز آه دل هر شب فروزم بر سر کوی تو شمع[۱]
چون همه شب سجده می‌دارند پیش عاشقان[۲] من همی آرم[۳] زدل در طاق ابروی تو شمع
تاز پیچ و تاب زلفت گم نگردد راه دل نور رویت می‌نهد در شام گیسوی تو شمع
سایهٔ زلف تو کردی روی عالم را سیاه گرنه بر کردی رخت درزیر هر موی تو شمع
هیچ میدانی چرا در خدمتت استاده است شرم میدارد که بنشیند به پهلوی تو شمع
تا دمد صبح از رخت وز سوختن یابد خلاص با زبان آتشین گردد دعا گوی تو شمع
درد هجر و روی زرد و آب چشم و سوز دل ناصرا بگرفته است این جمله[۴] از خوی تو شمع

۴۱۴ ملك

ز آتش دل هر شبی تا روز بگدازم چو شمع عاشق دلسوز شب بیدار جانبازم چو شمع
تا چه باشد رشتهٔ جان مرا انجام کار بر سر آمد آتشی بازی در آغازم چو شمع
سوختی دوشم رضا دادم که امروز بکش[۵] در شب آینده گر جان می‌دهی بازم چو شمع
پیش من نه یك قدم گر تیغ بر من میزنی تا روان در زیر پایت سر در اندازم چو شمع[۶]
بر درت خوارم چو حلقه روز و شب تا عاقبت درمیان حلقه بنشانی به اعزازم چو شمع
تیره‌ام در شام هجر ای خنجر خونریز یار زود برخیز از سر بوسی و بنوازم چو شمع
سوی ناصر از وفا پروانهٔ وصلی فرست تا ز دل گرمی به یادت خرقه در بازم چو شمع

۱ـ ملك: درشب موی تو ۲ـ ملك وملك۲: قدسیان ۳ـ ملك وملك۲: همی سوزم ۴ـ ملك: این شیوه ۵ـ نسخه چنینست. ۶ـ حافظ فرماید. چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع. ناصر چنانکه ملاحظه می‌شود چند غزل با ردیف شمع ساخته یکی هم دروزن وقافیه باغزل حافظ مطابقست که به مطلع آن در ذیل غزل شماره ۴۱۵ اشاره شده.

بسکه هر شب سر گذشت خویش میرانم چوشمع — سر بسر رخت وجودم رابسوزانم چوشمع
شام میسوزم ز هجر و روز می میرم ز شوق — چونکه میسوزی در آخر زنده گردانم چوشمع
دم نیارم زد اگر بری زبانم را به تیغ — سر نتابم گر بسوزی رشتهٔ جانم چو شمع
جانم از تاب تب هجران تو برلب رسید — زرد و لرزان و گدازان و [هراسانم][1] چوشمع
از لب میگون و چشم مست شور انگیز تو — گاه خندانم چو ساغر گاه گریانم چوشمع
رشتهٔ جانم به پایان آمد از سوز غمش — تا چه آید بر سرم دیگر نمی‌دانم چو شمع
گر بسوزی همچو عودم با تو درسازم چو چنك — ور ببری سر به تیغم رو نگردانم چوشمع
بر درت چون حلقه دایم من به سر گردیده‌ام — خیز و یك ساعت میان حلقه بنشانم چوشمع
نیست جز آه جهانسوزم کسی از همدمان — تا بیفروزد دمی بـزم شبستانم چـوشمع
چهرهٔ شمعی ناصر بین که خون شد [لاله‌وار][2] — بسکه بر رخسار چون زر گوهر افشانم چوشمع

٤١٦ در نعت پیامبر اکرم — فاتح ـ ملك

ای منصب رسالت از توشده به رونق — پیش از تو کس نبوده محبوب حضرت حق
ای آفتاب عـالـم از عشقت آسمانها — چندین هـزار سالست تـا میزنند معلق
غیر از تو کس نداند کز قرب حق چه دیدی — آن شب که بر گذشتی از نه راوق ازرق
تادشمنان چو خامه سر برخط تو آرند — کردی به یك اشارت تو جرم ماه راشق
هر شام در فراقت از بس که اشك بارم — دامان چرخ اطلس گردد به خون معرق
شد عـلمهای یـونـان در انـزوا مقید — تا برحدوث عالم کردی تو حکم مطلق
رفتار صادقت را تصدیق کـرد نـاصر — با وحی حق چه گوید صدیق صدیق غیر صدق

۱ـ این کلمه در متن خوانده نشد ظاهراً گریزان، یا هراسان یـا کلمه‌ای نظیر آنها باشد این غزل را نیز ظاهراً ممکنست درجواب غزل سلمان سروده باشد به مطلع:

چندگوئی با تو یك شب روز گردانم چوشمع — بس عجب دارم که امشب تاسحر مانم چوشمع

حافظ نیز غزل شمیعه‌ای باهمین وزن وقافیه دارد به مطلع:

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چوشمع — شب نشین کوی سربازان و رندانم چوشمع

وقطعاً این سخنوران که همه معاصر بوده‌اند گاهی به استقبال از یکدیگر غزل می‌پرداخته‌اند

۲ـ تصحیح قیاسی. در نسخه: لاله‌زار آمده که اشتباه کاتب است.

٤١٧

میرود درخاك خواری آب[۱] نالان از فراق
برسر آتش همی گردد سپهر از اشتیاق
ما چو ابر از دیده میرانیم سیل و تو چو اشك
میجهی از ما و همچون برق میرانی براق
اتفاقا صحبت حاضر که غایب شد ز چشم
غیب دان داند که چون افتد گر بار اتفاق
طاق گردون نیست در شوخی به ابروی تو جفت
جفت ابرویت به پیشانی بود پیوسته طاق
آفتاب عشق ذرات وجود ما بسوخت
چون عطارد طالعیم، از مهر داریم احتراق
حرف ناصر کی فتادی در دهانها چون زبان
گر نبودی کاغذ دورویه را رسم نفاق[۲]
راویان را در نهاوند است[۳] آهنگ حجاز
مطربی خوش در سپاهان می زند راه عراق

٤١٨

سنا

ظهری کرأس صبح فی ضربة الفراق
خفت عروق جسمی کالعود فی العراق
گمراه شام هجرم راهم نمای مطرب
مخمور درد دردم جامی بیار ساقی
از من به شام هجران باقی نماند چیزی
امابه روز وصلت دارم هنوز [باقی][۴]
کالبدر قد ندرت فی رحلة المثال
کالشمس قد حرقت من نار اشتیاقی
چون چشم خود به شوخی هشیار را چه مستی[۵]
چون ابرویت به [خوبی][۶] جفتی اگر [چه][۷] طاقی
کام و دهان ناصر شیرین شد از دهانت
باقی الکلام خلوا فی لذة المذاقی

٤١٩

فاتح، د، سنا

هر که بوئی یافت از بستان عشق
غرقه شد در بحر بی پایان عشق[۸]
دل چه باشد قطره‌ای از بحر شوق[۹]
جان چه باشد گوهری از کان عشق
نیست روح الانسیم باغ وصل
نیست تن جز حلقهٔ زندان عشق
فتنه گردون هم اکنون طی شود[۱۰]
تا ابد باقی بود دوران عشق

۱ـ سنا: درخاك ما این آب ۲ـ این بیت در نسخه ملك اضافه است. ۳ـ ملك: راوی راز نهاوند است ۴ـ نسخه: ناقی ۵ـ چو مستی؟. هشیاری ارچه مستی؟ نسخه چنانست که درمتن آمده ۶ـ نسخه: شوخی ۷ـ نسخه : این کلمه را ندارد ۸ـ بیت مطلع در نسخه اساس نیست ازروی نسخه د، وسنا نقل شد ۹ـ د. در اساس: از جان عشق ۱۰ـ د، وسنا. دراساس: قبهٔ گردون هم اکنون می‌شود

سر نخـوانندش میان سروران　　گـر نـبـازی بـر سرمیدان عشق
گوهر وصلش کجا افتد به دست　　گر بیندیشی تو از طوفان عشق
هرگدای رنـد ازرق پوش را　　بار نبود بر در سلطان عشق
ساقـیا داروی بیهـوشی بـده　　تا بدو سازم دمی درمان عشق
گر سر ناصر درین سودا رود　　همچنان با سـر برد پیمان عشق

۴۲۰ فاتح

ای چشم سیاه توبلای دل عاشق　　ای زلف پریشان تو مجموع خلایق
با عارض تودل نبردنام ریاحین　　باچهرۀ تو کس نبرد نام شقایق
اسرار لب لعل تو هر کس نشناسد　　بی‌خون جگر حل نتوان کرددقایق
جزحاجب ابروی‌تو بر گوشۀچشمت　　هندو نشنیدم که کند خدمت لایق
من زان توام گربزنی ور بنوازی　　برحکم‌تو موقوف و به‌رأی‌تو موافق
خواهم که‌برافتدبه‌جهان‌پرده زناصر　　تا فرق کنی یار موافق زمنافق

۴۲۱ فاتح. ملک. د. سنا ـ ملک۲

زهی جناب جلال توقبۀ[۱] افلاك　　سوار امرتوکونین بسته برفتراك
مشاهدات جمال تو سابق الاوهام　　تصورات کمال[۲] تو خارج الادراك
کبوترحرمت شاهباز سدره نشین[۳]　　بریـد راه تو سلطان خطه لـولاك
مصاف حکم ترا ترك تیغ زن‌بهرام　　سپاه صنع تراشاه نیزه دار سماك
به شاه و فیل وفرس غایبانه می‌بازد　　قضاز امرتوبرروی دفت رقعه خاك[۴]
جهان زفیض‌توهردم‌اگر نه‌جان یابد　　به‌یك‌نفس شوداجرام[۵] کاینات‌هلاك
به آب دیده دلم جامه‌هانمازی کرد　　نماز عشق‌روانیست‌جز به جامۀپاك[۶]

۱ـ ملك: قبله　　۲ـ ملك: جلال　　۳ـ ملك: سایه نشین　　۴ـ نسخه د: هفت تخته خاك　　۵ـ سنا: شود هرآینه اجرام
۶ـ غوطه در اشك‌زدم کاهل طریقت گویند　　پاك‌شو اول وپس دیده بدان‌پاك‌انداز(حافظ)
واین غزل نیز بروزن دو غزل خواجه است به مطلع: اگرشراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك و: هزار دشمنم ارمی کنند قصدهلاك . دیگران نیز بدین وزن وقافیه غزلها ساخته‌انـد از جمله‌ظهیر فاریابی را دوغزل بدین سیاقست یکی به مطلع:
سپهر پیر ز خونریزیش نباشد باك　　سر بریدۀ خورشید بسته برفتراك
ر.ك دیوان ظهیر فاریابی مصحح هاشم‌رضی‌ص ۲۵۲

به‌روز حشر که چون لاله غرق خون باشم کفن چو غنچهٔ گل[1] سازم از هوای تو چاك
کمال شوق تو اظهار می کند ناصر محب شمع ز پرسوختن ندارد باك

۴۲۲ ملك

نمود صبح ازل آفتاب روز وصال هوای عشق مرا در ربود ذره مثال
به مال و ملك بود التفات هر کس را مرا ز حسن عقیدت بسوی حسن وجمال
خیال بود میانت که در کنار آید که فرق نیست به موئی میان را، ز خیال
نموده‌اند به انگشت ابروی تو به‌من مبارکست که دیدم به‌روی دوست هلال
از آن زمان که تو بر من چو باد بگذشتی شکسته بسته چو زلف تو ام پریشان حال
خیال بست تصور دهان تنگ تـرا زهی تصور باطل زهی خیال محال[2]
به‌وصف روی تو چو نست گفتهٔ ناصر رسیده است چو حسن تو شعر او به کمال

۴۲۳ ملك

شنیده‌ایم کـه عشاق مستقیم احوال به درد هجر بمردند بر امید وصال
کسی به دور فرومایه دل چرا بندد که دم به دم متغیر شود ز حال به‌حال
شب دراز دو چشمم خیال خواب ندید که ره نبود در آن گوشه خواب را ز خیال
چو شمع تا به سحر سوختم بدان امید که صبح وصل بر آید ز مطلع اقبال
کنون که نوبت وصلست یار می گوید که خیر باد سفر می کنم زهی اشکال
سمند عزم روان کردوم از غایت جهل هم از عقیلهٔ خود مانده پای بند عقال
زهی سعادت دل گردو اسبه بر ابرش چو باد بی سروپا می رود به استعجال
گدای وار در آمد به کوی او ناصر به گوش هوش شنید این ندا که خذو تعال

۱ـ ملك ود. در فاتح و سایر نسخ: چو غنچه و گل ۲ـ این مصراع مکرر درجاهای دیگر به‌صورت مثل دیده شد. شاید ناصر نیز تضمین کرده، یا از خود او باشد

۳ـ اگر مراد نصیحت کنان ما اینست کـه ترك دوست بگویم تصوریست محال [سعدی]
وحافظ دراین وزن وقیافیه عروس این مضمون را چنین می‌آراید :
بـجـز خیال دهان تـو نیست دردل تنگ که کس مباد چو من در پی خیال محال
سلمان ساوجی گوید: به‌مهر روی تو خواهد رسید ذره مثال نمی رسد به‌زمین پایم از نشاط وصال

۴ـ این غزل نیز دروزن وقافیه به سیاق غزل سعدیست به مقطع :
بـه نـالـه کار میسر نمی‌شود سعدی ولیك نالهٔ بیچارگان خوشست بنال
رجوع فرمائید به کلیات شیخ، مصحح استاد مظاهر مصفا قسمت خواتیم ص ۴۹۶

۴۲۴ ملك

هنوز در دل مائی و پیش دیده مقابل — که منقطع نشود دوستی به قطع منازل
میان لیلی و مجنون مودتست و ارادت — اگر عداوت و شوراست در میان قبایل
به ما ز دوست سلامی مگر نسیم رساند — کز آب دیده در این ره پدید نیست مراحل
نظر به صورت زیبا و زلف و خال ندارم — که میل اهل حقیقت به سیرتست و شمایل
عجب که خاطر گلبن ز درد دل نشود خون — چنین که سوخت دل لاله از خروش عنادل
دگر ز کشتهٔ هجران دلیل عشق چه جوئی — که آب دیده نمودیم و رنگ چهره دلایل
مرا به روز قیامت قتیل عشق تو یابند — سپرده جان گرامی گرفته دامن قاتل[1]
مران شکسته دلان را ز آستان کریمت — چرا که اهل کرم را گریز نیست ز سایل
چنین که هستی ناصر به بحر عشق فروشد — گمان مبر که غبارش برد نسیم به ساحل

۴۲۵ ملك

چو شاه عشق ظفر یافت بر ولایت دل — قماش خانه سبیلست و خون بنده بحل
حدیث شوق نگویم چرا که کسوت عشق — میان عاشق و معشوق کی شود حایل
خط وفای تو از لوح خاطرم نرود — سیاهی از رخ هندو کجا شود زایل
نوشت بر رخ من [اشك؟][2] سد رساله ولیك — جز اهل فضل که داند عبارت فاضل
میان جان و تنم رفت سد مقدمه بحث — ز مشکلات محبت زناقص و کامل
سه نقطه بر سر خط زد چو حل نشد حرفی — دل از سیاهی چشمم علامت مشکل
چو خاك بر سر کویش مقیم شد ناصر — ز آستان کریمان کجا رود سایل

۴۲۶ سنا

۱- مرا به روز قیامت مگر حساب نباشد — چو هجر و وصل تو دیدم چه جای موت و اعادت
مرا هر آینه روزی تمام گشته ببینی — گرفته دامن قاتل به هر دو دست ارادت
چقدر مضمون این شعر و ایراد ابیات و شیوهٔ سخن در این غزل به سخن سعدی نزدیکست !!

۲- نسخه بدل ندارد شعر ناقص است. کلمه‌ای شاید نظیر آنچه میان دو قلاب گذاشته شد از متن افتاده باشد.

منم شبها و اشك سرخ و روی زرد و درد دل — حذر کن [شمع من تا بر نخیزد][1] آه سرد ادل
بجز نوشیدن خون جگر بر خار غم خفتن — زمن گر راست می‌پرسی ندیدم خواب و خورد دل
دل من سوز اگر جز میل تو کردست [یا گفته][2] — که من ناراضیم ای جان ز گفتگوی و کرد دل
مرا در دل غباری هست که می‌آید از آن دلبر — خیالش گوئیا اول به دامن رفت گرد دل
عجب منصوبه‌ای افتاد ما را آنکه چشم او — به شکل کعبتین غلتید و از ما برد نرد دل

۴۲۷

سن:ا

دل من می کشد و چون نروم از پی دل — سوی دلبر که دل آرام نگیرد با گل[3]
تو اگر پند بفرمائی و گر بند نهی — دل دیوانه چنان نیست که گردد [عاقل[4]]
ای صبا چون گذرد یار به من باز نمای — حیف باشد که رود عمر من و من غافل
گل به روی تو عزیز من اگر دعوی کرد — زود در مجلس ما دسته شود خوار و خجل
بخت یاری قبول من مفلس نکند — مگر از دولت اقبال تو گردد مقبل
ساربان گفت که بستند رفیقان همه بار — لیك در راه تو دگر سخن را محمل[5]
ناصرا هر که می از صبح ازل نوشیده است — تا شبانگاه ابد مست بود لایعقل

۴۲۸

ملك ، ملك ۲

هر دم از دست فراقت می‌شود صد پاره دل — درد دل را چاره‌ای پیدا نشد، بیچاره دل
همچو شمعش[6] تا به کی گه سوزی و گاهی کشی — عود سان آن به که خاکستر شود یکباره دل
تا نسیم زلف تو می‌آید از باد صبا — در پی باد صبا خواهد شدن آواره دل
زنده می‌سوزد دلم باری بیا نظاره کن[7] — گرچه بد حالست می‌ارزد به یك نظاره دل
تیره وقتم کافتاب روشنم طالع نشد — یافت این بد طالعی باز از کدام استاره دل
طرهٔ طرار او را دل به عیاری گرفت — نیست واقف گوئیا ز آن نرگس عیاره دل
شد دل ناصر ز هجرت تیره آخر رخ نمای — تا مگر روشن شود از عکس آن رخساره دل

۱ـ نسخه: تا بر نخیزد شمع من (اشتباه کاتب)   ۲ـ نسخه: تا کعبه
۳ـ درازل نقش تو بر تختهٔ گل دیدهٔ دل   دید پای دل بیچاره فرو رفت به گل (سلمان ساوجی)
۴ـ نسخه: غافل و این گویا درست نیست، این کلمه در بیت بعد هم تکرار شده   ۵ـ کذا، شعر ناقص است   ۶ـ ملك ۲: شمعم   ۷ـ این مصراع و مصراع دوم بیت بعد در ملك ۲ نیست

۴۲۹ ملک ـ د ـ سنا ـ ملک۳

به جان جملهٔ مردان که درصباح ازل — چو باد صبح[۱] روان شد ز جنبش اول
مر از غنچه پرخون دل گلی بشکفت — که بوی عشق از او پر شده است دین و دول[۲]
میان ما و تو چون موی در نمی گنجد — مرا ز تو نتواند برید تیغ اجل
بنای عالم اگر سر به سر خلل گیرد — وجود عشق نشد قابل فنا و خلل
به برج ابروی تو کوکب سیاه دلست — مگر به خانهٔ برجیس آمده است زحل
حدیث لیلی و مجنون شده است افسانه — کنون زعشق من و تو همی زنند مثل
بپرس[۳] عاقل دور از من آنچه میخواهی — که مشکلات کتب را به باده کردم حل
مجو معلم و واعظ بجز مغنی و چنگ — که هر دو راست ادامی کنند قول و عمل
خوشست مجلس رندان[۴] کز آب روشن خم[۵] — بشسته اند زخود در نگهای زرق و حیل
مگو حکایت فردا مکن شکایت دی — که مرد حال زماضی نگفت و مستقبل
قدم که در ره معشوق می نهد ناصر — چو ساق عرش مصونست از خطا و [زلل][۶]

۴۳۰ فاتح

مهی در برج ما کرده است منزل — که چون مهرست ماهش در مقابل[۷]
دو چشم جادوش از زلف مشکین — به روی آتش اندازند فلفل
بریم از طره اش یاری و بندیم — چو مجنونان خرد را در سلاسل
ز زلف دلبران سازیم جاروب — برو بیم از رخ حق گرد باطل
برو زاهد تو مستوری و مامست — نیاید راست با دیوانه عاقل
سر خم را بپوشانید ز اغیار — به آب می کنید از خاك ما گل
تو و مسجد من و کنج خرابات — که هر کس می برد راهی بمنزل
مشو ما را محصل بهر توبه — که من هم بوده ام روزی محصل

۱ـ سنا : بادلطف ۲ـ در نسخه‌ها چنینست . این بیت درنسخه د وملك ۲ نیامده
۳ـ ملك : توپرس ۴ـ ملك وسنا: صحبت ۵ـ سنا . نسسه‌های بدل:چشم.
این بیت درملك۲ نیست ۶ـ کذا، نسخه‌ها : زازل، ۷ـ [که چون ما هست
مهرش در مقابل ؟] [که بی مهر ست ماهش در مقابل ؟]

نکردیم از میانش هیچ معلوم — ندیدم‌چون[وصالش][1]هیچ‌مشکل
اگر مقصود ناصر را شناسی — نباشی هرگز از مقصود غافل

۴۳۱
.ملك.د.سناملك۲

بگذرای عاقل وبگذار مرا لایعقل — برسر کوی بتان پای‌به‌گل‌دست‌به دل
دیده را دولت بیدار اگر بود نبود[2] — پردهٔ دیده میان دل و دلبر حایل
اشك‌باران شد وتاچشم‌زدم‌سایل‌بود — نتوان بست درخانه به روی سایل
بگذرای‌مه‌به سعادت‌به سرم‌هرماهی — که درآفاق نباشد به ازاین سر منزل
هندوی خال مبارك به گلستان‌رخت — گشت مقبول که اوهست سیاهی‌مقبل
مه‌اگر روی بپوشد[3]زتومیدارد شرم — گل اگرسرخ برآید زرخ تست‌خجل
ساقیا حاصل‌عمرم می‌نابست بیار — تا زدل پاك بشویم هوس بی حاصل
عاقلان را چوبرد غول غم‌دهرزراه — غیر دیوانه در این دور[4]ندیدم عاقل
ناصر ازوعدهٔ اوبوی وفائی مطلب — سرو آزاد بهر باد نگردد مایل

۴۳۲
ملك ـد ـ سنا

دگر ره بر خدا کردم توکل — مرا از خار این ره بشکفد گل
مرا با عشق خوبان جانبی‌هست — که میل جزو باشد جانب کل
ننوشم باده جزبا ماهروئی — مرا یا مل خوشست ویاتأمل[5]
صبابر خیز اگر چه ناتوانی — مکن زنهار در رفتن تعلل
رسول عاشقانی پیش معشوق — ببر از من خدا را این ترسل
به شکر عرضه ده پیغام طوطی — به‌گوش گل رسان گلبانگ بلبل
بگو ای بندهٔ چشم تونرگس — غلام طرهٔ زلف تو سنبل
مرا تاب تجلی رخت نیست — ندارد سنگ خارا این تحمل
تجملها همه هست از جمالت — جمالت نیست محتاج تجمل
رخ وزلف ترا با عقل ناصر — همه اثبات دور است و تسلسل

۱ـ تصحیح‌قیاسی درنسخه میانش   ۲ـ ملك: بودگر نبود   ۳ـ د: روی‌تو بیند
۴ـ د، وملك۲ : دیر   ۵ـ ملك ۲ : مرا یا گل خوشست وباده مل

٤٣٣ ملك ـ ملک۲

بیا که باغ به سد برگ می‌رسدازگل — چمن هزار نوا دارد از دم بلبل
ز صبح بر کمر کوه می‌دمد لاله — غزاله در دمن سبز[1] مـی چرد سنبل
صبا نسیم گل آورد و بوی سنبل داد — به وقت صبح بر آمد زبلبلان غلغل
توقیل‌وقال زبلبل شنیده‌ای همه‌وقت — شنو به وقت صبو حی زبلبله قل قل
گل وجود به کلی گلاب کی گردد — اگر زکثرت اجزا برون نیائی کل[2]
قدم به هیچ سبیلی برون منه ناصر — زراه رندی وفارغ شوازسبیل وسبل

٤٣٤ فاتح ـ سنا

پرده چون بگشاد باد از روی گل — تازه شد عیش از رخ نیکوی گل
حبذا بلبل کـه مـی آرد بـه سر — عمر شیرین رابه گفت‌و گوی گل
چشم نرگس چون سحر درخواب رفت — بوسه زد باد صبا بر روی گل
ظلم دوران فلك را بین که چون — مـی نشیند خار در پهلوی گل
صبحدم بنگر طناب اندر طناب — خیمه‌های لاله در اردوی گل
نو عـروس بـاغ را دست چنار — از گریبان می‌گشاید گوی گل
نقش دلبر دید دل در رنـگ او — بوی جانان یافت جان‌ازبوی گل
زانوئی زن جان من جـامی بدار — بـر بساط سبزه همزانوی گل
خنده بـر درد دل ناصر مـزن — سرومن، تا چند گیری خوی گل

٤٣٥ ملك

اگر ای باد ترا بردر او هست قبول — خاك‌رانیزچنان کن که‌شود[3]وجه‌دخول
ننمائی سبکی تا نشود گـرد وغبار — که سربارگرانست ودل دوست ملول
به چه ارزم من خاکی که روم‌بردر او — ازکجا درسرم افتاد چنین کبروفضول
گربه زلفش برسی ذکر پریشانی من — نکنی هیچ مبادا که کشد قصه‌به‌طول

۱ـ ملك۲ : دهن شیر ۲ـ این بیت درملك ۲ نیست ۳ـ [که بود]؟

گویش از من که دگر نیست رسولی به برم — چون سوی بنده خود آئی [تو][1] چه حاجت به رسول
من به سودای تو مشغولم و از خود فارغ — تو ز من فارغ و با حسن رخ خود مشغول
قابل دولت وصل تو نباشد ناصر — تا بـه اقبال قبول تو نگردد مقبول

۴۳۶

ملك[2]

ای صبا از من به جانان شو رسول — افت و خیزان بـردر او کن نزول
حلقه بردر زن نباز ما رسان — باشد آنجا یـابی امکان دخول
گردر آئی خدمت من عرضه‌دار — از کرم باشد کـه فرماید قبول
می بگو از ما که این خاك رهت — از کجاره یافت درما این فضول
تا سفر کردم ز کویش اختیار — سخره می‌گردند عقلم را عقول
من که تا بودم نبودم بی رخش — قانعم کزوی پیام آرد رسول
ناصر از هجران چه نالی چونکه نیست — آنچه مقصود از فراقست و وصول

۴۳۷

ملك[2]

رفتم گراز نشستن ما می‌شوی ملول[2] — زین در کجا روم که بیابم در قبول
محکوم را اگر بکشی حکم از آن تست — ما گوش دل نهاده به حکمت کما یقول
سوز درون به آب سرم کم نمی‌شود — نـار من اشتیاقك فـی القلب لانزول
دل پیش تست با تو کند شرح اشتیاق — دریك ورق تمام نگنجد سخن ز طول
پروانه را چه بود که خاطر به شمع داد — مسکین دلش به سوختن خویشتن عجول
حاشا که در خیال من آید وصال او — فرهاد را چه سود که شیرین شود ملول

۱ـ این کلمه در نسخه نیست   ۲ـ سعدی فرماید :

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما — فرمای خدمتی که بر آید ز دست ما

این غزل شاید به استقبال از غـزل سعدی به مطلع زیر سروده شده باشد :

بیدل گمان مبر که نصیحت کند قبول — من گوش استماع ندارم لمن یقول

وغالب مضامین آن نیز دراشعارسعدی دیده‌می‌شود از جمله بیت پنجم که شاید مقتبس از این شعر سعدیست :

گنجشك بین که صحبت شاهینش آرزوست — بیچاره در هلاك تن خـویشتن عجول

عقلم نمی گذاشت که چشمم در او بود　　زان ره نرفت دل که گمان می برد عقول
قهر آیدم زباد که پیغام او دهد　　ما را خیال دوست کفایت بود رسول
ناصر گمان نداشت که آن شاهباز را　　روزی در آشیانهٔ بختش بود نزول

۴۳۸　ملك ـ د. سنا ـ ملك۲

مرا زدرد توخون دلست و دردی جام　　دوای سوختگان نیست غیر بادهٔ خام
نه نونیازیم امروز با می کهن است　　که ما ز روز ازل بوده ایم مست مدام
حریف حسن[1] زساقی وجام می بینند　　نقوش[2] غیب ز آغاز کار تا انجام
فقیه مدرسه فتوی همی دهد در شهر　　که خون خلق مباحست و آب باده حرام[3]
مراچو بربط و نی گوش و دیده بر چنگست　　چرا که پیر طریقست و رهنمای مقام
بنوش باده که دوران جام جمشید است　　چه بیم از آنکه کشد چرخ خنجر بهرام
از آن به ننگ بر آورد نام خود ناصر　　که پیش عاشق بیچاره ننگ باشد نام

۴۳۹　فاتح. ملك. د. سنا

در سر من هست هوای مدام　　سوختم از پختن سودای خام[4]

۱ـ ملك وسنا : جنس . این بیت در د نیامده　　۲ ـ ملك و سنا : نفوس
۳ـ حافظ فرماید :
فقیه مدرسه دی مست بود وفتوی داد　　که می حرام ولی به زمال اوقافست
۴ـ غالب ابیات این غزل خود به خود یا بامختصر تغییری دارای دووزن (ذوبحرین) است بدین جهت در نسخه د بـه وزن دیگر و چنین آمده :

در سر مـن هست سودای مدام　　سوختم از پختن سودای خـام
جـان بـه لب آورد تلخی قدح　　وزلب شیرین تو نگرفت کـام
نور بدهد خـانهٔ چشم مـرا　　پر تو خورشید می از عکس جام
بندهٔ خـاصم مده تـو انتظار　　رحمتی گر می کنی از لطف عام
رفت چون ناصر سوی حج از عراق　　هر کـه آگه گشت از سیر مقام

عود بزن عذر میارای پسر — خوش نبود عذر مرا ای غلام
جان به لب آورد ز تلخی قدح — وز لب شیرین تو نگرفت کام
نور دهد خانهٔ چشم مرا — پرتو خورشید می از عکس جام
بندهٔ خاصیم مده انتظار — گر نظری می‌کنی از لطف عام
از خم ابروی تو محراب داشت — یافت از آن بیت حرام احترام
رفت چو ناصر به حجاز از عراق[1] — هر که خبر یافت زسر مقام

۴۴۰
ملک

خراب کردهٔ چشمان پر خمار توام — بهم بر آمدهٔ زلف تابدار توام
مرا مران تو به خواری که زار می‌مانم — اگرچه خوارم وزارم نه خوار و زار توام
به دوستی که مکن دشمنی تو با دل من — چه دوستی که ندانی که دوستدار توام
خیال زلف تو با خاطرم همی گوید — که من شکسته پریشان روزگار توام
دلم برفت و به جان این خبر رسید [ز][2] او — بیا بیا که من اینجا در انتظار توام
قرار دادی و گفتی که با تو پیوندم — سر از قرار مگردان که بی‌قرار توام
تنم چو شمع بسوزد تمام سر تا پای — اگر ترا به زبان بگذرد که یار توام
نه روی حور همی خواهم و نه باغ بهشت — تنعم است مرا این که در جوار توام
شبی بگفت به ناصر خیال دوست مرنج — که من چو اشك شب و روز در کنار توام

۴۴۱
فاتح- ملک- د-سنا-ملک۲

من ز دست تو داستان شده‌ام — دستهٔ جمله دوستان شده‌ام
نتوان گفت در رخت روشن — که ز چشم تو نا توان شده‌ام
تا دهان و میان تو دیدم — همچو موئی از آن میان شده‌ام
آنچه گویند آن تو داری آن — من چنین از برای آن شده‌ام
تا درآئی به خانه‌ام چون تیر — سخت سرگشته چون کمان شده‌ام
همچو ناصر برای دُرّ سخن — غرقهٔ بحر بی کران شده‌ام
تا به دست آورم گهر چون تیغ — من همه سر بسر زبان شده‌ام

۱ـ ملك . در نسخهٔ اساس : به عراق از حجاز ودرقصیده‌ای به مطلع : مطربا برس راهیم به آهنگ حجاز بدین مطلب اشاره‌می کند.	۲ـ نسخه : که

۴۴۲ د ـ سنا ـ ملك۲

من گردمستان[1] بارها چون جام می گردیده‌ام | جز لعل دلبر حاصلی بی حاصلم گردیده‌ام
سودای چشم خویش را حالی ز سر بیرون کنم | از عکس نور روی تو خالی شود گردیده‌ام
جانم نگنجد در جهان تا تو نپنداری که من | چون گنج در کنج خراب آباد تن گنجیده‌ام
تا خامه از سودای تو آورد حرفی بر زبان | من نامه وار از تاب غم بر خویشتن پیچیده‌ام
مطرب به ره راست خوش مارا صلائی میدهد | تـا قول او بشنیده‌ام پند کسی نشنیده‌ام
نالیدن ناصر چو نی باشد ز دست همدمان | از ناله نالی گشته‌ام هردم[2] از آن نالیده‌ام

۴۴۳ د

بسیار در هر گوشه‌ای من گوش را مالیده‌ام | تا چون رباب از گوشهٔ آواز او نالیده‌ام
چون نال گشتم ناتوان از بس که خون خوردم چو نی | تا تو نه پنداری کـه از باد هوا نالیده‌ام
اشك روان خویش را بر روی دیده ره دهم | تا من در آب چشم خود از تو خیالی دیده‌ام
هر شب که مه را دیده‌ام از تو خیالی جسته‌ام | هر صبحدم من از صبا از تو خبر پرسیده‌ام
چون بید خنجر می کشد بهر نگهبانی گل | هر گه که بادی می وزد بر هر گلی لرزیده‌ام
ای گل تو بر شاخ طرب رعنا و تر بشکفته‌ای | تو خنده میزن خوش که من چون ابر خون باریده‌ام
تا رفته‌ای ای نور چشم از دیدهٔ ناصر برون | چون قطره های اشك خود در خاك و خون غلتیده‌ام

۴۴۴ د. سنا. ملك۲

من اگـر از سر مستی به جنون پیوستم | به سر دوست کـه دیوانـه نیم سرمستم
من ازین هستی بی خود[3] به گمان می افتم | نیست معلوم که من نیست شدم یا هستم
من جدا مانده بدم قطره صفت از دریـا | باز من سیل شدم جزو بـه کل پیوستم
تن من از پی کاری به جهان آمده است | تا نگوئی تو کـه از دوست جدا ننشستم
بلبل بـاغ بهشتم تن[4] من سرومن است | تـا بدانی[5] کـه درین دام مگر پابستم
ای مقلد تـو مرا چند ملامت گوئی | من همه دوست شدم کلی و از خود رستم[6]

۱ـ ملك۲ : بستان ۲ـ ملك ۲ : نالم ۳ـ ملك ۲ . نسخه‌های دیگر : خون چود ۴ـ ملك ۲ . نسخه های دیگر: بت ۵ ـ ملك ۲ . سناود : ندانی
۶ـ د : گر بگیرم قدحی باده که گیرد دستم

دلـم از پردهٔ نـاموس قفس ساخته بود — مرغ زیرك شدم این دام[1] زهم بشکستم
تو ازین حالت من رنجه مشو غصه مخور — کـه به یکدم قدح باده بگیرد دستم[2]
مرده بد ناصروجان داده وپوسیده کفن — بوی تو یافتم از گور روان برجستم

٤٤٥ ملك. ملك۲

مـن غیر سر راه تو راهـی نگرفتم — جز خاك درت هیچ پناهی نگرفتم
دیروز مرا چشم تو خنجر زد وخون ریخت — در داکه بدین حال گواهی نگرفتم
آهم به فلك می‌رود ازضعف چرادوش — چـون آه زدم دامن آهـی نگـرفتم[3]
در کیش تو گرشد دل من بسته[4] چو تیرت — کافـر نشدم[5] کیش تباهی نگرفتم
دیدم مه روی تو و در حلقهٔ زلفت — خـود بسته شدم او بـه گناهی نگرفتم
از بیم رقیبان زگلستان تـو یـك گـل — بسیار بود برگ گیاهی نگرفتم[6]
شکر است بر احوال تو ناصر که زمانه — در دام خود از دانهٔ کاهی[7] نگرفتم

٤٤٦ فاتح . سنا

هر گه که یاد آرم لبت[8] از گریه درخون اوفتم — مست وخراب و بی خبر زان لعل میگون اوفتم
درخواب ناز است آن صنم از حال شبهایم مپرس — منعم کجا داند که من در کنج غم چون اوفتم
یك قطره ام من برزمین از ابر رحمت آمده — در خاك غلتان می‌روم باشد به جیحون اوفتم
عشق ازل گوید که من در سینه ها پیدا شوم — از روی لیلی هر زمان در چشم مجنون اوفتم
قانون عشق ای پارسا از عاشق گمره مجو — زین درد اگر یابم شفا دیگر به قانون اوفتم
ازمسجد افتادم برون نزدیك شد کز دیر هم — این ننگ را من چون کنم کز دیر بیرون اوفتم
ناصر خراب زلف تست بگذار تا بیند رخت — چون مار زخمی زد مرا در بند افسون اوفتم

٤٤٧ ملك ــ ملك۲

رندانه ساکن سر کوی ملامتم — منت که با هـزار ملامت سلامتم

۱ـ د، وسنا : بدم این بند ۲ـ ملك ۲ : این بیت درسایر نسخه‌ها نیست ۳ـ ملك۲. این بیت درملك نیست ۴ـ ملك ۲ : گرمن شده‌ام بسته ۵ـ ملك : شدم و ۶ـ این بیت در ملك نیست ۷ـ ملك : چاهی ۸ـ سنا : لبش

زاهد مرا به راه[1] سلامت دهد فریب — داند مگر که طالب راه[2] سلامتم
چون دید قامت تو مؤذن سجود کرد — گفتا شکست قامت تو پشت قامتم
گفتم به سرو بهر چه آزاده‌ای و راست — گفتا از آنکه عاشق آن سرو قامتم
خواهم ز دست گریه شدن در کنار خاک — باشد که آب روی[3] کند در قیامتم
ناصر اگر وفات شود در وفای تو — بعد از وفات هیچ نباشد ندامتم
جان خواستی تو از من و آن لحظه دور بود — عمریست کز خجالت این در غرامتم[4]

۴۴۸ ملك

سرو را دیدم و بالای تو آمد یادم — ذکر گل کردم و در فکر رخت افتادم
در چمن رفتم و با لاله و گلزار رخت — صفتی کردم و داغی به دلش بنهادم
آه و فریاد من از هجر به هر جای رسید — آه و فریاد اگر تو نرسی فریادم
بروای فکر جهان بر در دل حلقه مزن — که در خلوت یار است و به کس نگشادم
عشق تو کاهربائی و منم کاه، ربا — تو اگر می نربائی بربايد بادم
عقل می گفت منم مرغ عجایب زیرك — عشق بگرفت گلویش که نکو صیادم
ناصر از یاد تو هرگز نفسی خالی نیست — دولتی باشد اگر لطف تو آرد یادم

۴۴۹ ملك

ز گریه دوش خود را غرقه در سیلاب میکردم — نمی شد آب دیده کم که خود را آب میکردم
ز صبرم هرچه کم گردد در آب دیده افزاید — ندارم صبر آری صبر را سیماب میکردم
خوش آن ساعت که می گفتم شبی در پیشت افسانه — به افسون فتنهٔ بیدار را در خواب می کردم
لبت را بوسه می دادم سرم آمد بر ابرویت — مبارك سجده ای بود آنکه در محراب میکردم
من اکنون شربت مردن ز خون خود نمی سازم — شد آن دوری که در ساغر شراب ناب میکردم
نمودی روی خود یکشب فزون شد نالهٔ زارم — به آئین سگان فریاد در مهتاب میکردم
فلك همچون کمان می گشت و می زد بر سر ناصر — مگر تیر دعائی سوی او پرتاب میکردم

۴۵۰ ملك . سنا

۱ـ ملك ۲: برای   ۲ـ ملك۲: زهدو   ۳ـ ملك۲: آبروی   ۴ـ ملك۲.
این بیت درملك نیست

جمله‌وجودمن توئی من زجهان برون‌شدم | درگرانبها بدم غـرقهٔ موج خون شدم
من ز نخست درجهان فاش بدم به‌عقل‌وجان | عشق گرفت این و آن شایبهٔ جنون‌شدم
بی خبرم از آن خبر کز تو رسید یك سحر | عقل برفت دربدر بی‌دل‌وبی‌سکون‌شدم
روی تو راچو دید دل جامهٔ‌خود درید دل | جام بقا چشید دل مست شرابگون شدم
سنگ زدم سبوی را ریختم آب‌روی را | شستم رنگ و بوی راکاسهٔ سرنگون‌شدم
کاسهٔ زر سفال شد آب دراو حلال شد | چون اثروصال شد عاقل وذوفنون شدم
مهرهٔ عشق بـاختم سوختم و گداختم | گوهر خود شناختم درهمه‌کان‌فزون‌شدم
عقدهٔ چارو پنج را مایه اصل رنج را | دفع طلسم گنج را مار شدم فسون شدم
ناصر مست بیخودم گر همه نیك یابدم | دیده گشاکه چون بدم بازنگر که‌چون‌شدم

۴۵۱ فاتح- ملک- د

ای دیده چه دیدی زمن خسته که هردم | از خون جگر سرخ کنی چهرهٔ زردم
درمانده به در مـان دلم خلق دو عالم | وآگه نـه طبیب من بیچاره ز دردم
هرشب به‌سر آیم چو صباگرد سرایت | باگرد درآمیخته در کوی تو گردم
دیشب که نهادی تو دهن‌بردهن جـام | تا روزچه‌خونهاکه من ازدست‌توخوردم
می‌در سرودر گردن من دست‌تو باشد | روزی کـه سبوئی کند ایـام ز گـردم
هر لحظه چوعودم‌چه کنی‌جای بر آتش | آخر من بیچاره به جای توچه کـردم
تا خنده نزد لعل تو بر گریهٔ نـاصر | معلوم نشد یك سرمو جـوهـر فـردم

۴۵۲ سنا

اگر آن یـار کند بند جدا از بندم | بنده‌ام باز و بـه سد نوع بدوپیوندم
خونبهانیست‌بر آن‌دلبر اگرخونم‌ریخت | دل نبرکندم از آن یار اگرجان کندم
گل سد برگم اگر برگ ندارم چه‌زیان | ابراز این غصه همی‌گرید ومن می‌خندم

۱- این غزل درسبك بیان وطرز فکر شباهتی بسیار به اشعار مولوی دارد ازجمله به این غزل :

تاکه اسیر وعاشق‌آن صنم چوجان شدم | دیونیم، پری نیم، ازهمه چون‌نهان شدم

رجوع شود به کلیات شمس‌غزل شماره ۱۴۱۰ مصحح شادروان استاد فروزان فر

درجهان اهل دلی نیست که با واعظ ما — اینقدر پند بگوید کـه نگوید پندم
نیست خرسندیم ازوصل تو ای جان جهان — ورنه با وصل توای جان جهان خرسندم
چوتو حاجت به درغیر نبردی هرگـر — خبرت نیست که چون من به توحاجتمندم
می‌زدم بر سر افلاك قدم چون نـاصر — عشق تو در سرم افتاد و زپا افگندم

۴۵۳ فاتح. ملك

تا زلف تو بر داشتم و روی تو دیدم — در وصف نیامد که چه دیدم، چه کشیدم
جانم شب هجرتوچو ساغر به لب آمد — و زلعل تو یك روز بـه کامی نرسیدم
باداشب تو[خوش] که من بی‌سرو بی‌پای[1] — بربوی تو چون باد به هر کوی دویدم
سد فاتحه خواندیم ودمیدیم به اخلاص — و زمهر تو صبحی به سعادت ندمیدم
در پرده مشو تا من غمدیده ببینم — آن وعده کـه از جنت فردوس شنیدم
یك روز چشیدم زمی وصل تو جـامی — دستار کشان رقص کنان جامه دریدم
کونین بهم بر زدم و مهر تو جستم — از پوست برون آمدم و مغز گزیدم
گفتم که نویسم سخنی از دل نـاصر — ترشد ورق از نوك قلم خون بچکیدم

۴۵۴ فاتح. ملك۔ د۔ سنا۔ملك۲

جز دل کسی ندارد اندیشه از غبارم — جز دیده کس نیارد[2] آبی به روی کارم
در بحر عشق جانان جانم رسید بر لب — باشد که از میانش ممکن بـود کنارم
سد برگ دارد آن گل من سدنوا چو بلبل — گـر چه یکی نمایم در قوت هزارم
هر کس چوسرو باخود دارد سری و برگی — من ترك سر بگفتم[3] چون برگ سر ندارم
نامم میان رندان از سروری بر آید — گـر درشرابخانـه روزی بسر[4] بر آرم
دریا کشم که هردم کشتی به لب رسانم — با جام چون صراحی من سرفرو نیارم
از بحر شعر ناصر درها همی بر آرد — باشد مگر خوش آید یك در به گوش یارم

۴۵۵ فـاتح۔ ملك ـــ سنا

۱ــ در نسخه اساس کلمهٔ «خـوش» از قلم افتاده . از روی نسخه ملك نـوشته شد .
۲ــ سنا و ملك ۲ : نبارد . ۳ــ د، ملك، ملك۲: سرگرفتم ۴ــ ملك۲. در اساس : روزی سرم. ملك : روزی سری. د، یك روز سر بر

تـو آفتابی و مـن ذرهٔ هـوا دارم — که از هوای تو حاصل همین هـوادارم
میان چشم‌ودل‌از آب[1] دیده‌خون‌افتاد — کجاست نقش خیالت کـه ماجرا دارم
زخاك کوی تو کحل‌الجواهر آرد باد — کـه دیده بر گذر قـاصد صبا دارم
زیار باز نیایم به طعنهٔ اغیار — جفا کنند رقیبان کـه من وفا دارم
بودچوسروسهی برگ‌من‌زبی‌برگی — نیم کـه برگ ندارم ولی نوا دارم
به‌بوی آنکه‌به رنگی‌چوگل‌برآئی‌خوش — چو سرو بر سرپا دست بر دعا دارم
طلوع همچو تو[2] ماهی به منزل ناصر — زطالعست ومن این منزلت کجا دارم

۴۵۶ ملك

همه روز از آتش دل‌زجگر کباب دارم — همه‌شب به با غوصلت زدودیده آب‌دارم
به جواب هر سو آلی‌غم توشفیع‌سازم — به سو آل هر گناهی کرمت جواب‌دارم
چوزگوشمال‌هجران‌شب‌وروز ناله‌دارم — دف حلقه گوش داند که زسر رباب دارم
بفروشم این عمامه ز بـرای نقل مستان — که کتاب برسرخم گـرو شراب دارم
همه آرزوی ناصر به قد توراست آید — به خطا ندیدم ای جان نظرصواب دارم

۴۵۷ د ـ سنا ـ ملك۲

خیال لعل میگون توداتم در نظر دارم — چوساغرسینه‌ای‌پرخون‌وچشمی‌پرگهر[3] دارم
فروغ‌عارضت‌ماهست باوی‌عشق‌می‌ورزم — درخت قامتت سرواست زوامید بردارم
نه‌بی‌مرغول‌مشکینت‌شبی‌راروزمی‌خواهم — نه‌بی‌خورشیدرخسارت زمانی‌خواب‌وخوردارم
تو ازدست من‌وازدل‌دهانی تنگ‌تر داری — من‌ازحال خود[4] وزلفت دلی‌آشفته تردارم
زاشك‌وچهره‌درپایت‌نثاری‌خواهم‌افشاندن — که‌تابینند بدخواهان‌که چندین‌سیم‌وزردارم
فقیه خشك را یکدم بگو تا پیش[5] من آید — که‌تاسوزدازین آتش که‌من‌درخشك‌وتردارم
میان‌جان‌وجانانم حجابی‌نیست‌جزناصر — کنون‌وقتست‌کاین‌برقع‌زروی‌خویش‌بردارم

۴۵۸ فاتح . د. ملك

۱ـ در نسخهٔ اساس کلمهٔ آب از قلم افتاده است ۲ـ ملك وسنا . در اساس : طلوع هجر تو ۳ـ ملك ۲. درنسخه‌های دیگر: پرزنم ۴ـ ملك ۲: خال وسر
۵ـ ملك ۲ : نزد

وجود من همه عیبست ویك هنردارم
که گر نگار[1] بیازار دم نیازارم
سلوك اهل طریقت مجوی ازمن مست
که من طریقهٔ خود را زدست نگذارم
بر آرمست به گرد جهانم ای ساقی
که بر نیامد کاری ز عقل هشیارم
به نیم جرعهٔ دردی که بر من افشانی
عزیز گردم اگر همچو خاك‌ره[2] خوارم
هزار بار بگفتم که بار عشق ترا
بیفگنم زدل و دل نمی‌دهد بارم
زعشق‌روی‌تو بیرون‌شدم‌چو ماراز پوست
که هست مهر تو در[دل][3] چومهرهٔ مارم
برفت خواب جهانی ز نالهٔ ناصر
عجب که می نشود بخت خفته بیدارم

۴۵۹ ملك

رندی و هوسناکی از روز ازل دارم
گر گردم ازین خالی در عشق خلل دارم
قول و عمل واعظ بسیار مخالف شد
درراست‌من ازمطرب‌سدقول‌وعمل‌دارم
با خون جگر اشکم هرلحظه بدل‌گردد
سودای‌تو نتوان کردچون‌سیم‌بدل‌دارم
شبها به خیال تو در خواب نخواهم‌شد
بیدار شوم اکنون‌چون‌خواب‌اجل‌دارم
غیرزر رخسارت گر نیست مرا وجهی
بنگر که چه گوهرها دربحرغزل دارم
زدبی‌لب‌تو ناصردستی چومگس برسر
گر جان دهم از تلخی امید عسل دارم

۴۶۰ ملك

چو خط برمن‌کشیدی‌چشم دارم
که بر گیری و خوانی ماه وارم
مرانم سرزده چون خامه از پیش
که سربر خط فرمان تو دارم
زجامت جرعه‌ای‌برخاکم افشان
عزیزم کن که در دور تو خوارم
مرا از ساغر لعلت مئی ده
که چشم شوخ تو کشت ازخمارم
دمی از عمرماند وهمدمی‌نیست
که پیش او دمی با جان بر آرم
تنم گرچه پئی و استخوا نیست
به پیمان چون کمانت استوارم
اگربی تو دمی از من بر آید
دمم گیرد که آنرا دم شمارم
چوگرد از خاك‌من‌گردون‌برآرد
به گرد کوی تو گردد غبارم

۱ـملك ۲: که‌آن‌نگار ۲ـملك۲: خواره‌ای ۳ـدرهرسه‌نسخه‌سر. ظاهرا جای مهر در دلست نه سر

شبی بر خلوت تاریك ناصر گذاری کن ببین چون می‌گذارم

۴۶۱ فاتح ملك-د-سنا-ملك۲

تو تا گشتی بلای جان بلا را دوست می‌دارم چو تو[1] میل جفا کردی جفا را دوست می‌دارم
چنان مشغول تو گشتم که هستم فارغ از جنت به جنت نیستم کاری لقا را دوست می‌دارم
به هر جایت که می‌بینم نکوتر باشد[2] از هر جا ترا خود من نمی‌دانم کجا را دوست می‌دارم
صبا هر روز[3] از کویت پیامی میدهد دل را صبا دلداری دارد صبا را دوست می‌دارم
شمائید از همه عالم مرا مقصود و این معنی چه دارم از شما پنهان[4] شما را دوست می‌دارم
چو یك ذره ز خورشیدت هوادار هوایم[5] من همه میل هوا دارم هوا را دوست می‌دارم
غم او در دل ناصر وطن کرد ست و می‌گوید اگرچه پادشاهم من گدا را دوست می‌دارم

۴۶۲ فاتح. ملك-ملك۲

به ابروی چو کمانت که گر زنی تیر[6] نظر ز ابروو چشم تو بر نمی‌گیرم
چو در طریق وفایت شدم ندیم ندم رفیق گریهٔ زارست و نالهٔ زیرم
ز لذت لب تو گشت جان من شیرین که داد مادر ایام شهد با شیرم
ز جیب دهر به دیوانگی بر آرم سر که پای بند سر زلف همچوز نجیرم
بیار ساقی آئینهٔ جهان بین را به آب باده فروشوی رنگ تزویرم[7]
همه روایت نی از نفخت من روحی است به قول راست خبر می‌دهد ز تفسیرم
فراغتست ز شاه و امیر ناصر را که پادشاهم اگر در دیار تو[8] میرم

۴۶۳ د-سنا. ملك۲

خرقه بر آتش و سجاده بر آب اندازم خویشتن را به خرابات خراب اندازم

۱- ملك و ملك ۲ د : تو تا ۲- ملك ود. در اساس: نکوتر باشی ۳- نسخه د. در اساس و ملك : صبا دزدیده ۴- فاتح. ملك. ملك۲ . نسخه د،سنا: ز کس پنهان نمی‌دارم ۵- نسخه د وملك . در اساس : جوانم من ۶- در نسخهٔ اساس کلمهٔ «هوا» از قلم کاتب افتاده ۷- ملك . این بیت در نسخه اساس نیست؛ ملك ۲ : به آب دیده ۸- ملك وملك ۲. در اساس «تو» ندارد

بانگ ابریشم از این خرقهٔ پشمینه به است / چنگ در خرقه زنم پیش رباب اندازم
چارچوب تنم از آتش دل پاك بسوخت / برم این سوخته را درمی‌ناب اندازم
می‌نماید سوی میخانه مغنی ره راست / خویشتن را ز خطا سوی صواب اندازم
خاکیان مست چو نرگس ز زمین برخیزند / بر سر خاك چو يك جرعه شراب اندازم
پای بیرون نهم از آب و گل عالم سفل / تا به کی جوهر خود را به خلاب اندازم
پردهٔ صورت معشوق بجز ناصر نیست / وقت آنست که از چهره نقاب اندازم[1]

۴۶۴ سنا ـ ملك۲

من که چون بادسحر دم از هوائی می‌زنم[2] / همدمم داند که من هم دم زجائی می‌زنم
من که گلبرگی ندارم از گلستان رخت / بـر امید برگ چون بلبل نوائی می‌زنم
من که چون نی دیده‌ها[3] بگشاده‌ام در راه راست / در مخالف می‌پرستان را صلائی می‌زنم
هست درشام سر زلف تو خلوتهای دل / هر شبی من حلقهٔ خلوت سرائی می‌زنم
می‌شود هستی زگرد راه دامنگیر من / من ز روی دست آنرا پشت‌پائی می‌زنم
می‌روم در باغ چون باد صبا بر بوی گل / خستهٔ خـار جفا را مرحبائـی می‌زنم
زین میان نـاصر مگر یابد کنار آشنا / در میان بحر حیرت دست و پائی می‌زنم

۴۶۵ ملك. د. سنا

برفلك شب همه‌شب دیده از آن می‌دوزم / کـه به مرغان سحر[4] ناله همی آموزم
همچو شب تیره دلم وز اثر طالع بد / هیچ طالع نشود مهر جهان افروزم
می زنم چشم و ستاره ز نظر می بارم / می برآرم نفس و شمع فلك می‌سوزم
روزمن بی تو چو شب گشت و نمی‌دانم هیچ / تیره‌تر زین دو کدامست شبم یا روزم
گرز ناصر لب تو قیمت بـوسی طلبد / چنگ بر دیده زنم زوگهری اندوزم[5]

۴۶۶ فاتح. د. سنا. ملك۲

۱ـ میان عاشق ومعشوق هیچ حایل نیست توخود حجاب خودی حافظ ازمیان برخیز
در سبك این غزل وکلمات و غالب مضامین آن نیز رایحهٔ غزلیات حافظ استشمام می‌شود.
۲ـ سنا: همدم ز جائی می‌زنم ۳ـ سنا: خون دیده‌ها ۴ـ سنا: چمن
۵ـ د: بردوزم

چو گرد در رهت افتاده‌ام که برخیزم — بـه دامن تو از این رهگذر درآویزم
نظر به قد تو دارم که فتنه از بالاست — چو لاف عشق زدم از بـلا نپرهیزم
من و شمایل شیرین و شورش فرهاد — کـه کـوه هجر نماید[1] شکوه پرویزم
گل وفـا دمـدو خار محنت آرد بار — به هر زمین که من از آب چشم خود ریزم
تنم برهنه چو تیغ و زبان پراز گفتار — دل چو سنگ تو داده است آهن تیزم[2]
تو پادشاهی و بند تو عین آزادیست — منت که بندهٔ خاصم زبند نگریزم
شدست چون لب و دندان تو زلعل و گوهر — سخن به صنعت ترصیع گوهرآمیزم[2]
اگر برد چوصبا ناصر از وصال تو بوی — هزار معنی رنگین چـو گل برانگیزم

۴۶۷

ملك

گردم از عشق زنم همدم جامی باشم — ور زمی توبه کنم زاهد خامی بـاشم
زلف و خالی نبود رهزن صاحبنظران — بهریك دانه چرا بستهٔ دامی باشم
راضیم گر من درویش گدائـی کردم — شاکرم گر مـن آزاد غلامی باشم
اثر شام فنا آمد و روزی پرسید — که‌روم برسر کوی توو شامی باشم[کذا]
سر ازین دایره بیرون برم آخر تـا چند — هر زمان جائی وهرشب به مقامی باشم
بکش اینك سر وخنجر رمقی هست هنوز — گر ازین درگذرم صید حرامی باشم
جامهٔ زهد به جا می بدهم چون ناصر — مـن بی ننگ اگر طالب نـامی باشم

۴۶۸

ملك

شکل ابرویش ندارد نرگس رعنا به‌چشم — ماه نورا کی توانـد دیـد نابینا به چشم
شهسوار مـن نمی‌آید فروالا به دل — سیل اشك ما نمی‌جوید نزول الا به‌چشم
گفتمش تیغی بران برفرق من گفتا به‌جان — گفتمش تیری بزن برصیدخود گفتا به‌چشم
قصدجان ما اگر دارد چه‌حاجت تیغ تیز — یك اشارت بس بود ما را به ابرو یا به‌چشم
تا مرا شد دل محیط عشق و آب دیده در — درنمی‌آید ز موج خون دل دریا به‌چشم
گر دهد مرجان خود را زربهای لعل او — چشمها بگشاید از خار غمش خارا به‌چشم
ناصرا ماهمچو آب ازچشمها افتاده‌ایم — زان سبب دلبر نمی‌آرد مگرمارا به چشم

۴۶۹

ملك ـ د ـ سنا ـ

---

۱ ـ نسخه د. در اساس: نماند
۲ ـ این بیت درنسخه دوملك ۲ نیست .

روزگاریست که من عاشق و دیوانه وشم / وقتها از سرمستی قدحی نیز کشم
ناخوشست آنکه ز عالم به خوشانش خوش نیست / روی من چون به خوشانست از آن روی خوشم[1]
نام تسبیح و حمایل نبرم تا باشد / ساغر می به کف و کوزهٔ دردی به کشم
رندی و راستی و زاهدی وزراقی / للـه الحمد کـه روبـاه نیم شیر وشم
هر گدائی که چو خورشید بر آید تنها / پادشاهیست که او را نبود خیل وحشم
چون خضر زنده‌ام از لطف تو ای آب حیات / آه اگر بار دگـر زهر جدائی بچشم
مُهر مهر تو زجان و دل ناصر نرود / داغ سودای تو دارم کـه غلام حبشم

۴۷۰ ملك۲

من آن رندم که کفر ودین به جام باده بفروشم / به یاد یار بی درد سر اغیار مـی نوشم
بر آرم دوزخ از سینه که در جنت زنم آتش / اگر از شوق دیدارت به روز حشر بخروشم
چنانت دوست میدارم که با خود گشته‌ام دشمن / چنانت یاد می آرم که من از خود فراموشم
به دین می پرستان دلق ازرق عار می باشد / بگفتم آشکار این عیب را دیگر نمی پوشم
من از افسردگی مردم از آن چون شمع می سوزم / من از خامی گریزانم از آن چون باده می جوشم
برو ای محتسب [مگذار حد[2]] خود زمن بگذر / که مستی من ازمی نیست ساقی کرد بی‌هوشم
اگر بر داری ای مطرب دهان را از لب چون نی[3] / چو بربط گوشمالم ده که چون دف حلقه در گوشم
زچنگ من ترا دیگر مخالف کی برون آرد / اگر ای خوشنوا چون چنگ می آری در آغوشم
چنین کامروز لایعقل شد از جام ازل ناصر / مگر آرند فردای قیامـت مست بـردوشم

۴۷۱ ملك۲

منم کز مفلسی دایم به دیدار تو درویشم / منم با خویش بیگانه به اندوه تو با خویشم
بیا ای شمع روحانی خلاف بخت من امشب / درونم را منور کن علی رغم بد اندیشم
ندارم غیر سر چیزی که در پای تو اندازم / نثار مقدمت بودی اگر بودی از آن بیشم
خلاف مذهب عاشق به مسجد گر روم، باشد / خیال طاق ابروی تو چون محراب در پیشم
چو سازی پایمال غم بدین محنت کفایت کن / که چون یاد تو می آرم نمی‌ماند سر خویشم

۱ــ این بیت در سنا نیست. ۲ــ در نسخهٔ منحصر : بگذارچـه(؟) [بگذار حد؟؟]

۳ــ [از لب آن نی؟؟]

ملامت گو همی گوید: بمان این کیش و ترکش کن
نصیحت کم کن ای عاقل که من قربان این کیشم
توئی سلطان بخت خویش و ناصر مفلس کویت
چه باشد گر عطای تو رسد بامن که درویشم

۴۷۲ ملک

من به شادی شده بیگانه و باخود خویشم
همت شاه و شان دارم اگر درویشم
دورم انداخت زرویت به کمان ابرو
ترك چشمت که برآورد چو تیر از کیشم
عقرب زلف ترا چشمهٔ خورشید بلند
نوش بادا رچه دل آزرده کند از نیشم
بوسه جست از دهنت تنگ در آمد به عدم
تا چه آرد بسر این عقل محال اندیشم
تیره چون سایه روم در پی خورشید رخت
که کند پرتو او روشنئی در پیشم
مانع حالت مجنون نشود پند پدر
منع ناصر مکن ای خویش که من بی خویشم

۴۷۳ فاتح- د- ملک

چهره برخاك درت شب همه شب می مالم
چه کنم نیست جز این زر که شنیدی مالم
سالها شد که دراین دیر مغان می گردم
آنچنان می گذرانم که مپرس احوالم
چون قدح خون جگر می خورم و می خندم
همچو نی ضرب جفا می کشم و می نالم[1]
من ازین قامت چون حلقه و اشك چو گهر
دارم امید که رخ بر رخ خوبت مالم
عالمی با لب شیرین تو دارد ناصر
با خبر شو که نداری خبری از عالم

۴۷۴ ملك- ملك۲

امروز که خاك در دیر است مقامم
گر باده به یادت نخورم باد حرامم
در گوش قدح نام تو می گفت صراحی
زانروز هوا دارمی و همدم جامم
تا دانهٔ خالت نبود مرغ دل من
عنقای سعادت نشود صید به دامم[2]
زلف تو شب هجر به بدنامی عشاق
هر قرعه که انداخت بیفتاد به نامم
فریاد که روزی دل سخت تو نشد نرم
از آه سحرگاه من و نالهٔ شامم[2]
گر مردم چشمم نزند آب بر آتش
ازسوز درون سوخته بینی در و بامم[3]
حقا که من سوخته دل را خبری نیست
تا دوست کدام و من بیچاره کدامم

۱- این بیت در نسخهٔ اساس نیست. در نسخه د ، و ملك ضبط است ۲- این بیت فقط درملك۲ دیده شد ۳- ملك۲: تو عظامم

ناصر نظر از هر دو جهان سوی تو دارد　　هر چند که آزاده‌ام ای دوست غلامم

۴۷۵　فاتح. ملك. د. سنا. ملك۲

کامم از دوست نشد حاصل و دشمن کامم　　کام و ناکام دوا صبر بود ناکامم
ببر این خرقهٔ من بر در میخانه بسوز　　تا سپندی شود این جامه برای[1] جامم
حجر الاسود خال تو مگر بوسه دهم[2]　　بسته شد سوی حریم حرمت احرامم
زلف تو گفت که هندویم از آن دل دزدم　　چشم تو گفت که صیادم از آن بادامم
سخن نادر من گر عجبت می آید　　نکنی عیب که من نادرهٔ ایامم
غرض آنست که نامم به زبان تو رسد　　به دعا گر نکنی یاد، بده دشنامم[3]
ای که پرسی تو ز ناصر که بگو نام تو چیست　　چه کنی نام که ننگست مرا[4] از نامم

۴۷۶　ملك

تنم گردیست سرگردان به گرد دامن جانم　　بیار آبی روان ساقی مگر گردی برافشانم
من از روز ازل دادم به جام لعل تو عهدی　　نپنداری که امروزیست با پیمانه پیمانم
برون از صوت مطرب راستی راهی نمی بینم　　بغیر حسن شاهد ظاهراً روئی نمی دانم
بزن مطرب رهی تا زهرهٔ مجلس به چرخ آید　　که من خود در هوای مهر او چون ذره رقصانم
اگر چه تیره‌ام چون شب ز من رونق بوده مه را　　بگو تا روی مهر از من بتابد ماه تابانم
پیاده می‌روم در پای پیلش تا شوم فرزین　　وگر شه مات می‌سازد ز اسبش رخ نگردانم
چو شمع از بهر ایثارم ستاده نقد جان بر کف　　اگر قصد سرم داری به زیر تیغ بنشانم
گر از پیشم همی رانی قلم وارم میان بسته　　و گر پایم رود از جای سر بر خط فرمانم
ثنای مهر رویت را طلوع صبح می گویم　　دعای زلف و خالت را شب تاریك می خوانم
مگو ای مدعی با من چسانی در غم عشقش　　تو آسان نیستی آخر نمی بینی که اینسانم
چو از خط خوشش ناصر حدیث زلف او خواند　　بود مجموعه‌ای زان خط سخنهای پریشانم

۱ـ سنا: به جای
۲ـ خالت حجر الاسود وما اهل صفائیم　　بی سعی کجا بوسه رسد اهل صفا را
۳ـ حکایت از لب قند و دهان سیم اندام　　تفاوتی نکند گر دعاست یاد شنام
(دیوان سعدی، مصحح استاد مظاهر مصفاص ۵۰۱)　۴ـ ملك ۲. نسخه‌های دیگر: مرا ننگ بهست

۴۷۷ ملک

بدرد عشق درماندم ره درمان نمی‌دانم — که آن‌مقصود دشوار است و من آسان نمی‌دانم[1]
زمهر [رنگ][2] رخسارش نظر دارم به گل اما — سبک بیزار می‌گردم چو بوی آن نمی‌دانم
لبش خندید و من دیدم دهانش را چو یک ذره — ولی در نور مهر اکنون چو شد پنهان نمی‌دانم
به دکان طبیب عشق من ره برده‌ام لیکن — به گرد او همی گردم در دکان نمی‌دانم
چو من زنار زلفش را طلب کردم به هر سوئی — شوم در کافری جویم چو در ایمان نمی‌دانم
مرا ای باغبان کم گو که سوی گلستان مگذر — که من آن گل که می‌جویم به هر بستان نمی‌دانم
به چین طرهٔ زلفش شبی گم شد دل ناصر — مـن سر گشتهٔ بیدل شدم حیران نمی‌دانم

۴۷۸ د- سنا

به ابرویت که نشسته به گوشه‌ای چو کمانم — به چشم تو که چو نرگس به صورتت نگرانم
تراست بر ورق گل کشیده خط سیاهی — که من حقیقت عالم در آن سواد بخوانم
شبی میان تو دیدم که در کنار من آمد — خیال بـودم و امـروز در خیال همانم
رسم به خدمت تو گر شود زمانه مطیعم — شوم ملازم تـو گر دهد سپهر امانـم
تو ماه اوج کمالی شبی به طالع بختم — بر آمدی و بر آمد امید هر دو جهانـم
کسی ز گفتهٔ ناصر چو خامه حرف نگیرد — اگر ز نام تو حرفی گذر کند به زبانـم

۴۷۹ ملک - د

روزگاریست که من شیفتهٔ روی فلانم — روز و شب همچو سر زلف پریشانش از آنم
خرم آن مردن فرخنده که پیشم به عیادت — دوست بنشیند و جان در قدم دوست فشانم

۱ـ سلمان ساوجی غزلی بدین‌وزن‌و ردیف دارد که مضمون بیت اول را بیان‌می‌کند. شاید بتوان این غزل را در جواب آن دانست. مطلع غزل سلمان چنینست :

به درد دل گرفتارم دوای دل نمی‌دانم — دوای درد دل کاریست بس مشکل نمی‌دانم

۲ـ نسخه : آنك قیاساً تصحیح شد

آرزو می‌کنم پیش قدمهای تو مردن —— دارم این رای ولیکن نرسد دست بجانم
دهن خویش معطر کنم از غالیه سد بار —— بعد از آن هم به‌زبان نام تو بردن نتوانم
مرده باشم من اگر بر سر خاکم بخرامی —— بوی تو یابم و فریاد برآید ز روانم
و آن زمان نیز که از خاك من آواز برآید —— نام میمون تو ای دوست بود ورد زبانم
اثر خون دل از چهره توان شست ولیکن —— رود و باز شود دم بدم از دیده روانم
عمر را خوش گذرانیم که دنیا گذرانست —— حاصل از عمر زمانیست که خوش می‌گذرانم
غزل ناصر و نام تو بود تا به قیامت —— که نویسند و نباشد اثر نام و نشانم

ملک

۴۸۰

چون کمانت تا پئی براستخوان دارد تنم —— گر کنی سد پی مرا دوتاه پیمان نشکنم
رشته تن گر نبودی غرق خون از تیغ هجر —— کس ندانستی مرا از رشتهٔ پیراهنم
گر بسوی مهر رخسارت که چشم کس ندید —— بنگرد اغیار چشمش را به‌دندان برکنم
دور اگر سازد سبوی از خاك من باشد هنوز —— دختر رز در کنارم دست تو در گردنم
کارم از زهد وریامی بر نیاید، بعد از این —— خرقه بر آتش نهم سجاده بر آب افگنم[1]
پیر دیرم زان نمی‌خواند که پندارد مگر —— کز درون آتشین بتخانه را آتش زنم
ترك نرگس چشم گندم گون سنبل موی را —— گرچه کاهی می‌نیرزم خوشه‌چین خرمنم
مستی ناصر غباری بود رفت از پیش دل —— دایم این آئینه از عکس تو بادا روشنم

سنا

۴۸۱

تن مانده از جانان جدا، با درد و غم یارش کنم —— گر جان گرانباری کند در دم سبکبارش کنم
مرغ دلم کز من رمید اندازمش در چاه غم —— تا کی گرفتارم کند من هم گرفتارش کنم
این دیده کز نادیدنش افتاد در بیکارئی —— تا سوی غیری ننگرد از دیده بیکارش کنم
من میروم و او بی‌خبر نالم مگر آگه شود —— گرچه ندارد در حمتی باری خبردارش کنم
زان می‌نهم لب بر لبش تا چون فتد آتش به‌من —— خود را سپند سوخته برچشم بیمارش کنم

ملک۲

۴۸۲

۱ـ سلمان ساوجی در غزلی بدین وزن و قافیه چنین می‌آورد:
من خراب مسجد و افتادهٔ سجاده‌ام —— میروم باشد که خود را در خرابات افگنم

کو قاصدی که را ز تـو با او بیان کنم | جان را مگر به سوی جنابت روان کنم
گه ناله‌ای چـو مرغ فرستم به پیش تو | گه اسب را دواسبه به پیشت روان کنم[1]
کی من به‌صبح وصل تو یابم مجال قرب | از تـو شبی بود که کمر در میان کنم
یا جان پاره را بکن از جامه پاره‌تـر | یـا تحفه‌ای فرست که پیوند جان کنم
یادم مکن که کوه بلا شد وجود مـن | بر هر دلی که بگذرد او را گران کنم
آید خیال تو تن زارم کشم به پیش | یـا خـویشتن فـدای ره میهمان کنم
گویند ناصر از غم تو دوست واقفست | خـود را بدین دروغ چرا شادمان کنم

۴۸۳ فاتح. د. ملك۲

بس که[2] هر دم دیده را پرخون کنم | روی‌زرد خـویش راگلگون کنم
از که آمـوزم دعائی تـا به سحر[3] | زخم مار هجر را افسون کنم
گـر بگویـم قصهٔ لیلی خـود | خلق را چون خویشتن مجنون کنم
چون مرا عشق بتان در نیت است | بی‌حضور دل نمازی چون کنم
دوست را در دل درآرم بعد ازین | هر چه غیر او بود بیرون کنم
گر کند آن مه بـه بـرج ما طلوع | طالـع شوریـده را میمون کنم
شعر ناصر همچو شعری شد بلند | زانکه وصف آن قـد مـوزون کنم

۴۸۴ ملك

وقت آن آمد که عزم کوی شیدائی کنم | بـا خیال چشم مستت باده پیمائی کنم
نقد هستی بر در دکان قلاشی نهم | رخت دانش بر سربازار رسوائی کنم
من چومرغ بحر گشتم فارغم ازخاکیان | اتصال آن به که با مرغان دریائی کنم
زر شوم گرسکهٔ مهر تو یابد گوهرم | در شوم گر پیش تو دعوی لالائی کنم
گفت ماه آسمان من مرغ عیسی نیستم | تـا نظر درشاهـد شبگرد هرجائی کنم
من عنان پیچیده‌ام امشب هوس را از جهان | مستعد خـدمتم تـا هـرچه فـرمائی کنم
ز هرگردانم شکرها در دهان طوطیان | گر چو ناصر با لب لعلت شکرخائی کنم

۱ــ نسخه چنین است ، همچنین سایر بیتهای این غزل مطابق با نسخه است ، بدون هیچگونه تصرف
۲ــ ملك۲ : من که
۳ــ نسخه د. در اساس: دعائی تا سحر

۴۸۵ فاتح. ملک. د

ازمن مکن جدائی ای یار نازنینم — کز دوری تو جانا بادرددل قرینم
دامن چه می فشانی ازمن که خاک راهم — ازمن چه می کشی پا من کمتر از زمینم
من ذره‌ام ولیکن سودای مهر دارم — من فانیم[1] ولیکن با روح همنشینم
جز لعل تو نگنجد در عقل خرده دانم — جز قامتت نیاید در چشم راست بینم
چون ماه می گدازم از مهر تو ولیکن — مهر تو تا قیامت نقشست بر جبینم[2]
از نالهٔ سحرگه ایمن مباش ای مه — تا خرمنت نسوزد از آه آتشینم
گفتا رقیب تا کی مستی زعشق ناصر — من خود چنین نگشتم او ساخت این چنینم

۴۸۶ ملک

بـه پرسشی دل من شاد کـن که غمگینم — ببخشم از لب خود بوسه‌ای که مسکینم
هلاك گشتهٔ آن غمزه های خونریزم — به باد رفتهٔ آن طره های مشکینم
منه که حیف بود برلب تو جام شراب — چنان مکن که شود تلخ عیش شیرینم
به خون من چه بری پنجه‌را به‌قبضهٔ تیغ — که کشته‌ای تو بسر پنجهٔ نگارینم
چو نور چشم نه ای یکدم از نظر غایب — ولی چه سود که هرگز ترا نمی بینم
برآیم ازدل و دین گر بدین نظر داری — که از قبول تو کاری بر آید از اینم
شبی که گفتهٔ ناصر همی برم به زبـان — مقدسان فلك می کنند آمینم[3]

۴۸۷ ملک ـ ملك ۲

ترا ای ماه مهر افروز چندانی که می بینم — نخواهد در کنار آمد بجز اشك چو پروینم
مرا مستی بود آئین و آئینه می روشن — مگر آن لعبت ساقی نماید رو در آئینم
گریبان می درم چون گل به بوی سنبل زلفت — زعالم غنچه وار آن به که دامن تنگ درچینم
به شبهای فراقت نیست در تاب و تب هجران — بغیر از شمع دلسوزی که او گرید[4] ببالینم
به زلفت بسته‌ام دل را که من مجنون لیلایم — به تلخی می دهم جان را که من فرهاد شیرینم

۱ـ در نسخه د: من قـالبم — ۲ـ در نسخه د . ملك . این بیت در اساس نیست
۳ـ در نسخه چنینست . [تحسینم؟] — ۴ـ ملك: می گوید — ۵ـ ملك ۲: که آید.
این غزل نیز شاید درجواب غزل سلمـان به‌مطلع زیر باشد:
هوای قامتش دارم ولی چندانکه می بینم — سرو برگ هوای من نداردسرو سیمینم

چو شمع روشنم از جان بگو برخیز تا خیزم | چو عود خام بر آتش بگو بنشین که بنشینم
بهای کفر و زلف تو دل و دین می‌دهد ناصر | زهی دولت که این سودا بر آید از دل و دینم

۴۸۸
ملك

عنان عزم سبك سوی یار خویش کنم | رکاب حزم گران در دیار خویش کنم
چو گوهر آورم آن رشتهٔ میان به کنار | ز گریه چند گهر در [کنار][1] خویش کنم
مـرا به بیشهٔ خود پیشه صید دلها بود | روم چو شیر و دگر ره شکار خویش کنم
گلی ز گلشن بیگانه گـر به ما نـرسد | چو نخل خشك قناعت به خار خویش کنم
به روز هجر ز ناصر بغیر نام نماند | غلط بود که از این پس شمار خویش کنم

۴۸۹
ملك

مست عشقم پارسائی چون کنم | محو گشتم خود نمائی چون کنم
عاقلان گفتند برگرد از حبیب | عاشقم من بیوفائی چون کنم
عقل فـرماید ز دلبر شو جدا | من ز جان خود جدائی چون کنم
وصل او دیدم ندارم تاب هجر | سلطنت کردم گدائی چون کنم
هست خلق و حسن او باهم غریب | با غریبان آشنائی چون کنم
مرغ جان را چون هوای عشق اوست | من بدین جان هوائی چون کنم
ناصرا هجران هم از حکم خداست | چارهٔ حکم خدائی چون کنم

۴۹۰
ملك . د.سنا. ملك۲

عشق آمد و پر شد همه بیرون و درونم | در سر همه سودا شد و در دل همه خونم
دیرست که دیوانه‌ام و عاشق و سرمست | اما به خرابی نه بدین سان کـه کنونم
موئی شدم از بس که بلا برسرم آمد | من سقف بلا را مگر از موی ستونم
هر سرو که در باغ بلند است عزیز است | من سبزهٔ پستم که چنین خوار و زبونم
افغان من از پردهٔ افلاك گذر کـرد | و افتاد همه راز دل از پـرده بـرونم
برهم مزن ای باد تو آن[2] زلف نگونسار | تا باز پریشان نشود بخت نگونم
ناصر چو به زنجیر سر زلف تو درماند | آوازه در آفاق بـر آمد بـه جنونم

۱ـ تصحیح قیاسی . در نسخه : دیار

۲ـ نسخه‌د. ملك : دیگر مروای باددر آن. ملك۲: برمن مزن ای باد

دهان یـار[1] نمود از جواهر منظوم — به روی روشن خورشید اجتماع نجوم
نمود جوهر فردش به نکته‌ای[2] معقول — میان دایرهٔ ماه نقطه‌ای موهوم
کمر به معنی باریك اگر نه در پیچد — کجا شود سر موئی میان او معلوم
زحال خال سیاهش سوآل می کردم — جواب داد که ازهند آمده است به‌روم
شدم زسوز محبت چو شمع مومین دل[3] — زبهر آنکه نهد یار مهر خود برموم
مرا به ماه محرم حرام بود سفر — که مانده‌ام زحریم وصال او محروم
کمر به خدمت او بند تا ابد نـاصر — که ما زروز ازل خادمیم واومخدوم

۴۹۲ د ـ سنا

گر چه گدای اویم در فقر پادشاهم — چشمم بریزدم خون عـرضه دهد سپاهم
این دولتم بسندست تاروزحشر کامشب — در خـانـهٔ سعادت آن ماه بود و ماهم
بی جرم ریخت خونم دلدارو دل گواهست — در پیش او قضا را[4] مجروح شد گواهم
روزی که از گل من رویدگیاه مهرش — خـاصیت وفـا را دارا بـود گیاهـم
ناصرزخرمن او خواهد که خوشه چیند — بـاد فـراق از وی دور افگند چو کاهم

۴۹۳ فاتح . د . ملك ۲

فـریـاد ز چشم روسیاهم — سد آه زگریه و ز آهم
هرشب زغم فراق چون شمع — تـا چند بسوزم و بکاهم
از گریه هزار آب شستم — اسپید نشد رخ سیاهـم
از کینهٔ دشمنان چه نقصان — کز عصمت دوست در پناهم
هر کس زتو برامید چیزیست — من از تو بجز تو می نخواهم
از پیش خودم مران به‌خواری — گر چه تو گلی و من گیاهم
ناصر به‌تو همچو تیر یکتاست — تا کی چو کمان کنی دو تاهم[5]

۴۹۴ ملك ـ سنا

۱ـ ملك ۲ : دهان چو باز نمود — ۲ـ ملك ۲ ، ملك: فردوس نکته‌ای — ۳ـ د . ك غ ۲ ۳۰۲
۴ـ سنا. در نسخه د : قضا کرد . — ۵ـ این بیت فقط درملك۲ آمده

همچو دامن روی خود بر خاک هر کوئی نهم	تا کجا ناگه سری بر پـای مه روئی نهم
می‌دوم چون آب سرگردان بر آسایم اگر	ساعتی سر زیـر پای سرو دلجوئی نهم
بر میانت دل نهادم بازمی گویم به‌خویش	حیف بـاشد بار عالم بر سر موئی نهم
من سر مسجد ندارم بعد از این آن به که دل	بر لب یـار و لب جام و لب جوئی نهم[1]
[ظاهر][2] زهاد در محراب و باطن بر بت است	من همان بهتر که دل برطاق ابـروئی نهم
کمتر از یك ذره باشد قدر ناصر ذره‌ای	گر متاع هستی او در تـرازوئی نهم

۴۹۵ ملك. ملك۲

مهی چو روی تو در آسمان نمی‌یـابم	گلی به بوی تـو در بوستان نمی‌یـابم
به‌جست‌وجوی تو از من نشان نماند و هنوز	بسوی مـنزل وصلت نشان نمی‌یابم
چنین گر[3] آتش دل مغز استخوانم سوخت	سگ در توام و استخوان نمی‌یابم
همه توئی و ترا در همه[4] نمی‌بینم	جهان پر از تو ترا در جهان نمی‌یابم
اگر چه بحر گنه را کرانه پیدا نیست	محیط لطف ترا هم کران نمی‌یابم
دهان تنگ تو چون خاتم سلیمانست	ولی چه سود که دستی بر آن نمی‌یابم
نمی‌کند طمع[5] قرص مهر و مه ناصر	که از خمیر جهان بوی نان نمی‌یابم

۴۹۶ فاتح. د. سنا

ما خلاف رسم مردم کرده‌ایم	تـرك اسباب تنعم کـرده‌ایم
رشتهٔ تسبیح را از ما مجوی	زانکه ما سررشته راگم کرده‌ایم
در میان گریه چون ابـر بهار	بر بقای خود تبسم کرده ایم[6]
آن دهانرا کس نمی‌داند یقین	شکل موهومی توهم کرده‌ایم
همدم وصلت دمی گر بوده‌ایم	بر قدم آن دم تقدم کرده‌ایم
هیچ دانی از چه شد معلوم علم	زانکه بسیاری تعلم کرده ایم
تا چو ناصر طالبی یابد ظریف[7]	انجمنها همچو انجم کرده‌ایم

۱ـ سه لب رادوست‌دارم تالب گور	لب جام ولب جوی ولب یار
۲ـ نسخه: ظاهرا	۳ـ ملك۲: چنان کز	۴ـ ملك ۲: جهان	۵ملك۲: بلی طلب نکند
۶ـ د.و سنا. این بیت در نسخه اساس نیست	۷ـ در نسخه د: طریق

۴۹۷ د

با زلف بیقرار تو آرام کرده‌ایم	روزحیات خویش بدو شام کرده‌ایم
هر گه که داد ساقی عشق تو دُرد درد	دلها کباب و کاسهٔ سر جام کرده‌ایم
برچشم و برلب تو نهادیم چشم دل	مستیم خوبه پسته و بادام کرده‌ایم
از ما مجوی نام نکو زانکه دیر باز	خود را به کوی عشق تو بد نام کرده‌ایم
اندام نیست کار جهان را به هیچ رو	زان، رو به شاهدان گلندام کرده‌ایم
گوهر به جای دانه فشاندیم از دو چشم	از بهر صید وصل تو دل رام کرده‌ایم
ناصر ز تیغ تیز زبان چون جهان گرفت	اکنون نیام تیغ خود از نام کرده‌ایم

۴۹۸ د-سنا

دوش ما همخوابهٔ آن سرو بالا بوده‌ایم	همچو مشکین سنبل او بی سروپا بوده‌ایم
منت ایزد را که یك شب در کنارمانشاند	آن سعادت را که چندین گاه جویا بوده‌ایم
از کجا پیدا شد این طالع که بعد از مدتی	عاشق و معشوق امشب هردو یکجا بوده‌ایم
ای ملامت گو ز رسوائی چه ترسانی مرا	ما به کوی عشق تا بودیم رسوا بوده‌ایم
چشمت ار می گفت خواهم خون ناصر ریختن	سالها از بهر این دولت مهیا بوده‌ایم

۴۹۹ فاتح-ملك-د-سنا

نرفت[1] راه بیابان و خسته شد پایم	اگر به سر نرود راه ، من به سر آیم
به جست و جوی تو آشفته می روم چون باد	مگر به سایهٔ سروت دمی بیاسایم
تو خود به جای خودی در مقام نعمت و ناز	من فقیر[2] به هرجا غریب و تنهایم
به روز هجر مرا کار اشك پیمائیست	برفت آنکه به پیمانه باده پیمایم
مرا به روی تو رای و به رای تو رویست	که جز به روی تو روشن نمی‌شود رایم[3]
کمر نبست میان ترا مگر چون موی[4]	مرا عزیمت آن شد که عقده بگشایم

۱ـ ملك و فاتح . درد و سنا : برفت ۲ـ ملك ود : غریب ۳ـ این بیت درفاتح وملك نیست ۴ـ د و سنا . ملك : کمر ببست میان ترا گره برموی . این بیت نیز در اساس نیست

گهر زدیدهٔ ناصر برون شود برزر　　سخن به صنعت ترصیع اگر بیارایم

۵۰۰ ملك -- د

صبحدم یاد تو کردیم و دعائی گفتیم　　به خیال تو سلامی و ثنائی گفتیم
نسبت حاجب تو خلق زما پرسیدند　　ماه یك روزهٔ انگشت نمائی گفتیم
ناوك چشم ترا قاصد جائی خواندیم　　طرهٔ زلف ترا دام‌بلائی گفتیم
فاش شد رازتوازنی،گنه ماست که‌ما　　سر پوشیده به هربی سروپائی گفتیم
شرح اسرار تو تقریر نکردیم تمام　　مختصر مختصروجای به جائی گفتیم
همه عشاق به درد دل خود در ماندند　　ما ز بد نامی و رندیش دعائی گفتیم
دی به‌ناصرسخنی‌رفت‌زوصل‌تو،دریغ　　راز سلطان جهان پیش گدائی گفتیم

۵۰۱ فاتح . د . سنا

ما گلی از بوستان جنتیم　　قطرهٔ دریای موج رحمتیم
گاه‌هشیاریم وگه مخمورومست　　گاه آگاهیم وگه در غیبتیم
گرچه‌درویش‌و اگرچه مفلسیم　　جمله سلطانیم و صاحب دولتیم
چون‌دراول‌قدرخود نشناختیم　　این زمان از بهر آن بی قیمتیم
سخت آسانست راه اوولیك　　ما ز سستی خود اندر زحمتیم
وصل او یابی‌چوگیری‌ترك خود　　یوسف ارزانست ما بی همتیم
در رهش ناصربه‌خودنتوان‌شدن　　زانکه اندر وادی پر حیرتیم

۵۰۲ فاتح ـ ملك

تا بخندید لبت واقف اسرار شدیم　　تا بدیدیم رخت طالب دیدارشدیم
باد بوی تو شبی از خم‌خمارآورد　　ما بدان بوی مقیم در خمار شدیم
درقدح‌رنگ لبت بود لبش‌بوسیدم　　مطرب ازعشق تونالید بدویارشدیم
سرما بارگران بود زدوش افگندیم　　عشق‌توراه دراز است سبکبارشدیم
جرعه برخاك‌فشاندی‌توومارانرسید　　مابدور [تو] به یکبارچراخوارشدیم
مدعی بیش‌توباما سخن‌اززهدمگو　　که هم‌ازنام‌خودونگ‌توبیزارشدیم

چون قلم راست تو بر راه یقین باش که ما   گرد این دایره سرگشته چو پرگار شدیم
گرچه رندیم به هر مدرسه حاضر گشتیم   ورچه مستیم بهر صومعه بسیار شدیم
دوش در میکده می در سر اصحاب افتاد   همچو ناصر همه بی خرقه و دستار شدیم

۵۰۳ ملك

دوش ما را خبر وصل تو می داد نسیم   جان بدادیم و بکردیم ادای تعظیم
چشم ما جای عزیزست و خیالت یوسف   دل ما نار خلیلست و غمت ابراهیم
چیست فردوس، دمی صحبت صاحبنظران   چیست دوزخ نفسی فرقت یاران قدیم
دی به کوی تو صبا آمد و دزدیده گذشت   شکر می گفت که جستم ز خطرهای عظیم
خانهٔ تست مگر تن که شکسته است و نزار   دفتر تست مگر دل که سیاهست و دو نیم
عقل و جانست به سودای غمت نسیه و نقد   رخ و اشکست به بازار وجودم زر و سیم
جان سفر می کند از قالب و حق جانب اوست   در قفس جز به ضرورت نشود صید مقیم
من کیم گمشده‌ای آمده از هیچ به هیچ   خاك و خونی که دگر روز شوم عظم رمیم
زندگی از نظر لطف تو یابد ناصر   رحمت، آری ز رحیمست و کرامت ز کریم

۵۰۴ ملك.د.سنا.ملك۲

نسخهٔ سنبل تو پیش گل آورد نسیم   گل به شکرانهٔ او خردهٔ زر داد به سیم
چشم بیمار ترا باد صبا با نرگس   نسبتی کرد و به جائی نرسد فکر سقیم
گل که باسرو چمن داشت قدیمی صحبت   داد بر باد هوا صحبت یاران قدیم
ریخت بردامن کوه از صدف بحر گهر   دایهٔ ابر ندارد غم درهای یتیم[1]
در دل غنچه اثر کرد دم باد صبا   دل این داشت[2] سلامت دل آن بود سلیم
روز و شب گوش نهد دل به زبان سوسن   سخن و اعظ آزاده مفید ست عظیم
نوش کن بادهٔ گلرنگ که هنگام گلست   لاله ساقی شد و گلبانگ هزارست ندیم
حالیا باغ بهشتست چه غم از دوزخ[3]   باشد امید به هر حال نکو تر از بیم
ناز دلبر بود[4] و نعمت می ناصر را   خوشتر از روضهٔ رضوان به همه ناز و نعیم

۱ـ این بیت در نسخه د نیست   ۲ـ ملك : دم این داشت. این بیت و بیت بعد از آن در نسخه ملك نیست   ۳ـ ملك ۲. سنا از دولت. این بیت نیز در ملك نیست   ۴ـ ملك۲: یار ناصر بود و

هردم چو باد می‌برد[1] از کوی تو نسیم
خوش می کند مشام من‌ازصحبت قدیم

جزئی نباشد از تن من خالی از غمت
چون دفترم اگر[2] تو سراسر کنی دو نیم

من بر زمین نشسته و بیرون زنـه فلك
کونین خالی از من و من درجهان مقیم

ما و تو و صراحی و راه قلندری
خلق و نعیم دنیی و سودای زر و سیم

ای پیك ره‌نورد که ره می بری به‌دوست
پیغام ما بگو چو در آئی در این حریم

مانند قطره شو که به دریا در اوفتد
مردانه رو کـه فرد بود گوهـر یتیم

ناصر قضات سلسله در پای دل ببست[3]
راه نجات کم طلب از زاهد و[4] حکیم

۵۰۶ فاتح. ملك

تاکی ازین لا و لا پیش‌توالا[5] شویم
اسم ومسمی دو نیست عین‌مسمی شویم

حاصل ما گر زتووصل بود خود نکو
ور به ستم می کشی ما به تو پیدا شویم

چون به تو پیدا شویم کزهمه پنهان‌تری
اصل نها نها توئی ما ز تو پیدا شویم

مهر ازل عاقبت خیمه بـه صحرا زند
همچو طلوع سحر ما به تو پیدا شویم

چون‌همه‌هستی توئی‌نیست‌حجاب‌دوئی
چون‌به میان غیر نیست ما تووتوماشویم

قطره اگر ازهوا صورت کثرت گرفت
اصل‌عدد چون‌یکیست‌قطره‌به دریاشویم

هستی ناصر شدست پردهٔ اسرار غیب
هستی او را بسوز تا همه صحرا شویم

۵۰۷ فاتح- ملك- د -- ملك۲

آن به کم غم دل به حضور تو بگویم
کاسرار دل از گریه فتادست به رویم

دریاب که بی‌روی‌تو‌ای سرو گل اندام
از ناله چونالی شدم از مویه چو مویم

زانگه که جدا مانده ام از خاك در تو
چون باد صبا در بدر و کوی به کویم

خواهم که گیاهی شود اجزای وجودم
تا در قدم سر و بلند تو برویم

در دا که امانم ندهد دشمن کـژ طبع
تا یك سخن راست به‌گوش تو بگویم

---

۱ - د . می رود ۲ - ملك۲: گردفتره‌را ۳-ملك ۲ قضای سلسله در پای دل ببند . ۴- د: ازراهرو ۵- سنا: لالا

بی‌هیچ گنه جورو جفا می کشم از خلق / عیبم همه آنست که من عاشق اویم
ناصر اگر ازچشم توزین‌گونه رودآب / از لوح بقا نقش وجود تو بشویم

۵۰۸ فاتح. ملک‌سنا

ای چین زلفت شام غریبان / قربت به غربت به بر قریبان[1]
در خنده غنچه دلشاد و خرم / شد با چنارش دست و گریبان
پرداختم دل از کار دشمن / در باختم جان بهر حبیبان
برخوان خاصان غوغای‌عامست / خاص الخواصند از بی نصیبان
دانی چرا سر، بسته است غنچه / دارد صداعی از عندلیبان
شیرینی لب از جان من پرس / رنجور داند قدر طبیبان
شهدت شفا داد با جان ناصر / زلفت سیه کرد روی رقیبان

۵۰۹ ملك

چون همنشین ماه نگردم بر آسمان / آن‌به که همچو گرد نهم‌سربر آستان
با آنکه‌تیرچرخ زمن‌سهم‌می‌خورد / چون‌قوس‌پشت‌من‌بوداز‌بارغم‌گران
اقرار عشق کردم و انکار عاقلی / کز عشق دریقینم و ازعقل‌درگمان
چون‌آب‌دیدنقش‌خیالت لطیف گشت / چون باد یافت‌بوی‌نسیم‌توشد روان
ای‌تن چرا توغافل‌وفارغ‌نشسته‌ای / نشنیده‌ای که عزم سفرجزم کرد جان
بیچاره‌تشنه‌ای که رسدجان‌او به‌لب / دلبر به‌محمل و دل‌وجانش به‌کاروان
ناصرچو گرد درعقبش‌می‌رودبه‌سر / با دوست‌همچو باداگرنیست‌همعنان

۵۱۰ ملك۲

من‌همچو گل‌درخنده‌ام‌گو یاردرخونم‌نشان / من‌همچوسرو آزاده‌ام‌گو یاربی برگم‌بمان
سربامیانش لاف‌زدلیکن‌روان‌در تاب‌شد / چون‌بازدیدازناز کی‌یك‌موی‌فرقی‌درمیان
دایم‌چرا با صورتش آیینه آمد روبرو / هردم‌چرا ساغر نهدبا اودهان را بادهان
امروز در کوی‌مغان‌خواهیم گشتن در به‌در / سجاده‌ها در رهن‌می دستارهادرپا کشان
من گوی‌عشقم گوبزن چوگان‌طعنم آن و این / چون کشته گشتم گو بکش‌تیغ ملامت این‌وآن

۱ـ سنا به ازرقیبان . ملك : به از قریبان

باعشق در پیچیده‌ام چون نامه خط بر من مکش	برخط مهرت می‌روم چون خامه از پیشم مران
ناصر گذشت از رنگ و بو نقش تو دارم در نظر	آن بوی در رنگش ببین آن نقش در رویش بخوان

۵۱۱ فاتح. ملك. سنا

یار همان ، عهد همان ، دل همان	آب همان، خاك همان[1] ، گل همان
مؤمن و کافر سوی حق راه برد	زاهد گمراه به باطل همان
هر دو جهان کشتهٔ عشق تو شد	غمزهٔ خونریز تو قاتل همان
حاصلم از عشق تو خون دلست	هست خود[2] ازعشق توحاصل همان
ناصر از آمیزش صورت گذشت	صورت آمیخته با دل همان

۵۱۲ فاتح. د. سنا. ملك۲

کام دل هر گه که خواهم زان دهان	همچو شمعم آتش افتد در زبان
باد گل را گفته از بویش خبر	مهر مه را داده از رویش نشان
باد اگر بویش به جانی می‌دهد[3]	من دهم جان را به بوی او روان
باغ هر دم می‌کشد تیغ خلاف	زان بود پیراهن گل خون فشان
چشم سوسن غارت جان مرا	ترك سرمستی است تیرش در کمان[4]
جان ما قطره است در دریای عشق	عشق او دریاست درقطره نهان
درسخن ناصربه وصف زلف او	همچو سوسن میشود رطب اللسان

۵۱۳ ملك. سنا. ملك ۲

لبت در نقطهٔ موهوم چون‌می در شکر پنهان[5]	میانت می‌شود چون موی در بند کمر پنهان
چوخورشید رخت یك ذره پیدا نیست درچشم	ضرورت با خیال تو همی بازم نظر پنهان
ز دردت بی‌خبر گشتم خبر چون گویم از دردت	اگر من بی خبر مانم کجا ماند خبر پنهان
بر آن عزمم که درپایت بیفشانم زر از چهره	سخن در روی میگویم نخواهم داشت زر پنهان
پیاده می‌روم چون سرو زآب دیده پا در گل	برهنه مانده‌ام چون تیغ کی ماند گهر پنهان
به‌صورت غایبی از تن به‌معنی حاضری درجان	چه نقصان عشق بازی را اگر گردد صور پنهان

۱ــ ملك: عشق همان آب همان	۲ــ ملك و سنا . در اساس : نیست جز
۳ــ د. در اساس : بادکو بوئی به جانش می‌دهد	۴ــ د. اساس: تیر اندر کمان
۵ــ سنا: می‌سازد جگر پنهان . ملك۲ می‌سازد شکر

به عیب عاشقی ناصر اگر رد خلایق شد — بـه پیش مقبلان نبود قبول ایـن هنر پنهان

٥١٤ سنا ـ ملک۲

کام ناکامی روا کن[1] از دهان خویشتن — در میان آور کناری از میان خویشتن
خود [تن][2]جان‌داده را از تاب‌هجرانش‌مسوز — رحم کن برجان رنجوری به جان‌خویشتن
ترسم از دست‌زبان‌روزی‌دهم‌سررابه‌باد — شمع وا رازبهر آن‌سوزم‌زبان‌خویشتن
من زدل‌بیرون نخواهم‌کرد ابروی ترا — گر مرا قربان کنی بهر کمان خویشتن
ازتن خاکی برآمدگرد وگردم بردرت — تا مگر راهم دهی بر آستان خویشتن
چون‌شب‌هجران‌برافروزی‌چراغ‌ازجان‌خود[3] — می‌کشم روغن ز مغزاستخوان خویشتن
در هوای مهر تو چون صبح ناصر صادقـت — آشکارا مـی‌کنـم راز نهان خـویشتن

٥١٥ فاتح. ملک. د

گر تو نکرده‌ای جدا دل ز تعلقات تن — برسرکوی اومبر زحمت جان‌خویشتن
باد صبابه‌بوستان‌بین به‌چه لطف‌می‌وزد[4] — تـا ز غبار نشکند خاطـر نازك سمن
وحشت خارها اگرچنگ نزد به دامنش — گل زچه غرق خون شده[5]چاك ز دست‌پیرهن
از من ومانرسته‌ای‌صحبت عاشقان‌مجو — همره‌کم‌بضاعتان‌چون‌بشوی[بر آ،ز][6]من
جای نماند دردلم‌یك‌سرمو ازآن سبب — یار به نازکی کند در دل‌وجان[7]ماوطن
گرغم‌یارمی‌خوری‌زهربنوش‌وغم‌مخور — ور دم عشق میزنی جور ببین و دم مزن
ناصراگربه‌جان‌ودل‌محرم‌دوست گشته‌ای[8] — در حـرم فنا نشین مردهٔ زنده در کفن

٥١٦ ملک.د.ملک۲

حالیاخواهم فشاند از دامن‌جان‌گردتن — یوسفم را چند پنهان دارم اندر پیرهن[9]
داده‌ام آئینهٔ دل‌را صفـا از نقش غیر — تا در آئینه رخت بیند صفای خویشتن

۱ـ ملک۲: نام ناکامی روان کن ۲ـ نسخه سنا: من. ملک۲: خود مرا جان داده‌ای از درد هجرانش ۳ـ ملک۲: زآه دل برافروزم چراغ
۴ـ ملک . د: میرود ۵ـ د: شده است ۶ـ اساس و ملک : با هزار من و در نسخه د: نامدارمن ۷ـ د،وملک: در دل تنگ ما ۸ـ د،و ملک : محرم‌درد
۹ـ این غزل ظاهراً در جواب غزل سلمان ساوجیست به مطلع زیر:
تا تو دل دربند جان داری‌و حان دربند تن — چون مراد خویش گیری درکنار خویشتن؟

جام می تلخست هردم برلب شیرین منه ‌‌ ‌ جان من تا کی روا داری ستم برجان من
تا مرا رفتست روزی بر زبان نام لبت ‌‌ ‌ هرگزم دیگر نرفتست آن حلاوت[1] ازدهن
سرو گل رخسار من چون شد خرامان درسماع ‌‌ ‌ پای درگل ماند از شرم رخش سروچمن
روی برر‌ویش نهادم شدازین درتاب و گفت ‌‌ ‌ گرنه‌ای پروانه خود را بیش درآتش مزن
می کشیدم زلف اوراگفت درسودا مپیچ ‌‌ ‌ خواستم لعلش گزیدن گفت ناصرجان مکن

٥١٧ ملك

خواهم چو صبا گرد سر کوی تو گشتن ‌‌ ‌ بـا باد بـر آمیخته بر بوی تو گشتن
ناکام تراز تیر تو در کیش تـو بودن ‌‌ ‌ آشفته تراز زلف تو بر بوی تو گشتن
بـر خاك درت خسته و محتاج نشستن ‌‌ ‌ بیچاره و درویش و دعاگوی تو گشتن
ای شاه گدایانـه دعا گـویمت از دور ‌‌ ‌ چون نیست مرا زهره دراردوی تو گشتن
چون شانه سر اندرسر سودای تو کردم ‌‌ ‌ باشد که توان خم به خم موی تو گشتن
بفرست نصیبی به گدایان خود ای دوست ‌‌ ‌ حاضـر نتوانیم چو در طوی تو گشتن
دل می‌طلبد در ره عشق تو چو ناصر ‌‌ ‌ آزاد شدن از خود و هندوی تو گشتن

٥١٨ ملك

سرگشته‌ام زبخت نگوسارخویشتن ‌‌ ‌ تر دامنم ز چشم گهربـار خویشتن
درخوشاب دیده به دامن همی کشد ‌‌ ‌ صراف عشق بر سر بازار خویشتن
ای جان مرا تو بارگرانی کرانه گیر ‌‌ ‌ بر مرکب ضعیف منه بار خویشتن
واعظ نگر به اهل یقین می کند خلاف ‌‌ ‌ بیچاره گرم گشته به گفتار خویشتن
قاضی چگونه حیله کند درد عشق را ‌‌ ‌ او را بس است زحمت دستار خویشتن
یاری به‌یاد دارم و چون باد می‌روم ‌‌ ‌ حیران و خسته درطلب یار خویشتن
مانند حاجب تو طبیبی ندیده‌ام ‌‌ ‌ دایم نشسته بر سر بیمار خویشتن
ناصرمحقرست، نیرزد به ضرب تو ‌‌ ‌ اندیشه کن زخنجر خونخوارخویشتن

٥١٩ فاتح. ملک. د. سنا. ملک۲

۱ـ ملك: آب حیوان

من نه آن رندم که بنشینم بـه جای خویشتن
تا نبینم در کنار خود سزای خویشتن[1]
عود را تسلیم باید بود اگر سوز است و ساز
عاشقان را درد خود باشد دوای خویشتن
من نخواهم گشت روشن ز آتش عشقش چو شمع
تا سر خود را نبینم زیر پای خویشتن
ریختی خون من و دادیم غمها در عوض
دیر شد تا می خورم از خونبهای خویشتن
گفتمش عمر تو بادا گفت من عمر توام
تا به کی ای مدعی گوئی دعای خویشتن
من برای خدمت اویم بـرای خود نیم
راه او را کی توان رفتن برای خویشتن
یاد ناصر پیش او کردم ازین در خشم رفت
گفت من تا کی کشم ننگ گدای خویشتن

۵۲۰ ملك

چند چون غنچه به بوئی ز تو دل خوش کردن
همچو گل چهره به خونابه منقش کردن
تا کی ای روی تو مجموعهٔ الطاف اله
حال ما را چو سر زلف مشوش کردن
دست من حیف که گردد به میان تو کمر
نرسد دست کمر را به تو در کش کردن
من به روی تو شدم چون سر زلفت در تاب
که صبوری نتوان بر سر آتش کردن
[شیشهٔ می][2] نتوان بی می گلگون دیدن
دیده روشن نتوان بی بت مهوش کردن
جهت بی جهتش شش جهت کون و مکان
یك جهت شو نتوان قبلهٔ خود شش کردن
ناصر اندر هوس عشق کمان ابروئی
گشت قربان و نیارست به ترکش کردن

۵۲۱ فاتح ـ سنا

در جگر سوز تو دارم دم نمی یارم زدن
آه، آهی بر سر آن هم نمی یارم زدن
همدم من آه سرد است از غم عشقت ولی
ناله از درد تـو با همدم نمی یارم زدن
هرشب از شمع جمالت تا ابد پروانه وار
دم بدم سوزم ولیکن دم نمی یارم زدن
خواب می ترسم که گردد درمیان ماحجاب
از خیالت دیده را برهم نمی یارم زدن
گل زشادی خنده زد درباغ و من ازسوز دل
همچو بلبل یك نفس بی غم نمی یارم زدن

۱ــ این غزل به استقبال از غزل سلمان ساوجی است و گویا در این بیت نظری به این شعر سلمان داشته:

من سزاوارم بـه خون دیده و دل لاجرم
در کنار خـویشتن دارم سزای خـویشتن

۲ــ در نسخه: سینه بی می. قیاساً تصحیح شد

با وجودت سرورا در دل نمی‌یارم نشاند بی رخت با گل دم خرم نمی‌یارم زدن
قصهٔ درد دل ناصر بگفتم با طبیب گفت دم زین بیش ازمرهم نمی‌یارم زدن

٥٢٢
ملك

گر مرد راه عشقی لاف وجود کم زن بی‌جان و دل سفر کن بی‌پا وسرقدم زن
سرگشته چند گردی در وادی تحیر با قبله‌ای مجاور ، هان تکیه برحرم زن
گر ملك عشق خواهی تا گرددت مسلم رو کـوس رب هب لی‌درعالم عدم زن
ازپرتو جمالش‌خود را چوعود سوزان وانگه چو صاف گشتی روسکه‌بردرم‌زن
گر نرد درد او را خواهی که پاك‌بازی در داو بی‌نیازی هر دو جهان بهم زن
خاکستری ، اگر تو درخاك تیره مانی خواهی که شعله‌گردی بر آسمان‌علم‌زن
تا کی همی نویسی اسرار عشق ناصر سوزی ز آتش دل درکاغذ و قلم زن

٥٢٣
ملك ـ سنا

شب‌آخر زمان‌تیره‌است‌ساقی بادهٔ‌روشن به‌صبح از مشرق ساغر برآور آفتاب‌دن
سرخم‌راز‌تن‌بردارو‌ریزازحلق‌شیشه‌خون کزین‌خونهابسی‌داردسرزلف‌توبرگردن
مده دم هردم‌چون‌نی‌دم‌ده چون قدح ازمی که‌همچون‌لعل‌خونخوارتوخوکردم‌به‌خون‌خوردن
درون صوفیان دُردست ساقـی جام صافی ده دماغ زاهدان خشکست مطرب نوبتی برزن
سرود خسروانی ساز ورود ازچشم جان بگشا نوای خارکن[۱] برگوی‌خار ازپای دل‌برکن
ز پیری چنگ شد دوتا ، رگش ازلاغری‌پیدا زپرده راز او رسوا به شادی شیوه‌اش شیون
چوصبح صادق ازمهرت گریبان می‌درد ناصر نباشد کاه را چون کوه پای صبر دردامن[۲]

٥٢٤
ملك.د

بگیر ملك خراب دل‌و عمارت کن به‌تخت ناز نشین بربتان امارت کن
چه حاجتست که‌خنجر به‌خونم آلائی به‌نوك‌غمزهٔ خونریزخوداشارت کن
ترا به‌ملك دل، ای‌ترك‌مست‌رحمی نیست بـه زخم تیر گرفتی‌بسوزو غارت کن
اگر به خاك شهیدان عشق برگذری مرا که کشتهٔ عشق توام زیارت کن

۱ـ سنا . در ملك : کاف کن   ۲ـ این دوبیت آخر درنسخه سنا نیست

به نقد حسن دل بیدلان به دست آور — کنون که یافته‌ای مایه‌ای تجارت کن[1]
مر از گرمی دل جان رسیده است به لب — به غمزه نیش زن و دفع این حرارت کن[2]
اگر سجود به پیش بتان هوس داری — نخست ناصر از ابریق می طهارت کن[3]

٥٢٥ فاتح . ملك

ساقی می باقی ده، عقل از سر ما کم کن — سرمایهٔ شادی را، قوت دل پر غم کن
از چهره شبستان را، بتخانهٔ چین گردان — و ز باده صراحی را سر چشمهٔ زمزم کن
گرد درمیخانه، درچشم ممالك زن — خاك ره خماران ، دردیدهٔ عالم کن
سلطان وجودم را، از می خط عدلی کش — لشکرگه جانم را، بر عشق مسلم کن
خورشید جمالت را، در جام لبالب بین — یك جلوهٔ نورانی در ماه محرم کن[4]
از راه کرم روزی، در کوی گدایانت — ما را به قبول خود بنواز و مکرم کن
ای مطرب روحانی، وی آیت رحمانی — این جرعه پیاپی خور وین باده دمادم کن
در گوش تو می گوید زلف تو که ناصر را — آشفته و سرگردان شوریده و درهم کن

٥٢٦ ملك ـ سنا

در دیار غربتم از درد یار اندیشه کن — رو زکار افتاده بین از روزگار اندیشه کن
عشق کاری مشکلست ای دل مکن انکار اگر — کاردانی اول از پایان کار اندیشه کن
گر هزاران داستان باشد چو بلبل دم مزن — تا بر آری یك نفس، اول هزار اندیشه کن
باده صافی وصلی نیست بی درد فراق — دل منه برد ور مستی از خمار اندیشه کن
صحبت خوبان میسر نیست بی طعن رقیب — برگ گل چیدن اگر داری ز خار اندیشه کن
ای صبا ما همچو آب آئینه‌ای داریم پاك — تا نینگیزی میان ما غبارا ندیشه کن
ناصر از چنگ فراقت تا به کی نالد چو نال — صبح و شام از ناله‌های زیر و زار اندیشه کن

٥٢٨ فاتح ـ ملك

تابی زرخت دردل ما هست ولیکن — با مهر نگردد مه روی تو مقارن

۱ـ حافظ فرماید: هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد ۲ـ این بیت در نسخه د نیست
۳ـ به آب روشن می عارفی طهارت کرد علی الصباح که میخانه رازیارت کرد (حافظ)
۴ـ ملك . این بیت در نسخه اساس نیست

تا گوهر کان پیش لب لعل توشدقلب
خون بست ز رشك لب تو قلب[1] معادن

دوشینه دل‌شمع ز تاب تب من سوخت
ناچار ز بیچاره[2] بسوزد دل مو من

مسکن نبود درد ترا جز دل مسکین
هرچند که دردل نشود درد توساکن

ازقامت تو راست شود کار جهانی
بریاد توقدقامت از آن گفت مؤذن

بـرما نشود بندگی غیر تو واجب
درحیز امکان نبود غیر[3] تو ممکن

دل‌خواست که جان‌را به‌وفای تو سپارد
[بازش][4] تن سرگشتهٔ من[5] شده‌متضمن

وقتست که ناصر برود برسر کویت
بی صورت تکوین ننشیند متمکن

٥٢٩ فاتح ـ ملک ـ د

وفانمی کندآن یارمهربان بامن
جفا همی کند آن شوخ دلستان بامن

مراچوعمرعزیزست‌وناگزیرولی
وفا نمی کندآن عمر یك زمان با من

من‌ازموافقت یاربرنخواهم گشت
اگـر شوند مخالف همه جهان بـا من

مرا به دختر رز آشتی ده‌ای‌ساقی
از آن چه غم که بجنگند زاهدان[6] با من

زمهر بر همه عالم چوماه می‌تابی
چرا به زرق وفریبی چو آسمان با من

شدم‌نزارچومه درمحاق‌و نیست عجب[7]
کـه آفتاب کند هیچ اقتران[8] با من

اگر چوگرد رود دررکاب‌او ناصر
گمان مبر که بود گرد[9] هم عنان با من

٥٢٩ د ـ ملك ـ ملك ٢

جزدهانش‌نیست‌درهردوجهان‌مقصودمن
کی به کام من‌شود مقصود ناموجودمن

چون‌شدی‌دامن کشان‌باری‌زمینش گشتمی
تا به دامن پاك کردی روی‌گردآلودمن

هم به نوعی‌شاد گشتی گرنفرسودی زغم
این دل پرردبی سامان غم فرسود من

درعدم‌آسوده‌بودم،وین‌زمان‌ازبودخویش
رنج دارم کاشکی هرگزنبودی بودمن

١ـ ملك : لب لعل تو   ٢ـ قریب بدین مضمون‌قبلا نیز آمده‌ر.ك غ٣٠٢ و٥٩٥

٣ـ ملك : مثل   ٤ـ هردونسخه : بارش   ٥ ـ ملك . در اساس سر گشته زمن

٦ـ نسخه د : دشمنان   ٧ـ ملک : نیست امید؛ این بیت در نسخهٔ د نیست

٨ـ ملك. در نسخه اساس : صبح اختران   ٩ـ د : رود گرد

در سرسودای زلفش[1] عمرها کردم زیان
گر ندامت میخورم اکنون ندارد سود من

چند خواهی سوختن در آتش هجرم چو عود
عاقبت روزی بگیرد دامنت را دود من

گفت ناصر جان بده بوسی ستان خوش دولتیست
گر به جانی می برآید ازلبش مقصود من

۵۳۰ فاتح. ملك.د

ازعشق همچو آتشم وناله دود من
باشد کزین میانه بسوزد حسود من

دشمن کجاست قوت بازوی من کراست
کس را نماند طاقت امساك و جود من

دی کرده‌ام زدیدن توسجده‌های شکر
دانی تو خود که سهو نباشد سجود من

زاهد زیان توزمن[2] وسود من زتست
باشد که نی زیان تو ماندنه سود من

تا شاهدم زرخ نگشاید نقاب زلف
روشن به سد چراغ نگردد شهود من

گرعقل از آن میان نبرد راه درعدم
معلوم کی شود به خیالی وجود من

آبی فشان برآتش ناصر زبحر لطف
تا عالمی سیاه نگردد ز دود من

۵۳۱ فاتح. د.سنا

هرسحرگه درهوای ماه مهر افزوز من
زهره در برج آورد[3] نالیدن دلسوز من

آسمان دردست من چون حلقهٔ خاتم شود
گر بیابد دست بروی[4] طالع پیروز من

جیب تادامن چو صبح ازمهر خواهم چاك زد
تابه کی شام فراقش تیره دارد روز من

باغ عیش من ز آه سرد بی برگ و نواست
از کجا باد خزان برخاست بر نوروز من

بخت بد فرجام انگشت ندامت می گزد
زانکه درگوشش نیامد پند نیك آموز من

عاشق درمانده را درمان چه سازی ای طبیب
چون به درمان می نسازد جان دردان دوزمن

درغم دلبر چو ناصر ناله ازجان بر کشید
دیدهٔ انجم بدوزد ناوك دلدوز من

۵۳۲ ملك. د. ملك۲

۱ـ ملك : برسر کوی فراقت . دراین غزل نسخه‌د، اساس قرار داده شد . این بیت در ملك ۲ نیست

۲ـ نسخه د . در اساس وملك : زیان من زتو و

۳ـ نسخه د ، وسنا : زهره درچرخ آید از

۴ـ نسخه بدل : گر براودستی نیابد

ززلفت‌دم زدم دودی بر آمد از دهان من
لبت را یاد کردم سوخت از آتش زبان من

لبت جانست و جان من رسیده از غمت بر لب
بیا لب برلبم نه تا شود پیوند جان من

زدی پیکان غمزه بر دلم، از پشت بیرون شد
دوائی نیست بیرون رفت تیری[1] از کمان من

جدائی درمیان افتاد و من این دوست تر دارم
که از تو تیغ زهر آلود باشد بر میان من

اگر در آب و خاك من نكشتی تخم سودایت
چرا درد تو می روید زمغز استخوان من

بتم را دوش می گفتم نهم بر آستانت سر
بگفتا عار می‌دارد از این سر آستان من

بگفتم طبع نازك را ز ناصر یاد ده روزی
بگفتا جای هر خاری نباشد گلستان من

٥٣٣ فاتح- ملك-د- سنا

میرفت جان ز بهر دل مبتلای من
می گفت دوست را که تو بنشین به‌جای من

تن شد ضعیف و یار نیامد عیادتم
میلی به استخوان ننماید همای من

خواندم دعا و سوی فلك كردمش روان
شد سنگ و باز برسرم آمد دعای من[2]

بر خاك آستان تو تا سر نهاده‌ام
خورشید سر مه می کند ازخاك پای من

زاهد مرا به صومعه چون ره نمی‌دهد
کورند تا به دیر شود رهنمای من[3]

چشمت طبیب جان ودل دردمند ماست
بیمار شد طبیب که سازد دوای من

من جزبرای بندگی تو نبوده‌ام
با آنکه هیچ وقت نبودی برای من

ناصر نظر به ملك دو عالم نمی كند
تا گفته‌ای که هست فلانی گدای من

٥٣٤ ملك د

گفتی که چون باد صبا هردم میادر کوی من
ناگه مباد از حال من بوئی برد بدگوی من

موئی شدم در عشق تو وان موی بر آتش نهم
حقا اگر از یاد تو خالی شود یك موی من

انصاف مظلومان بده خود گو که این نیکو بود
من بوسه بر پایت زنم تو پانهی برروی من

هردم کمان وارت کشم سدره به سوی خود ولی
دردا که نتوان یافتن این زور در بازوی من

گر پیش خاك پای تو از ناف آهو دم زنم
پیش سگان کوی تو ظاهر شود آهوی من

تو همنشین دولتی من ره نیابم سوی تو
من درد پرورد غمم تو کی شناسی خوی من

۱ـ دتیری رفت بیرون
۲ـ این بیت در نسخه د، واساس نیست
۳ـ همچنین
این بیت در فاتح ود، نیست

ناصرا گردر کوی تو بربوی وصلت جان‌دهد		خاك درت را تا ابد بوئی ویابی بوی‌من

۵۳۵ د ـ سنا ـ ملك ۲

مارا دلیست بی‌توچو ساغر گرفته خون		چشمی‌چنان که‌شیشهٔ می گشته سرنگون
بنشسته است نقش توچون درخیال من		اززلف همچوجیم وخم ابروی‌چونون
گر آه دل چو تیشهٔ فرهاد برکشم		چون‌سقف‌بی‌ستون‌رودازجان‌من‌سکون[6]
حال منست خال توزان شد سیاه دل		اشك منست لعل توزان گشت آبگون
گر سیل اشك‌من به کنار افگند گهر		پـر در شاهوار شود بحر نیلگون
ناصرشب فراق تو گمراه گشته بود		بازش خیال روی توشد راه و رهنمون

۵۳۶ فاتح. ملك۰د. سنا.ملك ۲

در سرم سودای عشقست وجنون[1]		و زجنون و عشق[2]گشتم ذوفنون
درد[3]حمله کرد وصبر از ماگریخت		عشق غالب گشت و عقل ما زبون
یك دهان دارم من و سد آه سرد		یك جگر دارم من و سد موج خون
دیگ سینه چون همی‌آید به جوش		آب گـرم از دیده مـی‌آید بـرون
سوزم از گریه نمی‌میرد ، چه سود		آب از بیرون و آتش از درون[4]
روز وشب دردیده نقش روی تست		اشك من زآنـروی آیدلاله گون
سرگران شد ناصر از سودای عشق		زان بود دستش بـه زیر سر ستون

۵۳۷ سنا. ملك ۲

مرغ‌روانم می‌پردتا درهوای کیست این		سیلاب‌اشکم‌می‌رودتادر وفای کیست‌این
مائیم وشبها تا سحر درزیر پهلو خاك‌در		خشتی که‌دارم زیرسر ازخاك‌پای کیست‌این
گویندا گر آن‌رشك‌مه آید کجاسازیش جا		درچشم‌اسفیدوسیه‌بنگر که جای کیست‌این
دیدم‌لبش‌چون لعل‌تر بروی‌شکافی‌چون‌گهر[5]		زآنجابرون آمدشکرشیرین‌لقای کیست‌این
یك صبحدم‌زان خاك کو آوردبادمشکبو		شدچشم‌من‌روشن‌ازوتا توتیای کیست این

۱ـ ملك‌ود، وملك ۲ :عشقت‌شدجنون ۲ـ ملك وسنا:جنون‌عشق ۳ـ ملك ود.دراساس: دزد ۴ـ این بیت در نسخه د نیست ۵ـ سنا : قمر ۶ـ ملك۲: جای بی‌ستون

ناصر بر آن در[1] سالها نالیدزار و بی‌نوا — هرگز نگفت آن پادشا او را گدای کیست این

۵۳۸ فاتح . ملک. سنا.

مگذار عاشقان را در انتظار چندین — چون نیست اعتمادی بر روزگار چندین
رفتی و درد عشقت آشفته کرد ما را — یاران روا ندارند آشوب یار چندین
دیگر چو نیست ما را در کوی تو قراری — تو نیز دور از آن کو ما را مدار چندین
من در غم و تو فارغ بنشسته با رقیبان — حیفست دستهٔ گل در دست خار چندین
هرگز ندیدم آخر چون اشك در کنارت — هر لحظه تا کی از ما گیری کنار چندین
ترسم که خاك گردم در انتظار وصلت — جانا اگر نشینم بر رهگذار چندین
بر دامن وصالت گردیست جان ناصر — مگذار تا نشیند بروی غبار چندین

۵۳۹ ملك

من رند و می‌پرستم و فارغ ز کفر و دین — زاهد مرا به چشم حقارت دگر مبین
سوزیست در دلم که اگر دم بر آورم — سوزم نه آسمان به یکی آه آتشین
در نوبت تو رنج همی بارد از فلك — در دولت تو درد همی روید از زمین
جانی، جدا ز قالب رنجور ما مگرد — نوری ، درون دیدهٔ گریان ما نشین
زین غم در آتشم که شب و روز در فراق — برباد رفت بی‌رخ تو عمر نازنین
ناصر به روز حشر چو سر بزند ز خاك — باشد ز آستان تواش گرد برجبین

۵۴۰ ملك.

پای از خانه برون نه که بروید گل و نسرین — به صبا گوی حکایت ز لب شکر شیرین
خود یکی بوسه بده بر دهن تنگ شکوفه — که گل و لاله بسوزد زدم عاشق مسکین
تو ئی در دل که بگوئی سخن خویش و گرنه — چه حکایت کند از تو دل شوریدهٔ غمگین
عاشقی را تو بکشتی به سردار زغیرت — دل سدپارهٔ غنچه شد از او خسته و خونین
دوش دره شکنی از سر زلف تو گشاد (کذا) — باد را گفتم از آن سلسه مو غالیه برچین
دی به اغیار بگفتم سخن درد دل خویش — هاتفی گفت به گوشم که مگو بیهده چندین

۱ـ ملك ۲. بزاری

دید درپرده سحرگه زپس پرده جمالت — ناصرسوخته‌دل گشت چنین بی‌دل و بی‌دین

۵۴۱ فاتح- سنا

روزوشب بودندزلف وروی‌توبا هم‌قرین — صبح روشن مدتی با شام تیره همنشین
مشک‌بی آهوی‌پرچینش که‌ماچین‌خوانده‌ایم — گربدیدی‌بازخون‌گشتی‌زغیرت‌مشک‌چین
آهـوان شیرگیر نـرگس مخمور او — می‌شدازخرمن‌گل‌سدبرگ‌سنبل‌خوشه‌چین[1]
روی داد آن‌ماه را تا شب‌نگرددگرد او — رای‌شدخورشیدراتاخوشه‌نبوددرکمین[2]
طـره‌اش بستی گـره با حلقهٔ مار سیاه — گیسویش کردی رسن‌درگردن‌شیرعرین

۵۴۲ ملک. د سنا.

ای آرزوی‌جان من ای عمر نازنین — چندین‌مکن که نیک‌نباشد جفاو کین
درعاشقان به‌چشم حقارت‌نظرمکن — کین قوم باسگان تو باشند همنشین
حقاکه مثل بنده نبینی به سد قران — در اتحاد صادق و در عشق راستین
فردا اگربه‌ناز درآئی تو دربهشت — حوران نهندپیش‌رخت‌روی‌برزمین
حیفست‌صحبت‌توشب‌وروزبارقیب — آری به دست دیو نه لایق بود نگین
رویم ببین که آینهٔ صورت توام — گرنقش‌روی تو نبود روی من‌مبین[3]
ناصر وفازهیچ‌وجودی طمع‌مدار — کوتاه‌کن‌نکوسخنست‌این[4]سدآفرین

۵۴۳ فاتح. د. سنا. ملک۲

او[5] آینه است و هرطرفی رویها در او — روشن همی شود هنر و عیب ما در او
هرگه که بنگریم در ابروی و قامتش — معلوم مـی‌کنیم کژوراست را در او
تزویر و زرق صومعه و خانقه پـرست — خوش‌وقت میکده که نگنجد ریا در او
رندی که پر زبادهٔ صافی بود چو جام — بهتر ز صوفئی کـه نباشد صفا در او
در راه بت‌پرسرمن ازآن می‌روم به‌سر[6] — کـان راه تنگ بود و نگنجید پا در او

۱- این بیت در سنا نیست — ۲- سنا: با سایه گردد همنشین
۳- این بیت در نسخه د نیست — ۴- د: کوتاه‌کن حدیث که گوید
۵- نسخه د، و سنا: یار — ۶- د: در راه بت به سرمن از آنروی‌می‌روم. ملک۲
در راه بت همی من از آن

بی صدق راز صحبت رندان چه فایده — بـدگوهر است اثر نکند کیمیا در او
دل شمع روشنیست که می‌میرد از هوا — ناصر چنان مکن که درآید هوا در او

٥٤٤ فاتح. ملك .سنا

بر در دل حلقه زد زلف چو زنجیر او — جان‌به‌درآمد که کیست؟ گفت که‌دلبندتو
مشکل کار مـرا از خـم ابرو[1] گشاد — باد صبا بوی برد حال[2] دلم مـو به مو
دیده ز رویش بدیدصورت‌ایمان‌درست — زلف‌وی از کفرباز[3] بست‌شکستی دراو
قم‌قم‌قمری به‌صبح گفت که: قم‌للصبوح — کاسهٔ سر جـام ساز قمقمهٔ دل سبو
بوی نبردم چو باد از گل رویش ولی — عمرچو بلبل‌گذشت در سر[4] این‌گفتگو
حالت‌مازان سبوهست‌چوغنچه به‌رنگ — مستی‌مازان قدح هست‌چو نرگس به‌بو
چشمهٔ چشم مـرا آب بـه جـو می‌رود — تاچه‌به روی آیدم‌آخر ازاین‌جست‌وجو
تا چو غبار درش راه به کوئی برم — همچو صبا می‌روم در به‌در و کوبه‌کو
های هوایت[5] گشاد مست‌چو نرگس‌دوچشم — در دل ناصر بماند[6] غلغلهٔ‌های وهـو

٥٤٥ ملك

مایه مردست خدا مرد بود سایهٔ او — کس نبود غیر خدا واقف سرمایهٔ او
گرتو شدی مرد خدا طالب اغیارمشو — وای برآن کس که بودغیرخداوایهٔ او
صورت معشوق‌قدم کزدوجهان‌دل‌ببرد — جز دل عاشق نبود زینت و پیرایهٔ او
زآب وگل‌تن که بود اسفل اشیا لقبش — هرکه نهد پای برون‌عرش‌بودپایهٔ او
هست‌چوگهواره‌فلک‌جنبش‌آنست‌قضا — طفل طفیلست بشر لطف ازل دایهٔ او
ناصر از آشوب بلا راه سلامت نرود — سخت به‌جان‌آمده‌ام‌بادل خودرایهٔ او

٥٤٦ فاتح-د. سنا

ای بلای عاشقان بالای سرو آسای تو — کار ما بالا گرفته از قد و بالای تو

۱ـ ملك. سنا: خم گیسو ۲ـ ملك و سنا: راز دلم ۳ـ ملك. در اساس: از زلف باز ۴ـ سنا: در غم ۵ـ سنا و ملك: هـویت ۶ـ ملك و سنا: نماند

جان ز دل بردی و جز چهره ندارم وجه زر — باوجود مفلسی من چون کنم سودای تو[1]
خاك پایت کوری دشمن به چشمم توتیاست — ور ز من باور نداری بین[2] به خاك پای تو
نور چشم من تو ئی چشم بدان روشن مکن[3] — من نمی‌خواهم بجز در دیدهٔ خود جای تو
صورت چشمیست نرگس لیکن اورا نور نیست — ورنه شرمی داشتی از نرگس رعنای تو
جان شیرین می نماید تلخ در پیش لبت — این تمتع دارم از شیرینی لبهای تو
درد هجرانت به نقد امروز ناصر را بکشت — این زمان سودی ندارد وعدهٔ فردای تو

۵۴۷ فاتح. د. ملك۲

گر به چمن بگذرد قامت رعنای تو — سرو بدان سرکشی بوسه دهد پای تو
گل به چنان رنگ و بو زرد شد از روی تو — مه به‌چنان روشنی تیره شد از رای تو
گر تو به یك کنج چشم نیم اشارت کنی — هر دو جهان پرشود فتنه و غوغای تو
در نظر قدر تو پست نمود آفتاب — زانکه ز گردون گذشت رفعت بالای تو
صبر که یك لحظه نیست تا به قیامت کراست — روزی امروز باد ، وعدهٔ فردای تو
گر تو رکاب از هلال سازی و تازی به چرخ — خسرو گردون شود بنده و مولای تو
بردل ناصر نتافت[4] مهر رخت ذره‌ای — قلب مرا کی دهند[5] نقد تمنای تو

۵۴۸ فاتح. د.سنا. ملك ۲

از غصهٔ بیماری آن نرگس جادو — دوتاه شد آن حاجب افسونگر هندو
شمعیست جبین تو که از نور الاهی[6] — آویخته از گوشهٔ محراب دو ابرو
اوصاف رخ لیلی و آوازهٔ مجنون — منسوخ شد از ولولهٔ عشق من و او
ای صبح سعادت بنما از افق غیب — باشد که شود کار من غمزده نیکو
شد روشنم اکنون که به بالای تو سروی — پیدا نشود در چمن روضهٔ مینو
با فاخته گفتند حدیث گل رویت — حیران شد و فریاد بر آورد که کو کو[7]
یارب چه گلست آن سمن[8] تازهٔ سیراب — آیا چه خوشست آن شکن حلقه گیسو[9]

۱ـ این بیت در نسخه اساس نیست ۲ـ نسخه د : هم ۳ـ د: چشمم به رویت روشنست ۴ـ نسخه د . در اساس : نبافت ۵ـ د: کی رسد
۶ـد: به انوار الهی. ملك۲ ، تو واز نور الهی ۷ـ د. این بیت در اساس نیست
۸ـ نسخه د : آن چمن ۹ـ ملك۲: شکن طرهٔ گیسو

دردیست مرا در دل‌شوریده که اورا — درمان نتوان کرد به افسون وبه‌دارو
در حالت شوریدهٔ ناصر نظری کن — تا کور شود دیدهٔ نادیدهٔ بد گو

۵۴۹ فاتح

آرزو دارم که با او باده نوشم روبه‌رو — جان به لب آمد به‌کامم برنیامد آرزو
پای‌او بوسم‌چوزلف‌ومی نهم‌سربرزمین — من که با تاج سلاطین سرنمی‌آرم فرو
برمیان او ببندم چون کمرخود را به‌زر — تا همه اسرار پنهان فاش گردد موبه مو
زلف‌اوخواندسراسرحال بخت‌من به‌من — اشك من گوید یکایك در وصف‌من به‌او
پیش ازین‌چون‌خاك‌ره بودم ولی‌اکنون‌چو باد — می‌روم بی‌پا وسربرباد رویش کوبه‌کو
شیشهٔ ناموس ناصر گربرون‌آید درست — تو به ازعشق تو روزی‌سنگ‌آیدبرسبو

۵۵۰ ملك.د. ملك۲

بشکفت‌گل‌درگلستان‌آن‌یارگل‌رخسار کو — برخاست‌سروبوستان‌آن‌سروخوش‌رفتار کو
غنچه تبسم می‌کند آن پستهٔ خندان[۱] کجاست — سوسن‌زبان‌آورشده‌است آن‌زلف عنبربار کو
سنبل به‌تاب حسن‌شد نرگس به‌خواب‌نازرفت — آن چشم فتان را که دید[۲] آن طرهٔ طرار کو
وقت سحر با دوستان کردم گذر در بوستان — گل بازشد[۳] درچشم‌من آن‌روی‌چون گلنار کو
دلهای‌مستان‌چمن ازمی شکوفه می کند — ساقی‌مجلس را بگو درد خم خمار کو
باغ‌وبهار وجام‌می‌چنگ‌ودف‌وآوازنی — کام‌دل من‌زین همه حاصل‌نگرددیار کو
ناصرچوبلبل‌درچمن آمدزمستی[۴]درسخن — ازتو خموشی‌نیست‌خوش‌آن‌نغمهٔ‌اشعار کو

۵۵۱ ملك - ملك۲

دل گرفت از مسجدم خمار کو — خرقه را آتش زدم زنار کو
غیرنی ، کوناله ازما[۵] می‌کند — همدمی دمساز و خوش گفتار کو
درجهان جزباده‌کاوغمخوارماست — یار صافی خاطر غمخوار کو
محرمی کز سوز بربالین من — هر شبی چون شمع گریدزار کو

۱ـ نسخه د: آن غنچه خندان . ملك ۲: بلبل تبسم می‌کند ۲ـ د: آن غمزه فتان که دید ۳ـ د : گلنار شد ۴ـ د . ملك : ناصر ز چستی در چمن آمد ز چستی درسخن ۵ـ ملك ۲ ملك:ازمی کند

از گلستان وفا بوئی کجاست
وز دیار مردمی دیار کو
در زمانه هیچ دل بی‌غم که دید
درجهان یك برگ گل بی خار کو
جان دهد ناصر روان درپای یار
از ره یاری ، و لیکن یار کو

۵۵۲ د

عکس جان گفتم لبش را بادلم شد گفت و گو
خاك ره بودم زاول کرد اشکم رو به رو
از دهانش فاش کن رازو جودم یك به یك
وزتن من گوش کن اسرار زلفش مو به مو
اشك می آید زچشمم لاله می‌رویدزرخ
گل دمد آری چو آب بخت ما آید به جو
آخر ای بدگو ازاین بیهوده گوئی توبه کن
بیدلان را طعنه کم زن عاشقان را بد مگو
دست من دردست ساقی باشدو می درسرم
گرفلك از ذره های خاك من سازد سبو
ای فلك یکدم به گرد مجلس ناصر مگرد
تادمی یاری بیاری باده نوشد رو به رو

در نعت نبی اکرم حضرت مصطفی (ص)

۵۵۳ ملك - د- سپه

ای لوای مهتری بر لامکان افراخته
غلغل لولاك بر هفت آسمان انداخته
شهسواردین که چون زین بست بر پشت براق
از زمین تا اوج اوادنی به یکدم تاخته
چون دوچوگان کرده مه را یك سرانگشت تو
بر سرمیدان گردون گوی دولت باخته
مرغ جان هرگه که باطوق وفای تو بود
باغ جنت رابودتوحید خوان چون فاخته
هیچکس غیر خدا قدر تو نتواند شناخت
چون خدارا بهتر از تو هیچکس نشناخته
روزمحشرچون بسازی ازشفاعت کارخلق
خلق تو هرگز نماند کار ما ناساخته
خلوت دل ناصر ازفکرجهان پرداختست
وانگه از اخلاص نعتی بهر تو پرداخته

۵۵۴ ملك - د

آه که مشهور گشت راز نهانم ز آه
این همه عیب منست دیده [1] ندارد گناه
دیده [2] زتو دیده‌ام هرچه به رویم رسید
هرکه ستمگر بود زود شود [3] روسیاه
میرم و از تربتم لالهٔ نعمان دمد
خاك که خون می‌خورد سرخ برآرد گیاه
نی ز صبا دمبدم می‌شنود مژده‌ای
گر نبود منتظر [4] دیده ندارد به راه

۱- نسخه د : آه ۲ ـ د : آه ۳ ـ نسخه د : چون تو بود ۴- ملك : نبدی منظری

راز تو دردل نهان می کنم اما چه سود — رنگ تو دارد سرشك بوی تو آید ز آه
چشم تو در یك نظر برد دل ما و لیك — دل که ز ما می‌برد هیچ ندارد نگاه
سعی تو ناصر نکرد چارهٔ آشوب عشق — آب ز سردرگذشت سود ندارد شناه [1]

۵۵۵ ملك

همسر گل مـی نشود هر گیاه — جـای عبـادت ننشیند گنـاه
عقل من ای چشم تو بادا سپید — چشم من ای روی تو بـادا سیاه
روی بتابیـد ز روی بتـان — شرم بدارید ز روی الـــــه
دل به زنخدان بتان میل کرد — یوسف گم گشته فروشد به چاه
ما به غم هجر و تمنای وصل — مدعیان در طلب مال و جاه
کشته شدن زار به شمشیر دوست — به که به بیگانه گرفتن پناه
ناصر از آشوب بلا سر مپیچ — گر برود سر تو قدم نه به راه

۵۵۶ ملك . د . سنا . ملك ۲

در این زمانه به می دلق زرق رنگین به — که بت پرست ز صوفی وشان بی‌دین به
غم زمانه مخور ذوق خوشدلی دریاب — که هر که لذت شادی نیافت غمگین به
مرا که بر سر کویت فتاده‌ام رنجور — ز خاك بستر و از آستانه بالین به
نظر به منصب شاهی نمی کند فرهاد — که از تجمل پرویز وصل شیرین به
گزیدم از سر مستی به زنخدانت [2] — چو باده تلخ بود نقل ، سیب‌شیرین به
مرا زنار [3] فراقت چو نیست روی بهی — مفرح دل رنجور سیب سیمین به [4]
شکسته وار چو از سر بر آمدی ناصر — اگر شوی چو سر زلف یار مسکین به[5]

۵۵۷ فاتح ـ ملك ـ د

من آن مرغ غریبم خسته بسته[6] — پریده [7] از گـل و در خون نشسته
به پای خویشتن در دام رفته — ز دست چشم صیـادت نجسته

۱ـ ملك : سپاه ۲ـ د : چه زنخدانت ـ د ، وسنا . درنسخه ملك وملك ۲: مرا زباد ۴ـ ملك‌ونسخه د :انار رنگین به . ملك ۲:سیب شیرین‌به ۵ـ ملك و سنا . در نسخه‌د : مشکین ۶ـ ملك : چشم بسته ـ ۷ـ ملك ود. دراساس ندیده

خط تو سبزه‌ای بر گل دمیده | رخ تو لاله‌ای بر سرو بسته
شکست آورده‌ام از درد هجران | همین عهد تو دارم ناشکسته
ز سودای رخت چون زلف هندو | غلامی کرده آزادی نجسته[1]
چه دانی خستگان تیغ غم را | به پای نازکت خاری نخسته
دم ناصر چه مشکین می بر آید | به وصف زلف تواشکسته بسته

۵۵۸ فاتح ـ سنا

ای خط شب مثالت از آفتاب زتده | برگرد بالش مه از ناز سرنهاده
از ابروی تو جوزا برمه کمان کشیده | از طرهٔ تو بر گل سنبل کمین گشاده
زنجیریان زلفت[2] دلها به خون کشیده | سودائیان چشمش[3] سرها به باده داده
روزی سوار بگذر تا سرودر رکابت | برطرف باغ چون گل گرددروان پیاده[4]
زاهد به دعوی توشاهد بدست شاهد[5] | ساقی چو فرصت ما بربادرفت باده
عشق و وفا و همت شد لازم تو ناصر | خوش آمدت سه عادت بالعز والسعاده
درشرع ازحقیقت به نیست چون طریقی | سجاده را به می ده یا خرقه را به باده

۵۵۹ ملک.د

درآدامن کشان ساقی ومستان را شرابی ده | دل مجروح من بستان به مخموران کبابی ده
ببرسجادهٔ تقوی ورهن ساغر می کن | بگیراین خرقهٔ ناموس وبربانگ ربابی ده
میان بزم عیاران یکی دم گیرو داری کن | کمند زلف پرچین رازمانی پیچ وتابی ده
همان زاهد که بامن گفت می خوردن وبال آمد | کنون گفتا یکی جرعه به من بهرثوابی ده
غم آباد دلم چون ازغمت آباد می گردد | تو آن گنجینهٔ رحمت کرم کن باخرابی ده[6]
من لب تشنه هرساعت به سد کشتن سزاوارم | شرابی گرنمی ارزم زتیغ خویش آبی ده
به سرگردتو می گردم چوبادواز تو می نالم | من سرگشته راچون گل دهن بگشاجوابی ده
چوچشم مست تو[7] ناصر زمخموری همی نالد | زدیده ساغرش سازوشراب ازاشک نابی ده

۱ـ ملك. این بیت دراساس نیست
۲ـ سنا . مویت ۳ـ سنا : زلفت ۴ـ سنا : برطرف باغ چون گل روزی سوار بگذر تا سرو در رکابت ... ۵ـ نسخه چنینست . این بیت و بیت بعد در سنا نیست . بیت آخر غزل نیز درفاتح نیامده ۶ـ این بیت در ملك نیست . ۷ـ ملك : او
۸ـ ملك . این بیت در اساس نیست

منم بــه دیدهٔ معنی همه خدا دیده   کشیده درد ولی عاقبت دوا دیده
زریگهای بیابان و برگهای درخت   هزار رهبر و ره بین ورهنما دیده
ز پیشگاه عدم تا به آستان وجود   هزار گونه زالاولا بلادیده
نهاده گوش ، ولی در فنا بقا جسته   گشاده چشم ، ولی در خلا ملا دیده
زدست ساقی وصلاش به بامدادالست   درون ساغر قالوا بلی بلا دیده
هزار باره بپیموده سقف گردون را   جهان عالم معنی پر از سما دیده
مگوی ناصر از این ماجرا که نتوان دید   شعاع شمع تجلی به چشم نادیده

٥٦١ ملك

حلقه حلقه زلف تو بسته است بر کارم گره   یا بپوشیدی ز سهم تیر آه مازره
گر شناسی قدر خود، ای ماه روزافزون من   کی دهد ماه رخت خورشید تابان را فره
یا به نوك تیر مژگان خون جان ما بریز   یا به بوسی از لب خود خونبهای ما بده
جان بیمار مرا از نار هجران کن خلاص   کاو نخواهد گشت بی سیب زنخدان تو به
دی تأمل کرد ناصر در کمان ابرویش   هیچ چیزش در نباید از نکوئی غیر زه

٥٦٢ ملك. د

بلبل نوائی می زند ساقی بیار آن بلبله   تا بشکند ناموس را این زاهد پر مشغله
راه حجاز و زاهدان، ما و می و کوی مغان   اینك صرا حی زمزم و بزم گدایان قافله
گر طاق گردون بشکند و بیخ دوران بر کند   بر من به یك جو زانکه من نی با غ دارم نی گله
ای مدعی من فارغم رو هر چه میخواهی بگو   در راه و رسم عاشقی از دشمنان نبود گله
آن ساغر شاهانه را بردار و بر دستم بنه   تا این دل دیوانه را از می بجنبد سلسله
چون وجد گیرد دامنم خود را به بازار افکنم   افتند طفلان در پیم عالم شود پر ولوله
از باده میل آتشین در دیدهٔ مستی کشتم   یك ره برای نیستی بیرون روم زین مرحله[1]
ای دف مگر تو عاشقی، ای نی مگر تو بیدلی   ورنه چرا با یکد گر زاری کنید و غلغله[2]

۱ــ این بیت در نسخه د نیست   ۲ــ این بیت در نسخه ملك نیست

ناصر مگو این ماجرا در پیش رندان گدا | قوت همایان کی رود[1] گنجشک را در حوصله

٥٦٣ فاتح ـ سنا ـ ملک ـ ٢

روی از تو بر نتابم چون رانیم چو خامه[2] | سر بر خط تو دارم گر خوانیم چو نامه[3]
ساقی بیار جامی تا جامه بر فشانم | مگذار اهل دل را تا جان برند و جامه
چون رفت دین و دانش چه غم ز ننگ و نامم | چون ترك سر گرفتم چه فکرم از عمامه
در بزمگاه رندان زاهد چکار دارد | خلوتسرای خاصان نبود سرای عامه
گر من حدیث عشقت گویم عجب نباشد | هر گه که مست باشد بقبق کند حمامه
ای باد صبح گوئی کز بوستان او ئی | کانفاس روح بخشت می آید از شمامه
ناصر چه سود دارد در دل غمش نهفتن | اکنون که در دو عالم زد عشق او دمامه[4]

٥٦٤ ملک ـ د ـ سنا ـ ملک٢

مگر باد صبا گوید حدیث جان به جانانه | که نبود شمع تابان را خبر از سوز پروانه
مرا بر خاطر روشن چو آئینه است زنگاری | که رندان طمع دارد به چین زلف او شانه
نسیم از حلقهٔ زلفش چو زنجیری بجنباند | دل آشفته از غیرت شود در حال دیوانه
چو دور عمر ما بر باد خواهد رفت آن بهتر | که ساقی دور عمر ما بپیماید به پیمانه
نه آن رندم که چون زاهد به مسجد سر فرود آرم | که می گنج است و می یابم منش در کنج ویرانه
مرا خود خوی شیرین نست از این خوبر نمی گردم | اگر خوانند افسون و اگر گویند افسانه
به بوی آشنائی رفت در بحر طلب ناصر | چو با عشق آشنائی کرد گشت از عقل بیگانه

٥٦٥ ملک. د. سنا. مک٢

آغاز می کند دل سر نامهٔ نیازی | ای بی نیاز اورا تشریف ده جوازی[5]
درعقل ما نگنجد ادراك حسن رویت | کی محرم حقیقت گردد خیال بازی
ای از غبار کویت هر ذره آفتابـی | وی در هوای عشقت هر پشه شاهبازی

١ـ ملك: برد ٢ـ سنا. دراساس و ملک٢: خوانیم چو نامه ٣ـ سنا. دراساس و ملک ٢ : رانیم چو خامه ٤ـ ملک٢ . دراساس: ذمامه و در سنا: زبانه ٥ـ میان این غزل با غزل سلمان مناسبت و مجاوبه‌ای به نظر می‌رسد (ر.ك دیوان سلمان ص ٤١٥)

توچون همای پران ما سایه درپی تو / هستی تو حقیقت هستی ما مجازی
ای ازجهت منزه رویم به سوی خود کن / تا سجده کفر نبود ما را به هر نمازی
بیچاره ایم ما را ازلطف چاره ای ساز / ماهیچکس نداریم غیر از تو چاره سازی
بی سوز عشق ناصر افسرده چند باشد / اوراچوشمع سوزان درعشق جانگدازی

٥٦٦ سنا. ملك۲

گردل فناشد راضیم کارام درجان کرده ای / معمور دار این خانه را کاین بقعه ویران کرده ای
یك روز درصبح ازل برقع زرویت بازشد / هرذره ای را درهوا خورشید تابان کرده ای
هرکس که می بیندترا جان را روانی می دهد / جان دادن دشوار را برخلق آسان کرده ای
نورتجلای رخت چون سرمه سازد سنگ را / ازپرده گرپیداشود روئی که پنهان کرده ای
ناصر خراسان را دگربا مصر نبود حاجتی / کزخامهٔ چون نیشکر شکرفراوان کرده ای

٥٦٧ ملك ـ سنا

جانا تو سوز[1] خاطر پر غم ندیده ای / چیزی که وهم غم بود آن هم ندیده ای[2]
سوزوگداز و درد دل و فقر و مسکنت / ما سالها کشیده تو یك دم ندیده ای
درخوان نازوبی خبری ازوصال و هجر / خردی و رنج و راحت عالم ندیده ای
رحمی به جان ما نکنی زان سبب که تو / امثال ما شکسته دلان کم ندیده ای
زانگه که در مشاهده در باز کرده ای / جز نقش یار صورت محرم ندیده ای
ای دیده از برای چه پوشیده ای سیاه / گر در سرای سینه توماتم ندیده ای
ناصر دمی به ساغر می زن که جزقدح / صافی دلی موافق و همدم ندیده ای

٥٦٨ فاتح . ملك . سنا

ای یار[3] نازنین، چو دل از ما رمیده ای / از ما رمیده ای به رقیب آرمیده ای
چشمان آهوانه بی آهوی شما / دو شاهدند عدل که از ما رمیده ای
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست / زانگه که ابروی چو کمان بر کشیده ای

۱ـ سنا : هنوز   ۲ـ سنا.ملك : ... بودآن خم ندیده ای (قسمت اول مصراع سفید است)   ۳ـ سنا . اساس وملك : ای جان

گویا حدیث یار بـه اغیار گفته‌ای | در حق دوست طعنهٔ دشمن شنیده‌ای
من ذره‌ام متاب تو از ذره روی مهر | گیرم که همچو مه به ثریا رسیده‌ای
من آنچه دیده‌ام ز تو نتوان به شرح گفت | باری تو بازگوی که از ما چه دیده‌ای
ناصر به خواری ارچه نیاید به چشم تو | در چشم او عزیـز تر از نور دیده‌ای

٥٦٩ فاتح

من کیم سر گشته ای بیچاره ای | دردمنـــدی خسته‌ای آواره‌ای
دل ز من بربود و پنهان کرد رو | شوخ چشمی ، فتنه‌ای ، عیاره ای
همچو گل بنشسته بر خار فراق | چون گهر در مانده اندر چاره ای
ازضعیفی چون سها گشتم ولیك | در سفر افتاده چـون سیاره ای
طالعی دارم که هرگز ننگریست | از سعـادت سوی او استاره‌ای
هست ناصر را غم دل سد هزار | هیچکس او را نشد غمخواره‌ای

٥٧٠ فاتح ـ سنا

یا شفائی[1] و یا دواء دائی | انت فـی[مهجتی][2] سویدائی
دل به سودای حلقهٔ زلفت | کردسوداو گشت سودائی
لیس یکفی شماتة الاعدا | لامنی فـی الهوا احبائـی
ماند ار زلف تو سرموئی | که کشد کار ما به رسوائی
لیلة الهجراننی رفعت[3] | راحة النوم عن اخـلّائی
گره از کار ما گشوده شود | گر تو بند قبای بگشائی
انامملوککم و[مولاکم][4] | انتم سیدی و مولائی
یامن از عمر بر نخواهم خورد | یا تو سروی به برنمی آئی
چارهٔ درد چون کند ناصر | ان دائی من المداوائـی

٥٧١ فاتح ـ ملك

۱ـ سنا . در اساس یا سعادی ۲ـ در نسخه ها : بهجتی۳ ۳ـ دراساس: آیتی رفع است ۴ـ تصحیح قیاسی. درنسخه اساس سولیلاکم. این بیت درنسخه سنانیست

نیست سرگشته تر از من به جهان باد صبائی — که سلامی ببرد از من سرگشته به جائی
از حریم در سلطان بجز از باد که آرد — آنقدر خاك کزو سرمه کند چشم گدائی
چند چون ذره هوائی شوم از پرتو مهرت — عمر من رفت دریغا همه بر باد هوائی
خاك ره گشتم و آن ترك ختا نگذرد از من — روزگاری ست که برما نگذشست خطائی
ناصر آندم که به درد توسر از خاك بر آرد — چون مه از مهر بود بررخ او داغ وفائی[1]

۵۷۲

د

سرو از پای در آید چو به بستان آئی — گل شود پرده‌نشین چون به گلستان آئی
سود و سرمایهٔ مردم همه برباد کنی — گر خریدار شوی بر در دکان آئی
کوزه‌ها رقص کند چون تو به میخانه روی — بنده‌ها در شکند چون تو به زندان آئی
به خیال لب میگون تو گشتند خراب — نیست حاجت که تو در مجلس مستان آئی
پیش قد تو رود قامت طوبی از جای — روز محشر چو تو در روضهٔ رضوان آئی
باده از خون جگر دارم و نقل از دل ریش — که شبی نزد من خسته به مهمان آئی
با چنین بخت گدایانه که داری ناصر — دولتی باشد اگر محرم سلطان آئی

۵۷۳

فاتح. ملك. د. سنا.

جانا اگر[2] به تنها داری سرجدائی — با ما چو صبح یکدم از مهر[3] خوش برآئی
ابروی تو زهی چشم در روی ما به شوخی — زه می کند کمان را پیوسته در جدائی[4]
آن به که همچو ذره یابم هوای مهرت — تا کی چو گرد گردم سرگشته و هوائی
با باد صبح گفتم پیغام بر خدا را — او نیز در نگنجد آنجا که تو خود آئی
بادا، اگر ز بلبل، گوئی به گل[5] پیامی — بادا، دم شما را در پیش او روائی
رعد از زبان دریا درگوش قطره گوید — چون ما گذر زمانی هان گر حریف مائی
ناصر شود چو خسرو آشفتهٔ جمالت[6] — گر باشدت چو شیرین باحشم آشنائی[7](؟)

۵۷۴

فقط ملك۲

۱ـ ملك : بلائی ۲ـ ملك و د، و سنا . در اساس: با ما اگر ۳ـ سنا : با ما چو مهر یکدم با صبح ۴ـ این بیت در اساس نیست ۵ـ ملك و سنا . در اساس: باد آورد ۶ـ د: جمالش. ملك: خجالت ۷ـ چنین است نسخه‌های فاتح و ملك «باخشم آشنائی» نسخه د: بامهر آشنائی

دوش می‌گفت پیرترسائی یاد دارم زمرد دانائی
کاندرین دیر می‌پرستان را نیست خوشتر زمیکده جائی
بر سرچار سوی خطهٔ عشق نیست خالی سری زسودائی
زاهدوباغ وخلد وماوحبیب هر کسی را بود تمنائی
ساقیا زان قدح که می‌نوشی جرعه‌ای ده به بی‌سروپائی
خوش‌بود جام باده نوشیدن خاصه از دست‌مجلس آرائی
در تردد گذشت عمر عزیز همچو من‌نیست مختلف‌رائی
شد ز مهرتو ذره سان ناصر هرزه‌گردی و باده پیمائی

۵۷۵ د. سنا

عالم چو سرا بست طلب کن تو سرابی می‌نوش که خوشتر زسرابست شرابی
هست از قلم صنع خدا بهر تأمل خط برخد ساقی به سوی بنده کتابی[۱]
از چنگ مده هشت بهشتی[۲] که نهفته در پردهٔ عشاق همی گفت ربابی
نردی و کتابی و حریفی و مقامی رودی و سرودی و شرابی و کبابی
آبی‌شدم ازخشکی[۳] زاهد که خوش آمد چون مردم چشمم به نظر گوشهٔ آبی
ما را که براندند چوگرد از درسجده خاك در میخانه بهست از همه بابی
گفتند به ابرو و شنیدند[۴] به دیده پیوسته چنین رفت سوالی و جوابی
می‌گفت که خاك در ما گرد چو ناصر عالیتر از این کس نشنیدست خطابی

۵۷۶ فاتح. ملك. د. سنا.

هست از زلف کژت در دل من قلابی که دلم از کشش زلف تو دارد تابی
دل که‌درابروی‌طاق‌توچوقندیل آویخت همچو شمعیست برافروخته درمحرابی
ازخیال‌شب‌وصل‌تو که‌خوابت‌خوش‌باد بیش در دیدهٔ من راه نیابد خوابی
بجز از اشك چو باران که مبادا بی آب بر سر آتش ماکس نفشاند آبی
عالمی‌تیره شد از زلف توبگشای‌نقاب تا به شب راه برم سوی تو در مهتابی
ظاهراً اشك‌من‌امروزچوبگذشت‌زدوش آبم از سرگذرد چون نشود پا یابی

۱ـ سنا. ایـن بیت در نسخه د نیست ۲ـ سنا . در نسخه د: هست بهشتی
۳ـسنا. درنسخه د: از گوشه ۴ـ سنا: شنیدیم

ناصرا از دهنش گیر طریق ایجاز | تا چو زلفش نبود در سخنت اطنابی

۵۷۷ سنا

گر تو در دیدهٔ صاحبنظران ره‌یابی | دل قوی دار که درصحبت جان ره‌یابی
پاك گرد ازهمه چون آب وزسرسازقدم | تا تو در صحبت آن سروروان ره‌یابی
ساده‌دل‌باش‌وگهردارچوخنجرهمه‌وقت | تا تو در پهلوی آن موی میان ره‌یابی
نازخندان لبی وتازه‌درون‌باش‌چو جام[1] | تا مگر بر لب آن تنگ دهان ره‌یابی
راستی پیشه‌کن وبسته دهان‌باش‌چو تیر | تا تو در خانهٔ آن سخت کمان ره‌یابی
بی حقیقت نتوان محرم او شد ناصر | گریقینت نبود کی به گمان ره‌یابی

۵۷۸ فاتح-ملك

چون چشم توهرگز نکنم توبه زمستی | همچون دهنت دم نزنم هیچ ز هستی
هرکس ز شراب هوسی مست غرورند | ما مست‌تر از جمله ، ولی مست‌الستی
در میکده خاك قدم پیر مغانم | آری نشنیدی مثل مستی و پستی
تو یوسف خوبانی و خوبان جهان را | هم دست ببریدی و هم چشم ببستی
تا هجر گزیدی دل ما پاره شد از غم | سنگی بزدی شیشهٔ ما را بشکستی
در دست غمی هر نفس افتد دل ناصر | چندای[2] دل‌پرخون‌چو قدح دست‌به‌دستی

۵۷۹ فاتح ملك. سنا.

شبهامن‌وکنج‌غمی‌شمعم کندغمخوارئی | اشك‌روان‌وسوز دل‌جان کندنی‌وزارئی
ازچیست‌اشك‌سرخ‌من، گر نیست‌خون‌دل‌روان | رخسارمن‌زردازچه‌شد، گر نیست‌شب‌بیدارئی
تادورماندم‌ازدرش، تلخست‌برمن‌زندگی | کاوجان‌شیرین‌میدهدمارابه‌شیرین کارئی
آن‌نرگس‌بیمارتوچندان که‌خون‌ماخورد | گردد به‌خونم‌تشنه‌تر داردعجب بیمارئی
هم‌عزتی‌یابم‌اگر زان‌لب به‌دشنامی‌رسم | گرخوش‌نمی‌پرسی‌زمن‌باری‌همی‌کن‌خوارئی
چون گل بهاران‌بشکفد درپیش‌آن‌روی‌چو گل | ای دیدهٔ ابرسیه توکاشکی[3] خون بادئی

۱ـ نسخه چنینست. شاید تحریف شده باشد ۲ـ دراساس : چندین
۳ـ نسخه: ای کاش تو

فرهاد و شمع و ناصر ازشیرینئی شوریده‌اند   ای یار شیرین‌سوختم آخر کجائی ، یارئی

۵۸۰ فاتح. ملك. سنا

به دستان گرز دست ما بجستی   به‌د ست آرم دگر بارت به چستی
نپرسیدی[1] ز حال دردمندان   دل گم کردهٔ ما را بخستی[2]
فشاندی زلف مشکین‌و چو زلفت   بسی دلهای مسکین را شکستی[3]
کمر بر موی بستی کاین میانست   دروغی‌زین میان[4] برخویش بستی
چو خاك ره شدم در پای تو پست   مثل نشنیده‌ای مستی و پستی[5]
صبا از ضعف در کار رسالت   کسالت مـی‌نماید[6] سخت سستی
لب او خنده زد برحال نـاصر   نمود از نیستی یك ذره هستی

۵۸۱ فاتح.ملك د. سنا . ملك۲

گر بیابد جان شیرین فرصتی   با دهانت تنگ دارد صحبتی
بی‌لب لعلت که کام جان در اوست   عمر شیریـن را نباشد لذتی
هر که در راه توشدچون‌خاك‌خوار   یافت در چشم عزیزان عزتـی
همچو گندم سینه را بشکافتم   در دلت یك جو نیامد رحمتی
بـرتکاور بسته‌ام[7] زیـن سفر   زین نکوتر نیست او را زینتی
کرده‌ام عزم غریبی خیر باد[8]   میروم یاران خدارا، همتی
جان ناصر بر لب آمد در طلب   تا مگر بر کام یابد فرصتی[9]

۵۸۲ ملك ـفاتح

به‌دردعاشقی‌خو کن‌مجودرمان‌اگرمردی   به دردی‌مردن‌اولیتر که درماندن‌به بی‌دردی

۱ــ ملك. در اساس : نترسیدی   ۲ــ در اساس : نجستی   ۳ــ ملـك . در اساس: مسکینان بخستی. در سنا: مسکینان شکستی   ۴ــ ملك وسنا. دراساس: برمیان
۵ــملك و سنا. در اساس : بلندی رافتم من هم زهستی.ر.ك‌غ۵۷۸   ۶ــ ملك وسنا: می‌نمائی   ۷ــ ملك‌و دوملك۲. درنسخه اساس: بسته‌ای   ۸ــ ملك۲: اختیار
۹ــ این بیت در ملك۲ نیست

خوشا دیشب که تو ای آفتاب مشتری طالع / به برج ما شدی طالع سعادت با خود آوردی
دلم از غصه پر خون گشت و بر آتش جگر بریان / می از خون دلم خوردی کبابی از جگر کردی
تو سروی زان سبب دانم بهر بادی شوی مایل / تو خورشیدی از آن هر دم زحال خویش بر گردی
ترا دانم که حاجت نیست زینت از زر و زیور / مگر زانست تا ما را رود خورشید در زردی
اگر خواهی که گردی در هوای مهر سرگردان / چو ذره بی سر و پا شو نه آخر کمتر از گردی[1]
دل ناصر مقام[2] تست اگر کردی خراب از غم / نکو کردی، خرابی در مقام خویشتن کردی

٥٨٣ فاتح-د

پیش آمدی در عیدگه آتش به تکبیرم زدی / قربان تو گشتم چرا از غمزه‌ها تیرم زدی
گفتی که چون لا یعقلی حکم نمازت چون بود / بر بسته شد راه سخن طعن گلوگیرم زدی
حلوای عیدت خواستم خندان شدی وسوی لب / کردی اشارت وز مژه تیری به تزویرم زدی[3]
در عید اگر بود ای صنم مقصود تو خون ریختن / من کشتهٔ دیرینه‌ام بهر چه شمشیرم زدی
گر تو نمی‌خواهی که من دیوانه گردم پس چرا / ز ابرو نمودی ماه نو وز طره زنجیرم زدی
فردا اگر از عاشقی ایزد مرا پرسش کند / گویم به دار الضرب کل خود مهر تقدیرم زدی
ناصر در ایام شباب از زهد توبه چون کند / کاتش ز حسنت بارها در خرقه پیرم زدی

٥٨٤ ملك

بیامدم ز سفر باز جانب یاری / به جستن دل خود گرد کوی دلداری
دریغ عمر که در روز هجر ضایع شد / فراق جان نکند اختیار، هشیاری
هم از ملالت لیلی به نجد شد مجنون / وگرنه عاشق از اینسان نمی‌کند کاری
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی می‌گفت / که نازکست گل از وی خوشیم با خاری
هزار کوه و بیابان و بحر و بر دیدم / مقیم کعبهٔ دولت شدم دگر باری
هزار شکر که اقبال و بخت یاری کرد / که تا بهم برسیدند یار با یاری
کشید این همه محنت برای آن ناصر / که تا شناسد حال به غم گرفتاری

۱- دلا راه هوا خالی نخواهد بود از گردی   قدم مردانه نه کانجا به گردی می‌رود مردی
بیت بالا مطلع غزل سلمانست که سرایندهٔ یکی به غزل دیگری نظر داشته
۲- ملك . در اساس: خراب   ۳- د. در اساس: تیغی و بر تیرم زدی

۵۸۵ فاتح. ملك.د. سنا

به گوش یارپیغامی رساندن ازسر یاری — نمی‌یارند یارانم صبا برخیز اگر یاری
مثال عود در چنگش زبار عشق[1] نالیدم — فراق او دگر باره‌مضاعف‌شدبه‌سرباری
به گوش گل‌رسان‌ازمن که‌من‌چون‌غنچه‌دور از تو — به سد پـاره دلی دارم ندانم تا چه دلداری
به‌خون‌مردم چشمم‌خیالت آستین بر زد — مبادا دامنت گیرد غبار مردم آزاری
مرا دربارگاه وصل توباری بود باری — اگریاری‌کند همت و گریاری‌دهدیاری[2]
توعین‌چشمهٔ‌خضری‌چه‌نقصان‌باشداریکدم — زچاه لطف تو آبی به‌سوی‌ماشودجاری
خواری‌بردرت‌ناصر به‌خاك‌ره برابر شد — بُـخاری‌راعزیزمن‌چراداری‌بدین‌خواری [3]

۵۸۶ فاتح. د.سنا.ملك۲

سخت سستی تو در وفاداری — نیك بد می‌کنی جفا کاری
من غمت را نگاه می‌دارم — تو دلم را نگه نمی‌داری
زیرپای تو من چو گرد شدم — توبه‌چشمم از آن نمی‌داری
خاك خواری مریز بر سر من — که زمن‌خاك را بود خواری
زلفت‌ازمن‌شکستگی آموخت — لبت‌ازوی[4]گرفت‌خونخواری
کی‌شناسی درازی شب‌هجر — توبه‌خوابی و ما به بیداری
من‌شوم ازخدای خود بیزار — که مرا باشد از تو بیزاری
بس‌که‌چشم‌تو‌خون‌مردم‌ریخت — برنخیزد دگر ز بیماری
ناصرا ، گر سر تو بر دارند — سر از این آستان‌نه‌برداری[5]

۵۸۷ ملك۲

به‌تیغ‌ازتو‌نبرگردم که‌روی‌دلستان‌داری — قدی‌چون‌سروناز‌ورخ به‌شکل‌ارغوان‌داری

۱ـ نسخه د : ز تار عشق   ۲ـ نسخه د:اگر بختم کند یاری   ۳ـ ر . ك :
غزل سلمان به مطلع:
نمی‌پرسی ز حال ما ، نه ازما یاد می‌آری — عزیز من عزیزان را کسی‌دارد بدین‌خواری
۴ـ د: از ما   ۵ـ در نسخه ملك ۲: تو سر از پای او نه برداری

به صحرامی شدی چون سرو روزی باغبان گفتا | که باغ مامنور کن چو میل گلستان داری
لبت لعلست و می خواهم که ما را رایگان بخشی | دلت سنگست و می خواهم که ما را مهربان داری
کسی کاو آرزو دارد که مه در سایبان بیند | تو آن خورشید تابانی که مه در سایبان داری
میانت کمتر از مویست و بر موئی کمر بندی | دهانت چون سر مویست و موئی را میان داری
غنیمت دارای ناصر حضور نازنینان را | شکر او در دهان دارد تو طوطی در دهان داری

۵۸۸ فاتح. ملك. سنا. ملك۲

خون دل هست اگر عزم شرابی داری | جگری دارم اگر میل کبابی داری
خانهٔ دیدهٔ غم دیده تماشا گاهیست[1] | هیچ در سر هوس گوشهٔ آبی داری
دوش در کوی تو رفتم سگ کویت گفتا | بنه اینك سر وخشت ارسرخوابی داری
مه نو، بیش[2] تو با حاجب او لاف مزن | چو غلامان مگر او را تو رکابی داری
لب لعلت ز قدح خون جگر می نوشد | تا نگوئی که در آنجا می نابی داری
ای می از عکس رخ یار گرفتی رنگی | که چو گل خرمی و بوی گلابی داری[3]
طاعت خام مکن تا به سر خم ننهم | آنچه ای گوشه نشین رخت ثوابی داری،
کار ناصر به عدم می کشد امروز طبیب | چاره ای هست بگو، هیچ جوابی داری؟

۵۸۹ فاتح ـ ملك

ای بر رخ چون روزت شام خط زنگاری | بی زلف و رخت دارم روزی چو شب تاری
دربار گه وصلت بارم ندهی باری | گر کار کند همت وربار دهد یاری
یاران همه گر یاری با یار نمی یارند | ای یار تو یاری کن با یار اگر یاری
از همت من دارد قد تو سرافرازی | از بخت من آموزد زلف تو نگو نساری
چشمم ز رخ و زلفت چشمه است عجب نبود | در پای گل وسوسن گر آب شود جاری
از چشم چو عمانم ابر مژه برخیزد | وز هند کند هر دم در روم گهر باری
پیش تو کمان از زور، زه بردو کمر از زر[4] | چون زور و زرم نبود چاره چه بود، زاری

۱ـ سنا: تماشا گه تست   ۲ ـ ملك۲: پیش تو با حاجت اگر لاف زند
۳ـ بیت ۵ و ۶ و ۷ درنسخه اساس و ملك ۲ نیست   ۴ـ ملك: پیش تو کمان از زور زه برد و کمر از ره

ای یار عزیز از تو عزت طلبد ناصر		بیچاره بخاری را تا چند بود خواری

۵۹۰ فاتح

ای که در دیده خیال تو کند پرده دری		تا کی از دیدهٔ صاحبنظران پرده دری
باز آیم ز همه گرز [درم][1] باز آئی		بگذرم از سرخود گرز سرم برگذری
گفته‌ای دل مده ازدست ونظر باخوددار		نظرم پیش توخودنیست توپیش‌نظری
خبر بی خبران بر همه آفاق رسید		تو هنوز از خبر بی خبران بی خبری
جان سپر ساخته‌ام پیش خدنگ چشمت		در جهان نام برآورده‌ام از جان سپری
پاك گشتیم چو آئینه زخود تا هر وقت		که به‌خود شیفته‌گردی‌به‌سوی مانگری
ای صبا در سر زلفش مرو وجان مطلب		که همه وقت از آن دام بلاجان نبری
من چو بلبل به فغان آمدم ازشوق ولی		برگ فریاد ندارد‌گل سد برگ طری
دوش در خون شده خارمژهٔ ناصر دید		از حسد لرزه برافتاد به برگ طبری

۵۹۱ فاتح. ملك. د

مختار نبودم که فتادم ز تو دوری		درمانده‌ام ای‌دوست به‌هجران‌ضروری
بیرون مرو از سینهٔ بی‌کینه که جانی		غایب مشو از دیدهٔ غم دیده که نوری
هرنامهٔ موزون که بسوی تو نوشتم		از مشك کشیدم رقمی بر گل سوری
مضمون همه این بود که ما تشنهٔ شوقیم		عنوان همه این بود که از ماتونفوری
ای‌آنکه دلت‌را هوس‌حوروقصوراست		دیدارطلب کن که تو[1] درعین قصوری
مجنون شدم ازغایت‌بی‌صبری‌ودرعشق		دردا که مرا نیست دوا غیر صبوری
دوشینه خیال رخ او گفت که ناصر		نزدیك شدی با عدم از محنت دوری

۵۹۲ فاتح-ملك

به‌دورچشم تومستی خوشست‌ومخموری		زروی پرده برافگن خلاف مستوری
چونور روی‌من‌ازعکس‌روی‌روشن‌تست		چو نیك می‌نگرم ناظری و منظوری
من آدمی نشنیدم چو تو پری چهره		ملك ز دست تو دیوانه‌گردد وحوری
به گرد خاطر معشوق غم نمی‌گردد		اگر ترا غم عشاق نیست معذوری

۱- نسخه : ز گندم		۲-ملك: توکه

چو شمع در شب هجران به‌سوز می‌سازم — کسی مباد گرفتار داغ مهجوری
مرا شراب ز گریه‌است و مطرب از ناله — حریف همدم من عاشقی و رنجوری
وزید غنچه به بویت لباس ماتم را — زرنگ روی تو گل یافت خلعت‌سوری
چو قطره دورم از بحر عشق و نزدیکست — که در میانهٔ ما مرتفع شود دوری
اگر به سر انا الحق نمی‌رسی ناصر — میسرت نبود دار و گیر منصوری

٥٩٣ فاتح ملك

دوشینه می گفت نالان اسیری — کس را نیاید رحم از فقیری
هر کس به یاری در هر دیاری — مائیم و تنها آه و نفیری
من صید ترکی گشتم که دارد — زابرو کمانی وز غمزه تیری
جانرا به بوسی دادم که هست او — بسیار بخشی ، اندك پذیری
ناصر نه آنست کز تو گریزد — تن را نباشد از جان گزیری

٥٩٤ فاتح ملك

ضعیفان قوی چون مور دل دارند جان بازی — تو ترك نیك بدخوئی و تازی تیر می تازی[1] [؟]
غراب زلف تو بر طوطی خط می‌زند پهلو — تذرو عارضت با چنگ شاهین می کند بازی
نماند نام گمراهی اگر دیدار بنمائی — بر افتد رسم مستوری اگر برقع براندازی
خود آئی و رقیبان را نیاری یار ما باشی — خدائی بر نمی‌تابد که باشد شرك انبازی
برون از دایره نایم گرم چون دف زنی بر رخ — سر اندر پیش میدارم گرم چون چنگ بنوازی
چو شمعت دل نمی‌سوزد گرم چون عود می‌سوزی — از آن با سوز می‌سوزم که تو عودم همی‌سازی
چو زلف عنبرینت برسر آتش همیسوزم — از این غیرت که باز لف تو دارد سایه همرازی
اگر چون نارون قد سرافرازت روان گردد — نماند سرو رعنارا سرو برگ سرافرازی
ز شمع روی او ناصر در آتش رو چو پروانه — قفس درهم شکن بلبل چرا دربند آوازی

٥٩٥ فاتح ـ ملك ـ سنا ـ ملك۲

به‌روز وصل از رویت چو برقع می‌براندازی — من از خود می‌شوم غایب تو با خود عشق میبازی

۱ـ اساس: تو ترك نیك تند خوئی و بازی تیر می‌بازی. ملك : تو ترك نیك بد خوئی

کبابی سازم از بهر تو خود را همچو پروانه   اگر ای شمع مومین دل[1] شبی با فقره اسازی
به زیر پای تو خلقی همی میرند چون موران   سوار من ببین باری که مرکب بر که می تازی
چو من از امتحان عشق خالص می برون آیم   من رخ زرد را چون زر در آتش چند بگدازی[2]
سحر گه مرغ می گوید دریغا گر نبودی دی[3]   خزان را یاد کن ای گل به حسن خود چه مینازی
نخیزد همچو تو سروی چمن را در گل اندامی   نباشد همچو من بلبل جهان را در خوش آوازی
به بازی گفتمش جان میدهم از بهر یك بوسه   به خنده گفت ای ناصر مکن با جان خود بازی

۵۹۶ فاتح

نیازی می کنم با بی نیازی   که از من جان شیرین وز تو نازی
چه نالم چون رباب از گوشمالت   منم بنده توئی بنده‌نوازی
ببازم پیش بـالای تو جانرا   کـه تا در عشق بازم راست بازی
اگر تو می کشی از ناز مارا   ندارم من بغیر از تـو نیازی
دل من جانب دلبر گرفتست   بدان بیگانه نتوان گفت رازی
بیای آیت رحمت که ناصر   همی خواند تـرا در هـر نمازی

۵۹۷ فاتح ـ ملک ـ سنا

بارها فکر کـرده ایم بسی   بی کسان را بجز تو نیست کسی
چون غرض یادتست از نفسم   جز به یادت نمی‌زنم نفسی
سر فرو ناورد به شهبازی   در هوای توگر پرد مگسی
مانده‌ام دور از گـل رویت   همچو بلبل اسیر در قفسی
از خیالـم نمی رود بغداد   گربه تبریـز کرده‌ام هوسی
تا برفتست دجله از نظرم   از دو چشمم همی رود ارسی
میفرستد ترا دعا نـاصر   که جز اینش نبود دسترسی

۵۹۸ فاتح.ملك

۱ـ سنا. دراساس وملك۲: روشن‌دل.د.ك‌غ۲ ۳۰   ۲ـملك: دراساس: چون زلفاش چند بگذاری   ۳ـ ملك و ملك ۲ . این مصراع در نسخه اساس مغشوش است و چنین نوشته‌شده : سحر گه مرغ می گوید گر نبودی دریغادی

ای یار زیاران خبر یـار نپرسی
یـاری نبود آنکه زاغیار نپرسی
ای سوسن آزاده شنو حـال دل گل
شرط ادب آن نیست که از خار نپرسی
ای دل گرت از قصهٔ فرهاد خبر هست[1]
زان پستهٔ شیرین شکربار [نپرسی][2]
چون سنبل زلفش ببری سر بسوی گوش
آشفتگی نـرگس بیمار [نپرسی[2]]
بایار سبکروح گرانی نتوان کرد
تصدیع دهی اندك و بسیار نپرسی
ای باد اگر بوی بری از سر زلفش
یك شمه ز دلهای گـرفتار نپرسی
آمد زغم او دل آشفته به زنهار
احـوال دل غمزده زنهار نپرسی[3]
ناصر چو صبا گر بودت هیچ مجالی
حال دل سر گشته زدلدار نپرسی

۵۹۹ فاتح ـ ملك

لطف بود که سهو من بینی و خط بر او کشی
چون خط مشکبار خود خط مرا[4] نکو کشی
خون هزار بی گنه ریخته‌ای به هـرمـژه
چند سپاه فتنه را دو صفه[5] روبرو کشی
ورز بلندی فلك مهر مفاخرت کند
دست به جیب او زنی سوی زمین فرو کشی
من چو گل از هوای تو جامهٔ صبر می‌درم
غنچه صفت چرا ز من پرده به پیش رو کشی
میروم از جهان اگر، دردسریست ازمنت
حیف بود برای ما طعنهٔ پندگو کشی
مشك سیاه روشود هندوی خاك پای تو
گر تو ز چین زلف خود حلقه به گوش او کشی
زود که کاسهٔ سرت جام جهان نما شود
ناصرا گر به پای خم بر سر خود سبو کشی

۶۰۰ فاتح ـ ملك

مرا هردم فـزاید درد وداغـی
که بوئی یابد از تو هر دماغی
چه خالست آن تـرا بالای ابرو
کمان را چون گذر نبود به زاغی[6]
بیا تا بـا رخ و زلفت نشینیم
شب تاریك در پیش چراغی
چنین قامت ندارد هیچ سروی
چنین سروی ندارد هیچ بـاغی

۱ـ ملك : ای دل اگر از قصهٔ شیرین خبرت نیست ۲ ـ ملك. دراساس: چه پرسی
۳ـ در نسخه ملك ، ردیف غـزل «بپرسی» میباشد . تنها این دوبیت آخر «نپرسی» نوشتهٔ شده . ۴ـ ملك : حرف مرا ۵ـ ملك : در صف ۶ـ ملك : ززاغی .ر.ك ذیل ص ۲۳۵

توئی گل من نشسته بر سرخار — توئی لاله مرا بر سینه داغی
زدل خوناب چشم‌من‌رسولست — نباشد بـر رسولان جـز بلاغـی
کجا روی تو بیند چشم ناصر — که از گریه نمی‌یابد فراغی

۶۰۱ د

نوبهار است و گل‌وعهد شباب‌ای ساقی — خوش بودجام‌می‌وصوت‌رباب‌ای‌ساقی
در دل غنچه نگر روی نگارای عارف — در سرلاله نگر جـام شراب ای ساقـی
ساغری ده‌که دوسه روزه‌حیاتم‌بگذشت — بی‌می‌ونرگس‌مست‌توبه‌خواب‌ای‌ساقی
عهدکردم کـه چوپیمانهٔ من پرگـردد — در سرباده روم همچو حباب ای ساقی
روزمحشرکه‌شوم زنده چونرگس‌باشم — در جمالت نگران‌مست‌وخراب‌ای‌ساقی
کار عـالم گذرانست گذرای نـاصر — دور گیتی به شتابست شتاب ای ساقی

۶۰۲ ملك ۲

نو بهارست و می وموسم عید‌ای ساقی — باده نوش وگذراز وعد وعید ای‌ساقی
روز محشر نبود هیچ حسابش به یقین — هرکه درکوی مغان‌گشت‌شهید‌ای‌ساقی
گشت‌پیمانه چوتسبیح روان‌درکف‌شیخ — تا زلعل تو یکی جرعه چشید ای‌ساقی
هرکه درکوی محبت قدم ازصدق‌نهاد — دگـر او پند ادیبان نشنید ای ساقـی
بارها کرده بدم توبه زمی باز مرا — چشم مست توبه میخانه کشیدای ساقی
زاهد از شرم تو دایم سرانگشت گـزد — همچو رندان لب ساغربگزیدای‌ساقی
تاکه جا می ز می عشق تو نوشد ناصر — جز در میکده جائی نگزید ای ساقی

۶۰۳ فاتح.سنا

آمد نفس بهار ساقـی — اکسیر طرب بیار ساقی
بریاد لب حیات بخشش — درده می خوشگوارساقی
بی ساغر می مباش یکدم — در موسم نو بهار ساقی
در وقت بهار عاشقان را — بی باده روا مدار ساقی
درده‌می لاله‌گون‌که وقتست — در دامن لانـه زار ساقی

۶۰۴ د-سنا

ساقی بیار جامی زان بادهٔ حقیقی
چون آفتاب رخشان از صافی ورقیقی
این آه و گریه‌ام را مردم مجاز دانند
دیریست ما جدائیم زان دلبر حقیقی
عمرم گذشت و نامد در پیش من رفیقی
یاران فغان و فریاد از رنج بی‌رفیقی
مارا به خود طریقی بنما چنانکه دانی
ای رهنمای جانها تو اصل هر طریقی
ناصر چو از دهانش یك نکته شرح دادی
معلوم شد که باری در نکته‌ای دقیقی

۶۰۵ فاتح - ملك- د-سنا -ملك۲

بکشت چشم تو مارا ز عین بی‌باکی
و ما ترحمنی غیر عینی الباکی
کرامت تو کند جنس خاك را عالی
لطافت تو دهد طبع آب را پاکی
اناس ترغب حرصا الی اما نیهم
و نحن ننظر شوقا الی محیاکی
رخ تو تیره کند ماه را به زیبائی
قد تو طعنه زند سرو را به چالاکی
خیال صد غك افعی و فوك ضحاك
فکل ذی الم قاصد یه ضحاکی
چه صورتی که مصور نمی‌شود در عقل
ضیاء وجهك سرّ لعین ادراکی
چو خاك تیره من اندر حضیض ار کانم
تو همچو مهر منور بر اوج افلاکی[1]
اذا هجرت بلیل نسیت صحبتنا
و یوم نحشر بالله لست[2] انساکی
چو صبح صادق دامن کشان گذاری کن
بروب گرد غم از چهرهٔ من خاکی
اقول بعدك من کل منزل اسفا
ایا منازل سلما فاین سلماکی[3]
ز نوك خامهٔ ناصر شنو نوای طرب
که صوت زهره نباشد بدین طربناکی

۶۰۶ فاتح ۰ ملك ۰ د ۰ سنا

بر بود دل ز دستم صنمی ظریف و شنگی
گل از او ربوده بوئی مه از او گرفته رنگی
چو به نام عشق فاشم ز هنر[4] چه ننگ دارم
نخورم به شادمانی غم هیچ نام و ننگی
سر جنگ و روی صلحم نبود به هیچ روئی
اگرم به چنگ آیدمی و یار و بانگ چنگی

۱- این بیت در ملك ۲ نیست ۲- ملك ۲ : کیف ۳- این مصراع در اشعار حافظ دیده شده ؟؟ ۴- د : زخرد

مکن ای فقیه‌خشکی که زسردی تو مارا — نه مجال صلح ماندست و نه احتمال جنگی
همه روبهان بیشه بنهاده روبهی را — نه به‌رنگ شیرمردان که‌دورنگ چون پلنگی
به سواد خال زنگی نظری به‌حال ما کن — دم‌سرد کیست یارب که بر آینه‌است زنگی
بخدا که حیف باشد به لب تو نام ناصر — به چنان زبان شیرین به چنین دهان تنگی

۶۰۷ فاتح- ملك

رند و قلندر شدم از سر دیوانگی — کمترم از خاك در بر در دیوانگی
جامهٔ صاحبدلان جمله بپوشید دل[1] — هیچ لباسی نیافت در خور دیوانگی
بگذرد از نیك و بد مست شود تا ابد — هر که دما دم خورد ساغر دیوانگی
کیست که او را رسد دردوجهان درس عشق — آنکه بخواند تمام دفتر دیوانگی
بحر جنون موج زد کشتی هستی ربود — مایهٔ توحید[2] گشت گوهر دیوانگی
در زر و یاقوت شد تاج سر خسروان — خشت سر خم بود افسر دیوانگی
زیور و زینت بود پایهٔ حسن بتان — دلق به هم بر زدست زیور دیوانگی
وصل تو روزی نبود ناصر شوریده را — خاك قدوم تو باد بر سر دیوانگی[3]

۶۰۸ فقط درمجموعه نوزده شاعر[4]

درمان درد عاشقی پرسیدم از صاحبدلی — گفتا که‌چاره عشق‌را صبراست‌یا آوارگی
چون خاك بودم بردرت عمری ملازم آن زمان — منزل به‌منزل می‌روم چون‌ماه درسیارگی
می من توخود بادیگران می نوشی وعشرت کنی — باری‌منم درهجر تو افتاده درخونخوارگی
دیشب‌نمودی‌رخ به‌مه،مه‌راز غم‌دل‌پاره‌شد — تاچندخواهدبودنت‌این‌شوخی ومه‌پارگی
گرپرده‌برداری زرخ‌روشن شود عالم‌ولی — همچون مگس گردشکر غوغا کندنظارگی
هربار درموج بلا ناصر همی‌زد دست‌وپا — اکنون‌نمی‌داندواچون‌غرقه‌شد یکبارگی

۱- ملك : بشویید دل ۲- ملك واساس: پایه نوخیز ۳- این بیت دراساس‌نیست

۴- این غزل (یاقطعه) فقط‌درنسخه‌ای مخطوط بـه نام ناصر بخارائی دیـده شد . بیت‌آغازآن نیز بهمین صورت که ضبط شده آمده است شاید مطلع آن‌درج نشده یاشاید در اصل بهمین صورت بوده است . نخسه خطی مـزبور که به‌شماره ۵۲۲۶درکتابخانه مرحوم ملك مضبوطست مشتمل برمنتخب اشعاری از نوزده شاعر مشهور می‌باشد و قریب ۶۰ غزل نیز از ناصر بخارائی به ترتیب حروف تهجی در آن‌درجست .

۶۰۹ د-سپه-ملک۲

ای یافته نبوت از ذات تو کمالی | رفته به عرش و کرده بادوست اتصالی
بگرفته ملك وملت درفقر فخر کرده | چون دیگران نبوده مایل به‌جاه‌ومالی
ای گشته میم نامت نور دوچشم عالم | طغرای هفت حامیم بر دولت تو دالی
آنچ ازتو گشت‌صادرماازخدای دیده[1] | نفس تومرده‌ای‌بود[2] درپیش حق‌تعالی
پروانه را پروبال ازقرب شمع سوزد | شمعی تو کز تو یابد پروانه پروبالی
تو مقصدی و آدم در پیش تو طفیلی | توگوهری و عالم در جنب تو سفالی
ناصر کمینه سایل بر آستانهٔ تست | گرچه‌توفیض بخشی‌بی‌حاجت سوالی

۶۱۰ د-سنا-ملك ۲

اگر جمال تو نبود فروغ جنت اعلی | درخت نار برآید به زیر سایهٔ طوبی
نیاورد دل هرکس مجال پرتو رویت | که ذره ذره کند کوه را شعاع تجلی
مشاهدات جمالت به چشم عقل نگنجد | کز آفتاب بجز تف ندیده دیدهٔ اعمی
اگر جمال بت چین مشابه تو نبودی | کدام گبر ببستی کمر به خدمت عزی
زدیر اگر به مشامم رسد نسیم وصالت | شوم به دیرو نگویم حدیث توبه‌وتقوی
مرابه‌وعده زپیشت[3] مران که نیست برابر | نعیم دولت باقی به پنج روزهٔ دنیی[4]
دوچشم‌هندوی‌شوخت‌دوساحرند[5] ندانم | طناب جادوی بابل نهاده برکف[6] موسی
هزار فتنه وآشوب اگرچه‌درعرب‌افتد | کجا ز خاطر مجنون رود محبت لیلی
اگر به صورت معنی کند بیان تو ناصر | هزار مرتبه آئی ورای صورت ومعنی[7]

۶۱۱ فائح. ملك

تا به چشمم ز خیال تو درآمد خیلی | برق آه ازدل‌من‌جست وروان شد سیلی
همه سر سبزیت از آه سحرگاه منست | نیست با باد صبا سروروان را میلی
پسرا از غم هجرت به سر آمد عمرم | غم فرزند کسان چند خورم واویلی

۱ـ د: آنرا ۲ـ سپه : مژده‌ای بود
۳ـ ملك ۲. سناود : ز چشمت ۴ـملك۲: فانی ۵ـ ملك ۲: چه ساحرند ۶ـملك۲: ید ۷ـ این بیت فقط در ملك ۲ آمده وبیت چهارم هم در ملك ۲ نیست.

کی به زنجیرسرزلف توگردد مجنون — هرکه در محنت هجران نگذارد لیلی
چند درچنگ‌فراق تو بسوزم‌چون عود — پوش بر زلت ناصر به عنایت ذیلی

٦١٢

ملك ـ سنا

صبح الهدی تجلی من مشرق المدام — فاشرب بلا غـرامه کاسا مع الغرام
بی بادهٔ مصفا صوفـی صفا ندارد — جامی تمام درکش صوفی که ناتمامی
من راحه سکرنا من راحه شکرنـا — من روحه یـروح روح الی المشام
باطیب‌نفس باید خوش‌سوختن بر آتش — گر همچو عود ما را بوئی بود ز خامی
یـا ساقی الکریم سوقی بماء کرم — هـل للتراب حظ من جـرعة الکرام
من نقش نام خود راشستم به‌آب دیده — با نام نامی تـو ننگست نیك نـامی
ان الخمـار داء خمـرلـه دواء — یـا عالجالداء دوّر علـی المـدام
گر دست دوستان‌راگیری برغم دشمن — گیریم از دهانت کامی به دوست کامی
ناصر به‌وصل وهجران آسودگی‌ندارد — من بعدکم ملالی فـی قربکم ملامی [1]

٦١٣

ملك ـ د

سالی‌گذشت و نامد زان ماهرو سلامی — جان کرد عزم رفتن کانجا برد پیامی
دل رفت‌چون کبوتر کاردزدوست نامه — در حلقه‌های زلفش درمانده شدبه دامی
دانی چرا دوتا شد در غره ماه گردون — خورشید نیکوانرا از ما برد سلامی
این بس که نام مارا او بر زبان رساند — من از دهان تنگش راضی شدم به نامی
بسیار سیرکردم چون می‌به جام از خم — بسیار جوش بایست تاپخته‌گشت‌خامی [2]
همچون هلال بردم هرشب به منزلی‌راه — گر نـا تمام بودم گشتم مـه تمامی
گویند زاهدانم ناصر مدام [3] غم‌خور [3] — غم‌نیست‌در خور من ایکن خورم‌مدامی

٦١٤

فاتح. ملك. د.سنا

۱ـ ساقی ز جام مستی مارا رسان به کامی — تـا مـا ز کوی هستی بیرون نهیم گـامی
(سلمان ساوجی)

۲ـ سعدی فرماید : بسیار سفر باید تاپخته شود خامی ۳ـ ملك اساس: تمام۴ـد.
ملك : مدام غم نیست

از گلشن رویش اگر یکبار گل برچیدمی
از جمله گلهای چمن دامن به کلی[1] چیدمی
لطفش اگر یك ره مرا از خاك ره برداشتی
چون گرد گرد کوی او دایم به سر گردیدمی
گردم ندادی دم بدم پنهان به زیر لب مرا
من همچو نی در چنگ او هر دم چرا نالیدمی
گویند ورزد هر کسی چیزی که می ارزد بدان
من نیز می ورزم غمش باری بدان ارزیدمی
چون نیست آن دولت که او گوید به گوش من سخن
کاش از زبانش دیگری گفتی و من نشنیدمی
گر چشم بیدار مرا چون بخت من خواب آمدی
چون دولت بیدار خود روزی به خوابش دیدمی
چون نیست قاصد را محل کز دوست پیغام آورد
باری دمیدی بادتا از وی خبر پرسیدمی
در نامه ناصر خون دل[2] از خامه پیدا می کند
گر هیچ مقدورم شدی آتش به نی پوشیدمی

۶۱۵ فقط ملك ۲

ای خرده‌ای زرشك عقیق تو جام می
جان منست لعل تو جانم فدای وی
قلب شتا در آتش [یعقوب؟] کم طلب
عکس می است لیك مناسب به قلب وی
جام جمم بده به سفالین پیاله‌ای
تا کی حدیث جام جم و کاس لعل کی
ای ترك تند خوی جفای تو تا به چند
ای شوخ فتنه جوی ، جفای تو تا به کی
مجنون به جستجوی تو از خویش بی خبر
سرگشته همچو طرهٔ لیلاست حی به حی
تا کی دمم دمی که ز دست تو راز من
شد فاش همچو نالهٔ چنگ و فغان نی
ناصر فراقنامهٔ[3] تو کی شود تمام
روزی که روزنامهٔ عالم کنند طی

۶۱۶ فاتح. د. سنا. ملك ۲

شب فراق تو دارم به ناله همدمیئی
به روز[4] هجر کنم باغم تو محرمیئی
تو لذت غم عشق از دل بلاکش پرس
که تا نمرد ز غصه نیافت بی غمیئی
چرا به گرد درت ره نمی دهد دل را
که هیچ از سگ کوی تو نیستش کمیئی
کسان ز بهر پری بو نهند بر آتش
دل منست بر آتش برای آدمیئی[5]

۱ـ ملك ود : به کل درچیدمی . سنا : دامان خود در ۲ـ ملك : درنامه ناصر سوزدل

۳ـ فراقنامهٔ سعدی عجب که در تو نگیرد . ر.ك دیوان سعدی ص ۵۷۵

۴ـ ملك۲: که روز ۵: این بیت در سنا و ملك۲ نیست

مرا ز عشق تو در دل جراحتیست کهن[1] | که درد تو کند آنرا مدام مرهمیئی
همیشه درخم ابروی[2] تست چشم سیاه | چنانکه هندوی دزدی نشسته در[3] کمیئی
به خدمتت برسد گر بقا بود ناصر | بنای عمر ندارد دریغ محکمیئی

۶۱۷ فاتح ـ ملك

تو سروی ای صنم یا بوستانی | تو جانی ای پری یا جان جانی
لب لعلت نهفته عقل کل را | همی گوید جواب لن ترانی
ندارم هیچ یاری محرم راز | که گویم پیش او درد نهانی
سحرگه می گذشتم بر دریار | که می جستم ز دلداری نشانی
در میخانه‌ای دیدم گشاده | درون رفتم چنان خوشدل که دانی
حریفی چند درد آشام دیدم | که میخوردند با هم دوستکانی
به من دادند جامی چون چشیدم | پدید آمد نشان شادمانی
شراب ناب چون درمن اثر کرد | ندیدم هیچ از ناصر نشانی

۶۱۸ فاتح.ملك.سنا

کمال معنی انسان و صورت جانی | جهانیان به حقیقت تنند و تو جانی[4]
در آن زمان که غبار تنم حجاب نبود | میان ما و شما بود صحبت جانی
دلم ز ابروی شوخ تو گوشه می‌گیرد | که پیش می‌برد آن پیشه را به‌پیشانی
گهر نمای به‌تیغ زبان و موی شکاف | گشای از دهنت مشکلی به آسانی
چوخامه برسرمن رانده‌ای به[چون][5] وچرا | چر از نامهٔ من حرف برنمی‌خوانی
به روی وموی توشد فرق کفر از اسلام | ز کفر زلف تو موئیست تا مسلمانی
شکست زلف ترا دل ز زاری ناصر | که عمر خویش به سر برد در پریشانی

۱ـ ملك۲ : جراحت کهنی‌است

۲ـ ملك ۲ : چوگان ۳ـ ملك ۲ و سنا سایر نسخه‌ها : بر

۴ـ ندانمت به‌حقیقت که‌در جهان به‌که مانی جهان وهرچه دراوهست صورتند وتوجانی
سعدی

۵ ـ درنسخه‌ها : به‌خون !!

٦١٩ فاتح- ملك- د- سنا- ملك۲

مرا چون[1] حلقهٔ زلفت بر آتش چند پیچانی — که از سودای تو عمرم سیه شد در پریشانی
مسوزانم چو عود اول به آخر گر نمی‌سازی — مکش چون نامه خط بر من به‌پایان گر نمی‌خوانی
شب‌هجران تو آموخت‌سوزو گریه‌شمع [از][2] من — ولی چون من کجا باشد به دلسوزی و گریانی
همی خواهم که دوزم‌دیده را ازسوزن مژگان — که تا از چشم من بیرون نیفتد راز پنهانی
سر اندر پایت‌اندازم اگر تودرسماع آئی — زجان دامن بر افشانم اگر دستی بر افشانی
مرا بادردخودبگذار و بگذرای طبیب من — که در تدبیر درمانم همی‌ترسم که‌درمانی
چوآرد یادتوناصربه‌آسانی دهدجان‌را — ولیکن‌سخت‌دشوار است جان‌دادن‌به‌آسانی

٦٢٠ فاتح. ملک. دسنا

تاکی چوسگم از نظرخویش برانی — وقتست که چون باز مرا باز بخوانی
سد بار براندی به‌جفا از در خویشم — وین بار بر آنی که دگر بار برانی
دل را به‌سرزلف تورازیست هویدا — جان را به‌لب لعل‌توسریست نهانی
یك باره ز ملك دوجهان دیده‌ببستم — حقا که بغیر از تو ندارم نگرانی
در نیل زند جامه نبات از لب لعلت — چون چشمهٔ نوش‌تو کند شهدفشانی
ای باد اگرت سوی بخارا گذرافتد — زنهار که پیغام من آنجا برسانی
کای‌فتنهٔ برخاسته‌جانم‌زغمت‌سوخت — شرطست که بنشینی و آتش بنشانی
شاید که دمی یاد من‌آید به زبانت — آندم که سلام من سرگشته رسانی
چون نور نشین در حرم دیدهٔ ناصر — کای سرو روان‌لایق این آب روانی

٦٢١ فاتح- ملك- د- سنا

مرا دشوار می‌آید که بارویت به آسانی — مقابل‌گردد آئینه به روی سخت و پیشانی[3]
قدح را ازلب تو در دهان سریست پوشیده — کمر را با قد تو در میان رازیست پنهانی
چو عود خام دودمن نگیرد دامنت هرگز — به‌روی‌آتشم چون زلف مشکین گر بپیچانی[4]

۱- ملك ۲. سنا : مرا در

۲ - این کلمه درنسخه نیست ، و این بیت فقط در نسخه ملك۲ آمده .

۳ - د : سخت پیشانی

۴- د . ملك : چند پیچانی . سنا : گر بگردانی

مرا سر برخط حکمست روی ازغیر پیچیده | اگرچون خامه‌میرانی وگرچون نامه‌می‌خوانی
اگراینست درصورت به‌معنی خوشتر از اینی | اگر آنست در معنی به‌صورت بهتر از آنی
گر از من زلتی آمد به عذری‌دار معذورم | اگر من قدر اقبالت نمی‌دانم تو میدانی
سرا بادرد خود بگذار و بگذر ای طبیب من | که در تدبیر درمانم همی ترسم که درمانی[1]
چو تو سرچشمهٔ معنی شدی در عاشقی ناصر | سخن بااو[2] ترو تازه چوآب ازدیده‌میرانی

۶۲۲ ملك ـ سنا

روی دربست به ما ابرویت از پیشانی[3] | ماه رانیست‌چنان روی‌وچنین‌پیشانی
قاصدی نیست که‌درگوش‌من‌از بیم‌رقیب | برساند ز دهانت سخن پنهانی
نام تو ورد زبانست، مرا در همه حال | من تراخوانم اگر چه‌تومرامی‌رانی
جان به‌سودای وصال تو متاعیست‌گران | می‌سپاریم روانی که به‌جان ارزانی
تا تو برخاسته‌ای آتش ما ننشیند | بنشینی تو مگر آتش ما بنشانی
گرمیان تن و جان رسم جدائی باشد | غم نباشد که تو پیوسته میان جانی
من اگر کنه کمال تو ندانم دانم | که تو دانائی و نادانی ما می‌دانی
درسماعی که به چرخ آئی ای ماه ازمهر | آستینی چه شود گرسوی ما افشانی
باد رنگین سخن را چو سلیمان ناصر | خوش همی‌راندای مطرب‌اگر خوش خوانی

۶۲۳ فاتح ـ سنا ـ ملك۲

ای یاد تو غایب[4] ز زبان و دل مانی | هرگز تو کنی یاد من سوخته یانی
ماندیم‌چو بلبل به‌خزان‌ای‌گل‌سدبرگ | دور ازرخ تو برگ نداریم ونوانی[5]
روز آید وشب بگذرد وجمله‌شبانروز[6] | نزدیك من از هم نفسان غیر صبانی

۱ـ این بیت درنسخه ملك ود، و سنانیست . درنسخه‌اساس ضمن غزلی دیگر(غ۶۱۹) مکررشده

۲ ـ د ، و سنا . اساس : را تو

۳ ـ شاید بتوان گفت که ناصر بخارائی در این غزل به‌غزل سلمان‌ساوجی‌و این‌بیت مطلع آن‌نظری داشته است،یا بالعکس . (ر.ك. دیوان سلمان ص۴۲۴)

مه گر از روی تواضع ننهد پیشانی | پیش روی تو زهی روی وزهی پیشانی

۴ ـ سنا . ای ذکر تو خالی　　۵ ـ این بیت درملك نیست

۶ـ ملك۲ .از جمله شب و روز

ترسم که اگر درد دل خویش بگویم — غمگین شوی و طاقت غم هیچ ترا، نی
معذور همی دار که تقدیر همین بود — ما سعی نمودیم به وصل تو قضانی
بسیار به پاگرد سر کوی تو گشتیم[1] — این بار در آن کو[2] به سر آئیم به پانی
روزی که رسد تیغ اجل بر سر ناصر — تن از تو جدا گردد و دل[3] از تو جدانی
بسیار بهار آید و گل بردمد از خاك — آیند حریفان بـه سرسبزه و مانی

۶۲۴ ملك. د. سنا، مجموعه

از روز ناتوانی اندیش تا توانی — می‌نوش باجوانان در موسم جوانی
با پیردیر گفتم کز دیر چیست حاصل — گفتا که با دو همدم یکدم به شادمانی
ساقی مسیح باید تا می حلال گردد — کز دست خضر باده هست آب زندگانی
باور مکن که دانی احوال جام جم را — تا از خط پیاله یك حرف برنخوانی
گر لذتی زعمرت در کام جان رسیده‌ست — باید که یك نفس را بی‌ذوق نگذرانی
چشمم بود به روئی گوشم به راه، اما — بر راه ارغنونی، برروی ارغوانی
ناصر اگر فنا شد بادا بقای جانت — باقیست وجه باقی باقی جهان فانی

۶۲۵ فاتح ـ ملك

هرچند می‌شکافی تو موی درمعانی — از معنی میانش ای عقل برکرانی
چون بحر عشق جانان موج گهر بر آرد — جان در میانه آید تو بر کرانه مانی
آنجا که مرغ دریا در آب شد شناور — بر شاخه‌ها نشیند[4] مـرغان بوستانی
چون ماهی از فراقت در خاك می‌طپد دل — ای بحر بی‌نهایت وی آب زندگانی
چندین هزار عاشق جان میدهد بر این در — بحر تو کم نگردد آبی اگر چکانی
یك قطره ابر لطفت برجان هر که بارد — دری شود که دروی بحری شود نهانی

۱ـ ملك۲. درفاتح. در دسر کوی تو دادیم   ۲ ـ ملك۲. برآن در

۳ـ ملك۲: جان. این غزل درنسخه ملك دو بار نقل شده یك بار باردیف «نه». نوبت دیگر با ردیف «نی» و هردو باهم کم و بیش اختلاف دارند. و در ملك ۲ نیز باردیف «نه» آمده.

۴ـ در هردو نسخه چنین است. فعل مفرد و فاعل جمع آمده و روا بود گفته شود. نشینند مرغان ...

زان بحرشعرخود را سیراب دارو تازه ناصر سفینه‌ها را برخشك چندرانی[1]

۶۲۶ فاتح - ملك

پیك صبا اگر چه رنجور و ناتوانی پیغام مـا بگوئی آنجا اگـر تـوانـی
یکران باد پا را از پویه در تك آور روزی مگر بر آن در رمزی‌دوباز[2]رانی
گر باشدت مجالی بردار نقش از رخ تا نامه در دل شب از نور شمع خوانی
ترسم که بار گوهر از شرم آب گردد گر ماجرای چشمم در گوش اورسانی
با زلف او بخوانی پیغام دل مطول یـا مختصر بگوئی بـالعل او نهانـی
بگذر سبك از آن در تا گرد برنخیزد زیرا که در نگنجد با نازکان گـرانی
گر همچو بخت بینی درکوی‌اودلم‌را گوی ای جهان روشن از ما چراجهانی
شرح‌فراق‌ما راچون‌خامه سرسری کرد پیچید روی از وی نامه زخرده دانی[3]
محرم نگشت نـامه بارازم از دوروئی پنهان نداشت خامه حرفم زدو زبـانی
ناصر هزار نامه از خون دل روان کرد چون باد از لطافت چون‌آب ازروانی

۶۲۷ فاتح

ای ماه اگر بـه روزن او سر فرو کنی آن آفتاب گـم شده را جستجو کنی
درپاش اوفتی و نهی روی بر زمین وانگه نگه بـه جـانب آن ماه روکنی
چون‌افگنی‌نظرسوی آن‌گوشه‌های‌چشم سر در میان حلقهٔ هـر تـار موکنی
بینی دل مرا وسپاری بـه زلف یـار جمعیتی بـه حـال پـریشان او کنی
تاگرد این محال نگردی در این محل گر باشدت مجال هم این گفتگو کنی
کای سرو نـا نشسته دمی در کنار مـا هرلحظه آب روی مرا آب جو کنی
دارم امید آنـکـه لبم بـر لبت رسد روزی که کاسهٔ سر ناصر سبو کنی[4]

---

۱ ـ در این غزل بجز بیت اول و سوم کلمه بحرتکرار شده . در شعر سوم نیز لفظ «دریا» بکاررفته . ۲ـ ملك. دراساس: زراز ۳ـملك.دراساس‌مصراع‌دوم‌بیت‌بعد را اشتباها دوبارتکرار کرده ۴ـ سعدی فرماید : لب اوبرلب من ؟ این چه خیالست و تمنا مگرآنگه‌که کند کوزه گرازخاك سبویم (ر.ك دیوان سعدی ص...)

تاچند درابرو گره هرسو نگاهی می کنی
هر لحظه تا کی عقده را پیوندماهی می کنی
ازغمزه تیرم می زنی وزطره می بندی کمر
از ترك وهندو هرزمان عرض سپاهی می کنی
هردم خیالی میشوی وزدل به چشمم می روی
سیلاب خون را در دلم از دیده راهی می کنی
گه از زنخدان می کشی خطی زمشك غالیه
بر قصد خون بیدلان هر لحظه چاهی می کنی
از تیرگی روی خود شرمنده‌ام ای آینه
خود را ابر از چه روبارو سیاهی می کنی
ازبس[1] که ازدمهای تو بی تاب گردد آن صنم
ای عاشق بی عاقبت هرگه که آهی میکنی
گرخون ناصر بی گنه ریزان همی خواهد دلت
من عذرخواهم می شود گر تو گناهی میکنی

۶۲۹ فاتح . ملك . د . سنا .

من نکنم دیده باز تا ننمائی توروی
من نگشایم زبان تا تو نگوئی بگوی
عشق تومشاطه وارجلوه گر حسن تست
کرد جهانی خراب وصل تو ننمودروی
بی لب جان بخش تو همچو سفالیم خشك
بادهٔ عشق ترا کاسهٔ سرها سبوی
قوت دریاکشی در خورهر قطره نیست
طاقت می نیستم مست شد ستم به بوی
داده دوسد فتنه را جای بهر کنج چشم
بسته هزاران بلا درخم هر تارموی
ناصر اگر می بری گوی ز میدان عشق
زلف چوچوگانش راازسرخودسازگوی[2]

۶۳۰ ملك . د . سنا . ملك۲

ازحیای[3] عارض تو گل بر آمد[4] سرخ روی
عارضش[5] حسنی که‌داردسر بسر رنگست و بوی
با فروغ مهر رویت گو مه تابان متاب
باوجودحسن رویت گو گل خودرومروی
بر کنار جوی روزی می خرامیدی چوسرو
آب را زانروز افتاده است درسر جست‌وجوی
چشم ماجو یست و دیدار تو[6] چون آب حیات
باشد آن آب حیات رفته باز آید به‌جوی
دل چو دریاشد به ابرچشم تردامن بگفت
آب مارا ریختی دست ازامید مابشوی[7]

۱ـ [از آتش دمهای تو ؟؟] ۲ـ بیت مقطع درنسخه اساس نیست ۳ـ سنا وملك : ازخیال ۴ـد: برآید ۵ـ سنا : عارض حسنی که باشد. ملك: عارض.ملك ۲ : عارضت ۶ـ ملك ود : دیدارت بود ۷ـ این بیت فقط در سنا و ملك آمدة این غزل نیز ظاهرا درجواب غزل سلمان است. ر. ك دیوان سلمان ص ...

زنده می گردد ز خاك کوی تو باد صبا — روز و شب جان میدهد از حسرت آن خاك کوی
ساقیا بوی گلست و بوی عود و بوی یار — این سه بو داریم باده در قدح ریز از سبوی
موی تو همچون کمر گرد میان پیچیده است — درمیان فرقی نبینم از میانت تا به موی
بیش بر گوی زنخدان زلف چون چوگان مزن — ناصر از سر می تراشد پیش چوگان تو گوی

۶۳۱ فاتح- ملك

در وفا من بر رهم ای بی‌وفا بی‌ره توئی — بی‌قسم باور نخواهی داشتن، بالله توئی
میروی چون ماه جانم تیره می ماند چو شب — بی رخت نور از که یابد جان من چون مه توئی
آنکه بی یادت نیاساید گه و بیگه منم — آنکه نامم را نیارد بر زبان گه گه توئی
همچو زلف یار ای هجران توئی دور و دراز — وی زمان وصل همچون عمر من کوته توئی
آگهش گردان نهانی ای صبا از درد من — زانکه از درد نهانی دایما آگه توئی
تا چه محنتها که در راهش به پیش آید ترا — در رهم ای بخت سرگردان اگر همره توئی
خیمه هردم ساروان بر چشم ناصر می زند — کاروان دوست را ای دیده منزلگه توئی

۶۳۲ فاتح- ملك

ترك لشکر شکن عشوه گر عربده جوی — بت کافر بچهٔ نوش لب سلسله موی
دوش سرمست به سر وقت حریفان می رفت — با می و مطرب و چنگ و دف و جامی و سبوی
می پرستان سحرخیز چو آگاه شدند — شاد بنشست و روان کرد قدح بر سر کوی
زلف شوریده و گیسوی مسلسل بر دوش — چشم آشفته و مرغول پریشان بر روی
بزم بستان شده از چهره او باغ بهشت — شمع مجلس شده از طرهٔ او عنبر بوی
می گلرنگ به من داد ز جام سحری — گفت می نوش کن و زنگ غم از سینه بشوی
صورت قامت او در نظرم می آید — راست چون سرو بلندی که بود بر لب جوی
درلب او نگرای غنچه و برخویش مخند — در رخ او نگرای لاله و از شرم مروی
ناصر از عشق بتان توبه نخواهد کردن — چه زیان دارد اگر پند دهد بیهده گوی[1]

۱- چقدر مضامین این غزل و طرز بیان و کلمات آن شبیه است به این غزل معروف خواجه عصمت بخارائی (متوفی به سال ۸۴۰)

سرخوش از کوی خرابات گذر کردم دوش — به طلبکاری ترسا پسری باده فروش

←

۶۳۳ ذا تج. ملك. د. سنا. ملك۲

یار عزیز و یوسف کنعان ما توئی — در مصردل عزیـزتر از جان ما توئی
یعقوب وار دیـده ز غیر تـوبسته‌ام — چشم و چراغ کلبهٔ احزان ما توئی[1]
دور قمر به روی تو نسبت درست کرد — آشوب دهر و فتنهٔ دوران ما توئی
ای ماه حسن زینت ایوان ما ز تست — ای سروناز رونـق بستان مـا توئی[2]
مایکدو ناتوان ضعیفیم همچو مور — ای پادشاه ملك سلیمان مـا توئی
مـا بندهٔ کمینهٔ دیـرینهٔ تـوئیم — اقرار می‌کنیم که سلطان ما توئی[3]
فردوس بر خرابهٔ مارشك می‌بـرد — امشب بدان دلیل که مهمان مـا توئی
یکدم اگر چراغ نشیند به گوشه‌ای — روشن شود که شمع شبستان ما توئی
ای آب زندگانی در جستجوی تـو — ناصر از آن فتاده که جویان ما توئی[4]

۶۳۴ فقط ملك۲

روزی که برد بادم چون خاك بهرسوئی — هر ذرهٔ خاکم را باشد ز وفا بـوئی
دیدن به تو نتوانم زیرا که نمی‌افتد — این چشم سیه رویم درخوردچنان‌روئی
تا بادبه‌کوی تو آرد من خاکـی را — چون‌گرد همی‌گردم‌سرگشته بهر کوئی
رخ‌جانب‌محرابی در وقت‌سجود آرند — من سجده نمی‌آرم جز در خم ابروئی
تا برکشدم از دل بار غم هجران را — هر تیر تو می‌گردد در سینه ترازوئی
تا سروقدت ...[5] بر آب روان سازد — از دیده روان‌کردم برخاك درت جوئی
ناصر زغمت موئی‌گشتست، ولی‌هرگز — دیدی که‌گران آید بر هردوجهان موئی

←

پیشم آمد به سر کوچه پری رخساری — کافری عشوه‌گری ، زلف چو زنار به دوش
گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه‌کدام — ای مه نو خم ابروی ترا حلقه به گوش
گفت تسبیح بـه خاك افگن و زنـار ببند — سنگ‌بر شیشه‌تقوی‌زن‌وپیمانه‌بنوش(الخ ..)

آیا عصمت بخارائی غزل ناصر را ندیده یا در سرودن شعر خودبآن نظر نداشته است؟

۱ــ یـعقـوب و ار وا اسفاها همی‌زنم — دیدارخوب‌یوسف کنعانم آرزوست(دیوان‌شمس)

۲ــ د: چون‌روشنی‌صفهٔوایوان‌ماتوئی ۳ــ ایـن بیت در نسخه اساس نیست و بعضی ابیات درنسخه سنا نیامده ۴ــ این بیت درملك۲ نیست. ۵ــ این کلمه‌خوانده نشد.

۶۳۵ ملك.د.سنا.ملك۲

راضی‌نمی‌شوم زوصالت به‌گفت‌وگوی — برخاستم‌چو باد درین‌ره به‌جست‌وجوی
چون گل وجود من همه برباد می‌رود — تا همچو غنچه یافت مشام دل از تو بوی
چشمم ز آرزوی تو در آب غرقه شد — باشد خیال تو بنماید در آب روی
من سر همی نهم[1] تو اگر پای می نهی — فرقی نکرده‌ام‌زسر خویش وخاك كوی
هرلحظه خوشترست میانت به‌چشم من — هرچندنیست‌خوش که‌در آید به‌دیده‌موی
آن‌دم‌که گریم ازغم روی توهای های[2] — دوزخ زسوزسینه در آید به‌های وهوی
ناصر خیال قامت آن سرو نازنین — از آه دل طلب کن و از آب‌دیده‌جوی

۶۳۶ د

به چشمه‌های‌دوچشمم‌درآی‌چون ماهی — که دام زلف تو بگرفت ماه تا ماهی
صبا به‌کوی تومیرفت‌وجان‌در آن‌تدبیر — که چون موافقت او کند بـه همراهی
دلم ربودی و دیگر اگر بخواهی دل — روان‌به‌جای دلت‌جان‌دهم‌که دلخواهی
ز شام تا به سحر دیده خون دل ریـزد — ز دل عجب نبود نـالهٔ سحرگـاهی
رقیب‌اگر چه فرشته‌است در نمی‌گنجد — میان ما و تو در وقت لی مع‌اللهی
بپوش زلت و نقصان من به دامـن عفو — من از کمال تو آگه نیم تو آگاهی
ز وصل دانهٔ خالش طمـع ببر ناصر — که عمر رفت به باد و چو کاه میکاهی

۶۳۷ د ـ ملك

ای حسن تو آئینهٔ انوار[3] الهی — اوصـاف جمال تـو ندانند کماهی
خوبان‌جهان جمله چراغند و تو نوری — غلمان جنان جمله غلامند و تو شاهی
در دیدهٔ من راز تو پوشیده نماند — چون مردمك دیده به‌خون داد گواهی
گرسوی توام دست دهد[4] نامه نوشتن — ز انگشت قلم سازم و از دیده سیاهی
چشمم‌به‌تو روشن‌شدومجلس‌ز[5]تو گلشن — با شمع بگو تا بنشیند که تو ماهی

۱ـ ملك. برخی‌نسخه‌ها: نمی‌نهم ۲ـ ملك: ازغم توهای های. ملك۲: از غم تو های های من ۳ـ ملك ۲: الطاف ۴ـ د: تو دستم ندهد ۵ـ د : به

از کوی تو من باز نیایم به ملامت — دردی کش عشق تو نترسد ز مناهی[1]
گر جور کنی از تو بسوی تو گریزم — غیر از تو کسی نیست مرا هم تو پناهی
از دیدهٔ ناصر نشود نقش تو غایب — خوش چشمهٔ آبیست که دارد چو تو ماهی

۶۳۸
فاتح ـ ملك

سپهر حسن را دانم که ماهی — ندانم حد ماهیت کماهی
تو چون ماهی و گردد عکس رویت — بگرد چشمهٔ چشمم چو ماهی
اگر راز تو دل پوشیده دارد — به خون دل دهد چشمم گواهی
جدا از دانهٔ خال تو چون کاه — تنم برباد رفت از عمر کاهی
قدت همچو قلم برمه خط آورد — مرکب شد سپیدی و سیاهی
مرا آبی ده از چاه زنخدان — همین باشد غرض آبی و چاهی[2]
سپه بر دل کشد چشمت ز مژگان — سیه چشمند ترکان سپاهی
ببین در وقت کشتن رقت شمع — دلیل روشنست از بی گناهی[3]
ز ناصر گر بود دلخواه تو جان — فدای جان تو باد آنچه خواهی

۶۳۹
فاتح. ملك. د.

شرفی باشد اگرچون تو مبارك ماهی — بسوی منزل ما میل کند نا گاهی[4]
ترسم از آه من آئینهٔ تو تیره شود — تیرها خوردم وازسهم نکردم آهی
گر زغم روی به دیوار عدم آوردم — خرمن گل نخورد غصهٔ برگ کاهی[5]
پیش اسب تو از آن پیل نهد رخ بر خاك — که چو تو عرصهٔ آفاق ندارد شاهی[6]
اگر از صحبت ما یار کراهت دارد — یاری آنست که ما را نبود اکراهی
میرود باد صبا بر سر کویش گستاخ — بروای جان که نیابی به از این همراهی
ناصر آگاه شو از غفلت[7] اگر داری عشق — عاشقی ره نبرد جز به دل آگاهی

پایان غزلها

۱ـ این بیت در نسخه د، نیست. ۲ـ ملك. در اساس: آبی و ماهی ۳ـ این بیت در اساس نیست. ۴ـ ملك و د: دراساس: که گاهی ۵ـ د: زبرگ کاهی ۶ـ ملك و د. این بیت در اساس نیست ۷ـ ملك و د. در اساس: از عشق

رباعیات

۱ فاتح

قومی به فرشته می شمارند مرا و ز اهل صلاح می‌شمارند مرا[۱]
زان سوی دگرگر بنگارند مرا در هیچ کنشتی نگذارند مرا

۲ فاتح

اشکم چو عقیقست ز درج گهرت پشتم چو کمان گشت ز تیر نظرت
ای عهد تو همچو زلف تو جمله‌شکن ای وعدهٔ تو تهی میان، چون کمرت

۳ فاتح. ملك

آن شاه[۲] که قبلهٔ نماز همه اوست مقصود ز قصهٔ دراز همه اوست
سدساله نماز و روزهٔ مردم را قدری نبود که بی‌نیاز همه اوست

۴ سنا

هرچند به چالاکی آن دلبر نیست مارا طمع وصال او درخور نیست
زورو زر وزاریست سرمایهٔ عشق زاری نخرد، زور ندارم، زر نیست

۵ فاتح

تا درسر من هوای مهروی منست برخاك نهاده سال و مه روی منست
دزدیده بسوی مه نگه می کردم گفتا چه نگه کنی که مه روی منست

۶ ملك۲

درد دلم از شمار دفتر بگذشت این قصه بهر محفل و محضر بگذشت

۱ـ نسخه چنینست ۲ـ ملك. فاتح : سایه

این واقعه در جهان شنیدست کسی | من تشنهٔ آب و آبم از سر بگذشت

۷ سنا

ای روی تو از لطافت آئینهٔ روح | خواهم که قدمهای خیالت به صبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

۸ فاتح

گل حاجت عاشقان روا خواهد کرد | زهد همه زاهدان هبا خواهد کرد
گل آمد و کارو بار ما برهم زد | امسال دگر بار جفا خواهد کرد

۹ فاتح

جز من بدم سحرگهی مست که شد | بی می به سماع خرگهی مست که شد
از هش بروم چو بوی نرگس شنوم | بر بوی پیالهٔ تهی مست که شد

۱۰ فاتح

تا حق ز جهانیان ملولم نکند | شایستهٔ درگاه وصولم نکند
ترس تو از آنست که خاکت بخورد | بیم من از آنکه خود قبولم نکند

۱۱ فاتح. ملک

میآمد و هر سو نظری می‌افگند | بر هر طرف از لب شکری می‌افگند
گه‌گه به کرشمه سوی ما می‌نگریست | و ز ناز نظر بردگری می‌افگند

۱۲ فاتح

تا جلد جریده در جهان خواهد بود | پیوسته به دست دگران خواهد بود
می نوش و از این جریده برخوان غزلی | کاین عالم فانی گذران خواهد بود

۱۳ فاتح

دیدم گل سرخ سخت پیراسته بود | بلبل به دعای سحرش خواسته بود
بس تازه و دلگشا و آراسته بود | گوئی که به روی صبح [برخاسته][1] بود

۱۴ فاتح ملک

ایام شبابست شراب اولیتر | هر غمزده‌ای مست و خراب اولیتر
عالم همه سربسر خرابست و یباب | درجای خراب هم خراب اولیتر[2]

۱ـ تصحیح قیاسی . نسخه : آراسته

۲ـ این رباعی با اندك تغییری به حافظ منسوبست : (دیوان حافظ چاپ قدسی ص ۴۲۶) ←

۱۵ فاتح ملك

با سنبلش آویختم ازروی نیاز گفتم‌من سودا زده راچاره بساز
گفتا که لبم بگیروزلفم بگذار در عیش خوش‌آویز نه‌درعمر دراز[۱]

۱۶ ملک ۲

حال من خاکسارمی‌بین ومپرس می‌سوز ازانتظارومی‌بین‌ومپرس
سودازده‌ای چومن نیامدبه‌جهان اینك من‌وروزگارمی‌بین‌ومپرس

۱۷ فاتح.ملك

دی غرق عرق درآفتابش دیدم همچون‌گل‌تازه بی‌حجابش‌دیدم
دیدم به‌جمال‌اوجهان‌راز آنروی چون مردمك دیده‌درآبش دیدم

۱۸ فاتح

جزخـارنـروید ز گلستان دلم جان دست‌فروشسته ز درمان دلم
درکسوت یوسفم به ظاهرلیکن گرگ آبادیست چاه ویران دلم

۱۹ فاتح

عالم چوبهشتست‌ولیکن گذران بستان‌چوعروسی‌وصباجلوه‌گران
بلبل‌زده‌صیت‌ونعره‌چون بی‌خبران وزوجد گل‌وصبح‌بهم‌جامه‌دران

۲۰ فاتح

اسرار ازل رانه تو دانی ونه من وین‌حرف‌معمانه‌توخوانی‌ونه‌من
هست‌ازپس‌پرده گفتگوی‌من‌وتو چون‌پرده‌برافتدنه‌تومانی‌ونه‌من[۲]

۲۱ فاتح

و مصراع دوم رباعی در حافظ انجوی چنینست : با سبز خطان بادهٔ ناب اولیتر . وشاید که این به صواب نزدیکتر باشد . آقای انجوی بنابه نقل از استاد همائی مـی‌نویسد این رباعی در سفینه‌ای از اواسط قرن هفتم (پیش از ناصر بخارائی وحافظ) نیز دیده شده‌است. ر.ك : ذیل حافظ

۱ـ این رباعی را نیز به حافظ نسبت داده‌اند (دیوان حافظ چـاپ قدسی) و حـافظ انجوی ص ۳۰۱

۲ـ این رباعی‌نیزدرمجموعه رباعیهای خیام‌ضبط وبدومنسوبست(ر.ك:رباعیات خیام)

ای شرم زده غنچهٔ مستور از تو حیران‌وخجل نرگس[مخمور][1] ازتو
گل‌باتو کجا برابـری یارد کرد کورنگ زمه دارد ومه‌نورازتو

۲۲ ملك ۲

ای‌غم‌همه سوی من عنان‌تافته‌ای مانا که مرا زبون ترك‌یافته‌ای
آن روزمرادوچشم‌ترسرخ‌نمود برخود که گلیم من سیه‌بافته‌ای

۲۳ ملك۲

ای‌سایه تومردصحبت نورنه ای روماتم خود دارکزین‌سورنه‌ای
انـدیشهٔ وصل آفتابت نـرسد میساز بدین قدر کزو دورنه‌ای

۲۴ فاتح-ملك

گرهمچو من افتادهٔ این‌دام‌شوی ای بس که خراب‌باده‌وجام‌شوی
ماعاشق‌ورندومست وعالم‌سوزیم با ماممنشین و گرنه بدنام‌شوی[2]

ملك ۲

پردلی بـاید کـه بارغم کشد دردی این درد را هـر دم کشد
زال زررا از پـرسیمرغ پـرس رخش بـاید تـا تن رستم کشد

ملك۲

فلك فیل زور فـرزیـن گـرد عاقبت قصد اسب ناصر کرد
شاه اگـر دفع ظلم او نکند بنده مـاند پیاده بـا رخ زرد

ملك ۲

حرف عشق‌از سرزبان‌دوراست شرح این آیت ازبیان دوراست
ای به حرص و هوا کمر بسته این حکایت ازآن میان‌دوراست

ملك۲

بولهب را محرم طاها که کـرد لؤلؤ اندر کیسهٔ لالا که کـرد
حیف باشداین‌سخن‌درگوش‌عام توتیا در چشم نابینا که کـرد

ملك ۲

هرکه بی‌بهره‌شد زدانش‌وهوش گوش‌کن این‌حدیث‌مردبه‌گوش

۱- تصحیح قیاسی . درنسخه : مستور ۲- ملك : بادهٔ خام - این رباعی نیز در دیوان حافظ آمده وبدومنسوبست ر.ك:حافظ انجوی ص ۴۰ و حافظ استادمسعود فرزاد

ریش وسبلت اگر بـه کاری هست | هیچکس نیست بهتر از بز و حوش (کذا؟)

ملك ۲

دریغ این درد را مـرهم ندیدم | امید وصل بود آنهم نـدیـدم
از آن کار مراسست است بنیاد | کـه عهد دوستان محکم ندیدم

ملک ۲

برو جان پـدر جانی طلب کن | سر خود گیر وسامانی طلب کن
ازاین کـُه کندنت آخر چه حاصل | اگر زر بـایدت کانی طلب کن

مفردات

فاتح

هرگزم صیت کرم نامد به گوش | یا کرم خود نیست یا خود من کرم

ملک

غیرت عـاشقان نمی‌خـواهـد | دوست را در کنار پیراهن

ملک

سریزید بیفگن به زیر پای حسین | به بیست روز برون آر این معمارا

سنا

بر بیهده نیستم چنین کشتهٔ تو | چیزی ز تو دیده‌ام که آنم کشته است

مثنوی هدایت‌نامه

سرنامه نام خداوند پاك
که پیدا کند آدمی را زخاك

حکیمی که بی فکرت وبی‌علل
بپیوست ملك ابد با ازل

خطا پوش مشتی پراکنده حال
عطابخش درماندگان بی سؤال

علیمی که داند همه جزء و کل
بباغ قبولش چه خار و چه‌گل

خبر دار اسرار نفس و روان
شناسنده آشکار و نهان

خدائی که گردنکشان را بسر
درآرد کند چون زمین پی‌سپر[1]

نگارندهٔ کل موجودها
بر آرندهٔ جمله مقصودها

یکی را بسوزد که سازش بود
یکی را نوازد گدازش بود

همه طالبان را هدایت از وست
همه بیکسان را عنایت ازوست

همو اول‌است و همو آخراست
همو باطن‌است‌وهموظاهراست

همه او و او از همه ناپدید
بجز چشم او روی او کس ندید

زما گفتن او نشاید درست
که‌سیل‌اناالحق دوئی‌را بشست

برآرد گل از خار و شکرزنی
برون‌آرد ازچوب‌خشك‌آب‌می

ز یك قطرهٔ آب خاتم کند
ز یك قبضهٔ خاك آدم کند

بقدرت گل مرده را جان دهد
بجان نیز جانی بجانان دهد

شب و روز در جستنش فاخته
همه گفته کوکو و نشناخته

نه‌درماهم این روح شهوانیست
که‌این‌روح‌مخصوص‌حیوانیست

۱ـ نسخه بدل: نی سپر.

زحیوانی آنکس امان یافتست | که در ذات خود جان جان یافتست
ز جان نخستین تنت زنده شد | زجان دوم روح تابنده شد
همو عقل بخشید و رای صواب | که تابنده قابل شود در خطاب
بجان و خرد مهر او پرورد | بگفتار و کردار مانگرد
کلام خدا مصحف احمدست | که پیشش صحف تختهٔ ابجدست
دگر آفرینش که آن کار اوست | غرض ذات اینان ز اظهار اوست
خرد را بدین هردو مشغول دار | چو دستت دهد دست عزت بر آر
منه پا برون از ره احمدی | گر از خود روی بی‌خود و مرتدی
خدا را چه سنجی بمقیاس عقل | نشد سفته آن درّ به‌مقیاس نقل[1]
به عقلی که پروردهٔ ایزدست | اگر گوئی او را شناسم بدست
کجا عارف باغبان شد درخت | شناسای نجار کی گشت تخت
مکن وصف او را تو از خود قیاس | از او معرفت خواه آنگه شناس
ندارد چو در فعل او اشتغال | در اوصاف او نیست تغییر حال
چو پاکست از این جمله فرد صمد | مساویست او را ازل با ابد
براه هویت هوائی مرو | بکن بندگی در خدائی مرو
خدا گر بخدمت قبولت کند | بجذبی ز هستی ملولت کند
بکلی چو یابی خلاص از وجود | همه آن نماید تراکو نمود
ز غیبش نداند کسی ذات او | که از نفی غیرست اثبات او
نه مبداست او را و نه منتها | محال است بی نفی او انتها[2]
گر از هر معیّن مبرّا شوی | بوحدت رسی بگذری از دوئی
خدا را تو واحد بوحدت شناس | نه واحد چو آحاد کثرت شناس
دو عالم گرفت از وجودش نظام | همه ناقص و ذات پاکش تمام
باول خدا بود و آدم نبود | بآخر ازو یافت نام وجود
اگر گویمت نقش دریاست این | تعجب مکن مذهب ماست این
نخوانم مرکب ندانم بسیط | خدایست بر کل اشیا محیط

۱ـ در نسخه اساس: مقیاس عقل . در نسخه بدل نیز چنینست ولی در حاشیه کلمه «نقل» نوشته شده   ۲ـ نسخه ملی: بی انتها

خدا یا جنایت ز حد برده‌ایم
به بی شرمی آب خرد برده‌ایم[1]

نه مارا ز اخلاص بوئی خبر
نه ما را ز تحقیق بوئی اثر

اگر بر جناب تو سر می‌نهیم
جناب ترا دردسر میدهیم

ز من نفس بد گر بیابد مراد
فرشته غمی گردد و دیو شاد

مرا نفس‌من غول رهزن شدست
ره راست‌پوشیده برمن شدست

اگر ره به کعبه نیابم رواست
که‌این‌ره که‌من‌میروم‌برخطاست

به مقصود ما بی خبر میرویم
از و هر نفس دورتر میرویم

فغان من از نفس و تلقین او
کز و بازی آموخت ابلیس او

بوقتی که او مایل طاعتست
بتحقیق مشرك‌تر آن ساعتست

نه هر طاعتی خاص رحمانیست
که بسیار وسواس شیطانیست

ز پرهیز بی صدق ناید فلاح
که‌معنی‌فسادست صورت‌صلاح

نه در علم اهلیم و نه در عمل
ز ما شد به بنیاد دین سد خلل

اگر بازپرسی ز تقصیر ما
سوال تو باشد گلو گیر ما

همان به که گیریم پشت گلو
بدرخواست بنهیم پیش تو رو

بباریم از دیده اشك نیاز
بزاری بگوئیم کای کارساز

همه لطف در کار ما کرده‌ای
همه حاجت ما روا کرده‌ای

اگر چه شب و روز بد می کنیم
نه با تو که با جان‌خود می کنیم

تو داناتری حال مارا ز ما
چنان کن که از ما نیاید خطا

تو تدبیر ما کن که ما بیخودیم
همین بیخودی‌بس که ماباخودیم

بتو میگریزم بتو ای صمد
زتو داد می‌خواهم ازدست‌خود

مرا از جفای من آزاد کن
دلم را به الطاف خود شاد کن

اگر من نیم مستحق کرم
توگسترده‌ای عام خوان کرم[2]

چو احسان کند ابر در نو بهار
رسدفیض او هم به‌گل‌هم به‌خار

نه با خار آنرا بها میکند
کرم همچنین اقتضا میکند

اگر هست ناصر فروتر ز خار
تو در فیض بالاتری از بهار

۱– نسخه‌اساس: خورده‌ایم.

۲– چنینست در هردو نسخه ، باتکرار قافیه

المقاله

منم ننگ هستی و از نیست کم — به فخر[1] دو عالم کشیده رقم
اگر بر همن[2] می‌نشیند به لات — ز من میزند لاف در سومنات
ز من ننگ بگریزد ونام هم — که از کفر دورم، ز اسلام هم
اگر تحفهٔ اهر من می برند — کدورت ز احوال من می‌برند
همیشه در دیر جای منست — مغانرا قسم خاك پای منست
نیارم در مسجدی کرد باز — که از من مصلی شود بی‌نماز
ندادند در میکده جای[3] من — که آتش زند دربتان رای[4] من
کجا سجدهٔ من پذیرد غفور — کزین سربتان را بود سد نفور
اگر صحبت من به سگ اوفتد — سگ ازسیرت من به‌شك اوفتد
که‌گراوهم ازماست درپوست کیست — وگر آدمی‌زاده،درپوست‌چیست
وگر رخت‌خود رابدوزخ کشم — بسوزند از ننگ در آتشم
شبی در خرابات بارم نبود — وطن بر سر کوی یارم نبود
سحرگه به‌من گفت، رندی بسوز — که درمی‌برآورده[5]شب‌رابه‌روز
ندارم به میخانه آبی دریغ — وگرنه نبودی شرابی در یخ
خدا یا ز رندی توخودکم نه‌ای — گر او بود بی آب توهم نه ای[6]
زساقی لطفت شرابی رسان — به خاك من تشنه آبی رسان

درصفت آفرینش عالم[7]

جهان آفرین رازق ذوالکرم — چو بنهاد بر لوح امکان قلم
به اول قلم عقل کل آفرید — و ز آن تخم‌سدگونه‌گل آفرید
و زو کرد چون نفس اول پدید — چنان از هدایت به ناصر رسید
و زین هردو جوهر که‌کردم‌بیان — بتوقیق دارای هر دو جهان
به‌شش‌روز نه چرخ‌گردان شدند — مدار شب و روز دوران شدند
برافراخته اختران چون چراغ — کواکب ریاحین فلك‌صحن‌باغ

۱ـ ملك۲.درفاتح و نسخه بدل: به عجز . از آغاز این مقاله تا صفت آفرینش عالم (۱۶ بیت) در نسخه ملك۲ نیز آمده‌است ۲ـ ملك۲ نسخه‌های دیگر : برسمن
۳ـ ملك۲: راه ۴ـ ملك۲: آه ۵ـ ملك۲: که ای بی‌می‌آورده ۶ـ این بیت فقط در ملك۲ آمده است. ۷ـ عنوانهادراین‌مثنوی همه‌جابانسخه مطابقست

زارکان در او چار ارکان نهاد پس آنگه درو دُرّ پنهان نهاد
ولی دو شریك دگر دارد این بگویم گشایم زبان یقین
به اول نبات است یعنی گیا که او هست محسوس روح‌نما
دوم را معادن نشان کرده‌اند کزو طوق تاج شهان کرده‌اند
خلاف حکیمان کوته نظر که از مغز دین‌شان نباشد خبر
سبب با مسبب در آمیخته ولی از میان هر دو بگریخته
اگر مرد رائی و دانای کار تمامی از و بین سبب درگذار
من از خلق آوردم این بار بیش اگر امر خواهی به بین جان خویش
تن و جان بمعنی یکی دایره است[1] که مرد موحد در و سایر است
یکی نیمه اعلی دگر اسفلست هر آنکس که اسفل بود مهملست
تنت سفلی و روح علوی شناس وزین هر دو خود را همی کن قیاس
تنت ساکن اندر سرای فناست ولی جان از آن ملك بی‌انتهاست
ز جان تو هم پرتو عقل تست چو تن حاصل آمد از آن نفس رست
ترا عقل و جان ره به یزدان برد ولی نفس و تن ره به شیطان برد
مبادا که اغیار غالب شود براسب خرد دیو راکب شود
حواس تو هریك برآرند سر شود سر بسر جمله خیر تو شر
کژ آید ترا دایره در شمار گرفتار گردی به روز شمار
ولیکن اگر ره به مرکز بری برد معشر کون را سروری
ترا استقامت دهد مرکزت نباشد گرفتارئی هرگزت
کدامست مرکز رسول امم سرادق نشین جهان کرم

در نعت سیدالمرسلین علیه السلام

هزار آفرین صدر لولاك را که حق بهر او ساخت افلاك را[2]
محمد که ختم رسل ذات اوست دو عالم منور ز آیات اوست
رسولی که بی‌حاجت حرف لب بیاموخته کردگارش ادب
دل و جان ز نورش نوا یافته وزو درد بدعت دوا یافته

۱ـ نسخه ملی چنینست، در نسخه اساس : پرده است !

۲ ـ این شعر اشارتست به حدیث : لولاك لما خلقت الافلاك .

چو خوان نبوت بگسترده است　　جهانی به‌سیری غذا خورده‌است
همه کیش منسوخ قانون اوست　　وگر نیز موسی است هارون اوست
گرفتار دنیا چو هر کس نبود　　به‌بادی پریشان چو هر خس نبود
ز آثار او طاق کسری شکافت[1]　　عجب خاطری کین سخن در نیافت
در آن شب که سلطان معراج بود　　فروغ لعمرك[2] براو تاج بود
براق بهشتیش در زیر ران　　سروش امین در رکابش روان
رهش را چو سد ره نشد منتها　　ملك لودنوت[3] براو کرد ادا
چو از منتهای مکان در گذشت　　سوی لامکان راه را در نوشت
بیك لحظه تاقاب قوسین شد　　همه راه در چشم او عین شد
برون و درون جهان را بدید　　جهان عیان و نهان را بدید
چو در بی مقامی رسیدش مقام　　خدا کرد برحضرت او سلام
درودی که او را کرامت رساند　　کرم بین که هم نام نامت رساند
در آن دم که جنت براو عرضه کرد　　دمی آب بی‌امت خود نخورد
کسی را که نبود کمالی چنین　　کجا راه یابد بحالی چنین
دگر ناصر این بلفضولی مکن　　بافصح چه گوئی به لکنت سخن
چه تشویش این آستان میدهی　　چه درد سر راستان میدهی
کسی راچه حاجت ستایش زما　　که او را ستاینده باشد خدا
چنان باشد از ما بر او نعت [گفت[4]]　　که از خار خواهد کسی لعل سفت
صفاتش ز رفعت بجای خودست　　زمین بوس ما ازبرای خودست
ز ما سد هزاران درود و سلام　　براولاد و اصحاب او والسلام

در سبب نظم کتاب گوید

شبی اختر بخت تابنده بود　　سعادت نظر برمن افکنده بود
فلك داد در دست بختم عنان　　ز سعدین در برج طالع قران

---

۱ ـ در خبر است که درشب ولادت پیامبر اسلام طاق کسری (ایوان مدائن) شکست برداشت و دریاچه ساوه خشك شد. بدین مضامین درقص ۲ هم اشاره شده است ر.ك ص ۴

۲ـ اشاره به آیه ۷۲ ازسورهٔ ۱۵ـ حجر　　۳ ـ اشارتست به: لودنوت انملةلاحترقت

۴ـ نسخه ملی. در نسخه اساس نعت شد. اشتباه کاتب.

نشسته به صدر قضا مشتری ... شده زهره مشغول خنیاگری
عطارد گرفته ز حرفم[1] سبق ... مه از دفتر من شده یکورق
رسیده مرا تاج دولت بسر ... من ازخواب غفلت از او بی‌خبر
بمن هاتفی گفت در نیم شب ... که ازخواب برخیز ای بی‌ادب
چو نرگس چه جوئی زمستی و خواب ... چو سنبل چرائی تو در پیچ و تاب
چو سرو از دوعالم رو آزاد باش ... وگرنه چو گل پست بنیاد باش
بجز دوست چیزی که پیوندتست ... اگر جمله جانست پیوندتست
چو آواز هاتف بگوشم رسید ... خرد سرمه در دیدهٔ دل کشید
چو بیدار گشتم ز خواب اجل ... چو غفلت به آگاهی آمد بدل
شبی دیدم ازروضه کرده سلام ... هوائی ز فردوس داده پیام
زمین [را][2] بساطی برانگیخته ... ز مهتاب قند یلی آویخته
جهان از نسیم صبا مشکبوی ... فلك را به‌سیماب مه‌شسته‌روی
ز کافور شمعی برافروخته ... همه‌ظلمت[3] شب از و سوخته
به‌باغ آمده جمله‌مرغان به‌جوش ... دل بلبل از عشق گل درخروش
چو مجمر شده چارسوی چمن ... دراو آتش ازلاله عود ازسمن
زمانی گذشتم سوی بوستان ... میان ریاحین تفرج کنان
مرا در دل آمد[4] تمنای یار ... وزین غصه بگریستم زار زار
گهی باد را گفتم این بوی اوست ... گهی لاله را گفتم این روی اوست
گهی بوسه بر عارض گل زدم ... گهی دست در شاخ سنبل زدم
صبا آمد و داد بوی عبیر ... که یا صاحب الهمّ جاء البشیر
سحرگه که جمشید زرین کلاه ... بشست از رخ دهر خال سیاه
خور از کوه برشد به‌شکل پلنگ ... نهنگ شب آمد [به][5] دریای زنگ
چو سربرزد از روزنم آفتاب ... درآمد ز در سروسنبل نقاب
بت درد نوش پری روی من ... کمان ابروی سلسله موی من

---

۱ ــ حزمم ؟؟ درهردو نسخه نامعلوم و مبهم است .
۲ ــ کلمه «را» درنسخه اساس نیست . ۳ ــ ملی : همه غفلت
۴ ــ ملی . درفاتح: آید ۵ ــ درهردو نسخه : ز

رخ همچو خورشید آراسته   مه از روی او روشنی‌خواسته
گشاده عقیق گهر پوش را   روان کرده سرچشمه نوش را
بخود گفتم آیا چه حالست این   وصالست یا خود خیالست این
مرا عقل گفتا که لاحول کن   که‌خورشید هرگزنگویدسخن
من افتاده بادل ـر این ماجرا   خرد مانده درقید چون و چرا
زجان خود بکلی مرا دور یافت   بر آن ذره مانند خورشید تافت
دم از عاشقی میزدی چندگاه[1]   رسیدی به معشوق گم کرده را
دلم را چو خالی زاغیار دید   همه خود بدید و همه خود شنید
به‌سد عشوه گفتا که ای ناسپاس   شناسای کـونین وحـق ناشناس
تو خود راز ما هیچ خالی مبین   بجز قـدرت لایـزالـی مبین
سبب از تـو امـا رعایت زمـا   طلب از تو اما هدایت زمـا
بسی داستانهای شیرین بگفت   بگوش دلم عاقبت این بگفت
که جان تو چون واقف کار شد   دلت مطلع نور و انوار شد
بگو نامه‌ای در هدایت تمام   هدایت کن این نامه را نیز نام
ولی خویش را از میان دور کن   موحد شو و گوی از ما سخن
سخن پاك می‌باید و قلب صاف   که خرمهره‌گوهر نگردد به‌لاف
چو من این اجازت ازو یافتم   گهرهـای منظوم بشکافتـم
دلم داستانی خوش آغاز کرد   در عاشقی بر جهان باز کرد

المقاله

زهی ذات تو ز آفرینش غرض   توئی جوهر و آفرینش عـرض
تـوئـی سایـهٔ آفتاب قـدم   که هم سایه و آفتابـی بهم
رخ جان به گرد تن آلوده‌ای   به گل روی خورشید اندوده‌ای
که جان کامل ازصحبت تن‌شود   به خاکستر آئینه روشن شود
زحسن خود آئینه‌ای ساختند   که خود را در آئینه بشناختند
چو ازهر دوعالم توبودی مراد   چرا می‌دهی عمر خود را به‌باد
دریغست سد گنج با تو نهان   تو مفلس گذشته گدائـی کنان

۱ـ در نسخه بدل نیز ردیف ابیات چنین‌ست . بیت یا ابیاتی دیگر دیده نشد .

جهان چیست باغی چو روشن چراغ | تو ریحان باغ و خداوند باغ
فلك سر برای تـو افراخته | تو خود را ندانسته نشناخته
کواکب شب و روز در کار تو | ملایـك منور به انوار تـو
تـرا چار عنصر ملازم مـدام | در اندیشه تو از برای غلام
ترا یك درخت است شاخش چهار | همه میوهٔ خوب آورده بـار
درخت تو سالست زان شاخ فصل | تو اصلی چه مقصود ازین فرع واصل
ترا باغبانی که بنشانده است | ازاو میوه‌ها برسر افشانده است
تو قانع نشین دیدهٔ دل گشای | که پیش تو آرند روزی بپای
اگر خویشتن را شناسی و قدر | نگردی دگر بر در شاه و صدر
فصاحت عنان چون زدستم ربود | بگویم سخن در نهال وجود
درخت وجود تو دارد دو سر | بدان هردو سر میوهٔ خیرو شر
یکی سربه باطن دگر در ظهور | یکی سوی نارودگر سوی نور
ولی پنج شعبه است در هرسری | شنیدم من این نکته از سروری
همان پنج مایل سوی جان پاك | ولی پنج دیگر سوی آب وخاك
ترا درجهان پای بند این سرست | اگر ترك [این سر][1] کنی بهترست
بزرگی ازاین وحقارت ازاوست | که نفس بهیمی عبارت ازاوست[2]
گر از هر دوسر بگذری عاشقی | سگـان در دوسـت را لایقـی
و گر نفس بر تو شود پـادشاه | به دریا درافتی ندانی شناه
ترا حرص وشهوت امیران شوند | دل و جان توجای شیطان شوند
طمع خوارمندی بروی آردت | هوا موکشان گرد کوی آردت[3]
نکوئی نیابـی ز نفس لئیم | شوی مستحـق عـذاب الیـم

حکایت

یکی وقت من دلبری داشتـم | به زیبا جوانی سری داشتم
جمالش به‌خوبی چو گل درچمن | غبار رهش سرمهٔ چشم مـن
دهانش مرا چشمهٔ نـوش بود | لبش را گهر حلقه درگوش بود

۱ـ هر دونسخه: آئین ۲ـ این بیت در نسخه ملی نیست ۳ـ در هردو مصراع ادادت آمده (ظاهراً اشتباه کاتب)

صبا گشته از زلف او مشک‌بیز   مه از روی او روز و شب در گریز
دل سرو از قامتش بی قرار   فراموش کرده خزان و بهار
شب و روز از عشق آن چشم مست   من و زاهد شهر باده پرست
گهی رکوه و خرقه در رهن می   گهی باده نوشیده بر بانگ نی
بهر جا نشسته من از اشک ناب   چو گوهر شده غرق دریای آب
همه خون شده رفته در پیش من   دل خستهٔ ریش درویش من
بیک موی جان گشته محبوس تن   تنم مانده چون رشته در پیرهن
نه ز ارباب صدق و نه ز اهل یقین   نه در راه کفر و نه در راه دین
شبی مست بودم صراحی به کش   ندائی شنیدم به آواز خوش
که ای گشته از آب حیوان توسیر   همه کرده روباه بازی به شیر
برون رفته از راه و در چه شده   بنقشی ز نقاش قانع [بده][1]
ز کثرت گذر کن بوحدت بیا   نهانی[2] دریغا تو از ما جدا
تو خود را مگر عکس پنداشتی   که این پرده از رخ نبر داشتی
اگر پرده برخیزد از پیش کار   بهرجا که بینی بود نقش یار
همه جا نشان رخ یار تست   هوا و هوس مانع کار تست
هوس دشمنی چنگ درجان زده   تو از مهر او دم به فرمان زده
تو مردی عجب غافل و ساده‌ای   در لطف برخصم بگشاده‌ای
چرا دشمنان را مدد می کنی   چرا ظلم بر جان خود میکنی
هر آنکس که او مار می‌پرورد   به آخر هم از مار زخمی خورد

حکایت

گدائی کهن جامهٔ شهر گرد   بمن گفت رازی و در یوزه کرد[3]
که جان پدر با خسان در مپیچ   که هرگز منافع نیابی زهیچ
فرومایه را ساز راحت مده   بدان را نمک بر جراحت بنه

۱ـ در هر دو نسخه: «قانع شده» آمده. اگرچنین باشد این هم تکرار قافیه می‌شود. در ترکیب بند ۳ گوید: نقش را دیده ولی نقاش را نشناخته   ۲ـ ملی: نمانی
۳ـ در این حکایت ومضامین و ترکیبات آن ونسج سخن شباهت و نأثری بسیار از بوستان شیخ اجل دیده میشود (ر. ك به مقدمه ص.)

چرا نوش جوئی تو از نیش مار — که گفتت ز حنظل رطب چشم دار
چو دشمن بر آرد به قصد تو چوب — سرش را به گرز کیانی بکوب
کنونت که در پا نرفتست خار — به بازوی شوکت ز بیخش بر آر
چو راهی گرفتی مرو بی رفیق — که اول رفیق است وانگه طریق[1]
دو یار موافق بهم در سفر — فشانند گرد غم از یکدگر
دل دوستان کس نجوید چو دوست — که گل را صبا بشکفاند ز پوست
اگر پردهٔ او دگر کس درد — ذبولت پذیرد خجالت برد
مکن جاهلی را به یاری قبول — که از تو شود روز سختی ملول
به ناکس تو پیمان یاری مبند — که بر گردنش بسته بهتر کمند
مکن رحم بر حالت بد گهر — گرش جان بر آید غم او مخور
که گر رحمت آری تو زحمت بری — خورد خون تو گر غم او خوری
مرا نعمت و مال بسیار بود — زر و سیم بیرون ز مقدار بود
یکی بهر کار و دگر زیر کار — غلام از سد افزون و استر هزار
همیشه بهر جا سفر کرد می — متاعی ز هر جانب آورد می
یکی وقت با کاروانی عظیم — فتادیم در وادئی پر ز بیم
یکی مرد شد در بیابان پدید — که از ضعف جانش به لب میرسید
دو سه روز خورده هوا چون [غرو][2] — بقوتی شده جان پاکش گرو
بجز قرص خورشید و رنگ سراب — نه نان دیده بیچاره نه روی آب
مرا رحمت آمد بر احوال او — روان درقدح کردم آب ازسبو
تهی کرد جامی و سیراب شد — طعامش بدادیم و در خواب شد
بر آنجا توقف نکردیم[3] پر — چو برخاست بنشاندمش برشتر
بگفتم که بر گوی احوال راه — که بهر چه افتادی این جایگاه
بگفتا بمن بخت بندی گشود — زر و توشهٔ من حرامی ربود
دل از زاری حال او سوختم — زنعمت چو شمعش برافروختم

۱ـ اشاره است به مثل مشهور: الرفیق ثم الطریق. ۲ـ در نسخه اصل : غروملی: کرو. غرو (بروزن گرو) بفارسی نای میان تهی‌را گویند.
۳ـ در اساس ونسخه بدل : بکردیم.

سفر کـرد بـا مـا دوسه راحله   به شب خواب درتاخت درقافله
گدای فرو مایه بـر خاست زود   بدزدی همه مـال من در ربوَد
بدیـن روز افتادنـم زان سبب   همان دزد بی‌رحم دان‌ای‌عجب
الاای مسافر به صحرای هوش   چرا دزد را میدهی نان[و]نوش
هـوا رهـزن تست آبش مده   اگـر میدهـی بند طـاعت بنه

المقاله

گـرت چشم معنی کند رهبری   که نیکو در احوال مـا بنگری
زاول در آئی بـه دریـای غیب   هنر بینی و چشم بندی زعیب
چو غواص آنجا شناور شوی   میان نهنگـان دلاور شوی
صدف را گذاری وگوهر بـری   چو گوهرشناسی‌شوی جوهری
زخرمهره آنرا بود کیسه پـر   کـه مفلس بود بهر یك دانه در
یقین دان که چون مرددریاشوی   بدو نیك خـود را شناسا شوی
نبینی تـو هـم آشکارا شوی   که بندست بر پای جان[این][1] توی
تو دزدی وزندان تو عالم است   به زندان و بندت سبب آدم است
چو درجنّت اورفت گندم بخورد   به دنیا خداوند زندانش کـرد[2]
کرم بین که سلطان صاحب کرم   میان دل [دزد][3] دارد حـرم
گرش مال وملك و خزانه نداد   در گنج معنی بـرویش [گشاد

حکایت

شنیدم کـه شاهـی مبارك نظر   خداوند شمشیر و تاج و کمر
سپهدار ولشکر کش وجنگجوی   کـه با تیر بشکافتی تـار موی
مبارك غلامی پری چهره داشت   که‌رخسارش‌ازناز کی بهره‌داشت
زمـه بـرده مهرجمالش گـرو   بسایه رخش گفته بـا ما بـرو[4]
اگر عکس رویش فتادی برآب   شدی‌عالمی‌ازدهش‌چون سراب
نخوردی دمی شاه از کوزه آب   که اوراندیدی‌چودرچشمه‌آب[4]

۱ـ درنسخه‌ها کلمه (این) نیست . شاید برپای جانت، یا بر پای جـان این، باشد
۲ـ اشارتست به قصه حضرت آدم صفی وخوردن اوو همسـرش از شجره ممنوعه و خروج آنها از بهشت (ر.ك قص ۵۴ دانه گندم کز وآدم برون شد از بهشت ....)
۳ـ در هر دونسخه : ذره.   ۴ـ کذا

ربوده غم او قرار دلش
صبوری نمانده در آب و گلش

همه وقت با او نظر باختی
و زو دل بجائی نپرداختی

خوشا عشق و آئین فرخنده‌اش
که گر شاه باشد کند بنده‌اش

ولیکن ز آشوب و غوغای عام
نمی‌یافت یکدم وصال غلام

یکی روز شاه آستین برفشاند
زصف نعالش برخویش خواند

غلام آمد و شرط خدمت نمود
کرشمه همی کرد و دل می‌ربود

کلید خزانه بدو داد شاه
که درخور بود طلعت مهر و ماه

بگفتا برو هرچه خواهی بکن
غلام توام پادشاهی بکن

چو روشن‌دل و پاك‌دین بود چست
رخ عالم از گرد بیداد شست

دل شاه خوش بود و خرّم به‌روز
که دربارگه بودی آن دل فروز

چو شب در رسیدی و رفتی غلام
شدی خواب در دیده شه حرام

همه‌شب ز مهرش چنان میگریست
که از زاری او جهان میگریست

بخود خواندن او را ندیدی صواب
که نسبت ندارند آتش به آب

مبادا که اغیار کوته نظر[1]
بپیچد عنان گمان سوی شر

نیامد بسی خواب در چشم شاه
که می‌سوخت چتر فلك را ز آه

چو آمد [زمان][2] صبوری به سر
ملك داد بابنده ای تاج زر

بگفت ای مبارك‌پی این شهره تاج
که باشد بهایش جهانی خراج

کرامت نما و سلامت ببر
بینداز در خانهٔ آن پسر

چنان کرد قاصد که از وی رسید
شهنشه سرش را به خنجر برید

سحرگه که خورشید برزد علم
هزیمت گرفتند خیل و حشم

جوان آنچه از معدلت می‌نمود
به‌سرهنگ سلطان نمی‌داشت سود

قبا را کشیدند زود از برش
به زنجیر بستند پاو سرش

رساندند نزدیك شاهش چو دود
دهان خشك و رخ زرد و پهلو کبود

چو سلطان نظر در رخ بنده کرد
از آن حال در زیر لب خنده کرد

بگفتا که دزد مرا کم [زنید][3]
در ایوان خاصش بزندان برید

۱ـ ملی . در اساس : صاحب نظر ۲ـ نسخه ها : زبان ۳ـ ملی . در اساس ، زدند .

وزان پس شب وروزشاه جهان
بـه زندان نشستی چو زندانیان

نهان‌عشق‌می باخت‌باروی‌دوست
که اندرنهان عشق‌بازی‌نکوست

به پای ادب هـر زمان خـاستی
زدلدار خود عذرهـا خواستی

که دزدت اگرنام کردم رواست
دلم را ندزدیده‌ای پس کجاست

غلام سبك روح مشکین نفس
همی‌گفت چون بلبل اندر قفس

کـه دار توام تخت سلطان بود
بـروی تـو زندان گلستان بود

چوسروم‌توئی‌بوستان‌گومباش[1]
تو دردست باش‌وجهان‌گومباش

الاای که در حبس تن مانده‌ای
بـه زندان دنیا فـرس رانده‌ای

نـه از عشقبازی یـارت خبر
نه از تیرگی روزگـارت خبر

بزندان فـانی طلب وصل یـار
که نتوان به‌نقشی گذشت‌ازنگار

سوی ناصرت‌گر بودگوش‌حال
ترا توشهٔ ره بس است‌این مقال

المقاله[2]

به پیری همی گفت روزی پسر
که‌ای دیده حال جهان سر بسر

به بیهوده گشته فـراز و نشیب
فروخوانده دفتر نوشته کتیب[3]

بـه‌گـردجهان‌گشته بیرون زحد
شده سال عمر تو افزون زسد

مصاحب شده با خواص‌و عوام
سحرگاه عمرت رسیده بـه‌شام

فـریب جهان آزمـوده بسی
می‌دوستی خورده با هر کسی

زالفظ بـزرگـان شنیده سخن
مثال جهان پیش من‌عـرضه‌کن

حذرکن ازاین تارم خوش نهاد
که دروی مقیمی ز مادر نـزاد

می‌عشق با هرکه‌درجام [کرد][4]
بیفگند جائی وخونش بخورد

دراوزحمت و بی نوائی و رنج
در او راحت و پادشاهی‌وگنج

اگر طالبش رنج و زحمت برد
همه‌مال و ملکش بدست آورد

به کیوان رساند بنای سرای
ز رفعت نبیند همه شست پای

۱ــ نسخه ملی . درنسخه اساس : بوستان گوباش   ۲ــ ملی : حکایت .

۳ــ در اساس وملی«کتاب» ضبط است . کتاب نوشته ولـی کتیب میخوانده‌اند چنانکه در صفحه ۴۲۴ نیز (درنسخه‌ها) اعتمید را اعتماد نوشته‌اند . (مانند:رکیب،عتیب،خضیب)

۴ــ در هر دونسخه«داد»تمام بیت در هر دو نسخه چنینست .

به آخر چو بیرون رود ازجهان   برابر شود با فرو مایگان
کرا ماند و نسبت او بچیست   طریقش مناسب به‌احوال کیست
بگفتا شنیدم که فرزانه‌ای   بگنجی درآمد به ویرانه‌ای
بسی لعل ومرجان و یاقوت دید   در وعمر سد ساله را قوت دید
درافتاد و می کرد مالی به کف   مبادا که واقف شود نا خلف
قبا را برون کرد و بنهاد پیش   زرولعل‌را شاند[1] برجای‌خویش
به تعجیل آمد که آید بـه در   برویش روان بسته شد راه در
که آنجا حکیمی طلسمی نهاد   که بازر نمیشد کس آنرا گشاد
بیفگند زر چون گرفتار گشت   درش بازشد چونکه بی‌بار گشت
برون‌رفت وبگریست‌بیچاره‌مرد   که زر رفت‌واوجامه‌ها پاره کرد
الا تـا غـرور جهان نشنـوی   که بی زورمانی و بی زر شوی
درین طاق پیروزهٔ گرد گـرد   و زیـن تیز رو قبه لاجورد
امانی نخواهی بـه جان یافتن   ز سویش بباید عنان تـافتن
جهان کوتن‌خلق راهست کاست   یکی بیضه از صلب دارفناست
تو آن به کزین بیضه بیرون‌شوی   که طوطی طیار میمون شوی
ایا صاحب عقل و نفس سلیم   که ره می‌نوردی با مید و بیم
عبادت گزین و به طاعت‌گرای   ز تو بندگـی مرحمت ازخدای
چهل صبح یزدان ترا پرورید   ز تو مایهٔ معرفت آفـرید
خرد داد وادراك ونفس و روان   دل‌وفکرت وهوش وچشم‌وزبان
کز اینها توان حکمت آموختن   چراغ یقین شایـد افـروختن
توانی که گوئی حدیث صواب   بوقت سوال بگاه جـواب
توانی شنیدن زما ایـن سخن   در اینها کـه گفتم تأمل بکن
ترا ساز دانش همه حاصلست   ترا قـوت ناطقه کـاملست
چرا باید ای دوست‌ضایع شدن   به‌کم باید از دهر قانع شدن
برو حکمت آموز ای نیکمرد   چو باد صبا گرد عالم بگرد
زهر گل که بروی رسی بوی گیر   تو عطار باش و مسایل عبیر

۱ـ شاندن: یعنی افشانـدن و افگندن و ونشاندن گردوغبار.

زگرمای جهلست جان توخوار — ز شاخ معانی بر او سایه دار
عمل کن چو فارغ شوی ازجدل — درختست علمت بر او عمل
گروهی که در خانه دین کسند — بعین‌الیقین از عمل میرسند
و گر علم داری و کاریت نیست — درخت تو خشکست و باریت نیست

حکایت دهقان

یکی مرد دهقان درختی نشاند — دگر آستین بر زراعت فشاند
یکی رنج [سرما وگرما][1] کشید — عذاب زمستان و گرما کشید
دگر مرد دل را براحت نهاد — تن کهل را در قناعت نهاد
یکی نعمت اندوخت وقت درو — یکی کرد اجناس خانه گرو
شنیدم که یك روز آن کار سهل — ز عمال میخواست چیزی بجهل
کسی گفتش آخر نه دهقان بدی — چرا دربدر طالب نان بدی
بگفتا به من بخت بدیار شد — دل من بغفلت گرفتار شد
کنون علم بی برگ و بارم چه سود — که تخم عمل غفلت ازمن ربود
الا ای که دانش در آموختی — به غفلت چرا خرمنت سوختی
مثال خرد با تو خواهم نمود — که نتوان بر او نکته‌ای درفزود
خرد را تو آئینه‌ای دان صقیل — در او عکس گردد کثیر و قلیل
یکی قطره از لجهٔ بحر جان — فتاده ز موج ازل برکران
شناسنده ذات انسان در او — جدا گشته از حد حیوان در او
بدو زیرك و اهل دانا شده — زمأوای اسفل به اعلا شده
چو عکس بد و نیك افتد در او — بتابد ز بد روی سوی نکو
ز هرچه رسد[2] مرد را زوالـم — بیك دم کشد بر سر او رقم

حکایت

سکندر که قفل ممالك گشاد — شنیدم که بنیاد شهری نهاد
چو بر ساحل افتاد اقصای شهر — لب بحر زد بوسه بر پای شهر
چومردم شدندی بر اطراف بام — همه آب دریا نمودی تمام

۱- (گرما و سرما؟) در هر دو نسخه چنینست و با توجه به تکرارقافیه محتملست سخن شاعر چنین باشد. یادرمصراع‌دوم (چشید) باشد ۲- ملی. در اساس زهرچ او رسد.

ارسطو که علمش در آموختی / بـانوار عقلش بر افروختی
زشه خواست یك‌روز گنجینه‌ای / بگفتا کـه می‌سازم آئینه‌ای
طلسمی چنان بندم ایـن جایگاه / که‌خورشید روشن‌نماید چو ماه
پس از ما کسانی که پیدا شوند / ز آثار ما این ندا بشنونـد
که باعلم‌وحکمت‌چوماسروران / جهان را گرفتند و رفت ازجهان
کسی را ثباتی در ایام نیست / و ز او بهره ما بجز نام نیست
شهنشه بفرمود دینار و گنج / حکیم اندر آن برد بسیار رنج
یکی آینه ساخت چون آفتاب / تو گفتی[بجوشید؟][1]ازچشمه‌آب
چنانش نهادند بـر منظری / که بر تارك آسمان اختری
سپاهی که بهر درشتی رود / شنیدم که آنجا به کشتی رود
یکی دیده بان پیش آئینه بود / چو دیدی که‌کشتی دشمن نمود
دویدی و آئینه بـرداشتی / سوی دشمن کینه‌ور داشتی
بدین قاعده سالهای دراز / نبودی در آن ناحیت ترکتاز
ترا نیز اگر چشم دل روشنست / خرد آینه شهر تو این تنست
همه خصم تو آرزوهای تست / که نفس بدت کارفرمای تست
به تیر یقین دیدهٔ نفس دوز / به نور خرد آرزوها بسوز
اگر قول ناصر پسند آیدت / کجا آرزو پای بند آیدت

المقاله

ترا دیدهٔ دل اگر باز شد / همای سعادت بپرواز شد
به ملك خرد پنج نوبت بزن / در بوستان سعادت بزن
مگر یابی آنجا نسیم گلی / شوی مست ازبوی چون بلبلی
ترا باغ جنت اگر آرزوست / معیشت‌چنان کن که‌فرمود دوست
چوتخمی بکشتی درایام [تیر][2] / به وقت دروگو منافع بگیر
جهان کشت زار سرای بقاست / درختی که کاری بر اوتر است
اگر گل نشاندی گل آید به بار / بری خار اگر کشته باشی تو خار

۱ـ هر دو نسخه: (بخورشید).
۲ـ در نسخه‌ها، پیر. و ظاهراً اشتباه کاتبست. تیر به معنی فصل خزان و پائیز آمده

کنونت که آب عمل روشنست — فشان تخم چیزی که داری به‌دست
درین خاکدان ای پسر لاله کار — که فردا شود خاك تو لاله زار
سر از خاك هر گل که برمیکند — ز یاران رفته خبر میکند

حکایت

یکی مرد صاحب نظر در بهار — گذر کرد بر دامن کوهسار
سرچشمه‌ای دید در پای سنگ — بهر سو گلی رسته یاقوت رنگ
زمانی وطن بر لب چشمه کرد — شنید این سخن گوش آزاد مرد
که میگفت با مرغکی لاله‌ای — که ماهی بدم چارده ساله‌ای
دل مهر در تاب از روی من — پریشان شده سنبل از موی من
نبرداشته از جهان کام خویش — نکرده نشاطی در ایام خویش
یکی روز بر مرکب راهوار — برون آمدم بر سبیل شکار
اجل سوی این منزلم ره‌نمود — پلنگی ز مرکب مرا در ربود
دگر لاله‌ای گفت در گوشه‌ای — نهان کرده رخسار در خوشه‌ای
که آن مرکب راهوارت منم — که در زیر گل یار غارت منم
جوانمرد از آن حال بیهوش گشت — همه عمر بود اندر آن کوه‌و دشت
چو باید شدن نیك وبدرا هلاك — همان به که تو نیك باشی و پاك
زمام دل خود بگیتی مده — منه بار برجانت از باغ و ده
دل خویش را جای شیطان مکن — نه کافر شدی کعبه ویران مکن
حریم خدا این دلست ای پسر — که بر روی دیوش ببستند در
چنان گرد پاك از حرام وحلال — که بنمایدت طاعت خود و بال
زبی برگی چون سرو باغی بساز[1] — مکن دست چون برگ سوسن دراز
کله‌وار شو بر همه تاج سر — مبر بند خودرا به کش[2] چون کمر
نشین تازه رو همچو سرو بلند — نه چون گل که دایم بود خیره‌خند
فشان چون شکوفه درم بی دریغ — مبر دست چون بید هردم به تیغ
چو از لطف کارت میسر شود — ز قهرت چرا باد در سر شود

۱ــ کذا. در نسخه ملی :

۲ــ در نسخه‌ملی: مبر بند خود را بکس

نشان باد نخوت بخاك رضا [نشان آتش خشم از آب حیا][1]
ز خاك طمع آب رویت مبر دنائت مکن نان دو نان مخور
تو ای نازنین جان پاکیزه‌ای چو موران‌چه در بند نان ریزه‌ای
تنت را یکی خانه دان پنج در تو در وی چو اندر قفس جانور
مخور دانه و بال وپرباز کن قفس بشکن و عزم پرواز کن
ترا پر همت بجائی برد که سوزد فرشته گر آنجا پرد
چو خود را ببینی مقام بلند مبادا ز پندار یابی گزند
که آنها که در بیشه شیرنرند ز عجب و ز پندار دامن ترند
تو مردانه درسلك مردان درآی ز پندار مردی چه‌سود ای‌گدای
نشاید به پندار کرد اعتمید[2] که باید شدن عاقبت نا امید

حکایت

یکی رند در گلخنی خفته بود تو گوئی به‌خواب عدم رفته بود
چنان دیددر خواب کوشاه شد براو محنت و رنج کوتاه شد
به‌دستش سپرده‌جهان‌تاج‌و تخت غلامانه پیشش کمر بسته بخت
ره و سیرت پادشاهی گرفت ...[3] ز مه تا به ماهی گرفت
شده نیك از جاه خود در غرور از آن حال‌درجان او سدسرور
که ناگاه سنگی رسیدش بسر روان جست‌ازجای خودبی‌خبر
الا ای که مغرور طاعت شدی خداوند چندین بضاعت شدی
نظر کرد و آن تاج بر سرندید ولی دید خون کز سرش‌میدوید
ترا طاعت خویش چیزی نمود ندیدی که سرمایه چیزی نبود
چو دریای قدوسیان موج زد یکی قطره برجان این فوج زد
ملك چون بیارد خدا را سجود تو گوئی که‌طاعت خدا را نبود

۱ـ شاید مناسب باشد . در هر دو نسخه مغلوط و بدین صورتست : بدانش نشان خشم از آب حیا و ظاهراً مراد شاعر آنست که آتش خشم را با آب شرم وحیا فرونشان و عناصر چهارگانه را نیز جمع کـرده

۲ـ ایـن کلمه در هر دو نسخه به صورت «اعتماد» نوشته شده ر. ك ذیل ص۴۱۹

۳ـ جهانی؟ حسابی؟؟. خوانده نشد.

نبینی بچندین عبادت رسول　　ز استغفرالله حسبی ملول
تو دین [راز جان قالبی][1] فرض کن　　زجان پاک تر خوش برفت[2] این سخن
شهادت مراورا یکی شربت است　　که از ساغر مجلس قربت است
دگر سال وماهش لباس و طعام　　زکات است وحج وصلات وصیام
گر از لا و الا حکایت کنم　　دو سد دفتر از وی روایت کنم
دو عالم بروبم به جاروب لا　　به الا ببندم در ما سوی
تف عشق کزوی جهان سوختست　　ز الا و لا آتش افروختست

المقاله

گر از مایهٔ عشق گویم سخن　　مرا ز آتش دل بسوزد دهن
قضا کیست مأمور فرمان عشق　　فلک چیست طاقی ز ایوان عشق
ز عشقست کار جهان را نظام　　بنای دو عالم ازو شد تمام
هم او لوح و کرسی هم او عرش پاک　　هم او سقف گردون هم او فرش خاک
هم او عقل و اندیشه را ره برد　　هم او سایهٔ جان به جانان برد
هم او می کند جلوهٔ ماه و خور　　ازو قابل هستی آمد صور
گمان آیدم کو حق مطلقست　　ولی نیست حق نور ذات حقست
برد عقل تا منزل وصل دوست　　ولی محرم اندرسرا پرده اوست
چو شمعست انوار او از کمال　　برافروخته در سرای وصال
یکی ذره بر خاطر هر که تافت　　دگر راحت از زندگانی نیافت
ز لذات این خوان فانی برید　　به ایوان نعمای باقی رسید
ز نوری که برآدم انداختست　　شر و شور در عالم انداختست
گه از سوی عاشق نموده نیاز　　گه از سوی معشوق بوده است ناز
به چشم بتان مستی آموختست　　کباب دل عاشقان سوختست
چو بستاند از لعل خوبان شراب　　به بوئی کند عاشقان را خراب

حکایت

یکی روز محمود گردن فراز　　نهان رفت در خانه‌ای با ایاز

۱ـ در اساس و نسخه بدل: تو دین قالبی را ز جان فرض کن. ظاهراً کلمات پس و پیش شده است
۲ـ ملی: خوش بود.

منوّر بساطی بینداختند | شه و بنده شطرنج می باختند
بهر وقت کان بنده شه خواستی | شهنشاه از جای بر خاستی
بر آمد به تعجیل از در حسن[1] | بگفتا که با شاه دارم سخن
نظر کن که محمود عاشق چه گفت | ببین در معنی چه پاکیزه سفت
که ای مرد دانای روشن ضمیر | یکی عذر گویم زمن در پذیر
چنان در سر از عشق دارم نشاط | که خود را ندانم زشاه بساط
کسی رای باعاشقان می زند | که بر گوش گردون سنان می‌زند
مگر نیستی عاشق ای هوشمند | که چون عاقلان گوش داری به پند
ره عاشقان وادی پر بلاست | در او ازملامت یکی اژدهاست
زند زخم هر لحظه بر جان ما | شب وروز می آید اندر قضا
مرا ای برادر ملامت مکن | دل مرده داری قیامت مکن
تو افسرده‌ای در تو این سوز نیست | که برباز[2] شه صعوه پیروز نیست
مکن عیب چیزی که نشنیده‌ای | مگر این حکایت تو نشنیده‌ای

حکایت

شبی طوطئی ز آشیان برپرید | به مأوای خفاش ناگه رسید
همی گفت خفاش اوصاف شب | همه شب نمی‌آرمید از شغب[3]
که در روز ازضربت تیغ خور | نیابد کسی راحت از خواب وخور
زآفات گیتی کسی خوش بود | که خالی از آن تشت آتش بود
یکی تیره شمعی است سوزان بروز | بشب اخترانند گیتی فروز
من اندر شگفتم ز مرغان همه | که چون میگدازند به‌زندان همه[4]
تو آن به که با ما مصاحب شوی | وزان جمع جهّال غایب شوی
همیگفت زینسان همه‌شب فضول | زقلماش او جان طوطی ملول

۱ـ نسخه ملی. دراساس : (سخن) و گویااین اشتباه کاتبست. و مراد ازحسن، شمس‌ـ الکفاة احمد بن حسن میمندی وزیرسلطان محمود است که سعدی نیز اورا درگلستان چنین خوانده است . رجوع کنید به گلستان سعدی مصحح استاد دکترخطیب رهبر ذیل ص۳۳۲

۲ـ نسخه ملی . دراساس : شاه ۳ـ ملی . دراساس : شعب ۴ـ در نسخه بدل نیز این مصراع چنین است . ظاهراً [میگذارند]

چو سلطان گردون علم بر کشید همیگفت طوطی وخوش می‌پرید
که توطبع کژ داری وچشم کور که از دیو نشناختی روی حور
زهی شهربند ملامت شده برون از طریق سلامت شده
گرت همچو طوطی بود بال‌زر به کوری چشم‌کسان کم نگر
اگر هفت سبعت بود بر زبان مزن طعنه بر راهب زند خوان
که‌رشدوضلالت به‌حکم‌خداست تصرف‌دربن کار کردن خطاست
چوامکان بود نرم گفتن سخن در اظهار حق تند خوئی مکن
که هم برتو لازم بود آن خطا که خسته شوند از تو خلق خدا
اگر یافتی فیض انوار عشق ببین پرتوی از نمودار عشق
شنیدم که بر روی خاك کره بود کعبه چون مرکز دایره
وجودت زمینست محکم اساس دلت کعبه‌ای اندر او از قیاس
گر آن کعبه خاك وگل اغبرست ترا کعبه آئینه انور است
پذیرد بلی روشنی عقل و نور شود نیمهٔ دایره همچو خور
بدان هردو روی سیاه و سپید کم و بیش نیك و بد آید پدید
دگرچونکه ازعشق یابد شعاع شود دایره محو در استماع
نبینی که در خانه ذرات مهر نمایند از سایه‌ای تا به چهر
به‌صحرا که‌ازسایه یك‌قطره‌نیست زانوار خورشید یك ذرّه‌نیست
کسی راکه این نور در سر رسد بهردم سلامی به [دل‌بر][1] رسد ؟
دلش واقف عشق بازی شود بگوش نهان ارجعی بشنود
جدا گردد از عقل اغیار بین نه صلحی بود باکس‌اورانه کین
چوحیران ومدهوش وشیداشود ره آمدن باز پیدا شود
چوبسته شود چشم عقل‌ازجهان گشاید در دل به گلزار جان
برد راه تا منزل وصل دوست که ماوای پروانه آتش نکوست
تف عشق‌چون نیّر اعظم است وجود توچون قطرهٔ شبنم است
به بستان درآمد شبی‌همچوزاغ بیفتاد شبنم بر اطراف باغ

۱- درهر دونسخه : (به جانان) شاید و به احتمال ضعیف چنین بوده : کسی‌راکه این‌نوربرجان رسد . بهردم سلامی به جان‌بر رسد.

خروس فلك چون بیامد پدید / همه دانه‌ها را بمنقار چید
زمین گرد ر[1] آبیست در پای عشق / حبابیست گردون زدریای عشق
بیا تا بهم سوی دریا رویم[2] / ز احوال او هردو آگا[3] شویم
درآئیم در قعر دریا چو در / عجایب ببینیم در بحر پر
مکان گهر قعر دریا بود / تو درسنگ جوئی ز سودا بود
کسی سرّ این حال با کس نگفت / کس این دّر یك دانه هرگز نسفت
از این رازپنهان کس آگاه نیست / کز اینجا برون آمدن راه نیست[4]
ندیدی که چون قطره دریا بدید / درآمیخت، با موج شد نا پدید
چواندر هوا بود سد جوش کرد / به دریا در افتاد خاموش کرد
به دریا چو پیوست آن مختصر / شد از حالت قطرگی بیخبر[5]
ندانم ز دریا چه گویم ترا / دل نازنین چون بجویم ترا
ازاین راز چون استعارت کنم / برون از عیان چون عبارت کنم
برویش نداری مجال نظر / درآئینه عکس جمالش نگر
چو من ز آتش نیستی سوختم / بجز عشق شمعی نیفروختم
زآتش خبر دادنم مشکلست / قلم هرچه بنوشت درددل است
تو دود مرا سوز آتش ببین / عبیر مرا نکهت خوش ببین

حکایت

به پروانه می گفت صاحبدلی / که درعشق دارم قوی مشکلی
تو باید که آن مشکلم حل کنی / که در آتش عشق پر میزنی
بیان ره عشق گوئی مرا / وزین نکته خاطر بجوئی مرا
بگوئی که آشفتهٔ عشق کیست / به عشاق سرمایه عشق چیست
چوصاحبدل این ماجرا عرضه کرد / چنین گفت پروانه با سوزودرد

۱ـ درنسخه بدل نیز چنینست . کردر و گردر زمین پشته وسخت ودره وکوه‌را گویند

۲ـ نسخه بدل . در اساس : شویم ۳ـ هر دو نسخه : آگا ۴ـ مضمون و کلمات بیت استاد فردوسی را به یاد می‌آورد : بدین پرده‌اندرترا راه نیست . از این راز جان تو آگاه نیست . ۵ـ شاید در این مضمون ازحکایت مشهور شیخ (یکی قطره باران زابری چکید) متأثر باشد ؟

که چون آید امشب زمان وصال	شب من گشاید نقاب از جمال
بیاتا من این مشکلت حل کنم	همه مجمل تو مفصل کنم
چو رقاص علوی درین خانقاه	دف صوفیان را بر آویخت ماه
یکی خادم زنگی آمد پدید	زقندیل خور ریسمان درکشید
یکی شمع افروخت آن نیک‌مرد	که انوار او ماه را خیره کرد
تو گفتی مرا رمح آمد پدید	ز قندیل خور ریسمان درکشید[1]
چو یوسف جمال خودافروخته	ولی همچو موسی زبان سوخته
چوشاهی که بر سرنهد تاج زر	میان رئیسان[2] بر آورده سر
یکی قلعه آهنین کرده فتح	زده بارگاهی ببالا و سطح
پدید آمد از دور پروانه‌ای	برقص آمده همچو دیوانه‌ای
بسی گشت درزیر و بالای شمع	ببوسید هردم سراپای شمع
چویارش بخواند و کرشمه نمود	در آتش در انداخت خود را چو دود
سراسر وجود خودش برفروخت	چوعودی بر آن شمع خوش خوش بسوخت
ندائی بر آمد که ای زنده دل	جوان جوانبخت فرخنده دل
ره عشق بازی همین است و بس	به تحقیق اسرار ناصر برس

حکایت

یکی عاشقی فرد و آزاده ای	شنیدم که شد صید شهزاده ای
چو شمع معنبر ز سوز طلب	همی‌مرد روزوهمی‌سوخت‌شب
نه با دوست او را گمان[3] وصال	نه در دیده او را نشان خیال
اگر نقش رویش بدیدی بخواب	زهیبت‌شدی مرد مسکین خراب
زبیم غلامان شه نامراد	برفتی بر آن آسمان همچو باد
همه عمر گشتی بکوه و به دشت	برین ماجرا مدتی بر گذشت
مر او را یکی محرم راز بود	که بروی در سروری باز بود
بجستی بهر فرصتی خاطرش	بر[4] انفاس خود ساختی صابرش
یکی روز مهر ویش در کشید	بهرجانبی در طلب می‌دوید

۱- چنین است درهر دونسخه . و مصراع دوم دردوبیت قبل تکرار شده .

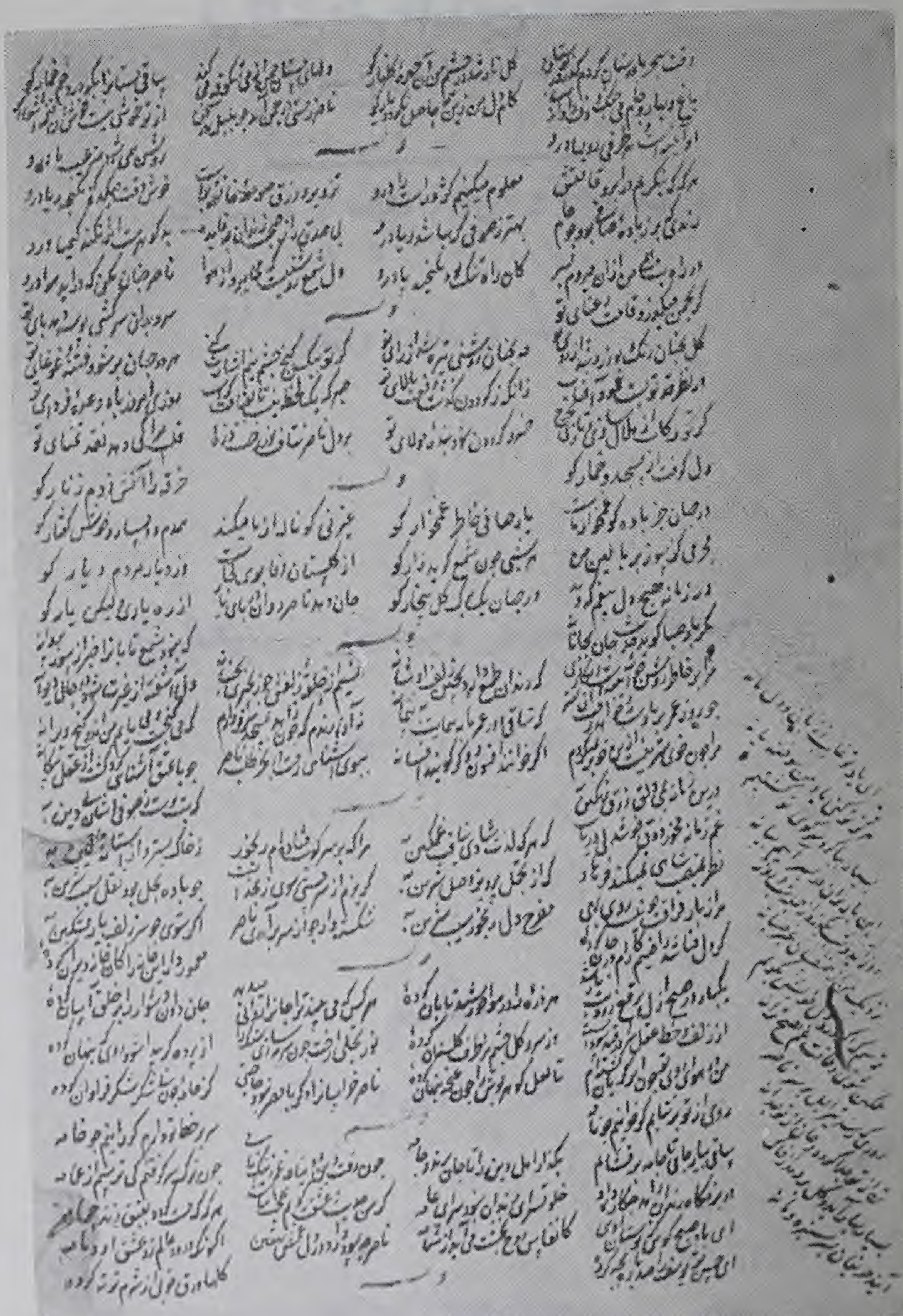
۲- ملی : انیسان　　۳- ملی : کمال　　۴- ملی : وز

بویرانه‌ای اوفتادش گذار / جوان را دراودید افتاده خوار
لب او شده خشك ورخسار زرد / برآن چهرهٔ زرد بنشسته گرد
به نرمی بگفتش که ای یار من / پراکنده حال دل افکار من
غم و محنت و رنج بسیار شد / همه نقد عمرت درین کار شد
چو وصلت میسر نخواهد شدن / به ترکش بگو پتك سردی‌مزن[1]
ترا این فضولی بودای گدا / که صحبت طمع‌داری ازپادشا
جوابش چنین گفت کای مهربان / که کوس فصاحت زدی‌درجهان
تو بندی که گفتی مرا درخورست / که درگوش‌من‌حلقه‌ای‌اززرست
ولیك اربتابم رخ ازیار خویش / شوم تا قیامت گرفتار خویش
اگر چند با او نپیوسته‌ام / نه آخر که از خویشتن رسته‌ام
کسانی که بودند ثابت قدم / زخود دورگشتند ورست ازالم
چوباخودنشینی‌فراقست وشوق / چوازخودگذشتی‌وصالست‌وذوق
مرا این حکایت‌به عشاق نیست / زشوریدگان این‌سخن‌بایکیست
که آنجاکه عشاق را منزل است / زوصل‌وزهجران کجا حاصلست
زعشقت‌گر آبی‌روان شدبه‌جوی / سبك دست ازهردوعالم بشوی

درختم کتاب

ز ناصر نشان در بخارا طلب / گهر در دل سنگ خارا طلب
بلی گوهر از سوزنی کم شده / ولی یار عیسی مریم شده
چه سوزن‌که واپس‌تراز‌گرد‌راه / ولی رفته بر عارض همچو ماه
به مولدازآن سنگ کردم‌خطاب / که دروی سرایت[2] بود بیحساب
اگر چه سلاطین او ظالمند / خلایق در او بیشتر عالمند
چونزدیك ترکان چین وختاست / زتاراج و غارت دراو ابتداست
چو استارهٔ طالعش مشتریست / تجلی به رسم هنر پروریست
بهشت است از روی آب وهوا / گر از اهل اوئی تفرّج بیا
شنیدم که آن خطّه در آخرت / بود در دیار دگر فاخرت[3]

۱– آهن افسرده می کوبد کـه جهد . باقضای آسمانی می کند (سعدی)
۲– کذا– [صلابت ؟]   ۳– نامهای بخارا بسیاراست ... وهیچ شهری ازخراسان را چندین نام نیست درحدیثی نام بخارا فاخره آمده است (ر.ك تاریخ بخارا مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۰)



عکس نسخه‌ای از اشعار ناصر بخارائی متعلق به قرن یازدهم هجری
مضبوط درکتابخانهٔ ملك (به شماره — ۵۳۰۷)

الهی تو آن بقعه معمور دار[1] حوادث از آن ناحیت دور دار

تم الکتاب بعون الله وحسن توفیقه
والحمد لله وحده وصلوته وسلامه علی محمد و آله اجمعین.
فی ثالث عشر شهر ربیع الاول سنه
اربع وسته ثمانمائه

۱ـ سلمان فارسی را از رسول اکرم روایتی است که گوید به زمین شرق بقعه ایست که آنرا خراسان گویند سه شهرازاین خراسان روزقیامت بیارند به یاقوت سرخ ومرجان ... یکی ازاین شهرها را به تازی فاخره خوانند و به پارسی بخارا ... (برای اطلاع کامل از مطلب وترجمه تمامی وعین حدیث ر.ك تاریخ بخارا مصحح استاد مدرس رضوی ص ۳۱ وتعلیقات جامع آن ص ۲۰۰ تا ۲۰۴

فهرست

واژه‌ها و نوادر لغات و تعبیرات

آیات واحادیث وامثال

و

اصطلاحات نجومی وموسیقی و نرد وشطرنج

حواشی و تعلیقات

اعلام

اشخاص - قبایل و اماکن

کتابها

جدول خطا و صواب

برخی از واژه‌ها وتعبیرها و ترکیبها

آب ۱۷۷ـ روشنی، رونق، رواج، آبرو، و...
آبخورد ۲۰۲ـ چشمه، آبشخور.
آبکار ۱۷۱ ـ سقـا ، شراب‌فـروش ، شراب‌خوار، رونق ومنی
آبروکـردن ۳۲۹ ـ اعتبار بـخشیدن ، عزت دادن
آبگون چادر ۵۶ ـ ك.[1] آسمان
آهو ۳۷۲ ـ عیب و ...
آشوریدن ۳۱۲ ـ برهم ریختن و آمیختن وآشوب کردن
آس ۶۷ ـ آسیا ، نام گیاهی (مورد)
آسیای چرخ ۳۶ ـ ك . فلك وآسمان
آتش پوشیدن ۲۶۱ ـ آتش پنهان کردن و خاموش کردن
آتش‌نفسان ۱۸۰ـ گرم روان، شتابندگان، عشق ورزان با حرارت
آغوش کردن ۲۶۸ ـ آغوش کشیدن
آب چشم رفتن ۲۶۱ ـ گریستن
آستین افشاندن ۳۹۳ ـ کنایه از رقصیدن یا ترك چیزی راکردن
آستین برزدن ۳۹ ـ آماده کاری شدن ، آستین بالازدن
آکام ـ ۸۱ ـ پشته‌های بلند
آن ۳۲۶ـ لطیفه‌ای‌غیبی‌ونهانی...
ابتر ۲۶۹ـ ناقص‌و دم بریده وبهم ریخته
ابطاء ۱۰ ـ درنگ کردن
اجری ۱۴ وظیفه ، ذکر جمیل
اجم ۸۴ ـ بیشه، نیستان ، ج آجام
احتساب ـ اجرای‌حدودشرعی‌ونهی‌ازمنکر
احتراق ۳۱۶ ـ سوختن و دراصطلاح علم نجوم نهان‌شدن یکی ازسیارات (بجزقمر) درزیرشعاع‌خورشیدوقتی که‌دریك برج‌باهم جمع شوند.
اخلاء ۳۷۳ ـ دوستان
ارکان مربع ۶۷ ـر.ك ،چارارکان
ارغنون ۶۷ ـ نام سازیست
اردو ـ ۳۲۳،۳۵۴ لشکر وسپاه (ترکی)
از بن دندان ۱۸۵ ـ از صمیم دل
از هردست ۸۶ ـ ازهرگونه و هرنوع
استره ۶۵ ـ تیغ سلمانی
استاره ۳۷۳ ـ ستاره
اسپید ۳۴۵ ـ سپید
اشراف۱۱۳و۱۳۵ ـ ازبالا بزیرنگریستن (بکسر اول)
اشك پیمائی ۳۴۷ـ گریستن واشك‌ریختن
اشهب ۲۰ ـ اسب سپید
اضحی ۱۳ ـ عید قربان
اعور ـ مردیك چشم
افت وخیزان ۳۲۴ ـ افتان وخیزان
اکسون ۱۰ ـ جامهٔ سیاه قیمتی ، نوعی از دیبای سیاه
اکحل ۷۵ ـ مرد سرمه گون چشم ، رگ میان بازو
اکلیل۹۹ ـ تاج ونام سه‌ستاره بشکل تاج

۱ـ ك، نشانه وعلامت اختصاری «کنایه‌از،» است. درذکرصفحه‌هاعموماً به یك‌مورد بسنده شده، وگاهی بیشتر. از ذکر معانی مختلف لغات غالباً خـودداری و بیشتر بـه معنی مناسب که دراین دیوان بکار رفته اکتفا شده است . بعضی معانی کلمات که روشن و مشهور است ذکر نگردیده ، (مانند پروانه ، آهو ، آب ...). چند نقطه و (و) (بدین شکل ... ـ و...) نشانهٔ آنست که این واژه معانی دیگر نیز دارد یا نیازمند شرح وبسط است ، که برای رعایت‌کمال اختصار از توضیح و بیان خودداری شده.

که برپیشانی عقرب بست
اندام ۳۴۷ ـ و، نظم و ترتیب و تناسب
انگشترین ـ انگشتری ۱۰۱۹۴ ـ انگشتری
اوتاد ۴۶ ـ ج وتر . زه و بند
اولیتر ۳۷۷ ـ سزاوارتر
اوج نشین ۵۵ ـ بالانشین
ایوان ثامن ۷۱ ـ فلك هشتم
ایمن ۹۴ ـ بفتح اول ، مبارك ، فرخنده
ایاغ ۱۶۲ ـ پیاله و کاسه‌ای که با آن می‌نوشند
این سری وآن سری ۲۰۶ ـ دنیا وآخرت

حرف ب

بادا ۳۷۴ ـ خوش‌وفرخنده باشد الف برای دعا
بادپا ۱۵۲ ـ اسب و مرکب تیزرو
بادپیمائی ۱۶ و ۳۸ ـ کارهرزه و بیهوده کردن
بار ۳۳۳ ـ اجازه، دفعه، محمول و..
بارگیر ۲۵۷ ستورباری، هودج ، پالکی
بازاری ـــ ك۰ ازمردم ولگرد درمیان بازار و بی سروپاومنسوب به بازار و ...
بابزن ۷ ـ سیخ کباب
بخت دردانددوز ۳۵۹ ـ بخت بدو دردافزا
بخت بد فرمان ـ بخت بدو نافرمان و بر خلاف آرزو میل
بجای توجه کردم ۳۳۰ ـ درحق توجه کردم
برآب انداختن ۹۳ ـ کنایه از ترك کردن و بدورافگندن چیزی
بام سابع ۷۱ ـ فلك هفتم
بادرنگین سخن ۳۴ ـ ر.ك سخن رنگین
برآمدن ۳۲۲ ـ ظاهر وآشکارشدن، بیرون آمدن
برمن بیك جو ۳۷۰ ـ نزد من ارزش یك جو دارد
بستگی ۱۲۱ ـ گرفتاری پیش آمدن. بستن خانه در نرد و ...
بسنده ۲۷۷/۲۱۲ ـ کافی

بستان سرای هشت در ۳۴ ـ کنایه از بهشت
بقبق ۳۷۱ ـ آوازکبوتر
بقم ۸۴ ـ چوبیست سرخ رنگ که بدان چیزهای دیگر را رنگ کنند (بفتح اول ودوم)
بلبله ۱۳۱ ـ آوازصراحی ، کوزه لوله‌دار
بلوك ۱۱۸ ـ قسمت، ناحیه‌ای مشتمل بر چندین قریه
بند ۴۱۶ ـ حیله و فن ومکر
بن دندان ۱۸۵ و ۴۰ ـ از صمیم دل
بن گوش ۱۸۵ ـ ك از اطاعت وصدق تمام وسخن شنیدن
بنده فرمان ـ مطیع، فرمانبر (بسکون‌های مختفی)
بمر ۳۰۶ ـ بمیر
بیاشورد ۳۱۲ ـ ر.ك آشوریدن
بهم برآمدن ۳۲۶ ـ آشفته ودرهم شدن
بی‌ره ۳۹۷ ـ ستمگر، بدحساب، و...
بیلك ۳۰۰ ـ نوعی از پیکان
برسر ۲۱۲ ـ ر.ك. برسری
برسری ۱۱۲ ـ بعلاوه ـ افزوده بر آن
برص ۸ ـ بفتح اول ودوم. نام بیماریست، پیسی
بند ازبندجدا کردن ۳۳۰ ـ کشتن و قطعه قطعه کردن
برگ ۳۸۱ ـ قصدو عزیمت وساز و برگ و.
برآورده ۲۶۰ ـ پرورش یافته
بسرنرود ۳۴۷ ـ سررفتن ، تمام شدن . پایان یافتن
بسرآیم ۳۴۷ ـ بسرآمدن. کنایه از بشتاب آمدن بسیاروازسر درراه کسی پای ساختن و...
بیت معمور. خانه‌ای درآسمان برابر کعبه
بیش ۳۱۲ ـ دیگر

حرف پ

پائیدن ۲۹۱ ـ درنگ کردن، پایم = درنگ کنم
پایاب ـ ۳۳۳ ـ گدار ، آبی که با پا از آن بتوان گذشت
پای داشتن ۳۱۳ ـ پایداری کردن، ایستادگی (پای میدارد)
پایمردی ۸۷،۹۴ یاری وکمك

پای مزد ـ حق‌القدم
پتك سردزدن ۴۳۰ ـ کنایه از کار بیهوده کردن
پرداختن ۳۵۱ ـ خالی کردن، فارغ کردن و..
پرن ۶ ـ پروین
پروانه ۳۱۴ ـ اجازه وحکم و ...
پشت پازدن ۳۳۵ ـ روی برگردانیدن ازچیزی
پگاه ۱۰۶ ـ صبح زود
پنج نوبت ۴۲۲،۷۵ ـ اوقات نواختن نقاره در دربار پادشاهان
پی ۳۴۱ ـ دفعه ومرتبه، عصب و ...
پیشانی ۳۱۲ ۳۹۱ تا ۳۹۳ ـ گستاخی و بی‌ادبی و سختی و طالع و بخت و ...
پیشباز ۴۷ ـ استقبال
پیردبیر ۶۱ ـ عطارد .
پیرفلك ۱۶ ـ کنایه از زحل
پیر گردون ۲۰ ـ دنیا، فلك گردان
پیروزه منظر ۴۷ ـ ك ، آسمان
پیادق ۳۱ ـ معرب پیاده

حرف ت

تادم = طارم ـ بالاخانه و گنبدوخانه‌چوبین و خانه بلند
تاب ۱۳۷ ـ روشنائی و پیچ و ...
تباشیرصبح ۱۲۴ ـ ك. ازسپیدی صبح، تباشیر داروی سپیدرنگی که در طب‌قدیم برای رفع عطش بکار می‌رفته
تبرزد ۵۱ ـ نبات (طبرزد معرب آنست)
تراز = طراز ـ نقش و زینت
ترازو گشتن ۱۲۸ ـ برابر و مقابل شدن دوچیز چنانکه هیچیك بر دیگری برتر نباشد
تربیه = تربیت ۱۴۵ ـ شاگرد ، مربی (مصدر بجای مفعول ، مثل خلق بجای مخلوق ورسم بجای مرسوم)
تردامن ۲۲ ـ ۳۹۶ ـ فاسق، گناهکار

تشت خون ۶۶ ـ آسمان ، افق هنگام غروب آفتاب .
تعریب ۱۷۴ ـ ر.ك. ذیل همان صفحه
تشویر ـ شرم زدگی وافسوس
تك زدن ۲۵۸ ـ جستن ودویدن
تنور چرخ ۲۴ ـ ك. آسمان وفلك
تهتك ۳۱۲ ـ دریدن وشکافته شدن پرده و رسوا شدن
تیر ۱۲۷ ـ پائیز و خزان و ...
ترك خود گرفتن ۳۴۸ ـ ترك خود کردن

حرف ج

جار ۱۱۰ ـ سیل و باران بسیار
جاش وچاش ـ ۱۴۳ تودهٔ گندم پاك کرده و جدا از کاه
جامه به نیل زدن ۳۹۲ ـ ك از ـ لباس عزا پوشیدن و ماتم گرفتن
جامه کن ۳۲ ـ رخت کن حمام
جان ۳۹۱ ـ (با تشدید) جن
جاندار ۱۱۸ ـ نگهبان و سلاح‌دار
جای بجای ۳۴۸ ـ جای جای، ازهرجائی اندکی ...
جباه ۱۰۶ ـ ج جبهه پیشانی
جزع ۲۲۶ ـ شبیه پیسه‌یمانی که چشم رادر سیاهی وسپیدی بدان تشبیه کنند
جف‌القلم ۱۰۹ ـ درمورد چیزی گویند که در لوح محفوظ ثبت وتغییر ناپذیر باشد
جگرخواره ۲۶۰ ـ جادو گر.ساحر. افسانه‌ساز
جلاجل ـ زنگها
جماش ۱۴۳ ـ شوخ و فریبنده
جمشید زرین کلاه ۴۱۲ ـ کنایه ازآفتاب
جنبش اول ۳۲۱ ـ قلم قدرت ـ حرکت فلك و حرکت سیارات خلق اول ...
جوزا ۲۳ ـ نام برجی از برجهای آسمان (دوپیکر)و نام یکی ازصورتهای فلکی ...
(ر.ك ف. معین)

جوزهر ۲۳ ـ سر ودم اژدها وستارهٔ ذوذنب و هریك ازعقدهٔ راس و ذنب وفلك اول قمر راگویند (معرب گوزهر)

حرف چ

چادام ۲۱ ـ چار مادر، ك. چهار عنصر
چار ارکان ۴۷ـ۷۰ـ چهارحد جهان
چارچار ۱۹۳ـچهار روز آخر چله بزرگ وچهار روز اول چلهٔ کوچك زمستان . ك گرفتار شدن و در بلا و رنج افتادن
چارچوب تن ۲۶۸ ـ اطراف وقالب بدن کالبد
چارزن ۶ ـ چهار عنصر ، چهار مادر ، چارعیال
چار زنار ۴۶ ـ
چارسو ۳۷۵ ـ چهار بازار (چار سوق)
چارطبع ۱۱۴ ـ چهار عنصر، ك از همه موجودات
چار گوشه ۱۱۹ ـ چهارطرف ، چهار کنج
چترفلك ۴۱۸ ـ ك . آسمان و فلك
چراغ نجوم ۶ ـ ستارگان ٥
چرخ آینه فام ۸۰ ـ آسمان
چرخ برین ۱۹ ـ فلك نهم
چرخ اطلس ۳۱۵ ـ فلك نهم
چرخ ـ بازسپید ، باز شکاری ، فلك و چرخیدن
چرخ چنبری ۱۱۳ ـ ك. آسمان
چرخ روئین تن ۹۲ ـ ك ازدنیا که همه را از میان می‌برد وخود پا برجاست
چرخ رابع ۷۲ ـ آسمان چهارم
چرخ زرنگار ۹۶ ـ آسمان ، فلك چهارم
چرخ سیاه کاسه ـ سیاه کاسه : بخیل و سفله وخسیس ك از دنیای پست
چرخ سیمابی ۱۸ ـ مرادآسمانست
چرخ نقره کوفت۹۴ ـآسمان ونقره کوفت کنایه از ستارگانست
چرده ـ ۱۶۳ رنگ وگون
چشم زد ۲۶۸ ـلحظه، چشم زدن
چشمهٔ خورشید ۵۸ ـ آفتاب
چغانه ـ۱۳۳ نغمه‌ونوائی‌از موسیقی، نام‌سازی
چمانه ـ پیمانه شراب
چنگ ـ ۱۹ هرچیزخمیده ومنحنی ، قلاب ، نوع سازیست و . . .
چهاربالش ۱ ـ تخت ومسند پادشاهان

حرف ح

حالی ۳۲۷ ـ درحال
حبذا ۱۶۴ ـ نیکا وخوشا
حجاب هژده هزار ۱۲۹ـپرده هجده‌هزار عالم ك از همه عالم‌وهستی‌موجودات..
حرامی ۱۱۱ ـ دزد ، راهزن
حصن چرخ ۹۹ ـ قلعه وحصار فلك
حط ۹۷ ـ گم کردن و از بالا برآوردن و افگندن
حکایت چیدن ۲۴۲ ـ سعایت، سخن‌چینی قصه گفتن
حمامه ۳۷۱ ـ کبوتر
حمره ـ سرخی که درآسمان پیدا شود
حواصل ـ مرغیست که بیشتر کنار آبها نشیند ، درازگردن
حوراً ۸۹ ـ مونث احور، سیاه چشم
حوصله ۳۷۱ ـ چینه‌دان مرغ
حیا ـ شرم و باران

حرف خ

خارخار ۲۲۷و۲۹۷ـهوس واندیشه‌وآرزو
خارکن ۶ ـ نام نوائی از موسیقی
خاره ۶ ـ سنگ سخت
خاره سم ۱۰۸ ـ خاره : سنگ سخت ، خاره سم ك از سخت بودن و سائیده نشدن آنست

خام۲۸-۱۵۴و۱۷۶-پوست و نوعی از شراب و...
خاموش کردن ۲۶۷و۴۲۸- ساکت بودن، یا سخن را خاموش وقطع کردن
خان - خانه ومیخانه
ختن ۷و۸۹ -داماد. نام سرزمینی و کشوری معروف
خدره ۵۸ - تاریکی سخت
خدمت فرمودن ۲۷۸ - خدمت فرمود - تعظیم کردن. اطاعت کردن و به نـزد کسی رفتن، حضور...
خراس ۳۰۵ - آسیائی که با خر گردانند
خرقه‌نه توی چرخ ۹۶ کنایه از آسمان و نه فلك
خرطبیعت ۱۱۴-نادان. آنکه‌خوی وخلقی مانند خر دارد
خروس فلك ۴۲۸ - مراد آفتابست
خسته فتادن ۲۲۰ - خسته شدن - مجروح شدن
خط بخون دادم - ۴۲ اجازه ریختن خون خود را دادم
خسروانجم ۱۰۳ - آفتاب
خسرو گردون ۷۵و۳۶۵ - آفتاب
خشك ایستادن ۲۶۳ - بیحرکت ماندن
خودرایه ۳۶۴ - خود خـواه ، خودسر ، خودرأی
خوشان ۲۳۷ - خوبان
خوش پرسهدن ۳۷۶ - به خوبی‌ومهربانی سوال کردن
خون ۲۵۹ - ... وبمعنی خانه
خون پالود ۱۶۱-خون‌ریز، پالودن‌بمعنی صاف کردن
خیال‌باز ۳۷۱ - بسکون لام -آدم‌خیالی، کسی کـه به خیالات و اندیشه های موهوم دل خوش کند - هوسباز و...

خیمهٔ فیروزه ۴۳ - ك. از آسمان

حرف د

داس زر ۹۳ - ماه
دامن‌تر ۴۲۴ - بسکون نون . تردامن ، بدکار، آلودهٔ معصیت و گناهکار
داو ۱۴۲ و ۲۵۶ نوبت واولویت دادن در بازی بحریف
دایرهٔ نه لگن ۶ - آسمان
دبیرچرخ ۶۲ - ۱۴ ستاره عطارد ..
درای ۱۰۸ - زنگ و...
درست مغربی ماه ۵۴ - درست‌مغربی‌دینار وزرمسکوك تمام عیار
دردانذوز ۳۵۹ - دردانذوزنده
درد پرورد ۳۶۰ - غـمگین و رنجـور و پروردهٔ درد
در گذشتن ۲۵۲ - مردن در میگذرد = میمیرد
دروا ۱۰۷ - سر گشته وحیران
دروغ بر خود بستن ۳۷۷ برخـود بستن : پذیرفتن و بخود نسبت‌دادن
دسته۵۰۳و۲۵۲و۳۲۶و۳۲۰-خجل‌ورسوا گستاخ و..
دغا ۱۴۲ - ناراست و دغل ومکر و فریب
دمامه ۳۷۱ - کوس ونقاره ونفیر
دم دادن ودم دمیدن ۳۹۰ - نـفس را در چیزی دمیدن وفریفتن و..
دمدمه۹۴ - آوازه. مکر و فریب وافسون دهل ونقاره و...
دم گرفتن ۳۳۳ - مردن. نفس گرفتن . (دمم گیرد= بمیرم)
دمن ۶ - مزبله وجائی که چون باران در آنجا ببارد بسیار سبز و خرم گردد
دن ۹۳ - خم شراب

دندان انداختن دندان‌ریختن ۴۰ ـ ك. از ترسیدن وعاجزوزبون وبی‌قدرت شدن
دندان‌بر آوردن ۷۱ـ ك. از آرزو کردن وطمع‌داشتن
دندان داشتن ۳۷۱ و ۱۶۴ وهوس چیزی راکردن
دندان نمودن ۷۱ ـ خشم و قدرت و قهر خود را نشان دادن
دندان مزد ۳۰۹ ـ پول یا چیزیکه پس از خوردن طعام به مهمان دهند
دوپیکر ـ برج‌جوزاوآنراخانه‌عطارددانند
دوستکامی ۳۸۹ ـ بهره‌مندی وبختیاری‌و دوستکانی
دوستکانی ۳۹۱ ـ شراب خوردن‌بامعشوق وبیاد دوستان وپیاله شراب
دولت‌آشیان ۸۹ ـ دولت‌خانه و بارگاه و کوشك
دوش به‌دوش ۲۶۴ ـ پهلوی هم، در کنار هم
دهان‌به‌دهان‌نهادن ۳۵۱ـ کنایه‌ازمعارضه‌و مجادله‌کردن ومقابله
دهن جام ۳۳۰ ـ لب جام
دیرباز ۳۴۷ ـ قدیم ، خیلی وقت پیش‌از این
دیرمسدس ۶۷ ـ کلیساومعبدشش گوشه ك. از دنیا
دینه ۲۸۱ ـ دیروز ـ دیروزی
دیوار سلامت ۶۶ ـ استعاره است

حرف ذ

ذبول ـ ذبولت ۴۱۶ ـ ۸۵ ـ پژمردگی
ذرور ۸۹ ـ داروی چشم

حرف ر

راتبه ۱۰۰ ـ وظیفه ، مواجب، بهرهٔ‌هرروزه
راجع ۷۱ ـ دراصطلاح نجوم سیاره‌ای که حرکت وی بر خلاف توالی بروج بنظر میاید و . . .
راح ۱۸۶ ـ شراب و . . .
راحله ۴۱۷ ـ ستور سواری‌وبارکش، مسافر
رامح ۹ ـ نیزه‌زن وصاحب نیزه‌ور ـ ك به سماك اعزل
راوی ۱۱۹ ـ کسی که شعر دیگران را میخوانند
راه ۶۳ ـ نغمه ومقام و پرده و . . .
راهزن ۷۳ ـ حرامی ومطرب‌وسرودگوی
راه‌کوبیدن ۱۲۳ ـ راه پیمودن
رایض ۸۳ ـ رام ودست‌آموز وتربیت‌کننده ستور
رباط نه ایوان چهارکن دودر ۳۶ ـ کنایه از دنیا
رسین ۱۰۱ ـ نیزه وسنان
رطب‌لسان ۲۷۷ ـ رطب‌اللسان، خوش بیان، تر زبان
رغم ۲۰۳ خلاف
رفات ۱۷۵ ـ شکسته و درهم پاشیده وریز ریز از هر چیز
رقاع ۹۴ ـ یکی ازشش‌خطی که ابن مقله اختراع کرد و ج، رقعه، پاره
رکوه ۴۱۵ ـ کوزه وظرف آبخوری
رمح ۵ ـ نیزه
رمیم ۳۴۹ ـ عظم رمیم = استخوان پوسیده
رنگ ۷۴ ـ بز کوهی وشکار و . . .
رواس ۳۰۵ ـ فروشنده دواب وستوران ـ کله‌پز
روان وروانی ۲۲۶ ـ فوری، جان ورونده
روح ۱۸۶ ـ بفتح اول راحت و آسایش
روزنامه ۳۹۰ ـ کتاب‌و دفتری‌که درآن احوال وحساب روزانه را نویسندوفرمان‌و وظیفه . . .
روشنان‌آسمان ۱۲۱ ـ کنایه از ستارگان

روشنان چرخ ۶۰ـ کنایه از ستارگان ـ
روشنان فلك ۱۵ ـ کنایه از ستارگان ـ
روین ۹۶ ـ روناس که سرخ رنگست
ریاض سبز سپهر ـ کنایه از آسمان
رخت کشیدن غ ۳۷۰ ـ رخت بردن، سفر کردن، رفتن

حرف ز

زبون ترك ۴۰۴ ـ خوارتر ـ کاف برای تحقیر و بی‌ارجی
زرده ۱۰۷ ـ اسب زرد رنگ
زرینه طاس ۶۵ ـ ك از آفتاب
زرجعفری ۱۱۴ ـ طلای خالص[1]
زمان دادن ۲۸۸ ـ مهلت دادن
زهرافگندن ۱۳۳ ـ زهر ریختن
زنار ۷۴ ـ رشته‌ای که ترسایان ومجوسان برمیان بندند

حرف س

ساروان ۳۹۷ ـ ساربان
سبك ۸۸ ـ زود وسریع
سپرافگندن ۶۰ـ تسلیم‌شدن، اظهارعجز کردن
سپید سرو ۵۷ ـ سرونقره‌ای
ستاره باریدن ۲۳۵ ـ اشك ریختن
ستام ۲۳ ـ زین وبرگ و یراق اسب
سجل ۹۷ ـ دفتر و طومار ونورده
سجن ۲۹ ـ زندان
سخن درروی گفتن ۳۵۲ـ آشکارا ورودر روی سخن گفتن
سخن رنگین ۹۶ ـ سخن خـوش و شیوا
سخن گزار ۴۴ـ بیان کننده وسخن گذارنده در دهان کسی
سداب ۱۷ ـ گیاهیست بسیار تلخ و مسقط جنین . فیجن
سده ۳۰ ـ پیشگاه
سرآمد ۴۱۴ ـ آخروپایان. برسرآمد = درآخر وپایان
سرادق ۳۰ ـ سرا پرده
سربارهرباری ۳۷۹ـ باری که‌روی‌بارنهند
سرسری ۲۰۵ ـ کارسهل وآسان و ...
سربه مهر ۷۹ ـ سربسته
سرنامه ۹۷ ـ ۳۷۱ـعنوان‌و...
سرنهادن ۳۷۷ و ۳۶۹ ـ تسلیم شدن
سطح زنگاری ۱۰۹ ـ آسمان
سعداصغر ـ زهره
سعداکبر ـ مشتری
سفن ۶ ـ هرچیزی کـه بدان چیزی را تراشند و...
سقف خضرا ۱۳۲ آسمان
سلطان گردون ۴۲۷ ـ خورشید
سماك ۱۰۷ـ هرآنچه‌بدان‌چیزی‌را بردارند
سربرخط‌فرمانم ۳۳۹ـمطیع‌وفرمان‌بردارم
سماك اعزل ۹ ـ یکی از دو ستاره‌ایست که نزدیك‌اسدقرار گرفته یکی‌را که‌درجنوبست سماك اعزل ودیگری‌را که درشمالست سماك رامح گویند
سوار ۴۸ ـ دست برنجن، دستبند
سوس ۶۹ ـ گیاهیست ریشه آن شیرین و شاخش تلخ و...
سویدا ۳۷۳ ـ مصغرسودا ، عشق وهوس ، رغبت و ملال و...
سهیل‌شرف ۶۵ـستارهٔ بزرگی‌وشرف.سهیل نام ستاره‌ایست که درآخر گرما طلوع کند
سیماب ۱۵ ـ ۱۸ ـ جیوه
سیماب شدن ۳۲۹ ـ کنایه از گریزان و لرزان بودن .
سیاه کاسه ـ بخیل و سفله وخسیس
سررشته راگم کردن: ۳۴۷ ـ پریشان‌شدن کار و اختیارآن از دست بیرون رفتن

حرف ش

شادروان ۲۶۶ ـ پرده

۱ـ منسوب به‌جعفر نامی کیمیا گر . یامنسوب به‌جعفر برمکی.ر.ك برهان‌قاطع به‌تصحیح دکترمعین

شاندن ۴۲۵ ـ به‌معنی شانه کردن در اینجا ظاهراً به‌معنی دیگر یست ر. ك ص ۴۲۰ شاید مخفف فشاندن و افشاندن باشد
شاه انجم ۴۶ و ۶۰ ـ آفتاب
شاهانه ـ شکوه‌مند ـ لایق شاه
شاه‌چین ۸۴ ـ آفتاب
شاه‌نیمروز ۸۱ ـ مراد آفتاب‌ست (نیمروز = سیستان)
شب بیدار ۵۵ ـ شب زنده‌دار و کسی که هنگام شب نخوابد
شب خیزان ۳۱۴ ـ آنانکه بشب خیزند
شبگیر ـ وقت سحر، پیش از صبح
شجن ۲۹ ـ غم واندوه
شده ۹۰ ـ بفتح اول و با تشدید، رشته‌مروارید
شرفه ۱۸۱۸ ـ کنگره و قلعه و بام دیوار خانه
شطن ۸ ـ ریسمان
شکرخنده و شکرخندیدن ۷۳ و ۴۴۲ ـ تبسم و خندهٔ در زیرلب
شکسته پریشان ۳۲۶ غمگین و شکسته و پریشان
شکوفه کردن ۷۳ و ۱۲۴ و ۳۶۶ ـ قی کردن
شمامه ۳۷۱ ـ بوی‌خوش: قرصهای خوشبوی بگونه دستنبو و...
شمن ۳۰۵ ـ بت پرست
شمسه ـ تصویر مدور منقش و قرص منقش و زراندود که بالای بناها نصب کنند
شمسه زر ۱۰۷ ـ ماه نو
شمع کواکب ۶۵ ـ استعاره است . مراد ستارگانند که به مانند شمع روشنی میدهند
شموس ۶۹ ـ چموش ، بدلگام
شواهق ۳۱ ـ کوههای بلند
شورانگیز ۷۳ ـ فتنه‌انگیز و هنگامه و آشوب بپاکننده
شهب ۱۰۹ ـ ج شهاب . ستارگان روشن
شهربند ۱۱۰ و ۴۲۷ ـ گرفتار
صبا ۱۰ ـ کودکی و...

حرف ص

صبا به ۲۲ ـ عشق و شور و نرم دلی و سوز عشق
صدا ۲۲ ـ انعکاس صوت
صقال ۸ ـ صیقل
صقیل ۴۲۱ ـ صیقلی و براق
صلایه ۹۴ ـ سائیدن

حرف ط

طارم ـ ر. ك تارم
طاس سپهر ۳۲ ـ آسمان = تاس سپهر
طاس گردون ۶۶ ـ ۱۱۶ ـ آسمان = تاس گردون
طاق اخضر ۴۵ ـ آسمان
طاق پیروزه ۴۲۰ ـ آسمان
طاق لاجوردی ۲۱ ـ آسمان
طایر قدس ۸۵ ـ فرشته ، پرنده بهشت ، جبرئیل و . . .
طاق مینائی ۱۰۹ ـ آسمان
طبری ۳۸۱ ـ بیدطبری ـ بید سرخ و...
طبق‌آسمان ۱۰۰ ـ
طری ۳۸۱ ـ تروتازه
طوی ۳۵۴ ـ (ترکی) جشن ،عروسی، شادی
طویله ۱ ـ رشته. طویلهٔ لولو = رشته‌مروارید خاقانی گوید: طویلهٔ سخنش سی‌ویك جواهر داشت نهادمش به بهای هزار ویك اسما

حرف ع

عاقله ۸۶ ـ پیشوا ، مربی ، خویشان و نزدیکان مرد قاتلی که دیه بر آنها قسمت کنند
عذرا ۱۶۹ ـ معشوق وامق، باکره و ر . ك ذیل ص ۱۶۹
عرین ۱۰۰ ـ بیشه شیران
عزاله ۶۶ ـ ر.ك ذیل ص ۶۶
عزی ۱۴۱ ـ نام بت (بضم اول وتشدید دوم)
عسجد ۵۱ ـ طلا
عسلی ۲۶۸ ـ پاره و سوراخ سوراخ ، غیار ، نشانه‌ای که اهل ذمه بر لباس و کتف دوزند

عصیر ۶۲ ـ فشرده وعصاره
عطن ۶۰ ـ خوابگاه شتران
عقال ۳۱۸ ـ پای‌بند
عقیله۳۱۸ـشتر گرامی وگرامی ازهرچیز
علی‌رغم۳۳۷ـ برخلاف
عوالی ۲۱ ـ بلندیها
عیبه ۱۱۰ ـ کیسه چرمی و مانندآن
عین‌الیقین ۴ ـ ۴۲۱ چیزی را بـه چشم یقین دریافتن ودرك کردن
عیوق ـ کوکبیست‌روشن و بزرگ ازجانب شمال که باستاره پروین طلوع کند .
عرض کردن غ ۳۷۱ـ نکنم قصهٔ دل‌عرض.. بیان کردن . گفتن، شرح دادن

حرف غ

غاب ۱۸ ـ بیشه
غاسق ۳۰ ـ تاریك
غاشیه بردوش انداختن ۴۲ ـ ك . مطیع و فرمان‌بردار بودن
غاشیه‌دار ۲۴ ـ رکابدار. دربان ، کسی که زین‌پوش بردوش اندازد
غبارداشتن ۱۰۵ ـ کنایـه از دلتنگـی و کدورت
غبار افتادن ۱۹۳ ـ غبار در میان‌افتادن بهمان معنی است
غرام ـ شیفتگی
غم فرسود ۶۱ و ۳۵۸ ـ ازغم فرسوده
غم‌ورزیدن۳۹۰ـ غم‌خوردن‌وبغم‌خو گرفتن
غیبه ۹۲ ـ پاره‌ای‌آهن که در جوشن بکار برند و پنبه زده شده

حرف ف

فارد ۲۲۷ ـ تنها
فانوس ۶۸ ـ چراغی که بربالای بلندی نصب کنند و تا مسافتی را روشن کند
فتان خیزان ۲۲۸ ـ افتان وخیزان
فراق‌نامه ۳۹۰ ـ نامه وکتابی که در آن شرح جدائی را نویسند
فرقدان ـ فرقد ۶۶ـ۸ ـ ستاره‌ای روشن نزدیك قطب که بدان راه شناسند ـ فرقدان نام دوستاره
فره ۳۷۰ ـ سبك‌فره(بی‌تشدید) . شکوه، عظمت و توانائی
فسوس ۶۹ ـ ریشخند
فلك ۴۰ ـ بضم اول ـ کشتی
فلکه ۹۹ ـ بضم اول ـ چرخه‌ریسمان و هرچیز گرد
فلك هفتمین ۳۵ ـ ستارهٔ زحل
فلوس ۶۹ ـ پول سیاه
فواضل ۱۴ ـ زیادتیها وافزونیهاو نعمتهای بزرگ
فواق ۱۳۱ ـ سکسکه (فـواق صراحی : آوازشیشه که از ریختن‌آب وشراب برآید)

حرف ق

قاضی چرخ ۱۱ ـ مرادستاره مشتریست که سعداکبر است
قاقم برف ۷۴ ـ قاقم : حیوانیست سپید ـ پوست شبیه سنجاب
قالین=قالون ۷۴ ـ ر.ك ذیل ص ۷۴
قباب ۱۸ ـ ج قبه. طاق وگنبد و هرسقف برجسته مدور
قبه لاجورد ۱۰۱ ـ آسمان
قراب ۱۸ ـ غلاف
قعدات فروض ۷ ـ تشهدهای نماز
قلاش ۱۴۳ و ۳۴۲ ـ مردم بی‌نام و ننگ و مکار ومیخواره وخراباتی
قلعه اسلام ۶۶ ـ
قلماش ۴۲۶ ـ بیهوده . باطـل هرزه و یاوه گو
قندیل خور ۴۲۹ـآفتاب،قندیل=چراغ

قنینه ۱۳۱ ـ شیشه و صراحی ج . قنانی
قران ۷ ـ پیوستن یکی با دیگریست . و
قران کواکب پیوستن دو کوکب دریك درجه
ویك دقیقه باشد

حرف ك

کارافتادن ۱۹۳ ـ رخ‌دادن ـ واقع‌شدن و...
کارگاه پنج و چهار ۱۲۹ ـ کارگاه :
دکان وکارخانه . ك . از دنیا
کبود حصار ۵۵ ـ آسمان
کش ۳۳۷ و ۳۵۵ ـ بغل وران
کلك ۵۸ ـ نی‌وقلم و نیزه (کلك خطی
منسوب بخط جائی در بحرین که نیزه آن
معروف بوده)
کلنگ ۷۴ ـ پرنده‌ای کبود و بزرگتر از
لك‌لك
کمان کشیدن ۱۰۰ ـ آماده شدن برای
تیراندازی وحمله و...
کماهی ۴۰۰ـ همچنانکه اوست = کما +
هی)
کمر ۲۲۶ ـ ... و به معنی کوه
کم‌زدن ۱۴۳ـ کسی که‌در قمار نقش کم‌زند
وبی‌دولتی و بی‌اعتنائی و ...
کمی ۳۹۱ ـ کمین ور.ك فرهنگ‌رشیدی
ص ۱۲۰۱
کمینه ۳۸۸ ـ ۳۹۸ ـ کمترین
کمین‌گشادن ۱۰۰ ـ در کمین نشستن .
مترصد بودن
کنام ۸۲ ـ بیشه
کنگاش ۱۴۳ ـ مشورت (ترکی)
کوهه ۱۰۸ ـ بلندی‌زین و کوهان‌وهرچیز
بلند، اینجا مراد اسب است
کهینه ۲۶ ـ کوچکترین
گرانکردن ۱۵۳ ـ ارزش کاری یا چیزی
را نداشتن

کارد براستخوان رسیدن ۲۹۵ : کنایه از
تنگ آمدن ، نزدیك به هلاکت رسیدن

حرف گ

گاز ۶۵ ـ مقراض
گاورسه ۹۶ ـ وکاورسه دانه‌ای شبیه‌ارزن
که بیشتر به‌کبوتران دهند
گذاره کردن ۸۴ و ۲۴۰ ـ گذشتن ،
عبور کردن
گران جان ۸۶ ـ جان سخت ، کاهل ،
عاجز ، بدبخت
گران رکاب ـ ۸۸ کسی که‌درجنگ‌پایداری
کند
گرای ۱۴۷ ـ غلام‌وبنده وحجام (باتشدید)
گردر ۴۲۸ ـ ر.ك ذیل همان صفحه
گشاد ۳۸ ـ فراخی‌و وسعت و تیراز شست
رها کردن
گلبانگ ۳۲۲ ـ آواز بلند وآواز بلبل
گلزار سبز نه‌چمن ۳۴ ـ فلك ، دنیا
گلوگیر ۴۰۸ ـ گلوگیرنده وخفه کننده
گنبد فیروزه ۵۲ ـ آسمان
گوش داشتن ۱۰۸ و۴۰۴ ـ نگه‌داشتن...
گوش مالیدن ۶۹ ـ تنبیه کردن

حرف ل

لات ۱۴۱ ـ نام بت و...
لاس ۶۶ ـ ابریشم پست و پاك نکرده
لالا ۸۸و۳۴۲ ـ غلام‌وبنده ودرخشنده وتابان
لبوس ۶۸ ـ لباس وپوشش
لجه ۴۲۱ میانه‌آب دریا
لعمرك ۴۱۱ ـ یعنی سوگند بجان تو ر.
ك به‌آیات و احادیث
لوح لاجورد ۸۴ ـ آسمان
لودنوت ۴۱۱ ـ ر.ك به‌آیات واحادیث
لولاك ۴۱۰ـ ر.ك. به‌آیات واحادیث

حرف م

ماندن ۳۵۱ ـ گذاشتن . بمان= بگذار

ماه قائم شب ۲۶ـ ماه‌شب‌زنده‌دار . کنایه از تابان بودن ماهست در تمام شب

مبتر ۷۶ ـ ناقص و خراب وابتر

مبصر ۱۱۰ ـ شناسنده ، نظر کننده، آنکه ظاهر ونمایان می‌کند

مجاهز۱۰۳ـ مالدار وغنی وجهازآورنده

مجره ۲۳ ـ کهکشان

مجن ۹۳ ـ سپر

محترق۳۸ـ ر. ك احتراق

محصل ۳۲۱ ـ مأمور وآنکه بکسب علم و جزآن مشغول باشد

مختصرمختصر ۳۴۸ ـ اندك اندك، کم کم

مخلب ـ چنگال

مخیم ۱۰۶ ـ اردوگاه وخیمهٔ لشگر

مدام ۷۶ ـ شراب و...

مدبر ۱۱۵ ـ تیره بخت

مرحبازدن ۳۳۵ ـ مرحبا گفتن ، درود فرستادن

مرغ عیسی ۳۴۲ ـ خفاش

مرغول ۳۳۲ ـ زلف پیچیده

مساس ۶۶ ـ مس کردن و سائیدن

مسایل۴۲۰ـ بضم‌اول . خواهنده وسوال کننده

مسن ۸۰ ـ فسان وبند چاقو وآنچه بدان کارد وچاقو تیز کنند

مسند ۲۱ ـ خشب مسنده: چوبهای بهم‌تکیه داده شده

مشمس ۶۷ـ آفتاب دار

مشیمه ۱۰۰ ـ زهدان

مصعد ۵۰ ـ بالا رفته

مصود ۵۰ ـ صادشده ، شبیه حرف صاد

مطیر ۶۱ ـ ابرمطیر، باران دار

معرب ۲۰ ـ اعراب دار ـ خط معرب

مقامر ۱۴۲ قمارباز

مقرمط ۵۰ ـ خط مقرمط ، خط درهم و و نزدیك بهم

مقرنس ۶۷ ـ بینی کوه و دراصطلاح بنای بلند و مدور گنبد لاجورد

منجق ۱۸ ـ رایت وعلم وماهچه علم و قبه زرنگارآن

منجنیق ۶۶ ـ معرب منجنیك آلتی که با آن سنگ وآتش برسردشمن پرتاب کنند

منشی گردون ۶۵ ـ کنایه‌از عطارد.

منصوبه ۴۶ ـ بازی هشتم از بازی نرد و قصد و اندیشه و تدبیر

منضد ۵۰ برهم نهاده

من‌وسلوی۱۳ ـ شهدوترانگبین.ر.ك آیات

مورد ۵۰ ـ سرخ و گلگون

مهرسحرخیز ۲۶ ـ آفتاب ، ر.ك ماه‌قائم شب

مهجه ۳۷۳ جان ، خون و دل

مهند ۵۰ ـ ساخته شده درهند

میرانه ۱۶۴ ـ ر.ك ذیل ص ۱۶۴ و شاید به معنی امیرانه باشد ر.ك تعلیقات

حرف ن

ناچار وچار ـ

نازخندان ۳۷۶ خنده با نازآمیخته

ناف ارض ـ مراد مکه است

ناوقت ۱۵۷ ـ بی‌وقت، نابهنگام

ناهمانی ۱۴۲ ـ غیرازآنی ـ نه‌همان‌هستی

نجیب ۱۶۰ ـ شتر

ندب ۳۰ـ گروبازی نردرا گویندودرفرهنگ رشیدی*

ندم ۳۳۴ ـ پشیمانی و ندامت

---

*آمده‌است: ندب داو به هفت باشد و به تازی عذرا گویند وچون از هفت بگذرد و به یازده رسد آنرا تمامی ندب وداوفره گویند وبعربی وامق نامند... ر.ك.ف .رشیدی‌ص ۱۳۹۶

نسر طایر ۴۰ـ مرغ شکاری وسه ستاره است که آنرا شاهین ترازو خوانند
نسر واقع ۷۳ سه ستاره است که در نزد عامه به سه پایه دیگ مشهور است
نشستن ۳۹۸ - ۳۹۹ـ خاموش شدن، شمع وچراغ نشیند= خاموش شود)
نعل بها ۴۵ـ ۱۲۶ مال وزری که به لشکر خصم دهند برای ایمنی از تاخت وتاز و تاراج او
نغم ۸۳ـ نغمه‌ها
نما ۴۰ـ نمودار شد
نمازی کردن ۲۷۱ـ شست و شو دادن و تطهیر کردن
نمد جام ۶۷ - نمدی که بر پشت آبگینه می‌پوشانیدند تا مانع از زنگ زدن آن گردد
نونیازی ۳۲۵ - حاجت تازه
نوا ۲۱ - بهره ، آذوقه ، گروگـان ، سرود ، آواز ، نام مقامی از موسیقی و...
نه آبا ۲۱ - نه پدر. ك از هفت کوکب سیار وعقدهٔ رأس و عقدهٔ ذنب
نه آسمان ۳۶۲ - نه فلك
نه چرخ ۴۷ - نه فلك
نه حصار ۱۰۹ - نه فلك ونه آسمان. ك
نه طاق مقرنس ۶۷ ك. از نه آسمان
نه گردون ۲۶۴ و ۲۷۵ - ك. از نه آسمان
نه گنبد چرخ ۱۹۵ - ك. از نه آسمان و نه فلك
نه محمل افلاك ۱۹۵ - نه آسمان و نه فلك
نیر اعظم ۴۲۷ - ك . از آفتاب
نیمروز ۸۱ - ظهر، وسط روز و...
نهاوند نام شعبه‌ای از موسیقی و...

حرف و

وایه ۳۶۴ - حاجت ومراد
وبال ۴۲۳ - رنج، عذاب
وثن ۲۹ - بت
ورد - گل
ورزیدن- ورزد. ۳۹۰ اندوختن، کسب کردن
وسن ۸ - خواب. گرانی خواب وپینگی ر. ك تعلیقات
وشاق ۲۴ـ غلام
وغا ۱۲۵ - جنگ
وکر - آشیانه

حرف ه

هبل ۷۶ - نام یکی از بتان عرب
هرم ۸۵ - پیری و...
هرمان ۷۵ ـ نام دو بنا از بناهای قدیم مصر
هزار ۱۳۷ـ نوعی از بلبل و...
هزاره ۴۰ - اینجا مراد تارمی است
هفت آب ۳۲ - با هفت آب شستن یا وضو ساختن کنایه از نهایت پاکی و تطهیر است
هفت آبا ۸۹ هفت آسمان
هفت آسمان ۱۱۲ و ۳۶۷
هفت اختر ۲۷، ۴۸ـ هفت ستاره
هفت اعضا ۳۸ - هفت اندام سر و سینه وشکم وچهار دست و پا
هفت اقلیم ۴۷ ناحیهٔ معمور دنیا شامل:
۱ـ اقلیم هندوان ۲ـ عرب وحبشیان ۳ـ مصر وشام ۴ـ ایران ۵ - سقلاب و روم ۶ـ چین و ماچین ۷ـ ترك و یأجوج . (ر.ك حواشی برهان قاطع از شادروان استاد دکتر معین ج ۴ ص ۲۳۵۰)
هفت اورنگ ۸۲ - ۷۳ - هفت آسمان و هفت ستاره دب اکبر
هفت پرده ۱۸۱ - هفت آسمان وهفت حجاب چشم
هفت دریا ۶۲ - هفت محیط
هفت محیط دریای چین (بحر اخضر) دریای عمان دریای قلزم (بحر احمر) دریای روم (بحر ابیض) دریای هند (اقیانوس هند) دریای خزر- دریای سیاه (بحر اسود)
هفت سبع ۴۲۷ - قرآن، هفت حصهٔ قرآن ر.ك حواشی گلستان مرحوم قریب ص ۱۳۵

هفت سما ۲۲ ـ هفت آسمان
هفت فلك ۲ـ۱۶۱
هفت‌کشور ۱۲۷ ـ هفت اقلیم
هفت مرد ۶ ـ اصحاب کهف و هفت طایفه خوبان‌اقطاب، ابدال، اخیار، اوتاد، نقبا نجبا
همایان ۳۷۱ ـ ج هما
همزانو ۲۲۳ ـ زانو به زانو ـ کنارهم
هوائی ـ ۲۴۵و۲۵۸و۳۴۴
هیون ۲۲۰ ـ شتر بزرگ

یاره ـ دست برنجن
یـزك دار ۱۱۳ ـ پـیش قـراول و رئیس پاسبانان
یکران ۳۹۵ اسب
یمین ۱۵۴ ـ سوگند ۰ سمت راست (ضد یسار) افزایش وبرکت و توانائی

حرف ی

یارستن ۳۵۵و۳۷۹و ۴۰۴ توانستن اگر یاری = اگـر توانی ـ نمی‌یارنـد = نمی‌توانند

آیات و احادیث[1] و . . .

صفحه

۴ زَلزَلَةُالارض — اشاره است به آیه ۱ ـ از سوره ۹۹ ـ الزّلزلة

۴ مازاغَ — اشاره است به آیه ۱۷ ـ سوره ۵۳ ـ النّجم

۷ لافتیٰ — اشاره است به لافتی الاعلی لاسیف الاذوالفقار[2] (لاسیف الاذوالفقا...ر ولافتی الا علیّ)

۵ و ۳۹۹ ـ لی‌مَعَ‌اللّهی — اشاره است به حدیث نبوی : لی مع الله وقت لا یَسَعَنی فیه مَلَكٌ مُقرَّبٌ اَو نَبیٌ مُرسل

۷ ـ هَل اَتیٰ — اشاره است به آیه ۱ از سوره ۷۶ ـ الدّهر

۸ ـ مَنّ وسَلْویٰ — اشاره است به آیه ۵۴ سوره ۲ ـ بقره

۸ ـ سَلونی — اشاره است به فرمایش حضرت علی ع : سلونی قبل ان تفقدونی

۱۱ . عَلَّمَ الاسماء — اشاره است به آیه ۲۹ ، سوره ۲

۱۱ . اَنْبَتَهُ‌اللهُ‌نَباتاً‌حَسَنا — اشاره است به آیه ۳۳ ـ سوره ۳ ـ آل‌عمران

۱۳ . سلوی و من — ر . ك به من وسلوی

۱۳ . یحیی العظام وهی رمیم — اشاره است به آیه ۷۸ ـ سوره ۳۶ ـ یٓس

۲۰ . نَحنُ اَقْرَب — اشاره است به آیه ۱۵ ـ سوره ۵۰ ـ ق

۳۰ . رَبُّ المشارق — « « ۵ ، سوره ۳۷ ـ الصّافات

۳۰ . نصرمِن‌الله — « « ۱۳ ، سوره ۶۱ ـ الصّف

۳۰ . بُعدمَغرِبَیْن — « « ۳۷ ، سوره ۴۳ ـ الزّخرف

۳۲ . مستشار موتمن ، قال رسول الله اَلمُستَشارُ مُؤتَمَن[3]

۱ـ دراین فهرست عین آیه ذکر نشده . تنها به شمارهٔ سوره و آیه‌ای که آیه مورد نظر درآن آمده استاشاره گردیده .

۲ـ ر. ك به گزینه نثر فارسی ازاستاد دکتر خلیل خطیب رهبر ص۳۸ حواشی

۳ـ معجم المفهرس ج ۳ ص ۲۱۲ مولوی گوید :

گفت پیغمبر بکن ای رای زن مشـورت ، کالمستشار مـوتمن

صفحه

۳۲ . حب‌وطن : اشاره است به حُبُ‌الوطن‌مِن‌الایمان[1]

۴۶ . طوبیٰ لَهُم اشاره است به آیه ۲۸ سوره ۱۳ ـ الرّعد

۶۸ . وَالصبح تَنَفَّس « « ۱۸ سوره ۸۱ ـ التّکویر

۷۲ و ۱۰۰ . بَیت‌مَعمور « « ۴۲ سوره ۵۲ ـ الطّور

۷۲ و ۱۰۰ سَقف‌مَرفوع « « ۴۲ سوره ۵۲ـ الطّور

۷۳ . مَن‌یَنْفَعُ‌الناس اشاره است به حدیث : خَیرُالناسِ‌اَنْفَعَهُم لِلناس[2]

۷۷ و ۱۳۱ . سَقاهم‌رَبُّهُم اشاره است به آیه ۲۱ ، سوره ۷۶ ـ الدهر

۸۹ . سورة‌الدُخان « سوره ۴۴

۹۱ . نونَ‌وَالقَلَم اشاره است به آیه ۱ سوره ۶۸ ـ القلم

۹۹ . یاسین « « ۱ سوره ۳۶

۱۰۱ . انّافَتَحْنا « « ۱ سوره ۴۸

۱۱۲ . مسك‌فی‌الخَتام « به مضمون آیه۲۶ سوره ۸۳ـ المطّففین

۱۱۳ . شعر من سحر است . . . : اشاره است به این حدیث : انّ‌من‌البیان‌لسحرا

۱۳۴ . وَالشّمس « به‌آیه ۱ سوره ۹۱

۱۴۲ و ۱۵۴ . اَرِنی‌ولَن‌تَرانی (وص۲۸۶ و۳۹۱) اشاره به‌آیه۱۳۹ سوره۷ـاعراف

۱۵۴ . اَحْسَنُ‌التَقویم اشاره به آیه ۴ سوره ۹۵ ـ التّین

۱۷۱ . اَلَسْت و (ص ۱۹۶ و ۱۹۸ و ۳۷۶) اشاره به آیه ۱۷۱ سوره ۷

۴۱۱ . لَودَنوت : اشاره است به سخن جبرئیل در شب معراج : لَودَنوتُ‌اَنْمِلَةً لَاحترقْتُ

۳۱۷ . لولاك (و ص ۳۶۷ و ۴۱۰) اشاره باین کلام که به‌حدیث‌قدسی مشهور است:

لولاكَ (لولااَنْتَ) لماخَلَقتُ‌الافلاك

۱ـ روایت‌ازنبی‌اکرم در شرح مثنوی ج ۸ ص ۶۲۳ از آقای جعفری ، واستاد فقید فروزانفر در احادیث مثنوی به نقل از سفینه البحار ر . ك ص ۹۷ . احادیث مثنوی .

۲ـ نهج‌الفصاحه ص ۳۱۵ .

صفحه

۳۳۴ . نَفَختُ مِن روحی ـ آیه ۲۹ سوره ۱۵ حجر

۳۸۸ س . . . که ذره ذره کند کوه را . . . اشاره است به آیه ۱۳۹ سوره ۷ ـ اعراف

۳۵۶ . رَبّ هَبْ لی : اشاره است به آیه ۳۴ سوره ۳۸ ـ صٓ

۳۹۴ . باقیست وجه باقی ... اشاره است به مضمون آیه ۲۶ و ۲۷ سوره ۵۵ ـ الرحمن

۳۶۷ اَوْ اَدْنی : « به آیه ۹ سوره ۵۳

۴۰۶ . هم او اولست و همو آخر است : مضمون آیه ۳ سوره ۵۷ ـ حدید

۴۱۱ . قاب قوسَیْن : اشاره است به آیه ۹ سوره ۵۳ ـ النجم

۴۱۱ . لَعَمْرُک : « « ۷۲ « ۱۵ ـ الحجر

۴۱۲ . جاءَ البَشیر « « ۹۶ « ۱۲ ـ یوسف

۴۱۳ . لاحَوْل : اشاره است به: لاحَول ولاقوّة الا باللّه

۴۲۵ . اَستَغفِرُاللّه حَسْبی ر . ک ذیل ص ۸۰ مقدمه. آیات و احادیث

۴۲۵ . الاّولا : اشاره است به کلمه طیبه لااله الا . . .

۴۲۷ . اِرْجِعی : اشاره است به آیه ۲۸ سوره ۸۹ ـ الفجر

۲۷۸ . هفت حامیم ـ مراد سوره‌های ۴۰ تا ۴۶ قرآنست که با کلمهٔ حم آغاز می‌شود

ص۲ . خیرات حسان . اشاره به آیه ۷۰ سوره الرحمن

۱۳۵ . آیت نور رامفسر عشق . « ۳۵ « نور

فهرست امثال و اشارات

۱ــ این مثل در امثال عربی و اشعار پارسی فراوان آمده ــ ر. ك‌تحلیل اشعار ناصرخسرو ازاستاد محقق ص ۵۸ و۶۷ و ۶۸ ...

۱– گرتونمی‌خواهی که‌من دیوانه گردم پس چرا زابرونمودی ماه نو، وزطره زنجیرم زدی
نظامی گوید: توگفتی دیودیده ماه نودید

۲– اشاره باین مثل مشهور : آب که یك جا بماند می گندد . دقیقی گوید :
چوآب اندر شمر بسیار ماند زهومت گیرد از آرام بسیار

۱ـ ان‌الظن‌لایغنی من‌الحق شیئا
۲ـ من‌جرب‌المجرب حلت به‌الندامه. مجمع‌الامثال میدانی ص ۶۶۳
۳ـ اشاره است به مثل معروف: وللارض من کاس‌الکرام نصیب. منوچهری گوید:
ناجوانمردی بسیار بودار نبود   خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب
ر.ك دیوان منوچهری به‌تصحیح‌دکتر دبیرسیاقی و مجله یادگار سال ششم مقاله مرحوم قزوینی وشرح‌مثنوی ازاستاد فروزانفر دفتراول ص۶۱۷ وتعلیقات حدیقه ص ۵۵

ستارگان و برخی اصطلاحات نجومی و ریاضی

۱ـ برخی ازاین کلمات واصطلاحات با ایهام ذکرشده. همچنین اصطلاحات موسیقی و نرد وشطرنج وغیره

۱– ماه در بیشتر صفحه‌ها آمده است. همچنین مهر (به‌معنی خورشید)

نام آهنگها

و رقص و سماع و ابزار موسیقی و اصطلاحات مربوط بان[1]

۱ـ برخی ازاین کلمات واصطلاحات باایهام ذکرشده است

اصطلاحات شطرنج شامل :

پیاده ـ اسب ـ فیل ـ رخ ـ وزیر ـ فرزین شاه ـ مات ـ کج‌رو ـ سوار ـ شطرنج بساط ـ

درصفحات زیر به نظرمیرسد

۴۵:۵۴:۵۵:۹۹:۱۰۰:۱۱۴:۱۵۰:۲۰۹
۲۲۷ :۳۱۳: ۳۱۷: ۳۳۹: ۴۰۰ : ۴۰۴
۴۲۶

اصطلاحات نرد شامل :

نرد ـ کعبتین ـ ششدر ـ مهره ـ هفت مهره داو ـ مقامر ـ چالاك ـ منصوبه ـ نراد ـ ضرب وامق ـ عذرا ـ ندب ـ فارد ـ زیاد ـ بازی سه‌یك ـ شش ـ گشاد ـ بسته ـ نقش ـ بستگی

درصفحات زیر به نظر میرسد

۴۵:۴۶:۵۴: ۱۲۱ :۱۴۲ :۱۴۵ : ۱۵۲
۱۶۹: ۲۲۷: ۲۳۷: ۲۶۷، ۲۶۸:۲۸۸
۳۲۰، ۳۵۶ : ۳۷۵

تعلیقات و استدراکات

ص۶/۲۳ ـ از دهنش جام شیر حل‌شده در وی نبات...

مراد کف دهانست.

ص۸/۱۲ ـ آنکه ز نقصان براند تیغ بر اهل کمال...

مراد شمر بن ذی‌الجوشن است که ابرص‌واعور بود، بنا بروایتی که امام‌حسین (ع) هنگام شهادت ازجدش رسولخدا(ص)نقل کرده.ر.ك ناسخ‌التواریخ امام‌حسین ص ۳۰۶ و وسیلة‌النجاة ثمر ۱۰

ص۱۷/۳ کوتاه باد دست من از دامنش چوعود

مراد آنستکه اگر کیسهٔ من چون کاسه رباب خالی نباشد دست من ازدامن‌او چون دست عودازدامن او کوتاه باد. و مقصود ازدست عود، دسته آنست که طبعا راه بدامن‌نوازنده ندارد. و مراداز کاسه رباب تهی‌بودن آنست.

ص۱۷/۲۳ ـ قدر توهم عراق شناسد که قدر در...

مراداز‌مبصّر آدم‌داناست. قدر در راکسی میشناسد که‌اهل‌علم باشد و بماهیت وحقیقت اشیاء راه برده باشد.

ص۱۷/۲۶ ـ گل در میان کوره بسی دردسر کشید...

بیت‌ازخاقانیست ـ و دربیت اول صفحه تاکل نسوخت ازگل‌پیدانشد گلاب ر.ك غلطنامه

ص۱۸/ ۲۰ - مرشد مطلق کز پر تو لوح‌المحفوظ ...

آن مرشد مطلقی که از افاضه لوح محفوظ الهی همه علوم را در آفاق منتشر کرده است. گفته‌اند لوح محفوظ لوحه‌علم‌الهیست که آنچه بوده و خواهدبودبر آن نقش است و بتدریج برعقول افاضه شود.

ص۲۰/ ۱۹ - خصمت که گشت منکر قرب مراقبان را...

دشمن تو که منکرقرب ونزدیکی(امثال‌ما)مراقبان وحواشی‌ونزدیکان‌تو به‌توشد از سر معنی (نحن اقرب الیکم الی آخر آیه) در نهایت بعد افتاد. بعدنخستین‌ظاهرا برای تأکید است.

ص۲۳ر۱۲ - جلال دولت ودین بانی قواعد ملك...

در مصراع دوم، یعنی بنای او دارندهٔ ساختههائی مانند سد اسکندر است. و مراد از بنا کلیت آنست(شعرازضعف تألیفی خالی نیست)بعبارت دیگر درنوع‌بنای او چون سد اسکندر هم وجود دارد. دراینجا شاعر به متابعت لفظ اسکندر به‌ایهام «دارا» را هم آورده است.

ص۲۳ر۱۵ - میان خاتم دولت به‌تیر حلقه نشان

در قدیم تیراندازان ماهر با تیر اشیائی‌را به سقف خانه یا درهدفهائی که‌منظور بود می‌نشاندند. با تیر درمیان خاتم دولت حلقه نشاننده است. یعنی آن‌چنان چابك‌ـ دست و ماهر است که با تیر درمیان خاتم نگین می‌نشاند و ظاهراً از حلقه نگینی‌را که به شکل حلقه است اراده کرده و(همچنین) بوسیله نیزه اززلف شاهد نصرت‌حلقه می‌رباید .

ص۲۶ - اول - سپیدکاری کاذب جهان گرفت مرا

گویا مراد از سپیدکاری کاذب کـه با علامت استفهام در متن چاپ شده . سپیدی برص است که هم سپیدی است و هم مکروه ونازیبا و هم‌کاذب در برابـر سپیدی حقیقی و مناسبتی هم بین سپیدی کاذب با صبح کاذب در میانست. جهان هم بمعنی جهنده و درحال جهش.

ص ۲۸ر۷ - سواد سنبل او بر بیاض یاسمنت

(این سیاهی بررخ معشوق) از سواد زلف اوبرسپیدی یاسمن(روی‌معشوق)

است و یا گل سمن است که بر ورق او(سیاهئی) ازیأس من نشسته است.و درعجز مصراع ثانی یاس گونه‌ای از یأس است بمعنی ناامیدی.

ص ۱۲ر۲۹ ـ هزار ناله زدست چنار کرد که او

خزان بوسیله‌وبادستهای چناهزارناله کرد ودست به‌ناله‌برداشت که‌اکنون ازقهر تومانندنارون‌بی‌دست‌مانده است. و باایهام‌نیز بید را با نارون و چنار آورده‌است.

ص۲۹ر ۲۰ ـ قلم‌زنم چو عطارد گزیده غم زنغم

من که اهل قلم هستم عطارد ستارهٔ من است که ستارهٔ تیره بختی‌است‌وستارهٔ چنگ‌زننده طرب و شادی زهره از آن مطربان و چنگ زنانست .) اهـل دانش وفضل محروم وناکام وگرفتارغم‌واندوهند) عطارد ستاره اهل قلم ومنشیانست ر.ك ص۳۸ س۱۵ وحواشی آن)

ص ۳ر۳۰ ـ به مهر مهر تو باد آسمان که بدخواهت

همچنانکه در غلط نامه‌اصلاح شده‌درآخر این بیت.به‌مانند شمع درلگنست صحیح می‌باشد و این‌نیز از موارد تکرارقافیه است[۱] همچنین در ص۹۶/۱۷ و ص ۱۹/۳۳ لگن درست است

ص۳۰ر۱۴ ـ روزی به نرد دردتوعمد ابرم‌ندب

ر.ك. به ذیل غزل شماره ۲۸ بیت چهارم و ذیل ص۴۴۴

ص۳۲ر۱۶ ـ برآر غسل طریقت به هفت‌آب نیاز

شست وشو کردن با هفت آب یا وضو ساختن به هفت آب. کنایه ازنهایت پاکی و تطهیر است. حافظ فرماید.

نه‌به‌هفت آب که‌رنگش‌به‌سدآتش‌نرود آنچه با خـرقهٔ زاهد می‌انگوری کرد

نظامی گوید:

دامن از این خنبـرهٔ دردناك پاك‌بشوئید به‌هفت‌آب وخاك

ودر این بیت مراد ازهفت آب‌نیاز، نیاز کاملست بطوریکه دل ووجود بکلی

---

۱ ـ ر.ك. بمقدمه‌ص۸۵ موارد تکرار قافیه ونیز ر.ك. بمقدمهٔدیوان صائب بقلم‌استاد امیری فیروزکوهی ازومقاله‌ای‌ایشان تحت عنوان «یك قاعده فراموش شده» در مجلهٔ گوهر سال‌اول‌شماره ۱۱ ص ۱۰۰۲

از ما سوی الله خالی و پاك وشسته گردد.

ص ۱۶٫۳۵ ـ همان حکایت جمشید و مور و پای جراد...

برای تتمیم و تکمیل توضیحی کـه در زیر صفحه (۳۵) داده شده (بعضی مورخان جمشید را سلیمان دانسته‌اند) ر.ك. به حماسه سرائی درایران از استاددکتر صفا ص۳۹۶ و مزدیسنا و تأثیر آن، از شادروان دکتر معین.

ص۱۱٫۳۵ ـ زدست آتش قهر تو خاك بر سر کرد

یعنی مخالف و دشمنی که چون خس وخاشاك روی آب‌از باد بهرسومیرود یا باد میپیماید از بیم قهرتو خاك برسر کرده و زبون و عاجز شده است(چهارعنصر را جمع کرده)

دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی　　　خاك برسر کن که آب‌رفته باز آمدبجوی

ص۳٫۳۶ ـ شنو زبنده کنون تو حدیث روشن وراست

ظاهراً مراد از عارف «نظامی» است و اشاره به قصه فرهاد و شیرین که در آن تعبیری خلاف واقع شده و خبر مرك شیرین را به فرهاددادند. میگوید آنچه‌من میگویم روشن و راست و مطابق بـا حقیقت است . و مانند خبر مرك شیرین که به فرهاد رسید نیست.

ص۱۸٫۳۶ ـ فرعون را بمیل‌شقاوت‌کشید نیل

ر.ك. به ص ۴۱ سطر ۲۳. نیل به چشم کشیدن کنایه ازکور کردن و این‌کار برای نابینا ساختن چشم بوده است.

ص۱۵٫۳۸ ـ کوکب اهل قلم راکه عطارد نامست

عطارد را که ستارهٔ منشیان و دبیران و وزیرانست گـردش آسمان همواره سرگشته و سوخته دارد وحرکات او برخلاف‌گردش وحرکت ستارگان دیگر بنظر میرسد .حیران و تحیر و راجع و محترق حالاتی است برای ستارگان رجوع شود بکلمه راجع و محترق در واژه‌ها وتعبیرات (ص۴۳۹) ونیز ر.ك. ص۷۱ وص ۴۷۴

یکـی در مسیرو دگـر در تحیر　　　یکی مستقیم و دگرگشته راجع

ص۴۲ ۱۴٫و ۱۵ ـ خط بخون دادم...

با خون چشم خودخط (و اجازه) ریختن خون خود را بدان ماه رخسارهلال

ابرو دادم، بدان سبب که او از خط پشت لبش برخورشید رخسار خودخطی درخور و سزاوار می کشد . همچنین دربیت ۱۵ مراداز سواد مشک مویهای پشت لب است که آغاز روئیدن کرده ـ ضمنا درهردوبیت به صنعت و آوردن مراعات نظیرمانند چشم و ابرو، ماه وهلال وخور(خورشید) و خور(لایق وسزاوار) توجه داشته‌است

ص ۱۴۳ر۱ ـ آن چنان شد عالم از دستش که مهر آسمان

کنایت از امنیت کامل است که بر اثر عدل ممدوح حاصل شده آنچنانکـه اگر کسی تشت پرزر بر سرنهد و بهمه عالم سفر کند کسی‌مزاحم‌او نمیشود. بهمین سبب آفتاب عالمتاب کـه مانند تشتی از زر است هـر روز از مشرق بمغرب سیر می کند [1].

ص ۱۴۴ر۴ ـ به عقل عاقلهٔ ملك شهریار آمد...

آن وزیر عالم وعادل و عاقلی که وجودکامل او پیشوا و مربی و نگهدارنده ملك پادشاه هست.

ص ۱۴۶ر۵ ـ نقش ماه نو که‌چون‌ابروی‌دلبردلکش‌است...

شاید معنی چنین باشد:ماه نو را همچون عمل مرتاضان که تصرف در اشیاء می کنند بوسیله آن‌رخساره نورانی وروشن کرده‌اند. یا : ماه نو از حسرت‌رخسارهٔ روشن ممدوح چون مرتاضان میان لاغر وباریك شده است.

ص ۱۴۷ر۱۱ ـ چون تو فرزندی نزاید از موالید ثلاث

مراد ازموالید ثلاث‌حیوان. نبات. جماد است و چارمادر کنایه ازچهارعنصر (آب و آتش و باد و خاك) و نه پدر مقصود نه فلك است(ر ك . ص ۴۴۵ نه پدر ، نه فلك)

ص ۱۴۹ر۴ ـ خطی که آورد از کلك‌تو رخ کاغذ

روی(سفید کاغذ) خطی که (مانند خط بررخ شاهدان) بدست‌قلم‌تو برمیاورد آن خط تراز و زینت دامان شب وروز میگردد.

ص ۱۴۹ر۵ ـ چوروی طرفهٔ بغداد واسطی توشد

ظاهرا شعر باید چنین باشد: چوروی طرفهٔ بغداد واسطی پوشد و ممکنست مراد آن باشد که وقتی روی طرفهٔ بغداد را (حریـر) واسطی پوشیده باشد یعنی

---

۱ ـ ر.ك. ص۱۳۲جوامع‌الحکایات مصحح بانو دکتر کریمی(مصفا)وعقدالعلی‌ص۲۶

طرفه بغداددرزیر روپوشی از حریر واسطی قرار گرفته‌باشد آنگاه‌همه مرادجهان... و طرفه بغداد هر تحفه و شیئی تازه‌ای بوده است که در بغداد ساخته میشده وبرسم تحفه به اطراف فرستاده میشده است. ناصرخسرو گوید:

دست بگیـرد ز بو حنیفه رسولت   طرفهٔتر است این مثل ز طرفه بغداد

ص ۵٫۵۰ - افعی زلف تو هیچ دیده ندارد

چشمان افعی زلف تو بینائی خود را از دست داده زیرا زمرد خط سبز ترا دیده است. گویند زمرد را در برابر چشم‌افعی بدارند نابینا میشود و این‌شعر امیر معزی اشاره بدان مضمونست.

زمرد و علف سبز هردو یکرنگند   از این‌بدیده‌افعی کشند وزان‌به‌جوال

ص ۱۶٫۵۰ - مهر ندارد جهان به خنجر خورشید

ظاهراً:چون جهان‌مهرومحبت نداردبوسیله خنجرخورشید(وبه جبروزوراو) عذرتمهید شده‌ای برای عرصه فلك بخواه‌یا چنین احتمال میرود : از جهان‌با خنجر خورشیدی که آخته است انتظار مهر ومحبت مدار.

ص ۱۳٫۵۲ - قرص شکسته را بکند هر مهی درست

با اینکه دندان‌من لب‌نان‌روزگاررا ندیده‌است‌معذالك‌روزگاردرهرماهی‌قرص شکسته‌ماه‌رادرست‌میکندیعنی‌درحالیکه‌من گرسنه‌ام‌دنیاهمچنان‌قرص‌شکسته‌ماه‌رادرست وتمام میکند و به‌گردش او ادامه میدهد. در این شعرلطف و مناسبتی‌در کلمه قرص که هرچیزگرد و مدور را گویند (چون قرص ماه ، قرص خورشید ، قرص نان) ... وشکستن هست...

ص ۵۴ - سطر۲۳ - یا شهی که زجودت بخرده‌ای بشکست

ای شهریاری که خردهٔ پول (سیاهی) ازجود تو درست مغربی‌ماه(یعنی سکه تمام عیارماه) را شکست‌همچنانکه زر عیار را، یعنی هم سکه درست ماه را شکست و هم زرعیاررا و جامع در استعارهٔ درست مغربی گردی و شفافیت و رواج آن در همه جا بوده است (این اصطلاح درست مغربی ماه در ص۱۳۵ جوامع‌الحکایات به تصحیح استاد دکتر امیربانو کریمی، مصفا، نیز آمده)

ص ۱۵۶ر۱ - چه ماهی است که او را بود برآب گذر...

این لغزدر صفت کشتی است.

ص ۱۷ر۶۷ - آئینه که ازآب و هوا زنگ برآرد

در قدیم برای جلوگیری اززنگ زدن و کدر شدن آئینه پشت آنرا بـا قطعه نمدی پیچیده وحفظ می کردند. (ر.ك ص ۳۳ س ۲ تکرار همین مضمون و موارد دیگر در دیوان ناصر)

ص ۱۸ر۶۷ - ارکان مربع چو صلیب است جهان را

چهار رکن جهان (چهار عنصر) در حکم صلیب است (کـه آخر برآن دار کشیده خواهیم شد). زنهاربراین دیر (یا خانه) شش‌در (مراد شش جهت است)تکیه مکن (دو مصراع هریك مجزا از دیگریست)

ص ۳ر۷۲ - وگر عقد انعام عام تو گیرند

در فرهنك رشیدی به نقل ازرساله ملا شرف‌الدین‌علی‌آمده‌است: ساختمان انگشتان انسان برای عقد اعداد وضع شده بطوریکه با رعایت قاعده‌ای مخصوص ازیك تاده‌هزاررابا آنهاتوان‌شمرد.و برخی‌اشعاردرزبان‌پارسی‌دانستن‌معنی آن‌موقوف به دانستن عقد انامل‌ست. نظیر این‌بیت فردوسی:

کف شـاه محمود والاتبـار　　　　نه اندر نه آمد سه اندر چهار

(ر.ك فرهنك رشیدی مصحح محمد عباسی ص۴۲) در این‌بیت نـاصر مراد مبالغه و ذکر کثرت بخشش ممدوحست، که اگر بخواهند آنرا با انگشتان بشمارند به چندین ده‌هزار یا بیشتر بالـغ میگردد بطوریکه بندهای انگشتان برای شمردن آن کافی نخواهد شد.

ص ۳ر۷۶ - به لطف‌وغبغب‌تو بازبسته راحت ورنج

شاید متن نسخه «د» که در آن «به لطف وعنف‌توشد باز بسته راحت ورنج» صحیح‌ترباشد. یا شاید کلمه«عنفت» باشد که‌مصدریست ساختگی به‌احتمال اشتقاق آن از عنف. و با این احتمال شعر معنی صحیحی بدین وجه پیدا میکند که میگوید راحت و رنج به لطف و قهر و عنف توبسته است، چنانکه جهان از نحوست زحل و سعادت مشتری اعتدال و فراغت پیدا میکند. وشاعر در مقام مقابله صفت‌مهر

وقهر ممدوحست و قرینه آن مقابله مشتری وزحلست که یکی سعد و دیگری نحس می‌باشد و این دو را به صفت لطف وعنف ممدوح تشبیه و مانند کرده است. بنابر این توضیحی که در زیرص ۷۶ برای توجیه و معنی کلمه‌غبغب داده شده‌بی‌معنی و نادرست است. غبغب گرفتن از اصطلاحات اخیر امروزیست ودر آثار ادبا وکتب لغت بدین معنی هرگزدیده نشد.

ص ۷۸ر۲۰ - چشم او بهر صید میگردد

چشم معشوق چون صیادی درپی صید کردن میگرددوچون صیاداست‌دارندهٔ دام است و نیز از کلمه «بادام» ارادهٔ صنعت ایهام‌نیز کرده زیرا معنی بادام خوردنی هم از آن مستفاد میشود همچنین بادام مشبه‌به چشم کشیدهٔ معشوقست و صفت چشم واقع می‌شود چنانکه میگویند(چشم بادامی) یا معشوق بادام‌چشم و با توجه به‌بیت بعد تکرار قافیه است.

ص ۸۰ر۹ - حفظ تو باد همچو دایره‌ای

البته خط که در زیر صفحه با علامت استفهام آورده‌شده مناسب‌تراست‌ولی (حفظ) را هم وجهی است که میگویند قدرت حفظ یا قدرت خط تو(کنایه ازنفوذ حکم تو) گرد برگرد مرکز اسلام را چون دایره‌ای محیطست.

ص۸۱ر۶-به‌آب‌لطف تو تاگردفتنه‌بنشاندی

ظاهرا باکلمه(بنشاندی) در مصراع اول«بیافت» صحیح است و اگر «نیافت» باشد باید کلمه «بنشاندی» در مصراع اول «ننشاندی» خوانده شود.

ص ۸۴ر۲۰ - ای مطرب از قصیدهٔ عیدی به مدح شاه

بر آنچه در ذیل صفحه آمده‌احتمال ضعیف دیگری‌نیز می‌توای‌افزود وگفت شاید همان«عیدی» صحیح باشد، و از آن قصیده‌ای را کـه در روزعید برای شاه خوانده می‌شداراده کرده.

ص ۸۶ر۲۱ - سواد خط ترا همچو نظم می‌خواند

در مصراع دوم «زبان اشك زر افشان درفشان شما» خوانده و اصلاح شود ر. ك صوابنامه.

ص ۹۷ر۱۹ - اگر نه عدل تو بودی ضمان دورزمان

ظاهرا میگوید اگر عدل تو ضامن گردش زمان نمیشد، سجل فلك (یعنی حیثیت یا شخصیت مشخص فلك) خط می‌خورد یا تنها خطی از آن باقی میماند، از بخت بد وواژونی طالع - وشایدبشود «سجل چرخ شـدی‌حط ز اختر واژون» خواند، حط بمعنی گم شدن و ازبین‌رفتن.

ص ۹۸ر۲ - مکان قدر توهم‌درزمان قدرت تست

شایدوظاهرا یعنی محل قدر یامنزلت وعلو تو نیز در عهدقدرت تست و بخت او (یعنی قدرتو) مانند زلف بتان نگون‌نیست. شاید بتوان مصراع اول‌را چنین اصلاح کرد: (مکان‌وقدر توهم در ضمان قدرت تست) در هرحال شعریست که اگر دراصل بدین صورت باشد، سست و دارای ضعف تألیف است یابربنده معنی آن روشن‌نیست.

ص ۹۸ر۴ - چو زیورسخنم گوهر مدیح شماست

یعنی ازآنجا که‌زیورسخن من گوهر مدح شماست عروس‌معنی‌برلفظ تو (یعنی لفظی که حاکی ازنام تست) فریفته ومفتون شده است.

ص۱۰۳ر۲۰ - زمهد خاك نبات بنات را لطفت

همچنانکه درذیل ص۱۰۳ - اشاره شده‌نسخه چنین است. ولی‌ظاهرا وبگمان بسیارضعیف بایددرمصراع دوم «به‌نبات‌بنات[1]» باشدوباین ترتیب‌معنی چنین میشود:

لطف تواز مهد خاك‌دختران‌رستنیها را به‌نبات (مخصوص) رستنی‌ها ودرختان بهشت برمیآورد وپرورش‌میدهد.

ص۱۱۱ر۱۲ - به بوئی عود می‌سوزد بر آتش

عودبه امیدی‌وانتظاری‌میسوزد که‌تا درسوختن‌پخته‌شود واز خامی رهائی‌یابد.

ص ۱۱۵ر۵ - ... کلی نمانده‌است زنقص پیمبری

اگرچه حکم «الفضل للمتقدم» جاری و مثل سایر است ولی کلیت آن بوسیلهٔ نقص رتبهٔ پیغمبری‌ازمیان‌رفته. زیرا باآنکه حضرت رسول اکرم‌ص درمرتبه‌آخرین پیمبرانست امادررتبه برهمه مقدمست‌وفضل‌تقدم‌نیز باآن حضرت.

ص ۱۳۳ر۱۸ - ابروی تو حاجب کماندار

ایهامی است درکلمه حاجب کـه هم بمعنی ابروست وهم دربان وپرده‌دار.

۱- جمع بن (درخت) برخلاف‌قیاس مانندباغات ر.ك. طرح‌دستورزبان‌فارسی‌ازشادروان دکتر معین ص ۱۱۸ تا۱۲۰ ومقاله دکترخانلری‌درمجله‌سخن۱۰۴ ص۷۲

ر.ك‌ص۵/۳۸ و غ‌۱۴۹۶/۹و غ ۴/۴۲۰ و ۷/۵۱۸ و تکرار مضمون درمقدمه‌ص۸۳

ص۱۴۵س۲۰ - ما تربیه‌ایم وعشق استاد

بطوریکه ذیل صفحه ۱۴۵- اشاره شده نسخه‌ها چنینست و ظاهرا مصدررا بمعنی مفعول‌بکار برده‌مانند استعمال «خلق» بجای«مخلوق» و«رسم»بجای«مرسوم»

ص ۱۵۱ر۱۳ - آگه شوی ز قاعدهٔ چرخ یك‌بیك گر باطل تو...

هردو نسخه صریح وبوضوح «باطل» است‌شاید بتوان احتمال داد که«باطن» بوده بنا براین‌معنی چنین میشود: هرگاه باطن‌تو(حقیقت نفس ووجودت)سرمه‌خرد و بینش به‌چشم بکشد، آنگاه تو از یك‌یك قاعده و اسرار چرخ آگاه خواهی‌شد.

ص ۱۵۱ر۱۴ - ایمن ز سرمحنت...

در این بیت نیزهردو نسخه«سّرمحنت» است. بی‌مناسبت نیست ولی اگر «شّر محنت» اصلاح گردد شاید بی‌جا ونامناسب نباشد بلکه معنی روشنتر و بهتر گردد. زیرا ایمنی ازشّر است نه ازسّر.

ص ۱۵۲ر۱۲ -اسبی نه‌آنچنان‌که سقط‌گفتش‌انوری...

ظاهرا اشاره است به‌این قطعه انوری به مطلع:

خسروا اصطبل‌معمورت که آن‌معمور باد   کام در اعمار اسبان‌شیخ‌ابوعامر رسید
مرکب میمون‌ادام‌اله توفیقه که هست   یادگار نوح پیغمبر کـه در کشتی کشید

تا آنجاکه درآخر گوید:

گفتمش اسبا قدیماخـرته‌ای آخر بگـو   تا مبارك مقدمت در دورعالم کی رسید
گفت توبسیار ماندی هیچ‌میدانی کدام   آن نخستین جانور کایزد تعالی آفرید[1]

ص ۱۶۴غ۱۸ر۵ - عاقبت میریم و زحمت از سرکویت بریم

ظاهرامیرانه‌بمعنی«امیرانه»دراین‌شعرمناسب‌مینمایدوشاعر ازمردن‌شبه‌اشتقاقی ساخته.یعنی... تاکی‌این‌فرمان وحکم‌امیرانه‌رابرای راندن ودورکردن‌من‌ازسرکویت

---

۱ - ر.ك. بدیوان انوری ج ۲ص۶۴۶ مصحح استاد مدرس رضوی

میرانی و مرا ازخوددور میکنی.

ص ۱۶۶ غ۲۳ر۴و۵ - چون شد سبو از می تهی پر گشت ازما باطنش...

یعنی چون سبو از می خالی‌شد، دلش از ما پرشد(یعنی بسکه در خدمت ما بودازما دل‌پری پیدا کرد)ویا اینکه باطنش از ما متأثر شد و خوی ماگـرفت آنگاه سربرزمین نهاد واز کبریای حقیقی‌دیگربرای او کبری نماند.وازسربرزمین‌نهادن‌سبو بزمین افتادن سبوی خالی را اراده کرده است . و در بیت بعد ظـاهرا و گویا از «ابردریاکش» حباب و بخار خم را اراده کرده است شاید بیتی مستقل است.

ص ۱۷ غ۳۲ر۱ - کتبت من‌دم‌عیش الیك الف کتاب

این شعر در نسخه منحصر بهمان طریق است که در متن آمده نظر استادامیر فیروزکوهی[1] برآنست که ظاهرا باید کلمه«عیش» در اصل«عین» بوده و یاء ضمیر هم ازآن افتاده باشد در اینصورت معنی روشن میگردد یعنی با خون دیده هزارنامه بسوی تو نوشتم .

ص ۱۷۱ غ۳۳ر۱ - بر آب کاربه که بسازیم کار آب...

یعنی برای آب ورنگ ورونق کارهمان به‌که‌به‌کارآب(کنایه ازمیخوارگی) بپردازیم و به باده‌گساری مشغول‌گردیم. آب‌کار بمعنی رونق و قدرواعتبار کاراست چنانکه شیخ عطار در منطق‌الطیر آورده‌است:

بود مستی سخت لایعقل خراب آب‌کارش برده کلـی کار آب

ص ۱۷۵ - غ۴۳ - مهررویت به‌مه روزه هلال‌عیدست

ظاهرا یعنی آفتاب روی تو (درحکم) هلال عید ماه رمضانست‌وصفت زردی روی‌وعارض‌تو(که‌ازروزه‌عارض‌شده) واین رنگ‌زردی(عرض مفارق) نیست بلکـه عرضی است لازم ذات تو. زیرا زردی عرضی است که ملازم روی خورشید است و مانند ذاتی غیر قابل انفکاك‌است.

این‌غزل‌را با توجه به بیت مقطع چنین‌مینماید که‌درمدینه‌سروده باشد .

ناصرازکوری‌دشمن زدل‌ودیدهٔخود گوی بر قبهٔ پرنور محمد صلوات

---

۱ - از جناب استاد امیری فیروزکوهی مدظله‌العالی که درحـل برخی ازمشکـلات باکمال حوصله وبردباری‌این بنده را یاری فرموده‌اند سپاسگزارم

ص ۱۷۵ - غ ۴۴ ر ۳ - ریزم ز عشقت آبرو تاخاك راهت گل شود...

یعنی چندان درراه عشق تو آبرو میریزم یاگریه میکنم تا خـاك راهت راگل سازم و بدین وسیله عاقبت دیواری میان تو ودشمنان ایجاد کنم تا مانع ازدیداردشمن (رقیب) گردد.

ص۱۷۸ع ۵۳۴ر۳ - ز بهر دیدنت امروز فردمیآیم...

ممکنست کلمهٔ «فرد» رابا اضافه کردن به کلمهٔ «امروز» خواند که دراینصورت ارادهٔ روز فرد کرده است یاهمین امروز تنها.

یا ممکنست با فك اضافه خواند وگفت امروز فرد میـآیم. یعنی تنها امروز میآیم و چشم به امید وعدهٔ فردا ندارم بهرحال این تعقید و نارسائی براثـر توجه به ساختن و آوردن یك جناس ناقص «فرد» و «فردا» در شعر حاصل شده وظاهرا سست و ناروا ست.

ص ۱۸۱-غ ۵۹ر۸ - یك قدم گر زره نیستی آری بیرون...

اگر ازاین حیات عاریتی که در حکـم نیستی است قدمی بیرون نهی آنگاه بدان که (چون حسین بن منصور حلاج) قدم بردارمیگذاری وسربلندمیشوی

ص۱۸۲ - غ ۶۲ر۶ - هر جفائی که کند داد نگویم که نداد...

لبت هر جفائی که کند نمیگویم که داد نداد ولی اگر تو ازلب لعلت داددلم را ندهی بیداد است. در اینجا نیز برای آوردن کلمهٔ داد بدومعنی خود رابه تکلف افکنده و شعر راازرونق انداخته است. و آنگاه مناسب بود گفته شود: هرجفائی که کنی... تا با ضمیر دوم شخص در مصراع دوم مطابق باشد. یـا مصراع دوم با ضمیر غایب آورده شود مثلاگفته شود: ورزلعلش ندهد داد دلم بیداد است. شاید دراصل شعر بصورتی دیگر بوده وتحریف شده است.

ص۱۸۳غ۶۴ر۳ - هر گه شود روی دلت یك ذره از ما تافته...

ظاهرا معنی چنین است : هر وقت دل تو اندکی از ما تافته و روگـردان شود، هردل را که بیابد مانندآهنی که آبدار باشد میسوزاند در اینجا به ایهام لفظ «روی» را با آهن از باب مراعات نظیر جمع کـرده و نیز ادات تشبیه «مانند» در مصراع دوم حـذف شده است.

ص ۱۸۵غ ۷۰ر۸ - معلوم تو ناصر نشود جز به خموشی...

مصراع دوم در نسخه«حلقه» آمده ولی شاید بهترباشد که آنرا «حقه» اصلاح کرد و گفت : ای ناصر سرآن حقه خاموش(لب معشوق) جز به خاموشی برتو معلوم نمی گردد.

ص۱۸۹ غ۸۰ر۲ - حدیث زمهریر از آه من پرس...

در زیرصفحه توضیح دادهشده ،مؤید آن این بیت حاقانیست

گـردجله درآموزد بادلب و سوز دل نیمی شـود افسرده نیمی شود آتشدان

ص۱۹۱ غ۸۶ر۵ - شود چو کاه اگر بار خود نهم بر کوه...

کوه با آن عظمت اگر بار من بر دوشش افتد مانندکاه میشود(در اینجا مقابلهٔکاه با سنگینی کوه منظورنیست) یعنیآنقدر فرومیرودکه در حکم هیچ میشود. وبـاز شاید در مصراع ثانی (کـه) را بتوان حرف استفهام خواند وگفت غبار هجر چه کسی در خـاطر صبور منست.

ص۱۹۲ غ۸۸ر۷ - نیارم کرد درویشی به جائی...

در جائی ومحلی درویشی نمیتوانم کرد که حاسدان حتی به درویشیهم حسد میکنند و درکمین منند.

ص ۱۹۶غ۹۹ - تاقوس ابروی اودرآفتاب پیوست...

تا کمان ابروی معشوق به آفتاب روی او پیوست زلف کج او(باملازمت ابرو) طرفی وبهرهای ازماه برد یعنی بوسیلهٔ ابرو ووساطت او وپیوستگی با او فایدهای ازماهروی‌معشوق برد در مصراع اول روی معشوق را به آفتاب و در مصراع‌ثانی به ماه تشبیه کردهاست. ویا شاید در مصراع ثانی مرادش از ماه هلال ابرو باشد. یعنی زلف کج او به هلال ابروی او نزدیك شد و از اوبهرهای گرفت.

ص۱۹۹غ ۱۰۷ر۷ - عکس یاقوت لبت درنظر ناصرجوی...

تصویر یاقوت‌لبت را در چشم ناصر ببین کـه دیدن لعل در سرچشمه سیماب خوش و و تماشائیست و مراد از سرچشمه سیماب چشم و اشك سفید ولرزندهاست.

ص۲۰۱غ ۱۱۳ر۶ - خانه بردار شود رندکه درمذهب عشق...

این بیت همچنانکه درذیل صفحه اشاره شده در نسخهٔ اساس‌نیست . در ملك نیز بهمین

صورت است که در متن طبع شده ولی باحتمال قوی شاید (خانه‌پرداز) باشد، یعنی رند خانه‌پرداز است و درمذهب عشق چنانست که سالك در حلقه میخواران و خانه پردازان باشد

ص۲۰۱غ۱۱۲ر۲ ـ چو غنچه گر دهن او به خنده پیداشد..

اگرچه دهن او مانند غنچه به خنده اندك پیداشد ولی هنوز خنده‌های بسیار درزیر لب پنهان دارد.

ص۲۱۵غ۱۵۰ ـ رفت دل چون‌مهر لعل او به‌جان پنهان نداشت ..

ظاهرا وشاید مراد این باشد که دل (ازواسطگی جان بر خاست) زیرا که مهر و علامت معشوق را در جان پنهان نداشت وعین لطفست که رنك باده از ساغر درگذرد (وبه چشم بنشیند) این‌غزل درنسخه‌اساس ضیطست. اشتباهاً «ملك»چاپ شده این بیت وبیت بعد نیزدرنسخه‌های بدل نیامده ـ

ص۲۱۹غ۱۵۸ر۸ ـ زلف چون بررخ نهادی ظلمت‌آمد پیش نور..

چون‌مویت را برروی ریختی، ظلمت(موی) نزدنور(روی)آمد. وچون غمزه‌ای کردی و یا چشم را برسم غمزه‌برهم‌زدی یا مژگان‌را برهم نهادی همه‌عالم را کفر زلف‌یامژگانت که مراد شدت سیاهی‌آنست گرفت.

ص ۲۳۱غ۱۹۱ ـ زگریه چشمه شدچشمم بمان‌تاچشم ترگردد ـ لب خشك‌مرا بهتر کزآب چشمه ترگردد

معنی این‌شعر نیز کاملابر بنده روشن‌نگردید . شاید مراد آن باشد که‌چشم ازگریه چون چشمه شد بگذار (تاچشمه باشد و همچنان بگرید) تاچشم مرا تر نگهدارد. لب خشك من بهترآنست که ازآب چشمه ترشود. بنابر این‌متن‌نسخه‌سناکه درذیل آمده مرجح بنظر میرسد دراین صورت شاید این‌نیز از موارد تکرار قافیه باشد ر.ك مقدمه‌ص۸۵)

ص۲۳۲ غ۱۹۳ر۲ ـ در ازل قامت تو در دل مابود مقیم ـ زان سبب صورت دل شکل صنوبر دارد

تشبیه دل را به‌صنوبر درمواردیگر بکاربرده ر.ك غزل ۲۵۸

ص ۲۳۲ غ ۱۹۲ر۶ ـ فراغت ملك‌آسوده است و بی‌تشویش این دولت..

آسایش و فراغت (مخصوص) وملك(مردم) آسوده و بی‌تشویش است واین دولت‌برای سلطان میسر نیست ووصلت‌آن به‌گدامیرسد.

ص۲۳۶غ۲۰۵ر۳ ـ حکایت رخ‌گلگون تو زسیل‌سرشك...

این غزل تنها در نسخهٔ ملك دیده شد و درآنجا بهمان صورتست که درمتن طبع‌شده ظاهرا به نظر میرسد در استنساخ‌سهوی ازجانب‌کاتب دست داده کلمه«ما» سهوا «تو»نوشته شده باشدو باید صحیح آن چنین باشد ـ حکایت رخ‌گلگون ما زسیل سرشك..

ص ۲۳۶غ ۲۰۶ر۲ ـ هرصبحدم دوگانه‌گزارم یگانه را..

هر بامداد که برای خدای یگانه نمازدوگانه صبحگاهی میگزارم یادلب تووذکر آن در دل رونق و (خلوص) اوراد(و اذکار نماز) را از یاد من مـی‌برد. مؤید ونظیر این معنی است شعر سعدی .

در نمازم خم ابروی تو بایاد آمـد حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

در متن سهوا (یگانه‌گزارم دوگانه‌را) چاپ شده که پیداست اشتباهست.

ص۱۳۹غ ۲۱۵ - بی ابروی هلال تودل شادمان نشد،..

یعنی تا دل هلال ابروی تورا ندید (عید نگرفت) و به‌عید شادمان نشد زیـرا کسی (یوم‌الشك) را در ماه‌روزه داری عید بحساب نیاورد. وقبل از دیدن هلال ابروی توکه یقین دررؤیت ماه آورد روزه نشکست. چرا که قبل ازاین دیدار (یوم‌الشك) بودکه روزه گشادن درآن صحیح نیست .

ص۲۴۷ غ ۲۳۶ - من گدایم به‌عبادت‌نخرم باغ بهشت...

من بهشت‌را دربرابرپاداش‌اعمال نیك نمی‌خواهم و ازکرم توتوقع‌بخشیدن‌آنرا دارم . و اگرتو بهشت را درعوض وبه‌بهای اعمال نیك من ببخشی درآن منتی‌نیست.

ص ۲۴۷غ۲۳۷ر۵ - مگراز‌رنج کمر نیست میانت آگاه...

گویا میان (وپهلوهای تو)از رنج‌کمر آگاه نیست وگرنه بایدچین قبایت هم برای او بار دل باشد و بر اثر سنگینی موجب رنج اوشود.

ص۲۴۷ غ ۲۳۸ر۵ - شنیده‌ام‌که شود خون به ناف آهو مشك...

مراد از (جگر) جگرخوارگی و رنجست ومیگوید مشهوراست که خون درناف‌آهو مبدل به مشك می‌شود ولی انتظار نداشته باش که این (لطیفه بی جگرخـوارگی و زحمت میسر شود.

ص۲۴۹غ ۲۴۲ - بیت زیر ازآن‌غزل ساقط شده

لطفابعد ازبیت‌سوم‌اضافه فرمایند

ز اهل دور صفای عقیدتم به سزاست مرا به صوفی مغشوش اعتقاد نباشد

ص۲۵۰ع ۷/۲۴۳ حرص‌وحسدو بخل طمع داری ، از اینها..

معنی‌بخوبی روشن نیست ونسخه منحصر بود. اگر شعر تحریف نشده باشد ، شاید و ظاهرامرادآن‌باشد که تو طمع (دست یافتن) به بخل وحسد وحرص داری (در حالیکه) از این نوع(جنس) خوش است که بر سربازار نیست تا آنها را بدست‌آوری

ص۲۵۶ر۳ شمع روی‌او به خط‌عنبرین...

اشاره به روئیدن موی‌های صورت معشوق و ممدوحست در آغاز جوانی.

ص۲۶۱غ۲۷۵ - برخاست همچوابری‌بی‌واسطه زواسط..

در وصف قلم و خامه است که در مطلع ذکر کرده . در این بیت صنعتهای جنـاس و

مراعات نظیر وتشبیه و ایهام بکار برده، همچنانکه در مقدمه بیان شد شاید وباحتمال‌ضعیف بتوان این‌گونه اشعاررا قرینه‌ای برای سفر او به‌هندوستان دانست و هم ممکنستاز گوهر فشاندن‌از هند بر روم‌مرادش بیان‌اغراق‌باشدیاازروم‌سپیدی‌کاغذراارادهٔ کرده باشد.

ص۲۸۹غ۳۵۳ر۴ ـ بر آفتاب چشمت درسایبان ابروست...

مراد از آفتاب، آفتاب رخسار معشوقست ونـرگس چشم او، وعلاوه بر کلمهٔ استعاره میان کلمهٔ«خور» که هم‌بمعنی لایقست وسزاوار و هم‌بمعنی‌خورشید، با آفتاب نیزمناسبتی‌است

ص۲۹۰غ ۳۵۴ر۴ ـ نقش میان اوربست در چشم وزارگریم...

موبرآمدن در چشم در اصطلاح پزشکی امروز سبل (بفتح اول ودوم) نامیده میشود که موجب ریزش اشك میگردد و از«موی» میان معشوق را اراده کرده(ای زباریکی‌میانت همچو موئی در کمر)

ص۲۹۱ غ ۳۵۷ر۴ ـ رفتی که بیایم بسرت‌گر تو نیائی...

این بیت در نسخه‌های فاتح و ملك‌و ملك۲ بصورتهای‌مختلف ضبط شده ودر کلمات«بیایم» «نیائی» «پایم» و «نپاید» نقطه‌ها کامل نیست تنها در نسخهٔ د، بهمان صورت که درمتن‌طبع شده نوشته شده است و مانیز آنرا اختیار کردیم، وشاید بتـوان آنرا بوجوهی دیگر نیز خواند و ازهروجهی معنائی استنباط کرد مثلا: رفتی که نیایم بسرت ...و« گر تو بپائی» و.. «با»رانیزدر کلمه بسرت ممکن است‌حرف سوگند و قسم دانست.

ص۲۹۲غ۳۵۹ ـ حسنش چوگل‌بهردم رنگی دگر نماید..

ظاهرا . آنچه درمتن آورده‌ایم‌مناسب‌تر باشد وبعید مینماید که‌دردومصراع مطلع‌غزل تکرارقافیه شده باشد گرچه ناصررا در مورد قافیه ظاهرا پای‌بندهیچ قید وشرطی نمی‌یابیم و این نوع تکرارقافیه نیزنظیر دارد همچنین دربیت مقطع غزل نیز میتوان چنین خواند: ناصر اگر نپاید آن عمررفته ما، در نسخه‌ها«نیاید» میباشد

ص۳۱۶غ۴۱۷ر۴و۵ ـ طاق گردون نیست درشوخی‌به ابروی توجفت...

این بیت در نسخهٔ اساس نیست ودرسایر نسخه‌ها بهمین صورت ضبط شده وشایدچنین باشد: طاق گردون نیست در«خوبی» به ابروی توجفت.

و دربیت بعد: آفتاب عشق ذرات وجود مابسوخت.

برج عطارددرامنجمان مربی نویسندگان و ارباب قلم دانند وآن‌نزدیکترین‌سیاراتست به خورشید و آنکه طالعش دربرج عطاردباشد گویندمنشی ونویسنده گردد. احتراق باصطلاح اهل تنجیم نهان شدن یکی ازسیاراتست (بجزقمر) درزیر شعاع‌خورشید وقتی دریك‌برج‌باهم جمع شوند. درمهرنیز به‌ایهام هم‌خورشیدرا اراده‌کرده وهم عشق ودوستی را. اکنون‌میگوید چون من دبیر واهل قلم هستم و طالعم برج عطارد است به آفتاب عشق‌بسیار نزدیکم‌همه

ذات وجودم سوخته ونابود شده‌است. (ر.ك ص۴۶۲)

ص۳۱۹ غ ۴۲۵ ر۶ - سه نقطه برسر خط زدچوحل نشدحرفی...

درغالب کتب قدیم معمول بوده که بجای علامت پرسش(؟) درکنارسطر یابیت سه‌نقطه بدین‌شکل (∴) میگذاشتند نشانه آنست که در اینجا مشکلی هست که حل و روشن نشده‌است (ر- ك ذیل‌ص۴۰) این بیت مکمل مضمون بیت پیش ازآنست که میگوید با دل خود از مشکلات محبت بحث میکردم وسدها گفتگو با این مقدمه در میان جان و دلم رفت‌ولی‌عاقبت مشکل‌حل نگردید و چشم دلم‌درآن‌خیره و متحیرماند.

ص۳۲۱ غ۴۲۹ -به برج ابروی‌تو کوکبی‌سیاه دلست...

زحل در میان ستارگان هفتگانه به بلنـدی ورفعت مشهور است و ستاره نحس اکبر می‌باشد. برجیس یا مشتری ستاره سعداکبر، خال‌رخسار معشوق رابه‌ستاره زحل تشبیه‌کرده (ر.ك غ ۵۳۵ بیت۴) که در گوشه یافراز ابروی دوست برآمده وجای‌کرده است.

ص ۳۳۸غ۴۷۴ - تا دانه خالت نبود مرغ دلم را...

در نسخه «مرغ دل من»آمده. ظاهرا «مرغ‌دلم را» مناسب‌ترباشد واگر بخواهیم‌متن شعررا بی‌تغییر بپذیریم باید آنرا چنین معنی‌کنیم. تا دانهٔ خالت (برای) مرغ دل‌من نبـود ولی‌نظر اول بهتر مینماید.

ص۳۴۲غ۴۸۴ - گفت ماه آسمان‌من‌مرغ‌عیسی نیستم...

مرغ عیسی‌مراد خفاش یا شب‌پره‌است‌که بسبب‌ضعف نورباصره قادربدیدن نورخورشید نیست وبعد ازغروب‌آفتاب پیدا می‌شود. ظاهرا مکمل بیت پیش ازآنست که شاعرچشم آن دارد که‌معشوق بدوبنگرد و اورابنده وغلام‌خویش بخواند. ومیگوید ماه‌آسمان(یعنی‌معشوق) جواب داد وگفت‌من خفاش نیستم تا به‌کسی چون تو شبگرد وهرجائی نظراندازم.

اصلاح بیت‌بصورت زیر(اگرچه جایز وروانیست)شاید مناسب‌ترباشد: گو بماه‌آسمان من مرغ عیسی‌نیستم . الخ.. که اگر بدین‌صورت خوانده‌شوددیگر بابیت پیش‌از آن‌مربوط نیست بل‌مؤید آن وبیتهای‌دیگرغزلست ومیگویدمقام من خیلی‌بالا ووالاست من مرغ‌دریائی هستم ازطوفان حوادث اندیشه وبیمی ندارم وازخاکیان فارغم‌و به‌این‌جهان و ماهو ستارگان آن اعتنائی ندارم (ر.ك بعضی مضامین ابیات قص۵۴) به ماه آسمان بگو من خفاش نیستم تابه روی شاهد شبگرد هرجائی نظراندازم و ترا نگاه کنم‌وبدین‌صورت‌مراد‌از«شاهدشبگرد هرجائی» ماه می‌شود و مضمون این بیت غزل ۱۳۰ تکرارهمانست :

به چه رو ماه به روی تو برابر گردد — او که‌هرشب‌بدگرمنزل‌وهرشب‌جائیست

ص۳۴۵غ۱۹۱- دهان یارنمود از جواهرمنظوم...الخ..

مراد از جواهر منظوم رشته‌های دندانست و روی روشن خـورشید و دایره ماه

(در بیت دوم) رخسار معشوق و دانه‌های دندان یار را به ستارگان تشبیه کرده و از نقطه موهوم و جوهرفرد به تنگی دهان او اشاره نموده که مضمون آن در این بیت سعدی و بیتهای دیگر که بعداز آن آمده دیده می‌شود.

علت آنست که وقتی سخنی میگوید ورنه معلوم نگشتی که دهانی دارد

بعد از اینم نبود شایبه درجوهرفرد که‌دهان‌تو برین نکته‌خوش‌استدلالیست

و: موهوم نقطه‌ایست نه‌پنهان نه‌آشکار

ونیز ر ك به غ ۴۵۱...

یعنی دهان یار مروارید و گوهر منظوم دندانهای خود را نشان داد (به خنده یاسخن گفتن پرداخت و در روی روشن خورشید رخسارش اجتماع ستارگان (دندان) را نمایان ساخت...

ص ۳۵۱ غ ۵۰۸ - ای چین زلفت شام‌غریبان...

بنظر میرسد در مصراع دوم نیز کلمهٔ «غریبان» درست‌تر و از نوع تکرار قافیه باشد که ناسخان و کاتبان بدان توجه نکرده آنرا تغییر داده‌اند و شاید که شاعر از کلمه «شام غریبان» یك‌لفظ مرکب و مستقل و بمعنی خود اراده کرده باشد[۱]، درغیراین‌صورت نسخه‌ملك را که درزیر آمده «به از قریبان» باید مرجح دانست یعنی درغربت نزدیك وپیش تو بودن (ب ای‌غریبان) بهتر است ازنزدیك وکنار خویشان و اقارب بودن و کلمهٔ شام غریبان در غ ۱۲۸ دراین بیت بنظر میرسد:

چین‌زلف توکه‌چون‌شام‌غریبان‌تیره‌است در خم هر سر مویش دل آوارهٔ کیست

۳۵۸غ۲۵۸ - وقتست که ناصر برود برسرکویت - بی‌صورت تلوین بنشیند متمکن.

«در ریاضت‌برمرید احوالی‌عارض میگردد از قبیل: واقعه، حال. قبض، بسط، تواجد وجد، وجود، صحو، سکر، ذوق، شرب، تجلی، محاضره، مکاشفه، مشاهده،معاینه،تلوین تمکین صاحب حال دایم در ترقی و تلوین است ولی چون انواع انوار متجلیات در صاحب حال تاثیرکرد و او را به پختگی رسانید و یك رنك و یك جهت گردانید، آنگاه ازتلوین و ترقی ازحالی به حال دیگر میرسد دراحوال متمکن میشود واین را تمکین گویند[۲]»

۱- چنانکه نظیر آن بکار برد... مانند قافیه ساختن «دم» با «همدم» و«دوش» با «دوش بر دوش» «وبگویی» با «مگویی» ر.ك ص ۸۵ مقدمه وتکرار این گونه کلمات در قافیه نزد بیشتر اهل ادب رواست. ر. ك مقاله‌ای تحت عنوان «تکرار قافیه» از مصحح این دیوان در مجلهٔ گوهر ش۶ سال دوم

۲- صفوةالصفا ص۵۵ به‌نقل از تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۳ ص ۱۹۰

ناصر که بمقام کشف و شهود رسیده و تجلی جمال یار او را پخته و کامل ویکرنك و یك جهت گردانیده است، هنگام آن فرارسید که بمرحله تمکین برسد و در احوال خویش متمکن گردد.

ص۳۷۴غ۵۷۳ب۷ - ناصر شود چو خسرو آشفته جمالت...

ظاهرا مصراع دوم باید چنین باشد: گر باشدت چوشیرین با خشم آشنائی، همانطور که در نسخه بدل آورده شده. آنچه این حدس و احتمال را تائید میکند مندرجات نسخهٔ د است که «با مهر آشنائی» نوشته شده و گویا کاتب کلمهٔ «خشم» را مناسب ندانسته آنرا اصلاح کرده و «با مهر آشنائی» نوشته است.

ص۳۶۱غ۵۳۵ب۳ گر آه دل چو تیشه فرهاد بر کشم...

اگر آه دل را که در تیزی و برندگی مانند تیشه فرهاد است از درون سینه بر کشم سکون و آرامش از جان به مانند سقفی که فاقد ستون باشد رخت برمی‌بندد . در این شعر توریه و استخدام و اغراق وایهام بکار برده شده است.

ص ۳۹۹غ۶۳۷ب۵ - باشمع بگو تا بنشیند که تو ماهی..

نشستن شمع کنایه از خاموش شدن آنست . تکرار مضمون رادر غ ۶۳۳ب۸ ملاحظه فرمائید . بیشتر مبهمات و مشکلات اشعار ناصر بامراجعه بسایر ابیات و اشعار او روشن می گردد .

ص ۴۲۲ب ۸ - یکی آینه ساخت چون آفتاب...

ناصرخسرو درصفت شهراسکندریه مینویسد : «برلب دریای روم ... و آنجا مناره ایست. .وبرآن آیئنه‌ای حراقه ساخته بودند که هر کشتی رومیان که از استنبول بیامدی چون به مقابل آن رسیدی آتشی از آن آئینه در کشتی افتادی و بسوختی ...»[1]

۱ـ ر.ك سفر نامه ناصرخسرو ص ۵۰ ـ به تصحیح دکتر دبیر سیاقی

فهرست نامهای کسان

---

* رقمهائی که پیش‌از حرف«م» آمده، مربوط به نامهائیست که درمقدمه‌ذکر شده‌است.

حرف ب

حرف پ

حرف ش

حرف ص

حرف ض

خرف ط

حرف ظ

حرف ع

حرف غ

حرف ف

حرف ق

حرف ی

فهرست نام جاهاو قبایل

خرف ب

حرف ت

حرف ج

۱۸۰، و بسیاری از صفحات دیگر

جودی. کوه - ۱۰، ۴۴

جیحون - ۲۲م، ۹۷

حرف چ

چین - ۲۲، ۸۴م ۵، ۷، ۴۱، ۷۸، ۸۴، ۹۳، ۹۸، ۹۹، ۱۰۶، ۱۰۷، (باایهام) ۱۵۶، ۱۹۳، ۱۹۶، ۲۱۹، ۲۲۷، ۳۱۱، ۳۶۳، ۴۳۰

حرف ح

حبش - ۲۷، ۵۵، ۱۴۰، ۳۳۷

حجاز - ۱۹، ۲۰، ۲۵، ۲۶، ۷۸م، ۶۳، ۷۳، ۱۹۴، ۱۸۰، ۲۰۰، ۳۲۶، ۳۷۰

حجرالاسود - ۳۳۹

حرم. خانه کعبه - ۴۵، ۱۲۰، ور. ک به کعبه

حله - ۱۹، ۲۲۶، ۱۲، ۱۴۰

حی - ۳۹۰

حرف خ

ختا - ۱۰، ۴۱، ۱۰۷، ۱۴۰ «باایهام» ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۷۵، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۴، ۳۱۱، ۳۷۴، ۴۳۰

ختن - ۷، ۲۹، ۳۳، ۹۲، ۱۰۷، ۲۴۴

خراسان - ۵۸م، ۶۵، ۳۷۲، ۴۳۰

خزر - ۳۵م

خط. خطی ۱۶، ۵۸، ۷۹

خلد. خلدبرین - ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۵، ۱۰۳، ۱۲۸، ۱۹۲

خوارزم - ۲۱م، ۱۵۶

حرف د

دارالامان - ۶۱

دارالسلام - ۱۷، ۱۱۱

دارعماد ۳۵

دجله - ۲۲، ۲۳، ۲۸م، ۳۵، ۴۴، ۹۷، ۲۸۱، ۲۳۷، ۳۸۳

دربند - ۳۳، ۳۵، ۳۷م

دریابار - ۵۴

دمشق - ۱۹، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۴۳، ۴۴م، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۸۱، ۱۱۱

دوزخ - ۱۶، ۲۶، ۲۷، ۳۴، ۸۱، ۱۴۴، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۷۳، ۱۷۸، ۱۸۲، ۲۱۶، ۲۵۳، ۲۷۳، ۲۷۶، ۳۴۹، ۳۷۷، ۴۰۹

حرف ر

ربوه - ۱۱۱

رستمدار - ۳۸م

روس - ۶۹

روم و رومی - ۵۴، ۷۴، ۸۷، ۹۱، ۱۰۱، ۱۴۰، ۱۵۶، ۲۶۱، ۲۸۶، ۳۴۵، ۳۸۰

ری - ۶۵

حرف ز

زمزم - ۴۱، ۶۴، ۷۷، ۱۰۰، ۱۲۰، ۱۵۹، ۳۵۷، ۳۷۰

زمهریر - ۱۶، ۱۸۹

زنگی. زنگ. زنگبار - ۸، ۷۴، ۹۱، ۱۰۱، ۱۹۳، ۲۰۱، ۲۱۸، ۳۸۷، ۴۱۲

حرف س

ساوه - ۵۸م، ۷۱

سبا - ۱۰

سپاهان = اصفهان - ۴۶، ۱۵۵، ۳۱۶

سدره - ۴۰، ۴۶، ۸۱، ۱۵۳، ۳۱۷، ۴۱۱

سمرقند - ۲۱، ۲۳، ۲۵، ۳۹، ۲۶۸، ۲۹۷

سومنات - ۴۰۹

حرف ش

شابران - (شاوران) ۲۰، ۲۴، ۲۵، ۳۵، ۲۹، ۲۰۲

حرف ص

حرف ط

حرف ع

حرف غ

حرف ق

حرف ك

حرف ل

حرف م

حرف ن

حرف و

حرف ه

حرف ی

فهرست کتابها[1]

۱ ـ این فهرست شامل نام کتابها و فرهنگها و مجلاتیست که برای تصحیح و طبع این دیوان مورد استفاده قرار گرفته ونیز کتابهائی که در متن دیوان نام آنهـا آمده است معمولاً در یك مورد ذکر شده گاهی بیشتر .

* ـ کتابهائی که باعلامت ستاره مشخص شده نامشان در متن دیوان ذکر شده است

خواهشمند است غلطهای زیر را پیش از مطالعه اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	درست	نادرست
۵۵	۲۲	مقدمه‌همدان	زیادیست
۱۷	۱	تا کل	تاگل
۱۹	۴	جای خراب	جام شراب
۱۸	۲۳	زبان	زمان
۲۰	۲۲	ننهد	بنهد
۲۲	۹	ززرفشانی	زدرفشانی
۲۶	۳و۵	ملت و ـ بنهاد	ملت ـ ننهاد
۲۸	۱۶	راح	راه
۲۹	۲۰	نغم	نعم
۳۰	۳	لگن	لکن ـ ر،ك حواشی
۳۱	۱۲	زده است	زدست
۳۲	۲	چه همایون	چوهمایون
۳۳	۴	مجنست	مجسنت
۳۶	۲۰	قبول ورد	درد کذا
۳۸	۹	در افشان	زر افشان
۳۸	۱۶و۲۴	باد ـ دم‌زدن	باده ـ دم‌زدم
۳۹	۱۲	دور نه‌پرگار	نه روش‌پرگار
۴۰	۲۳	بیك	یك
۴۳	۱۰	حنجر مینهد	خنجر مینهد
۴۶	۸	کوس	گوش
۴۷	۱۵	دولت	زولت
۵۱	۲۶	مقبول	قبول
۵۶	۱۴	نپوشد	بپوشد ر،ك ص ۱۳،۵۸
۵۸	۱۳و۱۷	کنایت ـ چادر	کفایت ـ خاور
۶۳	۶	تاکه	باکه
۷۱	۴	تفاوتی	تقاوتی
۷۲	۵	خاستن	خواستن
۷۶	۳	غبغب	ر،ك حواشی
۷۷	۸	شدوچون حزم	شدچون‌جرم
۷۷	۱۰	ببوسد	به‌بوسد
۷۸	۱۲	ایهام	ابهام
۸۶	۴	خواری	خاری
۸۱	۶	بیافت	نیافت،ر،ك حواشی
۸۷	۲۳	بسان	لسان
۹۱	۱۹	مقیمست و	مقیمست
۹۶	۱۷	لگن	لکن
۹۶	۲۴	شجون	شخون
۹۹	۱۸و۲	عرضه ـ کوکبه	عرصه ـ کوکب
۱۰۲	۱۶	ندزدد	ندردد
۱۱۰	۳و۶	خاری ـ اقرء	خواری ـ اقراء
۱۱۱	۱۲و۲۰	بوئی ـ دارد	بوی ـ داری
۱۱۵	۵	نقض	نقص
۱۲۱	۳و۷	جاه ـ آسمان	چاه آسمال
۱۲۳	۱۱	عید	عشق
۱۴۱	۹	سبو	صبو
۱۴۹	۳	دردادند	در دارند
۱۵۱	۱۳	باطن تو	ر،ك حواشی
۱۵۱	۱۴	شرمحنت	«
۱۵۴	۴	زعلو وآب‌وخاك	مازسفل زعلو..
۱۵۸	۱۳	پردارد	پردار
۱۶۳	۱۱	گوبرو افسانه‌خوان‌دیگرمخوان	کزره..
۱۶۴	۷	حبذا	حبذاً
۱۶۴	۲۰	نکوبزن	بگوبزن
۱۶۵	۸	دیداریار	دیدار،یار
۱۶۵	۱۰	نازك	ناوك
۱۶۵	۱۵	از دوستان	دوستان
۱۶۵	۲۴	(دریارا؟)	زیاد
۱۶۸	۳	دهانت که‌جای نقطه	دهان‌تو جای لطف
۱۶۹	۹	[کذا]	زیادیست
۱۷۱	۱۷	تانشاند	تانشاید
۱۷۲	۵	رند،کی	زندگی
۱۷۹	۷	چوجای	چه‌جای
۱۸۱	۲۲	افتد ترا	ترا افتد
۱۸۲	۱۹	نگویم	بگویم
۱۸۵	۱۹	درآن‌حلقه	ر،ك حواشی
۱۹۰	۷و۱۰	باشد ـ نبخشد	باشم ـ ببخشد
۱۹۱	۴	دودسیه پیچان چومار	دورشته..چوماه
۱۹۱	۱۳	چو بحر	چو هجر

صفحه	سطر	درست	نادرست
۱۹۳	۶	نیست کار	نیست‌را با
۱۹۴	۱۷	آن خال	آن خاك
۱۹۷	۱۷	بشانه	نشانه
۱۹۹	۱۳	سمنبر	سمن بر
۲۰۱	۱۵	خانه‌پرداز	خانه‌بردارر.ك حواشی
۲۰۳	۲۰	برغم کام	بر کام
۲۰۶	۷	بینند	ببینند
۲۰۷	۷	زآتش	آتش
۲۰۸	۷	ناصر از	ناصرا
۲۱۰	۱۵	سایلیست	سابلست
۲۱۳	۲	بیماری‌خوش	بیمارخوشست
۲۱۶	۱۴	محراب	مهراب
۲۱۸	۲۱	نداشت	بداشت
۲۱۹	۲۱	ذوق جان	ذوق وجان
۲۱۹	۸	زبیم جان	دل‌ازبیم
۲۲۲	۳	وز دولب	دردولب
۲۳۱	۱۴	چشمه‌تر	ر.ك حواشی
۲۳۲	۱۲	صورت‌دل	صورت‌من
۲۳۶	۱۲	ماز	تو.ر.ك تعلیقات
۲۳۶	۲۰	دوگانه گزادرم	یگانه گزادرم
۲۳۸	۹	فکر	مکر
۲۴۰	۱	سمادا	شماد
۲۴۱	۱۵و۱۹	سیراب.بغیر	سراب.به‌خیر
۲۴۱	۲۳	همت ـ گوهر	هست ـ گو
۲۴۳	۱۲	راهگذار	راه گذر
۲۴۵	۲۵	بنشینم‌بره	بره
۲۴۶	۱و۵	نبرخیزد	نه‌برخیزد
۲۴۹	۲۱	باریت	یاریت
۲۵۰	۴و۵	پایش‌ـروز	یابش ـ رزز
۲۵۱	۳	هم‌نفسان	هفنفسان
۲۵۴	۱۳و۱۴	دنیاـمارا	دینی‌ـ ماراز
۲۶۱	۹	بی‌واسطه	واسته
۲۶۱	۱۲	باکاغذ	یاکاغذ
۲۶۳	۱۴	دودل	دوردل
۲۶۷	۱۳	براو	برو
۲۷۲	۹	که گل	که دل
۲۷۲	۱و۱۷	زآتش ـ مار	آتش‌ـ یار
۲۷۲	۸	ندارم	ندارد
۲۸۷	۵	آسمان‌را	آسمان
۲۸۹	۷	بیچاره	بیچارهٔ
۲۹۲	۷	زدل برآید	زدلبرآید
۲۹۶	۲۱	قلمم ـ به‌سوداست	قلم
۲۹۸	۸	بسی	شبی
۳۰۷	۱۸	روی‌تو	روی‌نو
۳۱۱	۹	به‌زر	چه‌به‌زر
۳۱۱	۲و۸	ملك۲ـجوش	ملك‌ـچوش
۳۲۰	۱	سرددل	سردادل
۳۲۱	۶	کوکبی	کوکب
۳۲۴	۱۵	لاتزول	لانزول
۳۲۷	۳و۲۴	نورـخودچون	نوـخون‌چود
۳۲۹	۹	بالاله‌ز	بالاله‌و
۳۲۹	۲۰	همی‌سازم	نمیسازم
۳۳۰	۷	وزهمگان	درهمه‌کان
۳۳۱	۳	هرگز	هرگر
۳۳۳	۴و۱۳	عزیزـرخسارم	عزیزـرخسارت
۳۳۶	۷و۲۳	گهرـچشمه‌ها	گوهرـچشمها
۳۳۸	۱۹	دلم را	ر.ك تعلیقات
۳۴۳	۶	گدازم	گذازم
۳۵۱	۲۱	مو با	سر یا
۳۵۴	۱۵	نگون‌سار	نگوسار
۳۵۸	۷	تلوین بنشیند	تکوین‌ننشیند ر.ك تعلیقات
۳۶۳	۱۴	کز نقش	گر نقش
۳۶۹	۹	باد	باده
۳۷۰	۲۲	کشم	کشتم
۳۷۳	۱۶	اززلف	ار زلف
۳۷۴	۳	ذره	ذده
۳۷۴	۲۱	باخشم	باحشم.ر.ك تعلیقات
۳۷۵	۱۵	مسجد	سجده
۳۷۹	۸	به خواری بر	خواری‌بر
۳۸۳	۳	درید	وزید

۳۸۵	۲۴	لالەزار	لانەزار
۳۸۶	۲۴	دیدەشدە—؟؟	زیادست ر.ک حواشی
۳۸۷	۱۷و۱۶	خاکرە—بی‌من	خاکدر—می‌من
۳۹۵	۶	باز گوهر	بار گوهر
۴۰۰	۹	همچون	همچو
۴۰۸	۱۵	پیشت گلو	پشت گلو
۴۲۷	۲۷	بەجانان	بەجان پر
۴۲۹	۱	بت من	شب من
۴۴۸	۵	ینفع—انفعهم	بنفع—انفهم

PUBLICATION DE LA FONDATION NOURIANI
No : 6

DIWANE (POÈSIES)

NASSER BOKHARAÏ

715 - 784 (HÉGIRE)

BIOGRAPHIE

ÉDITÉ PAR

DR. MEHDI DERAKHCHAN

NOVEMBRE 1974
RECUEIL DES BIOGRAPHIES DED POÈTES

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date